آدمهای سیاسی

بهرام قبادی



آدمهای سیاسی

بهرام قبادی

۱۴۰۰

آدمهای سیاسی
خاطرات
بهرام قبادی
(نسخه الکترونیکی)
تاریخ انتشار: ۱۴۰۰
روی جلد: نقاشی با عنوان «رستم» از آذرنوش ابراهیمی‌روشن
تماس با نویسنده: bahraamghobadi@gmail.com

یادداشت

آتش است این بانگ نای و نیست باد هرکه را این آتش ندارد نیست باد

برای نوشتن متن خود، مدت زیادی صبر کردم در حالیکه دوستان فراوانی مرا به نوشتن تشویق می‌کردند اما من فکر دگری در سر داشتم که منتظر بودم تا بیست و شش سالگیِ بیست و شش، این واقعه جالب توجه از نظر خودم و هیولا از جانب دیگرانی که در این حادثه هماهنگی کامل داشتند، بگذرد و چه شد که از حرکت خود پشیمان شده حتی آنرا یک چپ‌روی کودکانه قلمداد کرده مرا به چپ‌روی کودکانه لنین حواله می‌دادند. البته باید این مسائل را نادیده گرفت که انگار در ممالک محروسه هزار سال است که پای استدلالیون چوبین است، پس من هم به آرزوی خود رسیدم هرچند قرار بود عمر چریک شش ماه بیشتر نباشد. به هرحال با قلم دست و پا گیر خود جسارت کرده حرف کانت را آویزه گوش قرار داده به فکر کردن و نوشتن نشستم که خود شاید انگار باید گفت جسارتی بود. قسمتی از این مکتوبات هماهنگ بود با گذشت بیست و شش سال از این حادثه و همان شد که در پستوی خانه من ماندگار شد و ده سال گذشت که قسمتهای دیگر را جسارت کرده به آن افزودم و همچنین جسارت کرده این نوشته‌ها را برای دوستان مطرح کردم که عده‌ای اعتراضاتی هم داشتند از اینکه نثر من از نظر ادب فارسی درست نیست. حتی یکی از مترجمین، مدعی شد که نثر من لهجه محلی دارد که من پی نبردم داشتن لهجه چه عیبی می‌تواند باشد. یادآوری کردم که انگار جسارت افزایش یافت که متن خود را به ناشرین برای نشر هم دادم که البته در ممالک محروسه روال کار مشخص می‌باشد. باید سری توی سرها داشته باشی که بتوانی نوشته‌ای را به زیور طبع آراسته کرده تا خود را هم مطرح نمایی و از من انگار برنمی‌آمد. تا اینکه شیرپاک خورده‌ای که انگار در این زمینه‌ها به قول خودش سابقه دارد و سالها در کتاب بوده مدعی شد که نوشته مرا به گونه‌ای آرایش می‌دهد که ناشرین مخالفت ننمایند، هرچند من مخالفت کردم اما ایشان (آقای انوش صالحی) که کارش انگار همانند اغلب مترجمین و نویسندگان مملکت بود، کوتاه نیامده مدعی بودند که چهل سال در این مقوله مشغول می‌باشند. من به ایشان گوشزد کردم که این جانب هزار سال است که در

ادب ایران مشغول سر و کله زدن هستم که باز هم پذیرا نشده تغییر متن مرا به سبک خود، که به اصطلاح ویراشگری می‌باشد، ادامه دادند و بعد از زحمات زیاد به قول خودشان توانستند متن مرا به شکل و شمایل قابل نشر در آورند که البته معلوم است چه بلایی بر سر متن من آوردند. که البته فکر می‌کنم متن مرا خوانده سپس برای خودشان شروع به نوشتن کردند و باید انتظار داشت که چه شود، که باید تذکر داد مفاهیم نوشته مرا تغییر داده چرا که فکر می‌کرد مفاهیم ذهنی خودشان جالبتر است، البته نشانه خودخواهی نشود که من به نثر متن خود شاید به خاطر اینکه انگار بچه من بود دلبستگی خاصی دارم. برای همین منظور متن خود را خدمت آقای شفیعی کدکنی هم بردم تا شاید اشکالات متن مرا تذکر دهند که جناب فرمودند که هر متنی اجباراً باید ویرایش شود اما چون متن شما دارای ویژگی خاصی است من شخصاً کسی را در نظر ندارم که بتواند متن شما را ویرایش کند که برای این کار حتماً باید در ریز مسائل شما باشند و حتماً باید نسبت به سیاست خاص شما آگاهی داشته باشند. اما آقای انوش صالحی که متن مرا به نظر خودشان ویرایش کردند هیچ یک از دو جنبه متذکر شده جناب شفیعی را برخوردار نبودند اما ناشر من هم ویرایش ایشان را قبول داشتند و مطرح کردند که در ویرایش گاهی پاراگرافهایی حذف می‌شود و پاراگرافهایی هم اضافه که من برایم تازگی داشت که ویراستار انگار نویسنده تازه‌ای می‌باشد که خودِ متن را انگار نگارش دوباره می‌کند. و به آقای انوش صالحی پیشنهاد دادم بهتر نیست که این متن را به نام خودشان چاپ کرده و نامی از من در میان نباشد؟ که این امر هم به وسیله ناشر رد شد و اکنون من مانده‌ام با متنی دست خود و نگران از اینکه متن نوشته شده توسط آقای صالحی (یا به قول ایشان ویراستاری شده) در نشر باران که مقر آن در سوئد است چاپ شود به نام من و به کام آقای انوش صالحی. این یادداشت هم صرف نظر از همه مسائل نشر در ایران برای یادآوری این مسأله بود.

بهرام قبادی

بهار ۱۴۰۰ شمسی

بهرام

وقتی به دنیا آمدم در حدود هشت ماه و سه روز سن داشتم که این مدت هم غنیمتی بود که هرکس نمی‌تواند آنرا دشت کند، و جالبتر اینکه اسم من کاظم بود و از معصومین، آدم وقتی پا به عرصه وجود می‌گذارد باید خیلی خوش به حالش باشد که هم سن کافی داشته باشد از معصومین هم نیز، من هر دو جنبه کار را فعلا در اولین نگاه به چپ به دست آوردم، شاید برای همین گرایش به چپ، قیافه خیلی قاطی داشتم، البته این مساله برایم در سنین بلوغ عذاب‌آورشده بود، به هرحال من به دنیا آمدم با اسم کاظم و اینکه چرا کاظم؟ پدرم مدتها مریض بود و از قرار هرچه سوخته مصرف می‌کرد خوب نمی‌شد و دکترها هم کاری از دستشان بر نمی‌آمد و این مساله حداقل سالی طول کشید تا اینکه دکتری به نام کاظم صغری تشخیص حصبه و شاید تیفوئید داد، این مساله روشن است که در پزشکی اولین قدم تشخیص افتراقی است چرا که بقیه ماجرا خود، خود را حل می‌کند و پدرم بعد از دو سه روز احساس کرد زندگی دوباره برگشت و همین موقع بود که درد شکم مادرم او را از باغ پنبه به خانه کشاند و مرا زایید، اینکه در کشتزار پنبه به هستی قدم گذاشته‌ام یا اینکه در خانه شاید آنچنان بی‌تفاوت باشد که نباید ذکر کرد اما این مساله هم خالی از لطف نیست که شخص با تمام آن خوش بیاری در به دنیا آمدن در گستره سفید پنبه قدم رنجه کند. پدرم نام مرا کاظم گذاشت تا من هم مثل همان کاظم که او را درمان کرد دکتر شده به درمان بیماران مشغول شوم، و پدرم در آن وانفسای دهکده‌ای کوچک در حاشیه جنگل بدون اندکی سواد در سودای دکتر شدن من بود که شاید این هم خود داستانی باشد، و اما چرا اسم من به بهرام تبدیل شد که این خود ماجرای دیگری دارد، برادر بزرگترم که در سال ۱۳۲۱ به دنیا آمده بود برایش ۱۳۲۴ شناسنامه گرفتند تا موقع رفتن به اجباری سن بیشتری داشته باشد و قاعدتا چند تا بچه؛ که بتوانند برای نرفتن به وظیفه اجباری راحتتر اقدام کنند، اما پدرم به سفارش عده‌ای که شاید دایی‌هایم بودند درس خواندن را ترجیح داد و اسم او را به من دادند و برای او همان سال ۱۳۲۱ سجل گرفتند تا به موقع بتواند به مدرسه برود و اکنون من شدم بهرام با شماره شناسنامه ۵ متولد دوم اردیبهشت ۱۳۲۴، به خاطر همین مساله، وقتی به دنیا می‌آمدم هشت ماه و سه روز سن داشتم چون در واقع متولد پنجم بهمن سال هزار و سی صد و بیست و چهار بودم.

ذهنیت اندکی از زندگی در پاشاکلا دارم جز اینکه روزی مشغول پاره کردن خربزه‌های باغ پشت خانه بودم که مثلا آمدم مثل بزرگترها با چاقو خربزه را بخورم و زبان خود را بریدم، اما به جای اینکه چاره‌ای برای زبان بریده من کرده باشند مرا می‌زدند که چرا خربزه را بریدم و شاید حق به جانب بودند، البته من شانس نداشتم تا در دوران دموکراسی کودکانه به دنیا آمده باشم که انگار زدن کودک روحیه او را آزرده خواهد کرد و اما آیا من هم دچار افسردگی و از این دست مسائل شدم؟ تازه پدرم دوست داشت من دکتر شوم و برای من حساب دکتر شدن را هم باز کرده بود؛ این خاطره آنچنان در ذهن من نشست که بعدها هرگز پاک نشد؛ طبق نظریه‌های جدید تعلیم و تربیت کودکان که هر گونه کتک زدن را ممنوع اعلام می‌دارد، شاید من هم به همین خاطر انواع ناهنجاری‌ها را یدک می‌کشم که خود نمی‌دانم. هرچند تمام این هشت سالی که در ده سکونت داشتم چیزی بخاطرم نمی‌آید جز اینکه دامن دخترعموی کوچک خود را به همراه پسرعموی خود در حال بازی با آتش شعله‌ور کردیم و **کشور** خردسال در آتش سوخت و فوت کرد، آیا واقعا من و پسرعمو مقصر این مرگ بودیم؟ شاید نه و شاید هم جواب قضیه مثبت باشد، به هر حال هشت سال را در طبیعت سپری کردم با نام تازه بهرام و شناسنامه‌ای تازه و قرار است که دکتر هم بشوم آن هم کودکی در روستایی دور افتاده، چگونه می‌توان این رویاها را به حقیقت نزدیک کرد؟ شاید پدرم به خاطر بیماری طولانی آزار دهنده به نوعی خود را دلخوش می‌کرد که فرزند من شاید بتواند همانند همین دکتر، جان انسانی را نجات دهد که اینقدر سوخته نخورد، پدرم بعد از یک هفته کاملا بهبودی خود را به دست آورد و من نمی‌دانم که چند روزه بودم و آیا آمده بودم یا اینکه منتظر آمدن من بودند؟ تمامی آنچه که در خاطرم از این دهکده کوچک در ذهن دارم شاید بیشتر مربوط باشد به اینکه وقتی صبحها از خواب بیدار می‌شدیم دیدن امکان نداشت تا اینکه مادرمان چشمان ما را با آب گرم شستشو می‌داد تا روشنی بازگردد و اینکه آب جوی جلوی خانه خود را در ظرفی کنار می‌گذاشتیم تا ته‌نشین و برای خوردن آماده شود و یا اینکه شبها در اطاق آنقدر باید سرمان را پایین می‌آوردیم که دود آتش چشمان کودکانه ما را به سرخی برنگرداند و شاید بهتر بود همان سرخ را ترجیح می‌دادیم که انگار بعدها همواره ستاره ویژه‌ای به نام سرخه روجا را داشتیم که شاید فکر می‌کردیم همان ستاره سرخ برادر بزرگتر است. سبزینه دهکده‌ای کوچک با تپه‌هایی در اطراف آن شاید تاثیر ساختاری خود را بر من گذاشته بود که انگار همان

فضا و همان مکان باید همواره در ذهن من جا خوش کرده باشد با همان جوی آب جلوی خانه، با بی‌خیالی پرسه زدن‌های روزانه و کتک خوردن‌ها برای خلاف کردن‌ها و بازی کردن‌ها؛ بچه بودن چقدر خوب است و انگار اگر قرار باشد همیشه بچه باشیم به چه نعمتی دست یافته‌ایم که شاید این مساله به ذهن پرمشغله خداوند نرسیده باشد و آیا من هنوز به خدا هم فکر کرده بودم؟ شاید هنوز راه درازی در پیش دارم تا چنین موجود غریبی را بشناسم و یا اینکه به او ایمان آورده باشم، ذهن کودکانه من آنچنان به حیاط خانه محدود بود که چند متری آن طرفتر انگار در بی‌نهایت مکان و فضا قرار داشت که شاید همان چند متر بود نه بیشتر، تابستانها جالبتر بود چرا که همه محوطه کوچک حیاط را راحت می‌توانستی پابرهنه روزی شاید کیلومترها طی کرده مشغول بازی کودکانه خود باشی با آن درخت انجیر حیاط خانه که بالا رفتن از آن خود مشکلترین کار و خوردن انجیر شیرینترین لذت زندگی، ترس دور شدن از خانه محوطه بازی ما را محدود می‌کرد که همان هم خود به گستردگی کائنات بود و در مرزهای بیرونی آن نوعی ابهام آمیخته به ترس شد مستحکم و نفوذناپذیر را تشکیل می‌داد و شاید حتی برای ما آنچنان اهمیتی هم نداشت که آن طرف چه خبر است و آیا به این واقعیت هم توجه داشتیم؟ شاید هرگز که بازی ما فرصت اندیشیدن را از ما سلب کرده بود و محوطه کوچک ما انگار مرزی را پذیرا نبود و ما بودیم چند درخت و خانه‌ای و جوی آبی در پیش رو که آن طرف این جوی شیب زمین اندکی خود را نشان می‌داد و احتمالا باید تپه‌های اطراف روستا از همین مرز جوی خانه ما شروع می‌شد، وقتی فکر می‌کنم انگار قد نمی‌دهد و در حالت فکر نکردن انگار فکورانه‌ترین فهم کودکانه خود را نشانه می‌روم و شاید هم این خود ناشی از همان اولین نگاه به چپ باشد که در لحظه تولد مرا این چنین دچار پارادوکس نموده تا شاید چه می‌دانم چه فیلسوفی باید به حل آن بپردازد که شنیده بودم فلاسفه دست در این کار دارند، کودکانه بودن خود همواره شکننده بودن را یادآوری می‌کند؛ اما آیا این مساله برای کودکی روستایی هم صادق است؟ فکر نمی‌کنم و در این رابطه شهری و روستایی انگار زیاد اختلاف برانگیز نیست که نوع زیست بیشتر دخیل است، و این چنین بود که این مکان و فضا مرا آنچنان در گرفت که همواره در زندگی خود را وام‌دار همان مکان می‌دانم، چه لذتی می‌تواند این حس غریب وابسته بودن را از من جدا نماید؟ انگار باید خود، خود را سرزنش کنم و خود، خود را به نقد بی‌رحمانه

انتقاد از خود بسپارم و من شاید باید زیاد سر ناسازگاری داشته باشم که به اصل اساسی انتقاد و انتقاد از خود ایمان نداشته باشم.

هشت ساله شدم تابستانی مرا به شهر آوردند تا به مدرسه بروم چون دو برادر بزرگتر من در بابل پیش مادربزرگم مشغول آموزش رایگان از نوع دولتی بودند، انگار مدنیت با من سازگار نبود چرا که از شهر فرار کردم و دوباره به دهکده خود بازگشتم، شاید امکانات روستا کم و محدود بود اما انگار فضا دل‌انگیزتر، مرا دوباره به شهر و به مدرسه فرستادند، به هر حال والدین اصرار داشتند که فرزندانشان تحصیل کنند و جایی را در جامعه برای خود دست و پا کنند، شاید پدرم فکر می‌کرد بهتر است به جای با دست نان در آوردن برای زن و بچه، باید با فکر چنین کاری را انجام داد. من دارای خصوصیات خاص خودم بودم، اولا خیلی خجالتی که حتی برای سلام کردن انگار ترسی مبهم مرا فرا می‌گرفت، ثانیا بازیگوش، البته در خانه، انگار از دیوار صاف بالا می‌رفتم و به همین علت برای رفتن به دبیرستان نمرات کافی نداشتم و برای رفتن به سیکل دوم دبیرستان هم نیز. اینکه در کودکی چگونه گذران کرده‌ام تنها می‌توانم یک خاطره را یادآوری کنم و بقیه را درخور آن نمی‌دانم، وقتی تازه به مدرسه رفته بودم که انگار فکر می‌کردم ماشین، خانه‌ای است که به حرکت در آمده، روزی نمی‌دانم کدام علت تاریخی سبب شد که به طرف پمپ بنزین شهر بابل بروم از دور شاهد انگار دو آدم رنگی بودم من در فاصله‌ای تقریبا ۵۰ متری ایستادم شکل رنگی آنها مرا به خود جلب کرد و اینکه گاهی اوقات ماشینی هم کنارش توقف می‌کند و سپس می‌رود؛ البته مشخص بود که درک درستی نداشتم که آدمهای رنگی چرا همچنان ثابت و ساکن ایستاده‌اند اما به خاطر ترس از وضعیت خود نه تنها به آنها نزدیک نشدم بلکه به سرعت مانند گاوی که هر مسیری را رفته باشد انگار با حس ویژه خود بر می‌گردد من هم همانند همان جانور با حس غریب خود به خانه آمدم، روز بد را نبینی، اصلا به ذهن ناتوان من خطور نمی‌کرد که مدنیت باید این چنین خشن و بی‌رحم باشد؛ پدرم منتظر من بود و شدیدا نگران که بچه تازه از ده آمده چه بلایی بر سرش آمده است؟ مرا به حفره زیر پله برد و تا می‌خوردم کتک زد که البته دردناک بود، تازه انگار روشن شدم که در شهر زندگی کردن به مدنیت نیازمند است، که از نداشتن مدنیت هنوز هم رنج می‌بردم که یکی از علائم آن بلند صبحت کردن و دیگر ذهن خرافی داشتن بود، هر چه توضیح می‌دهم ما در شیب زندگی کردیم که اینگونه ساختار نصیب ما شده به گوش کسی فرو نمی‌رفت و چقدر از ادب

شهرنشینی و رعایت آداب و تربیت برای من گفتند که خدا می‌داند و انگار گلبولهای من شاید ناتوانتر از آن هستند که بتوانند این خواص پسندیده را دریافت کنند.

کلاس اول و یا شاید دوم شاهد فرار دانش‌آموزان دبیرستان شاهپور بابل بودم که مامورین شهربانی هم آنها را دنبال می‌کردند چون مغازه پدرم روبروی همان مدرسه بود و شاید همه این مسائل به چند سال بعد از مدرسه من ربط داشته باشد که احتمالا باید همینطور باشد چون در اوایل مدرسه رفتن من، پدرم هنوز به شهر نیامده بود، بعدها برایم روشن شد که این درگیری‌ها به جبهه ملی دوم مربوط بود که حداقل آنقدر سن من زیاد بود که این مسائل را درک کنم، و باز هم بگذریم اما کتاب خواندن در خانواده ما امری عادی بود یا به خاطر برادر بزرگ من که چنگیز باشد یا به خاطر دایی‌ها که عضو حزب توده بودند، هنوز هم یادم هست داستان بینوایان که به صورت جزوه منتشر می‌شد چه تاثیر خاصی بر من جوان مثلا سیزده ساله داشت و هنوز هم فانتین در ذهن من ساختار عاطفی خاصی ایجاد می‌کند که نمی‌دانم علت آن چیست؟ چون در بینوا بودن که شاید کوزت نزد تناردیه‌ها هنوز بیشتر رنج را تجربه می‌کرد اما برای فانتین انگار هنوز هم نمی‌توانم توضیح کافی داشته باشم، و اینکه چرا هرگز از ژاور کینه‌ای در دل نداشتم؟ شاید این هم از عوارض زندگی در شیب باشد، به هرحال توانستم با هر زحمت و با کوششی که چنگیز برای من صرف کرد رشته طبیعی را انتخاب کرده حداقل خود را برای دکتر شدن مورد خواست پدرم آماده کنم، در دبیرستان درس عربی داشتیم که افعال را می‌بایستی صرف می‌کردیم و معلم ما دانش‌آموزان را به ترتیب حروف الفبا پای تخته می‌برد و آنها می‌بایستی مثلا فعل ذهب را صرف کنند که در زبان عربی واقعا امر مشکلی است و البته دانش‌آموزان می‌بایستی یاد می‌گرفتند و معلم ما یک روحانی بود که چون به ترتیب حروف شاگردان را صدا می‌کرد تا نوبت من بشود که قبادی بودم من صرف افعال را در همان کلاس فوت آب می‌شدم و وقتی نوبت من می‌شد با دقت آنرا صرف می‌کردم و معلم هم از من خیلی راضی بود و به من نظر لطفی هم داشت بنابراین نمره فقه و شرعیات من بد نبود، تا اینکه کلاس چهارم که بودم روزی مرا صدا کرد و از من پرسید: پسرم در خانه نماز هم می‌خوانی؟ من که اصولا در این زمینه هیچ گونه تجربه‌ای نداشتم و دلیلی هم برایم وجود نداشت که چرا باید نماز بخوانم به سادگی جواب منفی دادم و همین مساله باعث شد که آقای سلطانی دیگر نظر لطف خود را از من دریغ کرد و دیگر از آن نمرات خوب خبری نبود، اکنون فکر می‌کنم شاید زندگی به لحظات

کوتاهی انگار همانند نخهای باریک وابسته است که همان خواهران سه قلو باید آنرا در دست داشته باشند که یکی تولد، دیگری زندگی و سومی آنرا در لحظه مرگ می‌برد و شاید گریزی نباشد و من شاید به سادگی می‌توانستم نظر لطف آقای سلطانی را همچنان یدک بکشم، اما زندگی من به دست خواهر دوم است، کلاس دوم که بودم معلم جبری داشتیم که مثل آچار فرانسه عمل می‌کرد هر درسی را درس می‌داد و اکنون شده بود معلم جبر ما و من نمی‌دانم چرا جبر من این همه خوب بود که در امتحان ثلث اول بیست گرفتم و سر کلاس آقای معلم مرا برد پای تخته سیاه و شدیدا به من پرخاش کرد. ایشان فکر می‌کردند که تقلب کردم و مرا تهدید کرد اگر در ثلث دوم همین نمره را نگیرم نمره ثلث اول مرا حذف خواهد کرد، من جلوی تخته سیاه فقط آب نشدم و معلم فلک زده چون سواد جبر نداشت این توانایی را نداشت همان لحظه از من سؤالاتی بکند و دریابد که نمره من بی‌جهت نبود. در دبستان یک آموزگار زن داشتیم که من صرفا به خاطر زن بودن از او خوشم می‌آمد و نمی‌دانم آیا واقعا در چنان سنی هم می‌توان انتظار داشت که مثلا به خاطر زن بودن این کشش ایجاد شده باشد؟ یا این احساس صحت داشته باشد؟ نمی‌دانم و شاید هم هنوز باید سالها بگذرد که بتوانم درک درستی داشته باشم اما برای من نگاه به این آموزگار دل‌انگیز بود؛ درس خواندن خود بهانه‌ای بود تا من بتوانم تنها ساعتی با این آموزگار در یک فضای واحد حضور داشته باشم و بر عکس یک معلم قرآن داشتیم که شاید در ایجاد دهشت با قد کوتوله خود نظیر نداشت و شاید برای من چنین ذهنیتی را به جای گذاشته باشد چرا که اگر درس را ضعیف بودی موهای بغل گوش ما را می‌گرفت و به سمت بالا می‌کشید؛ خودتان می‌توانید درد وحشتناک آنرا تجربه کنید و اصلا به نظر من توجهی نداشته باشید و معلم دیگری در مدرسه داشتیم که معلم ورزش بود اما نمی‌دانم چرا شده بود معلم هندسه؛ او از هندسه همین قدر اطلاع داشت که سؤال خود را تنظیم کرده از همه ابتدا سؤال می‌کرد و هر کس که نمی‌دانست کنار کلاس منتظر می‌شد تا از همه دانش آموزان سؤال شود و سپس با چوب انار (یکی از بچه‌های اهل روستا برایش می‌آورد) همه را به ترتیب کتک می‌زد و روزی آنچنان مرا کتک زد که من با دستهای خونین به خانه رفتم؛ وقتی مادرم مرا دید لحظه‌ای تردید نکرده به مدرسه رفت؛ او با معلم کاری نداشت بلکه مدیر مدرسه را شدیدا مورد عتاب قرار داده سرزنش نمود و مدیر بدبخت هرچه قول می‌دهد که معلم را توبیخ خواهد کرد مادرم رضایت نمی‌دهد و چون اخوی مادرم در اداره فرهنگ شهر بابل پستی داشت

مدیر راضی می‌شود که معلم را از این مدرسه به مدرسه دیگری بفرستد؛ داشتن دوستانی در دبیرستان که انگار شاید اولین تجربه‌ای برای یک نوجوان باشد بعدها یادآور خاطره‌ای از داستان ژان کریستف شد و قهرمان جوانی به نام اتو که من خود را هم ذات او می‌پنداشتم و میل دردناک لذت بردن شاید نمی‌توانست هیچگونه مانعی را برای تصور گناه در من به وجود آورد همین بود و بس و من هم همانند همان قهرمان احساس نوجوانی خود را بدین صورت تجربه کرده و شاید باید در سنین بالاتر میل لذت بردن را یگانه می‌کردم تا به سوی همان نیرویی کشش پیدا کنم که فیزیولوژی بدن با ترشحات هورمونی خود برای شخص تدارک می‌بیند، شاید فرصتی پیش بیاید که گزارش این سالهای نوجوانی را با اندک گرایش به همجنس تهیه نموده و آنرا تحت بررسی قرار دهم که روشن شود آیا من هم تجربه‌ای نداشتم؟ اما چه سود؟ این دوره هم برای من یادآور نوعی خواستن بود مگر چه فرقی دارد و شاید این نوع خواستن را انحرافی دانست که به خاطر آن خداوند قوم لوط را و سرزمین آنها را نابود کرد چرا که خداوند خود به مریم گرایش داشت و شاید خداوند همواره باید از اولاد ذکور باشد و این هم خود قصه‌ای است که مسیحیت باید جوابگو باشد؛ زندگی جنسی تنها در متن زیبایی‌شناسی مبنای راستین خود را به دست می‌آورد؛ سرکوب میل جنسی در سطح فردی بازتابی از سرکوب در سطح جمعی و در مقیاس تاریخ بشر همان قدر گسترده است که حضور بشر گسترده است که اکنون انگار در محدوده محرمات خود را نمایان می‌سازد. سرکوب غریزه جنسی آنچنان که مد نظر تشکیلات فدایی‌ها و مهرنوش است در واقع نوع سلطه را در کنار خود به ارمغان می‌آورد آنچه را که جامعه با سماجت به عنوان اخلاق پاس می‌دارد. هر چند شاید برای من آنچه در ذهن آنها جریان داشت حتی اگر تمایل درونی وجود داشت زیان‌آور نبود و جوانی خود را شاید بدون نگریستن به چنین اخلاقیاتی سپری کردم که باید قبول کرد هنوز شناخت اندکی هم از محرمات و اخلاق نداشتم؛ هر چند احساس می‌کردم که انگار اگر دستم به لباس دوستم تماس یابد انگار مرا برق گرفته است؛ این حس گریزان اما دل‌انگیز چرا باید مخفی شود و چرا باید از آن حذر نمود؟ شاید هنوز بیش از اینها کودک باشم که بتوانم به چنین مقولاتی بپردازم، کلاس پنجم دبیرستان را به تهران آمدم، در دبیرستان خوارزمی ثبت نام کردم؛ کنار سینما پلازا که من اینهمه سینما را دوست داشتم، البته باید توضیح بدهم دوست داشتنی من یکی سینما و دیگری بستنی بود نه هر بستنی! بنابراین مسیر حرکت هر روزه من از میدان ۲۴ اسفند تا

سینما پلازا بود که دقیقا از ضلع جنوبی درب اصلی دانشگاه تهران عبور می‌کردم آنهم در سال ۱۳۴۱.

همه روز جلوی دانشگاه شلوغ بود و یک پارچه بزرگ سرتاسری هم بالای سردر آویزان، روی آن نوشته بود **اصلاحات آری، دیکتاتوری نه** و برای من روشن نبود که منظور این جمله که اینهمه درشت نوشته شده چیست؟ اما به یاد مدرسه شاهپور بابل افتادم که شاید این هم گونه‌ای دیگر از همان درگیری باشد، به هرحال من در آن زمان فقط هفده سال داشتم که البته کم نبود هرچند برای یک پسر بچه دهاتی که چند سالی را هم در شهرستان گذرانده بود سن زیادی نبود، اکنون در می‌یافتم که آن فرار دانش‌آموزان از مدرسه روبروی مغازه پدرم مربوط به جبهه ملی دوم نبود؛ بلکه به حزب توده و جریانات بعد از کودتا ربط داشت؛ با این همه، مطالعه کتاب من زیاد بود و **کتاب هفته آقای هشترودی** را که اصولا از دست نمی‌دادم با آن شروع جالب توجه خود که فیل در پرونده گم شده بود، با داستانهای تازه که انگار جای دیگر نمی‌توانستی بیابی، دبیرستان خوارزمی جای خوبی بود مخصوصا برای من؛ چرا که زیرزمین سینما محل تفریح جوانان بود و دارای دستگاه‌هایی که برای من تازگی داشت و معلم جبر من موقع امتحان ورقه مرا در همان لحظه امتحان یک نمره بیست می‌داد، رفیقی داشتم که برادر یدالله رویایی بود که با هم خیلی نزدیک بودیم، با شلوغی دانشگاه و با نداشتن معلم در گروه فرهنگی خوارزمی که سال اول تاسیس آن بود سال را به پایان بردیم و رمانهای زیادی که من امکان خواندن آنرا داشتم و چون جایی برای بازی و همبازی نداشتم و برادرم هم بالای سرم بود درس من به تدریج بهتر شد و سال بعد به دبیرستان دارالفنون رفتم با آن ساختمان از دوره‌ای گذشته و معلمی به نام کوشا که چقدر دوست داشتم که به ما درس می‌داد و گاهی اوقات تذکر می‌داد که آن سایه‌های آخر کلاس قدری آرام باشند، سایه‌های آخر کلاس، سر کلاس مسواک هم می‌زدند که برای من تازگی داشت، در این مدرسه دوستی سراغ من آمد، (چون من خودم در دوستیابی خیلی ضعیف بودم) انگار وابسته به مکتب اسلام بود و نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد من باید در این زمینه مستعد باشم. به هرحال من نوشته‌های او را می‌گرفتم اما در خواندن آنها حوصله نداشتم ولی با هم رفیق بودیم و من این دبیرستان را هم تمام کرده به شهرستان خودم آمدم که بعد از آمدن من تهران دستخوش تشنجات سیاسی شد، دقیقا یادم نمی‌آید چون این تشنجات باید سال قبل رخ داده باشد و من سال ۴۳ دیپلم گرفته و درکنکور به خاطر

ندانستن زبان انگلیسی قبول نشدم اما سال بعد که این مانع را برداشتند در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم تا آرزوی پدرم را برآورده سازم. هر چند دو فرزند قبلی او هم دانشجو بودند ولی پزشکی قبول شدن من شاید برای او ارزشی دیگر داشت، و اینها خلاصه‌ای بود از زندگی من که اگر هم قرار بود شرح داشته باشد همین مقدار را شامل می‌شد که من برایتان توصیف کردم، شاید دال بر خودخواهی باشد، یک بچه بازیگوش روستایی به دانشکده پزشکی تهران راه یافته است آن هم بدون جدی بودن در درس خواندن و اگر قرار باشد که خودم را با برادر کوچک خودم باقر مقایسه کنم شاید عددی نباشم که اگر قرار بود دوازده درس داشته باشد حتما سیزده تا بیست می‌گرفت و مادرم می‌گفت **وچه نتونستی اتا ویشتر هایری**؟ یعنی نتوانستی یک بیست دیگر هم بگیری.

فکر می‌کنم واقعا زندگی باید چگونه باشد؟ چه مسیری را باید طی کند؟ شاید آنچه ما طی کردیم درستترین شکل زندگی کردن بود و یا شاید ما به نوعی دیگر از زندگی دست نداشته‌ایم که این فکر در سرمان متبلور می‌شود و شاید من باید همان فانتین را الگوی زندگی خود قرار می‌دادم و هزار شایدهای دیگر و همچنان رشد می‌کردم با رمانهای دوست داشتنی و شعرهای اخوان ثالث، سیاوش کسرایی، و بیشتر از همه بانوی بزرگوار من، فروغ، شاید برای من می‌توانست با شعرهای خود شعله‌های ابدیت باشد که بعدها در دادگاه همراه با رفقای ایستاده خود، افق را خونین کنیم، آری من به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران وارد شدم که انگار هنوز وارد نشده باید تنها تظاهرات دانشجویی می‌کردیم، شاید من هم در زندگی غیر از این راه دیگری نداشتم و همانند علی بونه‌گیر بودم با بهانه‌های فراوان.

دوستان من یواش یواش عباس مفتاحی، عباس جمشیدی، کاظم سلاحی بودند و دیگر دوستان که شاید چون آنچنان تاثیری در زندگی من نداشتند ذکر نام آنها ضرورتی نداشته باشد.

وقتی در دانشکده پزشکی قبول شدم شخصی با نامه‌ای به من تبریک گفت که آدرس فرستنده نداشت که شاید نمی‌خواست ارتباط دوباره‌ای ایجاد شود و این مساله مورد نظر برادرم بود که خود با آنها رابطه داشت اما خانواده ما با این رابطه مخالف بودند که حتی وقتی چنگیز با دسته گلی در کوچه تیمساری به خانه آقای ابراهیمی می‌رفت دایی بزرگ ما که در همان لحظه برای دوست خود به همراه همسر خود به خانه دوست خود می‌رفت، به چنگیز اعتنایی نکرد و در نتیجه زن دایی مجبور شد با

چنگیز احوالپرسی کند، در هر حال رابطه دچار اختلال بود و چنگیز ترجیح می‌داد خانواده و از جمله بنده رفت و آمد نداشته باشم، نامه تبریک قبول شدن که به دست من رسید؛ حدس زدم که باید مهرنوش باشد، چون در آن زمان به خاطر اختلافات خانوادگی با هم ارتباط نداشتیم هر چند قبلا گاهی اوقات به خانه آنها می‌رفتم و چه پدری داشت! شاید نمونه‌ای نادر در حزب توده بود، آرام و محجوب و وقتی با ما شطرنج بازی می‌کرد می‌گفت همینکه می‌توانم با شما بازی کنم خیلی بازیکن هستم چون شطرنج در خانواده ما از کودکی رایج بود، باقر و من بازیکن قوی بودیم، من عضو تیم دانشکده پزشکی بودم که خودش حرفی برای گفتن در تیم ملی داشت، انگار باز هم از واقعه دور افتادیم، من همان نامه مهرنوش را که سال بعد او هم در دانشکده پزشکی قبول شده بود برایش پست کردم، همیشه می‌توان وقایع تاریخی را به صلیب کشید، فقط باید دید آیا عیسی **ناصری** است یا در بیت الحم به دنیا آمده است؟ شاید آکادمیسین روسی با مدارک ثابت کند عیسی ناصری اصولا وجود خارجی نداشت اما آیا اثبات این قضیه تغیری در ساختار مسیحیت خواهد داد؟ انگار آکادمیسین تنها به آنچه که در ذهن خود از آن سود می‌جوید متکی است. همان گونه که آقای شاملو با اثبات انقلابی نبودن کاوه آهنگر و انقلابی بودن ضحاک تاریخ را به درستی رقم زده است، تحلیل تاریخی را این آقایان با تغییرات اسامی در نظر می‌گیرند که باید اذعان کرد انگار در نظر اینان تاریخ صرفا اشخاص هستند و من برای تشخیص اینکه فرستنده نامه دوست داشتنی چه کسی است نیازی به مدرک تاریخی نداشتم، رندی حافظ‌گونه اجازه نمی‌داد تا از این اقدام صرفنظر کنم و همان نامه را البته با آدرس فرستنده برای او پست کردم تا شاید من هم قبول شدن را تبریک گفته باشم که چه بهتر از نثر خودش. تظاهرات دانشجویی در پایان سال دوم اوج تازه‌ای گرفت که ما عده‌ای در تعقیب اعتراض به شهریه، روبروی دبیرخانه دانشگاه در خیابان شاهرضا تجمع کردیم و طبق معمول نیروهای امنیتی ما را محاصره کرده تقاضای متفرق شدن ما را صادر کردند، اما دانشجویان همچنان نشسته بودند که نیروها حمله کردند و ما فرار کرده به داخل دانشگاه پناه بردیم البته نه از دربها که آنها را بسته بودند، وقتی به دپارتمان آناتومی آمدم دختری که همیشه هم به خاطر حروف الفبا با هم بودیم به من طعنه‌ای زد که مثلا چرا فرار کردیم؟ آدمها گاهی اوقات یا آنقدر خرفت می‌شوند و یا دریده و من جواب این دختر خانم را ندادم شاید به خاطر خجالتی بودن خودم و یا شاید به خاطر خرفت بودن او که انگار من شق اول

را بیشتر می‌پذیرم، آدمها در حال نظاره همواره نقاد دقیقی هستند و انگار نیمه خالی لیوان را که در آن چیزی هم نیست بهتر می‌بینند، اما زمانی که خود در واقعیت احساس ضعف می‌کنند آنرا ناشی از شرایط می‌دانند و انگار خود را در همان نیمه پر لیوان تنها پنهان می‌نمایند تا انگار دیده نشوند و نمی‌دانند همان خالی بودن نیمه پر آنها را نمایانتر می‌نماید، هم کلاس عزیز من حتما به من طعنه می‌زد تا شاید بهانه‌ای باشد برای شروع بحث که نمی‌دانست آدمی آمده از روستایی دوردست حتی اگر شوقی غریب برای گفتگو با دختری را هم داشته باشد توانایی ذات در چنان استواری قرار ندارد تا خود را به نمایش تبدیل کرده حداقل به بهانه سیاست با دختری لاس خشکه بزند و من در درون ناتوان خود اینهمه دوست داشتم اما در برون ناتوان از بیان همان احساس، پس دختر را به خودش سپرده راهی شدم و حتی تحقیر او را هم به بهایی نگرفتم. نه اینکه درس پزشکی بخوانم که تمام مطالعات خودم را در زمینه مسائل سیاسی و اجتماعی صرف می‌کردم که یکی از این کتابها زمینه جامعه‌شناسی نیم‌کف و برن بود که آقای آریانپور ترجمه کرده بود و چه مرد آقایی چون من به کلاس درس او هم می‌رفتم که می‌گفت هر مساله و کتابی که عمومیت گسترده‌ای پیدا کند معلوم می‌شود سطحی است، که من احساس می‌کردم نباید نظردرستی باشد؛ و کلاس او چقدر برایم جالب بود که فکر می‌کنم در ساختمانی در حوالی میدان فردوسی قرار داشت.

در دانشکده دوستانی داشتم که همه تقریبا سیاسی بودند و البته مرا هم گاهی اوقات در جمع خود می‌پذیرفتند که شاید لطفی هم به من می‌کردند، چون من دو تا دوست داشتم که به دختربازی بیشتر علاقه نشان می‌دادند البته احساس می‌کردم این امر به من مربوط نیست، باید تذکر بدهم که در محیط دانشکده سخت و سنگین و عبوس بودم، شاید هم خصلت ذاتی من بود و من تازه کلاس سوم دانشکده یاد گرفتم تا حدی صحبت هم کرده باشم و چقدر از با دختری ایستادن رنج می‌بردم نه اینکه دوست نداشتم و حس می‌کردم با دختری صبحت کردن چقدر لذت بخش است اما از من بر نمی‌آمد، یکی از همین دخترها که به خاطر حروف الفبا بیشتر در آزماشگاه‌ها باهم بودیم روزی مقداری پول از من قرض کرد که همین حرکت او انگار دادن دنیایی به من بود و من چه لذتی از این حرکت او بردم و چه رنجی را تحمل کردم وقتی فردا پول مرا پس داد؛ دوستان سیاسی کلاس من که زیاد هم بودند؛ شاید در حدود سی نفر، چند نفری از آنها مرا هم گاهی به جمع خود راه می‌دادند و

با خوردن آبجویی در صندلی‌های بلوار الیزابت می‌نشستند و پوزه امپریالیزم را به خاک می‌مالیدند که یک شب یکی را دراز کردند که تو در کار سیاسی فعال نیستی و آن فلک‌زده چقدر غمگین بود و روشن کرد که شعری سروده بر علیه سرمایه جهانی و خود را قدری از زیر تیغ خارج کرد، من هم که اصلا مطرح نبودم و انتظاری هم نداشتند و همین قدر که لطف می‌کردند خودش مایه افتخار من بود، من سیگار را بعد از دیپلم گرفتن مزه مزه می‌کردم شاید ابتدا روزی یک نخ و سپس قدری بیشتر، اما اولین آبجو را کلاس سوم دانشکده دایی به من داد؛ شاید قدری پایینتر از چهارراه پهلوی و به اندازه یک لیوان و من وقتی به طرف خانه می‌آمدم انگار سبکبال با اندامی سیال راه می‌رفتم، که به من خیلی خوش گذشت، بعدها که حرفه‌ای‌تر شدم روبروی دانشگاه مغازه آبجوی بشکه داشت که یک لیوان می‌خوردم و به کلاس می‌رفتم، البته خیلی لذتبخش بود، و تظاهرات دانشجویی که خوراک من بود با آن قد بلند و ریش انبوه، هر ماه اصلاح می‌کردم، آیا می‌توان اینها را فعالیت سیاسی نامید؟ برای من که نوعی تفریح بود، چون نه به سرمایه جهانی کاری داشتم و نه بورژوازی کمپرادور را به زیر تیغ انتقاد می‌بردم که هنوز درک درستی نداشتم از اینکه چرا شاهنشاه آریامهر باید کمپرادور باشد؟ با آن سابقه تاریخی که از نظر اجدادی با اجداد آریامهر داشتم می‌دانستم حتی زمانی که از لرستان به آلاشت می‌آمدند نوکر صفت بودند در نتیجه باید پذیرفت وابسته بودن نوعی احترام قائل شدن برای این خاندان است، احساس می‌کردم که حضور در بحثهای سیاسی بچه‌ها اتلاف وقت است، چه بهتر پول ناهار را برای رفتن به سینما کنار بگذارم، حالا دیگر مهرنوش هم در محیط دانشگاه بود و گاهی همدیگر را می‌دیدیم، چنگیز به سپاه بهداشت در سرخ گریه رفته بود، در همین زمان هم با مهرنوش ازدواج کرد، البته خانواده با این ازدواج به خاطر اخلاق مادرش مخالف بودند، من هم مخالف این ازدواج بودم اما نه به دلایلی که خانواده مدعی بود، یک روز در محوطه دانشکده فنی عباس از من پرسید چکار می‌کنند؟ به هر حال علت مخالفت ما **دیگر فسانه دلدادگی مخوان** بود، من با عباس جمشیدی در زیرزمین دانشکده علوم نرمش می‌کردیم و با عباس مفتاحی به رستوران ناز روبروی دانشگاه می‌رفتیم و همیشه آلبالو پلو می‌خوردیم، چرا؟ نمی‌دانم، شاید عباس دوست داشت، با عباس جمشیدی از خانه خود می‌آمدیم تا چهارراه پهلوی و به سمت بالا تا سینما رادیوسیتی و قدری آنجا تفریح کرده از بلوار بر می‌گشتیم تا ۲۱ آذر و پایین می‌آمدیم تا می‌رسیدیم به ساندویچی یوسف که ما به او می‌گفتیم یوفوس، نمی‌دانم

چرا؟ یک ساندویچ کوچک در بزرگ می‌خوردیم، این مسیر را شاید روزها طی می‌کردیم همانند همان رستوران ناز، یک بار من و عباس جمشیدی به سینما امپایر رفتیم تا زوربای یونانی را ببینیم که پس از پایان فیلم در حال خارج شدن از سالن اول به سالن دیگر سینما رفتیم که فیلم رودخانه وحشی با بازی مونتگمری کلیفت را می‌داد و ما بعد از دیدن فیلم چقدر حال کرده بودیم و نام فیلم را گذاشته بودیم **زوربای یونانی رودخانه وحشی** و از خنده کلافه شده بودیم تا به خانه برسیم، با عباس، البته رودباری، مقابل سینما رادیوسیتی ایستاده بودیم و طبق روال همیشگی برای دید زدن دخترها و گاهی هم در خروجی به داخل رفتن برای دیدن فیلم، آن روز فیلم چمن همسایه سبزتر است روی اکران بود که نمی‌دانم به فکر من خطور کرد یا اینکه عباس مطرح نمود که البته عباس قدری کرم کار را داشت؛ من و عباس مثل دو تا بی‌سواد شهرستانی نام فیلم را گونه‌ای دیگر به هم دیگر می‌گفتیم و تعجب می‌کردیم که معنی آن چیست؟ **چمن همسایه‌ی سبز تراست** و گیر کار ما این بود که چگونه چمن به دیگری تعلق دارد که در همین لحظه پیرزنی به سمت ما آمده برای ما توضیح داد پسران من شما درست نمی‌خوانید و شکل درست آن را برای ما تذکر داد و ما ناراحت که اگر قرار بود کسی توضیح دهد چرا یک دختر جوان به تور پهن شده ما گیر نکرده است و راهمان را گرفته به سمت سینما امپایر رفتیم؛ فکر می‌کنم ما خیلی شانس داشتیم که در دهه چهل جوان بودیم با نویسندگانی مانند ساعدی و شاعرانی همانند کسرایی و اخوان و برای من بیشتر از همه فروغ، و شاید تا حدی در سینما با داریوش مهرجویی، البته موج نوی سینمای ایران با خشت و آینه گل کرده بود اما نمی‌دانم چرا این هنرمند برای من کششی نداشت هرچند فروغ تولدی دیگر خود را به او تقدیم کرد، بگذریم تمام شعر آرش را از بر بودیم و چقدر از لحظات آن لذت می‌بردیم، دختران بفشرده گردنبندها در مشت، و شاید برای ما سینمای فردین را بتوان تقسیم کرد، هرچند هوا بس ناجوانمردانه سرد است.

کاظم سلاحی در مرتضوی خانه داشت و عباس فلکه فرمانفرمایان، من به همراه چنگیز در خیابان جمالزاده کوچه بیوکی که عباس جمشیدی و فردوس هم در همان خانه ساکن بودند، من همواره مطالعه می‌کردم که چنگیز همیشه شعر می‌خواند، به رسیتال می‌رفت، او عاشق موسیقی و شعر بود و من دیوانه مطالعه که انگار کتاب برای من فرقی نداشت فقط می‌بایستی بخوانم آنهم با چه سرعتی؟ حتی بیهوده‌ترین کتاب را، کتابی دویست صفحه‌ای را شاید ۲۴ ساعت تمام می‌کردم، راستی از چه

کسی این ولع را به ارث بردم؟ در خانواده خود سراغ ندارم. و من با ازداوج چنگیز مخالف بودم در نتیجه برایش نامه‌ای بیست صفحه‌ای فرستادم به رسکت محل سپاهی او ، جرات کرده به او گوشزد کردم که انگار به ورچکای خود رسیده‌ای و باید اکنون تاسیسات کار نیک را دایر کند؛ همان برنامه‌ای که چرنیشفسکی در **چه باید کرد** مطرح کرده بود و ریشخند وقایع اینکه هم مادر مهرنوش خیاط بود و هم مادر ورچکا و هم ورچکا دوست داشتنی خود را یک انقلابی انتخاب کرده بود و مهرنوش هم نیز، و عباس می‌پرسید که اینها چکار می‌کنند؟ عباس با من در میان گذاشت که چگونه می‌تواند خود را از احساس جنسی خلاص کند؟ تا بتواند فسانه نخواند و من برایش تشریح کردم که این هورمون تنها اختصاص به این امر ندارد که شخصیت انسان را هم رقم می‌زند و بی‌جهت نیست عده‌ای از نداشتن این هورمون تبدیل به اکرم خانم می‌شوند، خانمها به نام شعبون نامیده می‌شوند و واقعا آیا ضرورت داشت که عباس به چنین عملی دست بزند؟ هرچند من در آن مقطع اطلاعی از گروه آنها نداشتم.

من به تدریج از مطالعه کتابهای عادی خارج شده به اصطلاح کتب ضاله را هم که گاهی به دستم می‌رسید مطالعه می‌کردم که از آن جمله بود درباره تضاد و درباره عمل مائو، البته من خود درک درستی از مسائل مارکسیسم نداشتم و یا اگر داشتم از سوراخ سنبه‌های کتب معمولی بود اما احساس می‌کردم انگار مائو در بیان قضیه تضاد و عمل، پر بیراه می‌رود که شاید برای انقلاب چین ضرورت داشت و این انقلاب برای من هم واقعا انگار همانند انقلاب اکتبر بود، اصول مقدماتی فلسفه را هم خواندم اما چنگی به دل نزد و شاید من هنوز بیش از این قضایا ناشی بودم، اما وقتی آقای پولیتسر برای ساده کردن مارکسیسم، ادامه بقا و نیست شدن هستی را به صورت ادامه رشد ناخن بعد از مرگ می‌داند دیگر نمی‌توان مارکسیسم را از این کتاب آموخت، از گوشه و کنار نظریات آدام اسمیت و دیوید ریکاردو به دستم می‌رسید، نه اینکه کتاب آنها، بلکه توضیحات مختصر که من خود انگار برای یادگیری نظریات آنها عطش فراوانی در خود حس می‌کردم، و اکنون با مهرنوش و برادر کوچکترم باقر که به دبیرستان البرز آمده بود در یک آپارتمان در خیابان آیزنهاور نزدیک میدان بیست و چهار اسفند زندگی می‌کردیم و چنگیز هم در سرخ گریه بود، تابستانها مهرنوش نزد او بود و من در تهران که شاید کلاس سوم پزشکی، یادم می‌آید در آزمایشگاه بافت‌شناسی بودیم که شنیدیم قهرمان تختی در هتل کمودور به قتل رسید و من هنوز هم یادم نمی‌رود که یکی از بچه‌ها چگونه از این خبر گریه می‌کرد، انگار اسطوره

خود را از دست داده بودیم و آیا واقعیت داشت؟ من خود به مراسم نرفتم اما عباس مفتاحی تعریف می‌کرد که قیامتی بود از مردم عادی، انگار دانشجویان با همه فراوانی خود در کنار آنها دیده نمی‌شدند و جمعیت سپس به بهارستان رفتند تا علیه قاتل تختی تظاهرات کنند که غلامرضا پهلوی را عامل آن می‌دانستند، اما فاجعه هولناک مرگ فروغ بود، آیا باید همه این عزیزان را از دست داد؟ و همچنین مرگ صمد بهرنگی که بعدها دریافتم که از بچه‌های گروه بود، و همان گونه که در دهه‌ای پربار زندگی می‌کردیم در دهه‌ای مرگبار هم به سر می‌بردیم و باید تحمل نموده زندگی می‌کردیم، و فسانه دلدادگی سر نمی‌دادیم، در دانشکده دوستانی داشتم که به قول رفقای سیاسی به قد و قواره من نمی‌خوردند هرچند آنها نمی‌دانستند سیاسی بودن آنها برای من کمترین ارزشی ندارد، اما برای من دفترچه حسابی باز کرده بودند و این افتخار نصیب من شده بود که آنها مرا هم آدم درستی بدانند، که همین روابط من باعث اخلال در کار می‌شد، و انگار من با همین آدمهای به ظاهر چیپ، لحظات لذت‌بخشی را داشتم، نمی‌دانم شاید باز هم باید یادآوری کنم که زندگی در شیب باعث این اخلاق غیرعادی من شده بود، نشستن و راه رفتن من انگار اشکال داشت و حتی لباس پوشیدن من که روزی استاد بافت‌شناسی به من توضیح داد که چرا این لباسها را می پوشم، مثلا کلاه چوپانی داشتم که خودش آبروریزی بود، به هر حال به قول یکی از بچه‌ها ما باید دکتر باشیم پس باید تمام خواص دکتر بودن را تمرین کنیم، و بچه‌های سیاسی کلاس من چقدر برای من متاسف بودند، و من وقتی به زیرزمین دانشکده می‌رفتم تا پینگ پونگ بازی کنم چقدر لذت می‌بردم، و چنگیز به عباس جمشیدی می‌گفت که در زیر زمین دانشکده علوم بدنسازی می‌کنید تا جانوارنی تنومند باشید و من هم همراه عباس به باشگاه امیرآباد می‌رفتم تا نرمش کشتی بکنم که جانم به لب می‌رسید اما باز هم تحمل می‌کردم اما عباس تنومند بود.

زندگی شاید
یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی ازآن می‌گذرد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه باز می‌گردد
و بدینسانست
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد،
مرواریدی صید نخواهد کرد.

وقتی صمد در ارس غرق شد شاید همه این شک را داشتند که صمد را باید کشته باشند اما عباس مفتاحی به من گفت: افسر همراه او از دوستان صمد بود، و مساله شک و تردید خاتمه یافت، تا اینکه آرش ویژه صمد در آمد که البته آقای آل‌احمد به خاطر جایگاه ادبی خود اولین مقاله را رقم زد و الله اکبر گویان نگران بود که نعش این شهید را باید به کجا برد؟ که صرفنظر از همه مسائل، نمی‌دانستم چرا شهید؟ مگر صمد یک نویسنده کودکان نبود؟ شاعران و نویسندگان زیادی در می‌گذرند، شاید صمد از نظر آقای آل‌احمد از چنان جایگاهی هم برخوردار نباشد، و من انگار در گره کور ذهنی خود گیر کرده باشم مساله برایم قابل درک نبود.

من دانشجو بودم، به هرحال می‌توانستم سمپات جالب توجهی هم باشم، مخصوصا با آن چهره عبوس و قیافه غیرمتعارف که در رابطه هم چنگی به دل نمی‌زدم و شاید همه اینها در دیگران نوعی توهم را به وجود می‌آورد که طعمه‌ای جالب توجه باشم، هرچند شاید باید اعتراف کنم نه در جوی حقیری به نام دانشکده پزشکی که انگار برای صید من باید حتما دل به دریا زد، اما انگار رفقا هنوز تا شناختن من راه درازی در پیش داشتند و بنابراین به من جزوات زیادی پیشنهاد می‌شد که اگر خوانده بودم ابراز عدم تمایل می‌کردم تا بهتر بتوانم در نزد آنها جایگا نامطلوب داشته باشم، اما اگر جزوه‌ای را نخوانده بودم از آنها می‌گرفتم تنها یک شب نگه می‌داشتم و آنرا تمام می‌کردم و به آنها پس می‌دادم حالت نخواندن می‌گرفتم و باز هم عدم تمایل خود را نشان می‌دادم و اصولا دوست نداشتم به عنوان مشتاق سیاسی به من نگریسته شود، البته به تدریج ذهن من پخته‌تر می‌شد و شاید بتوانم مدعی باشم که در زمینه جامعه‌شناسی و هم چنین تاریخ فلسفه دارای بینش مستحکمی شده بودم خواندن کتابهایی از لندن و به خصوص رمانهای روسی مانند قهرمان عصر ما و یا پدران و فرزندان تورگنیف با آن قهرمان ایده‌آل من آقای بازاروف، کتابهای داستایوفسکی که انگار خواندن آخرین دستاوردهای روانشناسی است و چخوف عزیز، نمی‌دانم شاید من بیش از آنچه که باید خوانده باشم، خواندنی‌ها را خواندم، سیر حکمت در اروپای آقای فروغی، وآثاری از مارکس و انگلس و حتی پلخانوف، که شاید برای یک جوان بیست و چند ساله کافی باشد که هنوز زیاد هم هست، و من شخصا برداشت خاصی نسبت به انقلاب، مردم و پرولتاریا نداشتم که شاید قدری هم برای عده‌ای غریب بود، به هر

حال گاهی اوقات آنهم به طور گذرا بحثهای اندکی پیش می‌آمد، مثلا یکی از همکلاسی‌های چنگیز مطرح کرده بود که یک مذهبی برای مردن مساله‌ای ندارد فکر می‌کند که به بهشت می‌رود، اما ویت‌کنگ چگونه می‌تواند این قضیه را حل کند؟ البته بزرگترها جواب این قضیه را نداشتند هرچند برای من انگار خیلی ساده بود چون فکر می‌کردم که نه مذهبی و نه ویت‌کنگ برای آنچه که در ورای زندگی وجود دارد مرگ را نمی‌پذیرند بلکه آنها در واقعیت مستقر در آن پذیرای مرگ هستند هرچند که خودشان به این امر آگاهی نداشته باشند، آیا این برداشت نوعی تفکر غیرعادی نبود؟ البته که غیرعادی بود به هر حال باید پذیرفت آدمها برای آنچه در ورای زمان حال قرار دارد که ما آنرا آینده قلمداد می‌کنیم فعالیت می‌کنند که این امر انگار از بدیهی‌ترین نکات شناخت‌شناسی است، یک مذهبی برای رفتن به بهشت و یا شاید برای رسیدن‌به تمام آنچه که در سوره الرحمن تشریح شده است جان خود را به جان آفرین می‌سپارد، اما ویت گنگ که نه جان آفرین دارد و نه جان ستان، پشتوانه جان دادن او چه کسی است؟ شاید جیاپ بزرگ و یا اینهمه بزرگان مارکسیست باید توضیح دقیقتری داشته باشند ولی برایم انگار شفافتر از این حالت وجود نداشت که انسان در لحظه مردن به این مسائل فکر نمی‌کند.

چنگیز هرچند به خاطر موضع‌گیری من نسبت به ازدواج خودش نمی‌توانست راحت برخورد کند اما در تکاپوی این مساله بود که مرا هم به گروه خودشان دعوت کند، آنها در حقیقت **حزب طراز نوین طبقه کارگر** را تشکیل داده بودند، اما چنگیز نمی‌توانست برای من روشن کند و دست بردار هم نبود، من نه با فعالیت سیاسی، انگار فعلا با چنگیز مشکل داشتم، برداشت من از حزبی که مارکس مطرح کرده بود تا پیشاهنگ پرولتاریا باشد فاصله‌ها با مرامنامه حزب طراز نوین طبقه کارگر داشت، من در حزب و دسته‌ای نبودم اما این دید را داشتم که حزب طراز نوین باید حداقل در جامعه‌ای تشکیل شود که کارگر شکل خاص خود را در یک جامعه بورژوازی داشته باشد، درحقیقت کارگر نمی‌تواند در چنین حالتی صرفا کارگر باشد، من خوانده بودم که مارکس بعد از مدتی کار را به نیروی کار تغییر داد و دلیل آن هم این بود که اگر کار نیروی کار نباشد که مثلا صرفا کار یا کار اجتماعا لازم، کار مرکب و یا کار مجرد (که هر کدام این انواع کارها برای خودشان تعریفی دارند)، نمی‌تواند هر لحظه به ضد خود که سرمایه باشد تبدیل شود؛ اما آنچه در ساختار کاپیتالیسم رخ می‌دهد صرفا نیروی کار است که انگار و دقیقا تنها سرمایه کارگر است به همین خاطر این نوع کار

می‌تواند سرمایه هم باشد که طبق دیالکتیک هگل در همدیگر گذر کرده هر لحظه به هم تبدیل می‌شوند تا بتوانند هم کالا تولید نموده و هم ارزش اضافی ایجاد نمایند که کشف تاریخی مارکس همین کشف نیروی کار و ارزش اضافی بود، البته من کاپیتال مارکس را نخوانده بودم هرچند بعضی از موارد آنرا درک می‌کردم که نمونه‌ای ازآن همین مساله بود. من درک می‌کردم که نیروی کار صرفا باید نیروی کار باشد تا بتواند ارزش اضافی ایجاد کند نه شکل دیگری از سود و یا دارایی و یا کار کارگر، در حقیقت در یک پروسه پیچیده، ارزش اضافی به سرمایه مادی تبدیل می‌شود، و می‌دانستم که انگار کسی این پروسه را درک نمی‌کند چرا که باید ابتدا دیالکتیک هگل را درک کرده باشیم و من نمی‌دانم با کدام ذهنیت این مسائل برایم روشن می‌شد و شاید این درک اندکی هم با ساختار خرافاتی من هماهنگ بود چون من دریافتم که اوج تفکر بشری انگار همواره جان‌مایه خرافه را به همراه دارد که البته توضیح این مساله را مارکس داده بود وقتی مطرح می‌کرد نمی‌دانم چرا از آثار شکسپیر لذت می‌برم؟ من می‌دانستم که بچه‌های سیاسی کلاس که مطالعاتی هم در زمینه ارزش اضافی دارند نمی‌دانند که واقعا در پروسه تولید ارزش اضافی چه اتفاقی می‌افتد، آنها فکر می‌کردندکه سرمایه‌دار چون خیلی استثمارگر است کار کارگر را به دو ساعت می‌خرد اما از او مثلا ده ساعت کار می‌خواهد که این مساله از نظر من درست نبود چرا که سرمایه‌دار کار و یا بهتر است بگوییم نیروی کار کارگر را به قیمت می‌خرد و به ارزش تولید می‌کند به خاطر همین مساله مزد کارگر می‌تواند نوسان کند چون قیمت همواره در نوسان است اما ارزش هرگز دچار نوسان نمی‌شود. با تمام زحمت فراوان برادرم هنوز وارد گروه نشده بودم و برای خود وقت طلا مانند را هدر می‌دادم؛ من فکر می‌کردم که علت همواره در معلولهای خود حال است؛ در حالیکه دوستان همکلاس من علت را به تاریخ سپرده آینده را دارای ارزش والاتری قلمداد می‌کردند و همین مساله سبب افتراق می‌شد و می‌دانستم که آنها از درک آنچه در ذهن خرافاتی من جریان دارد عاجز بودند و همین مساله شاید در کشاکش من با برادرم صادق بود که فکر می‌کرد اگر من با ازدواج او مخالف هستم حتما همان نظر عباس را داشته باشم که به دیر است گالیا می‌اندیشید و قصد اخته کردن خود را داشت یا اینکه همانند نظر والدین که فکر می‌کردند مادر مهرنوش شاید دچار اختلال روانی باشد که اینهمه حرافی می‌کند و باید حتما نظرات دیگری هم در نظر داشت؛ دریغ از بیان همه این نظرات که نه دوستان هم کلاسی من و نه برادر دوست

داشتنی و نه عباس مفتاحی که من انگار با عباس رودباری بیشتر قرابت سلیقه‌ای داشتم؛ شاید من هم قصد داشتم تا به جانوری تنومند بدل شوم؛ پس باید می‌پذیرفتم که علت همواره در معلولها حال است؛ می‌دانستم که دیراست گالیا می‌تواند تنها خیالی گمراه کننده باشد چرا که تامین نیازهای جنسی چه در جوامع سنتی و چه در جوامع مصرفی امروزی قرین خواستهای راستین زیبایی‌شناختی نیست و آنچه انگار ما را دچار تشویش عاشقانه می‌کند که اینهمه ادیبان قلم‌فرسایی کردند شاید نوعی روان‌پریشی باشد که روح را به التهاب واداشته جسم را به تنگنای بیماری می‌کشاند هرچند عاشق خود را بیمار نمی‌داند.

شاید تقریبا سال ۴۷ بود من به همراه عباس مفتاحی، چنگیز و مهرنوش از منطقه دودانگه فریم به عنوان کوهنوردی حرکت کردیم تا به ده محل قبلی سپاه بهداشت چنگیز برویم، شروع حرکت روستایی به نام رسکت بود که محل سپاه بهداشت چنگیز بود، ما پیاده از دهات زیادی گذشتیم که بزرگترین آنها کیاسر بود، دهاتی مانند مال‌خواست و اوروس که افراد آنجا انگار در زندگی، هرگز شهر را ندیده بودند و شخص تعجب می‌کرد این آدمها چگونه شکم خود را سیر می‌کنند؟ و نیمای بزرگ فکر می‌کند که یک نفر دارد می‌سپارد جان، آیا بهتر نیست؟ مگر او در زندگی چه تحفه‌ای را دشت می‌کند که با جان سپردن به آن نمی‌رسد و من به همراه عباس، چنگیز و مهرنوش به ذهنیت خود پناه می‌بردم که شاید من هم در کودکی آنچنان زندگی راحتی نداشتم اما این مردمان چرا زنده‌اند؟ مال‌خواست و اوروس شاید هرگز در ذهن من تصویر خودش را پاک نکند و من شاید هرگز برای مردمی بدین صورت علم انقلاب به دست نگیرم و من باید هنوز هم خود را در کوره‌های اجتماعی آبدیده کنم نه آنچنان که فولاد آبدیده شد و برای آقای گورکی چقدر متاسف شدم که چرا انقلاب شد تا او از اوج ادبیات روسیه به قعر **مادر** و **خرده بورژوازی انگل جامعه** سقوط کند، اوروس چه کلمه‌ی زیبایی است و مال‌خواست، انگار دهات دیگر این چنین با ساختار زیبایی هماهنگ نیستند چه می‌دانم مثلا محمدآباد و یا علی‌آباد که از آنها گذشته‌ایم و حتی کیاسر بزرگ و شاید هم بعد از این به قلعه‌سر برسیم که همه این اسامی انگار شکل عادی همه دهات و یا شهرها را دارند اما اوروس باید حتما کلمه‌ای خارجی باشد که شاید هم، مردم انگار از زنده بودن خود هم رضایت ندارند تا اینکه به نداشتن خود رضایت داشته باشند و باز هم یاد نیمای بزرگ مرا به جان سپردن انسانی در آب می‌کشاند و نیمای ما از کوره راه‌های یوش تا تهران را طی کرده که

شاید بتواند جان سپردن انسانی را فریاد کند و حتما در مسیر خود اوروس را ندیده است و مال‌خواست را، ذهن من دوباره به خود پناه می‌برد و دوستان که انگار برای خود در پی کنکاش راه‌ها و آدمها هستند تا شاید در بررسی اجتماعی نتیجه‌ای عاید شود، نمی‌دانم اگر در منطقه سرسبز شمال چنین روستاییانی جا خوش کرده‌اند پس باید اصولا به بلوچستان سفر نکرد و یا شاید آنها با بزهایشان همانند گاندی تنها با شیری اندک زندگی را به انقلاب تبدیل می‌کنند و اینگونه انقلاب کردن برای سرمایه چه دل‌انگیز است که **سر ریچارد آتن بورو** اینهمه شیفته این انقلابی قرن بیستم است و از نرمش او چه لذتی می‌برد و اوروس همچنان ذهن مرا فرا گرفته و باز هم انگار حس می‌کنم نجات دهنده خود در گور خفته است، مال خواست و اوروس را با اندوهی فراتر از وجود خود ترک کردم و انگار از گشت طبیعت گونه خود راضی نیستم آنچنان که با شوق فراوان از رسکت آغاز کرده بودم؛ همراهان اما انگار به اوروس توجهی نداشتند و ما از کیاسر بزرگ عبور کردیم و به ده قلعه‌سر رسیدیم که قدری سرحالتر بود و در مسیر همه کشتزارها گل آفتابگردان بودند که چقدر زیبا، افسون این گلها انگار تا حدی از اندوه آدمهای دهات می‌کاست و می‌شد حداقل طبیعت را نظاره کرد که خود محصول همه آنهایی بود که انگار نبودند آفتابگردانها که خود را به سوی آفتاب گرفته بودند شاید به ما ندا می‌دادند تنها آنی که از اهمیت برخوردار است فروغ خورشید است که مرا به قسم روستاییان خودم انداخت که به آفتاب خسته‌تن سوگند خورده انگار این سوگند کار را تمام می‌کرد و چرا خسته‌تن شاید باور آنها همانند آفتابگردانها خستگی روزانه این گوی عالمتاب باشد که از اول صبح کوشش خود شروع می‌کند و ما را گرم می‌نماید تا زندگی را تداوم بخشیم؛ به پاوند رسیدیم و سپس فکر می‌کنم به یانه‌سر و بالاخره به سرخ‌گریه نازنین که من قبلا هنگام حضور چنگیز به آنجا رفته بودم، ذهن شاید همانگونه با برداشت برکلی هماهنگ باشد که خود را از واقعیت متمایز می‌کرد و یا شاید خود همان واقعیت است، پیاده‌روی یا کوهنوردی ما چهار روز طول کشید، در حقیقت از ارتفاعات پل‌سفید به ارتفاعات بهشهر و گز رسیده بودیم، تمام منطقه، هزار جریب نامیده می‌شد، به سرخ‌گریه رسیدیم که جمعه بود، فردا دانشکده کلاس داشتم که قدری اهمیت داشت اما بچه‌ها قصد داشتند باز هم در سرخ‌گریه بمانند که مورد اعتراض من قرار گرفتند و من برنامه سفر را آن گونه که قرار بود انجام شود تنظیم کرده بودم، آنها انگار برایشان کاری پیش آمده بود و برنامه را تغییر دادند که من نه تنها برنامه

آنها را قبول نکردم که اعلام کردم خودم به تنهایی می‌روم و از سرخ‌گریه تا گز چند ساعتی راه بود اما از میان جنگلی انبوه و دره‌ای وسیع، در آن دره یک دیواره صخره‌ای طولانی قرار داشت که شاید ارتفاع آن به ۸۰ متر می‌رسید و طول آن شاید چند کیلومتر و چقدر زیبا به نام **بند استیروا**؛ دوباره به یاد اوروس افتادم شاید این هم کلمه‌ای خارجی باشد استیروا خود نام انگار زیباتر از صخره طولانی و مرتفع با چشم‌انداز مسحور کننده است و در پی اصرار من به راه افتادیم.

بعدها که به حزب وارد شدم دریافتم که آنها در سرخ‌گریه در مورد مسائل سیاسی احتیاج به وقت کافی داشتند که من با سماجت منافع خود در اختیار آنها قرار ندادم و شاید باید مرا مورد انتقاد قرار می‌دادند حتما هم حق با آنها بود که من به خاطر خود و کار خود آنها را از بررسی مسائل منصرف کردم که برایم انتقاد آنها جالب توجه بود چون به من مربوط نبود که آنها کار سیاسی داشتند، بین راه رسیدن به گز عباس راجع به کار چریکی در جنگل با من صحبت می‌کرد که من هم نظریاتی داشتم اما با نظریات آقای دبره در کتاب انقلاب در انقلاب زیاد موافق نبودم چون فکر می‌کردم دبره در این کتاب بیش از اینکه به سیر واقعی انقلاب بپردازد گونه‌ای آرمان‌خواهی را مد نظر دارد و اینکه موتور کوچک می‌تواند موتور بزرگ را به حرکت در آورد، البته من قبول نداشتم؛ استدلال مساله درست نبود مشکوک بودم که موتور کوچک آقای دبره بتواند موتور بزرگ فیدل را به حرکت وادار نماید و این مساله تلخ را هم در بولیوی و هم در نیکاراگوئه تجربه کردند، احساس می‌کردم که عباس هم انگار با نظر من موافق باشد اما تعقل خود را که در پستوی حافظه من لانه کرده بود حفظ نمود در نتیجه احساس می‌کردم او نظر دبره را بیشتر می‌پسندد، شکی نیست در این دوره همه به نوعی کاستریست بودند اما برای من روشن بود که حتی خود کاسترو هم نمی‌داند چرا در انقلاب کوبا پیروز شده است و من هرچند کتاب انقلاب در انقلاب را نخوانده بودم، اما می‌دانستم دبره در تشریح مسائل انقلاب دید درستی ندارد چون او فکر می‌کند که انگار حزب همواره از عناصر فرصت‌طلب تشکیل شده است، در حالیکه من فکرمی‌کردم حزب پرولتری آنگونه نیست که دبره برداشت می‌کند و دبره در واقع دید درستی از مارکسیسم ندارد،چرا که دید درستی از دیالکتیک هگل ندارد و شاید هم ترجیح می‌دهد اصولا کاری به هگل نداشته باشد که حتما هم فکر می‌کند ایشان صرفا یک ایده‌آلیست تشریف دارند، این مساله برای من روشن بود که نه فیدل و نه دبره نتوانستند درک درستی از انقلابی که خود انجام داده بودند داشته باشند، پس

چگونه می‌توان از آنها انتظار داشت که برای ما روشن کنند که انقلاب کوبا چگونه بود؟ و یا اینکه چگونه می‌توان در کشوری انقلاب کرد؟ اما عباس به گونه‌ای دیگر فکر می‌کرد که بین راه که باهم صحبت می‌کردیم نتوانستیم به نتیجه واحدی برسیم او مساله شروع کار انقلاب در ایران را به صورتی از روستا در نظر می‌گرفت و طبق همان نظر دبره (البته هنوز برای من کاملا روشن نبود) برای من توضیح داد که موتور کوچکی می‌تواند موتور بزرگ جامعه را به حرکت در آورد و این امر برای من نه قانع کننده بود نه قابل درک، که البته نه او توانست مرا قانع کند و نه من از عهده تشریح مسائل خود بر می‌آمدم، چرا عباس باید برای من روشن می‌نمود که انقلاب کوبا می‌تواند الگوی مبارزه ما باشد، ذهن من شاید در این کلنجار ایجاد شده نوعی فرار را ترجیح می‌داد اما آیا باید من می‌گریختم؟ شاید !!!! و به تهران آمدم که نمی‌دانم آنها هم آمدند یا خیر.

ما به تهران برگشتیم و اطاق کوچک خود را ترک کردیم و به خانه‌ای دیگر منتقل شدیم چون مهرنوش هم با ما زندگی می‌کرد و اکنون کلاس چهارم پزشکی بودم و مهرنوش سال سوم، البته چون من در مقطع حرکت به دوره بالینی چند واحد را پاس نکرده بودم یک پای من کلاس سه بود و یک پای دیگرم کلاس چهار در نتیجه نصف سال همکلاس مهرنوش می‌شدم، در خانه جدید، چنگیز هنوز نتوانسته بود مرا راضی کند حتی با دادن مرامنامه حزب طراز نوین طبقه کارگر، ولی یک چمدان کتاب را تحویل من داد که از آن نگهداری کنم، و من تنها نگهداری کردم. وقتی به تهران آمد تعجب کرد که چرا آنها را مطالعه نکردم، شکی وجود نداشت که برخورد من غیرعادی بود و چنگیز نمی‌توانست برای من توضیح دهد چرا با مهرنوش ازدواج کرده چون اگر قرار بود هر دختری در خانه خود تحت فشار باشد باید با او ازدواج کرد در نتیجه باید با همه آنها ازدواج کرد و این در حقیقت کار سیاسی نیست و من در ذهنیت خود انگار به هیچ اصولی پایبند نبودم شاید این موضوع هم نوعی ویژگی ساختار ذهنی من بود، برای خود فکر می‌کردم چرا باید در دوره‌ای باشم که انگار همه حساسیت ویژه سیاسی دارند و من انگار هیچگونه واکنشی ندارم، شاید من هم قدری به برادر کوچکتر خود رفته باشم که دچار تنش روانی شدیدی شده بود که هرگز نتوانست از آن رهایی یابد و آخرین برادر کوچک من به نام باقر هم با ما زندگی می‌کرد، آیا واقعا آدمها جامعه را می‌سازند؟ پس در ساختن ما دقت کافی به خرج نداده است چرا که واقعا غیر از راهی که آمده بودیم چه راهی برای ما متصور بود، آدمهایی که انگار

هیچگونه ساختاری آنها را ارضا نمی‌کرد و بی‌جهت در رفت و آمد بودند، شاید دیگران برای مبارزه و یا برای انقلاب، خودشان را بسیج می‌کردند اما برای من انگار هیچ ارزشی نداشت که چه کسی، چه کسی را باید نجات دهد؟ که باز هم انگار باید سراغ این خانم نازنین رفت که نجات دهنده، خود در گور خفته است و من قرار بود چه نجات دهنده‌ای باشم و ذهن بیمار من انگار در این زمینه هم ناتوان بود و بی‌جهت نبود که همکلاسی‌ها طور دیگر به من می‌نگریستند، اما باید پذیرفت که من هم شاید داشتم آن چیزی را که ارزش داشت.

یکی از بچه‌ها به کارگران نوید می‌داد که ماه دیگر انقلاب انجام می‌شود و نظرش این بود باید کارگران را امیدوار نگاه داشت وگرنه روحیه خود را از دست می‌دهند دقیقا مشخص نبود آیا واقعا کارگران امیدوار هستند که او قصد ندارد امید آنها را زایل کند و کارگران آیا به انقلاب امیدی دارند و اصولا کارگران مقوله‌ای به نام انقلاب را درک می‌کنند یا اینکه به دنبال لقمه نانی برای خود و خانواده هستند؛ فکر می‌کردم داده‌های ذهنی چقدر باید از واقعیت عینی فاصله داشته باشد و یا اینکه آدمها به کارگران فکر نمی‌کنند که به انقلاب باور دارند و آنرا بزک کرده به این و آن تحویل می‌دهند. از مقابل سینمای چهارراه تخت جمشید و پهلوی رد می‌شدم دوست خود را که در نقد سینما هم دستی داشت دیدم که از سالن خارج می‌شود، از من پرسید فیلم را دیدی و جواب مثبت دادم نمی‌دانم چرا؟ به طور تصادفی مسیر من و خروجی بینندگان هماهنگ شده بود و او گفت: واقعا خشن بود و من مخالفت کردم هرچند فیلم را ندیده بودم، او نمونه‌های خشونت فیلم را یادآوری کرد و من همان نمونه‌ها را طبق دیالوگ افلاطونی به طور معکوس تبدیل به لطافت می‌کردم و ما تا دانشگاه آمدیم و او نتوانست مرا قانع کند که فیلم **این گروه خشن** واقعا خشن بود و من چقدر علاقمند شده بودم که این فیلم را تماشا کنم و فردا به سینما رفتم، آنچنان از لطافت لذت بردم که بارها به دیدن آن شتافتم، آیا **سام پکین‌پا** هم مثل من فکر می‌کرد که فیلمی لطیف می‌سازد؟ با آن اسلوموشن‌های زیبا که انگار در واقعیت فیلم جایگاه دقیق خود را دارند و آن کودکان آغاز فیلم با معصومیت نهفته در خود چقدر از خشونت لذت می‌بردند و شاید پکین‌پا با همین تصویر شروع فیلم تمام حرف خود را زده بود و دهکده قهرمان مکزیکی، صحنه‌های فیلم آنچنان لذت بخش بود که انگار خشونت خود لطافتی دل‌انگیز بود که عباس همیشه می‌گفت: سولاخه، و پکین‌پا معجزه فیلم خود را در پایان به نمایش گذاشته بود و من شاید به زندگی بدین صورت

می‌نگریستم، وقتی آنها تصمیم گرفتند تا انتقام مکزیکی را در رابطه با ژنرال ماپاچو بگیرند بعد از وقت‌گذارانی مردانه به مقر ژنرال آمدند و در لحظه ورود همان ملودی نواخته می‌شد که در هنگام خارج شدن از دهکده دوست مکزیکی نواخته می‌شد؛ آیا پکین‌پا چه مساله‌ای را با چنین هماهنگی بیان می‌کرد؟ آیا خشونت و یا رفاقت را؟ آنهم با زیبایی تصور ناشدنی؟ و دوست عزیز من فقط یاد گرفته بود تا نظریات صاحب نظران را در مجله فردوسی آویزه گوش خود کند که من هرچند در نگاه به فیلمها تنها یک تماشاچی بودم اما می‌دانستم که این فرهیختگان هنر سینما تنها به نقدهای آن طرف سرزمین ما توجه دارند و خود انگار هرگز نخواهند توانست گوشه‌ای از این هنر جدید را درک کنند هرچند دارای القاب پر طمطراق باشند که دوست عزیز من شاید در این زمینه مطرح نباشد؛ وقتی در آخرین دیدار با عباس مفتاحی به دیدن فیلم بوچ کاسیدی و ساندانس کید رفتیم، شاید ما هم خود را همانگونه نگاه می‌کردیم.

شاید برای من اینکه مبارزه چگونه باید باشد مطرح نبود اما واقعیت اینست که به چنگیز گفتم: صرفا برای دوست داشتن تو با تو بودن را ترجیح می‌دهم چون هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم به کجا باید پناه ببرم و چنگیز پذیرفت و برایم جزواتی آورد که مطالعه کنم که به او گفتم این جزوات را خوانده‌ام. همان طور که گفتم در ابتدای تشکل سیاسی، بچه‌ها خود را حزب طراز نوین طبقه کارگر نام‌گذاری کردند که سه برنامه عمده داشت، مطالعه آثار مارکسیسم، شناخت جامعه ایران در گذشته و حال و بررسی ساختار تشکیلاتی، اما من به مرامنامه حزب نقدهایی داشتم؛ یکی از اساسی‌ترین آنها تشکیل خود حزب بود که فکر می‌کردم در شرایط اقتصادی و اجتماعی ایران هنوز زود است که صحبت از حزب شود چون یا باید مثل حزب توده حزبی من درآوردی را علم کرد و یا اینکه طبق آموزه‌های مارکس حزبی را سازمان داد که پیشاهنگ طبقه کارگر باشد که تنها سرمایه او نیروی کار او است که این شرایط طبق نظر من در ایران فراهم نیست که من هنوز پا پیشتر گذاشته حزب سوسیال دموکراسی در روسیه را حزب پرولتاریا، آنچنان که لنین تعریف می‌کرد، نمی‌دانستم چون از نظر من دموکراسی معنی خاصی ندارد و اگر قرار باشد آنرا درست به کار برد باید دموس و کراسی را از هم جدا نموده سپس آنرا معنی کرد که روشن است بنابراین دموکراسی حکومت مردم بر مردم نمی‌شود چون کسی بر خودش حکومت نمی‌کند، بنابراین اولین نقد من بر مرامنامه حزب را نه تنها چنگیز که کمیته مرکزی حزب هم به نوعی پشت گوش انداخت و من هم در واقع از این مساله صرفنظر

کردم، شاید دید من درست بود که رفقا درک درستی از حزب، پرولتاریا و مارکسیسم ندارند و نمی‌دانند، همانگونه که با عباس این درک برای من جا خوش کرده بود از اینکه رفقا هنوز با پذیرش موتور کوچک دبره و یا انتقاد و انتقاد از خود قدری دچار سهو خرد هستند که شاید فهمیده باشند اما خرد فراتر از فهم عمل می‌کند، پس پشت گوش انداختن من باز هم بر می‌گشت به این مساله که در این وانفسای زندگی به کدام شب تیره باید قبای خود را بیاویزم؟ چون در زمینه مطالعات به قدر کافی کار انجام داده بودم مرا برای تحقیقات در زمینه ساختار اجتماعی و اقتصادی ایران در عهد مغول ماموریت دادند که می‌بایست این امر را تحت همان عنوان کلی شناخت جامعه ایران در گذشته انجام می‌دادم و من هم با مراجعه به کتابهایی در همین زمینه شروع کردم که یک کتاب دو جلدی کشاورزی در عهد مغول ترجمه آقای کریم کشاورز، منبع خوبی برایم شده بود که البته ابتدا برای وضعیت اقتصادی جامعه ایران به کتابهای آکادمیسین‌های شوروی مراجعه کردم تا مختصری راجع به نوع برده‌داری در ایران گذشته جمع‌آوری کنم که دقیقا با آنچه که مارکس در رابطه با برده‌داری روم و یونان باستان مطرح کرده بود مغایرت داشت، نه کاملا که تا حدودی ویژگی خود را داشت و چون می‌دانستم که مارکس هم به این جنبه مساله واقف شده بود بیشتر نسبت به این مساله دقت نظر داشتم، که البته مارکس در ضمن یادآوری کرده بود که می‌توان تولید در آسیا را متفاوت دانست و آنرا وجه تولید آسیایی نامید، بیشترین مساله در زمینه نوع کشاورزی در ایران که در اساس به آب وابسته بود، نظارت دولت مرکزی در امر تولید را ضروری می‌کرد، چون برای انتقال آب حتی قناتهایی به طول ۲۵۰ کیلومتر هم زده می‌شد که این مساله به مرکزیتی متمرکز و با قدرت نیازمند بود، به هر حال کشاورزی در ایران شکل فئودالیسم اروپایی را به خود نگرفت شاید در دو استان شمالی ایران تا حدی بتوان همان حالت خرده مالکی را هنوز هم مشاهده نمود اما در سایر مناطق ایران مسائل فرق می‌کرد، بنابراین آب، بذر، زمین، سهم مالک و در نهایت سهم زارع را باید در نظر گرفت که ارکان اصلی کشاورزی بود، که به همه اینها باید در حدود پنجاه نوع مالیات و شاید هم بیشتر را اضافه نمود که واقعا باید تعجب کرد زارع چگونه زندگی می‌کرد و یا شاید اصلا زندگی نمی‌کرد، تحقیقات من در حدود ۶۰ صفحه‌ای شده بود که به مرکزیت گروه فرستادم و چنگیز از من خواست هرسؤالی دارم می‌توانم از مرکزیت درخواست کنم که من دو سؤال در زمینه اقتصادی که در آنتی‌دورینگ برایم قدری مبهم بود ارسال داشتم که

البته فکر نمی‌کردم بتوانم جواب درستی بگیرم و مساله‌ای نبود، من اواسط سال ۴۸ به حزب پیوستم و بهار سال ۴۹ جزوه رد تئوری بقا و ضرورت دفاع مسلحانه به وسیله رفیقی نوشته شد، این جزوه در حقیقت مسیر مشی ما را به نوعی تغییر می‌داد و من شخصا لذت زیادی ازخواندن این مقاله بردم که احساس می‌کردم رفیق باید هم دانش سیاسی و هم عمق دید گسترده‌ای داشته باشد شاید هم در خود نوعی غرور را احساس می‌کردم از اینکه حزب رفقا را به نقد کشیده بودم البته نه از نوع مائویی آن، در همان هنگام تازه کتاب استیس ترجمه آقای عنایت به دستم رسید که انگار ذوق زده شده بودم که حداقل حتی اگر غیرمستقیم هم شده می‌توانم با هگل ارتباط داشته باشم که خود غنیمتی است، جزوه رفیق که بعدها به جزوه بهار نامیده می‌شد برایم خیلی مفید بود و انگار احساس می‌کردم برای نخستین بار در ایران بعد از مشروطیت فردی حرفی را برای گفتن مطرح کرده است، چون انگار مسائل همه تکراری و خسته کننده شده بود که به همین خاطر من در رابطه با بچه‌های دانشکده هیچ‌گونه تمایلی حتی برای صحبت کردن نداشتم، برای من جزوه بهار شورانگیز بود هرچند یک نقد ظریف داشتم و می‌توان گفت نقد نبود که سؤالی مطرح بود که آیا واقعا سیکل ترس و دیکتاتوری شکل معیوب به خودش گرفته یا اصولا همواره مساله به همین صورت خود را نشان می‌دهد که پیشاهنگ باید شکل حل مساله را بیابد، البته به خاطر کار گروه و تهیه مقالات درون گروهی فرصتی برای مطالعات هگلی را فراهم نمی‌کرد، رد تئوری بقا را انگار به طور دربست هضم کرده بودم و شاید نمی‌توانستم حتی یک واو را هم حذف کنم و ضرورت دفاع مسلحانه انگار در درون خود تغییر ساختار حزبی را داشت، شاید جلوتر مقاله‌ای خوانده بودم که حزب توده در پاریس چاپ کرده بود تحت عنوان **رشد مناسب سرمایه‌داری در ایران** که واقعا به طور روشنی عوارض و پیشرفتهای بعد از اصلاحات ارضی شاهانه را توضیح می‌داد، مقالات دیگری هم گروه انتشار می‌داد که به بیرون گروه هم فرستاده می‌شد، نقد جلال آل‌احمد، و مقاله‌ای هم بعد از مرگ آل‌احمد، مقاله‌ای راجع به نمایشنامه سلطان و مار آقای بیضایی که بچه‌های مشهد به تئاتر حمله کردند که این نقد را عده‌ای از بچه‌ها قبول نداشتند، اینکه نظر آقای بیضایی آن باشد که ما برداشت کردیم و من بالاخره دلیل این بچه‌ها را درک نکردم که پس منظور آقای بیضایی چه بوده است؟ و نقدی هم به آقای مصطفی رحیمی برای فکرش درباره فرو ریختن دموکراسی در پراگ، که انگار قرار نبود دموکراسی باشد، آقای رحیمی فرو ریختن آن را زیر چرخ

تانکهای روسی چه دقیق دیده بود، وگرنه مارکس هم شعور کافی داشت که به جای دیکتاتوری پرولتاریا، دموکراسی پرولتاریا را مطرح کند اما مارکس گفته بود که **دموکراسی فریبی است که بورژوازی از آن سود می‌جوید تا توده‌ها را بیشتر استثمار کند** البته لحن انتقاد نسبت به آقای رحیمی آنچنان شدید بود که نقدی دوباره اما با ملایمت نوشته شد، بنابراین مقالات زیادی نوشته می‌شد که حتی دوستان در دانشکده این مقالات را به خود من پیشنهاد می‌کردند، مقاله بهار دگرگونی اساسی در ساختار حزبی به وجود آورده بود، رد تئوری بقای رفیق نسبت به نظر دیگران که برای ماندن نباید اقدام کرد کاملا مورد قبول گروه قرار گرفت و برای همه روشن شد اینکه باید دست به عمل زد تا ماندن را ثابت نمود، ماندن و کاری نکردن در حقیقت نبودن است، تئوری رفیق در مورد سیکل معیوب دیکتاتوری و ترس هم مورد قبول همه قرار گرفت که انگار همه به همین مساله واقف بودند، انگار رفقا شاید منتظر جرقه‌ای بودند تا بتوانند نیروی انقلابی خود را به نمایش بگذارند، و همین تئوری دفاع مسلحانه که به سرعت تبدیل به استراتژی مسلحانه شد. من درگروه با مطالعه چه باید کرد؟ دولت و انقلاب و چپ‌روی مرض کودکانه توانستم به غنای فکری خودم عمق بیشتری بدهم و با خواندن مونیسم در تاریخ پلخانف و همچنین لوئی بناپارت مارکس به قدر کافی شناخت خود را افزایش دهم. در رد کتاب انقلاب در انقلاب رژی دبره مسلطتر شده یاد عباس افتادم که در راه جنگل باهم بحث می‌کردیم، هنوز هم فکر می‌کردم ناشناخته‌های زیادی مرا فرا گرفته است و مارکس در لوئی بناپارت با آن جمله اولیه خود که تاریخ دو بار تکرار می‌شود بار اول به صورت تراژدی و بار دوم کمدی، بار اول ناپلئون بناپارت و بار دوم لوئی بناپارت چه قیاس زیبایی از این جمله هگل انجام داد و من نه برای مبارزه که برای تفکر و اندیشه شوق فراوان داشتم، و انگار باز هم مساله دیگری ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد که در حقیقت دگرگونی اساسی در ساختار نگرشها بود، به هر حال ما و یا شاید بهتر باشد خودم آنرا بیان کنم، بعد از تقریبا جبهه ملی دوم در ایران و گسترش جنگ ویتنام به وسیله کندی در جهان نوعی از چپ در جهان شکل می‌گرفت که به تدریج چپ جدید نامیده شد، چپ جدید در واقع با گرایش جدید شوروی در جهان شکل گرفت چرا که شوروی با تمایلات سرمایه‌گذاری در کشور خود که با خروشچف شروع شده بود انگار محور اساسی خود را از دست می‌داد، هرچند چپ جدید شاخه‌های متفاوت را شامل می‌شد که تمایلات مائوییستی و کاستروییستی آن هواداران بیشتری داشت، اما در حقیقت

این تمایلات هم چپ جدید را تغذیه نمی‌کرد بلکه بیشتر گروه‌های چریکی نمایش آن بودند مانند بادر ماینهوف در آلمان، بریگاد سرخ در ایتالیا، ارتش سرخ ژاپن، آکسیون دیرکت فرانسه، توپامارو و گروه‌های فراوان آمریکای لاتین، که البته من خودم حتی گروه‌های شدیدا مارکسیست فلسطین مانند گروه حبش را در زمره این گرایش قرار نمی‌دادم، هرچند به این گروه تمایل زیادی داشتیم، گروه ما هم که خود را آماده می‌کرد تا از ساختار حزبی کنار کشیده به یک گروه چریکی تبدیل شود اجبارا نمایشی از چپ جدید در ایران بود، من با مهرنوش و چنگیز در این موارد بحثهای زیادی داشتیم که در اکثر موارد هماهنگ بودیم هرچند در بعضی از ریزه‌کاریها اندکی نظر من تفاوت داشت که زیاد مطرح نبود، در نتیجه گروه ما با مطرح شدن نوع تازه مبارزه، خود را با تشکیلات تازه‌ای سازمان می‌داد، اکنون گروه با تغییر ساختار تشکیلاتی خود نیازمند پول بود که رفقا به من و مهرنوش ماموریت شناسایی بانک ونک را دادند که ما برای پوشش بیشتر خواهر مهرنوش را هم به همراه خود تحت عنوان کار داشتن به بانک بردیم تا چهره من و مهرنوش در ذهن نماند بلکه بیشتر خواهرش به خاطر طرز آرایش در ذهن بماند، وقتی بانک شناسایی شد تیم عملیاتی که شامل حمید توکلی به عنوان راننده، کاظم سلاحی به عنوان مسئول به همراه زیبرم و فرهودی تشکیل شد تا عمل روی بانک ونک انجام شود.

حمید در ماشین نشسته بود و بقیه بچه‌ها به بانک رفتند، کاظم پس از تنظیم کردن مشتریان و کارمندان بانک کنار درب سالن بانک ایستاد و احمد زیبرم به سمت رئیس بانک رفت و با چاقو از او خواست که کلید گاو صندوق بانک را تحویل فرهودی بدهد. در این وضعیت که تیغه چاقو روی بازوی رئیس بود او قدری ممانعت کرد که احمد آنچنان چاقو را فشار داد که تیغه از آن طرف بازو بیرون آمد و رئیس اجبارا کلید را تحویل فرهودی داد، بچه‌ها مشغول بودند که یک ماشین پلیس پشت سر ماشین حمید توقف کرد و دو افسر پلیس پیاده شده به سمت بانک آمدند و حمید نگران، اما کاظم با خونسردی منتظر شد تا افسران وارد سالن شدند و آنها را هم به سمت بقیه راهنمایی کرد، فرهودی در حدود یک گونی پول را از صندوق جمع‌آوری کرد و بچه‌ها به سرعت به ماشین برگشتند که در حال سوار شدن تیری از کلت کاظم در می‌رود و به سر زیبرم می‌خورد، این همان کلتی بود که من مدتی آنرا در اختیار داشتم و در یک کتاب فرهنگ جاسازی کرده بودم، شبیه کلت‌های هفت تیرکشهای غرب امریکا بود با فشنگهای گردون، به هرحال بچه‌ها سوار ماشین می‌شوند و به

سرعت صحنه را ترک می‌کنند. در خیابان قدیم شمیران ماشین خود را که تیر به سقف آن هم اصابت کرده بود رها کرده ماشین دیگری را سوار شده به نیروی هوایی آمدند که چنگیز منتظر آنها بود، در آنجا پول و احمد را تحویل چنگیز دادند، در این زمان ما یک آپارتمان در خیابان جمالزاده داشتیم که احمد را به آنجا آورده مورد معاینه قرار دادیم که در اثنای پانسمان احمد، من بچه‌ها را برای گردش بیرون بردم، وقتی برگشتم روشن شد که خوشبختانه تیر به سر احمد وارد نشده بود بلکه کمانه کرده تنها پوست را کمی زخمی نمود، بنابراین با پانسمان سر احمد او را روانه کردیم، ما فکر می‌کردیم که یک گونی پول چقدر باید زیاد باشد اما روشن شد که تنها دویست هزار تومان بود که البته فعلا برای ما قابل توجه محسوب می‌شد و بدین ترتیب حزب طراز نوین طبقه کارگر به یک گروه چریکی تبدیل می‌شد که شکل تشکیلاتی خود را اجبارا باید تغییر می‌داد و با چاپ جزوه رفیقی دیگر **مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک** ما به سمت چریک شهری کشانده شدیم، البته باید تذکر بدهم ما در تشکیلات خود چه آن زمان که حزب بودیم و چه اکنون که گروه چریکی شدیم نه گرایش به کاسترو داشتیم و نه اینکه ایدئولوژی مارکسیسم را پذیرفته بودیم و نه نیازمندگرایش به شوروی بودیم و نه اینکه کتابهای مائو را راهنمای خود قرار دادیم اما در عین حال بیشترین ترجمه صحیح آثار مارکس، انگلس، پلخانوف و لنین را انجام دادیم و آنها را مطالعه می‌کردیم و در ضمن با حزب توده به عنوان حزب خیانتکار برخورد نداشتیم شاید بودند افرادی که این نظر شخصی خود آنها بود اما نظر کلی گروه چنین نبود و در ضمن ما طبق بررسی‌های همه جانبه حزب توده، حزب را نماینده بورژوازی ملی در جامعه ایران می‌دانستیم که به خاطر ضعف رشد سرمایه در ایران که انگار نارس به دنیا آمده بود، حزب هم همین خواص را داشت و نظر ما این بود که بعد از انقلاب اکتبر انقلاب ناسیونالیستی نمی‌تواند فارغ از دو قطب اصلی بین‌المللی ادامه حیات دهد یا باید گرایش به غرب داشته باشد که ملی‌گرایی خود را کاملا از دست می‌دهد و یا به شرق که هوشیاری رهبران این جنبشها می‌تواند آنها را از وابستگی به انقلاب اکتبر نجات دهد همانگونه که مائو و یا تیتو توانستند به این پیروزی دست یابند و در این میانه باید از هوشی‌مینه به عنوان یک ناسیونالیست تیزهوش مارکسیست یاد کرد، آیا واقعا حزب توده خیانت کرده بود؟ چرا باید خیانت کرده باشد؟ و این سؤالی بود که همواره ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت و حزب خود ما به تدریج تغییر ذائقه داد و به یک گروه چریکی تبدیل شد

که دیگر تحقیقات مغول‌شناسی ما هم به کاری نیامد و به سرعت استراتژی تاکتیک رفیق وارد صحنه شد، آخرین تیر ترکش که مرز را پرواز تیری می‌دهد سامان، و ما که بیهودگی زندگی خود را به تماشا نشسته بودیم آیا نمی‌بایستی با این آخرین تیر مرز را سامان دهیم و دادیم، ذهن انگار همان گونه که مارکس و یا شاید انگلس گفته است باید همیشه از واقعیت تغذیه کند تا شاید ریشه‌های واقعی خود را به مدد گرفته بتوانند شعور طبقاتی خود را عیان نماید و نمی‌دانم آیا واقعا دارم عین همان را بیان می‌کنم؟ اما آنچه مهم است ذهن خودم در لحظه تاریخی چرخش ایدئولوژی است که به سرعت از یک حزب به یک گروه تبدیل شده است و من شاید توانایی درک آنرا نداشته باشم که چرا؟ اما تشکیلات دارای ساختار سانترالیسم دموکراسی است و فکر می‌کنم دیگر چرا دموکراسی؟ مگر قرار نبود دیکتاتوری شکل معقول حقیقت را به خود بگیرد؟ مگر قرار نبود که زور مامای تاریخ باشد؟ مگر قرار نبود دموکراسی فریب بورژوازی باشد؟ انگار ذهن من تمامی ماجرا را فراموش کرده است که اصلا قرار نبود که ما مارکسیست باشیم و من ناشی از همه این تمهیدات باز هم همانند آقای رحیمی فکر می‌کنم که چرا دموکراسی در پراگ فرو ریخت؟ و من انگار جزوه رفیق را بارها می‌خوانم اما همان تیتر جزوه برای من جادوی مبارزه است و در درون مساله‌ای را در نمی‌یابم و وقتی با چنگیز و مهرنوش به نقد آن می‌نشینیم با هم فاصله‌ها داریم که پر کردنی نیست، **مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک** چقدر برازنده و زیباست انگار مرا جادو می‌کند و ذهن من دوباره به ساختار تاریخی پناه می‌برد به تمامی همه آن مبارزاتی که حداقل برای من باورکردنی بود، متن این جزوه اما نه، یک نه درشت، واقعا چرا مگر من جزوه‌های رفقا را نخوانده بودم؟ و یا مقالات دوست داشتنی رفیق را به نام سیمون لامارته و امانوئل آرتری، واقعا چه زیبا و دل‌انگیز بود، مگر من به آنها کوچکترین انتقادی داشتم؟ آیا رفیق تازه که مقاله‌ای تازه نوشته؛ باید چه مساله‌ای داشته باشد؟ و من باز هم به خودم شک می‌کنم که نه بهرام، تو نباید این چنین فکر کنی، نگاه کن که مهرنوش و چنگیز چه صادقانه به این مقاله توجه دارند، و من احساس می کنم،

در آستانه فصلی سرد
در محفل عزای آینه‌ها
و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت

آیا من می‌توانم نظری هم داشته باشم؟ شاید جسارت کافی را نداشته باشم هرچند سانترالیسم را دموکراسی همراهی می‌کند که از این همراهی، من همواره هراس داشته‌ام و بالاخره بچه‌ای که در هنگام به دنیا آمدن هشت ماه سن داشت خود را به آب و آتش می‌زند و تقاضای نقد جداگانه را می‌کند هرچند می‌داند که فرانسوی‌ها راست گفته‌اند: شکسته نفسی از آب خودخواهی تغذیه می‌کند.

انگار بازهم باید به آنچه ناگفتنی است رجوع کنم و می‌دانم که باید با همه سانترالیسم نظر خود را بیان دارم، باید گفت، و باید شنید هرچند می‌دانم که با داشتن گوشی شنوا ندایی به من نخواهد رسید. می‌دانم و باید خود را انگار تخلیه می‌کردم، نمی‌دانم در نقد خود چه‌ها نوشتم هرچند می‌دانم تمام باورهای رفیق در مورد انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب در انقلاب رژی دبره، رشد سرمایه‌داری در ایران و مقایسه آن با رشد اقتصاد فرانسه را به نقد کشیدم. انگار تنها آنچه را که در این جزوه مورد تایید قرار دادم شور انقلابی رفیق بود که با صلابت تمام در تیتر آن جلوه‌گری می‌کرد و اما تیتر نقد من هم کم از او نداشت **جنگ فقط ادامه سیاست است**. انگار احساس می‌کردم رفیق تنها برای جنگیدن بسیج شده است، نمی‌دانم شاید تیتر نقد من به کلوویتس مربوط باشد اما چون من آنرا در چه باید کرد لنین به خاطر داشتم از جانب او بیان داشتم که شاید این استنباط ایجاد نشود که انگار خودم آنرا بیان می‌کنم، نقد من در حدود سی صفحه‌ای می‌شد که همانند همان سؤال‌های اقتصادی هرگز به من جوابی داده نشد که شاید لنین حق داشت که در انتهای کتاب دولت و انقلاب گفته بود که انقلاب فرا رسیده است دیگر نوشتن را فرصت نیست. و تشکیلات گروه تغییر کرده به هسته‌های سه نفری تبدیل شد که یکی از این هسته‌ها من به همراه مهرنوش و چنگیز بودیم با فرماندهی چنگیز و ما به چریک شهری تبدیل شده ماریگلای برزیلی برایمان الگو شده بود که واقعا هم از درسهای او آموزشها دیده بودیم، در این زمان هر کدام از ما دارای نام ویژه‌ای بودیم که به خاطر انقلابیون جهان این نامها خارجی بود، مهرنوش سلیا، چنگیز جواخیم و من آندره بودم که بالاخره مصداق اسم خودم را پیدا نکرده بودم؛ شاید این هم یکی از همان خشونتهای من بود که حتی فردریک هم به آن اشاره کرده بود که البته فکر می‌کنم نقد من شاید این گرایش را ایجاد می‌کرد چون به هر حال برای نقد من صرفا جوابی نداشتند نه اینکه من آنقدر خام باشم که فکر کنم چون انقلاب در گرفت دیگر برای نوشتن دیر است. همه بچه‌ها در داشتن نام مستعار منتسب به یک انقلابی بودند و من شاید این لیاقت را نداشتم.

چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحر ماه زایمان گله دورم کرد،
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد،
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دو پایم ز تکیه‌گاه تهی می‌شود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمی‌برد

و من انگار همچنان تنها خود را نظاره می‌کنم که واقعا بد آفتی است این نداشتن ظرفیت برای انتقاد از خود دقیق، آنچنان که رفقا انتظار داشتند، و در ساختار انقلابی، من باید خیلی ناتوان باشم که به گذشته دور خود بازمی‌گردم به لحظاتی که در روستای خود زندگی می‌کردم و هر زمان که از خواب بیدار می‌شدم چشمان آنچنان بسته بود که باید آنرا مادرمان مدتی می‌شست تا بتوانیم دوباره صبح را نظاره کنیم و یادم می‌آید که آب خوراکی ما برای نوشیدن همان آبی بود که از جوی خانه ما می‌گذشت و باید آنرا در ظرفی می‌ریختیم تا ذرات گل و مواد زائد ته‌نشین شود تاآنرا بنوشیم و برای گرفتن یک استکان چای شیرین موقع خوردن صبحانه چقدر می‌بایست گریه می‌کردم و من شاید هنوز به مزایای مدنیت پی نبرده بودم که در این جوشش انقلابی رفقا هنوز هم زمین به زیر دو پایم ز تکیه‌گاه تهی می‌شود، شاید همان روستا و همان جوی آب و همان درخت انجیر جلوی خانه ما می‌توانست زیباترین‌ها باشد و همان گریه‌های کودکانه برای چای شیرین و بریدن زبان خود و سپس کتک خوردن، آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد تنهاتر از تو نیست؟ و من اکنون بار سنگین انقلابی بودن را بر دوش خود احساس می‌کنم اما نمی‌دانم چرا باید نسبت به این جزوه‌ای که این چنین سرشار از مارکسیم لنینیسم است مأیوس باشم و برادرم را که این همه دوست دارم چرا باید این همه از من فاصله داشته باشد؟ آیا واقعا من برای انقلابی بودن آمادگی دارم؟ حس گنگی مرا یاری می‌کند اما برایم روشن نیست، و فکر می‌کنم که شاید حق با من بود، به هرحال من احساس انقلابی بودن نداشتم حداقل با خودم که می‌توانستم صادق باشم هرچند در حقیقت فداکارانه به مرکزیت گروه وفادار بودم، شکی نیست که انسان بارها تصمیم نمی‌گیرد.

در همان زمان که ما بانک ونک را عمل کرده بودیم عباس مفتاحی که با صفایی فراهانی آشنایی داشت، (صفایی در ساری معلم بود) تماس‌هایی گرفت تا در مورد نوع مبارزه تبادل نظری داشته باشند چون در همین هنگام صفایی با گروه خود در جنگلهای اطراف لاهیجان دست به شناسایی زده و قصد داشت عملیات به شیوه دبره (موتور کوچک، موتور بزرگ را به حرکت وا می‌دارد) را پیگیری کند. گروه ما هم که کاملا با ساختار چریک شهری هماهنگ شده بود، بنابراین آنها نتوانستند به نظر واحدی برسند، به هر حال هم در اندیشه اختلاف نظر داشتند و هم برداشتهای متفاوتی نسبت به هم، همان گونه که دبره مبارزین شهری را عده‌ای روشنفکر خرده بورژوا قلمداد می‌کرد، شاید فراهانی هم همین برداشت را داشت، عباس و صفایی نتوانستند به توافق برسند هر یک راه خود را رفتند که من شخصا درک نمی‌کردم که چرا خرده بورژوا باید انگل جامعه باشد آنگونه که گورکی مطرح می‌کرد؛ مگر نه اینکه تمام بچه‌های گروه ما و حتی گروه‌های دیگر از همین طبقه بودند و کدام کارگر آیا به این جریانات وارد شده بود جز به اندازه انگشتان دست، و من فکر می‌کردم شاید ذهن من از درک مسائل طبقاتی عاجز است، به هرحال با عدم توافق دو گروه که یکی به شدت طرفدار کاسترو و دیگری راه خود را در ماریگلا می‌جست از هم فاصله گرفتند، گروه ما اصولا با بررسی انقلاب کوبا این نتیجه را نگرفت که عده‌ای از کوه‌های سیرا ماسترا حرکت را شروع کرده و باتیستا را شکست داده‌اند، بلکه گروه برای جریانهای جنبشهای شهری در کوبا اهمیت زیادی قائل بود مخصوصا خیزش ۲۶ ژوئیه که انگار زمینه دگرگونی حکومت باتیستا را آماده کرد بود و چون امریکا هم احساس می‌کرد این تحرکات صرفا یک ساختار ملی دارد زیاد حساسیت نشان نداد همان طوری که بعدها گواتمالا با ۳۷ هزار کشته نتوانست نتیجه مشابه کوبا را به دست آورد و یا اینکه چه گوارا در بولیوی. یادم است که فردی به نام ادگار رودریگز که کاملا نام او یادم نیست مطرح کرده بود که چرا ما بعد از ده سال همچنان به دنبال الگوی ثابت هستیم و انگار با لجبازی قصد داریم همان نمونه را در کشورهای دیگر پیاده کنیم، آیا نباید به نقد انقلاب کوبا نشسته و شرایط حاضر را دقیقا بررسی کنیم؟ و اکنون مبارزین در کشور ما، همین موضع را اختیار کرده‌اند، جنگل در تدارک یک برنامه برای بهار بود و اصلا آنگونه که عده‌ای مطرح می‌کنند، برنامه کار برای حمله به سیاهکل را نداشت بلکه به اجبار به خاطر دستگیری بنده‌خدا لنگرودی که بچه‌ها فکر می‌کردند در پاسگاه سیاهکل است به آنجا حمله کردند که البته رفیق را

قبلا به لاهیجان فرستاده بودند و چون ساواک قبلا با دستگیری عده‌ای از افراد به همراه دانشجویان در اصفهان به این مساله پی برده بود خود را قبل از حمله رفقا به سیاهکل بسیج کرده در منطقه مستقر شده بود که بعد از حمله رفقا به سرعت وارد عملیات می‌شود و با گروه درگیر شده آنها را محاصره می‌کند، در این درگیری از قرار دو تن از رفقا کشته شده سه نفر می‌توانند از محاصره نیروهای ارتشی خارج شوند، آنها به همان روستایی می‌روند که قبلا با افراد آن خیلی نزدیک بودند اما این مساله را در نظر نمی‌گیرند که ساواک در محل به طور جدی حضور داشته افراد آن روستا را بر علیه بچه‌ها تحریک کرده و بسیج می‌نماید و سه نفر وقتی وارد روستا می‌شوند شدیدا مورد استقبال مردم قرار گرفته هیچ‌گونه امر مشکوک مشخص نمی‌شود اما همین که بچه‌ها کوله‌های خود را به کناری می‌گذارند مردم روی آنها می‌ریزند و آنها را دستگیر می‌کنند، البته نمی‌توان این امور را نقطه ضعف و یا اشتباه دانست بلکه باید گفت که شاید هوشیاری بچه‌ها در چنین عملی کم بود و یا شاید آنها فکر نمی‌کردند مردمی که قبلا بدان صورت به آنها ارادت دارند بدینگونه عمل نمایند که همیشه این برداشتها وجود دارد که می‌توان آنها را خطاهای کوچک دانست اما برای گروه کوچک در مقابل ارتشی بزرگ همیشه خطاهای کوچک مرگبار است، و اما چرا فرهودی با بچه‌های جنگل بود؟ بعد از بانک ونک ماشین بجای مانده به وسیله چریکها در خیابان جاده قدیم به وسیله ساواک شناسایی شد معلوم می‌شود که این ماشین با یک شناسنامه سفید تهیه شده که ساواک با پیگیری مساله برایش مشخص می‌شود این شناسنامه سالها قبل متعلق به اطراف کاشمر بوده است که در ادامه بررسی‌ها مشخص می‌شود که در آن زمان شخصی به نام فرهودی مسئول ثبت آن منطقه بود که اکنون بازنشسته شده و در ساری زندگی می‌کند، در نتیجه ساواک به فرزند این شخص مشکوک می‌شود که برای دستگیری او اقدام می‌کند، گروه به خاطر شناخته شدن این فرد مجبور می‌شود او را به جنگل بفرستد و جالب است که تمام این عملیات شناسایی ظرف ۲۴ ساعت انجام می‌شود. در جریان دستگیری‌های اصفهان کاظم سلاحی هم در خانه خود دستگیر می‌شود که هنگام دستگیری با چاقویی که اسلحه او بود یک انگشت یک مامور را بریده و قطع می‌نماید، بنابراین بچه‌ها با اینکه فاقد سلاح بودند اما تا آخرین لحظه مقاومت می‌کردند که البته دیگران آنرا به حساب بی‌تجربگی ما واریز کردند که انگار اشکالی هم نمی‌تواند داشته باشد، شاید واقعا ما بچه‌هایی بودیم که حتما تجربه کافی نداشتیم اما تجربه را چه کسی به ما می‌باید

می‌آموخت؟ که برای ماندن و بقای خود به عمل دست نزنیم که ساواک ما را با کلت‌های پلاستیکی دستگیر کند و ما دلمان خوش باشد از اینکه اعدام نمی‌شویم و دوباره به مبارزه ادامه می‌دهیم، که به پرولتاریا نوید دهیم که یک ماه دیگر انقلاب می‌شود. ما در گروه قواعدی داشتیم که برای ساختار تشکیلاتی گروه که اکنون به شکل حاد خود را تجهیز می‌کرد نمایش ضروری حرکت تازه گروه بود. یکی از این قواعد داشتن برنامه و دقیق بودن در انجام آن بود و دقت در حفظ و نگهداری وسایل شخصی، مخصوصا کلیدهای خانه‌های مختلف چرا که من مثلا اجبارا باید به چهار خانه به طور هماهنگ و با نظم معینی می‌رفتم، خانه‌ای در تهران‌نو به خاطر بچه‌های بازمانده از گروه جنگل که من برای تهیه این خانه برای آنها مسئول شدم، صفاری آشتیانی، حمید اشرف و بهایی‌پور که البته گاهی مهرنوش هم به آنجا سر می‌زد تا خانه حالت خانوادگی به خود بگیرد، همچنین خانه‌ای در شهرآرا که چنگیز و مهرنوش به عنوان زن و شوهر در آن زندگی می‌کردند که در حقیقت مرکز درمان افراد گروه بود که تیم ما در ضمن مسئولیتهای پزشکی گروه را در حد توان خود به عهده داشت، خانه دیگری که من در آنجا سکونت داشتم خانه‌ای پایینتر از خیابان آذربایجان بود که من و باقر در آن سکونت داشتیم که به تدریج باقر هم به عضویت گروه در آمده بود، و اطاق شخصی من در هاشمی که مرکز نگهداری جزوات گروه بود. روزی پدر ما به تهران آمده بود، به من و باقر گفت: من برای تحصیل همه بچه‌های خود پول دادم اکنون هم این توانایی را دارم که بتوانم شما را هم نیز، شاید یقیناً فکر می‌کرد که چون چنگیز زن گرفته اجبارا باید به زندگی خودش برسد و آنرا سر و سامان دهد؛ پدرم این واقعیت را می‌پذیرفت و کاظم هم کار می‌کرد که درآمد خوبی داشت چون در بندرعباس به عنوان مهندس مشغول کار فضای سبز بندر بود، پدرم برای تحصیل کردن ما اهمیت زیادی قائل بود و اینکه چرا چنین برداشتی داشت شاید مشخص نیست. او از کودکی با گوساله‌ها بزرگ شده بود و بعدها به یک گالش تغییر شغل داد و اندکی سواد داشت که آن مقدار اندک را از برادر بزرگتر خود که نزد او کار می‌کرد یاد گرفت؛ از اینکه می‌گویم سواد، شاید به ذهن شما این مساله متبادر شود که چند کلاسی درس خوانده بود اما پدرم به مدرسه نرفته بود؛ سواد پدرم در دانستن اعداد بود و اینکه خودش با علائم خاص می‌توانست شیر و کره و ماست یا کلمات دیگر را به طرز غریبی بنویسد که فقط خودش به درک آنها قادر بود و در ضمن امضایی هم داشت که انگار هرگز کسی نمی‌توانست آنرا تقلید کند با آن خط مخصوص خود، به

همین علت به او میرزا علی آقا می‌گفتند و او بارها و بارها به کلاس اکابر رفت تا بیاموزد که در کلاس اول به خاطر نمرات خوب جایزه هم می‌گرفت اما در کلاس دوم مهره‌های کمرش تیر می‌کشید و پشت گردن او درد می‌گرفت و عاجز از خواندن که در عین حال حاضر بود ساعتها کارهای سخت انجام دهد و درس خواندن را ترک می‌کرد، برای ما چقدر داستان تعریف می‌کرد و چقدر لذت می‌برد از اینکه تقریبا همه بچه‌های او به دانشگاه رفته‌اند و مادرم چقدر پیگیر خواندنهای ما بود انگار اساسی‌ترین مساله در زندگی این زن و شوهر تحصیل بود و باز هم تحصیل و ما سیاسی شدیم آیا واقعا تحمل اینهمه درد برای آنها کافی نبود؟ و من همیشه فکر می‌کردم کاش مرا در همان دهی که برایش فرار کرده بودم نگه می‌داشتند که دارای بچه‌ها و نوه‌های فراوان می‌شدم که آیا برای آنها لذت‌بخش‌تر نبود؟ شاید هم نه، و پدرم فکر می‌کرد زندگی تهی‌تر از آنست که بتوان نسبت به آن دلخوش کرد، و من که اکنون تازه به کتاب استیس هم رسیده بودم معقول هگلی ذهن مرا آزار می‌داد که آیا واقعیت می‌تواند معقول باشد و یا آنگونه که کامو آنرا غیرمعقول می‌داند می‌تواند جایی داشته باشد و من خود شاید به هرگونه از این برداشتهای ذهنی نوعی واقعیت عینی از نوع مارکس را اضافه می‌کردم و نه اینکه پیرمرد را روی سر قرار دهم که از زندگی معاش روزانه خود ناتوان باشد. در اطاق خیابان هاشمی علاوه بر نگهداری جزوه‌های ترجمه شده و تایپ شده گروه من وقتهای بیکاری خود را به مطالعه می‌پرداختم و در همان اطاق داستان نیمه کاره شعمدانهای سال نوی سیمون لامارته را خواندم که امانوئل آرتری قرار بود بر آن در رابطه با قهرمان داستان پابلو، نقدی بنویسد که بعدها دریافتم همه این نوشته‌ها را خود پویان می‌نوشت که اصولا این حوادث نه در مکزیک بود و نه اینکه این نویسنده و یا نقاد وجود خارجی داشتند که همه آنها ازخود پویان بود و من از خواندن این نوشته‌ها چقدر لذت می‌بردم که انگار آقای لامارته می‌نویسد و آقای آرتری هم او را با سیزده سال جوانتر بودن و همان قدر ناپخته‌تر به نقد می‌گیرد که انگار ما را هم اگر درمملکت خودمان لامارته‌ای بود که حداقل ناپختگی را برطرف می‌کرد تا شاید می‌توانستیم آنگونه عمل کنیم که تجربه آنها به کارمان آید اما چه جای تاسف که ما تنها شور انقلابی نصیبمان شد و دیگر هیچ، البته من نه با سیزده سال جوانتر بودن بلکه با خام بودن، تئوریسین‌های گروه خود را ناشیانه نقد می‌کردم؛ در خانه تهران‌نو با بچه‌های گروه جنگل آشنا شدم و آنچه قبلا شنیده بودم اکنون می‌توانستم به تجربه دریابم، البته صفاری بیشتر

محتاط بود چون یک بار که برای انتقال اسبابهای خانه قبلی او می‌رفتیم احساس می‌کردم که او انگار به نوعی چهره خود را در حفاظ قرار می‌دهد، اما حمید اینگونه نبود حتی مقابل عکسهای خودشان به حرفهای مردم گوش می‌داد و به عکس خودش نگاه می‌کرد، برای خریدن موتوری رفته بودیم خیلی راحت برخورد می‌کرد که انگار فراری نیست، حمید خیلی حالت شورانگیز داشت، البته من حمید را که دانشجوی فنی بود گاهی اوقات در استخر امیرآباد می‌دیدم، بدنی پر و قوی داشت که البته در تعقیب و گریز هم توانایی خاص خود را داشت، من مسئول سرویس به آنها بودم و صفاری به من رقص لزگی یاد می‌داد که هم برای ورزش خوب بود و هم اینکه رقص جالبی. و من هر چند سه خانه دیگر را هم می‌بایست رسیدگی می‌کردم و در آن زمان من به تنهایی روزی در حدود ۸۰ تومان کرایه می‌دادم، رفتن به تهران‌نو و برگشتن به شهرآرا با باقر زندگی کردن و در اطاق خود مونیسم در تاریخ پلخانوف را مرور نمودن، شاید تا حدی خسته کننده بود اما انگار ما اصلا حواسمان نبودکه چقدر در حال تحرک هستیم، جالب توجه‌ترین مساله در این خانه‌های مختلف خانه هاشمی بود که دوطبقه بود با یک حوض کوچک در حیاطی شاید قدری بزرگتر از خودش؛ طبقه اول دو اطاق داشت و طبقه دوم یک اطاق؛ نمی‌دانم چرا توجه نکردم که اطاق من که مشرف به حیاط بود به اندازه یک کمد راه به اطاق کنار داشت هرچند هر اطاق دری داشت که انگار می‌توانستم آنرا قفل کنم اما چه سود که اطاق کنار من و اطاق من به هم راه داشت در حدود یک متر و زنی جوان در آن زندگی می‌کرد؛ زیبا و دوست داشتنی شاید هم شوهر داشت اما هرگز کسی را به عنوان شوهر زیارت نکردم هرچند من به گونه‌ای محدود به آنجا سر می‌زدم و حالتی برای زن پیش آوردم که همواره به شهرستان می‌روم و در اطاق طبقه بالا هم زنی دیگر زندگی می‌کرد؛ وضعیت زندگی در هاشمی برایم تازگی داشت اطاقهای تودرتو با سکونت زنهای جوان که انگار با زن طبقه اول در یک خانه زندگی می‌کردم؛ اوایل برایم قدری ثقیل بود اما به تدریج حس گرم در کنار زنی زندگی کردن نوعی تمایل را ایجاد کرده بود که مرا دچار تناقض می‌نمود چرا که با جزواتی که در اختیار من بود و به ویژه یک جفت کلت بیم خطر می‌رفت؛ شاید می‌بایستی هرچه زودتر خانه خود را تعویض می‌کردم اما حس گرم در کنار زن بودن نوعی اعتماد را در من ایجاد می‌کرد که انگار ترجیح می‌دادم به این اعتماد بیشتر دل خوش کنم تا اینکه نگران حرکت زن باشم که در نبود قاعدتا می‌توانست لوازم مرا بررسی کرده به دنبال شئی با ارزش بگردد؛ هرچند

من با پارچه‌ای راه بین دو اطاق را مسدود کردم اما آیا پارچه مانعی کافی است؟ و همین نکات تردیدآمیز همواره فاجعه را شکل می‌دهد؛ اما آیا من احساس می‌کردم که شاید فاجعه‌ای رخ دهد؟ حس گرم زن هرگونه فاجعه را زایل می‌کرد؛ زن هم به گونه‌ای برخورد می‌کرد که انگار در پی شکار من بود و همین مساله مرا انگار گرمتر می‌نمود هرچند وقت کافی برای ابراز همدردی با او را نداشتم؛ خواستن و نتوانستن؛ انگار همواره مشکل اساسی زندگی باید باشد و زن هرگز به حریم من پای نگذاشت جز اینکه کرست خود را به اطاق من انداخت تا شاید مرا تحریک کند که من حتی پستان‌بند او را پس ندادم تا خودش تقاضای دریافت آنرا نمود. ماهی بیشتر در آن خانه نماندم و با بهانه کار در شهرستان به خانه‌ای دیگر در مرتضوی رفتم؛ در واقع من باید به خانه‌های چهارگانه می‌رفتم؛ مگر بدون دقت می‌توانستیم این جابجایی‌ها را انجام دهیم و روش کار من حداقل این بود که کوچه‌های کاملا خلوت را در نقاط مختلف شناسایی کرده بودم که این کوچه‌ها می‌توانست مشکوک بودن تعقیب را نشان دهد و یا اینکه ناگهان سر پیچ خیابان سوار تاکسی شدن و یا ترفندهای دیگر، به هرحال با این حرکات در سطح شهر نمی‌توانستی مطمئن باشی که حتما زیر نظر نیستی و یکی از کارهای ضروری شناخت کامل تهران بود.

اولین باری که به تهران آمدم شاید در حدود سالهای ۳۴ بود نمی‌دانم شاید مرا برای امر پزشکی به تهران آورده‌اند که یادم می‌آید بعد از ۲۴ اسفند خیابان خاکی بود. اما موقعی که برای تحصیل آمدم آنجا اسفالت شده بود که سال ۴۱ بود و من کلاس پنجم دبیرستان بودم، بنابراین تنها خیابانی را که می‌شناختم در محدوده ۲۴ اسفند تا مدرسه خودم بود، اما وقتی وارد تشکیلات سیاسی شدم تهران را بیشتر شناخته بودم اما برای شناسایی تهران اقدام جدی انجام دادم و جالب بود که هر چه تهران را می‌شناختی انگار باز هم هیچ شناختی از تهران نداشتی اما به هر حال باید این امر ادامه می‌یافت.

پس از رسیدن مقاله رفیق به دست ما تحت عنوان **مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک**، هسته ما می‌بایست اجبارا نسبت به این مقاله نظر خود را در یک نوشته عرضه می‌کرد، در حقیقت قاعده کار گروه چنین بود و در نتیجه هسته ما برای بررسی این مقاله ابتدا آنرا به دقت مطالعه نمود. سپس برای هماهنگ نمودن گزارش کار با هم به گفتگو نشستیم، نظر من در رابطه با این مقاله کاملا با نظر چنگیز و مهرنوش مغایرت داشت که این اختلاف نظر سبب شد چند روزی را برای تبادل

نظر و احیانا رسیدن به نظری واحد صرف کنیم که این وحدت حاصل نشد و در نتیجه قرار شد که من به صورت جداگانه نقد خودم را نسبت به مقاله تنظیم کنم، البته قبلا باید تذکر بدهم که نقد چنگیز و مهرنوش آنچنان موضوعی را مطرح نمی‌کرد و به خاطر همین من با آنها نتوانستم به توافق برسم، در حقیقت نقد رفقا بیشتر پذیرش مقاله را به همراه داشت تا اینکه مطلب تازه‌ای را بیان کنند، اما من در عین حال که نسبت به مقاله بهار رفیق دیگری کوچکترین نقدی را مطرح نمی‌کردم که انگار کاملا برایم پذیرفتنی بود در این مقاله پاییز بیشترین نقد را تدارک دیده بودم که در بیان آنها به رفقا مورد قبول قرار نگرفته بود، اولین مساله که البته در مقاله قبلی هم تا حدی مطرح بود که از نظر من تا حدی می‌بایست قابل اغماض باشد، مساله مارکسیسم لنینیسم بود که البته در مقاله بهار آنچنان بعدی نداشت که بتوان نقادانه برخورد کرد اما در مقاله پاییز نمی‌شد از آن صرفنظر نمود که نه بیان مساله مارکسیسم که بیان این مساله به عنوان رشد همه جانبه در جنبش چپ ایران، شاید در مقاله بهار مارکسیسم به عنوان یک ایدئولوژی قابل پذیرش مطرح بود اما در مقاله پاییز رشد مارکسیسم در جنبش چپ و اوج‌گیری مبارزه در ایران و سرکوبی بی‌رحمانه ساواک به عنوان شاخصهای اصلی مطرح شده بود که از نظر من اصولا مساله بدین صورت نبود. چه اینکه من به عنوان ناظر شرایط رشد جنبش در ایران بعد از کودتای ۲۸ مرداد چنین رشدی را ملاحظه نمی‌کردم جز اینکه سالهای ۳۹ و ۴۰ تحرکات سیاسی آنهم به وسیله جبهه ملی مطرح بود که اصولا ربطی به جنبش چپ نداشت، تنها حرکتی که جنبش چپ انجام داد که آنهم نمی‌توان گفت که انجام داد بلکه باید تصدیق کرد که انجام نداد، دستگیری گروه جزنی بود که آنهم به همت آقای شهریاری جمع‌آوری شد و دیگر گروه پاکنژاد که این گروه هم نه اینکه رشدی در جنبش چپ ایجاد کرده باشد که هنگام خروج از مرز دستگیر شده بودند و انگار تنها نقطه مثبت همان دفاع پاکنژاد از مارکسیسم بود که شاید به نوعی بتوان آنرا به چپ پیوند زد، چون دستگیری گروه جزنی از زاویه دید من هیچگونه قرابتی با چپ نداشت. هرچند شاید اشخاص، خود و برای خود به مارکسیسم ارادت داشته باشند اما این ارادت شخصی دال بر رشد جنبش چپ در ایران نمی‌شود که رفیق ما در حقیقت با شور فراوان از آن یاد می‌کند، البته باید خاطرنشان کرد که همواره ساختار منطقی تعیین کننده است چرا که رفقا در هسته من این مساله را به عنوان نقد نمی‌پذیرفتند و آنرا نوعی شور انقلابی قلمداد می‌کردند که البته نظرشان کاملا مورد

تایید من بود اما آنچه مرا وادار به واکنش می‌کرد نداشتن استدلال ساختاری بود. به هر حال برای بیان قضیه‌ای باید گونه‌ای استدلال آنرا همراهی نماید و من چون تا حدی با مطالعه آثار مارکس و انگلس و به خصوص پلخانوف انگار نوعی طرز فکر شورانگیز را ترجیح نمی‌دادم، این گونه به نقد مقاله رفیق اقدام کردم و شاید در واقع همانطور که چنگیز مطرح می‌کرد نوعی مته به خشخاش گذاشتن بود، اما برای من در واقع نبودن هیچگونه رشد جنبش چپ نمایش عدم شناخت جامعه ما بود؛ هرچند من از نظر خودم هنوز حضور هرگونه جنبش چپ مارکسیستی در ایران را محل تردید قرار می‌دادم، حتی قبل و بعد از تشکیلات حزب توده و خود حزب توده، پس چگونه می‌توانستم نظر رفیق را بپذیرم و فکر کنم این بیان می‌تواند تنها یک شور انقلابی باشد، البته این مساله تنها نوعی از نگرش ابتدایی در وضعیت مقدمه‌گونه آن بود که نقادی اساسی را باید در فصل‌های جداگانه به طور دقیق انجام داد و قبل از انجام این انتقاد در فصول مختلف باید این مساله را هم تذکر بدهم، همانگونه که تیتر نقد من نشان می‌دهد، انگار مقاله رفیق تنها به مبارزه مسلحانه توجه دارد و اینکه کدام سیاست، راهبرد ما به چنین وضعیت جنگی است مطرح نیست که من با همان تیتر این مساله را زیاد دنباله‌گیری نکردم، بهتر است نقل قولی از رفیق داشته باشیم: «آنچه که بیش از هر چیز دیگری در مبارزه کنونی خلق چشمگیر است، رشد بی‌نظیر جنبش کمونیستی ایران است ... البته رژیم هم بیشترین ضربات خود را متوجه جنبش کمونیستی و مبارزین کمونیست کرده است، زیرا کمونیستها پیگیرترین انقلابیون هستند و مجهز به سلاح بین المللی مارکسیسم – لنینیسم» بنابراین ملاحظه می‌کنید که رفیق با شور انقلابی مسائلی را مطرح می‌کند که شاید در کتابها خوانده باشد، و من احساس می‌کنم که انگار لنین در «چه باید کرد؟» این مسائل را باید مطرح کرده باشد، در حالیکه با نوشته شدن مقاله بهار اصولا حزب طراز نوین طبقه کارگر که ما باشیم محل شک و تردید قرار گرفت و اصولا مارکسیسم انگار صرفا یک ایدئولوژی برای شناخت بیشتر مسائل انقلاب شد نه اینکه جامعه ما رشد کافی کمونیستی داشته و رژیم هم کمر قتل آنها را بسته باشد، ساواک بعدها در برخورد با گروه ما احساس می‌کند که انگار باید جدی‌تر از اینها برخورد کرد، آیا واقعا دستگیری رفقای جزنی با حضور شهریاری برای ساواک از آنچنان امر دشواری برخوردار بود که رفیق مطرح می‌کند؟ یا شاید رفیق نظرش به گروه پاکنژاد باشد، همانطور که تیتر نقد من مشخص می‌کند که با شور انقلابی نمی‌توان بگونه‌ای صحیح

ادای مطلب کرد، البته رفیق تمام این مطالب را تحت عنوان **شرایط پیدایش و رشد جنبش نوین کمونیستی** بیان می‌کند و اینکه گروه ما هدف عاجل خود را آموزش مارکسیسم-لنینیسم می‌داند کاملا درست است، که درست است گفته شود حزب ما، چرا که ما تا قبل از انتشار مقاله بهار و این مقاله هنوز حزب طراز نوین طبقه کارگر بودیم با همان برنامه‌ریزی مشخص که رفیق هم قید کرده‌اند. چرا باید قبول کرد که رژیم با اصلاحات ارضی تغییر اقتصادی ایجاد کرده است؟ چون حزب توده چنین فکر می‌کند؟ و چرا رفیق این تغییرات از بالا را که امریکا انجام داده است، با انقلاب کبیر فرانسه مقایسه می‌کند؟ انقلابی که انگار نه فقط در فرانسه، در تاریخ بشر بنیانهای اقتصادی و اجتماعی را تغییر داد؛ آیا باید قبول کرد ناپلئون همان آریامهر خودمان است و باید سؤال کرد که آیا شاه ایران هم نقشی در این خیمه شب‌بازی داشته است؟ حزب توده می‌تواند چنین نظری داشته باشد همانگونه که این حزب خود را پیشاهنگ پرولتاریا هم می‌دانست، و آیا بود؟ رفیق انگار برای روشن کردن رشد جنبش کمونیستی در ایران مجبور است به حزب بتازد، آنچه در ایران همواره مرسوم بود، چه در سیاست و چه در ساختار فرهنگی، ما عادت کردیم همواره نقاط ضعف خود را با نقاط ضعف دیگران رفو کنیم، و من هنوز هم انگار باور نمی‌کنم که در ایران رشد جنبش کمونیستی نه در آن زمان که هرگز به وقوع پیوسته باشد که هنوز انگار کارگر ما پاهای گلی خود را نشسته است که تنها سرمایه‌اش نیروی کار او باشد تا ما بتوانیم او را به قول مارکس پرولتاریا بنامیم.

از تحلیل رفیق در رابطه با بورژوازی کمپرادور و اینکه قبل ازآن فئودالیسم وابسته سرمایه جهانی بود یا اینکه طبقه‌ای دیگر، می‌گذریم چون این مسائل به ساختار اقتصادی ایران مربوط می‌شود که انگار مدتهاست از این امر خبری نیست، نه اینکه سرمایه بین المللی سبب این امر شده باشد که سرمایه خودمان انگار فرزند نارس فئودالیسم است که این فرزند نارس همواره پیشاهنگ نارسی هم تحویل جامعه داده است، باز هم لازم شد جمله‌ای را از رفیق نقل قول کنم «بورژوازی ملی هنوز رشد نکرده، تحت فشار سرمایه خارجی، ضعیف شده، امکان تشکل طبقاتی را از دست می‌دهد و بالاخره به تدریج از میان می‌رود.» بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که بورژوازی ملی در ایران وجود ندارد و فئودالیسم هم قبلا از بین رفته بود که صرفا با انقلاب سفید جسدش را دفن کردند، و اما دقت کنید که رفیق در سطور پایین جملات تازه‌ای را اضافه می‌کند، «بورژوازی ملی به این دلیل که ماهیتاً نمی‌تواند در

چنین مبارزه‌ای پیگیر باشد، و به دلیل شرایط تاریخی وجودش و پیوندهایش با سرمایه خارجی، در بسیج توده‌ها مردد و ناتوان است، دهقانان نیز به دلایل شرایط مادی تولید خود هیچگاه نمی‌توانند یک نیروی مستقل سیاسی را تشکیل دهند و بدین ترتیب یا باید تحت رهبری پرولتاریا قرار گیرند و یا خود را به بورژوازی بسپارند، تنها نیرویی که باقی می‌ماند پرولتاریا است.» انگار رفیق در از بین بردن و دوباره به وجود آوردن طبقات مهارت خاصی دارد. معلوم نیست بورژوازی ملی نابود شده چگونه دوباره ناتوان از بسیج توده‌ها و حتی مردد است و شاید این نتیجه در کالبد شکافی بورژوازی به دست آمده باشد و همچنین چگونه است که با نابودی فئودالیسم هنوز دهقانان نیرویی حاضر و آماده هستند که به دلیل شرایط مادی نمی‌توانند یک نیروی مستقل سیاسی را تشکیل دهند و معلوم نیست با مرگ بورژوازی، پرولتاریا چگونه سر و کله‌اش پیدا می‌شود؟ شاید من در مطالعه مارکسیسم دچار اشتباه شده‌ام و یا شاید باید دوباره به آقای دبره رجوع کرد همانگونه که رفیق این کار را انجام می‌دهد، پس گوش جان می‌سپاریم به سخنان پربار دبره: کنه مساله نه در برنامه ابتدایی انقلاب، بلکه در توانایی او به حل مساله قدرت دولتی قبل از مرحله بورژوا-دمکراتیک، و نه بعد از آن قرار دارد. در امریکای لاتین مرحله بورژوا-دمکراتیک مستلزم نابود کردن دستگاه دولتی بورژوایی است. (امریکای لاتین، راهپیمایی طولانی) و معلوم نیست که در این جملات دبره چه موضوعی در مورد کسب قدرت دولتی نهفته است که رفیق آنرا قابل ملاحظه می‌داند، شاید چون ایران مرحله بورژوا-دمکراتیک را پشت سر نگذاشته است این یادآوری دبره می‌تواند قابل ملاحظه باشد، و رفیق یادآوری می‌کند که صرفا به خاطر وابسته بودن بورژوازی مرده در ایران، مبارزه مسلحانه باعث بسیج توده‌ها شده همانند نمونه‌های چین و ویتنام به تدریج توده‌ها را پرولتاریزه می‌کند و همین امر چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی شکل رادیکال و انقلابی را به خود می‌گیرد و پیروز می‌شود که تجربه کوبا هم این مساله را ثابت نموده است.

البته این نکات را از تیتر مساله مرحله انقلاب رفیق انتخاب کردیم.

رفیق بعد از این که گروه را سرزنش می‌کند که چرا رفقا کتاب انقلاب در انقلاب دبره را دقیق مطالعه نکرده‌اند و چرا انقلاب کوبا را به دقت بررسی ننموده‌اند، و به خاطر نداشتن نظریه روشنی در مورد جامعه ایران تزهای دبره و کوبا را رد کرده‌اند، اضافه می‌کند: بدین ترتیب پذیرفتیم که هدف ما و سایر گروه‌های کمونیست باید ایجاد حزب مارکسیست-لنینیست باشد؛ که البته باید این نکته را خاطرنشان کرد

بازماندگان گروه جزنی تا آنجایی که من اطلاع دارم طرفدار کاسترو و انقلاب کوبا بودند که به همین علت برای به حرکت در آوردن موتور کوچک اقداماتی در جنگلهای شمال انجام دادند. شاید به نظر رفیق گروه‌های مائوئیست مانند طوفان و یا رهایی‌بخش باشند که هدف خود را تشکیل حزب مطرح می‌کردند؛ در نگاه اول باید به رفیق یادآوری کرد که نه اینکه به خاطر نداشتن نظریه روشن در مورد جامعه ایران که به خاطر تهی بودن تزهای دبره و کوبا، رفقا آنها را نپذیرفتند و در نگاه دوم بدین خاطر ما ایجاد حزب مارکسیست-لنینیست را هدف خود قرار ندادیم بلکه آنرا تشکیل دادیم که حزب طراز نوین طبقه کارگر نام‌گذاری شد، همه این مسائل در سالی که برادرم با من کلنجار می‌رفت تا به گروه پیوسته و آنها را همراهی کنم مطرح شده بود که من به خاطر ذهن خاص خود تشکیل حزب طراز نوین طبقه کارگر را پذیرا نبودم که شاید همین نظر باعث گرایش گروه به جانب ماریگلا شده بود.

رفیق تحت عنوان **خط مشی ما** ابتدا مسائل دبره و کوبا را مطرح کرد سپس به سراغ لنین و چه باید کرد می‌رود، همین جا باید تذکر داد که رفقا ابتدا حزب طراز نوین طبقه کارگر را تشکیل دادند و اصولا بحثی از مبارزه مسلحانه چه در رد آن و چه در پذیرش آن مطرح نبود، این مساله در مرامنامه حزب دقیقا توضیح داده شده بود و اولین نشانه خاطر نشان کردن کاربرد سلاح را رفیقی در مقاله بهار مطرح کرده بود آنهم برای دفاع از خود، البته شاید در هسته مرکزی حزبِ ما همین مسائل مطرح شده باشد که مرا بی‌خبر گذاشته‌اند و اگر چنین باشد احتمالا باید عده‌ای اندک به این مسائل پرداخته باشند چون هسته ما خیلی به هسته مرکزی نزدیک بود، به هرحال فکر نمی‌کنم این مسائل تا این لحظه که رفیق در کار نوشتن این مقاله بود مورد بحث قرارگرفته باشد چون ما با مطالعه مارکسیسم به چنین نظریاتی رسیده بودیم و سپس با گرایش به ساختار چریک شهری به طرف ماریگلا گرایش پیدا کردیم، شاید تنها بحث این مسائل و نظریه دبره به وسیله رفیق انجام شد که مورد پذیرش گروه قرار نگرفت همانطور که عباس مفتاحی در صحبتهای خود با رفیق صفایی فراهانی نظریه آنها را قبول نکرد.

به هرحال رفیق بعد از مسائل کوبا و دبره به سراغ لنین و چه باید کرد می‌رود و اختلاف شرایط روسیه و ایران اکنون را مطرح می‌کند و نتیجه می‌گیرد که چرا شرایط اختلاف داشت؟ رفیق ابتدا پاراگرافهای طولانی از لنین را نقل می‌کند و سپس خود به توضیح همان طرح مساله لنین می‌پردازد و سپس در نهایت نتیجه می‌گیرد که در

ایران این شرایط آماده نیست، اما نمی‌پذیرد که شرایط انقلاب هم آماده نیست چون فکر می‌کند پذیرش این طرز فکر نشانه اپورتونیست بودن است و شرایط عینی انقلاب را آماده می‌داند اما نه به آن شکل که مثلا در روسیه بود، شاید رفیق ارادت خاصی به دبره داشته باشد چون همان تحلیل مقاله بهار را مطرح کرده این جمله کوتاه دبره را یادآوری می‌نماید «انبوه کهنسال ترس و خفت» در حالیکه اگر دبره به طور سمبولیک و انگار نوعی رئالیسم جادویی این مساله را مطرح می‌کند رفیق ما در مقاله بهار با استدلال عینی شرایط جامعه، دقیقا توضیح می‌دهد که چرا سیکل معیوب ترس و دیکتاتوری نتایجی چنین داشته است که من به رفیق توصیه می‌کنم به جای مطالعه کتاب دبره بهتر است مطالعه مقاله رفیق خودمان را مرور کند چون شنیده‌ام فیدل از اینکه آثار مارکس را مطالعه نکرده است به نفع انقلاب کوبا شده و اینکه این مساله تا چه حد درست باشد باز هم بر می‌گردد به اسناد تاریخی که آنچنان اهمیتی ندارد، و رفیق می‌رسد به اینجا که راه ما کدام است؟ و دوباره همان مسائل تکرار شده از چه باید کرد و مبارزات ترید یونیونی در روسیه را مطرح می‌کند و اینکه این شرایط در ایران آماده نیست و اینکه در روسیه لنین با تشکیل حزب پیشاهنگ برای جلوگیری از خرده‌کاری و پراکنده‌کاری بتواند محفلهای گسترده را هماهنگ کند و اینکه در ایران رژیم تا دندان مسلح اجازه حتی اعتصابهای کارگری را هم نمی‌دهد، و نتیجه می‌گیرد که یک گروه باید تشکیل شود تا بتواند کار سیاسی-نظامی را به عهده گیرد تا بتواند توده‌ها را بسیج کند، اما در تمام این بحثهای رفیق، گوشه‌ای از مساله‌ای وجود ندارد که به هرحال شرایط تولیدی و اجتماعی ایران چگونه است و چرا باید دست به حرکت سیاسی-نظامی زد؟ به هرحال با اینکه رفیق درسهایی را از انقلاب چین و ویتنام یادآوری می‌کند، تنها با این یادآوری‌ها نتیجه می‌گیرد که باید مبارزه مسلحانه را در دستور روز قرار داد چرا که اگر غیر از این باشد ما را به اپورتونیست بودن متهم می‌کنند.

بررسی "انقلاب در انقلاب" رژی دبره

ابتدا بهتر است نظر رفیق را در باره دبره نقل قول مستقیم نمایم «همانطور که گفتیم [البته نمی‌دانم که چرا رفیق کلمه گفتیم را به کار برده است؛ بهتر بود می‌گفت گفتم؛ چرا که حداقل من در جریان این گفتیم گروهی شرکت نداشتم] تحت تاثیر یک رشته پیشداوری‌ها، ما از درک **عمیق** مفاهیم اساسی که دبره در «انقلاب در

انقلاب» به عنوان عناصر درونی تجربه کوبا عرضه کرده بود، غافل ماندیم، [باز هم چرا غافل ماندیم؛ باید تاکید کنم که رفیق غافل ماند] در حقیقت ما بی آنکه این مفاهیم **نوین** را درک کرده باشیم، [و رفیق توضیح نمی‌دهد کدام مفاهیم نوین بوده است، حداقل من مساله مبارزاتی تازه‌ای در کتاب آقای دبره مشاهده نکردم که قبلا بیان نشده باشد]، عملا آنها را رد کردیم.»

سپس رفیق با مقایسه احزاب محافظه کار مارکسیست و نظریات فیدل کاسترو که انگار دلیلی ندارد **حزب** پیشرو باشد و یا اینکه چه کسی انقلاب می‌کند نتیجه می‌گیرد که باید به قوانین دیالکتیکی زمینی متکی بود. رفیق احزاب سازشکار مارکسیست را ملاک قرار داده هر چند انگار به طور مشخص تئوری مارکس را رد نمی‌کند بلکه به طور ایهامی آنرا محل تردید قرار داده به فیدل کاسترو و دبره توسل می‌جوید با آنکه آنها حداقل در توضیح انقلاب خود ناتوان بودند و روشن نکردند در کوبا چه کسی انقلاب کرد؟ که بعد از ده سال رفیقی این مساله را مطرح کرد که آیا در کوبا چه اتفاقی افتاده است؟ و اکنون رفیق ما تمام استدلالات خود را از چه باید کرد لنین اخذ می‌کند اما در عین حال به فیدل و دبره اقتدا می‌کند که انگار بهتر می‌دانستند که قبل از انقلاب کوبا آثار مارکس را نخوانده‌اند، چرا راه دوری برویم مگر رفیق ما مثلا قبول کرده که حزب مملکت ما چون چند اثر مارکس را ترجمه کرده و یا اینکه چون به شوروی تمایل دارد واقعا حزب کمونیست است حداقل از نوع سازش کار؟ هرچند رفیق در یادداشت توضیح می‌دهد که منظور رد کامل تئوری حزب مارکس نیست اما تمایلی هم ندارد که انگار همان مساله دبره و یا فیدل را مطرح کند که انقلابیون آزاد هستند خود تشکیلات خود را سامان دهند که من نمی‌دانم مارکس کجای آثار خود این اختیار را از رفقا گرفته است، رفیق بهتر بود سؤال جواب نداده فیدل را که چه کسی در امریکای لاتین انقلاب خواهدکرد؟ چه کسی؟ مردم، انقلابیون، با حزب یا بدون حزب؟ جواب می‌داد تا حداقل برای انقلاب ما هم کاربرد داشته باشد، اینکه «احزاب در اینجا در روی زمین وجود دارند و تابع سختگیریهای دیالکتیکی زمینی‌اند. اگر آنها زاده شده‌اند، می‌توانند نمیرند و به اشکال دیگری دوباره زاده شوند.» درست است که فیدل خوشبختانه آثار مارکس را نخوانده و نمی‌داند که این جملات تکراری مارکسیسم است اما رفیق ما که خیلی خوب با آثار لنین آشناست و می‌داند که زمینی بودن و دیالکتیکی بودن حتی به قبل از مارکس یعنی به هگل

باز می‌گردد، پس دلیلی ندارد ما این درسها را از فیدل و یا دبره بیاموزیم که در توضیح انقلاب خود ناتوان هستند؛ به ضرس قاطع آموزش از هگل مشکل است.

اما می‌رسیم به نقد رفیق نسبت به کلی سیلوا، او یعنی آقای سیلوا می‌گوید: «دبره با این گفته خود که بهترین معلم ایدئولوژی مارکسیسم-لنینیسم دشمن است، در یک برخورد رو در روی مطالعه و نوآموزی ضروری هستند اما تعیین کننده نیستند». که فکر می‌کنم باید بعد از رو در روی یک کاما اضافه می‌شد تا مفهوم واضحتر می‌شد که به هرحال اهمیتی ندارد، و سپس رفیق خود ادامه می‌دهد «به نظر من این استنتاج کلی سیلوا درست نیست، اما ببینیم منظور از تئوری چیست؟» خود سیلوا جواب می‌دهد: آنجایی مبارزه انقلابی وجود دارد که بدانیم چگونه، برعلیه چه کسی، و در چه لحظه‌ای باید مبارزه کنیم، (البته من درک نمی‌کنم که چرا رفیق فکر می‌کند که تئوری باید تعیین کننده باشد که وقتی سیلوا آنها را تعیین کننده نمی‌داند، آشفته گشته فکر می‌کند دبره هم این مسائل را اساسی می‌داند، آیا اگر دبره کوشیده است تا یک تئوری و یک رشته دستاوردهای استراتژیک ارائه دهد و نشان می‌دهد که چگونه و با چه وسائلی باید با دشمن مبارزه کرد، چرا سیلوا باید مخالف باشد؟ انگار سیلوا هم همین نظر را دارد اما سیلوا آنرا تعیین کننده نمی‌داند که شاید و حتما دبره و رفیق آنرا تعیین کننده می‌دانند.) باز برمی‌گردیم به این مساله کهنه شده که واقعیت، یا ذهنیت، کدام تعیین کننده است، اگر دبره این نظر را داشته باشد بر او اعتراضی نیست چرا که آثار مارکس را مخرب می‌داند و از اینکه فیدل آنرا مطالعه نکرده خوشحال است اما رفیق ما که در مطالعه چه باید کرد و چپ‌روی و حتی دولت و انقلاب سابقه‌ای دارد چرا باید چنین ذوق‌زده شود؟ من هنوز برایم روشن نشد که سیلوا در بیان جمله‌ای از دبره، باید قصد بیان این مساله را داشته باشد که بدون تئوری انقلابی هیچ جنبش انقلابی وجود ندارد و آنرا درهم بریزد؟ آیا واقعا سیلوا چنین قصدی دارد؟ و قدری خیالمان آسوده شد که رفیق، توجه بی‌منطق و بیش از حد افراطی رژی دبره به اشکال خاص و ویژگیهای خاص انقلاب کوبا، یا در حقیقت استثنائات تجربه کوبا و کوشش در تعمیم آنها را برای سراسر امریکای لاتین ذکر کرد. آیا واقعا انقلابیون کوبا اصول استراتژیک را ناآگاهانه به کار بستند؟ آیا این امر امکان پذیر است؟ چرا انقلابیون کوبا که قصد جنگ طولانی را نداشتند این مساله را هرگز توضیح ندادند که جنبشهای شهری چه تاثیری در رشد حرکت آنها داشته و آنها توانستند به طور غیرمنتظره باتیستا را شکست داده هاوانا را به تصرف خود در

آورند؟ آیا دبره و خود فیدل نسبت به این مساله اشراف کافی داشتند؟ شاید آقای سیلوا در بررسی مسائل دبره دچار برداشتهای غیرمعقولانه شده است؟ اما آیا رفیق ما بهتر نبود توضیح درستی از طرحهای آقای دبره می‌دادند؟ و شاید واقعا دشمن باید به ما بیاموزد که چگونه باید انقلاب کرد و یا چگونه و چه کتابی را باید خواند و باز هم من از اینکه فیدل با تجربیات مائو برخورد نداشت، باید از او ممنون باشم و شاید بهتر است از مائو ممنون باشم، باز هم برمی‌گردیم به رفیق خودمان و جمله‌ای از او که می‌گوید: «به هیچوجه اهمیت تئوری انقلاب را کم نمی‌کند (در حقیقت انگار دبره این نظر را دارد) بلکه صرفا این را می‌رساند که تئوری سیاسی استقراضی نمی‌تواند راهنمای درست عمل انقلابی قرارگیرد.» باید از رفیق سؤال کرد پس چرا اینهمه نقل و قول از لنین؟ شاید تئوری لنین استقراضی نباشد، مگر آیا تاریخ فکر بشر همواره استقراضی نبوده است و یا شاید ما را به شناخت مثل افلاطونی نیازی نیست و همچنین هستی محدود کننده اسپینوزا و یا نیروی شگرف مفهوم منفی هگل، انگار نیازی به کشف دوران‌ساز مارکس در رابطه با ارزش اضافی و نیروی کار نداریم و شاید رفیق ما قصد قرض کردن نداشته باشد تا زیر دین کسی نباشد، به هر حال من خود ترجیح می‌دهم حتی هگل سر و ته شده مارکس را خوب مطالعه کنم که البته درک این فلسفه برای همگان میسر نیست، بهتر است رفقا به همان اصول مقدماتی فلسفه قناعت کرده وحدت ضدین را از دفترچه در باره تضاد مائو یاد بگیرند. بالاخره می‌رسیم به اصل مطلب که بهتر است دبره، کلی سیلوا و فیدل را رها کرده به خود بپردازیم.

من مجبور هستم تا یک پاراگراف طولانی رفیق را نقل کنم.

«ما در تاریخ تجربیات انقلابی و نهضت کمونیستی بین المللی قرن اخیر اساسا با سه نوع مبارزه روبرو هستیم: ایدئولوژیک، اقتصادی و سیاسی. اگر توالی تاریخ این تجربیات را در نظر بگیریم، نیک می‌بینیم که چگونه به نحو روز افزونی از نقش مبارزه تئوریک و اقتصادی کاسته شده، و مبارزه سیاسی بیش از پیش بر کل مبارزه انقلابی سیطره یافته. کافی است نگاهی به اسناد جنبش کمونیستی بیفکنیم تا کم شدن اهمیت تئوری را در مقایسه با مبارزه سیاسی عملی دریابیم: کاپیتال، آنتی دورینگ، چه باید کرد، دمکراسی نوین و غیره ، خلاصه ما در جنبش کمونیستی بین المللی امروز که اساسا در کشورهای زیر سلطه جریان دارد، کمتر با آثار تئوریکی نظیر کاپیتال، آنتی دورینگ یا ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم روبرو می‌شویم. آیا این امر مبین آن نیست که از نقطه نظر تئوری ناب، جنبش کمونیستی بین المللی که به

طور کلی با عمل مستقیم انقلابی روبروست نه فرصت و نه نیاز آن را دارد که به کار پردازد؟ آیا این امر نمی‌رساند که ما بیش از هر وقت دیگر به پراتیسین احتیاج داریم تا به تئوریسین؟»

بهتر نبود رفیق این جملات را به دبره هدیه می‌داد تا او هم خوشحال از اینکه خوب شد که فیدل تئوری قرض نکرد؟ و شاید کمی دقت کنیم دریابیم که مارکس و انگلس تقریبا ۷۰ سال قبل از انقلاب اکتبر، تئوری انقلابی تدوین کردند اما آیا لازم بود اینهمه سال بگذرد؟ دوست عزیز من؛ رفیق نازنین که می‌دانم به انتقاد من پاسخی نخواهی داد چرا که همانند لنین دیگر وقت انقلاب رسیده است و من قدری باید بی‌حیا باشم که اینگونه ترا زیر علامت سؤال می‌برم اما چه کنم که به قول خودت من قدری خشن هستم و یا شاید زندگی در شیب مرا بدین صورت بارآورده است که دوستان هسته من اصلا با من موافق نیستند، اگر قدری به تو آموزش داده باشم شاید ناراحت شوی اما مرا اجباری به این کار وا می‌دارد، باید توجه داشته باشی که تئوری انقلابی و عمل انقلابی انگار همانند دیالکتیک هگلی عمل می‌کنند و دائما در همدیگر گذر کرده و عین همدیگر می‌شوند مگر می‌توان گفت که در این لحظه تئوری لازم است و مثلا در دوره‌ای دیگر عمل واجب است؛ این دو مقوله در عین حال که عین هم هستند ضد هم نیز، همانند عینیت و ذهنیت، من سفارش می‌کنم به جای انقلاب کردن قدری هم هگل را مطالعه کنید و یا اسپینوزا را که چرا وقتی اسپینوزا می‌گوید با هستی دادن به پدیده آنرا محدود می‌کنیم و هگل می‌گوید با نیستی دادن به پدیده آنرا به پایان‌ناپذیر تبدیل می‌نماییم که واقعا این انسانهای اوج انتزاع تفکر بشری آیا با همدیگر لج داشتند، و چرا کانت شئی فی نفسه ناشناختنی را مطرح می‌کند بهتر نیست قدری هم این تئوری ها را قرض کنیم؟ اگر دبره و یا فیدل انقلاب کردند از کیسه دیگری بود؛ برای همین به تئوری نیازی نداشتند، اما ما قرار است از کجا آبشخور انقلاب خود را تامین کنیم؟ وقتی رفیق ما در مقاله بهار با فکری روشن و باز مسائل را برایمان توضیح می‌دهد چرا باید باز هم صرفا به پراتیک نظر داشته باشیم و انگار همانگونه که سرمایه‌داری ما بی سر به دنیا آمده است روشنفکران هم چنین بوده و هستند، هرچند می‌دانم که رفیق عزیز من هر سلولش برای خلق و هر ذره وجودش با کارگر عجین شده است و انگار هر لحظه برای دست زدن به عمل مسلحانه دقایق را شماره می‌کند و انگار در تب و تاب این مساله می‌سوزد و من چقدر برای این رفیق خود ارزش قائل هستم؛ هرچند در لحظه دیدن او سر قرار تشکیلاتی، انگار

قبض روح می‌شوم و به خاطر برخورد البته به نظر حقیر اندکی اشتباه بود که او را شناختم و می‌دانم این مقاله باید نوشته او باشد اما با همه این سیکل ترس و البته بدون دیکتاتوری قصد دارم شعری برایت بخوانم:

حق با شماست
من هیچگاه پس از مرگم
جرات نکرده‌ام که در آینه بنگرم
و آنقدر مرده‌ام
که هیچ چیز مرگ مرا دیگر
ثابت نمی‌کند
آه
آیا صدای زنجره‌ای را
که در پناه شب، بسوی ماه می‌گریخت
از انتهای باغ شنیدید؟

شاید بهتر باشد نظری کوتاه به اندیشه‌ای در هزار سال پیش داشته باشیم تا شاید رفیق ما بهتر تئوری و عمل را نه از نوع دیالکتیکی آن بلکه از نوع هزار سال پیش آن پیگیری کرده و دبره عزیز را راحت گذاشته و اجازه دهد تا مردگان مردگان را دریابند: گروهی دیدم که علم را بر عمل فضل نهادند و گروهی عمل را بر علم و این هر دو باطل است از آنکه عمل بی‌علم عمل نباشد، عمل آنگاه عمل می‌گردد که موصول علم باشد پس چون عمل بعین علم عمل گردد، چگونه جاهل آنرا از عمل جدا گوید و آن که علم را بر عمل فضل نهاده هم محال باشد که علم بی‌عمل نباشد از آنکه آموختن و یاد داشتن و یاد گرفتن وی جمله عمل باشد... ابراهیم ادهم گفت سنگی دیم بر راه افکنده و بر آن سنگ‌نبشته که مرا بگردان و بخوان گفتا بگرانیدمش و دیدم که بر آن نبشته بود که "انت لاتعمل بما تعلم فکیف تطلب ما لاتعلم" تو به علم خود عمل می‌نیاری محال باشد که نادانسته را طلب می‌کنی. کشف المحجوب

حزب و چریک، امر سیاسی و امر نظامی

بعد از تایید فراوان رفیق از دبره که مسائل تکرار شده یک قرن را مطرح می‌کند به جمله‌ای می‌رسم که بهتر است نقل قول شود «امروز در امریکای لاتین هر خط

مشی سیاسی را که به موجب نتایجش مبین یک خط مشی نظامی پیگیر و دقیق نباشد، نمی‌توان انقلابی دانست».

من در حقیقت به دبره مراجعه نمی‌کنم چرا که او تئوری قرض نمی‌کند و اصولا خوشحال است که این تئوریها را بهتر شد که نخوانده است، من طرف صبحتم با رفیق خودم است که در حزبی به نام حزب طراز نوین طبقه کارگر عضو است، رفیق عزیز آیا فکر می‌کنی مارکس آنقدر شعور نداشت که درک کند چرا می‌گوید دیکتاتوری پرولتاریا؟ چرا مارکس مطرح می‌کند **زور مامای تاریخ است**؟ شاید فکر می‌کنی که احتمالا مارکس هم مردی جنگی بوده که این اندیشه‌ها را ترویج می‌کرد؛ نه عزیزم، شاید دبره از درک تئوری مارکس عاجز باشد و پیش خود فکر کند عجب کشفیاتی کرده است، اما دوست عزیز من، تو باید در جریان باشی بدون قهر انقلابی، هیچ انقلابی به سرمنزل نمی‌رسد و اکنون دبره مهربان درس دلدادگی می‌دهد و رفیق ما هم دلبری، حداقل آنقدر سواد داشتیم که معنی زور را نه آنگونه که هر دورینگ مطرح می‌کند درک کنیم، بله عزیزم زور مامای تاریخ است. در حقیقت می‌توان گفت تز اساسی دبره تز اساسی دبره نیست تز اساسی مارکس، انگلس، روزا لوکزامبورگ، لنین، استالین، مائو، هوشی مین، و جیاپ بزرگ است و انگار دبره در ته صف ایستاده است، آنهم حضور مارکس ضروری بود تا دبره را وارونه نموده شکل قابل درک به مفاهیم او بدهد چرا دبره آنرا خیلی واضح و روشن مطرح نمی‌کند، یادم آمد کسی برای بستنن بند کفش خود روش دو حلقه‌ای را یاد گرفته بود و مدعی بود که کشف تازه‌ای کرده است. هرچه هم به او می‌گفتند که بابا این هم روشی برای بستن بند کفش است به خرج آقا نمی‌رفت شاید دبره هم چنین احساسی داشته، اما رفیق، شما چرا؟ و اما تقدم کار نظامی بر کار سیاسی، آیا واقعا اگر دبره فکر می‌کند که امر نظامی بر امر سیاسی مقدم است؛ آیا نمی‌توان همین گونه پیش رفت و مدعی شد که امر سیاسی هم بر امر اقتصادی مقدم است و امر مبادله بر امر تولید، آیا غیر از این است که وارونه حرکت کرده‌ایم؟ انگار قرار بود از تولید و مبادله به اقتصاد و سپس به سیاست و در نهایت به نظامی‌گری برسیم اما از قرار معلوم آقای دبره بهتر می‌داند که از ذهن خود حرکت کند و رفیق ما هم انگار این حرکت مورد پسندش قرارگرفت، آیا بر اساس این برداشتها نمی‌توان نتیجه گرفت که بهتر است اول با قدرت دولتی درگیر شد و سپس مسائل سیاسی را حل کرد؟ اما برای درگیری نظامی باید استراتژی داشت، باید برنامه داشت، باید روشن کرد برای چه منظوری به این جنگ

اقدام می‌کنیم، شاید برای دبره همه این قضایا روشن باشد چون می‌داند که احزاب رفرمیست قادر به حل مساله نیستند و آقای دبره از خود پرسید کدام مساله؟ انگار باید آقای دبره جوابی بدهد و ما این جواب را نه از دبره بلکه از رفیق خودمان سؤال می‌کنیم، رفیق عزیز بدون خواندن چه باید کرد، دولت و انقلاب و یا چپروی مرض کودکانه آیا توانستی به ضرورت سلاح پی برده و آنرا در دستور کار خود قرار دهی؟ حداقل می‌توانی به مبحث قبلی خودت رجوع کنی تا دریابی که برای درک ضرورت مبارزه مسلحانه اجبارا باید به آثار گذشتگان رجوع کرد هرچند فیدل و دبره انگار نیاز ندارند، پس باید با سیاست معینی برای اقدام نظامی آماده شد و یا بهتر است دوباره همان جمله کلوویتس را تکرار کنیم که **جنگ فقط ادامه سیاست است**. هرچند رفیق تحت عنوان انعطاف‌ناپذیری نظری، مسائل زیادی را در باره ویتنام و چین مطرح کرده‌اند و چون تمام این چند صفحه تکرار همان سخنان هستند که قبلا مطرح شده‌اند من آنها را تکرار نمی‌کنم فقط تنها جمله‌ای را از دبره نقل می‌کنم **"هیچ نوع معادله متافیزیکی که در آن حزب مارکسیست- لنینیست پیشرو باشد وجود ندارد"** باید از دبره پرسید آیا این هم کشف دیگری از شما است؟ و اینکه رفیق چرا این جملات را تاکید می‌کند تا به مبارزه مسلحانه خود برسد؟ شاید علت ویژه‌ای داشته باشد و من تاکید می‌کنم که رفیق عزیز، این درسها قبلا کشف شده‌اند حتی قبل از اینکه شما و آقای دبره پا به عرصه هستی بگذارید، دبره اضافه می‌کند که نباید انقلاب کوبا را "تا سطح یک افسانه طلائی، افسانه دوازده مردی که بر ساحل فرود می‌آیند و تعداد آنها در چشم به هم زدنی چند برابر می‌شود، پایین آورد" سپس دبره و رفیق اضافه می‌کنند: بله اگر اینگونه نگاه کنیم انقلاب کوبا تکرار نمی‌شود، پس باید پذیرفت که در کوبا همینگونه انقلاب انجام شد که دوازده مرد با صعود به قله‌ای قدرت را سرنگون کردند، یک بار اتفاق افتاد و دیگر این امر تکرار نمی‌شود، شاید به همین خاطر باشد که رفقا تئوری استقراضی را نفی می‌کنند چون در رابطه با انقلاب کوبا هم آنها همان مساله را که نمی‌توان همیشه حزب مارکسیست - لنینیست را پیشرو دانست قبول دارند که نمی‌توان انقلاب کوبا را تکرار کرد، انگار درسها فراوان هستند فقط دانش‌آموز باید هوشیار باشد، اما سؤال از رفیق و دبره اینست: اگر بهتر شد که فیدل تجربیات مائو را مطالعه نکرد و انقلاب کوبا هم تکرار نخواهد شد چه نیازی برای نوشتن کتاب انقلاب در انقلاب آقای دبره وجود داشت؟

نیازی به این مساله نمی‌بینم که تصویر زیبای دبره در مورد حرکت موتور کوچک روستایی و تصویر ساده‌لوحانه حرکت چریک شهری را مورد بررسی قرار دهم، بنابراین باید دبره عزیز را ترک کرد و به نتیجه‌گیری رفیق توجه نمود، اما انگار سعی ما در ترک فیدل و دبره راه به جایی نخواهد برد تصویر باژگونه آنها همواره همانگونه که سالها سال در امریکای لاتین سبب قتل و عام انقلابیون شد در این سرزمین هم باید تکرار شود؛ پس قبل از آن بهتر دیدم نظر کوتاه ادگار رودریگز را که در یادداشت رفیق موجود بود برای دوستان تکرار کنم، رفیق رودریگز اشاره می‌کند برای اینکه دبره توجیه نشده باشد، اشاره به خطاهای دبره ضروری به نظر می‌رسد ایشان در مقاله خود تجربه ونزوئلا و بحران در نهضت انقلابی امریکای لاتین خطاهای دبره را چنین بر می‌شمارد "دست کم گرفتن امر سازماندهی و القا یک دید خود به خودی، پر بها دادن به جنبه کاتالیزوری مبارزه مسلحانه و کم بها دادن به امور مقدماتی و تدارکاتی مبارزه؛ به نظر ما تمام اینها می‌تواند ناشی از جنبه‌های فرعی انقلاب کوبا بر سراسر واقعیت امریکای لاتین باشد. چنین خطایی در مورد رابطه شهر و روستا، حزب و چریک، تئوری و عمل نیز مشهود است. بدین ترتیب دبره همان خطایی را مرتکب می‌شود که خود مورد انتقاد قرار می‌دهد: دگم‌سازی؛ مثلا دبره در حالی که خود نشان می‌دهد که سمت‌گیریهای مختلف درباره رابطه حزب و چریک یا شهر و روستا در حقیقت ناشی از یک اختلاف اصولی است اختلافی که ناشی از جنگ چریکی را "چون شاخه‌ای دیگر از فعالیتهای حزبی گرفتن است" نه شاخه تعیین‌کننده فعالیت، نه چهارچوب اساسی فعالیت که اشکال دیگر تنها در رابطه با آن و در کادر آن اهمیت پیدا می‌کنند، با این همه این نکته یادش می‌رود و شروع می‌کند به قالب‌سازی در مورد رابطه با شهر و روستا و ساخت و پرداخت یک رشته مفاهیم متافیزیکی: روستا با پرولتاریا و شهر با بورژوازی معادل است، این که رهبری شهرنشین از درک اهمیت مسائل و دشواریهای جنگ چریکی عاجز است، نه ناشی از شهرنشین بودن آن بلکه ناشی از یک اعتقاد اصولی است و آن دست کم گرفتن جنگ چریکی به منزله راه تعیین کننده است" رفیق توضیحات آقای رودریگز را درباره انقلاب کوبا مطرح می‌کند که شاید با شرایط انقلاب ما همخوانی داشت، که به همین خاطر گوشزد می‌کند که من تنها گوشه‌هایی از این تئوری را مطرح کردم که با شرایط ایران همخوانی داشت و باید سؤال کرد پس چرا رفقای شهر و یا به عبارتی

چریکهای فدایی خلق در گفتگو با گروه هوادار دبره و یا کاستریست‌ها به هیچ توافقی نرسیدند؟ و بالاخره می‌رسیم به نتیجه‌گیری رفیق.

ما چکار باید بکنیم؟ در برابر جنبش کمونیستی ایران چه راهی قرار دارد؟ جنبش کمونیستی چگونه می‌تواند خود را به پیشرو واقعی مبارزه ضد امپریالیستی خلق ما مبدل سازد؟ چگونه می‌تواند خود را از گنداب محیط روشنفکری که اساساً در آن گرفتار است بیرون بکشد و با توده‌ها ارتباط عمیق برقرار کند؟ باید گفت که اینها تقریبا جملات شعارگونه رفیق عزیز ما است؛ هم از یک طرف جنبش کمونیستی را مطرح می‌کند که رشد بی‌سابقه‌ای داشته و هم در فکر پیشاهنگ خلق شدن است، آیا واقعا نمی‌توان در جملات تناقض آشکار را مشاهده کرد و تازه رفیق عزیز، شما را چه به گنداب، مگر درآن غرق شده‌اید که قصد بیرون کشیدن خود را دارید، و با این همه می‌توان حدس زد که رفیق قصد دارد چه کاری انجام دهد؟ قاعدتا باید به سراغ مرید خود برود و یک سازمان سیاسی- نظامی درست کند و یا به عبارتی موتوری کوچک تشکیل دهد تا موتور بزرگ خلق را به حرکت در آورد و یک ارتش توده‌ای را بر علیه ارتش ضدخلقی بسیج کند، که بهتر بود یک سازمان نظامی- سیاسی تشکیل می‌داد؛ این بار به اسطوره خود مراجعه می‌کنیم، **"چه گوارا"** اینگونه اظهار نظر می‌کند: بعد از تجمع دوباره ما و برخوردهای اولیه که همراه بود با عملیات سرکوب کننده ارتش باتیستا؛ ترس و وحشتی در میان دهقانان به راه افتاده بود و آنها نسبت به نیروهای ما سردی نشان می‌دادند. مساله اصلی این بود: اگر آنها ما را می‌دیدند باید ما را لو می‌دادند اگر ارتش حضور ما را از طریق دیگری می‌فهمید جان آنها به خطر می‌افتاد، چرا که عدالت انقلابی سریع کار می‌کرد. علیرغم وحشتزدگی یا حداقل بی‌طرفی و بی‌اطمینانی دهقان، که برای اجتناب از این دوراهی جدی ترجیح می‌داد که **"سیرا"** را ترک کند، ارتش ما بیش از پیش جای پای خود را محکم می‌کرد ... [البته توضیح نمی‌دهد چگونه و تحت تاثیر چه نیرویی] به تدریج همین که دهقانان شکست ناپذیری چریکها و طولانی بودن مبارزه را دریافتند، به نحو منطقی‌تری عکس العمل نشان می‌دادند و به ارتش ما می‌پیوستند... انبوه کهنسال ترس و خفت و در برابر این قدرت کاری نمی‌توان کرد را به اعتقاد توده‌ها مبدل کرده است، مذهب و تسلیم در برابر وضع موجود و توکل به نیروی برتر که درآغاز به علت ضعف بشر در برابر نیروهای طبیعت به وجود آمده است... و این اعتقادات ریشه‌دار را با حرف نمی‌توان عوض کرد و قدرت سرکوب کننده موجود را با کلمات نمی‌توان به مبارزه

طلبید... تنها عمل مسلحانه می‌تواند، امکان نابودی قدرت سرکوب کننده را در عمل باید نشان داد؛ در شرایطی که امکان هرگونه ادامه کاری سیاسی صرف یا مسالمت‌آمیز وجود ندارد، تنها یک ادامه‌کاری سیاسی- نظامی ضرورت دارد."

در اینجا دیگر من سؤال نمی‌کنم بلکه رفیق می‌پرسد: ارتش توده‌ای چگونه به وجود می‌آید؟ و دوباره به دوست عزیز خود رجوع کرده سؤال ما را جواب می‌دهد: ارتش خلق اساسا در مبارزه چریکی در روستا به وجود می‌آید و این امر مستلزم ایجاد کانونهای چریکی است... اما چه تدارکات و شرایطی بقا رشدیابنده کانون یا کانونهای چریکی را تضمین می‌کند؟ ... و رفیق تجربه کوبا را دوباره پیش روی ما می‌گذارد که خطای دبره را به خاطر در نظر نگرفتن جنبشهای شهری به ویژه ۲۶ ژوئیه و اینکه باتیستا نمی‌توانست بیش از ده هزار نفر نیرویش را بر علیه فیدل به کار برد و مسائل دیگر را خاطر نشان کرده نتیجه می‌گیرد که بدون جنبشهای خود به خودی شهر کانون شورشی نمی‌توانست به پیروزی برسد و سپس رفیق دوباره سراغ لنین رفته فرصت طلبها را ترسو و زبون می‌داند که عدم شهامت سیاسی خود را توجیه می‌کنند، آیا واقعا رفیق جواب درستی برای حل مشکل مبارزین ایران صادرکرده‌اند؟ و یا اینکه دوباره به خاورمیانه آمده منطقه را استراتژیک می‌داند و نمی‌گوید چگونه باید این جزیره ثبات را دچار تشنج کرد که رفیق دیگر ما در مقاله بهار به وضوح و روشنی این مساله را تشریح نموده‌اند. کاش می‌توانستیم از تجربیات تاریخ بشر درس می‌گرفتیم، و این آموزش مارکس را همواره تکرار می‌کردیم که بدون یک سازمان انقلابی قدرتمند نمی‌توان انقلاب کرد و برای سرنگونی سرمایه به حزب انقلابی پرولتاریا نیاز داریم، که البته در ایران شرایط این وضعیت اخیر مطرح نیست بنابراین بهتر است از جنبش کمونیستی صرفنظر کرده به انواع دیگر آن رجوع نماییم.

البته من در مورد کاربرد مارکسیسم- لنینیسم چه در این جزوه، چه در جزوه بهار تذکر دادم که هیچ ضرورتی ندارد، اما انگار رفقا این مطلب مورد پسندشان قرار نگرفت، هرچند من در بررسی مسائل انگار احساس می‌کردم و یا شاید دلیلی هم داشتم که همه این مطالب را می‌توان بدون در نظر گرفتن این ایدئولوژی هم مطرح کرد، همچنین باید تذکر بدهم که تمام نظریات رفیق این حالت را القا می‌کند که این مسائل مورد بحث قرار گرفته است؛ در صورتی که چنین نبود و یا شاید با هسته‌ای که من در آن عضویت داشتم مطرح نمی‌کردند که فکر نمی‌کنم بدین صورت بوده باشد، تنها می‌توان این گونه در نظر گرفت که انگار رفیق خود به دستاوردهایی

می‌رسد و فکر می‌کند آنها را قبلا با دیگران بحث نموده است مثلا در مورد کتاب انقلاب در انقلاب آقای دبره هیچگونه بحثی صورت نگرفته بود، ما آنرا تنها مطالعه کردیم و از آن بهره‌ای نبرده کنار گذاشتیم؛ مثل همین نقد من در مورد جزوه پاییز؛ هنوز هم کاملا به نتیجه مورد نظر رفیق نرسیده بودیم و هیچ گونه جوابی هم برای من نیامده بود گروه طبق هسته مرکزی، خودش تصمیمات اساسی را گرفت، البته در مورد بانک ونک چون گروه دچار کمبود مالی شده بود به این امر اقدام کرد که هیچ ربطی به ساختار مسلحانه استراتژیک گروه نداشت، مساله دیگری را که باید یادآوری کنم ارتباط من با یکی از رفقای گروه بود که گاهی اوقات چه برای دریافت جزوه‌ها، چه برای امر دیگری با همدیگر قرار داشتیم، یک بار همین رفیق به من گفت که به عباس بگویم که مثلا فلان قضیه بهمان است که اکنون یادم نیست، که البته من به رفیق اعتراضی نکردم اما به برادرم تذکر دادم که این رفیق چرا باید بداند که من عباس را می‌شناسم و چرا باید بدینگونه پیام خود را بیان کند، چون ما همه در گروه دارای نام مستعار خارجی بودیم که بیشتر اسامی، یادآور رزمندگان بود، البته تذکر من پر بیجا نبود اما انگار رفیق هرچند پذیرفت برایش قدری سخت افتاد و من بعدها دریافتم این رفیق عضو عالی هسته مرکزی گروه است و نویسنده جزوه پاییز و اکنون در می‌یافتم که چقدر جسارت به خرج دادم، البته این مسائل درگروه به خرج من نمی‌رفت شاید زیاده از حد بی‌خیال بودم و شاید آن پرستیژ سیاسی را رعایت نمی‌کردم و شاید بیشترین زمینه آن رشد من در زمین شیبدار بود، البته قبول دارم آدم راحتی نبودم و نه خوش برخورد، یادم می‌آید که در دانشکده وقتی دو تا از دانشجویان همکلاس مهرنوش در سالن دانشکده به من مراجعه کردند تا آدرس مهرنوش را به آنها بدهم در جواب گفتم که اگر لازم بود خودش حتما به شما می‌داد و گونه‌ای برخورد کردم که آنها از این مراجعه پشیمان شده بودند که البته همه این حالات انگار تقصیرش به گردن آقای ابتهاج است که به ما یاد داد که دیگر فسانه دلدادگی مخوانیم، اما باید قبول کنم که خیلی خشن بودم و سرسخت؛ انگار بیشتر حس لذت در خودم را مزه مزه می‌کردم که دختری را حداقل نظاره کنم بیشتر خودم سنگین و عبوس بودم تا نمایش این حالت باشم، و اگر اجبارا با دختری برای کاری می‌بایست تماس می‌گرفتم تمام تار و پود وجودم انگار آب می‌شد و من انگار ساخته شده بودم تا در محیط دانشکده سخت و سنگین باشم و یکی از بچه‌های سال پایینتر چقدر از این حالت من لذت می‌برد و من در نگاه او احساس می‌کردم که با چه

اشتیاقی به من می‌نگرد .آیا واقعا می‌توانستم با خودم تمرینی داشته باشم تا شاید بتوانم اندکی راحتتر باشم حداقل به خاطر اشتیاق خودم، اما دیرست گالیا، باید فکر دیگری کرد. باید زندگی را به گونه‌ای دیگر نگریست و من که اصولا از این دانشکده خوشم نمی‌آمد مگر می‌توانستم کاری بکنم و اولین لیوان آبجو را دایی، در کلاس سوم پزشکی به من داد که از چهارراه پهلوی تا خانه‌ام در خیابان جمالزاده سرم گیج می‌رفت و احساس می‌کردم می‌توان به گونه‌ای دیگر هم زندگی کرد و بعدها می‌رفتم روبروی دانشگاه مغازه آبجو بشکه و بعد از خوردن آبجو به کلاس دانشکده می‌آمدم و نشستن سر کلاس حالا دیگر چه لذتی داشت. در دانشکده تمام کار من شده بود اعتصاب، نمی‌دانم چه لذتی در آن نهفته بود که تا اعتصابی به راه میفتاد انگار با شرکت در آن شارژ می‌شدم و حتی در اعتصابهای دانشکده دانشسرا هم شرکت می‌کردم و انگار پلی‌تکنیک هنوز آنچنان ساختار دانشکده‌ای نداشت اما من به آنجا هم گاهی سر می‌زدم تا شاید اگر خبری هست درآن حضور داشته باشم، به هرحال این هم نوعی زندگی بود و به آبجو خوردن گاهگاهی خود ادامه می‌دادم چون بودجه هم مطرح بود تا اینک یک شب به اتفاق دو تا از دوستان که یکی از آنها درحقیقت پیرمرد کلاس ما بود به یک ودکا فروشی رفتیم که من تا کنون چنین اقدامی نکرده بودم و ما نشستیم، ابتدا یک بطر آوردند و سه نفری به تدریج آنرا تمام کردیم که من احساس می‌کردم این دیگر آبجو خوردن نیست و معلوم شد که مرا مشروب گرفته است اما دوستان من هنوز انگار برای ادامه مشتاق بودند و البته آنها به کار ادامه دادند و ما تنها فقط نفری در حدود پنج تومان پرداخت کردیم که البته برای من زیاد بود اما به هرحال باید بعضی وقتها از این ناپرهیزی‌ها هم کرد با چه زحمتی به خانه آمدم و دم در خانه حالم خراب شد و دیگر انگار چیزی حالیم نبود انگار مادرم هم پیش من آمده بود، که در خانه حضور داشت. مهرنوش و باقر از قرار پیش چنگیز بودند، آن شب هم گذشت و من دیگر به این کار تمایلی نداشتم، شاید در دوران دانشجویی این تنها مورد بود. در آن زمان ما از خانه خانم زردشتی به یک خانه دیگری آمده بودیم که واقعا نفس ما را صاحبخانه بند آورده بود و سال بعد به خانه آپارتمانی دیگری رفتیم که در این هنگام من وارد گروه شده بودم، من یک خانه و یا بهتر است بگویم یک اطاق در مرتضوی داشتم که تمام جزوه‌های گروه و از جمله دو عدد کلت به من سپرده شده بود که البته جزوه‌ها را هر چند به بچه‌ها می‌رساندم. کلتها یکی خیلی کوچک بود که شاید مثلا ۶/۳۵ و دیگری از این کلتهای غرب وحشی بود که

گاهی خودش هم در می‌رفت و من صفحات کتابهای بزرگ را باندازه کلت می‌بریدم که بتوانم در داخل آن جای بدهم که حمل و نقل این سلاحها آسان باشد و همانجا بود که داستانهای رفیقی را که نوشته بود می‌خواندم، بیش از این در دهکده و شمعدانهای سال نو، با ترجمه کتابهای مارکسیسم رفقای خودمان و تازه مشخص می‌شد که ترجمه‌های قدیمی چقدر غلط بود.

در گروه قرار شد که ما سفیر آلمان را به طور اساسی مورد شناسایی قرار دهیم تا هر وقت لازم شد بتوانیم برای عمل زمینه کافی داشته باشیم. سفارت آلمان در خیابان فردوسی کمی پایینتر از چهارراه فردوسی و خیابان شاه بود و بالاتر از کوچه برلن، ما در بررسی زندگی این سفیر دریافتیم که خانه او در خیابان فرشته است، بنابراین ما می‌بایستی رفت و آمد این سفیر را از خانه تا محل کار و ساعات آن را به دقت شناسایی می‌کردیم، من در خانه شهرآرا مستقر می‌شدم و رفقا در این مسیر در مکانهای متفاوت مستقر شده سفیر را شناسایی کرده ساعت را به من اطلاع می‌دادند و من این شناسایی را به رفیق بعدی منتقل کرده و این اطلاعات بدین گونه تکمیل می‌شد، البته ما کاملا ساعات را شناسایی کرده همه مسائل را مشخص نمودیم اما هنوز ضرورت انجام کاری وجود نداشت اما آنچه برای خودم انگار محلی از ابهام قرار گرفت مساله‌ای بود که رفیقی مطرح کرده و چنگیز به من انتقال داد، اینکه من خیلی خشن و سرد برخورد می‌کنم آن هم در یک رابطه تلفنی شاید نیم دقیقه‌ای که نمی‌دانم چرا این رفیق چنین برداشتی نمود که البته چنگیز و مهرنوش هم انگار با همین برداشت به نوعی موافقت داشتند که البته این مساله برای خودم هم آنچنان تازه نبود به هرحال هر آدمی دارای منش و طرز برخوردی است، اما من شاید به گونه‌ای حسی و شاید خرافاتی و شاید چه می‌دانم تحلیل مشخص از اوضاع مشخص، حس کردم این رفیق باید همان باشد که من با او رابطه دارم و نسبت به او اعتراض کردم که چرا نام عباس را برای من مطرح کرد و شاید شما هم حدس زده باشید که این رفیق کسی غیر از فردریک نبود، فکر می‌کردم آیا واقعا درست بود نقدی بدین صورت قاطع نسبت به رفیق انجام می‌دادم؟ شاید همان برخورد چنگیز و مهرنوش انگار صحیحتر می‌بود که من هم به آنها اقتدا می‌کردم و اکنون انگار آن حس شاید دوازدهم من می‌گفت این رفیق که این همه نسبت به من حساسیت دارد باید نویسند مقاله پاییز باشد و نقد من باید برایش خیلی سنگین بوده باشد که چنین واکنشهای ناهماهنگ نشان می‌دهد و او رفیق فردریک بود، انگلس بزرگ و من چه بودم یک

آندره کوچک، و وقتی چنگیز مطرح می‌کرد که رفقا در دوست داشتن همدیگر تنها مایه وجودی خود را ارائه می‌دهند احساس می‌کردم که برادرم که من این همه دوستش دارم چقدر چه از من و چه از دوست داشتن‌ها فاصله دارد، اما آیا راه برگشتی هم وجود داشت؟ و به کجا قرار است برگردم و من ایستادم و دیدم که چگونه زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می‌شود.

من از نهایت شب حرف می‌زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می‌زنم
اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور
و یک دریچه که ازآن
به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم

آیا واقعا نمی‌بایستی چنین جسور به آنچه می‌تاختم که انگار تمام وجود گروه ما را قرار بود تشکیل دهد؟ اما برای من که نه به تمامی آن عللی که دیگران در کنار من ایستاده‌اند و یا شاید بهتر باشد بگویم که من در کنار آنها ایستاده‌ام و شاید همان افتخاری را نصیب من کرده است که بچه‌ها روی صندلی بلوار الیزابت به من هدیه می‌دادند؟ و من نمی‌دانم و حس می‌کنم:

تمام روز در آینه گریه کردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود

فکر می‌کردم که شاید من به عنوان یک فدایی بتوانم حداقل خود را ارضا شده از همه آن احساسات تهی شده خود بازیابم، اما چرا رفیق باید مرا خشن تصور کند؟ مگر من فسانه دلداگی سر داده‌ام؟ نه باور نمی‌کند دل من مرگ خویش را، من این یقین را باور نمی‌کنم، و باز هم انگار این ذهن مفلوک من باید خود را به زیر چرخ دنده‌های دموکراسی از بودن خلاص کند، به هرحال حداقل من پدیده‌ای بودم در دهه پربار ادب و فرهنگ و سایر نهادهای پیشرفته اجتماعی هنوز باید فکر کنم که:

ما هرچه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده‌ایم
ما بی‌چراغ به راه افتاده‌ایم
و ماه، ماه، ماده‌ی مهربان، همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانه‌ی یک پشت بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخها می‌ترسیدند
با چشمانی بسته در هنگام بیداری
اندوهی بی‌پایان در نوشیدن همه آن آبهای جوی خانه‌مان
با شوق بریدن و خوردن آن میوه‌ای که تنها خون زبان مرا جاری می‌کند

و باز هم باید اضافه کنم که انگار حرکت به سوی شکل مسلحانه گروه نه با در میان گذاشتن آن حداقل افراد محدودی که در حاشیه هسته مرکزی بودند که انگار به طور خود به خودی، گروه به چنین سمتی گروید، ومن قصد انتقاد از کسی را ندارم فقط بیان مطلب من برای بیان حالتی است که گروه حرکت کرده است، و این گرایش به طور مشخص بعد از بانک ونک و توضیح مقاله پاییز انجام پذیرفت که در این مقطع مسئولیتها به طور عمده شناسایی سفرای خارجی، شناسایی بانکهای مورد نظر برای عملیات بعدی بود، و من البته به مساله اعتراضی نداشتم چون مشکل من نبود که گروه به چه سمتی می‌رود و یا اینکه چه ایدئولوژی را می‌پذیرد؟ اگر هم من نسبت به مقاله پاییز نقد نوشتم آن هم به خاطر وظیفه‌ای بود که گروه برای من تعیین می‌کرد، شاید اگر هم این اجبار وجود نداشت برایم زیاد اهمیت نداشت که رفیق راجع به دبره چه نظری دارد و یا فلان انقلاب به چه صورتی انجام گرفته است چون احساس می‌کردم که رفقا انگار در درک مسائل مارکسیسم دچار خطای باصره شده‌اند، در حالیکه انگار قرار بود که ذهن باید در این رابطه دقت داشته باشد، شاید هم خودم را لایق آن نمی‌دانستم که این مسائل را به بحث بگذارم اما رنجی از این مسائل مرا عذاب می‌داد، و من انگار احساس می‌کردم رفقا نه آن رابطه سیال لطیف را به همراه داشته باشند؛ هرچند انگار در رابطه اجتماعی باز هم مورد توجه بودند و من انگار بیش از اینها نظر داشتم و به تدریج خودم را مطابق همان حالتی تنظیم کردم که روح گروه در نظر داشت، من نوعی دوست داشتن را هم انتظار داشتم که این نیاز من حتما به خاطر تهی بودن من از همین مقوله بود که بعدها انگار به نوعی به همین نتیجه رسیدم، من در دوست داشتن آدمی ضعیف بودم و حتی در بیان آنچه که در درون من می‌گذشت ناتوان، شاید خیلی لذت می‌بردم که با دوست داشتنی رابطه داشته باشم و انگار در درون خود این نیاز مبرم را حس می‌کردم و شاید به نوعی مرا آزار می‌داد که انگار در ساختار گروهی قصد جبران آنرا داشتم، اما دیدم واقعیتها به قول آقای دبره به دیالکتیک زمینی وابسته هستند، ولی آیا نمی‌شد همین دیالکتیک

زمینی مرا هم، نه در آسمان، بلکه در زمین یاری کند که من هم گوشه‌ای از آن لذت ناب را حس کنم و حداقل از فاصله‌ای نه چندان نزدیک آنرا چشیده باشم؟ و من سخت و سنگین و صبور به راه خود ادامه داده به پیش می‌رفتم و در کار گروه سختگیرتر از آن بودم که انگار انتظار می‌رفت. نمونه‌ای بیاورم، ما می‌بایستی کلیدهای خود را کاملا حفاظت می‌کردیم چه در خانه و چه در بیرون، یک بار چنگیز کلید خود را در خانه گذاشته بود به عبارت درست یادش رفته بود و دنبال آن می‌گشت که من واکنشی نشان ندادم و کلید از آن اطاقی بود که کاری آنجا داشت، از من پرسید گفتم: من برداشتم و بیست چهار ساعت دیگر تحویل می‌دهم، در حقیقت کلید ۲۴ ساعت نگهداری و سپس تحویل داده می‌شد، اما چنگیز فعلا کار داشت و من هم با کسی شوخی نداشتم هرچه دلیل آوردند که کار اساسی است من رضایت ندادم و در لحظه‌ای احساس کردم که انگار دو نفری قصد به دام انداختن مرا دارند و من در خانه را باز کرده گریختم. وقتی با حمید در خانه تهران‌نو بودیم من روی پله دم در نشسته بودم و حمید خود را آماده کرد تا از خانه خارج شود؛ در حال بازکردن در بیرون بود که من به او تذکر دادم که بهتر نیست اسلحه خود را به همراه داشته باشد؟ حمید در لحظه‌ای یخ کرده بود و برگشته کمربند اسلحه خود را به کمر بست، آیا من نمی‌توانستم زودتر از اینها به حمید تذکر بدهم؟ به هرحال من ساختار خاص خود را داشتم و انگار نمی‌توانستم به صورت دیگری ارتباط برقرار کنم و شاید من آدمی نرمال نبودم، خودم هم قبول داشتم که نیستم که من انگار حتی سیستم خطی ارسطو را قبول نداشتم و از سیستم لحظه‌ای سرخ پوستها بیشتر لذت می‌بردم. وقتی بوف کور آقای هدایت را خواندم که باز هم خواندم و بازهم انگار ذهن سیال این مرد مرا به همراه خود به رویاهای دور و دراز می‌برد و من برایم مطرح نبود که آن دختری را که از دیوار می‌نگرد آیا می‌نگرد یا نمی‌نگرد که آیا نقش او پشت آن ظرف حک شده است و یا نشده است و آیا لکاته باید چه بکند؟ و آن گاری نعش‌کش چه موضوعی را حمل می‌کند؟ مخصوصا می‌گویم **موضوع** تا این حالت ایجاد نشود که انگار من به دنبال نعشی در آن هستم، تنها برای من آن سیال بودن ذهن این مرد انگار همه وهم بودن مرا فریاد می‌کرد و من انگار خود را در جریان ساده یک زیستن حس می‌کردم و نمی‌دانم آیا صادق هم، همین قدر صادق بود؟ و تازه برای من چه فرقی می‌کرد که او چه بود و یا برای کدام منظور این چند صفحه را نوشته است، من کتابهای زیادی از همین نویسنده خواندم؛ سگ ولگرد، سه قطره خون، حاجی آقا و نمی‌دانم کتابهای

فراوان آیا آن کتابها مرا به نقطه زیستن رسانده بودند؟ هرگز و من ذهنیتی مفلوک داشتم که پدرم قصد داشت من دکتر هم باشم، چه آرزوی باطلی و چگونه آن پیرمرد می‌توانست حدس بزند که فرزندش می‌تواند بدین گونه بیمار باشدکه پزشکان از درک بیماری من عاجز خواهند بود و من شاید هشت بار کتاب خرمگس را خواندم و انگار وقتی پدر در زندان به ملاقات آرتور می‌رفت تا خود را منزه جلوه دهد آیا واقعا من می‌بایستی حرفهای آرتور را باور می‌کردم؟ نه تنها باور که آنها را می‌نوشیدم و انگار احساس می‌کردم هنوز هم آرتور به جما نیازی مبرم دارد و شاید من هم هنوز بیشتر از آرتور عشق خود را به جما پنهان می‌کردم؛ اما خدا لعنت نکند آقای ابتهاج را که به ما یاد داده بود که فسانه دلداگی مخوانیم و من چقدر دلم می‌خواست برای خود جمای دیگری داشتم تا آرتور در این گوشه زندان حداقل به جمای خود فکر کند و فسانه نخواند، دیر است جمای نازنین دیگر فسانه دلدادگی مخوان.

چرا باید همراه انئاس از راه آب بگریزم تا جگرگوشه هکتور را نجات داده باشم؟ چرا باید کنار بدن بی‌جان پاتروکل زانو زده باشم تا غم درون آشیل را کاهش دهم؟ و چرا باید با زخمهای هکتور بزرگ همدرد باشم؟ چرا باید برای لائوس نگران باشم که چگونه آنتیگون او را تیمار می‌کند و همه این چراها، آیا اینها خلق بودند و اینکه پرولتاریا؟ شاید همه این آدمها توده مردم بودند. هلن عزیز، تروا نابود گشته است و پاریس انگار برای تو نمی‌تواند آن پاریسی باشد که به همراه او گریختی و من چقدر دلم می‌خواست حداقل نه سینمای فردین که پپسی را بین ما تقسیم می‌کردند و اکنون برای لائوس دل می‌سوزانم. باز هم تکرار می‌کنم که ذهن من همان برداشت خرافاتی سرخ پوست را به هر آنچه به عنوان رشد تفکر بشری مطرح است ترجیح می‌دهد چون سرخ پوست اگر بوفالو را برای غذای خود می‌کُشد قبلا از او عذرخواهی می‌نماید و می‌داند که کوه روح دارد، دریا روح دارد، و درختان.

و من چقدر باید کتاب خوانده باشم؟ و چرا؟ و اکنون احساس می‌کنم شاید استاوروگین حق به جانب بود که با یک دختر افلیج ازدواج کرد و در لحظه‌ای که میشکین بسته اسکناس را به درون آتش بخاری می‌انداخت آیا کسی می‌توانست تحمل کند و آیا راسکلنیکف می‌توانست مکافات جنایت خود را خود به جان نخرد؟ و احساس می‌کنم آیا بهتر نبود انسان به این پیشرفت فکری نمی‌رسید؟ و انگار ارسطو خود بیان کرد که شاید پسرفت انجام می‌دهیم که انگار باید به فلسفه مایا پناه برد.

ما در گروه همچنان بیشترین تحرک را داشتیم و من که انگار از اول صبح باید می‌دویدم، شوخی نبود به چهار خانه می‌بایستی سر می‌زدم از مرتضوی گرفته تا تهران نو و شهرآرا، آنهم به گونه‌ای که همیشه باید حواسم جمع باشد تا کسی نکند دارد تو را تعقیب می‌کند، و تازه مسائل اعتصاب دانشکده پزشکی هم مطرح بود به خاطر مخالفت با دستگاه ساعتی که گذاشته بودند تا ورود و خروج ما را به بیمارستان ثبت کنند، البته من وقتی وارد گروه شدم یک دست کت و شلوار سطح بالا با یک پیراهن آبی رنگ همراه با کراوات قرمز که یک بارانی خوش رنگ هم آنها را همراهی می‌کرد تهیه کردم، برای خودمان شدیم یک دکتر سطح بالا، یک مرد بااتیکت که نمی‌دانم چه به سرعت و به خوبی مدنیت را یاد گرفته بودم، عده‌ای چقدر خوشحال شدند که بالاخره من هم به راه راست هدایت شدم و از آن بی‌بند و باری در آمدم، و عده‌ای چقدر تاسف خوردند که بهرام با آن همه شخصیت سخت و سنگین چگونه دکتر بودن، او را هم عوض کرد و فکر می‌کردند که آدمها همین هستند، دختری همکلاس من شاید از من خوشش می‌آمد که اگر چنین بود کاش زودتر خودش را نشان می‌داد اما من دقیقا نمی‌دانم چنین بود و یا اینکه اشتیاق دوست داشتن من این برداشت را ایجاد می‌کرد؟ اما انگار من این برداشت را در خود پرورش می‌دادم تا حداقل قدری خود را گرم کنم، چرا؟ آیا من می‌توانستم کسی را دوست داشته باشم؟ و آیا من می‌توانستم برای کسی آرتور باشم تا جمای خود را داشته باشم؟ می‌دانستم که نمی‌توانم.

من در دوست داشتن شاید هرگز نتوانم آنچه را که دوست می‌دارم به درستی تشخیص دهم، شاید بتوان خود را راضی کرد که همین هم دوست داشتن است که هر جوانی به راحتی نه تنها که دوست می‌دارد که حتی عاشق هم می‌شود و شاید هم دست به خودکشی هم بزند، به هرحال باید پذیرفت که نمی‌توان احساس آن جوان را در دوست داشتن نادیده گرفت، اما برای من انگار بازهم نوعی حس سرد و خالی از هرگونه گرمایی مطرح است و من انگار اطمینان کافی به این مطلب ندارم و یا شاید از نظر ذهنی به گونه‌ای گنگ باشم، اما با همه این توهماتی که به هم بافتم، بگذریم، من شده بودم یک دکتر، با قد و قواره درست و حسابی که شاید خودم هم از خودم به قدر کافی لذت می‌بردم هرچند شاید مساله سیاسی این وضعیت مرا ایجاد کرده بود اما باید که انگار به یک توفیق اجباری دست می‌یافتم، به قول یکی تازه آدم شده بودم، و چقدر باید برای آن کودکی که در یک ده کوره حاشیه جنگل برای یک

استکان چای که باید حتما شیرین باشد اینهمه گریه می‌کرد آدم شدن مهم باشد؟ و من چقدر لذت می‌بردم، و آیا لذت من به لذت آن دختری که روی چهارچرخه‌ی یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها می‌نشست می‌رسد؟

اعتصابهای دانشجویی همواره ساختار صنفی داشت و مهمترین آن برای گران شدن بلیط اتوبوس بود که قرار بود از دو ریال به پنج ریال افزایش یابد، از دو ماه جلوتر در و دیوار خیابانها روزی را برای اعتصاب معین کردند که فکر می‌کنم اوائل اسفند بود و در آن روز دانشگاه کاملا تعطیل شد همه شروع به راهپیمایی کردند و برای اولین بار در بیرون از دانشگاه هم مردم جمع شده بودند که این مساله برای دانشجویان اهمیتی اساسی داشت و ما چقدر ذوق‌زده شده بودیم و اینکه این حرکت دولت را وادار به عقب‌نشینی کرد، مساله دیگر افزایش قیمت بنزین از چهار ریال به ده ریال بود که آنهم انجام نشد. آخرین اعتصابی که من در آن شرکت کردم، اعتصاب دانشکده پزشکی در رابطه با ساعت ورود و خروج بود و در آن مقطع آقای دکتر مژدهی رئیس دانشکده پزشکی بود و یادم می‌آید این استاد که رئیس بخش عفونی بود در میان دانشجویان چه طرفدارانی داشت که شاید قدری به خاطر گرایش اندک او به جانب مردم بودم، اکنون همین دکتر مورد علاقه، شده بود نمایش همان نفرت، به هر حال همیشه دانشجویان انگار برای پیدا کردنشان زیاد به خود زحمت نمی‌دادند، دانشجویان تمام بخشها را تعطیل می‌کردند و به طور جدی پیگیر قضیه بودند که یادم می‌آید برای تعطیلی یک بخش وارد اطاقی شدیم که دکتر مشغول تدریس به عده‌ای دانشجو بود که نمی‌دانم چرا من جلوتر از همه بودم و دکتر از قرار خودش قبلا فعالیت سیاسی داشت که برگشت به من گفت: ما هم همین شور جوانی را داشتیم و همین گونه مثل شما خیلی جدی بودیم، اما به این نتیجه رسیدیم که اشتباه بود، نمی‌دانم چگونه و چرا با اینکه دکتر قبول کرد جلسه درس تعطیل شود من در جواب او گفتم: آقای دکتر اتفاقا ما هم قصد داریم همان نتیجه‌ای را بگیریم که شما گرفتید اما ترجیح می‌دهیم خودمان این تجربه را کسب کنیم، که دکتر قدری در من دقیق شد و رفت، ما بالاخره برای نتیجه‌گیری در آمفی تئاتر اصلی دانشکده جمع شدیم و نتیجه گرفتیم باید دکتر مژدهی را تحت فشار قرار دهیم، به همین خاطر دبیرخانه دانشکده پزشکی را اشغال کرده منتظر آمدن دکتر بودیم اما بعد از ساعتها دریافتیم که دکتر از پشت بام دبیرخانه با هلیکوپتر رفته است، همه این حرکات چون بعد از سیاهکل بود شکل اعتصاب هم خشنتر شده حتی دانشجویان

فنی هم ما را همراهی می‌کردند، که البته ده نفر از بچه‌ها را دستگیر کرده به سربازی فرستاده اعتصاب ما را هم سرکوب کردند و آقای مژدهی هم به ریاست دانشگاه منصوب شد که همین راه را قبلا دکتر اقبال هم طی کرده بود. شاید بخش عفونی بیمارستان پهلوی خواصی دارد که انگار روشن نیست، و این آخرین اعتصاب لذت‌بخش من بود هرچند زیاد فعال نبودم چرا که در گروه فعالیت می‌کردم اما بچه‌ها همان برداشت دکتر شدن مرا داشتند که زیاد هم دور از ذهن نبود، برای من هرچند دانشگاه جایی برای درس خواندن نبود اما گستره وسیعی برای گشت زدن می‌توانست باشد به دانشکده فنی رفتن و از سلف سرویس آن استفاده کردن و به دانشکده علوم رفتن با غذای کیفیت پایینتر و به دانشکده هنرها به بهانه غذا خوردن دخترها را دید زدن، آیا نمی‌توانست نوعی زیستن باشد که انگار شاید تا حدی شخص را گرم کند؟ اما انگار هنوز هم حداقل خودم احساس می‌کردم چیزی کم دارم، همین طور کاظم سلاحی و یا عباس جمشیدی رودباری، عباس مفتاحی که دیگر معلوم نبود چه چیزها کم دارند، نسلی بودیم با انگاره‌های یکسان برای زیستن، اما فضایی برای آن وجود نداشت و انگار هیچ موضوعی را نمی‌توانستیم فرض مساله خود قرار دهیم حتی کوه رفتن را که این همه دوست داشتیم، یک بار من با عباس مفتاحی و مهرنوش از طریق اوسون و اسپید کمر صعود کرده بعد از گذشتن از هفت، (صخره‌ای سنگی بعد از شیب تند بالای اسپیدکمر) به سربالایی زیر یال شاهنشین رسیدیم که مهرنوش وحشت کرد چرا که من و عباس لبهایمان از سرما کبود شده بود، و مهرنوش چون تازه به کوه می‌آمد این پدیده‌ها را ندیده بود بنابراین برایش تشریح کردیم مساله‌ای نیست یک ساعت دیگر که به توچال برسیم این مساله حل می‌شود و قدری ودکا به او دادیم تا زیاد سردش نشود و او با چه زحمتی خورد، و ما چقدر لذت می‌بردیم که زن چنگیز سردش است و او چقدر لذت می‌برد که همراه ما به کوه می‌آید و حتی ودکا می‌خورد و ودکا خوردن مهرنوش چقدر لذت‌بخش بود، و ما با همه نداشتن‌ها چه لحظات دلنشینی را تجربه می‌کردیم، در آن سالها به توچال رفتن خود رفتن به اوجها بود، در آن سالها در دره شیرپلا چای آلبالو خوردن خودش دنیایی بود و شیب تند توچال تا آهار را پایین آمدن و در باغهای ایگل گیلاس خوردن، و خواندن شعر زیبای آرش را... آری آری زندگی زیباست و دختران بفشرده گردن بندها در مشت، آیا ما خود را به نوعی هم ذات آرش‌ها می‌دانستیم؟ اگر چنین بود چه لذتی بالاتر؟

البته تا آنجایی که من می‌دانم اولین فرد شناخته شده ما احمد فرهودی بود و اولین فرد گروه ما که دستگیر شده بود کاظم سلاحی، و سیاهکل انگار همانند یک انفجار خود را بیان نمود البته عده‌ای فکر کردند شاید سیاهکل هم مونکادای دیگریست که البته در ذهنیت ما چنین برداشتی ایجاد نشده بود، شاید سیاهکل را اشتباه و یا سهل‌انگاری رفقا و دیگر نقطه ضعفها دانست که من نمی‌دانم و متخصصین این گونه مسائل باید آنرا مشخص نمایند، هرچند سیاهکل به گروه ما ربطی نداشت، شاید همان اثری را می‌توانست ابقا کند که رفیق ما در مقاله بهار دنبالش بود، البته من به دقت نمی‌توانم سیر جریان سیاهکل را بیان کنم، به هرحال تا جایی که انگار فکر می‌کنم این گونه بود آنرا توضیح می‌دهم، البته شاید پیشتر هم گفته‌ام که بعد از دستگیری گروه جزنی، صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی بعد از شش ماه که در ایران مخفی بودند به فلسطین می‌روند، آنها در گروه الفتح به درجاتی هم می‌رسند، صفایی فراهانی به ایران باز می‌گردد و با ارزیابی مسائل دوباره به فلسطین برمی‌گردد، به همراه صفاری دوباره به ایران می‌آید و یک گروه تشکیل می‌دهند، البته این شک و تردید وجود داشت که صفاری سری هم به ظفار زده باشد. آنها بیشتر روال کار خود را بر اساس انقلاب کوبا قرار داده سعی در تشکیل موتور کوچک دارند تا موتور بزرگ را به حرکت درآورد، بنابراین به شناسایی جنگلهای اطراف لاهیجان و قدری بیشتر دست می‌زنند که یکی از رفقا فکر می‌کرد آنها از شرق مازندران تا غرب گیلان را شناسایی کرده‌اند که البته آنچنان ضرورتی نداشت و این رفقا هم وقت چنین کاری را نداشتند، تا اینکه در حوالی دی و بهمن مورد شناسایی ساواک قرار می‌گیرند و بعضی را عقیده بر این بود: نان خریدن زیاد یکی از بچه‌ها باعث مشکوک شدن ساواک شد و عده‌ای هم مشکوک شدن ساواک را نه مشکوک شدن که روشن شدن این امر از طریق دستگیری عده‌ای دانشجو در دانشگاه اصفهان می‌دانند، این موضوع هم مساله‌ای نیست به هرحال ساواک پی به این امر برده بود و در این رابطه بنده‌خدا لنگرودی را دستگیر می‌کند که احتمالا یکی از نیری‌ها را هم نیز، رفقای جنگل صرفا برای آزادکردن بنده‌خدا لنگرودی به پاسگاه سیاهکل حمله می‌کنند، اما قبلا لنگرودی را به لاهیجان منتقل کرده بودند، بنابراین رفقا با کشتن رئیس خانه اصناف پاسگاه را ترک می‌کنند، اما چون زمستان بود و ساواک هم قبلا منطقه را کنترل می‌کرد، آنها را محاصره می‌کند که رفقا هم با سرعت منطقه را ترک نکرده بودند چون فکر نمی‌کردند نیروهای دولتی چنین واکنشی از خود نشان دهند، در درگیری بین آنها

و نیروی دولتی چند نفر کشته می‌شوند و سه نفر می‌توانند حلقه محاصره دشمن را شکسته به طرف روستایی که قبلا با ساکنین آنجا دوست بودند رهسپار شوند، صفایی فراهانی هم یکی از این سه رفیق بود، اما ساکنین روستا که قبلا با تهدید و تطمیع ساواک به جانب نیروهای امنیتی کشیده شده بودند رفقا را با حیله دستگیر می‌کنند و تحویل نیروهای نظامی می‌دهند، آنها و دستگیرشدگان قبلی در یک دادگاه فرمایشی به دادستانی فرسیو به اعدام محکوم و روز ۲۶ اسفند تیرباران می‌شوند. موج تازه‌ای از واکنش در جامعه به ویژه در محیط دانشگاه‌ها به وجود می‌آید که انگار تمامی اعتصابهای دانشجویی بعد از واقعه سیاهکل گرایش سیاسی خود را نشان می‌دهد، ما قبلا در دانشگاه تنها یک بار برای حمایت از مبارزه خلق ویتنام راهپیمایی کوچکی انجام داده بودیم که وقتی یکی از بچه‌ها شعار مرگ بر دلار را سر داد به شدت به وسیله دیگران مورد اعتراض قرار گرفت، بنابراین می‌توان تاثیر گسترده واقعه سیاهکل را حداقل در بین دانشجویان کاملا مشاهده کرد، و چند روز از عید نگذشته آقای پرویز ثابتی در نمای تنگ تلویزیون ماجراها را تمام شده اعلام کرد و گزارش کاملی از پیروزی سازمان اطلاعات و امنیت کشور را به اطلاع مردم غیور رساند.

رفقای بازمانده از گروه صفایی فراهانی با گروه ما تماس گرفتند و به گروه ما ملحق شدند که تا آنجایی که من اطلاع دارم این رفقا شامل حمید اشرف، صفاری آشتیانی و بهایی‌پور که من برای آنها در تهران‌نو خانه‌ای اجاره کردم. اسکندر صادقی‌نژاد و محمدعلی پرتوی، و همچنین سایر رفقا، رفقای جنگل برای انتقام خون رفقای خودشان طرح کشتن فرسیو را با گروه ما مطرح کردند که گروه ما برای هماهنگی با آنها و همچنین در جواب پرویز ثابتی که مدعی شده بود کار گروه‌ها تمام شده است، طرح حمله به کلانتری قلهک را در دستور روز قرارداد و این دو حرکت همزمان انجام گرفت که در کلانتری قلهک مسعود احمدزاده مسئول حمله و در کشتن فرسیو احتمالا حمید اشرف مسئول این حرکت بود که آنها با یک تاکسی که قبلا راننده آن را در بیابانهای اطراف تهران رها کرده بودند به خانه آقای فرسیو آمدند؛ فرسیو هنگام خروج از خانه همراه فرزند خردسال خود مورد حمله قرار گرفت و اتفاقا تیر خلاص را احتمالا صفاری آشتیانی زده بود، هر چند نیروهای امنیتی تا سه روز آمادگی آنرا نداشتند مرگ دادستان فداکار خود را اعلام کنند. این واکنش رفقا نسبت به اعدامها انگار شوکی بود که به سازمان امنیت و اطلاعات کشور و هیأت حاکمه وارد شد، آنها نتوانستند این واکنش را هضم کنند و برای نشان دادن قدرت خود اقدام به

چاپ عکسهایی نمودند که حتی خودشان هم نمی‌دانستند در این وقایع نقشی دارند و دوباره روشن می‌شود که همواره جنگ تنها ادامه سیاست است، اگر ما بتوانیم ضربه نظامی خود را در همان ساختار سیاسی معین شده وارد کنیم نتیجه به طور خیره کننده‌ای مطلوب خواهد بود، دشمن چون کلافه شده بود عکسها را چاپ کرد تا واکنشی داشته باشد اما بعد از ۲۴ ساعت به ضعف خود در این حرکت پی برد چون این عمل نه تنها دشمن را توجیه نکرد بلکه مردم را بیشتر تحریک نمود تا دریابند رابطه چریک و دولت چگونه است؟ حتی آقای ثابتی آنچنان شتاب زده عکسها را منتشر نمود که عده‌ای ربطی به ساختار سیاسی نداشتند که بعد از چند روز آنها را جمع نموده به جز ۹ نفر از افراد که عده‌ای به گروه ما و بقیه به گروه سیاهکل مربوط بودند؛ ما هم از این عمل دشمن درس بزرگی را فرا گرفتیم چرا که قبل از این حرکت دشمن فکر می‌کردیم که اگر دشمن چنین عملی را انجام دهد حرکت ما دچار اختلال می‌شود و به خاطر همین برداشت احمد فرهودی را به جنگل فرستادیم، و در رابطه با چاپ عکسها ما هم بعد از ۲۴ ساعت نتیجه مطلوب خود را گرفتیم چرا که برایمان روشن شد به وسیله چاپ عکس هیچگونه نشانه‌ای به دست نمی‌آید همان گونه که من و حمید اشرف خیلی راحت حتی در مقابل عکسها با دیگر تماشاگران به بحث راجع به خرابکاران می‌پرداختیم. یکی دیگر از خواص عکس این بود که با هر حادثه در رابطه با این رفقا، سازمان اطلاعات می‌بایست یک گزارش کار برای مردم صادر می‌کرد، اما بعد از این حوادث تهران را یک جو پلیسی سنگینی فرا گرفت که انگار بیش از همیشه می‌بایست رعایت می‌کردیم تا جابجایی دچار شک و تردید نشود، اما بهتر است قدری به عقب برگشته راجع به ساختار اقتصادی ایران بعد از انقلاب سفید صحبت کرد.

من احساس می‌کردم که در گروه حالت آزادانه برخورد اندیشه مطرح نیست هرچند رفقای مرکزیت این حالت را داشتند که همواره آماده هستند که به نظریات رفقای پایین دست توجه کنند اما انگار این مساله را درک نمی‌کردند آزادی برای کسی باید باشد که متفاوت می‌اندیشد نه اینکه همان مساله‌ای را که مرکزیت اگر مطرح می‌کند من بپذیرم پس در گروه آزادی هم جریان دارد، البته من خودم فکر می‌کردم حضور آزادی معنی ندارد؛ به هرحال هرکس نظر خود را دارد و آنرا ترجیح می‌دهد، نمی‌توان انتظار داشت که غیر از این باشد و من شاید بیشتر رنج می‌بردم

هرچند آگاه بودم و انگار باز هم دانایی سبب رنج بشر می‌شود و سوفوکل چه افسانه زیبایی را نگاشته بود.

بیشترین مساله در گروه ما بعد از این که حزب را ترک کردیم روشن شدن ساختار اقتصادی سیاسی بود تا بهتر بتوانیم به چه باید کرد خود جواب درستی داده باشیم که نظریات متفاوت بود، البته شاید رفقایی که خیلی پرشور بودند این مسائل برایشان آنچنان اهمیتی نداشت و اینکه خیلی از رفقا قدرت برداشتهای اینگونه‌ای را نداشتند اما به هر حال در سطح بالای گروه می‌بایست این ساختار روشن می‌شد که واقعا جامعه ما دارای چه وضعیت اقتصادی است؟ نخست بهتر است به کارگران خود رجوع کنیم که رفقا چه در مقاله بهار و چه در مقاله پاییز و به ویژه در مقاله پاییز اینهمه به آن اهمیت داده و در نتیجه انگار مارکسیسم- لنینسم ایدئولوژی اساسی گروه ماست، که اصولا صورت مساله این نبود چون به هرحال من هم در گروه بودم و این بحثها مطرح بود و اینکه اگر واقعا این ایدئولوژی اساس کار گروه ما بود پس چرا گروه ما نام چریکهای فدایی خلق را برگزید؟ که خلق به طبقه خاصی منوط نمی‌شود، بنابراین ما دارای ساختار معینی بودیم که انگار تمام طبقات را مورد نظر داشتیم و حرکت ما در ابتدا رخنه در سیکل معیوب ترس و دیکتاتوری بود، بنابراین ما در لحظه پیشِ رو نه سرنگونی دولت را در دستور روز داشتیم و نه انقلاب سوسیالیستی را، بیشترین تاکید ما بر طبقه‌ای بود که انگار همواره عاق والدین شده و آنهم خرده بوژوازی بود و اما چرا بیشتر بر این به ظاهر طبقه تاکید داشتیم؟ چرا که این طبقه انگار بیشترین فشار را تحمل می‌کرد و بورژوازی کمر قتل او را بسته بود، طبقه دهقان و بورژوازی ملی آنچنان تحت فشار نبودند چرا که بورژوازی ملی می‌توانست به راحتی هر لحظه به بورژوازی وابسته تبدیل شده از مرگ خود جلوگیری نماید و دهقان هم با حرکت به سمت کارگر خود را نجات می‌داد، اما خرده بوژوازی چه به وسیله بورژوازی و چه به وسیله سرمایه بین المللی سند مرگ خود را امضا شده می‌دید، درحقیقت باید گفت این خرده بورژوازی بود که انگار تنها نیم‌طبقه‌ای بود که به خاطر مردن انقلابی شده بود، پس گروه ما نمی‌توانست به طبقات دیگر تکیه کند چون بورژوازی که انگار هر لحظه هم می‌توانست ملی باشد و هم وابسته، اینکه کدام یک از این حالتها منافع سرمایه داخلی را تامین می‌کرد باز هم بر می‌گشت به منافع سرمایه جهانی، و ما شاهد کشورهای مختلفی هستیم که چه در شکل ملی و چه در شکل وابسته انگار یک مسیر را طی می‌کنند و آن گسترش رو به رشد تضاد

بین نیروی کار و سرمایه است که انگار ضروری‌ترین شکل رشد جامعه عقب افتاده ایران همین حالت است، چه فرقی می‌کند که این رشد به وسیله سرمایه وابسته انجام پذیرد و یا سرمایه ملی؟ البته هرچند هنوز روشنفکران اقتصادی ما را باور بر این است که سرمایه در ایران رشد کافی داشته که شاید البته بتوان گفت آنچه که در حد ملی است در حد منوفاکتور باشد و آنچه که به طور گسترده در حال عمل است ربطی به سرمایه‌گذاری در ایران و مملکت ما ندارد که خودشان از راه‌های دور در این آب و خاک سرمایه‌گذاری می‌کنند و خودشان هم نتیجه عمل خود را برداشت می‌نمایند، پس سرمایه هم وضع خود را روشن نمود کارگر هم همینطور، می‌ماند دهقان این آب و خاک، آیا واقعا چنین طبقه‌ای در ایران مطرح است؟ چون اگر قرار باشد به دهقان بپردازیم حتما باید فئودال را هم یافته، روشن کنیم که در کجای سیستم اقتصادی ایستاده است، شاید مساله قدری مشکل شد چون با مطرح کردن فئودال همه برآشفته شوند؛ اما با بیان اینکه دهقان چگونه است کسی مساله‌ای نداشته باشد، البته اگر قرار بود به صورت سنتی مساله را پیگیری می‌کردم شاید می‌توانستیم بدون حضور فئودال، دهقان را در نظر بگیریم برای منافع این قشر زحمتکش حداقل دل می‌سوزاندیم، اما انگار حتی اگر گروه هنوز خود را به مارکسیسم مسلح نکرده باز هم نمی‌تواند دهقان را بدون فئودال در نظر گیرد، بنابراین گروه نمی‌تواند مدعی ساختاری باشد که انگار بین کار و سرمایه تضادی وجود دارد که هدف عاجل ما حل این مساله باشد، برای حل مساله سرمایه، اولا رشد اقتصادی باید به آن درجه‌ای برسد که کار به نیروی کار تبدیل شود، چون در غیر این صورت نمی‌توان انتظار داشت که جامعه از ساختار بورژوازی برخوردار است و تازه به مرحله‌ای هم رسیده که انگار مانع رشد اجتماعی می‌شود، به هرحال هر شکلی از ساختار اقتصادی همواره در حالت پوسیدگی قرار ندارد، برده‌داری هم در مرحله‌ای از تاریخ اقتصادی خود نیرویی بالنده بود که اصولا ضرورت تشکیل خود را پیدا می‌کرد، اکنون باید دقت کرد که آیا سرمایه در جامعه ما آیا به آن مرحله‌ای رسیده است که انگار به مانعی برای رشد جامعه تبدیل شده باشد؟ که ما تشخیص بدهیم که تضاد اصلی همان تضاد نیروی کار و سرمایه است و یا اینکه نه مشکلات جامعه ما هنوز خیلی مانده تا به این درجه رشد رسیده باشد، در بررسی جامعه، دقیقا به این نتیجه می‌رسیم که انگار خرده بورژوازی بیشترین فشار را تحمل می‌کند؛ چرا که سرمایه وابسته تمام نیروی خود را بسیج کرده تا این طبقه را نابود کند، چون بورژوازی ملی که به تدریج تبدیل به بورژوازی

وابسته شده است، دهقان هم انگار تحت نظر سرمایه شکل طبقاتی خود را تنظیم کرده است، پس چرا باید ما فکر کنیم که تضاد جامعه ما تضاد کار و سرمایه است؟ البته باید در نظر داشت که همین بورژوازی وابسته می‌تواند به سرعت خاصیت ملی گرفته و دهقان هم خود را به صف کارگر برساند، این مساله بر می‌گردد که سرمایه جهانی دارای چه نقطه قوت و یا ضعفی باشد، هرچند شاید تمام روشن‌اندیشان ما فکر کنند که دیگر دوره ناسیونالیسم سپری شده است چون تکنولوژی آنچنان پیشرفت کرده است که دیگر جهان به قول آنها گلوبالیزه شده و هیچ کشوری نمی‌تواند از این ساختار بین المللی خود را رها سازد، البته شاید این هم نظر پرتی باشد ولی با همه پرت بودن تحلیل این حالت، ما در گروه خود مساله حاکمیت ملی را مطرح کردیم، هرچند انگار این مساله هم یک نظر خام‌اندیشانه است که هرگز تحقق آنرا نمی‌توان انتظار داشت، که مساله بدین صورت باشد، مبارزین حق دارند اندیشه ما را با قدرت تمام نقد کنند، اما گروه با بررسی مجدد وضعیت جامعه به این نتیجه رسید، می‌توان مساله را بدین صورت بیان کرد: حاکمیت ملی نخستین مساله‌ای است که باید حل شود حتی اگر قابل حل نباشد، بنابراین نمی‌توان بدون برطرف کردن این مشکل گونه‌ای تضاد را مطرح کرد، مساله تضاد بین خلق و امپریالیسم نیست؛ بلکه مساله اشغال یک سرزمین است، باید قبول کرد که ما نه با شاه ایران که با دولت امریکا بر سر حاکمیت ملی دچار اشکال هستیم و تا زمانیکه بدین صورت جامعه را ارزیابی نکنیم نمی‌توانیم هیچگونه تضادی را در آن مشاهده نماییم، همانگونه که در توضیح کارگر، دهقان، بورژوازی، خرده بورژوازی دچار معضل اساسی هستیم، نه اینکه این طبقات حضور ندارند اما عدم وجود حاکمیت ملی تمام این طبقات را دچار اعوجاج کرده است حتی خرده بورژوازی که شاید فکر کنیم خیلی انقلابی است، در نتیجه باید این مساله را جدی گرفت که در کشور ما هنوز بحث رشد سرمایه مطرح نیست که وابسته باشد و یا اینکه ملی، کوچک باشد و یا اینکه بزرگ، ما می‌توانیم مثلا فرانسه را یک سرمایه‌داری وابسته بدانیم چرا که حداقل در آن کشور انقلاب صنعتی انجام گرفته است اما آیا در ایران هم همان اتفاق افتاده است؟ و گروه به همین خاطر نام خود را چریکهای فدایی خلق نهاد، فدایی بودن در ضمن اینکه یادآور تاریخ مبارزاتی سرزمین ما در دوردستهاست توضیح دهنده این واقعیت که عمر چریک شش ماه بیشتر نیست هم نیز؛ آنچه می‌توان از بررسی ساختار اقتصادی جامعه به دست آورد در حقیقت انگار اقتصادی نیست که بیشتر اجتماعی

است؛ چرا که جامعه ما به وسیله سرمایه جهانی اشغال شده است که اگر توانایی حل این مساله امکان‌پذیر باشد که بسم الله وگرنه باید منتظر شد تا شاید کار سیاسی ما ختم به خیر شود و آیا بهتر نیست همان درس دوست عزیز خود را دنبال کرده به کارگر نوید انقلاب ماه دیگر را بدهیم و خود را خلاص نماییم؟ البته باید یک توضیح کوچک را خاطرنشان کنم که مقولات کارگر، دهقان، بورژوازی چه از نوع ملی و یا وابسته، خرده بورژوازی، فئودال در ساختار کاربرد عمومی مصرف شد.

گروه بعد از انتشار عکسها تا حدی رهاتر کار می‌کرد چون به این نتیجه رسید که انگار تنها مساله‌ای که یک رفیق بعد از مخفی شدن باید رعایت کند قرار نگرفتن در مسیرهایی است که احتمال برخورد با دوستان وجود دارد و همچنین هیچ گونه تماسی با خانواده و یا دوستان حتی خیلی قدیمی نباید گرفته شود، البته دوست مخفی شده تحرک خود را تا حدی از دست می‌دهد اما این مساله آنچنان تاثیری در عملکرد رفیق ندارد، همان طور که قبلا اشاره کردم، با حمید اشرف هر جایی می‌توانستیم برویم بدون اینکه کوچکترین مشکلی داشته باشیم، و تازه بعد از این مرحله بود که رفقا با صلابت بیشتری کار خود را انجام می‌دادند که قبلا شاید برای رعایت پاره‌ای از مسائل قدری با احتیاط قدم برمی‌داشتند، البته نه اینکه اکنون آن احتیاط ضروری نیست که حتما بیشتر هم باید می‌شد، و بدین صورت رفقای باقی مانده از گروه جنگل به ما ملحق شدند و رفقای مرکزیت مساله‌ای تازه را مورد بحث قرار دادند و آن هم سیاهکل و درسهای آن و اثرات سیاهکل بر جامعه بود، خلاصه مطلب اینکه سیاهکل در دستور روز گروه قرار گرفته بود تا نقطه نظرها روشن شده گروه بتواند با این ارزیابی‌ها تصمیم جدی اتخاذ کند، البته همه ما به طور پیگیر دوندگی داشتیم که شاید گاهی در اتوبوس و یا تاکسی چرت می‌زدیم، اما من واقعا در این رفت و آمد به چهار خانه رمقی نداشتم و بهترین موقعیت همان اطاقی بود که من در حقیقت هم در آنجا استراحت می‌کردم و هم مطالعه، البته با رفقا در خانه تهران‌نو هم به من خوش می‌گذشت و من احساس خوبی به آنها داشتم، چون صفاری برای من دارای یک منش خاصی بود و فکر می‌کنم ارتشی هم بود و شاید در ارتش مدتی استخدام بود، به هرحال چهره‌ای تا حدی جدی و مورد قبول من که انگار عواطف خود را آنچنان در درون خود انبار کرده بود که می‌بایستی با لطافت خاصی به آن نقب می‌زدی و تازه اندکی از آن را می‌توانستی به یغما برده خود را سیراب نمایی، و من دوست داشتم رفیقی اینگونه خونسرد و بدون هیچ گونه پریشان‌گویی

به کار مبارزه مشغول است و به من رقص لزگی یاد می‌دهد و می‌گفت در بدن من به اندازه یک قاشق خون بیشتر نیست و دستش را به صورت قاشق در می‌آورد تا اندازه خون را مشخص کند و یک آوازی هم بلد بود که همیشه ورد زبانش بود: اعلیحضرتو، قدر قدرتو، وزیر حشمتو ببین چی کرده؟ تمام جاهلا رو زندونی کرده، کوریشین بابا کوریشین بابا کوریشین، تمام خوشگلا ریختند تو ماشین، شین، شین، شین، و صفاری با خوشگلا که تو ماشین بودند و من چقدر از این خوشگلا لذت می‌بردم که انگار من هم همراه آنها توی ماشین نشسته باشم، شاید این لذت من هم نتیجه نداشتن گونه‌ای عاطفه در این زمینه بود، که فکر می‌کردم شاید نباید فسانه دلدادگی سرداد که خود را قانع می‌کردم باید اینگونه باشد و اگر من می‌توانستم مثل دو تا دوست خودم رفیق دختری داشته باشم بیش از این زاویه زندگی را زیبا می‌دیدم و اکنون صفاری برای من خوشگلا را جمع کرده تا شاید من هم بتوانم خود را نه در آینه رفقا که در آینه خوشگلا نظاره کنم، و بهایی‌پور که تا غذا می‌خوردیم یک سیگار آتش می‌کرد و می‌رفت دستشویی که شاید گیر داشت چون یک نیم ساعتی آنجا اشغال بود، نمی‌دانم که آیا بیان این مسائل نکند به جنبش کمونیستی ضربه بزند، به هرحال هوای مرا همیشه داشتند که یک موقع هوایی نشوم، چون من مسائلی را مطرح می‌کردم که هم جوابی برای آن نداشتند و هم مورد قبول آنها نبود، در فلسفه، در جامعه‌شناسی، در این مورد که حزب توده خائن نیست اما پیشاهنگ بورژوازی ملی است و اینکه جبهه ملی هرچند بورژوازی ملی است اما کنار امریکا ایستاده است و نمی‌تواند در ساختار بین المللی خود را از آن جدا کند و وقتی نقد رفیق درباره آل‌احمد در آمد چقدر لذت بردم، آل‌احمد یک موقعی عضو حزب توده بوده که نسبت به غرب‌زدگی هم موضع خشنی داشت هر چند فکر می‌کرد که اگر فردی کاپشن امریکایی بپوشد غربزده است و من چقدر از این اورکت‌ها خوشم می‌آمد، هرچند احساس می‌کردم که شاید من هم غربزده باشم، واقعا آیا من برای زیستن هدفی هم داشتم؟ خودم که احساس می‌کردم هیچگونه احساسی ندارم و وقتی بوف کور هدایت را خواندم قدری گیج شدم. باید قبول کرد که پرسوناژها انگار وجود خارجی نداشتند و انگار ذهن سیال هدایت از دست خودش هم خارج شده بود، من با خواندن این کتاب مدتی را در برهوت به سر بردم و خوب هم نفهمیدم که هدایت چرا باید لکاته‌ای را دوست داشته باشد؟ شاید او مثل من بیشتر از این گیرش نمی‌آمد، و بچه‌های دانشکده فکر می‌کردند که باید حتما خود را به دکتری معرفی کنم چون در برنامه‌های جنوب

شهری آنها هرچند حضور داشتم ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد، خودم هم مشکوک بودم اما چه کاری از دستم بر می‌آمد؟ شاید هم استعداد شمال شهری داشتم.

همیشه در دلم داغی نهان بود
مرا مثل شقایق آفریدند
تبار خونی گلها
وهم سبز درختان
دوست داشتن، دوست داشتن
دختران بفشرده گردن‌بندها در مشت
آیا برای من؟

شاید قدری ناشی از خودخواهی باشد اما اینکه شقایق را میان گلها انتخاب کردم بیشتر به خاطر شکننده بودن و هم انگار سایه‌ای از خودش را بجای گذاشتن باشد و من شاید بیشتر خوشم می‌آمد که اگر قرار است گلی باشم، شقایقی باشم که هرچه زودتر خود را تمام کنم و نشد، می‌گفتند که عمر چریک تنها شش ماه است، من چقدر باید لذت می‌بردم؟ اما سالها از این عمر شش ماهه من می‌گذرد و من هنوز هم به این زیستن وام دارم، شاید صادق هدایت می‌توانست هادی من باشد، اما نه او هم در ذهن سیال خود انگار هنوز به لکاته نظر داشت.

رفقا در بررسی مسائل حاد جنبش به نقطه نظرهای تازه‌ای رسیده بودند آنها نتیجه گرفتند که سیاهکل توانست، حتی اگر غیر ارادی به وجود آمده است، تاثیرات قابل توجهی را از خودش به جای گذارد و همین امر برای رفقا مساله اساسی بود، شاید سیاهکل از نظر نظامی دچار شکست شده بود چون رفقای جنگل به اجبار تن به چنین درگیری داده بودند اما از زاویه سیاسی سیاهکل انگار نقطه عطف مبارزه در کشور ما بعد از مشروطیت بود، سیاهکل انگار همه پارامترهای سیاسی را دگرگون کرده بود، سیاهکل آن گره کور رفیق را در مقاله بهار حل کرده بود و اینک ما شاهد بودیم که چگونه سیکل معیوب شکاف برداشته است، همین مساله نقطه نظر تازه‌ای را برای رفقای خودمان مطرح کرده بود، آنها به این نتیجه رسیده بودند که می‌توان در تمام نقاط کشور همان مساله‌ای را دنبال کرد که قرار بود در شهرهای بزرگ انجام گیرد، بنابراین می‌توان نه بر اساس آنچه که دبره توضیح می‌دهد بلکه بر اساس آنچه که رفیق در مقاله بهار مطرح کرد و رفیقی دیگر در مقاله پائیز آنرا گسترش داد، به طور جدی بحث نمود و آنرا پیگیری کرد که البته بدون اینکه بحثی انجام گیرد

پیگیری شد که شاید هسته مرکزی به لنین اقتدا کرد چون وقت تنگ بود و شوق عمل فراوان، با این ملاحظات جنگل دوباره در دستور کار گروه قرار گرفت، البته با دیدگاهی تازه، برای رفقا مساله جنگل بدین صورت به شکل تازه مطرح شد که می‌توان به صورتی محدود در جنگل هم عملیاتی انجام داد اما در آنجا مستقر نشد، در حقیقت انگار جنگل هم مثل شهر عمل می‌کند، چریک در لحظه‌ای معین در نقطه‌ای از جنگل دست به عمل مسلحانه می‌زند و به سرعت خود را به شهر رسانده کار خود را در شهر دنبال می‌کند، همان گونه که در شهر هم به نهادی حمله می‌کند؛ برای من انگار ماریگلا کنار چه گوارا ایستاده است تا چریک فدایی در ایران شکل تازه خود را عیان کند با آن مسلسلی که مهرنوش بر آرم ما نقش کرد. در شهر هم به تدریج آن حالت التهاب بعد از اعدام فرسیو و واکنش سازمان اطلاعات فروکش کرده بود، و تیم عملیاتی برای شناسایی تشکیل شد که شامل هسته ما و محمدعلی پرتوی بود که من یادم نیست تحت چه نامی او را صدا می‌زدیم و یا شاید چون از بچه‌های گروه جنگل بود نامی نداشت، ما مسئولیت انجام شناسایی و انبار غذا را به عهده گرفتیم، در همین زمان رفقا بانک آیزنهاور را مورد حمله قرار دادند که کامیلو مسئولیت این عمل را به عهده داشت و در این حمله در حدود شش میلیون ریال به وسیله رفقا از بانک برداشت شد، تمام حرکات برای انجام این عمل خیلی دقیق انجام شده بود و پولها باز هم به رفیق جواخیم تحویل داده شده بود، بعد از این حرکت حمید توکلی دستگیر می‌شود که حداقل برای من روشن نشد که چگونه و از چه کانالی این دستگیری صورت گرفت، شاید هم ربط داشته باشد به مشکوک شدن رفقایی که در حال جابجایی خانه‌ای بودند که صادقی‌نژاد در همان حادثه کشته شد و جالب این بود که رفیق کامیلو به خاطر اطمینانی که به حمید داشت خانه نیروی هوایی را ترک نمی‌کند و با گفتن آدرس آن خانه بعد از۲۴ ساعت خانه نیروی هوایی محاصره می‌شود که در این حادثه پویان و پیرونذیری کشته می‌شوند، شاید افرادی فکر کنند که بر اثر اشتباهات رفقا این حوادث رخ می‌داد اما باید متذکر شد که همیشه نکات ریز سبب حوادث مرگبار می‌شوند چرا که گروه کوچک همیشه در مقابل نیروی گسترده انگار اجازه ندارد تا نکات ریز را در نظر نگیرد، نمی‌توان این نکات ریز را اشتباه دانست هرچند شاید افرادی خوششان بیاید که اینگونه نتیجه‌گیری کنند، به هرحال باید دقت بیشتری به خرج داد همانگونه که در رفت وآمدهای داخل شهری همین مساله کاملا رعایت می‌شد، صرفنظر از اینکه اشتباه بود و یا شاید

بگونه‌ای دیگر بتوان آنرا تفسیر کرد، ضربه هولناکی به گروه وارد شده بود، اما تیم ما برنامه کاری خود را شروع کرد، اولین حرکت، رفتن به دره بلده بود که می‌بایستی جایی برای انبار غذا مشخص می‌کردیم که البته غذا شامل برنج، گردو و کشمش بود و یا موادی که ماندگاری آنها بیشتر است، و ما بعد از گذشتن از دهات فراوان دره بلده از یوش هم گذشتیم تا به اطراف آزادکوه رسیدیم و تشخیص دادیم که هم از نظر جمعیت آنچنان تراکم ندارد و هم اینکه از روستاهای اطراف فاصله دارد، من همراه با مهرنوش و پرتوی پیاده شدم و صعود کردیم و چنگیز با ماشین رفت و قرار بود ساعاتی بعد برگردد تا ما را بعد از شناسایی منطقه دوباره سوار کرده به تهران برگردیم که البته فکر می‌کنم اسلحه هم همراه داشتیم که شامل نارنجک و یک کلت بود، ما با همدیگر به سمت بالای کوه رفتیم که البته آنچنان شیب تندی نداشت، شاید برای ما این چنین بود مهرنوش هم که در این زمینه انگار دست کمی از ما نداشت، من مهرنوش را از سال دوم دبیرستان می‌شناختم چون پدرش به خاطر فعالیت سیاسی در حزب توده با دایی‌های من آشنا بود، پدر و مادر مهرنوش هر دو اهل روستای روشن‌آباد در اطراف بابل بودند، قبل از اینکه من به تهران بیایم چنگیز به خانه آنها رفت وآمد داشت و من هم بعد از آمدن به تهران به خانه آنها می‌رفتم، برادر مهرنوش کوچک بود و مهرنوش هم در حدود ۱۶ سالی داشت و خواهرش کوچکتر، برای من رفتن به خانه آنها خیلی لذت‌بخش بود باید پذیرفت اولین تجربه من در این رابطه بودکه چنین نزدیک با دختری طرف گفتگو بودم و چقدر لذت می‌بردم وقتی تصویرهای جانورشناسی مرا نگاه می‌کردند و حتی درخواست می‌کردند که من آنها را پیش مهرنوش بگذارم تا او هم بتواند خود را برای سال بعد آماده کند؛ چقدر لذت می‌بردم؛ مهرنوش دو سال پایینتر از من در دبیرستان ولی‌الله نصر درس می‌خواند و درسش هم مثل من خوب بود، و من می‌دانستم که در این خانه به سر بردن چقدر لذت‌بخش است و وقتی با پدرش شطرنج بازی می‌کردم و می‌بردم آقای ابراهیمی می‌گفت همین که می‌توانم با شما بازی کنم نشان دهنده اینست که بازیکن هستم، پیرمرد چقدر دوست داشتنی بود و شاید من به خاطر دخترش فکر می‌کردم او اینهمه مرد خوبی است؛ نمی‌دانم و انگار این اولین بودن با دختری بود که به شدت برادرم را دوست داشت، وقتی من به دبیرستان دارالفنون می‌رفتم باید با اتوبوس به میدان توپخونه و سپس به دبیرستان می‌رفتم و هر روز در اتوبوس دختری هم سوار می‌شد که من خیلی از او خوشم می‌آمد و من که قبلا چنین تجربیاتی را نداشتم

باید خیلی به من خوش می‌گذشت تنها از اینکه او هم در همان اتوبوسی است که من هم هستم و چقدر کوشش می‌کردم تا به او نزدیکتر باشم، آیا او هرگز حتی احساس مرا حدس زده بود؟ می‌دانم که هرگز نه و با این حال انگار برای من تنها بودن او مطرح بود نه دانستن او و وقتی روزی نمی‌آمد چقدر غمگین به مدرسه می‌رفتم و آیا واقعا این احساسات را می‌توان طبقه‌بندی کرده نتیجه واحدی گرفت؟ حداقل برای من که چنین نبود، فکر می‌کنید مثلازیبا بود شاید حتی حالت عادی را هم نداشت اما اینکه من چرا به او دل بسته بودم، نمی‌دانم و نمی‌توانم هم بدانم چرا که مگر من چه تجربه‌ای داشتم؟ و باز می‌گردیم به مهرنوش که آیا واقعا من او را هم دوست داشتم؟ نه، انگار یک نه بزرگ، چون او برادرم را دوست داشت و در دوست داشتن برادرم به من هم علاقه نشان می‌داد و وقتی زن برادرم شد من با او نه اینکه بی‌جهت اما سختگیر بودم، شهرآرا که بودیم گاهی اوقات کاری می‌کردم که او گریه می‌کرد و من انگار در درون خود لذت می‌بردم اما از او معذرت‌خواهی می‌کردم و حالتی می‌گرفتم که انگار مگر چه شده است؟ واقعا چرا لذت می‌بردم؟ گریه او انگار مرا ارضا می‌کرد و من شاید در درون خود نه شکلی از دگر آزاری، بلکه مهرنوش آزاری را پرورش می‌دادم، در هر صورت من به همراه باقر در خانه‌ای دیگر و با مهرنوش در شهرآرا زندگی می‌کردیم و چنگیز هم دوره سپاه بهداشت خود را تمام کرده در درمانگاهی در شهرری کار پزشکی می‌کرد، من کلاس ششم پزشکی، باقر کلاس ششم دبیرستان البرز و مهرنوش هم سال پنجم پزشکی بود، هسته ما بعد از شناسایی سفیر آلمان به ماموریت تازه خود مشغول شد.

پس از یافتن جایگاه، انبارکردن مواد اولیه برای رفقایی که قرار بود به جنگل بروند در دستور قرار گرفت؛ در سفر دوم با محمولات عازم شمال شدیم، باز هم برای اینکه نمی‌توانستیم ماشین را در کنار جاده پارک کنیم، چنگیز رفت، من به همراه مهرنوش و پرتوی با باری سنگین حرکت کردیم و بعد از نیم ساعت راه رفتن واقعا خسته کننده قدری استراحت نموده دوباره به راه افتادیم و مهرنوش انگار خستگی نداشت و من نمی‌دانم چه عاملی باعث می‌شد او اینهمه پشتکار برای انجام این نمونه کارها را داشته باشد، واقعا روحیه شورانگیزی داشت که من گاهی اوقات شاید به او به خاطر همین قضیه گیر هم می‌دادم و یا شاید علت دیگری داشت و من شاید آدم متعادلی نبودم، بالاخره به نقطه مورد نظر رسیدیم و حفره‌ای درست کردیم و مواد را دفن نمودیم. پرتوی هم با وسائل خود شروع کرد به اندازه‌گیری و گرا گرفتن تا نقطه

مورد نظر دقیقا مشخص شود و ما برگشته منتظر چنگیز بودیم، به مهرنوش آزادکوه را نشان دادم والبته پرتوی خودش دستی درکوهنوردی داشت اما مهرنوش چون در این زمینه تازه‌کار بود برایش آزادکوه یک کوه ساده نبود مخصوصا که نام آزاد را برخود نهاده بود. یادم آمد آن شب که برای صعود به آزادکوه از نسن و میناک رد شدیم؛ در دشت دامنه آزادکوه راه رفتن چه لذتی داشت و آسمان چقدر ستاره داشت و راه شیری چقدر روشن و مشخص بود انگار می‌شد ستاره‌های آنرا دست چین کنی، هنوز هم آن لذت انگار در تاروپود خسته من حس می‌شود و چنگیز از راه رسید، نشستن در ماشین چه کیفی دارد و ما به سمت یوش حرکت کردیم، برنامه با موفقیت انجام شد، حالا دیگر با خاطری آسوده به پیش می‌رفتیم. به جاده هراز رسیدیم و به طرف تهران رهسپار شدیم، ما هنوز بایستی به کارمان ادامه می‌دادیم تا کاملا بتوانیم زمینه را آماده نماییم. حالا دیگر باقر هم به طور رسمی عضو گروه شده بود او می‌بایستی مطالعات خود را بیشتر می‌کرد و هم اینکه کارهایی به او سپرده می‌شد و او تنها در ارتباط من قرار داشت و من مسئول برطرف کردن مشکلات و همچنین آموزش او بودم، پسرعمه‌ای هم داشتیم که دانشجوی کرج بود و مسئول او چنگیز بود، برای اینکه بتواند امکانی ایجاد کند اطاقی هم در تهران اجاره کرده بود، البته من هم از وضعیت او اطلاع داشتم که قرار بودآنها را به صورت هسته‌ای متشکل کنیم که شاید من می‌بایست مسئول آنها می‌شدم، مهرنوش آنچنان فعال بود که انگار همیشه من احساس می‌کردم او خسته است و همین طور هم بود، البته من و همه بچه‌ها همین وضعیت را داشتیم، به هرحال ما در حال فعالیت سیاسی بودیم که حالا دیگر کاملا به شکل نظامی در آمده بود، اما برای من انگار آنچنان شور و شوقی ایجاد نمی‌کرد که شاید هم رفقا نمی‌بایستی مرا وارد گروه خودشان می‌کردند، البته کارهای من همیشه با انضباط انجام می‌شد و من هیچگونه شک و تردید نداشتم که باید قاطعانه به پیش رفت و در جهت آنچه مرکزیت برنامه‌ریزی می‌کند تمام نیروی خود را به کار گرفت، برای من این مساله روشن بود ما در گروهی مشغول فعالیت هستیم که دارای یک هسته مرکزی است که اگر قرار باشد همه مسائل را با رعایت دموکراسی حل کرد انگار همیشه باید بعد از وقوع حادثه تصمیم گرفت، البته اصولا برای من مساله دموکراسی قدری مبهم بود، شاید ذهن من نمی‌توانست این قضیه را درک کند، من با سانترالیسم دموکراسی لنین آشنا بودم و همچنین با سایر مارکسیست‌های اروپایی در این زمینه برخورد جسته و گریخته‌ای داشتم و همچنین با انتقاد و انتقاد

از خود مائو، آنگونه هم نبود که من در جریان این نقطه نظرها نباشم اما برای من قابل هضم نبود، سانترالیسم همراه با دموکراسی و من ترجیح می‌دادم که همان سانترالیسم اعمال شود و به خاطرم می‌آمد که دموکراسی فریبی بیش نیست چه در ساختار اجتماعی که بورژوازی از آن سود می‌جوید و چه در تشکیلات انقلابی که انگار انقلابیون از آن سود می‌جویند، و شاید هم این برداشت ذهنی من باید نتیجه تربیت من باشد که انگار از همان کودکی در جان من ریشه دوانیده و اکنون انگار مزاحم من است تا رفقا را درک کنم و به ویژه مهرنوش را، آیا من او را دوست نداشتم که با نظر او در موارد مختلف برخورد داشتم و یا اینکه شاید من نه با نظر او بلکه با خود او این چنین بودم، شاید خیلی مرا در نظر داشت اما همیشه احساس می‌کرد من انگار خمیره دیگری دارم، شاید انتظار داشت که چنگیز باشم و یا حداقل باقر اما من چیز دیگری بودم، انگار نمی‌توانست مرا هضم کند و چقدر دوست داشت که نظری را درباره موضوعی با من به بحث بپردازد و راحت پیش برود، اما انگار من مانند ماهی لزجی همواره سر می‌خوردم و او کلافه من بود، نه مهرنوش که چنگیز نیز چنین مساله‌ای داشت، اما اگر من واقعا دارای همان خواص نامتعادلی بودم که رفیق فردریک مطرح می‌کرد پس چرا با باقر چنین کلنجاری نداشتم و یا با آن رفیق دیگری که همیشه می‌بایست برایش جزوه می‌بردم، چقدر از گریه گاهگاهی مهرنوش به ظاهر ناراحت اما در درون انگار لذت می‌بردم چرا که خودم سبب‌ساز بودم، و نگاه می‌کردم که چگونه این همه خسته، معصومانه اشک می‌ریزد، چه کاری از دست من بر می‌آمد؟ من به خودم، به محیط دانشکده و شاید به زندگی گذشته خود رجوع می‌کردم، اما باز هم خودم بودم با تمام خواص خود بودن که شاید چنگیز درست می‌گفت که **خود** هستم پس باید چه کسی باشم و من می‌بایستی همواره انتقاد از خود می‌کردم که اصلا نمی‌فهمیدم این مقوله چیست و چگونه می‌توان انتقاد از خود کرد؟ من هم مثل مهرنوش درمانده بودم و دوست داشتم همان باشم که آنها نظرشان است، اما نتیجه نمی‌گرفتم و در فضای تهی خود غوطه‌ور شده انگار از همه خود می‌گریختم و اگر یک متخصص فن، مرا ارزیابی شتابزده می‌کرد سریع می‌توانست به پوچی فلسفه من رای مثبت دهد. خودم هم انگار همین تمایل را داشتم، و نمی‌دانم چرا؟ آیا بازهم باید نتیجه بگیرم این هم کارکرد تربیت من است یا اینکه اختلالی در من ایجاد شده که خودم آنرا درک نمی‌کنم، برای من نگران هم بودند چون من با خواهر مهرنوش گاهی اوقات مچ می‌انداختم که نتیجه معلوم بود، اما حس گرم و لذت‌بخش تماس دست

من با دست او در درون من آیا می‌توانست نشان انحراف من باشد و مهرنوش چقدر حساس بود از اینکه نکند من لذتی را دشت می‌کنم که قابل قبول نیست، چرا من باید این گونه و با موضوعی مبتذل، نه با آرمانهای والا، با دوردستهای دل‌انگیز، با نمایش پرقدرت پرولتاریا خود را گرم کنم و مهرنوش برای من آنچنان نگران بود که حتی با چنگیز مساله را در میان گذاشته و مرا مورد نقد قرار دادند، من در ضمن صحبت آنها سر به زیر اما انگار در رویای صادقانه خود، هنوز لذت دستهای آذرنوش را مزه مزه می‌کردم، آیا من یک انقلابی نبودم؟ چگونه باید آنرا نمایش داد و من در ذهنیت خود انگار جسارت آنرا نداشتم حتی برای خودم، ذات خود را مشخص کنم چه رسد به اینکه بتوانم آنرا نمایش دهم و آنها همچنان مرا به نقد گرفته بودند و شاید هم فکر می‌کردند به همین خاطر بود که من در آن سفر چهار روزه حاضر نشدم با آنها هماهنگ شوم تا آنها به مسائل انقلابی خود برسند و می‌شد همین نتیجه را گرفت اما من آیا می‌توانستم باورکنم؟ حس گرم مچ انداختن با آذرنوش مرا به یاد عباس انداخت که می‌خواست اکرم خانم شود، نمی‌دانم و باید همواره تکرار کنم که نمی‌دانم و حس گرم مچ انداختن انگار مرا رها نمی‌کند و آنچه از انقلاب و انقلابی‌گری اگر قرار بود در من وجود داشته باشد به تدریج فراموش می‌شد. و گروه کار خود را دنبال می‌کرد، تشکیلات گروه بر اثر ضربات متوالی تا حدودی از نفس افتاده بود و طبق روال منطقی باید قدری از فعالیت خود را کاهش می‌داد تا به آرایش قوا بپردازد، اما انگار مانند گلوله سنگی که سرازیری را طی می‌کند دیگر خودش نیست که بتواند مسیر خود را تعیین کند، در نتیجه ما دوباره برای شناسایی حرکت کردیم و این بار قصد داشتیم تا از طرف جاده ساحلی و طرف جنگلهای شمال وضعیت را شناسایی کرده تا ارتباط دو طرف را مشخص نماییم، یک طرف شمال ارتفاعات جنگلی و طرف دیگر جنوب همین ارتفاعات که جنگلی نبود و به دره بلده می‌رسید، معمولا جنگل شمال در کمترین وضعیت خود بیست کیلومتر عرض دارد که ما باید این مساله را در نظر می‌گرفتیم، صرفنظر از اینکه همه این ارتفاعات جنگلی نبود.

ما از تهران حرکت کرده از طریق جاده هراز به آمل رفته سپس به پارک جنگلی سی‌سنگان رسیدیم و شب را در آنجا ماندیم، می‌توان گفت اوج گرمای تابستان و رطوبت شمال را تجربه کرده انگار تا صبح فقط با پشه‌ها درگیر بودیم، آدم گاهی اوقات مجبور است به خرافات پناه ببرد تا بتواند بعضی از وقایع را توضیح دهد هرچند این عمل قدری و یا شاید خیلی دور از ذهن است و علاوه براینکه ایده‌آلیسم تو را

رها نمی‌کند حتی فراتر از آن باید به پدیده نگریست، ایده‌آلیسم خودش محل شک و تردید است و من خرافات را مطرح می‌کنم البته نه به صورت واضح و روشن که در خود و برای خود، شاید هم این شک و تردید من بود و شاید هم به علت تفکر دیگری راجع به عمل خودمان این برداشت را داشتم اما به هرحال باید کار انجام می‌شد، چون اینگونه تصمیم گرفته شده بود، ما شانس آوردیم که هوا روشن شد چون واقعا پشه‌ها ما را نابود کرده بودند، آن هم چریکهای دو نبش را که شاید بهتر بود به جای سر پنجه انداختن با سرمایه مثلا وابسته با پشه‌ها نبرد می‌کردند که شاید در این مصاف، عمر حتی به شش ماه هم کفایت نمی‌کرد، به محض بیدار شدن به طرف آب دریا رفتیم که واقعا لذت‌بخش بود چون معمولا آب در سحرگاه آرامش خاصی دارد، سطح آب انگار مخمل نرمی بود که پوست بدن پشه خورده را نوازش می‌داد و ما به قدر کافی شنا کردیم که فکر می‌کردیم این هم توفیقی اجباری است که باید هرچه بیشتر از آن استفاده نمود، آب شور دریا واقعا تمام عوارض پشه‌زدگی را از بین برد و ما صبحانه‌ای کافی خورده به راه افتادیم، بعد از پارک به شهرستان نور رسیدیم، شاید هم نور را روز قبل رد کرده بودیم و قدری خرید کرده به راه افتادیم، قبل از رسیدن به نوشهر یکی از جاده‌های فرعی را انتخاب کرده به سمت جنگل پیش رفتیم تا به جاده‌ای کنار جنگل که تقریبا می‌توان گفت جاده نبود، توقف کردیم؛ پیاده شده به سمت جنگل رفته داخل جنگل شدیم، شیب تندی را بالا رفتیم اما به نتیجه‌ای نرسیدیم چون جنگل انبوه همچنان ادامه داشت، به طور معمولی می‌بایست چنین باشد اما ما فکر می‌کردیم اگر پیگیری داشته باشیم حتما راهی خواهیم یافت، بعد از چند ساعت از پیشروی دست برداشته بازگشتیم که در بازگشت هم نتوانستیم به راحتی راه رفته را بیابیم، بنابراین مدت زمانی که در جنگل بودیم زیاد طول کشید و ما هم حدس زدیم شاید مشکلی برایمان ایجاد شود به خاطر همین مساله چنگیز و مهرنوش ابتدا به سمت ماشین رفتند تا عادی بودن وضع را با سوت زدن به ما اطلاع بدهند و همین طور هم شد یعنی آنها به ما اطلاع دادند که وضع عادی است و ما هم رفتیم وقتی سوار ماشین شدیم در همین لحظه ماشین جیبپ ژاندارمری هم سر رسید بر حسب حسن تصادف افسر آنها با چنگیز آشنا بود، چون دوره‌ای را در اطراف سرخ گریه محل سپاه بهداشت چنگیز گذرانده بود، بنابراین مساله شکل عادی به خود گرفت و افسر با ما خیلی راحت برخورد کرد و مراحل قانونی را در پاسگاه نوشهر انجام داده قصد داشت ما را روانه کند که استوار با این تصمیم افسر مخالفت کرد،

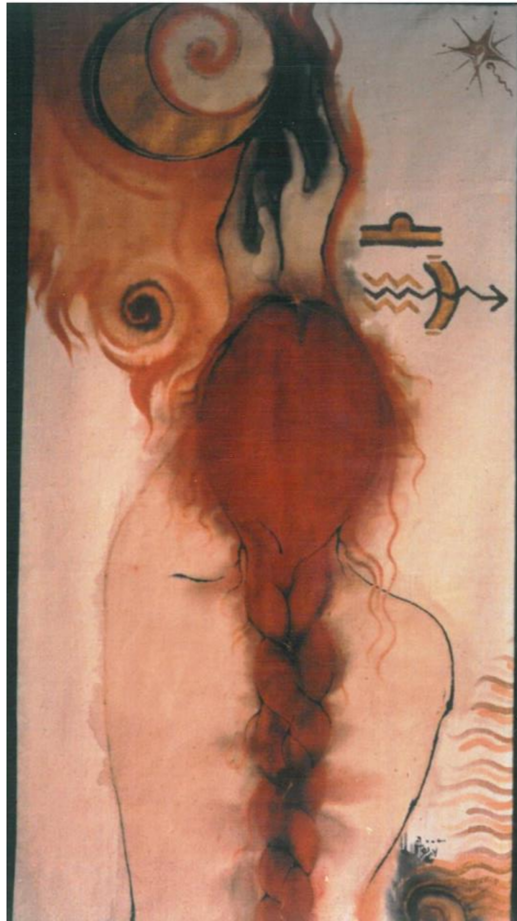
چون آنها بعد از حادثه سیاهکل وظیفه داشتند چنین مواردی را حتما به ساواک اطلاع و افراد را تحویل ساواک دهند، بدین ترتیب ما را با یک سرباز غیرمسلح و ماشین خودمان به ساواک فرستادند و افسر هم به چنگیز گفته بود که مساله‌ای نیست فقط چند تا سؤال می‌کنند و ما هم رفتن به ساواک را امری عادی تلقی کرده به آنجا رفتیم. انگار قبل از رفتن به ساواک نوشهر باید نکته‌ای ظریف را خاطر نشان کنم تا شاید تمام آن مسائل را در حول صحیح و ناصحیح برخوردکردن یک سازمان و یا گروه کوچک توضیح ساده داده باشم و قبل از بیان واقعیت دستگیری خودمان انگار یادآوری یک نکته ضروری است و آن اینکه باراباس که به همراه مسیح به صلیب کشیده شد صرفا براساس راه‌آب زنگ زده پناهگاه خودشان لو رفته بود و ما هم صرفا شاید ناشیانه، که انگار این گونه ناشیانه بودن همواره نوعی جزیی دیدن مسائل است. اما گزارش کار ما به وسیله یک روستایی حساس به مسائل جنسی داده شده بود که انگار همه در مملکت ما مشغول هستند و باید در نظر گرفت که آدمهای مملکت ما چه زن و چه مرد باید در رابطه با ناموس حساس باشند تعصب که چه عرض کنم شاید نتوان کلمه‌ای را یافت که به هر حال بهتر است بگذریم که انگار مساله خودمان را فراموش کردیم. چرا که شخصِ ناظرِ ماشین ما در صندلی جلویِ آن یک کیف زنانه را دال بر آن دانست که حتما خانمی را بلند کرده برای حال کردن به جنگل برده و مشخص است که شخص روستایی باید به تمام آن رگهای غیرت خودش فشار آمده باشد به سرعت به پاسگاه اطلاع می‌دهد تا ناموس محافظت شود نه اینکه در سیاهکل چه گذشته است که او باید این مسائل را به اهل فن واگذار کند که خود یک روستایی در حفظ ناموس.

در ساواک نوشهر مساله تا حدی فرق داشت و من احساس کردم رئیس اداره به من و پرتوی مشکوک شده و انگار مساله‌دار شدیم، آنها پس از بازجویی اولیه، همه ماشین ما را به دقت معاینه کردند که تنها یک نقشه پیدا کردند، البته نقشه کوهنوردی بود، بنابراین مدتی را در ساواک بودیم تا مراحل بازجویی کامل شود و در حدود ساعت دوازده نیمه شب ما را به همراهی دو مامور با ماشین خودمان روانه ساری کردند. انگار یک رابطه ظریف را باید در همین مرحله توضیح داد که انگار فرصتها کافی نیست، در لحظات بحرانی و بازجویی ساواک نوشهر من و رفقا همه به نوعی دچار این ابهام شده بودیم که شاید بهتر بود سرباز را رها کرده خود به سمت تهران روانه می‌شدیم چرا که مسائل بازجویی ساواک جدیتر از آن بود که افسر دوست

چنگیز پیش‌بینی کرده بود و همه ما دچار اضطراب درونی شده بودیم که شاید این مساله آن چنان مساله‌ای نبود که من هم قصد بیان این حالت را دارم و اما نوعی شاید ظریف از ارتباط را باید توضیح دهم که هر چند آنچنان اهمیت نداشت اما به فکر خرافاتی من می‌تواند انگار بیشترین ساختار رابطه را به نمایش پیش روی شما نهد و باید درسی هم برای من باشد، چنگیز با تشخیص اضطراب همه ما به من یک سیگار تعارف کرد تا خود را قدری از این حالت رها سازم که باید قبول کرد سیگار در لحظاتی انگار بیشترین فاکتور برای کنترل شخص است، من هم انگار همه نیاز خود را در دود کردن سیگار می‌دانستم، همان تشخیصی که چنگیز داده بود و اکنون در بحرانی‌ترین لحظات هنوز آنچه انگار رابطه را مشخص می‌کند همچنان پایدار باقی می‌ماند و هنوز هم شرم حضور همه آن سالها که پیش او سیگار دود نمی‌کردم خود را در چنین لحظه بحرانی رها نکرد و من ترجیح دادم اضطراب را تحمل کنم اما آن شرم حضور را از دست ندهم و شاید زیاد انگار خود را در گرمخانه چشمان او آسوده‌تر می‌یافتم تا پک زدن به سیگار، نشستن در ماشین هم جالب توجه بود من و مهرنوش کنار هم جلو نشسته بودیم و چنگیز رانندگی می‌کرد، پرتوی هم میان دو مامور در صندلی عقب نشسته بود، آنها به من و پرتوی شک کردند به همین خاطر به ما دستبند هم زده بودند که البته دستبند از جلو بود، وقتی ما حرکت کردیم من نتیجه گرفتم باید واکنشی انجام داد چون رفتن ما به ساری در حقیقت رفتن به تهران را به همراه داشت، در آن روز خسته کننده که به جنگل هم رفته بودیم من نگران رانندگی چنگیز بودم اما او به راحتی رانندگی می‌کرد و بعد از دو سه ساعت که به بابل رسیدیم من احساس کردم که چنگیز نظرهایی دارد بنابراین پارک کرد و در حدود یک ربع خوابید تا بتواند هم فکر کند و هم قدری استراحت تا بتواند تصمیم درستی را اتخاذ کند؛ نمی‌دانم هندوانه چگونه تهیه کردیم که آنرا هم خوردیم، وقتی خوردن هندوانه تمام شد مامور چاقو را از چنگیز گرفت، و ما دوباره به راه افتادیم، انگار مشخص بود که چنگیز در سر خود فکرهایی دارد بنابراین من ترجیح دادم با خواب مبارزه کنم چرا که شاید چنگیز اقدامی می‌کرد به هر حال او فرمانده بود و تصمیم گرفتن به عهده او، ما از شهر شاهی هم گذشتیم ولی هنوز چنگیز حرکتی نکرد تا به تدریج به ساری نزدیک شدیم، تقریبا در پنج کیلومتری ساری چنگیز تصمیم نهایی را گرفت که متاسفانه بچه‌ها و مامورین خواب بودند، اما من واکنش نشان داده به مامور پشت

سر خود حمله کردم و بعد از تیر خوردن من، ماشین به وسیله چنگیز واژگون شد.
فروردین هزار و سیصد و هفتاد و هفت

دوست عزیزی که خوشبختانه نه سیاسی بود و نه اینکه دارای پرستیژ سیاسی، نسبت به متن نوشته شده من ایراد ظریفی گرفت که من شاید باید هم از او تشکر کنم و هم اینکه به هوشیاری او دقت بیشتری نمایم، باید همیشه چنین خوانندگانی را تحسین نمود که بهتر از سایرین که انگار با فکری نقادانه و هوشیارانه، هر متنی را می خوانند. دوستی دارم که تنها سواد خواندن دارد و بقال است، اما در خواندن کتابها، که البته از نه نمونه‌های سنگین، پشتکار جالب توجهی دارد و من انگار لذتی بیشتر از خواندن او را در خود احساس می‌کنم و بگذریم، خواننده باهوش من تذکر دادند که شما نه هشت ماه سه روز که نه ماه و سه روز سن داشته‌اید، خواننده با هوش دقیقا درست مطرح کرده است، با یک حساب سر انگشتی مشخص می‌شود که از اردیبهشت تا بهمن نه ماه فاصله است نه اینکه من تذکر داده‌ام هشت ماه باشد ومن باید برای این دوست عزیز نکته‌ای را یادآوری کنم که عدد نه و یا به عبارتی **۹** در سیستم یک جریان و یا نهضت قدیمی ایرانی دارای خشونت بیش از اندازه بود که نام آن نهضت حروفیه است که من با اینکه قصد داشتم عدد سه حضور داشته باشد که نمایش سه شدن زندگی من است که انگار تا حدی و بیشتر راضی می‌باشم عدد نهم برایم قدری دشوار بود و عدد هفت هم نمایش خوشبختی که با ساختار زیست محیطی من انگار هماهنگ نیست در نتیجه بعد از فکرهای زیاد عدد هشت را ترجیح دادم که بعد از انتخاب آن و تحقیقات بیشتر دریافتم که این عدد هم خودش دارای سابقه چینی است هر چند من قبلا عدد چهار را عدد چینی‌ها می‌دانستم که برای آنها دارای تقدس هم بود و بنابراین با انتخاب عدد هشت بیشتر احساس هماهنگی با زردهای سرخ نمودم، از خود راضی‌تر شده و از دوست عزیز خود هم بیشتر ممنون که متن مرا با توجه بیشتری مطالعه نموده است. **هشت ماه بعد، هشتاد و هفت**



(نقاشی از آذرنوش ابراهیمی روشن)

مهرنوش، چنگیز

چنگیز بعد از ساعتها رانندگی فرمان داد اسلحه‌ها را تحویل دهید و این دستور را به دو نفر مامور اطلاعات نوشهر که در صندلی عقب در دو طرف پرتوی نشسته بودند صادر کرد، البته برای من لحظه تعین کننده رسیده بود در این ساختار شکی وجود نداشت؛ چنگیز حرکت خود را کرده بود و همچنان در حال رانندگی، بنابراین او دیگر نمی‌توانست عملی انجام دهد، آدم در لحظات گوناگون زندگی واقعا نمی‌داند که باید چه کند؟ مخصوصا در آنچه مسیر زندگی شخص را مشخص می‌کند؛ در این گریزگاه‌ها گریختن امکان‌پذیر نیست هرچند شخص شاید تمایل بیشتری برای فرار

از واقعیت داشته باشد اما باید پذیرا باشد که انگار راه گریزی نیست؛ واقعه رخ داده است و مجالی باقی نماند تا آنچه را که انگار مطلوب ماست پیگیری نماییم؛ انگار آمده‌ایم تا انجام دهیم آنچه را که مقدر شده است و همان شش ماهه بودن عمر چریک کمتر از دوران حاملگی برای به دنیا آمدن؛ پس برای به دنیا آمدن زمان بیشتری را در اختیار داشتیم و من با هشت ماه و سه روز اضافه باید هنوز بیشتر به خود ببالم و اکنون به لحظه حساس درگیری قدم نهادم و باید پیش می‌رفتم. هر چند من خود را پیشترها آماده نموده بودم و اکنون لحظه‌ای تردید نکردم که انگار ساعتها بود این برداشت را داشتم که چنگیز در خود تمایلی به ساری رفتن ندارد و در نتیجه حتما اقدامی خواهد کرد، انگار به این امر یقین داشتم، چنگیز بالاخره تصمیم گرفت و عمل کرد و اکنون من می‌بایستی اقدام می‌کردم، با وجود داشتن دستبند از صندلی جلو ماشین برگشتم به سمت مامور پشت سر خود خیز برداشتم، و با زنجیر دستبند به شدت با دو دست به گلوی او فشار آوردم تا وادارش کنم که فرمان چنگیز را اجرا کند و در همین لحظه که تحت فشار بود اسلحه کمری خویش را در آورد که فکر می‌کنم کالیبرش خیلی کم بود، شاید ۶/۳۵ و شلیک کرد که فشنگ از درون صندلی ماشین گذشت و از جگر من هم نیز، گلوله درکنار مهره‌ها آرام گرفت و برای من هم آرامشی را به همراه آورد، شخص گاهی اوقات در وضعیتی قرار می‌گیرد که انگار نمی‌تواند خودش را حس کند و حتی نمی‌تواند به حالت خودش شکل خاصی بدهد شاید من اکنون در این وضعیت قرار گرفته بودم، هرچند تیر خورده بودم اما دراین زمینه هیچ احساسی نداشتم؛ بنابراین در عین حال انگار کاملا حالت خودم را داشتم و نظاره می‌کردم که چنگیز چگونه ماشین را منحرف کرد تا به کنار و پایین جاده در غلطید و من با باز شدن در ماشین به بیرون افتادم، البته نمی‌توانم هیچ گونه اعتراضی داشته باشم، اما آنها (مهرنوش و دوست ما خوابیده بودند؛ همانند یکی از ماموران ساواک) که اگر نبودند هوشیارتر بودند وشاید ما می‌توانستیم بهتر عمل کنیم، به هر حال وقتی من افتادم دیدم که سایه‌ای در تاریکی بر روی جاده در حال دویدن است و دو نفر به دنبالش؛ می‌دانستم که این سایه باید چنگیز باشد که به سرعت می‌گریزد تا برسد به آنجا، و آنها در تعقیب بودند تا مانعی برای فرار او باشند که چنگیز باید این مانع را بر طرف می‌کرد تا به آنجای خود، که هدفش بود دست یابد، چنگیز گریخت و اکنون او بر بالین من ظاهر شد، مهرنوش، چگونه باید او را پذیرا باشم؟ او آمده بود تا مرا نجات دهد که مثلا شاید بتواند کاری برای من انجام دهد چون دریافته

بود که زخمی شدم و من بازمانده از هر حرکتی نمی‌توانستم با او همراهی کنم، بنابراین به او گفتم که امکان این امر وجود ندارد و او باید خود را دریابد؛ باید تصمیم گرفت و مهرنوش این وظیفه را به عهده داشت؛ اما نگاه مهربان او نمایانگر این مساله بود که انگار نمی‌توانست چنین تصمیمی بگیرد که من شاید حق داشتم که به او دستور دهم؛ او باید می‌رفت تا شاید بتواند خود را نجات دهد؛ چه لذت‌بخش بود که او دستور مرا انگار عمل کرد؛ او رفت و من رفتن او را در آن تاریکی صبحگاهی تماشا می‌کردم و لذت می‌بردم؛ گلوله درون من انگار هیچ واکنشی نداشت و شاید در نگاه رفتن او هیچ احساسی از گلوله نداشتم.

او رفت شاید مانند اورورا[1] aurora در فضای مبهم تاریخ با رنگهای دل‌انگیز و من نظاره‌گر بازی رنگها شده بودم که انگار در قطب شمال ایستاده‌ام؛ جادوی رنگ مرا به خود گرفته بود، مهرنوش در فضای تاریک و روشن سحرگاهی از نظر ناپدید شد و من ماندم و زخم کاری درونم؛ آیا واقعا **این زخم** برای من این چنین ناگواربود یا از دست دادن آنها که چه بسا عزیزترین بودند؟ در حالتی قرار داشتم که نمی‌توانستم این تغییر حالت را به راحتی هضم کنم، و خود را با کششی ممتد به سمت پرچینی کشیدم و توانستم به زحمت از آن عبور کنم و خود را به آن طرف پرچین برسانم که در همین لحظه مامورین از تعقیب چنگیز دست برداشته، برگشته بودند، آنها دیدند جز پرتوی کسی نیست و به سمت او دو تیر شلیک کردند که به پاهای او اصابت کرد. بعدها از عباس شنیدم که مهرنوش رفت تا خود را به منطقه‌ای روستایی رساند، در آنجا با زنی روستایی مواجه شد و آن زن مهرنوش را در جایی که انگار شامل بوته‌ها بود قرار داد و به او پیشنهاد کرد تا شب شدن هوا همان جا بماند، که حادثه جالب توجه استقرار ستاد مرکز زرهی ساری نزدیک همان نقطه بود و مهرنوش شاهد آنها، به هرحال مهرنوش تا شب درمیان بوته‌ها به سر برد، تا آن زن روستایی دوباره آمد، برایش چادری آورد و جاده را به او نشان داد، همچنین تاکید کرد که در تاریکی

---

[1] الهه پگاه در اساطیر روم که در اساطیر یونان آن را EOS می‌نامند. Aurora borealis شفق شمالی. Aurora australis شفق جنوبی.

Aurora borealis : arc qui apparaît dans les regions polaires de l’atmosphèr

معانی برگرفته از فرهنگ وبستر ، آریان‌پور، le ROBERT ، و فرهنگ دهخدا

البته این کلمه در اساطیر به معنی طلا هم به کار رفته است که مشخص نیست چرا؟

ایستاده جلوی **کامیونها** را بگیرد، شاید زن روستایی هم خودش دقت کافی را داشت و اینکه فکر می‌کنم چرا زن باید با مهرنوش همراهی کند؟ آیا واقعا از خطر این مساله آگاه نیست؟ فکر می‌کردم پس چرا مردم روستایی در گیلان بچه‌های سیاهکل را دستگیر کرده تحویل ساواک دادند؟ آیا آنها شناخت درستی از آدمها نداشتند؟ و این مسائل ذهن مرا باز هم دوباره انگار مبتلا می‌کرد که آیا واقعا حقیقت واقعیت معقول است؟ به هرحال مهرنوش جلوی یک کامیون را گرفت، که احتمالا راننده او را به عنوان یک زن کنار خیابانی سوارکرد، مهرنوش وقتی در کامیون را باز کرد به راننده گفت که به دنبال من هستند و این همه تنش در جاده‌ها به خاطر من و شوهرم است، اگر رضایت نداری که من سوار شوم پیاده خواهم شد و یا شاید اگر مرا تحویل هم بدهی نگرانی از این بابت وجود ندارد چرا که از شما دلگیر نخواهم شد، ساختارها همیشه خود را به گونه‌ای غیرمنتظره نشان می‌دهند و ما که روشنفکر باشیم شاید هرگز نتوانیم آنچه را که پویان در رابطه با روشنفکر و چوپان در میان راه دهی در مکزیک مطرح کرده بود در یابیم، به طور یقین همین طور هم هست، راننده مهرنوش را به طاق بالای اطاق کامیون برد و به او گفت که کاملا دراز بکشد و چادر ماشین را روی سر او کشید و تاکید کرد که هرگز در هرگونه ایستادن کامیون و یا بازرسی آن تکان نخورد و به خاطر امنیت بیشتر از راه کناره تا رشت رفت و مهرنوش را به عنوان همشیره خود به راننده سواری دیگری سپرد تا به تهران برساند؛ چگونه باید این وقایع را توضیح داد؟ شاید باید پذیرفت که انگار ما در شناخت آدمها هنوز هم راه درازی را در پیش داریم که انگار خودمان هم شاید و یقینا از آن آگاه نیستیم.

وضعیت من تا حدی به علت خونریزی دچار اشکال شده بود و من به این مساله هگل فکر می‌کردم که چگونه هر واقعیت معقول می‌تواند حقیقت باشد و اکنون در می‌یافتم که انگار بدین گونه نیست و اصولا حقیقت به معقول بودن نیاز ندارد چرا که تمام وقایع حقیقی هستند، و یا فرزانه‌ای فکر می‌کرد که تنها زیبایی حقیقیت است که شاید آقای تاگور باشد و باید از آقای تاگور سؤال نمود حتما آدمهای زشت که من باشم هیچ حقیقتی را به همراه ندارم و یا شاید من هم بیش از اندازه خود پای خود را دراز نموده‌ام چرا که آقای تاگور با همه هندی بودن مورد لطف انجمن نوبل قرار گرفته‌اند، مساله این است که چه کسی و به چه صورت به حقیقت می‌نگرد، شکی نیست که هر فرد یا مجموعه‌ای، آنچه که نفع او را تامین کند همان را حقیقی می‌داند و حقیقت را نمی‌توان به طور معین در وضعیت خاص روشن نمود و به صورت

ازلی ابدی در آورد که این واقعیت، حقیقت است و حکم مطلق داد؛ هرچند هگل نظرش این باشد که واقعیت معقول حقیقت است، و اینها ذهن آشفته مرا در آن فضای تاریک و در آن حالت درگیری با ماموران به خود گرفته بود که خودم تعجب می‌کردم، و به تدریج هوا روشن می‌شد و من پنجاه متری به طرف دشت رفتم البته با کندی، که هوا کاملا روشن شده بود و می‌دیدم که ماموران ما روی جاده ایستاده هراس دارند که به من نزدیک شوند آنها مسلح و من تیر خورده و از رمق افتاده، اما هنوز هراس داشتند و چرا هراس نداشته باشند؟ من چریک بودم و آنها مامور اطلاعات، هرچند که کارگردان صاحب نامی نظرش این بود یک چریک، نیاز به جسارت و شجاعت یک معتاد دارد و در فیلم خودش که هواداران خسته‌دل چریکها فکر می‌کردند چقدر این مرد هم درک واقعی دارد و هم جسورانه در این فضای وحشت و ترور می‌تواند چنین فیلمی بسازد؟ واقعا فقط برای این روشنفکرها جای تأسف باقی می‌ماند، وقتی اشرف دهقانی را دستگیر می‌کنند آنچنان کلافه می‌شوند که این زن را بالاخره لخت می‌توانند به داخل ماشین ببرند، وقتی مهرنوش در لحظه دستگیری، در لحظه نارنجک انداختن به قول خود ساواک چادرش خط روی زمین می‌اندازد، آیا این مامور شهرستان نوشهر نباید از من ترس داشته باشد و آن وقت عده‌ای را باور بر آن بود که مبارزه مسلحانه دچار شکست شده است، مگر پویان در رد تئوری بقا نگفته بود ما باید این سیکل معیوب دیکتاتوری و ترس را شکننده کنیم که در رابطه دستگیری چنگیز شاه مملکت در اطاق خودش نگران قدم میزد که این آقا را هنوز دستگیر نکردید؟ و آن وقت آقای کارگردان فکر می‌کند که یک معتاد باید به یک چریک مردانگی بیاموزد، باز هم تأسف برای روشنفکر ما و فعالان سیاسی، که کارگردان مگسی است که رزق خود می‌برد و کاری به عرصه سیمرغ ندارد، شما کجای کار هستید وقتی مامور از من زخمی می‌ترسید و روستایی را فرستاد تا مرا ببرند که کاری نداریم که پسرک روستایی نمی‌دانست که چقدر باید از من فاصله داشته باشد؟ هفتصد تومان پول جیب خود را برای او انداختم چرا که او حتی می‌ترسید به من نزدیک شود، چرا پسر روستایی نباید از من بترسد؟ آیا او هم هوادار مامور است؟ شاید زن روستایی نمایش همه آن احساسی باشد که انگار همیشه در لابلای تبلیغات مسموم می‌پوشانند، مرا که به کنار جاده آوردند آب خواستم چون می‌دانستم خوردن آب سبب افزایش خونریزی می‌شود و سپس سوار ماشین شدیم و مرا سریعا به سمت بیمارستان بوعلی ساری می‌بردند که در ماشین دو طرف من دو

سرباز نشسته بودند؛ ساعت مچی خود را به یکی از آنها دادم تا حداقل سرباز هم چیزی ناقابل را در این صبح زود دشت کرده باشد، وقتی به بیمارستان و یا شاید چادری که در آن قرار داشتم رسیدم خونریزی از دهان شروع شد و به من حالت استفراغ دست داد که انگار امان مرا بریده بود، من می‌دانستم که این خونریزی نشانه وخیم بودن حال من است که از این بابت خوشحال بودم، انگار خوردن آب کار خودش را کرده بود، شاید بیهوش شدم که بقیه ماجرا در ذهن من نیست، حوالی غروب بود که روی تخت بیمارستان خوابیده بودم و پرتوی هم در تختی دیگر کنار من و انگار همان صبح مرا جراحی کردند؛ گلوله از داخل کبد من گذشته به مهره‌های کمر رسیده بود و من وقتی انگشتان خود را در زخم فرو می‌کردم کاملا به درون فرو می‌رفت که به مهرنوش هم اجازه دادم تا او هم با انگشتان کوچک و نازنین خود جگر مرا لمس کند و شاید حتی در همان تاریکی صبحگاهی نگاه ناباور او را نظاره می‌کردم؛ آیا نگران من بود؟ یقینا و انگار برای نجات خود شتابی نداشت تا شاید بتواند مرا در یابد؛ اما من انگار احساس می‌کردم شاید کارم لحظات پایانی خود را سپری می‌کند که حتی از شش ماه عمر یک چریک هم پا فراتر گذاشته بودم هرچند مهرنوش انگار کاملا برای ایثار خود آماده بود و من انگار با تمام وجود خود مهر مهرنوش گونه او را در درون خود ذخیره می‌کردم تا شاید روزی به کار من آید هرچند انگار یقین داشتم ساعتی بیشتر زنده نخواهم بود؛ شاید من باید به او دستور می‌دادم نه از نظر ساختار تشکیلاتی که از نظر ساختار عاطفی که انگار او حاضر به ترک من نبود.

ما ده روزی در بیمارستان بوعلی ساری بودیم، چند روز بعد من شنیده بودم که مادرم مرا پیدا کرده بود اما به او اجازه ندادند که به دیدن من بیاید و این خبرها را یکی از نرس‌های بیمارستان به من می‌رساند، آیا برای آنها خطری نداشت؟ چرا خیلی هم کار پر خطری بود اما چرا باید یک نرس بیمارستان این خطر را به جان بخرد؟ و اینها مردم ما هستند نه اینکه آنچه ما به عنوان روشنفکر در کتابها می‌خوانیم که انگار همان درست بود که یکی نوشت در خدمت و خیانت روشنفکران، واقعا باید به این استعداد هم درود فرستاد، یک روز مامور اطلاعات ساری آمده بود که مثلا از ما بازجویی به عمل آورد که فهمید خبری نیست بعد برگشت به من گفت که با منقاش از تو دهنتون حرف را در می‌یاریم و من به او نگاه می‌کردم؛ به آن قیافه سیاه و سبزه بلند قد که واقعا این مرد در ذهن خودش چه مقوله‌ای از کانت و یا هگل را یدک می‌کشد؟ واقعا هگل می‌بایست در فلسفه حق این مقوله را هم معین می‌کرد و آنرا به

عنوان وظیفه در نظر نمی‌گرفت، شاید هم هگل همین برخورد را استنتاج کرده باشد که من از آن بی‌خبرم، نمی‌دانم چرا در چنین لحظاتی ذهن من به این وادی‌ها گذر می‌کند؟ شاید این هم نوعی اوهام ذهنی باشد، در نتیجه حس ویژه‌ای نسبت به این مرد در من ایجاد شده بود که در آن پارگی شکم، باز هم وضعیت جالبی بود، او با آن قامت آفتاب سوخته چرا باید فکر می‌کرد که می‌تواند از ما بازجویی کند شاید فکر می‌کرد اگر بتواند چیزی را روشن کند به او حتما ترفیع می‌دهند، آیا واقعا او نمی‌بایستی سعی خود را می‌نمود؟ و من هم نیز؛ به هر حال شکی نبود که ما را به زیر تیغ بازجویی نه از نوع نوشهر که از نوع اوین تهران می‌بردند اما این مامور دون پایه همانند هم قطار خودش در نوشهر مرا تهدید می‌کرد و چه جالب؛ نمی‌دانم آیا واقعا با منقاش درآوردن حرف وحشتناک نیست؟ حتما باید همین گونه باشد؛ اما نمی‌دانم چرا هیچ احساسی نسبت به تهدید او نداشتم شاید فکر می‌کردم فعلا که روی تخت دراز کشیده‌ام تا منقاش هنوز فاصله زیاد است پس چه بهتر خود را ناراحت نکنم؛ به مادرم فکر می‌کردم و به دوست همراه خود نگاه می‌کردم شاید حال او بهتر از من بود. ما را به تهران و به بیمارستان ۵۰۱ ارتش منتقل کردند که در آنجا هم سیزده روزی را بستری بودیم که گاهی اوقات تهرانی و حسینی از اوین به ملاقات من می‌آمدند و بازجویی را به نوعی شروع کرده بودند اما موضع من این بود که ما در جنگل کاری نداشتیم و صرفا برای خوردن تمشک رفته بودیم، البته برای آنها قابل پذیرش نبود، من هم فکرنمی‌کردم که مثلا به این طریق خواهم توانست خودم را بی‌گناه نشان دهم، بیان این مطالب تنها برای وقت‌کشی بود که چون در بیمارستان بودم امکان این کار وجود داشت.

بیمارستان هم سپری شد و مرا به اوین منتقل کردند، اعضای گروه بعد از دستگیری تنها ۲۴ ساعت باید مقاومت می‌کردند تا اعضای بیرون بتوانند خودشان را با حالت پیش آمده تنظیم کنند درحالی که برای من ۲۳ روز گذشته بود و از این نظر مشکلی نداشتم، اما قضیه بدین سادگی هم نبود که من به قدر کافی زمان را از دست داده باشم، مساله این بود که من وارد اوین شدم و تمامی پارامترها در این مکان کاملا فرق دارد و در ذهن خود تمام آن استنباط‌ها را که در بیرون داشتیم انگار به صورت یک حالت گذرا مرور می‌کردم و خودم را برای مستقر شدن در وضعیت تازه می‌ساختم که البته مشکل بود اما گریزی نبود باید در این حالت تنها مساله‌ای را که انگار با تمام گوشت و پوست خود در نظر می‌گرفتم شکسته نشدن باشد؛ شاید

خیلی از ارتباطات را زیر شکنجه مطرح می‌کردی اما باز هم نباید شکسته می‌شدی برای من این مساله اهمیت داشت که باید حتی برای گفتن، خودم تصمیم می‌گرفتم تا آنچه بیان می کنم صرفا نتیجه شلاقی نباشد که به کف پا وارد می‌شود، می‌دانستم که ذهن همواره باید در خدمت من باشد نه در خدمت بازجو و این اساس قضیه‌ای بود که انگار ذهن مرا تحت فشار قرار می‌داد و اینکه واقعا چگونه می‌توان بدین صورت عمل کرد و آیا امکان‌پذیر است؟

مرا به اوین آوردند مکانی که همیشه برای ما غولی از ساختار عملیاتی دیکتاتوری بود که ما قصد داشتیم آنرا در سیکل معیوب ترس و دیکتاتوری خدشه‌دار کنیم؛ به هرحال اوین جایی بود که حداقل برای ما ویژگی خودش را داشت و من اکنون در این مکان قرار گرفته بودم با ترسها، وحشتهای نهفته در درون که شاید عده‌ای مدعی باشند که نه، نباید، اما حداقل در من به نوعی پنهانی عمل می‌کرد و من آگاه بودم که این عوامل حضور دارند و شکی نیست در این وضعیت شکننده، این اضطرابها با قدرت بیشتری عمل خواهند کرد و نوعی نگرانی که چه می‌شود کرد؟ آیا می‌توان از این آتش بسان سیاوش گذر کرد آن هم به سلامت؟ شاید! اما می‌دانستم فراوان مشکل است و مرا به اوین آورده‌اند. ظهر روز ۲۳ مرداد سال ۵۰، بیست و سه روز بعد از دستگیری در اول مرداد، برای من ناهار آوردند که من تشخیص ندادم که این غذایی که برای من آورده‌اند چه می‌تواند باشد؟ سربازی برای من روشن کرد کشک بادنجان است، تعجب کردم البته سرباز درست گفته بود چون در کاسه آب که ذرات سفید کشک حضور داشتند بادنجانی هم مثل زیردریایی زمان جنگ دوم و یا شاید اول جهانی زیرآبی می‌رفت؛ خوردن غذا خود شاید شروع کار بود به هر حال اگر به همه آنچه آنها لازم داشتند اعتراف نمی‌کردم یقینا همان بود که بازجوی سیه چرده در بیمارستان ساری به من گوشزدکرد اما کشک بادنجان شاید شکنجه شدیدتری از منقاش باشد هنوز برایم روشن نیست و عنقریب روشن خواهد شد؛ در همان اطاق مرا به تخت بستند و شروع کردند به شلاق زدن و من هیچ دلیلی نداشتم از اینکه چرا بی‌جهت دارم شلاق می‌خورم شاید از اینکه فکر می‌کردم باید به جایی برای شکنجه شدن برده شوم هنوز دلگرم بودم که ناگهان غافلگیر شدم در همان اطاق کشک بادنجان خودم هم حدس زده بودم که این بادنجان نباید همان بادنجان همیشگی باشد؛ وقتی شخص انتظار ندارد نوعی گیجی را تجربه می‌کند و من اکنون در حال همان تجربه بودم و می‌دانستم به هر حال باید قبول کنم اولا عضو گروهی

بودم که در حال جدال با دولت است و ثانیا باید حرف می‌زدم که ارتباطات من چگونه است من می‌بایستی حرف می‌زدم تا تمام مسائل روشن شود بدین سادگی نبود که عضوی در حد نزدیک مرکزیت، بتواند با تمشک خوردن خود را تبرئه کند. مگر امکان‌پذیر است؟ اما من شلاق می‌خوردم و هنوز انکار می‌کردم، تهرانی دورخیز می‌کرد و شلاق می‌زد و با عصبانیت کف پای مرا کاملا تحت فشار با خودکار می‌کشید و می‌گفت: چقدر کوه رفتی؟ این پای یک کوهنورد است و حتی از این مساله هم ناراحت بود که شاید من یک کوهنورد هم باشم و من فریاد بودم و گریان و همچنان مقاوم و نمی‌دانم چرا؟ واقعا! آیا فکر می‌کردم که می‌توانم؟ می‌دانستم بحث این حرفها نیست و در این حالت احساس می‌کردم که آقای هگل، واقعیت معقول نیست که حقیقت است، همه وقایع هم معقول هستند و هم حقیقت، من چگونه می‌توانستم در این حالت بحران‌زده فکر کنم که حقیقت یک پدیده ازلی ابدی مطلق و معینی است؟ باور نمی‌کردم که چنین باشد و حس می‌کردم تمام موجودات، تمام تفکرات، تمام اوهام می‌توانند حقیقی باشند و من این واقعیت را باور نمی‌کنم، باور نمی‌کند دل من شلاق خویش را، من این یقین را باور نمی‌کنم و همچنان شلاق می‌خوردم و خودم هم نمی‌دانستم چرا؟ وقتی مرا از بیمارستان به اوین می‌آوردند انگار در درون نوعی هراس وجود مرا فرا گرفته بود که اکنون می بینم که بی‌جهت نبود، و من همچنان شلاق خوردم و اکنون در می‌یافتم که شلاق خوردن بسی دردناک است زدن‌های پدرم برای تنبیه ما که فکر می‌کردیم وحشیانه است انگار نوازش پدرانه بود؛ شاید باید قبول کرد که انگار تنها با شلاق زدن می‌توان همه مطالب را روشن نمود که شاید آدمها حتی با نخوردن شلاق هم همه ماجرا را تعریف کردند که می‌توان به آنها حق داد چرا که ترس در اوین بالهای خود را می‌گستراند و همه وجود تو را در بر می‌گیرد و مرگ که انگار برای ما نعمتی بود هرگز نتوانست بدین گونه ما را مرعوب کند که تنها شلاق و ترس ما را می‌درید تا تهرانی‌ها بتوانند برای زن و بچه خود لقمه نانی تهیه کنند همانند همان کارگردان؛ شب شد و تهرانی سند مرگ مرا هم آورده بود که امضا کنم، او برای من توضیح داد که تو را به گونه‌ای به قتل می‌رسانیم که هیچ افتخاری هم نصیب تو نگردد، و من به توضیحات تهرانی و سندی که مرا به مرگ محکوم کرده بود فکر می‌کردم و شلاق همچنان انگار قشر مخ مرا هم از کار انداخته بود تا بتوانم به این موضوعات فکر کنم، چقدر دوست داشتم حداقل می‌توانستم آنها را ارزیابی کنم، و تهرانی دیگر از دست من کلافه شده بود و شلاق

خوردن من انگار پایان یافت، شاید هم خسته شده بودند و شاید برنامه دیگری داشتند که البته شنیده بودیم آنها برای در هم شکستن فرد روش خود را تغییر هم می‌دهند که مثلا با آدم خیلی نرم و لطیف می‌شوند تا به اصطلاح بتوانند با آدم انتیم شوند.

انگار باز هم دوباره باید به حقیقت نظری انداخت، اینکه واقعا آیا حقیقت باید واقعیت معقول باشد و یا اینکه حقیقت بعنوان یک مطلق معین، هستی دارد که اگر مثلا ما آنرا در نظر داشته باشیم انگار تمام مسائل حل است؛ البته همان طور که گفتم همه وجود حقیقی هستند حتی اگر معقول نباشند چرا که به هر حال یکی هست که آنرا تایید کند چون آنچه من حقیقی می‌دانم دیگری نمی‌پذیرد و آنچه او حقیقی می‌داند برای من مورد قبول نیست و همین طور الا غیر، پس نمی‌توان فرمول ثابتی را ملاک قرار داد که حقیقت کدام است و این مساله در شلاق خوردن من انگار باز هم به فکر من می‌رسد، وقتی تهرانی می‌گفت که شلاق کف پا با مغز رابطه دیالکتیکی دارد، واقعا تهرانی به گونه‌ای صحیح ادای مطلب می‌کرد چرا که این شلاق هم ساختار معین خودش را دارد صرفنظر از هر گونه مسائل جنبی، هم ساختار پیچیده شلاق خوردن را داراست و هم اینکه خود به عنوان یک مقوله رعب و وحشت سیستم روانی شخص را ویران می‌کند و حتما دردناک بودن آن انگار محور همه ساختار شلاق خوردن است؛ ۲۰ تا ۳۰ ضربه نخست واقعا دردناک است، دردی که انگار سراسر اندام تو را می‌درد و به پیش می‌رود، فغان تو را به آسمان می‌رساند و حداقل برای من چنین بود و من گریان و فریادزنان این قسمت ماجرا را سپری کردم، سپس انگار درد جزئی از وجود تو می‌شود و آنرا مانند غذا هضم کرده‌ای اکنون دیگر این درد نیست که وجود را زیر فشار خود قرار داده، بدن تو درد را در خود گرفته است و آنچه که اکنون تو را زیر سیطره خود گرفته موجودی ناشناخته است که انگار درک درستی از آن نداری و شاید همان فی نفسه ناشناخته کانت باشد؛ انسان در این رابطه دیگر نمی‌تواند کاری انجام دهد، به هرحال شلاق ضربات سهمگین خود را فرود می‌آورد و اندام انگار حالت بی‌حسی گرفته باشند و شلاق حسینی چقدر قدرت داشت و تهرانی که دورخیز می‌کرد و شلاق را فرود می‌آورد و شلاق تا ۹۰ و ۱۰۰ بدین صورت هم قابل تحمل نبود و هم به طور مبهم و دهشتناکی دردآور و اما بعد از این انگار شلاق نه به کف پا که هر ضربه آن مستقیما به مخ وارد می‌آمد و دیگر آن رابطه دیالکتیکی آقای تهرانی هم لازم نبود تا شخص را وادار به حرف زدن کند و من فکر می‌کنم که وقتی آریان از سلول مجاور ۶۰۰ ضربه شلاق اصغر ایزدی را

شمرده بود آیا واقعیت معقول بود که خود را به صورت حقیقی نمایش می‌داد؟ به هر حال آنقدر مرا شلاق زدند که شب شد و من همچنان انگار لج کرده بودم و قبول نمی‌کردم که در گروه چریکها عضویت دارم و قبول نمی‌کردم که مشغول فعالیت سیاسی هستم، شاید من عضو کوچکی از گروهی بزرگ بودم که بی‌جهت شلاق را تحمل می‌کردم و نمی‌توانستم درک درستی داشته باشم که آیا مگر بیست و چهار ساعت من تمام نشده بود؟ شاید هم من دچار وهم ذهنی شده بودم و با همه ترسی که تمام وجود مرا فرا گرفته بود و با همه گریه کردن‌ها باز هم لج کرده بودم و شلاق می‌خوردم و این شلاق لعنتی چرا باید اینهمه دردناک باشد؟ تا اینکه بالاخره مرا از فضایی آزاد به اطاقی دیگر بردند که من به محض وارد شدن عباس مفتاحی را دیدم که نشسته بود وقتی از من پرسیدند که او را می‌شناسم گفتم که نه من او را نمی‌شناسم؛ دلیلی نداشت که او را شناسایی کنم و من چرا باید عباس مفتاحی را بشناسم و هم چنان خیره سر بودم؛ البته در نشناختن او دلیلی داشتم که صرفا به خاطر اینکه رنگ موی عباس شاید زرد بود و آنها از عباس سؤال کردند و او مرا معرفی کرد؛ این ماجرا چند دقیقه‌ای طول نکشید و من احساس کردم که عباس در همین چند روزی که قبل از من وارد اوین شده بود چگونه زیر فشار همان حقیقتی قرار گرفته بود که انگار باید واقعیت معقول باشد چهره او و پاهایش به گونه‌ای غریب دگرگون شده بود و من نمی‌دانم چه بر سر او آورده بودند که اینگونه دردمند آنجا نشسته بود و بعدها که من در سلول بودم صدای پای کسی را می‌شنیدم که انگار عباس بود و پاهای خود را به زمین می‌کشید تا بتواند راه برود، و مرا به جای اول برگرداندند، در مسیر برگشت من فکر می‌کردم که چه باید کرد؟ انگار شکل عاقلانه کار اینست که من در همین مرحله چرخشی انجام دهم، چون به هرحال شکی نیست که در نهایت من باید قبول کنم که وابسته این گروه هستم؛ باید می‌پذیرفتم عضو گروه و در حال فعالیت بر علیه دولت فخیمه هستم که ممالک محروسه خود را از هر گزندی حفظ خواهد نمود و من‌ها هرگز قادر نخواهیم بود گزندی به اینهمه جلال و جبروت وارد آوریم که من در ذهن خود هرگز فکر نکرده بودم قصد چنین کاری را داشته باشم.

واقعا آدمی چه موجودی است؟ انسان ناطق، انسان ابزارساز، انسانی دارای کمال و اوج آفرینش، آیا خداوند در ساختن او مهارت کامل را به کار برده است؟ من منظورم این مساله نیست که انسانها همگی باید در اوج ساختار انسانی قرار داشته باشند در

صورتی که هستند انسان‌هایی که دارای کمالات اخلاقی هستند و همچنین دیگران که در این سطح قرار ندارند که این امری بدیهی است اما اینکه انسانی انسان دیگر را به صورتی شکنجه دهد که از حد تصور خارج باشد، واقعا برای من این قضیه علامت سؤال ایجاد می‌کند؛ نه اینکه من فکر می‌کردم که **مرا** شنکجه داده‌اند، وقتی مسعود احمدزاده را دیدم که از بالا تا پایین شکم و پشت او سوخته و عباس مفتاحی را آنقدر شلاق زدند که کف پا به اندازه یک پرتقال درشت حفره ایجاد شده بود و یا اینکه همایون کتیرایی را آنچنان شکنجه داده بودند که خود ساواک حیرت کرده بود و یا همین طور بدیع‌زادگان را، واقعا انسان در کجای این مجموعه قرار دارد و واقعا به دنبال چه مساله‌ای است؟ و باز هم ذهن من درگیر بود که باز هم دوباره باید به تئوری‌ها و آرا بزرگان مراجعه می‌کردم. وقتی مرا به اطاق قبلی آوردند نتیجه گرفتم که در این لحظه باید چرخش را انجام داد چون در هر وضعیتی نمی‌توان حرکت کرد و موضع تازه گرفت، به هر حال شکی نیست که در حالت شلاق خوردن اگر این تصمیم را به اجرا بگذاری این نتیجه حاصل می‌شود که نتوانسته شلاق را تحمل کند که کاملا برداشت منطقی است، و ما بر اساس حالتهای موجود برداشت می‌کنیم، بنابراین من هم بر همین اساس تصمیم گرفتم بپذیرم که برای تمشک خوردن در جنگل گشت نمی‌زدیم و اما اینکه چرا من ترجیح دادم که شلاق بخورم؟ و همین فکر را قبل از خوردن شلاق اجرا نکردم؟ چون از نظر ساختار سازمانی من به قدر کافی از لحظه دستگیری تا آمدن به اوین زمان را گذرانده بودم و هیچ دلیلی هم نداشت که من زیر ضربات سنگین شلاق قرار بگیرم، اما برای من یک قضیه اصل بود و آن اینکه نمی‌توان تمام حالات را به گونه‌ای ساده نگریست، خیلی راحت مطرح می‌کنم که همه مسائل را نمی‌توان صرفا براساس ساختار نرمال پیگیری کرد چرا که در مواقعی نرمال بودن خود، خارج از تعقل متعادل است؛ صرفا به این خاطر تحمل شلاق را کردم که به اوین وارد شدم، جایی که در ذهنیت ما هیولای شکنجه بود و اعتراف گرفتن، بنابراین می‌بایستی در این مکان، ساختار این مکان را مورد تایید قرار می‌دادم؛ من به عنوان یک دستگیر شده نمی‌توانستم غیر از واقعیت خود آنهم در اوین عمل می‌کردم، و شاید این برداشت من از اوین برای خیلیها محل تردید باشد، اما من به جرات می‌توانم بگویم که از آنهایی که مرا زیر شلاق خود گرفته بودند هیچ گونه نفرتی نداشتم چرا که فکر می‌کنم آنها کار خودشان را انجام می‌دهند و من کار خودم را، من به اینجا نیامده‌ام تا اکنون موضع خودم را در رابطه با ساواک مشخص

کنم، من پیشتر از اینها برایم روشن بود که ساواک در چه موضعی ایستاده است و من در کجا ایستاده‌ام و بعد باقی ماجرا و نوشتن‌ها و در این نوشتن‌ها اساس کار من حفظ عده‌ای از مسائلی بود که ترجیح می‌دادم که بیان نشود، اما در گفتن اینکه چه خواندم برای من مساله این بود که چه فرقی دارد که آنتی دورینگ را خوانده باشی یا اینکه **برمی‌گردیم گل نسرین بچینیم**، آیا واقعا در این فضایی که من قرار گرفته بودم اینکه چه باید کرد لنین را خوانده‌ام و یا چرنیشفسکی، چه توفیری دارد؟ اینکه من مونیسم در تاریخ پلخانف را خوانده‌ام یا بابا گوریو بالزاک را. همه این کتابها توانستند درسهای فراوانی از تاریخ و جامعه به من بیاموزند ولی برای مامور ساواک چه فرقی می‌کرد؟ او به دنبال شکنجه و بستن پرونده من بود آنگونه که ذهن ناتوان او اجازه می داد، به هرحال من می‌بایستی اندکی شلاق می‌خوردم تا سربازی در حال عبور لگدی حواله من نکند، چون می‌دانستم که زندگی در اوین ساختار خود را دارد و نمی‌توان طبق اصول معینی در این محیط به سر برد و به خاطر همین مساله، مقداری از شلاق خوردن را تحمل کردم که خود تجربه مفیدی برایم بود، روزها نوشتم و نوشتن به پایان نمی‌رسید و عکسهای مختلفی را به من نشان می‌دادند که من در میان آنها فقط مسعود احمدزاده و حاجیان را می‌شناختم چون در بیرون با آنها ارتباط داشتم که یادم نیست چه مسائلی را منتقل می‌کردم ولی می‌دانم که هر وقت نوشته‌ای را لازم داشتند من می‌بایست برای آنها می‌بردم چون اطاقی در حوالی خیابان هاشمی داشتم و این جزوه‌های ترجمه شده را در آنجا نگهداری می‌کردم، خلاصه اینکه روزها مشغول نوشتن بودم تا پرونده من تکمیل شود؛ شاید پرونده کامل شد چون بعد از چند روز که در بخش بازجویی بودم مرا به سلولی بردند که یک نفر دیگر هم به نام حسین آنجا بود البته من در یک خانه تیمی هم همراه حمید اشرف، صفاری آشتیانی و بهایی‌پور بودم، که در تهران‌نو قرار داشت که البته مهرنوش هم گاهی می‌آمد تا خانه حالت خانواده داشته باشد، من چون بعد از ۲۳ روز به اوین می‌آمدم در آدرس دادن این خانه تیمی مشکلی نداشتم هرچند حمید اشرف تا ۱۵ روز در آنجا حضور داشت چون فکر می‌کرد با مشاهده وضعیت من به وسیله مهرنوش من زنده نمانده‌ام که این مساله در رابطه عباس جمشیدی و صفاری هم باعث درگیری شد که صفاری کشته شد اما خوشبختانه بچه‌ها خانه را ترک کرده بودند شاید به زنده بودن من رسیده بودند و همین مساله باعث شد که حادثه‌ای در این رابطه ایجاد نشود هرچند من هرگز آن اطاق شخصی را مطرح نکردم که بعدها هم نفهمیدم که آن جزوه‌ها چه

شده‌اند و من چقدر هراس داشتم که نکند کامیلو را مطرح کنم که ۱۵ روز در خانه شهرآرا به خاطر تیر خوردن نزد ما حضور داشت که من هرگز او را ندیدم هرچند روزانه به او سرویس می‌دادم؛ نمی‌دانستم که کامیلو همان امیرپرویز پویان است و سه ماه پیش در درگیری نیروی هوایی به همراه پیرونذیری درگذشته بود، کامیلو در حال کار با یک کلت که شاید کالیبر آن خیلی کم بود و احتمالا ۶/۳۵ با شلیک فشنگ از زیر سینه وارد شده و در بالا از شانه خارج شد که او را به سرعت به خانه شهرآرا آوردند، چنگیز و یکی دیگر از رفقا او را به رادیولوژی بردند تا از سینه او رادیوگرافی انجام شود که البته مسلح رفته بودند و مدعی شدند که مریض بر اثر سقوط، سنگ تیزی به پهلوی او فرو رفته است، و بدون مساله‌ای رادیوگرافی انجام شد، ما با دیدن عکس برایمان مشخص شد که گلوله فقط از ریه گذشته و انتهای ریه هم در حدود دو سانتیمتر تجمع مایع داشت که با تجویز آنتی بیوتیک کار را آغاز کردیم. من و مهرنوش نمی‌توانستیم رفیق کامیلو را ببینیم چرا که ضرورتی نداشت؛ سپس بعد از چند روز دوباره رادیوگرافی کردیم که به علت کم شدن حجم مایع دریافتیم که مریض رو به بهبود است و خطری او را تهدید نمی‌کند، اما برای اطمینان بیشتر، من عکسها را به نزد یک استاد قابل قبول که در فرانسه هم تحصیل کرده بود بردم، در حیاط بیمارستان پهلوی از ایشان تقاضا کردم که نسبت به این دو عکس نظر بدهند، و ایشان عکسها را از من گرفته به سمت بخش رفتند و من نگران، چرا که به او گفتم فردی شکارچی بوده که تیری به خودش اصابت کرده و او مرا به دنبال خود به سالنی برد که همه رادیولوژیست‌ها منتظر بودند تا استاد آمده به آنها درس بدهد، استاد در لحظه ورود عکسها را به تابلوی عکسها نصب کرد تا برای من و برای اساتید توضیح دهد که در همین لحظه همان فردی که عکس را گرفته بود آمده بود و خاطر نشان کرد که عکسها را خودش گرفته است و مریض بر اثر سقوط دچار چنین وضعیتی شده است و من آنچنان نگران شده بودم که نمی‌دانستم چه باید کرد و استاد برای رادیولوژیست، منطقه ورود گلوله و منطقه خروج آنرا که پانسمان هم شده بود نشان داد، و بدین صورت از من کمک خواستند، و من هم کم نیاورده گفتم: من هم نمی‌دانم، اصولا شکارچی‌ها دروغگو هستند و عکسها را گرفتم و از سالن خارج شدم که نفس بند آمده من آزاد شده بود.

در سلول انفرادی به همراه حسین خیلی راحت بودم چون تهرانی فعلا مرا رها کرده بود، حسین را در رشت دستگیر کرده بودند بدون هیچ گونه مساله‌ای او را هم

زیاد شلاق زده بودند و بعدا دریافتند که حسین اصلا هیچ موضعی ندارد و موضوعی هم نیز، من و حسین خیلی با هم راحت بودیم البته در سلول این مساله عادی است، اما گاهی با فردی در سلول قرار می‌گیری که واقعا زیستن با او مشکل است. به هر حال عده‌ای هستند که واقعا حالت خاصی دارند شاید هم برای من مساله بدین صورت مطرح است، من در سلول اوین بودم که هر روز مرا می‌آوردند و چیزی می‌پرسیدند و دوباره به سلول باز می‌گشتم و این مساله همچنان ادامه داشت، روزی در اطاقی با تهرانی نشسته بودم که البته نمی‌دانم چه کارم داشت که بازجوی دیگری وارد اطاق شد و نمی‌دانم چرا؟ شاید داشت تفریح می‌کرد، رو به من کرد و گفت که می‌دونی مهرنوش را کجا دیده‌اند؟ در شهرنو، برای ما این مساله اصلا مطرح نبود که آدمها کجا ایستاده‌اند بلکه شناخت ما از افراد کافی بود و این بیانات مهمل برای ما محلی نداشت و برایم این مساله هم مطرح نبود که مهرنوش در کجا دیده شده است. اما یک مساله برایم اهمیت حیاتی داشت و آن حضور من در اوین و اینکه آدمها با من چه برخوردی دارند، اگر قرار بود کتک خورد که خورده‌ایم و باز هم خواهیم خورد، اگر قراربود از این مسائل طرفی ببندیم، که به قول ساقی اگر کانش را نداشتیم بهتر بود وارد این ماجرا نمی‌شدیم، پس مساله چیز دیگری است بنابراین من با سر و با خشونت تمام رفتم توی شکم بازجو که به سرعت تهرانی بلند شد مرا به عقب راند و بازجو را مورد عتاب قرار داد که این بابا اینجا آرام نشسته با او چه کار داری؟ و مساله پایان یافت بنابراین من برای توهینی که به خودم شده بود واکنش نشان می‌دادم پس هرگز در این حادثه کاری به مهرنوش نداشتم که از خود دفاع می‌کردم.

پرسشها از من تمام شده بود، یعنی من در وضعیت عادی قرار داشتم و توانستم برادرم باقر و بهمن پسرعمه را حفظ کنم، البته مسعود و حاجیان دستگیر شده بودند و مرا هم معرفی کردند که به خاطر همین مساله شلاقی جزیی خوردیم. من همچنین توانسته بودم طوری در رابطه با بچه‌های دانشگاه برخورد کنم که حتی یک نفر را هم ساواک مورد نظر قرار نداد که این مساله خود یک موفقیت بود، چون در کلاس من حداقل تا حدود ۳۰ نفر سیاسی فعال داشتیم که من آنها را کاملا می‌شناختم و حتی فردی را که در جریان بانک ایران و انگلیس بود شناخته بودم، بنابراین من توانسته بودم کلی از مسائل را با تشخیص صحیح موضع خودم آنطور که خودم نظرم بود پیش ببرم. در زندان شخص به روش دیگری زندگی می‌کند که اصلا با بیرون متفاوت است، به هر حال لحظات را باید طی کرد، گذر زمان آنچنان کند و ساده است که انگار در

زمان هیچ وضعیتی وجود ندارد، انگار همه پدیده‌ها تهی هستند و حس خاصی را در انسان ایجاد نمی‌کنند و اما باید در سلول زمان را طی کرد و چون فعلا با من کاری هم ندارند بنابراین مساله جدی‌تر می‌شود، البته با حسین بودن خودش یک نعمت بود چون بچه خوبی بود، انگار با سلیقه من جور در می‌آمد و هم اینکه به هر حال تنها نیستی که خودش در زندان به ویژه در سلول مفید فایده است، و من به راحتی این لحظات را می‌گذراندم، شاید قبلا فکر می‌کردم زندان اوین باید چه هیولایی باشد و تحمل چنین فضایی چگونه امکان‌پذیر است اما اکنون احساس می‌کنم که نه انگار خیلی هم راحت است، حتی شلاق خوردن و بازجویی دادن هم آنچنان امر مشکلی نیست و به راحتی می‌توان خیلی مسائل را از بازجو مخفی نگه داشت و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد و در سلول زندگی کردن چقدر راحت است و شاید من به خاطر طرز زندگی خودم در خانواده این حالت را داشتم و چه بسا افراد این محیطها را اصلا بر نمی‌تابند، و من فعلا راحت بودم و با حسین کلی صحبت داشتم و احساس می‌کردم با اینکه بی‌جهت شلاق خورده است، حالت راحتی دارد. شاید او هم مثل من فکر می‌کرد که در زندگی این مسائل هم باید باشد و اهمیتی به این قضیه نمی‌داد، به هر حال آدم راحت و خوبی بود و ما کفشهای خود را هنگام مرخص شدن او عوض کردیم، چون او یک پوتین داشت و با پوتین بیرون رفتن از زندان اوین شاید شکل خوبی نداشت و تازه برای من فرقی نمی‌کرد که کفش من در زندان اوین آنهم در سلول انفرادی چه شکل و شمایلی دارد، و حسین همچنان با من بود که انگار با همه احساس مرخص شدن با من بودن را ترجیح می‌داد. بعد از یک ماه قبل از تاریک شدن هوا مرا صدا کردند که شاید کاری پیش آمده بود و این مساله همواره تکرار شده به حالت عادی در آمده بود بازجویی و دو ساعتی شلاق زدن و اطلاعاتی در مورد چنگیز خواستن همه ماجرا بود؛ در واقع من از جای چنگیز اطلاعی نداشتم، اما آنها کوتاه نمی‌آمدند و همچنان پافشاری می‌کردند که چون اطلاعی از وضعیت چنگیز نداشتنم دست برداشتند معلوم شد که شدیدا دنبال چنگیز هستند که حتی من شنیده بودم که آقای آریامهر هم نگران بود و در اطاق مبارک قدم می‌زدند و پیگیر این قضیه بودند، به هر حال چون آنها به دنبال چنگیز بودند به من هم فشار آوردند که البته نتیجه نگرفتند، انگار چون چنگیز در حدود پنج سالی از بقیه بچه‌ها بزرگتر بود، آنها فکر می‌کردند که باید قاعدتا رهبر گروه باشد، مرا رها کردند و رفتند و من روی تخت نشسته بودم که به آقای حسینی گفتم: راه بروم؟ او با چهره‌ای تغییر شکل

یافته که خاص خودش بود به من گفت برو. در اینجا دوست دارم گریزی بزنم، من اصولا از هیچ ماموری نفرت خاصی نداشتم یعنی برای من اصولا در زندگی انگار نفرت معنی مشخصی ندارد، البته انسانها با شخصیتهای متفاوت مطرح هستند که رابطه من با آنها متفاوت است، چه بسا حوصله یکی را نداری و با دیگری کلی حال می‌کنی، پس مساله یکسان دیدن انسانها ابدا مطرح نیست که من هم می‌دانم که انسانهایی هستند که آنچنان خبیث و خطرناک هستند که باید دقیقا حواست جمع باشد چون اینگونه آدمها انگار حکم بشر را ندارند، اما اینکه من نسبت به مامورین ساواک هیچگونه نفرتی نداشتم مساله دیگری است. وقتی به حسینی نگاه می‌کردم انگار به آدمی عادی نگاه می‌کنم که اتفاقا سرشار از احساس عاطفه بود که من آنرا حتی حس می‌کردم، اینکه احساس نفرت نداشتم بر می‌گشت به ساختار ذهنی من و نوع شناخت‌شناسی خودم چون برای من مفاهیم فراوانی انگار هیچگونه ساختاری نداشتند و من آنها را انگار تهی از مضمون حس می‌کردم و در عین حال از نظر فکری ساختار منطقی‌ای برای خودم داشتم که دلایل کافی هم برای این مساله فراهم می‌کردم، مثلا برای من اشتباه معنی نداشت، اینکه انسان دچار اشتباه می‌شود هرگز مورد قبول نبود چرا که نمی‌پذیرفتم که انسان اشتباه می‌کند بلکه بدین صورت تحلیل می‌کردم که انسان کاری را در نقطه A انجام می‌دهد و در نقطه B به آن می‌نگرد، بنابراین طبق همان تحلیل هیوم که هیچ دلیل منطقی وجود ندارد که ابر علت باران باشد من هم بدین صورت نگاه می‌کنم که نمی‌توانیم در این حالت فکر کنیم اشتباهی رخ داده است بلکه وقتی از نقطه طی شده به نقطه شروع نگاه می‌کنیم شکی نیست داده‌های تازه مطرح است نه اینکه ما اشتباه کرده‌ایم بلکه می‌توان بدین قضیه به صورتی نگاه کرد که می توان از نقطه B پارامترهای تازه‌ای را مورد ارزیابی قرار داد که یقینا مورد قبول لحظات گذشته نباشد، پس نمی‌توان گفت که اشتباهی رخ داده بلکه می‌توان گفت که اکنون همان راه را می‌توان انتخاب نکرد، و همین موضوع در مورد مفهومی مثل حقیقت و یا آزادی، عدالت و به طور گسترده مفاهیمی در این راستا می‌تواند مطرح باشد.

از مطلب اصلی دور افتادیم، من بعد ازگفتن به حسینی و تایید او بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن، اصولا بازجوها خودشان اقدام به این کار می‌کردند که کف پا و پشت پا ورم نکند تا بتوانند متهم را دوباره شلاق بزنند، من وقتی نشستم به آقای حسینی گفتم: حالا که مرا بی‌جهت این همه کتک زده‌اید پس برای من سیگاری

بیاورید که اندکی ازخستگی شلاق خوردن کاسته شود، شاید دریافت این حالت من برای رفقا مفهوم نباشد که من با چه راحتی با هیولای اوین اینگونه صمیمی هم هستم؛ رفت و برای من یک پاکت سیگار زر آورد در حالی که جیره روزانه سیگار ما روزی سه نخ سیگار اشنو پارس بود که به مراتب کیفیت پایینتری از اشنو ویژه داشت، واقعا چرا؟ خودم هم در این رابطه ماندهام که چرا و اینکه باید برای من یک بسته، نه اینکه چند نخ سیگار بیاورد و انگار با این آدم که شلاقش این همه سهمگین بود باز هم احساس کدورت در من نیست، واقعا هم خودم نمی‌توانم حس کنم مردی که همه بچه‌ها او را نمونه بارز یک دژخیم در نظر می‌گرفتند، برای من آدمی بود عادی، راحت، فارغ از هرگونه ساختار درنده‌خویی که برای همه مطرح بود، و بعدها که من شنیدم او بعد از دستگیر شدن خودکشی کرد او را حتی از تهرانی که به نوعی قبول داشتم باز هم بالاتر دیدم، آدمها به هر حال دارای کارکرد متفاوت هستند و برای من حسینی جایگاه خاصی داشت.

سپس من تقاضای دستشویی کردم و آنها مرا فرستادند که خودم به دستشویی بروم که انگار منتظر بودند تا من چنین درخواستی کنم، من که از اطاق خارج شدم دیدم بابک برادر مهرنوش آنجا روی صندلی نشسته است و من به سوی او رفتم و دیدم که این فرد آن چنان هراسان نشسته است که اصلا نمی‌تواند کلمه‌ای صحبت کند که من قدری او را دلداری دادم تا شاید اندکی از هراس او بکاهم؛ اما وحشت انگار حد و مرزی ندارد تا بتوان آنرا مداوا نمود و یا تخفیف داد؛ البته باید قبول کرد که او هنوز سن و سالی نداشت؛ اما بودند هم سن و سالهای او که انگار اینهمه وحشت را تجربه نکرده بودند؛ به راه خود رفتم، اما فکر می‌کردم که باید مساله‌ای در کار باشد که او را سر راه من قرار دادند، و احتمالا فکر می‌کردند که من باید قاعدتا در رابطه با او مثلا برای چنگیز پیامی بفرستم که واقعا نشانه خام‌اندیشی ساواک بود، من به محض اینکه در راهرو به دستشویی نزدیک شدم در حال چرخش دیدم که یکی از ماموران آمده بود نزد بابک و سؤال می‌کرد به تو چه گفته است؟ دریافتم مساله این نبود که او صرفا آنجا نشسته است بلکه حدس من درست بود، آنها قصد داشتند من مساله‌ای مطرح کنم و آنها آنرا دریابند. حتی وقتی مرا شلاق می‌زدند در لحظه‌ای نام باقر به میان آمد که انگار قصد دارند باقر را از ساری به تهران بیاورند که در همان حال شلاق خوردن دریافتم که صرفا برای تحت فشار گذاشتن من این سناریو را انجام دادند چون برای من روشن بود اگر قرار بود آنها باقر را به اوین بیاورند دلیلی نداشت

که بدین صورت برخورد کنند، بلکه آنها نظرشان این بود که واکنش روانی این قضیه را در من مشاهده کنند و احتمالا به نتایجی برسند که البته با واکنش مثبت من مواجه نشدند، این ماجرا هم گذشت و من شلاق را دوباره تجربه کردم، البته زیاد هم فشاری نبود، برگشتم به سلول و با حسین سیگار زر را حسابی با چه حالی دود می‌کردیم و حسین برایش این مساله مطرح بود که من این پاکت سیگار را چگونه تهیه کردم؟ گفتم حسین بکش و حال کن، و حسین می‌دید که پای من نشان از ساعتها شلاق را به همراه دارد، و در عین حال سیگار زر هم آورده‌ام برای او این دو حالت قدری مبهم بود، یک ماهی در سلول بودم و شاید بیشتر و افرادی را هم به سلول ما آوردند که یک نفر می‌خواست با شیشه عینک خودکشی کند و من علت را پرسیدم گفت من اطلاعات زیادی دارم که من گفتم: با این وسیله که امکان ندارد و تازه تو اگر اطلاعات زیادی داری چرا ترا به اینجا آوردند؟

که البته بعدا معلوم شد دروغ می‌گفت، شاید می‌خواست بدین وسیله خودش را پیش ما عزیز کند. مسعود احمدزاده تعریف می‌کرد که وقتی در سلول بود یک بابایی به نام مهدی ابریشمچی را به سلول مسعود آوردند، این فرد در سلول مسعود این حالت را گرفته بود که من حاوی اطلاعات زیادی هستم و نگران هستم و باید خودم را بکشم که مسعود برگشت به مهدی گفت: من تو را می‌کشم، مهدی اصلا فکر این قضیه را نمی‌کرد و مسعود گفت: اصلا نگران نباش، چون من چه تو را بکشم چه نکشم اعدام می‌شوم بنابراین برای من فرقی ندارد و مهدی کوتاه آمد و بعدا معلوم شد که در سازمان مجاهدین کاره‌ای نبود که حاوی اطلاعات زیادی باشد، بنابراین آدمها برای جا کردن خودشان چه کارها که نمی‌کنند، و مرا به اطاق عمومی آوردند با پوتین و لباس بیمارستان، اطاقی بود که در حدود ۳۰ نفر در آن بودند که وقتی مرا دیدند، مرا به عنوان یک چریک پذیرفتند و برای آنها انگار ارزش داشت که یک چریک آن هم با پوتین و لباس بیمارستان به آنها پیوسته است، احساس می‌کردم که در همین اولین لحظه برای من احترامی قائل هستند و انگار می‌دانند که من به عنوان یک فرد جایگاهی دیگر دارم و در رابطه با من شنیده بودند که چگونه بود و من در چه ارتباطی دستگیر شدم و انگار وضعیت من و لباس من گویای روشنی از همانی بود که آنها می‌دانستند و اینک انگار عاشقانه به من می‌نگریستند، آنها فکر می‌کردند که ما در حال حمل یک کامیون اسلحه در شمال درگیر شدیم و در یک درگیری مسلحانه که خیلی هم گسترده بود، عده‌ای دستگیر شدند که من هم یکی از آنها

هستم و من در لحظه ورود هنوز نمی‌دانستم که چه باید بکنم و کجا باید جایگزین شوم هرچند احساس می‌کردم که انگار حالتی جمع را فرا گرفته که انگار برای آنها خیلی عزیز است، در حالی که یکی از اعضای گروه ما به نام حسن جعفری در آنجا حضورداشت اما انگار من فقط می‌توانستم نمایش یک چریک باشم، خوشی درونی ویژه‌ای مرا فرا گرفته بود هرچند هیچ آگاهی از وضعیت نداشتم و هیچ فردی را نمی‌شناختم اما احساس می‌کردم که همه آشنای دیرینه من هستند، حس گرم و پذیرای آنها به من گرمی خاصی می‌داد؛ نمی‌دانستم که چه باید انجام دهم، حس گرم آنها برای اولین بار باز هم ذهن درهم مرا به خود گرفته بود و احساس اینکه انسان واقعا در کجای این کره خاکی ایستاده است؟ به لحظه ورود خود به اوین می‌اندیشیدم که با شلاق تهرانی و حسینی مواجه شدم و در همان لحظه هم این سؤال برای من مطرح شده بود که انسان در کجای این کره خاکی ایستاده است و اینکه حقیقت کدام است؟ آیا واقعا همانی است که هگل واقعیت معقول می‌داند؟ به هر حال نشستم و توضیح دادم که چگونه دستگیر شدم و آن حوادثی را که آنها بیان می‌کنند صحت ندارد که اصلا سلاحی همراه ما نبود، هرچند در دفعات قبل نارنجک و کلت داشتیم، چون برای عملیاتی می‌رفتیم ولی این بار صرفا برای شناسایی رفتیم که به وسیله ژاندارمری نوشهر دستگیر شدیم و سپس به ساواک نوشهر منتقل شدیم، ساعت حدود ۱۲ شب به سمت ساری حرکت کردیم و نرسیده به ساری در ۵ کیلومتری با دو مامور درگیر و دستگیر شدیم. اطاق در حقیقت وضعیت عمومی داشت یعنی در اوین تمام آنهایی که تقریبا پرونده‌شان تمام می‌شد به این اطاقها می‌رفتند که البته نسبت به سلول حالت بهتری داشت چون در حدود ۳۰ نفر در این اطاقها بودند، حسن جعفری که در ضمن عضو گروه ما در تبریز بود در اطاق حضور داشت که به خاطر همشهری بودن در ابتدا به هم نزدیکتر بودیم، فردی هم آنجا بود که نامش انوش مفتاحی بود که برایم جالب بود بدانم آیا با عباس هم نزدیکی دارد که گفت: برادرزاده عباس است و من خیلی خوشحال شدم و تقریبا می‌توان گفت با او رابطه عاطفی خوبی داشتم چون هم بچه سال بود و هم اینکه برادرزاده عباس، که عباس برایم خیلی عزیز. من باید قبول کنم که در این اطاق شاید خیلی هوای مرا داشتند و حتی حاضر نبودند نسبت به من آنچه را که با دیگران تازه رسیده انجام می‌دادند انجام بدهند که یکی از این موارد مازندرانی بازی بود که در این بازی صورت

شخص تازه وارد را سیاه می‌کردند و بعدا برایش توضیح می‌دادند چون خود شخص در جریان این سیاه کردن قرار نمی‌گرفت، اما با من انگار نمی‌خواستند چنین کنند.

در آنجا بودیم که روزی حسن را بردند، اواسط روز بود که او رفت و بازگشت، خبر آورد که چنگیز در یک درگیری هشت ساعته کشته شد و مهرنوش سه روز قبل در درگیری صبح زود کشته شد و این خبرها برای من شدیدا ناراحت کننده بود، هرچند به هرحال انتظار این واقعه را داشتم و من در خود قرار گرفتم که بچه‌ها همه، هم ناراحت و هم اینکه رعایت حال مرا می‌کردند؛ به رنگهای زیبای قطبی فکر می‌کردم و انگار همه وجود من در **اورورا** حل شده بود، چنگیزی که در سایه می‌گریخت اکنون به یک فاتح تبدیل شده و آنچه را که در آن سحرگاه به سویش می‌دوید به دست آورده بود، و من شبها زیر پتوی خود نه اینکه گریه کنم بلکه اشک، خود به خود، جاری می‌شد و سنگینی مبهمی در دل جایگزین می‌شد که شاید نیم ساعتی طول می‌کشید که نه یک شب که شبهای زیادی مرا انگار به گونه‌ای سبک می‌کرد، به هرحال من برادرم را دوست داشتم و مهرنوش اکنون برای من به یک اسطوره تبدیل شده بود، آنچه در درگیری او اتفاق افتاده بود، شاید هیچ یک از رفقای ما چنین واکنش سریع و به موقع را نداشتند که حتی ساواک در این مساله دچار وحشت شده بود و نوعی حیرت را تجربه می‌کرد، آیا باید باور کرد یک زن بتواند این گونه نارنجک را در کوتاه‌ترین لحظه پرتاب کند؟ تا در پناه آتش آن سنگر بگیرد و آنچنان شجاعانه با آنها به مقابله برخیزد، شاید گفتن این قضیه خیلی ساده‌تر از آن باشد که حادثه، خود را بیان می‌کند و او با مسلسل **شی** که از کیف خود در آورده بود به نبرد برخاست. چرا **اورو را** همیشه در سحرگاه بسان فرشته‌ای در قطب رقص مستانه می‌کند؟ آیا قرار است منطق را به نمایش بگذارد؟ و این فرشته مهرنوش ابراهیمی روشن بود که اکنون در سرتاسر ایران آذین دخترانی می‌شود که طبیعت آزاد را انتخاب می‌کنند، مهرنوش در آن سحرگاه شمایلی را به نمایش گذاشته بود که انگار دوست و دشمن نمی‌توانستند از پذیرش آن خودداری کنند و بی‌جهت نبود که حسینی زندان اوین دختران اداره اطلاعات را آورده بود پیش من، تا کسی را که با مهرنوش بود تماشا کنند، به هر حال برای آنها این زن جایگاهی دیگر داشت. و هر شب قطرات اشک خود را شماره می‌کردم تا شاید **سلیای** من باز گردد، مهرنوش با عباس جمشیدی، بهایی‌پور و شعایی در تیمی به فرماندهی عباس بودند و از قرار در جاده ساوه خانه‌ای داشتند؛ با دستگیری رحیم صبوری، رابط او حسن سرکاری

دستگیر می‌شود که با دستگیری حسن، او در دو قرار خود که ساعت شش بعدازظهر و ۹ شب بود حاضر نمی‌شود، بنابراین بدون شک عباس می‌بایست خانه را به همراه سایرین ترک می‌کرد اما آنها در خانه ماندند، سرکاری ساعت سه بعد از نیمه شب آدرس خانه را داده بود که حتی بیشتر از هشت ساعت مورد قرارداد گروه بود، بالاخره ساعت چهار صبح آنها تصمیم می‌گیرند که خانه را ترک کنند که دیگر دیر شده بود چون ساواک خانه را محاصره کرد، ابتدا مهرنوش و بهایی‌پور از منزل خارج می‌شوند که مهرنوش به همراه خود یک کیف حامل اسناد و یک مسلسل شی را حمل می‌کرد. ساواک چون چند روز پیش عاطفه جعفری را همراه با نارنجک در دستش به گوشه‌ای خزیده بود دستگیر کرد؛ فکر نمی‌کرد مهرنوش چنین واکنشی از خود نشان دهد. بنابراین بهایی‌پور را با گلوله‌ای از پای در آورد؛ با این حرکت ساواک مهرنوش سریع نارنجک به سوی شلیک تیر پرتاب کرد و با سرعت توانست در پناه آتش نارنجک مسلسل را از کیف در بیاورد و سنگر بگیرد که این درگیری ساعتی و یا شاید بیشتر طول کشید و سپس مهرنوش کلت خود را در آورد و با آخرین گلوله آن از پشت گردن سر خود را هدف قرار داد. در رابطه با چنگیز حالت ویژه‌ای داشتم که صرفنظر از اینکه برادر بزرگ من بود، به هر حال جایگاه خاصی داشت، علاوه برآن به خاطر شخصیت خودش قبولش داشتم و هم او را به گونه‌ای خاص دوست داشتم که حتی در اوین موضع من همواره این بود که چون برادرم را دوست داشتم، وارد چنین گروهی شدم، ادعایی نبود که من قصد استفاده از این حالت را داشته باشم، اما مهرنوش علاوه بر شخصیت خودش که ارادت مرا ایجاب می‌کرد، با این برخوردها برای من تبدیل به یک اسطوره شده بود، بعدها که بچه‌ها مبارزه مسلحانه را رد می‌کردند من نظرم این بود که زندگی دوساله من از ساختاری برخوردار است که من هرگز در زندگی خودم انگار نمی‌توانم از آن جدا شوم که انگار تمامی وجود مرا تشکیل می‌دهد، چگونه می‌توانم آنرا گوشه‌ای از اشتباه زندگی خود قلمداد کنم که من اصولا به اشتباه هیچ گونه بهائی نمی‌دهم. و اکنون چنگیز و مهرنوش رفته‌اند و من تا مدتها آنچه انگار از آنها باقی مانده است، اشک شبانه من است، مهرنوش وقتی کلت را پس گردن خود می‌گذارد تا با شلیک آن صورتش مشخص نشود آیا به مرگ هم می‌اندیشد؟ شاید من و مهرنوش در آن شب که تیر خورده بودم به رابطه‌ای تازه رسیده بودیم و اکنون این زن این چنین اسطوره‌وار واکنش نشان می‌دهد، من اصلا انگار احساس نمی‌کنم او از شجاعت و جسارت برخوردار است، بلکه فکر می‌کنم و یا

اینکه دوست دارم او برای من همان فرشته‌ای باشد که انگار در سایه روشن فضای نامتناهی به پیش می‌رود و من از حضور وجود او سیراب می‌شوم، مهرنوش اکنون پیش من یک ساختار تازه پیدا کرده است که اشرف دهقانی با همه جسارت و شجاعتش انگار اصلا با او قابل مقایسه نیست، مهرنوش در ساختار ذهنی من انگار نه اینکه فقط جنگیده باشد و یا مبارزه را قاطعانه پی گرفته باشد، مهرنوش با حالتی که به خودش گرفته است برای من به چنین جایگاهی رسیده که من همواره احساس می‌کنم که چگونه لحظات زندگی را کنار هم گذرانده‌ایم، و مهرنوش اکنون در این اطاقی که همه باید کتابی به خواب رویم، تمام وجود من شده است که انگار من با او به خواب می‌روم و با او بیدارمی‌شوم و همواره در جوهر وجود من هست و انگار خود من است، احساس می‌کنم شاید من هم مانند برادر خود مهرنوش را دوست داشتم؛ پس چرا او را آزار می‌دادم؟ شاید جسارت دوست داشتن در من برای همیشه مرده بود که من هرگز انگار کسی را دوست نخواهم داشت؛ حتی اگر این کلمه را بارها و بارها برای دیگران تکرار کنم؛ خود می‌دانم که نمی‌توانم کسی را دوست بدارم؛ باید قبول کرد که دوست داشتن امری مشکل است که انگار هرگز اول آسان نمی‌نماید؛ بلکه مشکلترین قسمت و یا مبهم‌ترین لحظه همان آغاز کار دوست داشتن است؛ اکنون در این شبهای تنهایی خود در اشکهای خشک شده بر چهره، احساس می‌کنم شاید دوست داشتم و همین برایم کافی است. مرا صدا زدند از قرار آقای حسین‌زاده آمده بود و من نمی‌دانم با من چه کاری داشت؟ به بیرون اطاق که رفتم دیدم که آقای تهرانی به همراه آقای حسینی هم حضور دارند، شاید آقای حسین‌زاده آمده بود تا مطمئن شود که من آیا همه حرفهایم را زده‌ام و یا شاید برای دیدن من آمده بود تا دریابد که چگونه می‌تواند از من چنگیز را دریابد به هر حال من برادرش بودم و شاید خیلی از خواص او را به همراه داشتم و آقای حسین‌زاده شاید آمده بود آن کسی را شناسایی کند که تنها موفق به دیدن سرداری شده بود که سری نداشت و اکنون احساس می‌کند سر من به همراه من است که چه سود همواره سردارهای بی‌سر انگار سرهای غیر قابل باور دارند و حسین‌زاده‌ها هنوز راه درازی در پیش دارند؛ اینکه چرا برای دیدار من آمده بود برایم روشن نشده بود که انگار فرقی هم ندارد، این آقا انگار در مقام عالیتری نسبت به بقیه اعضا گروه ساواک قرار داشت چون تهرانی و حسینی خیلی رسمی کنار او ایستاده بودند تا دریابند که چه دستوری صادر می‌فرمایند و او فقط به من نگاه می‌کرد و شاید نمی‌دانست چه مساله‌ای را باید با من در میان بگذارد

که پرسید آیا در این اطاق راحت هستم؟ سؤال شاید اندکی احمقانه باشد اما من نگاه خود را با نوعی حالت ابلهانه به او گرداندم و او انگار به سؤال بی‌معنی خود پی برده باشد با دقت بیشتری به من خیره شد که در همین وضعیت قسمتی از مدادی را که در جیب پیراهن من بود دید و دست دراز کرد آنرا در آورد تا به حسینی بدهد و حسینی که اینهمه مودب ایستاده بود نتوانست در مقابل این حرکت حسین‌زاده هیچ حرکتی داشته باشد، البته حسین‌زاده هم هیچ گونه واکنشی نسبت به حسینی یا تهرانی نشان نداد چه او انگار بالاتر از این مسائل قرار داشت اما صرفا برای کشف این خلاف تا حدی قیافه شاداب‌تری گرفت و من انگار دارای ذهن خرافاتی باشم؛ بازهم به نوعی در ذهن خود، حسین‌زاده را تشریح می‌کردم شاید واقعا حق با من بود چون همیشه مرده را تشریح می‌کنند و برای من همان قیافه شاداب نوعی مرگ را به همراه داشت، آیا واقعا حسین‌زاده همانند یک مرگ برابر من ایستاده بود؟ که من انگار با آن چشمان غیر قابل توضیح این شخص مرگ را تجربه می‌کردم، به هرحال حسین‌زاده را نگاه می‌کردم و به لایه‌های درونی ذهن خود پناه می‌بردم. باید قبول کرد که این مرد مقام عالیرتبه سازمان عریض و طویل اطلاعات نباید کارش هم خیلی ساده باشد، و این سازمان باید تمام زمینه امنیتی جامعه‌ای را تامین کند که انگار عرض و طول بی‌پایان دارد، من به زندان اوین فکر می‌کردم که چقدر مکانی خوش آب و هواست و من چقدر از کنار همین جایگاه مخوف به دره درکه می‌رفتم، دره‌ای زیبا و دوست داشتنی که ما حتی درآبان ماه در آبهای انتهای درکه آب تنی می‌کردیم و چقدر سرد بود که وقتی از آب خارج می‌شدی حتی در آفتاب هم سرمای آب شخص را کلافه می‌کرد و از انتهای درکه شیب تند پلنگچال شروع می‌شد، شاید بتوان از حسین‌زاده هم دعوت کرد تا مرا در کوهنوردی همراهی کند چون تهرانی که از این مساله ناراحت بود و کف پای مرا با خودکار خود انگار می‌درید که چرا من کوهنورد هستم؟ شاید حسین‌زاده شمایل دیگری باشد، و به حسینی نگاه می‌کردم و همچنان ذهن من سیال بود و شاید زمان را طی نمی‌کرد و نمی‌دانم چرا به یاد آقای هوشنگ گلشیری افتادم که چقدر زحمت کشیده بود تا مثلا در شازده احتجاب زمان را نادیده بگیرد؛ اما پیرمرد نمی‌دانست که نادیده گرفتن مطرح نیست، وقتی زمان به عنوان مقوله‌ای در نوشتن دست و پا گیر می‌شود باید آنرا رها کرد نه اینکه زور زد که مثلا همانند فلان نویسنده چون چنین سبکی را برای نوشتن اختیار کرده است، باید همانگونه نوشت. هرگز یک سرخ پوست سعی نمی‌کند که زمان را نادیده بگیرد،

بلکه ساختار تفکر او در رابطه با زمان همانند نقاط مختلف هستند؛ بنابراین گریزی ندارد، و این ارسطوی بزرگ بود که زمان را در فلسفه خود به صورت حرکت از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر تبدیل کرد تا شاید بتواند حرکت به سوی غایت را تسهیل نماید. و حسین‌زاده رفت و من با همه تیز هوشی که در خود سراغ داشتم درک واضحی از آمدن و رفتن حسین‌زاده برایم حاصل نشد؛ هرچند باید قبول کرد مقامهای عالی رتبه برای بررسی مامورین زیر نظر خود باید همه جنبه کار را پیگیری نمایند و شاید حسین‌زاده هم نگران اتفاق ناگوار در زیر مجموعه خودش بود که البته به کشف درخشانی هم نائل شد و مداد مخرب را در جیب من شناسایی کرد و چه فاتحانه آنرا به حسینی داد تا گوشزد کرده باشد. به هر حال مسئول همواره مسئول است و باید هم باشد و تهرانی از این توجه داهیانه رئیس گروه خود چه احساس غروری را در درون جابجا می‌کرد، حسینی بدون اینکه نسبت به من کوچکترین اعتراضی داشته باشد وارد اطاق شد همه را به فحش بست که این مداد از کجا آمده است؟ آیا واقعا سایر اعضای اطاقی که من در آن حضور دارم باید برای داشتن من توضیح دهند و برایشان شاید این هم حسی مبهم بود که حسینی چرا معترض من نیست؟ دوباره همان جادوی چریک بودن آنها را فراگرفته بود همانگونه که هنگام ورود من به اطاق؛ و حسینی بعد از رفتن حسین‌زاده تازه خشم خود را نشان می‌داد و مدتی همه را تحت سخیف‌ترین کلمات قرار داد اما چرا مرا واگذاشت؟ شاید حسینی هم دریافته بود که انگار خمیره دیگری دارم؛ و این هم گذشت. روزی حسینی برایم من تشریح کرد که وقتی فامیل شما حسین قبادی را به ایران تحویل دادند تمام دستهای او به خاطر کار در سیبری پینه بسته بود بنابراین برایم توضیح می‌داد که شما چرا فکر می‌کنید که شوروی هوادار شماست که من احساس کردم حسینی چقدر از نادانی من رنج می‌برد؟ شاید او فکر می‌کرد اگر مرا در جریان بگذارد من از فکرهای نادرست خود دست برخواهم داشت و بنابراین بازهم نسبت به این مرد احساس نزدیکی بیشتری در خود احساس می‌کردم. البته حسین قبادی را از سیبری نیاورده بودند که دستهایش پینه بسته باشد؛ بلکه او در یکی از کشورهای شوروی تدریس می‌کرد و البته همواره نسبت به حکومت شوراها معترض؛ بنابراین یا باید قبول کرد که حسینی قبادی را ندیده و یا اینکه مرا تحریک می‌کرد تا نسبت به شوروی بدبین شوم؛ مساله جالب توجه اینست که دولت شوروی این فرد را به خاطر اعتراض به خود به آریامهر تحویل داد و حتی قول گرفت که او را نباید اعدام کنند؛ در صورتیکه حزب توده

مدعی بود که قبادی را به خاطر فساد اخلاقی از شوروی اخراج کرده‌اند نه اینکه دولت شوراها با دولت آریامهر سازش کرده باشد؛ حتی انسان معترض همیشگی در جریان محاکمه حاضر نشد به طور ضمنی هم آریامهر را پذیرا باشد که با کفش خود عکس آریامهر را شکسته بود و دولت آریامهر با قولی که به شوروی داده بود قبادی را اعدام کرد. همیشه رسم سیاست در این مملکت چنین بود که وقتی سیاسی‌کارها با فحش‌های سیاسی به منظور خود نمی‌رسند به فحشهای اجتماعی روی می‌آورند که شاید این هم نوعی پیوند پیشاهنگ با مردم باشد. حسینی می‌گفت: شما پررو هستید دوست دارید ما شما راکول کنیم به بالای کوه ببریم و آنجا بعد از ترتیب دادن ما، باز هم شما را کول کنیم به اینجا بیاوریم. که من گفتم آقای حسینی این چه حرفهایی است که می‌زنید ما به شما ارادت داریم؛ روزی نمی‌دانم به چه منظوری مرا به اطاقهای بازجویی بردند که البته برای من غیرمنتظره بود چون بازجویی من تقریبا به پایان رسیده بود؛ به محض ورود به اطاق شخص دیگری را دیدم که آنجا نشسته بود و من شاید باید او را می‌شناختم و یا اینکه در رابطه با پرونده من او را آورده بودند؛ اما من او را قبلا ندیده بودم؛ نشستم و تهرانی شخص را معرفی کرد: رحیم صبوری؛ بازهم برای من مساله روشن نبود تا بالاخره روشن شد که رحیم یکی از اعضای تیم چنگیز بوده که دستگیر شده است؛ هرچند همه این مسائل بعد از مرگ چنگیز و مهرنوش مطرح است که من باز هم درنیافتم حضور من چه ضرورتی دارد؟ اما رحیم واقعا انگار فردی شکست خورده و لت و پار شده بود که انگار تمامی وجود او را ترس فرا گرفته بود و به یاد بابک برادر مهرنوش افتادم؛ در این لحظه بود که بیشتر به خود مطمئن شدم که مکانها خواص خود را دارند و اوین یکی از آن مکانهایی است که باید بیشتر خود را بسیج نمایی و در این لحظه از شلاق خوردن احساس شعفی خاصی به من دست داد؛ شاید شمایل رحیم این احساس را ایجاد کرده بود.

وقتی به ملاقات مادرم در بیمارستان دارآباد رفتم در حیاط بیمارستان که همراه دکتر مسجدی و دکتر ولایتی می‌رفتیم، در همین لحظه دکتر پاتولوژیست از دور به ما نزدیک شد و گفت که کارسینومای پلاستیک دارد که من دریافتم که مادرم دیگر قابل درمان نیست چون این نوع سرطانها آن هم در ریه علاوه بر اینکه قابل پیشگیری نیستند که مادرم در مراحل پایانی آن قرار داشت، و من با درک این مساله به ملاقات مادرم رفتم و او دستم را در دست خود گرفت و به من گفت که مهر نوش خیلی خوب بود، کمتر اتفاق میفتد که مادرشوهری چنین نظری را نسبت به عروس داشته

باشد و این زن یعنی مادرم دو عروس دیگر هم داشت که واقعا از آنها کلافه بود و انگار برای من مساله بدین صورت مطرح بود که انگار تیر خلاص را چه عروس و چه مادرشوهر در آن انتهای کهکشان هم رها کنند دقیقا به هدف اصابت می‌کند، وقتی مادرم این نظر را راجع به مهرنوش داد در حالی که مخالف ازدواج پسرش با او بود، برای من که در رابطه با مهرنوش این همه ساختار جادووار داشتم نظر مادرم در ذهن من حالت دیگری گرفته بود و تا حدی مرا دگرگون کرد که این زن، یعنی مهرنوش واقعا چگونه بود که ساختار اجتماعی او را بدین صورت نگریسته بود، هر چند این نگرشها انگار هیچ بود و من خود به گونه‌ای دیگر همانگونه اورورا وار او را می‌نگریستم، برای من اسطوره‌ای بود در قالب انسان که دیگران انگار صرفا به سطح می‌نگریستند، هر کس بچه خود را مهرنوش می‌نامید تا شاید یادآوری و سپاس خود را بیان کند، اما برای من مهرنوش ابراهیمی روشن در کجای هستی من ایستاده بود شاید در تمامی آن و گریزی نبود.

وقتی مهرنوش به هر حال زن چنگیز شده بود، من می‌بایستی از شمال همراه او با اتوبوس به تهران می‌آمدم و هنوز هم یادم است که من از اینکه دختری همراه من در اتوبوس نشسته و یا اینکه باید با او به رستوران رفت چقدر خجالت می‌کشیدم و چقدر تحت فشار این مدت را طی کردم تا به تهران و خانه خودمان آمدیم، و اکنون انگار تمام آن لحظات و با مهرنوش زندگی کردن دوباره جان می‌گیرد و خود را به صورت aurora نمایش می‌دهد و هر شب در رختخوابِ کتابی خود اشکهای خود را شماره می‌کنم همراه با چنگیز و مهرنوش که انگار انرژی درون خود را بدین طریق افزایش می‌دهم، و من مرگ آنها را باور نمی‌کنم، من این یقین را باور نمی‌کنم؛ آیا مرگ یک واقعیت عینی است و یا اینکه ما در ذهن خود او را می‌پذیریم؛ اگر مرگ یک امر ذهنی باشد، پس من می‌توانم مهرنوش و چنگیز را همواره همراه خود داشته باشم و من همین کار را خواهم کرد؛ من آنها را به گردش خواهم برد و با آنها شلاق خواهم خورد و با آنها در پارک قدم خواهم زد؛ من آنها را ترک نخواهم کرد؛ من بسته تن آنها و با آنها هستم.

دراطاق عمومی اوین به سر می‌بردم و به اصطلاح روزگار می‌گذراندم، شاید هم باید واقعیتها را باورکرد و من همیشه همین حالت را داشتم که نسبت به حقیقت قدری شاید به نظر عده‌ای دچار توهم بودم که حتما استنباط درستی دارند که می‌توان گفت گوشه‌ای کوچک از حق آنها محسوب می‌شود. به هرحال باید قبول کرد

که آدمها در تشخیص وقایع و حقایق همیشه دچار اشکال هستند و این امر به سادگی امکان‌پذیر نیست، روشنفکران ما که حتی مثل افلاطونی را درک نمی‌کنند که به نظرشان همان غاری است که افلاطون بیان داشته است، و ادعا دارند که مارکسیست هستند چگونه می‌توان از یک آدم عادی انتظار داشت که مثلا بین واقعیت و حقیقت فرق قائل شود و تازه تشخیص دهد که حقیقت کدام است. آدمی آمده بود پیش من که فلان بیت حافظ چه معنی می‌دهد که من از او پرسیدم که آیا خودت درک معنی کرده‌ای و یا اینکه هیچ درکی نکردی و آمده‌ای تا من برای تو مفهوم بیت را تشریح کنم؟ گفت چرا چیزهایی فهمیدم اما قصد دارم که بیشتر روشن شوم، و من پرسیدم آیا از درک خود لذت بردی و توانایی خواندن درست شعر را داری؟ جواب داد بلی، گفتم همین که درک مطلب کردی و از آن لذت می‌بری برای تو کافی است، چون بقال سر کوچه حافظ را می‌خواند و لذت می‌برد و درکی در حد خود دارد، فلان فیلسوف هم حافظ می‌خواند و درک خود را دارد و لذت می‌برد، و حتما این دو درک یکسان نیست اما برای هر دو کافی است، چون غزل حافظ از آن چنان ایهامی برخوردار است که هر کس می‌تواند معنی خود را در آن بیابد، پس دلیلی وجود ندارد که من برای تو بیت او را توضیح دهم که هر بیت حافظ خود صدها صفحه توضیح لازم دارد.

به هرجهت در آن اطاق با بچه‌ها بودیم تا بالاخره مرا به سلولی بردند که یکی از افراد گروه مجاهدین با من هم سلول شد، برای من روشن نشد چرا دوباره مرا به سلول آورده‌اند؟ هم سلولی من محمد بازرگانی بود که از قرار در هسته مرکزی این سازمان عضویت داشت، بعد از چند روز من در محمد شخصیتی را مشاهده کردم که با آن برداشت خودم ازمذهب فاصله داشت که حتی می‌توانم مدعی باشم که نگاه مرا نسبت به این مساله تغییر داد و من چه شوقی را احساس می‌کردم هنگامی که او ازخودش، از سازمانش، و ایده‌های خود صحبت می‌کرد، فقط می‌توانم این ادعا را داشته باشم که خیلی به من خوش می‌گذشت، چه با محمد بودن خودش کلی به من حال می‌داد و من انگار همه آن غم درونی اطاق عمومی را به فراموشی سپرده بودم، محمد برای من از تشیع سرخ علوی حرف می‌زد که همچون گلوله‌ای آتشین تاریخ ما را در نوردیده و من انگار مانند دانش‌آموزی که مشغول فراگیری است در خدمت محمد بودم و فکر می‌کردم که چرا این همه زندگی خود را فقط به مطالعات غیرمذهبی معطوف می‌کردم و این فعالیتهای ذهنی را در نظر نداشتم، شاید هم این

حسن تصادف بود که مرا به این سلول آورده‌اند و اکنون ازآمدن دوباره به سلول انفرادی ناراحت نبودم و خلاصه اینکه هم من و هم او از این با هم بودن لذت کافی را بردیم و بحثهای طولانی سیاسی و اجتماعی که انگار تمامی نداشت، نمی‌دانم چرا باید با محمد آنچه که از بازجویی و ساختار گروه خودمان و اندیشه گروهی در چنته داشتم برای او توضیح می‌دادم که خودم می‌دانستم در این رابطه خیلی سختگیر هستم و محمد هم همانند من تمام گره‌های کور سازمان خود و رفقای خود را که چه از نظر داشتن نقاط ضعف و قوت برای من تشریح کرده بود که قاعدتا روال کار این چنین نبود و حتما محمد در من و من در محمد خلوص شفافی را دیده بودیم که این گونه در رضایت کامل پنهانی‌ترین مسائل گروهی خود را به بحث می‌نشستیم؛ با محمد بودن برای من حتی با حسین بودن هنوز بیشتر لذت‌بخش بود به هرحال باید قبول کرد که محمد دارای بینش سیاسی و یک فردی ایدئولوگ بود و بحثهای ما پایانی نداشت، سپس سلول مرا تغییر دادند این بار هم سلولی‌های من حمید توکلی، مهدی سوالونی و رحیم صبوری بودند که باز هم به من خیلی خوش می‌گذشت با مهدی بودن و حمید و همچنین رحیم که انگار عاشقانه مرا دوست داشت، شاید چون همشهری بودیم و یا شاید چون همراه چنگیز در یک هسته چریکی بود. به هر حال با این بچه‌ها حال می‌کردم و حمید انگار روی دیوار نوشته بود که در مسلخ عشق جز نکو را نکشند، روبه صفتان... از این شعر حمید خیلی خوشمان می‌آمد، نمی‌دانم چه مدت با این بچه‌ها بودم که همه هم گروه بودیم، ما را دوباره به اطاق عمومی آوردند، برای نخستین بار افرادی را مشاهده می‌کردم که در گروه خودم بودند، مسعود و عباس، اسد مفتاحی، دکتر تقی افشانی و همه بچه‌هایی که در گروه فعالیت داشتند و اصغر ایزدی، همانی که ۶۰۰ ضربه شلاق او را آریان شمرده بود، انسانی با احساس فراوان که برای ما دایه دایه را می‌خواند، من و او چقدر با هم حالت عاطفی خاص داشتیم، البته او با همه این حالت را داشت، فردی از بروجرد با این صفات واقعا دلپذیر، و بچه‌هایی که در ارتباط ساده بودند که عضو گروه نبودند اما آشنایی‌های گذشته داشتند و ساواک همه آنها را جمع کرده بود.

ما در این اطاق تقریبا ۳۰ نفر و شاید کمتر بودیم، با هم بودیم تا تکلیف دادگاه روشن شود، که در این جمع گسترده عباس به من نزدیکتر از همه بود و در ضمن باید یادآوری کنم که یکی از اعضای گروه حضور داشت که من بی‌جهت نام او را ذکر نمی‌کنم چرا که در لحظه دستگیری، مامورین بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با او

نمی‌توانستند او را بگیرند که بالاخره با میله آهنی یک پای او را شکستند تا توانستند او را از واکنش باز دارند و وارد ماشین کنند و او کسی نبود جز مهدی سوالونی که البته من مدتی هم به اتفاق حمید توکلی و مهدی در سلول باهم بودیم و چون سرود ما در یک بیت کلمه شام تیره را داشت ما به او می‌گفتیم شامهتی، به هر حال با هم حال می‌کردیم که انگار مبارزه هم می‌کردیم.

همه بچه‌ها با هم بودند، واقعا اطاق خوبی داشتیم، قهرمانی برای ما سرودی ساخته بود با سمفونی کورساکف به نام شهرزاد که شعر آنرا خود قهرمانی سروده بود، البته آقای جزنی هم از زندان عشرت‌آباد سرودی فرستاده بود که اصولا راسته کار ما نبود که البته این سرود را وقتی که در زندان قصر بودیم برای ما فرستاد. به هرحال ما با خودمان و با دایه دایه اصغر و شعرهای علیرضا نابدل روزگار می‌گذراندیم و گاهی پرتوی با چه شوری آذربایجان آذربایجان را می‌خواند با آن صدای کشدار خفه و در عین حال شیرین و جالب که خودش شور بیشتری داشت و ما از همین حالت او و آذری خواندنش لذت می‌بردیم، به هرحال جمع خوبی جمع شده بودیم؛ همه اجبارا باید آوازی می‌خواندند چه اینکه صدایشان خوب بود و یا صدای گوشخراشی داشتند و اجبارا من هم ترانه‌ای از مرضیه را که قدری از بر بودم می‌خواندم که البته گاهی اوقات. و من بیشتر از چند بیت مرضیه که نمی‌دانستم کدام شاعری آنرا سروده بیت آخر را می‌پسندیدم که چنین بود **اما تو چیز دیگری!** نمیدانم شاید هم من به دنبال چیز دیگری بودم که پیدا نمی‌کردم؛ البته ترانه دیگری را از مرضیه به گونه‌ای خصوصی می‌خواندم که انگار فضل عمومی نداشت چرا که من آنرا به گونه‌ای به طنزی تبدیل کرده بودم که شاید نظرم چه در شکل طنز و یا واقعیت ترانه‌ای از مرضیه مساله‌ای نباشد؛ ترانه بدین مضمون بود «پرده از رازت کشیدم آنقدر نازت کشیدم تا نشستی؛ روی دامانت فتادم؛ عقده دل را گشادم؛ ناگهان آمد به یادم؛ رنج هستی؛ رنج هستی!!؟!؟» البته قصد توضیح طنز خود را ندارم اما دوستان از این کشف من چه حالی می‌کردند و من انگار خودم هم در این فضای دل‌انگیز با رفقا بودن و با مجید بودن از کشف خود لذت می‌بردم؛ چه رازی در یک زن وجود دارد که باید پرده آنرا کنار زد؟ و چرا باید رنج هستی در این لحظه میمون به یاد شخص بیاید؟ من که خودم تجربه‌ای این گونه نداشتم تا درک درستی چه از رنج هستی و لذت هستی داشته باشم ترجیح دادم همان به که ندانستن را انتخاب کنم که حداقل تجربه زندگی من افزایش نیابد.

تهرانی بازجوی من بود که رابطه خوبی با من داشت، یک روز آمد پیش من و گفت بهرام همه مسائل شما درست است که فقر وجود دارد، اینکه فشار بر جامعه زیاد است و نابرابری بیداد می‌کند، دیکتاتوری و ترس واقعیت دارد. حالا من پیش خودم فکر می‌کنم که تهرانی در واقع چرا این حرفها را به من می‌گوید سپس مطرح کرد اما بهرام جان، شما زود شروع کردید، در حقیقت ده سال زود شروع کردید، من مانده بودم که مساله باید چه موضوعی باشد که تهرانی این حرفها را می‌زند، اما درک نمی‌کردم تا بالاخره توانستم جواب مساعد را پیدا کنم و به او گفتم: آقای تهرانی این که مشکلی نیست ما در کارمان به موقع عمل نکردیم بنابراین شما می‌توانید کار ما را پیگیری کرده در زمان صحیح انجام دهید، بنابراین شما ده سال دیگر شروع کنید که حتما موفق می‌شوید. تهرانی با حالت حیرت به من نگاه می‌کرد، به هر حال تهرانی با طرح این مساله قصد شروع بحثی را داشت که انگار من راه را بسته بودم که البته ما وارد بحث با آنها نمی‌شدیم، البته مجاهدین بحثهای طولانی با آنها داشتند تا به آنها تفهیم کنند که اجتماع و مردم چه فشاری را تحمل می‌کنند و چه زندگی سختی دارند، برای من این نظر روشن بود که هم من و هم تهرانی هر کدام راه خود را انتخاب کرده‌ایم؛ بنابراین بحث ضرورتی ندارد؛ آیا من به تهرانی جواب بی‌جهت دادم؟ من واقعا نظر او را قبول کردم چرا که نه؟ امکان هر واقعه‌ای متصور است همانگونه که هگل بیان می‌داشت که امکان مسلمان شدن پاپ هم بعید نیست، ما در اطاق، روزهای خود را طی می‌کردیم تا یک روز آقای حسین‌زاده که مامور عالی رتبه ساواک بود به اطاق ما آمد که خیلی فاتحانه ما را نگاه می‌کرد و سپس مطرح کرد که آدم باید گه کسی را بخوره که حداقل خوش خوراک باشه. که هم نشان دهنده شعور آقا بود و هم اینکه من تعجب می‌کردم که چرا همه این مامورین را به نام دکتر و مهندس صدا می‌زدند درصورتی که دیپلم داشتن این آقایان محل تردید بود. به هر حال بیان آقای حسین‌زاده نشان دهنده نوع بینش او بود که در رابطه با یک مساله آقای قذافی مطرح کرده بود و بدین صورت قصد داشت ما را وابسته عراق تلقی کند که مسعود خیلی راحت جواب داد که شما شاید این حالت را داشته باشید چون از شما بعید نیست اما بی‌جهت ما را به خودتان نگیرید که ما اصولا طرز تفکرمان زمین تا آسمان با شما متفاوت است و اصولا مساله بدین صورت نیست، البته شما می‌توانید از وضعیت خودتان راضی باشید، حسین‌زاده به هیچ وجه انتظار چنین پاسخی را نداشت و بچه‌های ما اصولا تعارفی با کسی نداشتند و ترسی هم وجود نداشت چون سخت‌ترین

شکنجه‌ها را هم اعمال می‌کردند، دیگر شخص از چه پیش آمدی باید می‌ترسید، بنابراین ما همواره در رابطه با اعضای ساواک به راحتی برخورد می‌کردیم چون مگر قرار بود چه امتیازی برای ما قائل باشند که ما رعایت کنیم تا رفتار خود را با آنها متعادل سازیم، اما باید قبول کنم مکالمه مسعود و حسین‌زاده دقیقا یادم نیست؛ شاید هم این برداشتی بود که خوشم می‌آمد. یک مشکل اساسی ایجاد شده بود، مجید برادر مسعود بود و به خاطر همین مساله از امتیاز ویژه‌ای برخوردار، که شاید خودش فکر می‌کرد این امتیاز را دارد، البته سن کمی داشت، وقتی در بیمارستان ۵۰۱ بودم یکی از غروبها ناگهان بیمارستان دچار تنش شد و مسئولین، نرس‌ها و پرستارهای سطح بالا آنچنان در رفت و آمد بودند که هرگز در بیمارستان چنین حالتی را ما تجربه نکرده بودیم، طبیعتا برای ما روشن نشد که ماجرا به چه صورت بود و چه اتفاقی افتاد که این همه تحرک را سبب شده بود، البته بعدها که به اوین آمده بودیم برای من روشن شد لحظه‌ای که مجید را دستگیر می‌کنند به نارنجک بسته شده کمرش پی نمی‌برند و او ماهرانه این نارنجک را در داخل ماشین درحال حرکت منفجر می‌کند آزادسرو که قرار او را گفته بود به همراه راننده ماشین و یک مامور ساواک به قتل می‌رسند و خود مجید آش و لاش به بیمارستان ۵۰۱ منتقل می‌شود که سبب آن همه شلوغی بیمارستان می‌شود، البته مجید به خاطر این حرکت جایگاه خاصی در نزد بچه‌ها داشت، اما حرکات بچگانه زیاد داشت مثلا فکر می‌کرد مناف ملکی مامور ساواک است که هرچه می‌گفتند که این طور نیست به خرجش نمی‌رفت چرا که مناف قرار برادرش را گفته بود که اصولا این مطلب در گروه ما مطرح نبود و دارای قانونمندی خاص خودش بود، حمید بعد از ۲۴ ساعت این عمل را انجام داد و چون پویان فکر می‌کرد حمید نمی‌گوید در خانه مانده بود، پس قضیه ربطی به حمید ندارد، و در این رابطه هم که مناف قرار مسعود را گفته بود ربطی به مناف ندارد. اما مجید هم بچگانه برخورد می‌کرد و اینکه فکر می‌کرد چون برادرش مسعود است اجازه هر کاری را دارد، البته باید قبول کرد که مناف در مدت بازجویی ضعیف برخورد کرده بود که مخالفت خود را با بعضی از مسائل گروه مطرح کرد؛ شاید فکر می‌کرد بیان این مطالب باعث شود که نسبت به او تخفیف قائل شوند. به هر حال مجید به من هم گیر داده بود، مساله برای من خیلی روشن بود اینکه برادر مسعود هستی که برای من ارزشی ندارد و تازه مسعود مگر چه فرقی با بقیه افراد دارد حتی با فردی که در پایینترین ساختار تشکیلاتی قرار دارد، چون او از من پرسید که در

بازجویی چگونه برخورد کردم؟ این مساله شاید برایم اهمیتی نداشت اما چون مجید پرسیده بود، به او جواب دادم که به تو مربوط نیست، برای او هضم این حالت قدری مشکل شده بود بنابراین دوباره به من فشار آورد و فکر می‌کرد حق به جانب است، من دوباره موضع خشنتری گرفتم، جالب است که او به برادرش این وضعیت را اطلاع داد، مسعود به او گفت با این فرد کاری نداشته باش که ممکن است مشکلاتی برایت ایجاد شود و عباس هم به او گفت که این مساله زیاد مهم نیست به هر حال آنها این حدس را می‌زدند که احتمالا باید مشکلی ایجاد شود چون هم با خصوصیات من آشنا بودند و هم طرز برخورد مرا می‌دانستند و من هم تعارفی نداشتم که الف بچه بخواهد مرا زیر علامت سؤال ببرد.

نه با او که بیشتر انگار، مبارزه، خلق، پرولتاریا و سایر مسائل را مثل همگان حس نمی‌کردم هرچند که این کلمات برای من آنچنان بار مبارزاتی کافی نداشت و اکنون باز هم برای من تنها aurora مطرح بود و انگار باز هم در درون من نوعی از عاطفه شکل می‌گرفت که در حال تحول تازه‌ای بود که من نمی‌دانم به چه صورت باید آنرا توضیح داد و شاید باز اشک بود که جوابگوی مساله می‌شد و شاید، به هر حال باز هم دگرگون شدم و حال خاصی داشتم که عباس بهتر می‌توانست این حالت مرا درک کند که البته به کمک من آمده بود و من با او شاید راحتتر بودم تا درون ناآرام خود را بیان کنم و یادم آمد که با عباس هر روز از خانه می‌رفتیم رستوران ناز روبروی در اصلی دانشگاه و آلبالوپلو می‌خوردیم و سپس از خیابان پهلوی و شاه بر می‌گشتیم به خانه، و معلوم نبود که چرا هر روز این حرکت را انجام می‌دادیم و اکنون در اوین هنوز هم احساس می‌کنم که من و او قاعدتا باید به رستوران ناز برویم. شاید اینها از توهمات و خرافات من باشد که به هر حال خرافه را گریزی نیست و من انگار همواره بر این باور بودم که انگار این ساختار فکری، حداقل در من وجود دارد که مهرنوش را بدین صورت با ساختار دوست داشتنی در نظر می‌گیرم.

و روزی ۲۳ نفر را سوار اتوبوس کردند و از اوین بردند دادستانی کل کشور که مثلا ما وکیل اختیار کنیم که آزادی در مورد دادگاهی شدن ما رعایت شود و به هرحال می‌دانید که در مملکت آریامهری هرکسی نمی‌تواند همین طور سر خود اقدام به کاری کند. همواره باید قانون رعایت شود و من این مطلب را درک نمی‌کنم که تمام دیکتاتورهای جهان در طول تاریخ اشتهای عجیبی داشتند تا در این دولتهای به ظاهر دموکرات همواره آزادی را رعایت کنند و دوست داشتند که همیشه قانون

رعایت شود، واقعا قانون آیا غیر از این است که انگار خود اسلحه ساده‌تری است تا آن کسی که زورمند است از آن استفاده کند تا در مصرف سلاح اصلی هنوز خود را منع نماید، و هستند افراد زیادی که همچنان فکر می‌کنند قانون در کتابی جمع‌آوری شده تا همه از آن برخوردار شوند، و من باز هم به مهرنوش فکر می‌کردم که آیا فکر نمی‌کرد که قانون وجود دارد و او می‌تواند در پناه آن خود را محافظت کند؟ یکی می‌گفت: **دموکراسی فریب بورژوازی برای استثمار بیشتر توده‌هاست،** برای من این مساله مطرح بود که اگر در یونان باستان دموکراسی وجود داشت بی‌علت نبود چرا که عده‌ای به عنوان افراد آزاد شهروند آتن بر دیگران که انگار حتی انسان هم نبودند حکومت می‌کردند، پس حداقل در آن زمان دموس وجود داشت که بتواند بر برده حکومت کند اما اکنون که به یمن وجود سازمان شایسته ملل همه افراد از حقوق مساوی برخوردار هستند پس دموس کجاست که دموکراسی اجرا شود، مگر اینکه قبول کنیم که خود شهروند بر خود حکومت کند که این دیگر حکومت کردن نیست. و ما را به دادگاه می‌بردند تا انگار عدالت اجتماعی رعایت شود، به هرحال باید قبول کرد که امریکا نمی‌تواند نفسی را بدون دموکراسی فرو دهد، سرزمین لینکلن‌ها و واشینگتن‌ها. هرچند برای ما که بد نمی‌گذشت دیدن پارک‌وی؛ خیابانهای تهران، جاده قدیم و رسیدن به دادستانی کل کشور، سربازها در جاهای مختلف حیاط دادستانی مستقر بودند، دوباره ذهن بیمار من رفت سراغ مجید احمدزاده که فکر می‌کرد مثلا می‌تواند هر بنده خدایی را به زیر سؤال ببرد که از من پرسیده بود که در بازجویی آیا کتک خوردی یا نه و حتما همه آدمها را لو دادی، که من در جواب او گفتم که بچه‌تر از آن هستی که من بخواهم با تو به بررسی مسائل بپردازم در ثانی اصلا به تو چه ربطی دارد که من چه کار کردم و چه کار نکردم مگر تو مسئول بررسی وضعیت بچه‌ها هستی؟ گیریم که تو نارنجکی را منفجرکردی چرا خودت را باختی، همه این آدمها که در این اطاق حضور دارند ده‌ها برابر تو نارنجک منفجر کردند، بنابراین فکر نکن کاری بزرگ و اساسی انجام دادی تو فقط نارنجکی را منفجر کردی و فکر می‌کنی در این اطاق همه را باید محکوم کنی که هنوز خیلی بچه هستی که به چنین درجه‌ای برسی،که در این لحظه عباس وارد صحنه شد چون می‌دانست که من ممکن است هنوز برخورد خشنتری با او داشته باشم، و او را از کنار من پس زد و با من نشست، به هر حال عباس شناخت درست‌تری از من داشت.

به هر حال از مجید که بگذریم باید توضیح بدهم که همه بچه‌ها را برای دادگاه آماده می‌کردند و حتی برای هر کدام یک دست کت و شلوار و یک جفت کفش آوردند که در دادگاه وضعیت ما درست باشد و اینجا روشن می‌شود که آریامهر صرفا به دنبال تمدن بزرگ نیست که حواسش به تمام جوانب کار هست و جزیی‌ترین مسائل را آن هم داهیانه زیر نظر دارد و نمی‌گذارد عده‌ای سودجو و فرصت‌طلب مسائل مملکتی را ملعبه دست خود کنند، واقعا وقتی این لباسها را به من دادند از درایت شاهانه لذت بردم، به هرحال باید قبول کرد حتی اگر شخص دشمن باشد، تیزهوشی و درایت همواره مورد تشویق است و واقعا چقدر آدم باید بی‌ظرفیت باشد که این گونه مسائل را درک نکند. به هر جهت برای ما لباس آوردند و ما را برای گرفتن وکیل برای دفاع از خود به دادستانی می‌بردند که البته ما در گرفتن وکیل آن چنان نه شوقی داشتیم نه اینکه موضوع را درک می‌کردیم که مثلا چرا باید وکیل گرفت؟ چون برای ما روشن بود که حکمها نه در دادگاه که ساواک آنرا صادر می‌کند به هر حال آنقدر هم کم‌حافظه نبودیم که فکر کنیم مثلا ما را برای دفاع از خود به دادگاه می‌برند چون سالها پیشتر از اینها پویان در **رد تئوری بقا** مشخص کرده بود که برای دفاع ازخود باید اسلحه به همراه داشت و حالا آقایان با حالت پدرانه و شاهانه برای ما این موضع را گرفته‌اند که شما می‌توانید از خود دفاع کنید و محمدرضا شاه فلک‌زده نمی‌دانست که سرگرد ارتش او که خود بزرگ ارتش‌داران است، قانون را نه در کتابهای دادستانی که در دستان مامورین آریامهر سپرده است، که واقعا می‌توان گفت پدر تاجدار ماست، بدین صورت ما وکیل اختیار نکردیم و دادگاه خودش برای ما وکیل تسخیری انتخاب کرد که باز هم این عمل خود نشانه رشد دموکراسی امریکایی است، ما هم از این برکات که شامل حال ما شد تشکر کردیم که امریکا از راه‌های دور هوای ما را دارد، و من فکر می‌کردم ملت امریکا چقدر باید مردمان خوشبختی باشند که چنین دولتی زمام امور آنها را در دست دارد که البته برای ما جز حسرت چاره‌ای دیگر وجود ندارد به هرحال باید پذیرفت.

ما را چندین بار به دادستانی بردند تا وکلا نسبت به پرونده ما آشنایی پیدا کنند و در ضمن به ما درسهای ویژه برخورد در دادگاه را بدهند و ضمنا در مورد مسائل پرونده از خود ما سؤال کنند که نظریه ساواک را بتوانند تصحیح نمایند که واقعا کشور آریامهری چگونه همه جوانب کار را در نظر دارد و اجازه نمی‌دهد خلافی صورت گیرد.

یک روز که در سالنی در دادستانی نشسته بودم، حسینی به همراه دو زن جوان وارد سالن شدند و حسینی مرا نشان داد و گفت که ایشان هستند و آن دو زن قدری مرا برانداز کرده رفتند، من هرچه فکرکردم که چه مساله‌ای بود، ذهن من یاری نمی‌کرد. تا اینکه بعد از مدتی دریافتم این خانمها آمده بودند تا کسی را که با مهرنوش بوده ببینند، واقعا جالب بود که مهرنوش چه تاثیر گسترده‌ای در خود مامورین ساواک نهاده بود، آنها هم نمی‌توانستند از پذیرش قهرمان بودن او گریزی داشته باشند. من که بیرون بودم فکر می‌کردم، آریامهر چقدر باید سفاک باشد، درصورتیکه اکنون از نزدیک شاهد بزرگوار بودن این مرد هستم و ما چقدر نادان بودیم که با نمایش سلطان و مار آقای بیضایی فکر می‌کردیم، این تئاتر برای تطهیر آریامهر به نمایش درآمده است و بچه‌ها بدون درک درست از حقانیت آقای بیضایی به تئاتر حمله کردند و بعدها آقایان افسران چگونه با درایت حرکت ما را به نقد لنینیستی، بیماری کودکانه تشخیص دادند، باز هم آدم به یاد آقای بیضایی میفتد که واقعا در تطهیر آریامهر دارای دید عمیق بود که اکنون دوستان آریامهر چقدر برای این مرد آزاده ابراز دلتنگی می‌کنند و نمی‌دانند که افرادی مثل ما با خوردن شلاق آریامهر در حقیقت نشان می‌دادیم مقصر خودمان هستیم وگرنه آریامهر همان طور که آقای بیضایی نشان دادند هیچگونه نظر سویی نداشتند، بلکه این ماران بودند که اجازه کار مثبت را نمی‌دادند، البته زندگی آدمها نمایش دقیقی از موضع همان آدمها می‌تواند باشد، واقعا دست آقا درد نکند که مثل آقای کمیایی توانستند هنر این مملکت را در این وانفسا نجات بدهند و به نوعی به هنر در انواع پسامدرن و پساساختارگرا، که من شخصا اصلا درک درستی از آن ندارم، هویتی ایرانی بدهند. انگار به مانند مکتب فرانکفورت که معلوم نیست چه حرفی برای گفتن دارند، این سبکهای هنری هم باید پیچیده‌تر ازآن باشند که برای امثال ما قابل درک هم نیز. ما را برای محاکمه به دادستانی می‌بردند تا به طور قانونی به کار ما رسیدگی شود. به هر حال در مسیری که ما به سوی تمدن بزرگ می‌رفتیم باید همه کارها درست انجام می‌شد و من فکر می‌کنم که کورش چقدر باید بد شانسی آورده باشد که بعد از ۲۵۰۰ سال شخصی به نام آریامهر نماینده کورش بزرگ در این سرزمین باشد، به هر حال گاهی اوقات شانس با آدم همراهی می‌کند و کورش می‌تواند آسوده بخوابد و از اینکه کشورش را شخصی لایق سرپرستی می‌کند آرامش داشته باشدکه البته با همکاری بی‌دریغ امریکا. و ما هم چقدر شانس داشتیم که امثال بیضایی و کیمیایی را داشتیم که به ما ثابت کردند که همیشه یک

معتاد آنقدر جوانمردتر از یک چریک است که گاهی اوقات حتی چریک را جرات داده و به او کمک می‌کند که از مهلکه بگریزد و من نمی‌دانم شاهنشاه باید چقدر ساده باشد که با آدمهای چنین هوشیار، برای دستگیری چریکی به نام چنگیز قبادی باید ساعتها در اطاق سلطنتی خود قدم بزند و نگران باشد، در حالیکه آقای کیمیایی چقدر با قدرت نشان داد که گوزنها حیوانات زیبایی هستند. وقتی که اشرف دهقانی از زندان قصر ماهرانه فرار می‌کرد یکی از این خانمهای انقلابی و مذهبی به اشرف پیشنهاد کرد که اگر ترس داری دست دختر کوچک مرا داشته باش چون اسم او زهرا است و این امر به تو دل و جرات می‌دهد، گذشته از دل و جرات که قرار بود زهرای کوچولو بدهد من درک نمی‌کنم که در حال فرار اشرف، این خانم چرا آنجا حضور داشت؟ شاید برای دل و جرات دادن به زنی که وقتی ساواک به زیر ناخنهای او سنجاق ته‌گرد فرو کرد او با شهامت کامل پنجه خود را به دیوار کوبید تا سنجاقها بیشتر فرو روند و چنین زنی باید از زهرای کوچک درس شهامت بیاموزد؟ و شاید بهتر بود که کارگردان مسلط ما از این واقعه و نقش زهرا فیلمی تهیه می‌کرد تا همه مردم در جریان قرار گیرند که اشرف دهقانی درس شهامت خود را چگونه می‌آموزد.

ذهن من که قبلا هم ذکر کردم شاید به مانند برکلی دچار نوعی بیماری شده باشد و یا شاید برای همیشه از لحظه تولد خود این بیماری را داشته است، گاهی اوقات حالتهای مبهمی به او دست می‌دهد، چرا که درس اشرف را و جسارت یک معتاد را و قانونی بودن دادگاه‌های آریامهری را که کورش باید حداقل از پاسارگاد سر بلند کند تا آن همه حقوق انسانی را که در منشور خود بیان داشته اکنون در اوج تمدن بزرگ آریامهری به کنار نهاده و آموزش ببیند همانند اشرف، البته تذکر دادم که ذهن وقتی ناتوان باشد نمی‌تواند این بدیهیات را به درستی درک کند، درحالی که آفتاب آمد دلیل آفتاب که مولانا هم باید رجوع کند تا آموزش بیشتری نصیبش شود.

ترس بود و بالهای مرگ،
کس نمی‌جنبید چون شاخه برگ از برگ،
سنگر آزادگان خاموش،
خیمه‌گاه دشمنان پرجوش،
مرز را پرواز تیری می‌دهد سامان،
گر به نزدیکی فرود آید خانه‌هامان تنگ، آرزومان کور،

ور بپرد دور تا کجا تا چند؟ آه کو بازوی پولادین، کو سرپنجه ایمان.

و ما همچنان به دادستانی می‌رفتیم تا پرونده ما به وسیله دادستان که مسئول دفاع از ما بود، به دقت مورد بررسی قرار گیرد، ریشخند، ریشخند، همیشه شکل واحدی دارد و همیشه هم به طور مستمر خود را نمایش می‌دهد، و این یکی از آن ریشخندهای آریامهری بود که انگار در دادستانی بروز می‌کرد، واقعا چرا؟ چه نیازی مطرح است که ما را باید حتما به شکل قانونی محاکمه کنند و این همه تدارکات برای کدام منظور؟ و چرا ما باید برای پرونده خوانی به دادستانی آورده شویم؟ مگر آیا مشخص نیست که حکم ما چیست؟ یا روال کار به کجا می‌انجامد؟ شاید این هم یکی از آن خواص تمدن بزرگ باشد که انگار این مرد در راهش جانفشانی‌های زیاد از خود بروز داده است. به هرحال ما را وکلا هم مورد بازپرسی قرار دادند تا نکند که ساواک به نوعی ترفندهای رندانه متوسل شده، قصد داشته باشد که ما را قانونی محاکمه نکند که من در این لحظات همواره نوعی شاید گفت زهرخند کوتاه را مزه مزه می‌کردم، البته برای ما که خیلی جالب بود؛ از اوین بیرون آمدن و در اتوبوس نشستن و خیابانها را مشاهده کردن بعد از ماهها تجربه زندانی بودن، خود باعث انبساط خاطر می‌شد، هر چند دیرترها هم مرا به قزل قلعه بردند، که یک روز پدرم در آغوش من مثل گاو گریه می‌کرد که من واقعا نمی‌دانستم برای چه موضوعی؟ گفت می‌دانی، گفتم چه چیز را باید بدانم، گفت چنگیز را کشتند. و من چقدر متاثر شدم چون پدرم همیشه لیلا خالد زن فلسطینی را چقدر دوست داشت و تازه می‌گفت بچه‌های ما چنین قهرمانهایی نمی‌شوند، و من به او گفتم که من همان روز درگیری چنگیز، از این حادثه آگاه شدم، و او را دلداری دادم که پدر حالا تازه ما داریم هویت خود را بدست می‌آوریم و پیرمرد در اندوهی عمیق شاید فکر می‌کرد هویت به چه کار می‌آید؟ بچه نازنین مرا کشته‌اند. و مرا غمی دردناک فرا گرفت که انگار کوهی از بار عاطفی در درون من سنگین و سنگینتر می‌شد، آیا می‌توانستم با پدرم همدرد نباشم و همان فکر را نداشته باشم که هویت به چه کار آید؟ **انسانی** را که این همه در خانواده برای ما، حتی در ایل ما عزیز بود از دست داده بودیم و من به پیرمرد، در آغوش خود درس هویت‌شناسی می‌دادم که انگار باید هنوز هم به او یاد داد که کدام ارزش را باید عزیز داشت، و پیرمرد می‌رفت با پاهای خسته، با اندامی کوفته و له شده و من می‌دیدم که انگار او در سایه راه می‌رود همانند فرزندش که در سایه می‌گریخت، و من فکر می‌کردم که آیا ما توانستیم کاری انجام دهیم؟ و فکر می‌کردم و باز هم فکر می‌کردم

و دوباره ذهن مالیخولیا زده من به نتیجه نمی‌رسید که در تمامی تاریخ هیچ پیشاهنگی، هیچ قهرمانی، ملتی را نجات نداده است که نجات دهنده خود در گور خفته است، و شاید این نحس تاریخ باشد که ما آنرا به گردن حوا می‌اندازیم، همان گونه که در طول تاریخ هرگز برای زن ارزشی قائل نبودیم که خداوند آنرا برای ما کشتزار قرار داد تا ما در آن بکاریم و درو کنیم که به معراج برود، و من فکر می‌کردم که این نحس تاریخ است که انسانها باید همواره بدین گونه ناجوانمردانه مورد خشم قرار گیرند، شاید من انگار در گریه پدرم هنوز می‌بایستی خیلی درسها می‌آموختم که امکان آن هم نبود، شاید این هم از ریشخندهای تاریخ باشد، و من به راحتی آن را درک نمی‌کنم، شاید و باز هم شاید، کدام قله؟ کدام اوج؟ مگر تمامی این راه‌های پیچاپیچ به آن دهان سرد و مکنده نمی‌رسند؟ هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد. پدرم ناپدید شد و یا شاید از هستی خود زایل شده باشد که قرار بود ما در سوسیالیسم دولت را زایل نماییم و اکنون پدرم زایل شده بود با آن شور وشوق برای لیلا خالد و عشق عمیق خود برای فیدل و اکنون آیا می‌تواند بپذیرد که شاید فرزند او هم فیدلی دیگر باشد؟ ذهن من انگار در پستوی پیچیده‌ترین عواطف در مقابل تعقل زندگی کردن ناتوان است و نمی‌تواند پدر خود را حمایت نماید تا زایل نشود و او شاید هنوز باید عزیزان دیگری را در راه داشته باشد که برایشان هنوز گریان باشد و من دوباره aurora خود را باز می‌یابم که انگار در هر ساختار ذهنی که من او را فرا می‌خوانم به کمک من می‌آید و من به او می‌گویم: مهرنوش پیرمرد را نگاه کن که چگونه می‌رود و او می‌گوید: این منم زنی تنها در آستانه فصلی سرد در ابتدای درک هستی آلوده زمین و یاس ساده و غمناک آسمان و ناتوانی این دستهای سیمانی؛ اما برای من تواناترین.

ما ۲۳ نفر متهم بودیم که بعد از چند جلسه ملاقات با وکیل خودمان دادگاه ما را تشکیل دادند، البته با ساختار خاص آریامهری که به هر حال نمی‌توان انتظار دیگری داشت، معمولا در لحظه ورود رئیس دادگاه و همراهان، تماشاچیان و متهمین برخاسته تا اینکه اعضای روسای دادگاه جلوس نموده بعد متهمین و حاضرین نشسته دادگاه وارد دستور کار می‌شود. البته دادگاه ما حالت علنی داشت چون به هرحال تماشاچی داشت، که همان دو خانمی که برای دیدن من به همراه حسینی آمده بودند در اینجا هم به عنوان تماشاچی، نمایانگر علنی بودن دادگاه بودند که البته برای ما اهمیتی نداشت، چرا که در فرمایشی بودن آن شکی وجود نداشت، و اینکه ما اگر فکر

می‌کردیم که دادگاه باید علنی باشد نوعی ساده لوحی قلمداد می‌شد، و تازه آنها هرگز نمی‌توانستند حالت علنی بودن را به دادگاه بدهند چون در این صورت روز تشکیل دادگاه باید از قبل مشخص می‌شد که این امر کاری خطرناک بود. آنها وقوع هر حادثه‌ای را احتمال می‌دادند و در رابطه با گروه ما هم خیلی حساس بودند، گروه ما خشنتر از این حالتهایی بود که ساواک قبلا با گروه‌های سیاسی دیگر برخورد داشت، یادم می‌آید که اسد مفتاحی برادر عباس با یحیی نامی قرار ملاقات داشت که قبلا او را ندیده بود، و تهرانی اعلام آمادگی کرده بود که به جای یحیی با اسد تماس بگیرد و وارد گروه ما شود که با مخالفت مواجه شد که تهرانی هر چه اصرار کرد نپذیرفتند چون نظرشان این بود که آنها در عرض چند ساعت پی خواهند برد و تو را خواهند کشت، بنابراین ساواک هرگز نمی‌توانست لحظه حرکت ما را از اوین مشخص کند، چون حتما مواجه با مشکلاتی می‌شد.

بچه‌ها در لحظه ورود اعضای هیات عالی از روی صندلی بر نخواستند که این مساله باعث اعتراض رئیس دادگاه شد و جریان عادی دادگاه دچار اختلال شد و رئیس دادگاه اصرار داشت روال قانونی دادگاه باید رعایت شود، مسعود در اعتراض به حرف رئیس دادگاه نحوه تشکیل دادگاه را درست ندانست و این امر باعث تشنج دادگاه شد و ما شروع به خواندن سرود خود نمودیم، و جو دادگاه را در نظر بگیرید که ۲۳ نفر با صدای بلند در سالن دادگاه سرود بخوانند، در همین لحظه مسعود را به بیرون بردند وکتک کاری هم کردند و دوباره او را برگرداندند تا دادگاه کاری انجام دهد تا آرامش خود را بازیابد اما رئیس دادگاه و همراهانش سالن را ترک کردند، من کنار مسعود نشسته بودم و قبلا هم در بیرون زیاد با هم هماهنگ نبودیم و شاید او هم مثل برادرش مجید فکر می‌کرد که چون هسته مرکزی است باید من وظیفه خاصی را رعایت کنم که البته این هم شاید حدسی باشد، در این لحظه که آرام نشسته بودیم او به من گفت ترسیدی؟ ترسیدن برای من هیچگونه مشکلی ایجاد نمی‌کرد؛ چه به هر حال از قدیم گفته‌اند که هر جا خرس هست جای ترس هم هست، هرچند شکل معکوس این حالت هم مطرح است که ترس برادر مرگ است، اما بیان این مساله از جانب مسعود برایم حالتی را داشت که برادرش ایجاد کرد، چون حتی اگر من ترسیده باشم باز هم مسعود در اینجا مساله دیگری را تعقیب می‌کرد که نوعی توهین قلمداد می‌شد، و من در عین حال که نمی‌توانستم موضع مشخص بگیرم، می‌بایست جواب او را می‌دادم، در نتیجه به او گفتم که همه مثل شما نترس

نیستند، در حقیقت شجاعت او را به نوعی محدود کردم که قاعدتا ارزش خود را از دست می‌داد، شاید برای رفقا این جواب من فاقد مفهوم عقلی باشد اما اگر قدری در فلسفه اسپینوزا رجوع می‌کردند می‌توانستند جواب مرا حتی در فلسفه هگل هم مشاهده کنند که البته حداقل از جانب من انتظاری بیهوده بود؛ در نتیجه او عقب‌نشینی کرد و تو حال خودش رفت، در این رابطه اکنون می‌توان به منطق هگل رجوع کرد چرا که هگل مطرح می‌کند که شاید اگر از هر محدوده‌ای گذر کرده حدود آنرا در حقیقت از بین ببریم، دچار محدوده تازه‌ای خواهیم شد که دوباره باید آنرا نیز از بین برد تا بتوانیم همچنان محدوده‌ها را به نامحدود تبدیل کنیم. اما هگل اضافه می‌کند که این نامحدود در واقع نامحدود مجازی است و بنابراین این عمل حتی اگر تا بی‌نهایت ادامه یابد باز هم ما به نامحدود نخواهیم رسید چرا که نامحدود باید خودسان باشد نه اینکه به محدوده دیگری متکی شود، پس نامحدود حقیقی پدیده‌ای است که خود باشد و در این حالت پایان ناپذیر می‌شود، اسپینوزا هم مطرح می‌کند که معین کردن هر امری محدود کردن آن است؛ من با گفتن این واقعیت که مسعود تنها نترس است در واقع نترسیدن او را محدود کردم که در این صورت دیگر آن خاصیت را نداشت، باز هم نمی‌توانم اطمینان داشته باشم که آیا مسعود این درک فلسفی را داشت که بتواند این موضوع را دریابد؟ شاید نه! و چه غم‌انگیز!

وقتی به دستشویی رفتم حسینی هم همراه من آمد، و آنجا مطرح کرد که من به خاطر چنگیز در لحظه ورود اعضای دادگاه بلند شوم، اصولا آنها نسبت به این زن و شوهر واکنش دیگری داشتند، و من در این لحظه انگار به یک ذهنیت مبهمی دچار شده بودم، اما به سرعت خود را بازیافتم و به حسینی جواب دادم که اگر به خاطر خودم بود که حرفی نداشتم، به خاطر چنگیز بر نمی‌خیزم و حسینی انگار می‌توانست این مساله را درک کند و اینکه من همواره در اوین این حالت را داشتم که انگار به خاطر چنگیز به این گروه وارد شدم؛ شاید دور از ذهن نبود هرچند برای بعضی افراد این قضیه نوعی بازی با جریان‌های انقلابی بود که مگر می‌شود شخص صرفا به خاطر برادرش به بازی خطرناک دست بزند؟ اما باید به این افراد خاطر نشان کرد که همه مسائل طبق روال منطقی آنها شکل نمی‌گیرد؛ شکی نیست که من در خود آن جریان سیال فداکاری و برای دیگری زندگی کردن را داشتم اما اینکه با بیان برای دیگری به گروه آمدن نمی‌تواند دلیلی منطقی داشته باشد برایم شاید قابل درک نباشد و شاید هم فکر کنم این دیگران هستند که برایشان دیگر انگار نفر مشخصی است که

مثلا نمی‌تواند برادر باشد؛ دقیقا هم برای من برادرم نبود چرا که برادرهای دیگری داشتم با ایده‌ها متفاوت اما می‌دانستم که آن دیگری که دیگران در مقولات خلق و یا پرولتاریا به آن شکل معقول می‌دهند برای من می‌تواند برادر باشد که انگار به گونه‌ای کنار من ایستاده با همان ایده‌های فداکارانه که شاید همان به اصطلاح پرولتاریا نداشته باشد. به هرحال ما را به زندان اوین بازگرداندند و فردا دوباره به دادگاه آوردند که همان مسائل تکرار شد چون ما برای اعضای دادگاه ارزشی قائل نبودیم که قرار باشد برای آنها احترام را رعایت کنیم، دوباره ما را به اوین بازگرداندند، آنها باید این حداقل واکنش ما را می‌پذیرفتند، که بالاخره مجبور شدند تن به این حالت بدهند که ما از جای خود بلند نشویم، اما ما را به دسته‌های متفاوت تقسیم کردند، من و اصغر ایزدی، جواد اسکویی، پرتوی و رحیم صبوری با هم قرار گرفتیم که در ضمن همه ما را به سلولهای انفرادی جدید بردند و هرکدام تنها بودیم.

واکنش اعتراض ما در بیرون هم تاثیرات گسترده ایجاد کرد و مجاهدین هم نسبت به این واکنش موضع تندتری را اتخاذ کردند، به هر حال این حالت برای دولت شاهنشاهی تنشهایی را به وجود آورده بود که با محاکمه ما، در خارج هم جریانهایی در درون جنبشهای مختلف از جمله کنفدراسیون دانشجویی ایرانیان ایجاد نمود.

در نتیجه ما پنج نفر را با هم به دادگاه می‌آوردند که رضایت هم داده بودند که ما همچنان نشسته جریان دادگاه را دنبال کنیم، البته برای ما کتاب قانون هم آوردند تا ما از مواد قانونی اطلاع کافی داشته باشیم و بتوانیم در دفاعیه خود ازمواد آنها استفاده کنیم، رحیم صبوری از مارکسیسم دفاع کرد و ایزدی دفاعیه اقتصادی در اثبات وابسته بودن ایران به امریکا را تحلیل نمود و من هم یک دفاعیه یک صفحه‌ای خلاصه تهیه کردم، پرتوی به من مرس زده بود که من نمی‌توانم دفاع کنم و من با شوخی به او جواب دادم که می‌توانی حمله کنی، از اینکه دفاع نکنی عیبی ندارد چون دفاع کردن رفقا به عهده خودشان است، همان گونه که صبوری از مارکسیسم دفاع می‌کرد در حالی که گروه ما از قبل پذیرفت که یک گروه مارکسیستی نبوده و نیست، و من البته دفاعیه خود را خیلی کوتاه تهیه کردم در حدود یک صفحه. در شروع دو ماده از همان کتاب قانون را آورده بودم، که به ما داده بودند تا بتوانیم آشنایی کامل با قانون داشته باشیم، و سپس خیلی کوتاه و مختصر تذکر دادم که انشاالله دادگاه هم علنی است و همچنین توضیح دادم که اینکه ما را در دسته اشرار قرار داده‌اید، این مساله باز هم بر می‌گردد به همان قانون آریامهری و شاید قانون در

طول تاریخ بشر چنین بود، و هر کودک دبستانی درک می‌کند که آیا ما اشرار هستیم و یا اینکه آدمهای سیاسی که برای امر خاص به این اقدامات دست زده‌ایم، سپس رئیس دادگاه از من پرسید که آیا امپریالیزم شما مگر در جنگل تشریف دارند که شما به آنجا می‌رفتید و از نظر خود مثلا داشت مزاح می‌کرد، من جواب دادم که انگار جناب تیمسار شاید مزاح می‌فرمایند، چون که امپریالیسم که شخص نیست تا در جنگل به سر ببرد، امپریالیسم یک ساختار است که به مبارکی در تمام کشور ما حضور دارد، که مقام عالی دادگاه سؤال فرمودند که پس برنج را برای ببر و پلنگ به کوهستان بردید و من در جواب گفتم که شاید؛ چون واقعا حماقت مقام عالیرتبه آریامهری از حد گذشته بود. اینکه رحیم از مارکسیسم دفاع کرده بود به یاد آقای شکرانه پاکنژاد افتادم و اینکه آیا ضرورتی در این امر نهفته است که من درک نمی‌کنم؟ چرا که دفاع از مارکسیسم نمی‌تواند معنی ویژه‌ای داشته باشد و یا شاید برای من قابل درک نبود؛ و توضیح اصغر برای اینکه مثلا ایران بورژوازی کمپرادور است؛ حس ویژه‌ای مرا یاری می‌داد تا تنها جواد و محمدعلی را تایید کنم؛ نه اینکه رحیم و اصغر را؛ شاید این هم نوعی از همان بینش غیرمتعارف باشد که انگار مرا رها نمی‌کند؛ به هر حال فکر نمی‌کردم که گروه ما مارکسیسم را هنوز پذیرفته باشد و در عین حال دفاع از مارکسیسم معنی ویژه‌ای در ذهن من نداشت چرا که قرار نبود کسی از مارکسیسم دفاع کند همانگونه که کسی نیامده است مثلا از آدام اسمیت و یا ریکاردو دفاع نماید؛ مسائل نظری اگر قابل استفاده باشند که چه بهتر و اگر نباشند که عیبی بر آنها وارد نیست. و اما اینکه اگر ایران، آریا و شاهین را با پشتیبانی کرایسلر امریکا در ایران مونتاژ می‌کند همانند همان مساله است که آقای آل‌احمد فکر می‌کرد غربزدگی مثل برقزدگی است و یا پوشیدن کاپشن سرباز امریکایی نشانه غربزدگی است؛ بنابراین فکر می‌کردم اصغر، و یا شاید من دوست دارم او را ناصر بدانم، در توضیح خود آیا واقعا درک درستی از سرمایه داشت که ایران را بورژوازی کمپرادور می‌شناسد و در دادگاه چه ناشیانه مشغول ثابت کردن این امر است و من احساس می‌کنم که شاید بهتر بود تعقل را به کار می‌گرفتم که اصغر گوشه‌ای اندک از اقتصاد را به درستی نمی‌شناسد و خود فکر می‌کند که دستگاه دولتی را به وابسته بودن محکوم می‌کند که من فکر می‌کردم که دولت نه اینکه وابسته نیست که انگار یکی از ایالات متحده است؛ که بهتر می‌دانم دولت امریکا به جای ۵۰ ستاره بهتر است به

اندازه کشورهای غیرسوسیالیستی ستاره بر پرچم خود نقش کند که ایران هم حداقل دارای یک ستاره شود تا حسین‌زاده بازجو گه خود را با دلیل قوی‌تری میل نمایند.

ما را محاکمه کردند و به قول خودشان به طور قانونی به هرکدام از ما حبس ابد دادند، که البته چون قانون می‌بایستی در تمام جوانب رعایت شود، ما در سلولهای خود گذران می‌کردیم تا دادگاه دوم ما تشکیل شود، و چون در بیرون تنشهایی به وجود آمده بود که بیشتر به وسیله چریکها ایجاد شده بود، آنها ما را دوباره به دادستانی بردند تا مواد قانونی تازه‌ای را برای ما در نظر گیرند تا دستشان باز باشد که اگر لازم شد بتوانند ما را اعدام هم کرده باشند، چون در دادگاه اول ما محکوم به حبس ابد شده بودیم و به اصطلاح نمی‌شد غیرقانونی رفتار کرده باشند بنابراین برای قانونی رفتار کردن، ما را دوباره به دادستانی آوردند و چند تا ماده قانونی دیگر به پرونده ما اضافه کردند تا امور همچنان قانونی باشد، و من نمی‌دانم که چرا همیشه دچار توهمات ذهنی می‌شوم، قانون، حقیقت، واقعیت، آزادی، برابری،... و من به برادرم گفتم که برای هیچ کدام از این مفاهیم ارزشی قائل نیستم هر چند همیشه در حال مصرف آنها هستیم، من فقط برای دوست داشتن تو قدم در این راه می‌گذارم چون برای من این مفاهیم حتی اگر مورد تایید مارکس هم باشد باز هم مورد تردید است، و چنگیز دو سال روی من کار کرد تا توانست مرا به گروه دعوت کند، و شاید بی‌جهت این تمایل را نداشت.

ما را دو باره به دادستانی بردند که مثلا اگر در رای دادگاه اول اشکالی وجود دارد، آنها رسیدگی کنند که این مساله هم حائز اهمیت است، در مملکتی که کنار هر وزیر و هر مدیر کل یک مستشار امریکایی حضور دارد و تقریبا در حدود شش هزار نفر می‌شدند که ماهرانه تمام مواد قانونی دموکراسی را رعایت نموده، اجازه نمی‌دهند کوچکترین تخلف انجام گیرد، و ما را دوباره در کمال قانونی بودن دادگاه تجدید نظر، محاکمه کردند که از قرار دادگاه نخست بعضی مسائل را ندیده گرفته بود، چون در دادگاه دوم به اعدام محکوم شده بودیم و ما را به همان سلولهای انفرادی بردند. به هرحال کار دادگاه ما پایان یافته بود، در حقیقت منتظر روز اعدام بودیم که بچه‌ها برای نشان دادن اینکه اعدام برای آنها اهمیتی ندارد مسواک هم می‌زدند، البته من مسواک نمی‌زدم چون دلیلی برای این کار احساس نمی‌کردم و تازه عادت به چنین کاری هم نداشتم که رفقا مطرح کردند که با مسواک زدن ما می‌توانیم مدعی باشیم که مرگ برای ما اهمیتی ندارد، این طرز فکر برای من قدری طنز به همراه داشت

چون من فکر می‌کردم با زدن مسواک انگار مرگ را همان لحظه زدن مسواک یادآوری کرده و انگار خود را با این کار مسلح می‌نمایند همانند ترسویی که از یک منطقه ترسناک می‌گذرد و برای فکر نکردن به ترس خود مثلا بلند آواز می‌خواند و انگار در حال عبور از آن محل اندام، در سمت ناحیه ترسناک در خود نوعی کشش حس می‌کند که همین حالت، ترس را افزایش می‌دهد؛ شاید من تشخیص نمی‌دادم که زیر مواد قانونی اعدام قرار داریم اما با یادآوری دوستان احساس کردم شاید مرگ همان نیستی باشد که هگل در منطق خود آنرا از هستی استنتاج نموده است؛ بنابراین مرگ باید هیچگونه تعینی نداشته باشد که در این صورت به سرعت تبدیل به هستی می‌شود و انگار فلسفه هندی را یادآوری می‌کند که همیشه نوعی بازگشت در دیگری رخ می‌دهد؛ پس چرا باید مسواک زد؟ شاید با مردن دوباره در شاهی و یا گدایی حلول کنم و این بار مجبور نباشم که با مسواک زدن سر مرگ کلاه بگذارم و خود را آرام نمایم و مدعی باشم که از مرگ نمی‌ترسم؛ آیا می‌توانستم به رفقای خود دلداری دهم که مرگ هراسی ندارد؟ بهتر است مسواک زدن را کنار بگذارند و زندگی را یادآوری کنند نه مرگ را که مرگ نمی‌تواند هستی داشته باشد؛ یاد آقای هدایت به خیر که با مرگ خود (و یا شاید بهتر باشد خودکشی را به شکل متعین در نظر گیریم) فکر می‌کرد شاید از این دنیای پلشت فارغ می‌شود و نمی‌دانست مرگ مفهومی ذهنی است که هیچ عینیتی برای شخص ندارد در لحظه‌ای که فوت نموده است و شاید این شخص والا مقام را ارج گذارم که شاید بچه فضولی باشم که حتی به هدایت هم انگار اعتراض دارم.

یک شب آمدند و مرا بردند اطاق حسینی که فردی آنجا نشسته بود و حسینی به او گفت این هم بهرام قبادی که دریافتم آقای مسعود رجوی هستند و اعتراض دارند که شما این آقا را اعدام کردید، و من چقدر از این سناریو مسعود خنده‌ام گرفت که فرضا مرا اعدام کرده باشند مثلا اعتراض تو به چه کار می‌آید؟ مگر این همه را اعدام می‌کنند چه اعتراضی می‌توان کرد و یادم آمد که محمد بازرگانی تعجب می‌کرد که این فرد چگونه به مرکزیت مجاهدین راه یافت؟ شاید با همین هوچی‌گری‌ها توانست خود را به مرکزیت گروه مجاهدین برساند، به هر حال من به سلول برگشتم و با پرتوی شروع کردم به مرس‌بازی که پاسبانی به نام آقا رضا مرا دید، چون این آقا رضا خیلی جنس خبیثی داشت که البته به نحو احسن کارش را انجام می‌داد، و مرا به اطاق آقای حسینی بردند که البته او مساله را مطرح کرد اما کوچکترین حرکتی

در رابطه با تنبیه من انجام نداد و صرفا اندکی عصبانی شد و مرا به سلول فرستاد، اما نیم ساعت بعد به سلولها آمد و سر و صدای زیادی راه انداخت که نمی‌دانم چرا از میان همه صبوری را زد؟

ما زیراعدام بودیم اما روز دهم اسفند شش نفر از بهترین‌های ما را اعدام کردند و فردا چهار نفر دیگر، اینکه ما هم به اعدام محکوم شده بودیم از قاعده خارج بودیم؛ شاید ما را گذاشته بودند برای تکرار دموکراسی امریکایی، باز هم تکرار می‌کنم که مردم امریکا چقدر باید زندگی خوبی داشته باشند که از چنین موهبتی به نام دولت امریکا برخوردار هستند، و من دوباره با اعدام این بچه‌ها انگار به ذهنیت خود پناه می‌بردم که دوباره در این اندوه انگار قرار نداشتم و باز هم دوباره aurora را به خاطر سپردم و اینکه این شعر فروغ را که نمی‌دانم چرا به این زن چنین ارادتی دارم و چرا گفتار او مرا انگار آرام می‌کند.

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده شب می‌کشم
چراغهای رابطه تاریکند
چراغهای رابطه تاریکند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشگها نخواهد برد
پرواز را به خاطر بسپار
پرنده مردنی‌ست

و واقعیت همان بود که دلم گرفته بود، عباس، مسعود و حتی مجید که مرا محاکمه می‌کرد، حمید توکلی که همراه با مهدی مدتی در یک سلول بودیم، گلوی و آریان که شلاق‌های اصغر را شماره می‌کرد و اسد که با یحیی قرار داشت، بهمن آژنگ که مترجم گروه ما بود و یک نفر دیگر که شاید حاجیان بود، آیا واقعا می‌توان این افراد را خیلی راحت به واقعیت سپرد؟

زیرا که مردگان این سال
و مردگان پارسال

ومردگان سالها سال
عاشقترین زندگان بودند
و هنوز دلم گرفته است

آیا می‌توان پذیرفت که واقعیت معقول، حقیقی است چه حقیقتی می‌تواند در این واقعیت معقول نهفته باشد که دلم گرفته است، انگار باور نمی‌کند دل من مرگ این عزیزان را و آنها انگار در دوردست ایستاده‌اند تا واقعیت معقول را که جامعه ما باشد به آتش کشند و افق را از رنگهای سرخ آذین بندند، آنها همگی در افق ایستاده‌اند، آنها برای رد آن تئوری که فکر می‌کردند بقا صرفا ماندن است که انگار باید گوشت و پوست خود را حفظ نمایی، در افق جامعه ما ایستاده‌اند که چه ساده لوح بودند آنهایی که فکر می‌کردند سال **۵۱**، سال سرنوشت برای چریکهاست و درک نمی‌کردند آنچه را که چریکهای فدایی خلق باید انجام می‌دادند همان سال پنجاه به سرانجام رسانده‌اند که وقتی مهرنوش، حرکت چادرش زمین را خط می‌اندازد، دیگر چه سرنوشتی را باید رقم زد؟ واقعیت لحظه‌ای است که رقم می‌خورد و در همان لحظه پایان می‌پذیرد و بدین گونه است که پایان ناپذیر می‌شود، واقعیت همان است که در ذهنیت یک سرخ پوست رقم می‌خورد که شاید ما آنرا به صورت خطی در طول زمان گسترش می‌دهیم تا شاید بتوانیم درک درستی از آن داشته باشیم، و ما زمان را بر واقعیت حک می‌کنیم تا از فرار کردن آن جلوگیری کرده بتوانیم به درک خود از واقعیت برسیم که انگار معقول بودن آنرا بدین گونه در می‌یابیم.

هنوز هم دلم گرفته، چه می‌توان کرد آیا می‌توان به حسینی این غم درونی را توضیح داد؟ آیا می‌توان این اندوه را با بچه‌ها درمیان گذاشت؟ که چه بشود؟ مگر قرار است قضیه‌ای حل شود، و من دلم گرفته است، و نمی‌دانستم انگار هنوز ضایعه در پیش است که چند روز دیگر ده نفر دیگر را هم به تیر ناجوانمردانه امریکا می‌سپارند که شاید نشانه تمدن بزرگ آریامهر باشد، من اسامی آنها را کاملا نمی‌دانم جز جعفر اردبیلچی، علیرضا نابدل، مناف فلکی و کارگری که اسم سازمانی او توم بود.

عبدوی جط دوباره می‌آید
با سینه‌اش هنوز مدال عقیق زخم
از تپه‌های آن سوی گزدان خواهد آمد
از تپه‌های ماسه که آنجا ناگاه
ده تیر نارفقیان گل کرد

و ده شقایق سرخ
بر سینه ستبر عبدو
گل کرد
بهت نگاه دیر باور عبدو
هنوز هم
در تپه‌های آن سوی گزدان
احساس درد را به تاخیر می‌سپارد
خون را
هنوز عبدو از تنگچین شال
باور نمی‌کند

من هم هنوز باور نمی‌کنم مرگ را که انگار هم عبدو، هم یاران من خون را باور نمی‌کنند، آیا این خون است که جریان می‌یابد یا ایستادگی، من هم باور نمی‌کنم چرا که فرشته سحری من در درون، آواز دلدادگی سر داده است و من انگار او را در رنگهای دل انگیز شفق نظاره می‌کنم؛ آیا فرشته من هنوز هم برای دلدادگی من منتظر نشسته؟ آیا هنوز هم همان است که من در آن سحرگاه رفتن او را نظاره می‌کردم که انگار به سوی من می‌آید؛ آیا باید باور می‌کردم که او خواهد آمد؟ شاید او هم به سراغ من آمده عطوفت را، مهربانی را و همه آن لطیفترین‌ها را که من انگار به همراه ندارم، برای من به ارمغان بیاورد؛ من ایمان می‌آورم نه به آغاز فصلی سرد، من به آمدن او ایمان می‌آورم و می‌دانم که عبدوی جط می‌آید؛ او می‌آید اما این بار در شمایل فرشته سحری با رنگ خونین ستاره صبح؛ او می‌آید تا مرا هم باخود به سرزمین‌های دور ببرد.

ما که در سلول خودمان بودیم سر شب فراخوانده شدیم من حس کردم قبل از من چند نفر را بردند و برگرداندند، نمی‌دانستم مساله چیست؟ که مرا هم بردند، وقتی وارد اطاق شدم، دیدم که آقای عضدی که اصلا از او خوشم نمی‌آمد، آنجا نشسته و من پیش رفتم و او مرا دعوت به نشستن کرد و انگار استکانی زده بود که من هنوز نمی‌دانستم چه کاری دارد؟

او گفت: تو فردا صبح اعدام می‌شوی؛ من واکنشی نداشتم و او کمی جا خورده بود به هر حال استکانی زده که امشب حالی بکند، سپس گفت که اگر وصیتی دارم می‌توانم مطرح کنم که من در جواب او گفتم: وصیت ندارم، او اضافه کرد حتما حرفی

برای گفتن داری که من دوباره مطرح کردم حرفی برای گفتن ندارم، او که در این قضیه کم آورده بود، قدری مکث کرد. نمی‌دانست روال کار را به چه صورت باید ادامه دهد و من هم نمی‌دانستم مساله چیست؟ به هر حال اینکه من زیر اعدام بودم و یقینا درست می‌گفت که فردا صبح به میدان تیر خواهیم رفت؛ اما آنچنان تاثیری در روحیه من نداشت که او نتوانست دنبال ماجرا را بگیرد و همین امر او را قدری منگ کرده بود؛ اینکه ما باید اعدام می‌شدیم که مساله‌ای نبود و ما حتی مسواکهای خود را هم زده بودیم تا آمادگی خود را به رخ دیگران کشیم و نشان دهیم که ترسی از مرگ نداریم و انگار مرگ شاید بیشتر از اینها دوست داشتنی باشد که آدمها فکر می‌کنند؛ عضدی که هنوز آن صحنه گردو خوردن او را در ذهن خود داشتم و عباس نشسته در غمگینترین حالت، هنوز هم ذهن مرا آزار می‌داد، فکر می‌کردم چرا باید از این مامور خوشم نیاید مگر با دیگر ماموران چه فرقی دارد؟اینکه فکر می‌کند من باید از مرگ ترسیده باشم، حتما حق با اوست؛ به هر حال باید قبول می‌کردم که مرگ هر چند برای همه پذیرفتنی است اما باز هم باید ناگوار باشد؛ اما من احساسی نداشتم و به یاد آقای هدایت افتادم که مرگ را انگار داروی تمام ناهنجاری‌های زندگی می‌دانست و فکر می‌کرد حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود می‌کند؛ او برای فرار از رجاله‌ها اقدام به مرگ را صحیح تشخیص داده بود و من به رجاله‌ای فکر می‌کردم که روبروی من نشسته بود و قصد تفریح داشت؛ آیا باید برای فرار از او داروی مرگ را سر می‌کشیدم؟ و اوهام مرا فرا گرفت و فکر می‌کردم حتی با مردن هم انگار اوهام تمامی ندارد هرچند شاید برای بعد از مرگ وضعیتی را در ذهن نداشتم؛ اما مسواک خود را زده بودم؛ شخص روبروی من قدری چاق و چله و دارای صورتی با پوست قدری سفید با موهای خوش رنگ؛ شاید هم ورزشکار بود چرا که این هیکل درشت حتما چابکی خاص یک مامور اطلاعات را داشت تا بتواند در مقابله با عناصر خرابکار به راحتی از عهده ماموریت خود برآید هرچند نمی‌دانست تنها با بدنی قوی و آموختن چند فن، آنچه را که کم دارند همان است که یک چریک داراست. و من در ذهن خود فرو رفته بودم انگار او حضور نداشت و در خودم فرو رفتم که شاید او فکر کرده بود من به خاطر اعدام فردا دچار افسردگی شدم و شاید هم در درون قدری خود نوعی دل مشغولی ترس مرا به همراه استکانی که زده بود به مزه لوطی تبدیل می‌کرد؛ رجاله برگشت و به من گفت که عفو شدم و من هنوز هم واکنشی نداشتم چرا که هنوز گیر ذهنیت خود بودم و به اعدام عباس فکر می‌کردم که دو هفته پیش

صورت گرفته بود؛ او سؤال کرد که خوشحال نیستم از اینکه اعدام نمی‌شوم؟ من در جواب گفتم: چه فرقی می‌کند مگر زندگی چه لذتی دارد که مثلا از مرگ ترسی داشته باشیم و من از عفو شدن خوشحال باشم، بنابراین او این برداشت را کرد انگار من باور نمی‌کنم که عفو شدم، بنابراین رفت روزنامه را آورد و به من نشان داد که عفو شدم، من فقط اسم ایزدی را در لیست عفو شده‌ها دیدم چون به تیتر اعدام شده‌ها نگاه می‌کردم، ده نفر را امروز در سحرگاه اعدام کرده بودند، او به من نشان داد که عفو شدم باز هم در من تغییری احساس نکرد، شاید عرقی را که خورده بود تا به او حال بدهد انگار خاصیت خود را از دست داده بود، بنابراین با تعجب خاصی به من نگاه می‌کرد، باز هم از من پرسید که خوشحال نیستم و من فقط به او نگاه می‌کردم، واقعا چه حرفی برای گفتن داشتم و او که دریافت حرفی نمی‌زنم به مامور دم در دستور داد که مرا ببرد و من رفتم، مامور از من پرسید چه کاری داشت؟ من به او گفتم که صبح ده نفر از بهترین دوستان مرا اعدام کردند این احمق بیشعور آمده از عفو شدن ما حرف می‌زند و انتظار دارد من خوشحال باشم، مامور به من گفت اینها خیلی جنسشان خراب است.

من به سلول رفتم و با خودم و با ذهنیت خودم تنها شدم، باز هم شاید دچار توهم شده باشم که فکر می‌کنم که آیا واقعیت همانی هست که ما دریافت می‌کنیم؟ آنچه ما با آن مواجه هستیم چرا باید واقعیت باشد چرا نباید این ذهن ما باشد که این گونه دریافت می‌کند و یا اینکه این گونه تصویر می‌کند، چرا باید من نسبت به هستی آدمها شک کنم، و علیرضا نابدل را در نیست بودن او در نظر گیرم و عضدی بازجو را به بودن آراسته کنم، مگر نه اینکه پویان به ما یاد داده بود که بقا، نه بودن آنگونه که همگان در نظر دارند، بلکه بودن در اثری است که از خود باقی می‌گذاریم، این همه آدمها هستند اما کدام هستی آنها را فرا گرفته؟ برای من آنچه بودن است حتما برای دیگری اینگونه نیست، و دیگری واقعیت را آنگونه که در نظر دارد برای من متصور نیست و اینکه چگونه انسانها با همه این تفاوتها همدیگر را درک می‌کنند شکل روشنی ندارد که احتمال قریب به یقین درک معین ازهمدیگر ندارند، و دوباره به مفاهیم تهی از واقعیت فکر می‌کردم و به افلاطون که چگونه هر مقوله‌ای را آنچنان از هر طرف به نقیض خود تبدیل می‌کرد که انگار طبق استنتاج هگلی راه گریزی نبود و انگار احساس می‌کردی شجاعت آن نیست که در ذهن ما نقش بسته است، و دوباره به آدمهایی فکر می‌کردم که سحرگاه امروز تیرباران شدند و بازجو با خوردن

استکانی عرق برای حال کردن آمده بود، شاید من حتی با گروهبان هم‌عقیده نباشم که بازجو جنس خرابی دارد، بلکه باید پذیرفت که واقعیتها آنگونه نیستند که در ذهن ما نقش می‌بندند هرچند من به نوبه خود از این مامور اطلاعات اصلا خوشم نمی‌آمد اما باز هم باید می‌پذیرفتم که من و او دارای برداشت جداگانه‌ای از واقعیت هستیم نه به خاطر اینکه او مامور ساواک است، چرا که تهرانی هم ماموربود و چقدر مرا شلاق زد در حالی که عضدی حتی یک شلاق هم به من نزد چون بازجوی من نبود. پس مساله خوش آمدن یا نیامدن نیست، بلکه واقعیت در ساختار خود آنچه را که ذهن ما برداشت می‌کند در بر ندارد، من چگونه می‌توانم استدلال لنین را در امپریوکریتیسیسم قبول کنم که آنچه را برکلی مطرح می‌کند یک هذیان ایده‌آلیستی است درحالی که خود برکلی بیان می‌کند شاید عده‌ای همین برداشت را داشته باشند که البته برکلی مطرح می‌کند اما آنقدر احمق نیست که فکر کند: دیواری که فرو می‌ریزد او را دچار اشکال نمی‌کند، چرا که در ذهن من است. ما را به سلول خودمان بردند و انتظار داشتند که ما خوشحال باشیم، که انگار درست هم فکر می‌کردند، به هر حال نظر لطف آریامهر شامل حال ما شده بود و ما قاعدتا باید از نعمت شاهنشاه داده لذت می‌بردیم که واقعا چقدر باید از مرحله پرت باشیم که این لطف را درک نکنیم، پس **تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند.** و تیغ آریامهری چه برنده بود که سحرگاهان بهترین دوستان ما را به آن سپرده بود و اکنون انگار به ما لطف کرده و عضدی برای ابراز این لطف دو استکانی زده و وقت گرانبهای خود را برای ما گذاشته است. من هنوز هم دلم گرفته است و در سلول خود تنها هستم و حتی حوصله مرس زدن را هم ندارم، و دلم برای باغچه می‌سوزد، و تاریخ سپری می‌شود و انگار درست بود که تاریخ توالی فصلها نیست.

موج موج خزر از سوگ سیه پوشانند.
بیشه دلگیر و گیاهان همه خاموشانند.
بنگرآن جامه کبودان افق، صبحدمان
روح باغند کزینگونه سیه پوشانند

و در چنین زمانی بود که در جنگلهای شمال، بیشه دلگیر بود و خزر به خون نشست، اکنون سالی می‌گذرد، و من باز هم دلم گرفته است که موجهای خزر را چه می‌شود؟

زمان به سرعت سپری می‌شود و ما همچنان در سلول جا خوش کردیم و شاید باید همچنان منتظر باشیم که فکری برای ما کنند وضعیت ما را مشخص کنند که اتفاقا بعد از چند روز همه ما را که از اعدام رسته بودیم و آنهایی که ابد و کمتر گرفته بودند، به اطاق عمومی بردند که بالاخره حداقل از مرس زدن خلاص شدیم و البته باید خاطر نشان کرد که عفو ما به خاطر سر و صدایی بود که در اروپا به وسیله کنفدراسیون و دیگر طرفداران دموکراسی انجام شد که در پاریس هم عده‌ای در این کار نقش داشتند، آن طوری که من شنیده بودم به خاطر حضور هلموت اشمیت در ایران هم شاید بوده باشد، به هر حال ما را به اطاق عمومی بردند که در حدود شاید ۳۰ نفری می‌شدیم و طبیعتا راضی‌تر بودیم که با هم باشیم.

یک گزارش را باید اکنون داد چون دیگر فرصتی پیش نمی‌آید، در حدود ماه آبان بود، من فکر می‌کنم همراه با محمد بازرگانی در سلول بودم که سفری را به همراه تهرانی، یک چریک دولتی به همراه یک مامور دیگر شروع کردیم. سرنشین‌های ماشین را پنج نفر تشکیل می‌دادند چون راننده‌ای هم حضور داشت. چریک مدعی بود شش ماه در جنگلهای امریکا تنها خودش بود و مجبور بود حتی از کرمها تغذیه کند تا زنده بماند، و من او را تحسین کردم که چگونه توانسته چنین رشادتی را داشته باشد، تهرانی به من نگاه می‌کرد و همچنین به چریک دلاور که من اینگونه مخ او را کار گرفته بودم و تهرانی که به شخصیت من آشنا شده بود و خودش هم چند بار همین طنز را از من دیده بود، نسبت به آن چریک نوعی احساس شرمندگی را تجربه می‌کرد و نمی‌توانست واکنشی داشته باشد چون چریک با جسارت تمام در حال خودستایی بود. روزی مادرم در اوین به ملاقات من آمده بود و چون مادر عباس و اسد برای آنها معجون‌هایی آورده بودند تا مثلا بچه‌های خود را از بلایا حفظ کنند، مادر من هم اندکی از همان مواد را برای من آورده بود که هم عقب نماند و هم اینکه مرا هم در مقابل حوادث شیطانی نجات دهد، و من هم چون مادرم زحمت کشیده بود آنها را خوردم که در همین لحظات مطرح کرد که من نامه بنویسم تا تخفیف در دادگاه شامل حال من شود، من به او گفتم که ما اینجا مداد و کاغذ نداریم که او به تهرانی که آنطرف اطاق پشت میزی نشسته و مشغول کار خود بود گفت: که چرا به او کاغذ و قلم نمی‌دهید؟ تهرانی رو به مادرم کرد و گفت: مادر ما نمی‌دهیم چه معنی دارد مگر تو بچه خودت را نمی‌شناسی؟

ما در ماشین پژو در حال حرکت نشسته بودیم، علاوه بر من و چریک، یک مامور ساواک بود که با راننده پنج نفر می‌شدیم، ما حرکت کردیم، خیابانها و کوچه‌های سطح شهر برای من تازگی داشت، در حال و هوای شهر بودم و به تدریج از تهران خارج و وارد جاده هراز شدیم و حالا دیگر با درختها خود را سرگرم کرده بودم و چریک همه فن حریف از من سؤال کرد که ما کجا دوره دیده‌ایم؟ در جواب گفتم که ما دوره‌ای ندیدیم، او نمی‌توانست قبول کند که ما دوره ندیده باشیم بنابراین برای او قانع کننده نبود، و من در ذهنیت خود فرو رفته با درختها انگار رابطه‌ای حیاتی برقرار می‌کردم که چرا آنها به کمک من نمی‌آیند تا مرا در فضای خود گرفته تا من بتوانم از این فضای دلمرده و گرفته خود را رها سازم، درختها با من همراهی نمی‌کردند و من به سنگهای کنار جاده پناه بردم تا شاید آنها بتوانند سکوی پرواز برای من شوند تا شاید من از این ذهنیت رها شوم که در همین لحظه دوباره از من سؤال می‌کند که کجا دوره دیده‌ایم، البته برای او قابل قبول نبود که این زن چنین واکنش نشان می‌دهد و یا این مرد بتواند هشت ساعت در مقابل چریکهای ورزیده که در امریکا تعلیم دیده‌اند مقاومت کند، بر اثر اصرار چریک دلاور به طنز مطرح کردم که اگر هم دوره دیده باشند شاید بدون اطلاع من بود چون من خودم یک تیر هم شلیک نکردم و چریک انگار راضی نمی‌شد؛ باید هم راضی نمی‌شد؛ اگر فاکتورهای عمومی جامعه را قبول داشته باشیم به چریک تعلیم دیده در امریکا باید حق داد که فکر می‌کند مهرنوش و چنگیز باید حتما دوره دیده باشند؛ آیا غیر از این حالت متصور است؟ و چریک همچنان پیگیر بود تا اینکه تهرانی او را از پیگیری معاف کرد و من دوباره هم‌ذات درختها شدم که انگار بیشتر هم شده بودند و ماشین همچنان به سرعت پیش می‌رفت، شاید برای من این مساله مطرح بود که واقعا به سوی کدام مقصد در حرکت است؟ در پیچاپیچ جاده و در دل صخره و سنگ گم شده بودیم، تنها یاور من رودخانه‌ای بود که خروشان کنار ما جریان داشت چنین شتابان به کجا می‌رفت؟ شاید ما می‌رفتیم تا مساله‌ای را حل نماییم اما رودخانه مگر نه اینکه در نهایت باید به دریا می‌رسید چرا چنین شتابان؟ تا اینکه بالاخره آرام گرفت و در دشتها رها شد انگار دیگر قصد رسیدن ندارد و ما همچنان به سرعت به پیش می‌رفتیم، در دل رودخانه و جنگل و جاده این طبیعت بود که سرسختانه خود را نمایش می‌داد؛ جنگلی سبز که تمامی هستی را به بازی گرفته بود تا نشان دهد که نه رقص مستانه منطق انسانی به نام هگل، که این جوهر بودن هست که جریان دارد، از آمل و بابل و شاهی

عبور نمودیم و به ساری رسیدیم که انگار یا مرکز ساواک بود و یا اینکه یک مرکز ارتشی، که به هر حال مرا در اطاقی بردند تا بتوانند برنامه خود را که رفتن به جاده بلده بود تنظیم کنند و مرا آن شب به تخت بستند تا صبح.

برای من شام آوردند، که البته با یک دست بسته چندان راحت نبود، اما در نهایت شام را خوردم با یک دست بسته چون اگر دستم بسته نبود می‌توانستم حداقل قدم بزنم، به هر حال به حد کافی در سلولها بودم که اکنون درک کنم که انگار در سلول شخص راحتتر است، شاید باید تحمل کرد که این لحظات هم بگذرد که البته چنین است؛ مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش؛ همیشه لحظات را باید در لحظه خود نگریست، انگار بدین گونه زمان بهتر سپری می‌شود، من به ساختار فلسفی آقای برگسون فرانسوی می‌اندیشیدم، انگار بدین صورت مطرح بود که او زمان را به نوعی در ساختار فلسفی هم به بعد چهارم تبدیل کرده و هم به نوعی آنرا حذف نموده است، انگار شاید برای من مساله بدین صورت مطرح بود، چون دقیقا نمی‌توانم با دقت، نظریه فلسفی هانری برگسون را تشریح کنم که خودم احساس می‌کنم شاید این برداشت من ازفلسفه او بود، به هر حال با افکاری بدین صورت انگار راحتتر می‌توان لحظات را با دست بسته به تخت سپری کرد، مخصوصا وقتی فکر می‌کردم این فلسفه شاید یادآور طرز بینش خرافاتی سرخ‌پوستها باشد که خودم از طرز فکر آنها خوشم می‌آمد چون انگار خودم هم دید خطی ارسطو را آنچنان تایید نمی‌کردم. هر چند با توجه به فلسفه ارسطو که در حقیقت حرکت را از قوه به فعل می‌دانست زیاد سوء نیتی نداشتم اما اینکه یادآوری کرده بود که شاید ما در جهت عکس حرکت می‌کنیم، بیش از حد تصور سرشار شده بودم؛ باز هم این نقطه نظر ارسطو برایم جالب بود، و اینکه دوباره ذهن انگار سیال شده باشد برای خود حرکت می‌کرد و من احساس می‌کردم اگر بتوانم ساختار ذهنی خود را به گونه‌ای تنظیم کنم که بتوانم واقعیت خود را طی کنم باز هم خیلی از واقعیت پیش افتاده و می‌توانم خود واقعیت را نه به صورت معقول که در شکل غیرمعقول آن تجربه کنم تا بتوانم همان حالتی را ایجاد کنم که انگار نه واقعیت معقول که آنرا به صورتی در نظر گیرم که کامو مطرح می‌کرد، البته مترجم فارغ از اندیشه، فکر می‌کرد که کلمه absurd معنی پوچی را می‌دهد، در صورتی که اصلا کامو در هیچ یک از آثار خود هرگز ساختاری نداشت که ما به این نتیجه برسیم که به پوچی رسیده باشد. هر چند مترجم ترسان از امپریالیسم و گریزان از سوسیالیزم در حد و اندازه کامو نبود تا بتواند درک درستی داشته باشد،

بنابراین نمی‌توان انتظاری از این شخص داشت که شاید در فرهنگ ما به اشتباه، دارای جایگاه خاصی بود که انگار یک شخصیت برجسته است، البته تاریخ اجازه نمی‌دهد انسانها مواضع اغواکننده را اختیار کنند، باید اضافه کنم در فرهنگ دیکسیونر فرانسه که Le ROBERT باشد معنی absurd باید inraisonable باشد و من درک نمی‌کنم چرا باید آنرا به پوچی ترجمه کرد؟ دقیقا این کلمه به معنی غیرمعقول است که در ضمن تا حدودی فلسفه کامو را هم در بر می‌گیرد، من با دستهای بسته به تخت همچنان به خودم فکر می‌کردم و دوباره انگار این ذهن درمانده نمی‌توانست خود را دریابد و من فکر می‌کردم آیا هرگز کسی را دوست داشته‌ام و اندیشه را یارای اندیشیدن است؟ تا حداقل بودن خود را مشخص کنم؟ نه هرگز، من هرگز کسی را دوست نداشته‌ام و اکنون تنها حس من مرا یاری می‌کند تا آنچه را که انگار واقعی نیست سرسختانه واقعیت پندارم و نیز آنرا معقول هم در نظر گیرم تا مثلا حقیقت هم نیز.

فصلها فصل زمستان شد،
صحنه گلگشت‌ها گم شد،
نشستن در شبستان شد،
در شبستان‌های خاموشی،
می‌تراوید از گل اندیشه‌ها عطر فراموشی.

من با این دستهای بسته در این شب تنهایی آیا می‌توانم خود را به صبح برسانم، شاید نتوانم اما می‌دانم که می‌توانم، تمام روز در آینه گریه می‌کردم و بهار پنجره‌ام را به وهم سبز درختان سپرده بود، که باز هم درختها که امروز ذهن مرا کاملا به خود گرفته بودند، و شنیده بودم که آنها ایستاده می‌میرند، آیا من هم می‌توانم به مانند همان درخت که دوست من بود ایستاده بمیرم؟ شاید این شانس را داشته باشم، حس غریبی در درون من مرا یاری می‌دهد که بهرام، تو هم می‌توانی دوست داشته باشی، چرا با درختها، عشق را تجربه نمی‌کنی، شاید اول آسان نباشد اما انگار سالمتر و مطمئنتر است، انگار انسان می‌تواند به راحتی در کنار آنها قرار گیرد همان گونه که سرخ‌پوست روح کوه را حس می‌کند، یکی بودن جان خود با حیوان را درک می‌کند، زمین و سنگ را، رودخانه و درخت را دوستان خود می‌داند و با آنها زندگی می‌کند و انگار روح یک سرخ‌پوست با همه این روحهای کنارش عجین می‌شود تا ساختار هستی شکل درست و طبیعی خود را به نمایش گذارد، و انسان کنونی فکر می‌کند

می‌اندیشد پس هست و برای هستی خود جشن می‌گیرد، و دیگری را اینگونه به تخت می‌بندد تا همان هستی را به نمایش بگذارد و هنوز تنها بودم و نمی‌دانم چرا در چنین شبی دچار چنین حالتی شدم که انگار شب نمی‌گذرد، انگار زمان ایستاده است، مانند یک درخت و چرا درخت باید اینگونه در ذهن جا خوش کرده باشد و واقعیت هنوز برایم آسان نیست، و آیا من هرگز کسی را دوست داشته‌ام؟ انگار احساس می‌کنم که در زندگی فراوان دوست داشته‌ام اما آیا اکنون می‌توان به آنها رجوع کرد و شبی را به صبح رساند؟ انگار زمان ایستاده، انگار حرکت را نمی‌توان درک کرد و آیا باید هراکلیت را باور نمود که نمی‌توان در رودخانه‌ای دو بار شنا کرد؟ و من انگار امشب را نتوانم به صبح برسانم، شاید هم دچار نوعی جنون شده باشم، مگر این همه شبها تنها نبودم، چه راحت سپری می‌شد و اکنون چرا باید دچار چنین وضعیتی گردم، باز هم نمی‌دانم، و انگار در می‌یابم که واقعیت را باید پذیرفت اما مگر دل من این یقین را باور می‌کند، و من هنوز خوابم نمی‌برد و یک دستم به تخت بسته، واقعا حالت بی‌شکلی است چون نمی‌توان برای خوابیدن خود را تنظیم کرد و در نتیجه در خواب اختلال ایجاد می‌شود، به هر حال بعد از مدتی که دیگر خسته شده بودم اجبارا به خواب رفتم و صبح زود بیدار، برای من صبحانه آوردند و من تقاضای دستشویی و احتیاجات بعد از خواب را نمودم که مرا به حیاط بردند تا بتوانم آبی به دست و صورت خود بزنم و خود را آماده نمایم تا صبحانه خورده به سمت دره‌ای برویم که دهکده نیما به نام یوش در همان دره قرار داشت. ما مقداری برنج را در کوههای آن منطقه قرار داده بودیم، تا اگر عده‌ای از رفقا برای رفتن به جنگل تصمیم گرفتند، بتوانند حداقل غذای خودشان را آماده داشته باشند، چون گروه بعد از واکنشهای گسترده سیاهکل در سطح اجتماع به خصوص در محیط دانشجویی تصمیم گرفت این حرکت را دوباره انجام دهد تا تداومی در کار ایجاد شود البته نه به آن صورتی که رژی دبره مطرح می‌کرد که برای حرکت موتور بزرگ باید موتور کوچک را به حرکت در آورد.

من صبحانه را خوردم و منتظر بودم که آقای تهرانی تشریف بیاورند تا برنامه را تنظیم کنند و باز هم دستم بسته بود و من منتظر، به یاد نیما یوشیج افتادم که به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟ و آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید یک نفر در آب دارد می سپارد جان. و پیش خود فکر می‌کردم که آیا برای مردم این مساله اهمیتی دارد؟ من شاید بدبین بودم که فکر می‌کردم اصولا آدمها به این مسائل فکر نمی‌کنند که حتی شاید باعث انبساط خاطر آنها شده و برایشان نوعی

تفریح هم باشد، آری آری زندگی زیباست، و من فکر می‌کردم آیا واقعا همین طور است و شاید باز هم من بدبین بودم که زیبایی‌های زندگی را درک نمی‌کنم چون قبلا گفته بودند که خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد که در این مورد شک داشتم که خداوند اصلا حوصله چنین موضوعی را داشته باشد که البته باید در این مورد نظر را به خبرگان کار سپرد، به هر حال بگذریم که این مسائل انگار فقط باعث اتلاف وقت و خستگی آدم می‌شود، و درباره مردم دوباره به یاد آن خانم روستایی و آن راننده افتادم که چرا مردم نمی‌توانند همینها باشند؟ آیا مردم تعدادی اندک از آدمهای خودخواه هستند؟ بالاخره آمدند، که حداقل مرا از این بیهودگی، انگاری نجات دادند و ما سوار همان ماشین دیروزی شدیم و حرکت کردیم همان چریک و همان تهرانی و همان راننده همراه با همان مامور، ما از ساری به راه افتادیم وقتی از پلیس راه جاده هراز عبور نمودیم جنگلها را پشت سر گذاشتیم به سه راهی رسیدیم، که سمت راست به سمت یوش و سمت چپ به طرف تهران می‌رفت و ما جاده سمت راست را انتخاب کردیم و وارد دره‌ای شدیم که در واقع ارتفاعات چهارهزار متری البرز مرکزی و ارتفاعات تقریبا دوهزار متری را تا پل زنگوله جدا می‌کرد و ارتفاعات سمت دریای مازندران در پایین‌دست خود جنگلهای شمال را تشکیل می‌داد، می‌توان گفت به طور میانگین دارای عرض بیست کیلومتر بود که البته در پاره‌ای از نقاط حتی بیشتر هم می‌شد، به هر حال ما وارد جاده‌ای شدیم که ما را به سمت یوش می‌برد که بعد از طی مسافت طولانی از یوش گذشتیم، به نسن و مینیاک رسیدیم که کوهنوردان باید دقیقا این حوالی را بشناسند چون برای صعود به آزادکوه از سمت شمال، باید از همین مناطق عبور کرد و وقتی به آن حوالی رسیدیم، آزادکوه، نمی‌توان گفت با سری برافراشته، اما پر صلابت در برابر ما قد برافراشته بود که مرا به یاد دوره‌ای انداخته بود که از همین مسیر برای صعود از رودخانه عبورکردیم، شبانه حرکت می‌کردیم و من انگار هرگز این همه ستاره در آسمان ندیده بودم و خط ممتد راه شیری که دو شاخه می‌شد، می‌گفتند که راه مکه است و من باز هم به باورهای مردم فکر می‌کردم که چگونه کهکشانی در آسمان را به دین خود و به پیامبر خود پیوند می‌زنند، و برای من این واقعیت که در واقعی بودن آن هنوز تردید دارم چگونه شکل مذهبی می‌گیرد و به باوری استوار تبدیل می‌شود، مردم انگار آنرا حقیقتی ابدی و ازلی در نظر می‌گیرند،آیا گریزی نیست که مردم را به راه دیگری رهنمون شد؟ انگار هرگز نمی‌توان ذهنیتهای باور شده را دگرگون کرد، انگار امکان پذیر نیست؛ اما

می‌توان پذیرفت آنچه را پذیرفتنی نیست و آن باور مردم است؛ می‌توان پذیرفت که باور مردم را همانگونه که شکل گرفته است می‌توان تغییر داد؛ باید این مساله را به گونه‌ای متحرک در نظر گرفت اما همواره ما باور مردمان را به شکل منجمد شده می‌نگریم و این حالت سبب می‌شود که فکر کنیم این باور ریشه در تاریخ طولانی بشر دارد؛ در نتیجه به درخت تناوری مانند است که انگار هیچ باد و طوفانی قادر نیست آنرا اندکی در دل زمین بلرزاند؛ ما باور آدمیان را خود این چنین پایا در نظر می‌گیریم و زمانی که همین جاودانه بودن باور در واقعیت گریزنده محو می‌شود. دوباره به تحلیلهای دقیق دیالکتیکی دست می‌زنیم و فراموش می‌شود آنچه را که در نظر داشتیم؛ پس چرا باید فکر کنیم کهکشان راه شیری باید راه مکه باشد که حتی پیامبر اکرم از کهکشان درک کهکشانی نداشت و شاید فکر می‌کرد خداوند آنرا رسم کرده تا مسلمانان برای رفتن به مراسم حج گم نشوند همان گونه که حضرت علی فکر می‌کرد کوه‌ها میخهای بزرگی هستند که خداوند در زمین کاشته تا باد زمین را نبرد در صورتی که نمی‌دانست باد ما را با خود خواهد برد.

به جایی رسیدیم که بقیه راه را می‌بایستی پیاده طی می‌کردیم، همان گونه که چنگیز ما را پیاده می‌کرد راننده هم توقف کرد؛ در نتیجه همه پیاده شدیم تا به راهمان ادامه دهیم تا به گنج مورد تصور تهرانی دست پیدا کنیم که نمی‌شد انتظار دیگری داشت چون من و پرتوی مدعی بودیم که جز برنج نیست اما تهرانی با تجربه چند ساله خود این حدس را می‌زد که باید سلاح هم در این محموله باشد که آنها هم به دنبال اسلحه بودند. راه شیب تندی نداشت اما سربالایی بود که می‌بایستی به آرامی طی می‌کردیم، که احتمالا چریک ما می‌بایستی آنرا راحت می‌پیمود، احساس می‌کردم که او باید خیلی راضی باشد چرا که چریکی را با دستهای بسته از شب قبل، چهار انسان که انگار همواره نگران هستند، در اختیار دارند و من در این شیب نه چندان تند احساس می‌کردم تهرانی باید از اینهمه راحت راه رفتن من همان نتیجه لحظه شلاق را به یاد آورد که مرا به کوهنوردی متهم می‌نمود و من شاید نه برای تهرانی که برای چریک امریکا دیده خود خوشحال بودم که شاید حتی با بانویی ویت‌کنگ مواجه نیست که تا وحشت تمام وجود او را فراگیرد و یادم آمد آقای جان وین برای تهیه کلاه سبزها به ویتنام رفته بود تا شاید فیلم قدری واقعی باشد که انگار همان هالیوود را برای فیلمبرداری ترجیح داد و چریک ما هم شاید در جنگلهای امریکا با خوردن کرم تجربه اندوخته باشد اما در راه رفتن انگار اندکی به سختی راه

می‌پیمود و من که ماه‌ها در سلولهای انفرادی و عمومی زندگی کرده بودم راحتتر؛ و راننده ما که انگار برای او این راه سختترین راهپیمایی در زندگی بود؛ البته من ترجیح می‌دادم راننده هم همانند چنگیز در جاده منتظر ما بماند و اینهمه مشقت را تحمل نکند؛ راه زیادی نبود در حدود یک ساعت طول کشید تا به محل مورد نظر رسیدیم و چریک ما محل را به خوبی مورد ارزیابی قرار داد و سپس با شک و تردید نقطه مورد نظر را نگاه کردند و چون احتمال تله انفجاری را می‌دادند مرا با دستهای بسته به همان جا بردند که نمی‌دانم چرا دست مرا بستند، شاید این هم از همان آموزشهای داخل جنگل در امریکا بود که اکنون چریک آنرا به کار می‌بست، سپس زمین را کندند تا به دبه برنج رسیدند، وقتی برنج را در آوردند هیچگونه اثری از اسلحه وجود نداشت چرا که ما این وسائل را برای تغذیه بچه‌ها آورده بودیم، شکی وجود نداشت اسلحه به وسیله خودشان حمل می‌شد و دلیلی نداشت که ما آنرا در این محل دفن کنیم. من در منطقه خشک که تقریبا در حوزه آزادکوه قرار می‌گرفت به یاد سر خم شده آزادکوه افتادم که با همه خمیدگی سر، باز هم سربلند و آزاد بود با صخره‌های خطرناک ضلع غربی و شیب هموار ضلع شمالی و اکنون من خود را آزاد حس می‌کردم که در همین نقطه با مهرنوش ایستاده بودیم تا پرتوی طول و عرض جغرافیایی را معین کند و سپس با چه زحمتی در زمین چاله‌ای درست کردیم تا دبه برنج در آن جای گیرد، در حدود پنجاه کیلو بود که با چه زحمتی آنرا در این شیب تند به بالا آوردیم، فکر می‌کردم آیا کار بیهوده‌ای کردیم؟ انگار اکنون نیز کنار مهرنوش ایستاده‌ام که محمدعلی مشغول است، من و مهرنوش در حال نفس تازه کردن، شاید هم واقعا همین گونه باشد و من فکر می‌کنم که آیا تهرانی با ما فرقی هم دارد؟ انگار نه؛ به هر حال این یقین به گونه‌ای پایدار در ذهن من وجود داشت که فرقی نمی‌کند، او کار خود را انجام می‌دهد و من وظیفه خود را، شاید و حتما نه، این برداشت نمی‌تواند درست باشد که هرکدام از ما در جایگاه خود ارزش اجتماعی خاص خود را حمل می‌کنیم و هرگز قابل قیاس نیست، آنچه تهرانی و یا آن چریک ورزیده در جنگلهای امریکا یدک می‌کشند به لحظه‌ای از زندگی مهرنوش تنه نمی‌زند که این خودسان و نامحدود است و تهرانی وابسته و محدود، چگونه می‌توان این دو فرد را صرفا به خاطر اینکه هرکدام کار خود را انجام می‌دهند کنار هم گذاشت، من در اینجا هرگز قصد ندارم که دو ساختار اجتماعی متفاوت و حتی متضاد را توضیح دهم و یا قصد بررسی آنرا داشته باشم، شکی نیست تهرانی و یا تمام آنهایی که برای حفظ

حاکمیت موجود کوشش می‌کنند و حتی بی‌رحمانه تا جایی که فکرشان می‌رسد و تا جایی که توان آنرا دارند آدم را مورد شکنجه قرار می‌دهند چه جای قیاسی باقی می‌ماند تا من بتوانم آنها را قیاس به نفس کنم؟ و برخی از انسانها فکر می‌کنند با شکنجه دادن حیوانی عمل می‌کنند، شاید حق با آنها باشد اما کدام حیوان را سراغ داریم که برای پیش برد نظر و منافع خود حیوان دیگری را شکنجه کرده باشد، پس تنها انسان است که آگاهانه دست به چنین کاری می‌زند، انسان برای اینکه دوباره خود را از این رسوایی رها کند، حیوان بیچاره را دراز می‌کند که این خلق و خوی اوست که سبب می‌شود دست به چنین کاری بزنیم و پدرم عقیده داشت اگر فکر می‌کنند انسان اشرف مخلوقات است از پشه هم کمتر است، من تذکر می‌دادم، پدر جان باز هم که حیوان را دراز کرده‌ای؛ نه از زاویه اخلاق نیچه‌ای که از ساختار اخلاق اسپینوزا هم که مساله تهرانی و خودم را پیگیری کنم باز هم احساس می‌کنم که من شاید بیشتر از آنچه تهرانی‌ها و چریک امریکا دیده را باید نظاره کنم قدری انصاف به خرج می‌دهم که آنها را در کار خود محق می‌دانم؛ آیا واقعا اخلاق همان است که نیچه بیان می‌دارد و یا اینکه آنچه اسپینوزا مطرح می‌کند و شاید خواننده تنها یک اخلاق در ذهن خود داشته باشد اما باید به خاطر داشته باشد که همانگونه که حقیقتها انگار به اندازه تعداد نفوس آدمی است اخلاق هم می‌تواند همین گونه متفاوت باشد و من در این لحظه احساس می‌کنم صرف نظر از اختلاف سیاسی بین من و تهرانی، باید قاعدتا در تمام زمینه‌ها متفاوت باشیم و به ویژه در زمینه اخلاق که من شاید اگر فکر می‌کنم تهرانی هم به سهم خود اخلاق را یدک می‌کشد؛ اما آیا اخلاق او همان اخلاق من است؟ چرا تهرانی و خود را قیاس کنم؟ آیا رفقای خودم درک درستی از نیروی شگرف مفهوم منفی هگل و ساختار جوهری اسپینوزا و یا ذره‌های بی‌نهایت کوچک لایبنیتس یا شی فی نفسه ناشناختنی کانت دارند؟ و می‌دانم که هنوز خیلی زود است که در این سرزمین این مقولات به کار آید و برای آموزش کادرهای سیاسی لازم باشد که به یاد فکر مسعود افتادم که تئوری را پایان یافته می‌دانست؛ شاید او هم همانند عمر که کتاب قرآن را پایان تئوری می‌دانست نوشته‌های مارکس را پایان تئوری در نظر می‌گیرد و من چرا با تهرانی کل کل می‌کنم؟

من هنوز هم به مهرنوش فکر می‌کنم و به سلیا، آیا او توانسته بود سلیای دیگری شود که یقینا هم این گونه بود، نمی‌دانم چرا او باید اکنون این همه کوشش کند تا

برنج در دل خاک قرار گیرد و دوباره محمدعلی با دستگاه خودش قدری کوه اطراف را نگاه کرد و انگار راضی شد که کار درست انجام گرفته است و شاید چنگیز استراحت می‌کرد چون دفینه در جای خود مستقر شده بود و کاملا مخفی، اکنون دفینه کاملا آشکار و چریک امریکا دیده، از دوره‌ای که دیده بود کاملا راضی، تهرانی هم انگار کمتر از او نبود و در ذهن من این آدمها کنار هم قرار داشتند و من با آن همه خواندن و خواندن می‌بایستی اجبارا در کنار هم جایشان دهم، اینها هم شاید واقعیت معقول هگل باشد که انگار بار حقیقت را یدک می‌کشند و یا شاید سایه‌های درون غار افلاطون باشد که تهرانی‌ها در روبرو در حال جست و خیز هستند در حالی که چنگیزها در بیرون غار از سرسبزی زمین لذت می‌برند که انگار آنها مثل آدمهایی هستند که بر دیوار غار نقش بسته‌اند که من نظاره‌گر آنها هستم، فارغ از محیط سرشار از زندگی بیرون که انگار به زنجیر بسته را، توانایی دیدن آنها نیست که سرنوشت محتوم من همین است که تهرانی‌ها را به همراه داشته باشم، شاید تصادف قانون شگفتی باشد که روشنگر شگفتی‌ها می‌شود، شاید در نظر من مهرنوش یک اسطوره باشد، اما هنوز دیر است، فسانه دلدادگی مخوان، و من هم هنوز انگار باید با تهرانی‌ها و چریک ورزیده در جنگلهای امریکا سر کنم تا شاید از این زنجیری که افلاطون به دست و پای من بسته خلاص شوم.

ما سرازیر شدیم و این بار سریعتر حرکت می‌کردیم، من بیشتر به کوه‌ها، این موجودات خاموش اما زنده نگاه می‌کردم که البته فرصتی بود چون چنین امکانی شاید هرگز دست نمی‌داد، من خیلی کوه رفتم که تهرانی پای مرا پای یک کوهنورد می‌دانست و درست هم فکر می‌کرد که یادم می‌آمد از کودکی چگونه در کوه‌ها بزرگ شدیم و انگار کوه، خودمان بودیم، و کوه دارای همان روحی است که در ما حضور دارد شاید ما هم همان کوه باشیم، کوهی سر تا پا غرور، دلاورانه ایستاده، سرسخت و مقاوم و همین کوهی که اکنون بر آن گام بر می‌داریم، خشک و بی‌آب و علف و تنها سنگ و من چقدر لذت می‌برم که برچنین سنگی قرار دارم و همراهان من همچنان با احتیاط و اندکی ترس گام بر می‌دارند، باید قبول کرد که چریک ما در جنگلها دوره دیده احتمالا دوره کوه‌های صخره‌ای و سنگی را ندیده که این مساله در کارکرد پیشرفته‌ترین ارگان مبارزه با چریکها در سراسر جهان قدری بعید می‌نماید، به هر حال ما پیش می‌رفتیم و من همچنان در دامنه‌های شیبدار قرار داشتم چون کوه‌های روبروی ما از قرار معلوم ضلع شمالی همان کوه‌هایی بودند که من برفراز آنها

کوهنوردی کردم، ارتفاعات چهار هزار متری که تازه کمترین آنها قله توچال بود در کنار شاه نشین، من همیشه احساس می‌کردم که شاه چرا باید در چنین ارتفاعی نشسته باشد، لوارک و بازارک که بر بلندی امامزاده داود قرار داشتند و ضلع جنوبی امامزاده و یا شاید شرقی جنوبی آن اسبیو و پلنگچال و در طرف دیگر توچال، پیازچال و لوزان، به طرف شمال از ارتفاع توچال سمت غرب قله بلند آزادکوه و روبرویش سی‌چال و سمت چپ آن سربلندترین قله یعنی خلنو قرار داشت و به سمت شرق قلل چهار هزارمتری تا برسد به دیو سپید پای دربند، ای گنبد گیتی ای دماوند! شاید چریکهای فدایی خلق هم اینگونه پای دربند بودند که انگار گنبد گیتی، تنها مهرنوش می‌توانست خود را به چنین جایگاهی برساند با آن خطی که چادرش بر زمین نقش کرد، این آدمها که آنچنان در شکاف دره برروی سنگلاخ گام بر می‌داشتند، آیا فاتح شده بودند که این همه تلاش کرده بودند؟ شاید؛ مگر فتح کدام است؟ مگر انسانها آیا درک درستی از زندگی دارند مگر ما که برای رهایی، جان خود را گذاشته‌ایم واقعا آنچه را که به دنبال آن هستیم همان است که فکر می‌کنیم؟ و دوباره فکر می‌کنم دچار مالیخولیای ذهنی شده‌ام، به هر حال به ماشین خودمان رسیدیم و محموله گرانبها را در صندوق عقب ماشین جا داده همگی سوارشدیم، و به سمت پل زنگوله حرکت کردیم تا به جاده چالوس رسیدیم، شاید قصد رفتن به نوشهر را داشتند، مدت زمان زیادی نگذشته بود که به منطقه جنگل رسیدیم و دوباره همان وهم سبز درختان... که انگار همواره ایستادگی را به نمایش می‌گذارند، شاید پوشش سبز آنها به مانند چرم، قصد دارد که آنها را در مقابل سرمای زمستان مصون دارد و دوباره من در همان رویای خود فرو رفتم و شاید تمام روز درآینه گریه می‌کردم که بهار پنجره‌ام را به وهم سبز درختان بسپارد تا شاید اندکی خستگی سفر را کاهش داده خود را آماده نمایم تا دوباره بتوانم شب را راحتتر سپری کنم، و ما همچنان پیش می‌راندیم؛ جنگل انبوه‌تر می‌شد، من ساتیرها[۱] را با آن کله بز در درون جنگل نظاره می‌کردم و

---

[۱] satyres ساتیرها: ساتیرها از ایزدان یونانی جنگلها و کوهها هستند. رمی‌ها آنها را گاه سیلن و گاه نیز فون نامیده‌اند. این ایزدان نماد توان فراگیر و نامحدود موجودات زنده، چه گیاهی و چه جانوری‌اند ساتیرها سرشان به بز و دو شاخ نیز بر پیشانی خود دارند. در آنها طغیان شوم و مهارنشدنی طبیعت دیده می‌شود. (برگرفته از کتاب فرهنگ اساطیر یونان و رم نوشته ژوئل اسمیت با ترجمه خانم شهلا برادران خسروشاهی.)

می‌دانستم که آنها حافظ درختان هستند و نماد باروری طبیعت، در ابتدای شروع جنگل و یا شاید کمی بیشتر به یاد گذشته‌های دور افتادم که مسیری را در سمت راست انتخاب می‌کردیم تا به قله ورەوشت و یا نامی دیگر صعود کنیم، تنها خاطره‌ای که از آن دارم مسیر پرگل وگیاه بود، انگار هنوز هم ذهن مرا نوازش می‌دهد. زمین حالت دشت گونه داشت، انگار همه سبزینه آن گل بود شاید به خاطر ماه خرداد، چون اصولا کوه‌های البرز مرکزی به خاطر ارتفاع زیاد در این ماه واقعا زیبا و دل‌انگیز می‌شوند همانند دشت لار در دامنه کوه دماوند بالاتر از سد لتیان، من در رویای این مناظر دلفریب غرق بودم و درختها همچنان برایم دلبری می‌کردند که شاید آنها هم بهانه پیدا کرده بودند تا در این پاییز غم انگیز خود را عرضه کنند، هرچند همواره پاییز را به عنوان فصل زرد و یا فصلی اندوهگین در نظر می‌گیرند، اما برای من پاییز همواره انگار پر بود از رنگهای شاد که در تنوع خود هرگز محدود نمی‌شد، از سرخی تیره گرفته تا نرمی نهایت طرف دیگر رنگ سرخ و همچنین اشکال متنوع سبزینه، رنگهای گوناگون قهوه‌ای و بنفش و حتی اشکال خاص رنگ آبی که انگار در هیچ جای دیگر طبیعت دیده نمی‌شود حتی در آبی آسمان و یا دریای نیلگون، جنگل در پاییز واقعا آفریننده رنگ است مخصوصا اگر سرما به تدریج خود را مستقر کند، چه بسا سالی که سرما ناگهان ظاهر می‌شود دیگر برای رنگها نباید پرونده‌ای را گشود. ما به تدریج شیب جاده را طی می‌کردیم و به چالوس نزدیک می‌شدیم و جنگل هم انبوه‌تر می‌شد و ماشین هم در نوسان آرام خود شخص را به خواب دعوت می‌نمود و من در عین حال که به جنگل نگاه می‌کردم به مانند کودکان با لالایی ماشین و جنگل چرت هم می‌زدم، شاید آنچه می‌بایستی انجام شود به پایان رسیده بود و من در خلاء خود قرار داشتم، بعد از این همه تنشهای زیاد، چه قبل از دستگیری و چه بعد از آن که به اوین آمدم، اکنون به آرامشی رسیده‌ام و می‌توانم با درختها و گلها خود را سرگرم کنم، شاید این سرآغاز فصلی تازه باشد، چقدر چرت زدن در تنش‌های حرکت ماشین لذت بخش است و من در این لحظات انگار مست و سرخوش بودم با جنگل خودم که گاهگاهی در حال چرت زدن نیم نگاهی هم به آنها می‌انداختم. ماشین ما پس از گذشتن ازجنگلهای انبوه به چالوس رسید، اما درآنجا توقفی نداشتیم و مستقیما به طرف نوشهر راندیم تا به آن شهر ساحلی رسیدیم و باید احتمالا آقای تهرانی درآنجا کاری داشت که در ساواک نوشهر توقف کرد؛ نمی‌دانم شاید برای تنبیه اعضای ماموران این شهر آمده بود چرا که در تهران به رئیس ساواک نوشهر فحشهای

ناموسی می‌داد از اینکه چرا چریک دستگیر شده را با ماشین خودش به ساری فرستاده بود.

از نوشهر حرکت کردیم، سمت چپ آبی نیلگون دریا، سمت راست جنگل سبز، ارتفاعات تا حدودی به جاده و دریا نزدیک بودند و ماشین ما همانگونه که حرکت می‌کرد من به امواج ساکت دریا می‌نگریستم، و دریا با عظمت خود یادآور شکوهی بود که انگار در ذهن من به تدریج شکل می‌گرفت، و آن آبی گسترده یادآور آن صبح تابستان در پارک جنگلی سی‌سنگان بود و برای ما چقدر لذت‌بخش که بعد از شبی با پشه‌های فراوان، خود را به آب آرام دریا سپرده بودیم، اکنون دراین ماشین با ماموران در حال عبور هستیم که شاید این هم بازی زمانه باشد که وقایع را بدین صورت طرح‌ریزی می‌کند، وقایع همواره خود را تحمیل می‌کنند و گریزی نیست؛ سی‌سنگان با داشتن امکانات تفریحی همواره مسافرین را به خود جذب می‌کند اما این گروه ناهمگون را نمی‌تواند پذیرا باشد و حتما این گروه این محل را محلی برای تفریح نمی‌دانند و یقینا شق دوم را باید پذیرفت چرا که چریک ورزیده با گذران در جنگلهای آن طرف آبها برای خود کسر شأن می‌داند که اینجا را هم جنگل بداند و تهرانی هم چند روزی از شلاق زدن را از دست داده است آن هم برای چند کیلو برنج که نه مثل ما فکر کند توفیق اجباری شامل حالش شده است که از دادن خدمت به حسین‌زاده بیشتر ذهن او را آزار می‌دهد مامور ساواک هم حق تصمیم‌گیری نداشت، راننده که مشغول رانندگی و من هم در آبی دریا غرق شده حال خودم را پیگیری می‌کنم و ماشین ما به سرعت پیش می‌رود؛ در هر صورت ما به ساری رسیدیم و دوباره همان دستبند و همان حالت شب قبل که انگار یادآوری آن خود نوعی عذاب بود که باید دوباره تحمل می‌کردم، شب برایم شام آوردند که میل شد، چون بعد از یک روز طاقت‌فرسا و همچنین ساعاتی کوهنوردی، خستگی به تن من مانده بود و همینطور گرسنگی، پس شام را با اشتها خوردم بدون اینکه از حضور دستبند احساس ناراحتی کنم و قدری هم فکر کردن که ضروری این لحظات است و آیا می‌توان به خواب رفت؟ شاید برای این امر هنوز زود است که بتوانم نتیجه‌ای بگیرم.

صبح نه خیلی زود، از ساری حرکت کردیم وقتی به شاهی رسیدیم راننده در خیابان بابل توقف کرد و همه سرنشین‌های ماشین پیاده شدند که خرید کنند چون موقع مناسبی برای مرکبات تازه به بازار آمده بود، مساله‌ای که انگار شک و تردید ایجاد می‌کرد تنها نشستن من در ماشین بود، انگار تعمدی وجود داشت که من با

خودم باشم در صورتی که تنها بودن من می‌توانست عوارضی به همراه داشته باشد مخصوصا با آن پرونده‌ای که من داشتم چون هنگام دستگیری با مامورین ساواک گلاویز شده بودم. من خودم به این وضعیت پیش آمده شک کردم؛ در هر صورت باید قبول کرد که من یک زندانی معمولی نبودم که آنها چنین راحت مرا به حال خودم رها کنند و قصد خرید چند کیلو نارنگی را داشته باشند، بنابراین شک من می‌توانست زمینه درستی داشته باشد از اینکه آنها مرا آگاهانه تنها گذاشته‌اند، و من احساس می‌کردم که باید قاعدتا مرا زیر نظر داشته باشند، و منتظر باشند که اگر حرکتی از من سر زد واکنش نشان داده کارم را همان لحظه گریختن تمام کنند، البته شاید همه اینها برداشت من بود و شاید هم طرح این بود که چنین حالتی را برای من به وجود آورند، آنها بعد از یک ربع یا بیست دقیقه برگشتند با خریدهای فراوان و راضی از بازار که چقدر ارزان است، درحقیقت بیشتر اقوام پدری من چون در این شهر زندگی می‌کردند نسبت به این حالت آشنا بودم و به آنها تذکر دادم که این بازار مرکز مرکبات بین شهرهای هم جوار است و ما حرکت کردیم، مدت زمانی که از شهر بابل عبور می‌کردیم نوعی غم از دست دادن مرا فرا گرفته بود. هرچند مدت زیادی در این شهر ساکن نبودم اما بیشترین دوره تحصیلی دبستان و دبیرستان را در این شهر گذرانده بودم، که همین امر باعث ایجاد حالت غریبانه‌ای شده بود و شاید بودن در زندان این اثر را به وجود آورده باشد، چون من اصولا آنچنان شهروندی نبودم که نسبت به شهر خود چنین واکنشی داشته باشم اما اکنون شاید همان غم غربت بر من مستولی شده بود که چنین حالتی را گسترش می‌داد، ما از آمل هم رد شدیم و دوباره به جنگلهای بعد از آمل رسیدیم که بعد از پلیس راه و گذشتن از مسیر امام زاده عبدالله شروع می‌شود، جنگل موجود جالبی است که شاید این حالت برای من چنین حالتی را ایجاد می‌کند؛ چه هشت سال اول زندگی خود را در واقع در کنار جنگل سپری کردم و جنگل برای من حال و هوای دیگری دارد که وقتی به آن رسیدیم باز هم همان احساسات، همان وهم سبز درختان، همان ایستادگی، و همان در جنگل بودن و جنگل را ندیدن، که همیشه این ندیدن جنگل نه طنز که انگار ساختار یک ذهنیت ویژه را به همراه داشت که شیخ ما پنجه را باز کرد و گفت وجب، که من همواره احساس می‌کردم این هم خود نوعی کرامت است که در جنگل باشی و قادر به دیدن آن نباشی، و من باز هم دوباره در حال لذت بردن بودم که چریک یادآوری کرد که جنگلهای این حوالی آنچنان وسعت ندارند و من برایش توضیح دادم

که نه به اندازه جنگلی که شما در آن مشغول خوردن کرم بودید و تهرانی ناگهان انفجار خنده‌ای را در ماشین پراکند، شاید تهرانی هم نسبت به این چریک زیاد نظر مثبتی نداشت، و من برای چریک دوره دیده در امریکا توضیح دادم که جنگل شمال خیلی عرض داشته باشد حدود چهل کیلومتر است، بنابراین نمی‌توان در این جنگلها مانور داد که تهرانی چون در رابطه با درگیری افراد سیاهکل به طور مستقیم حضور داشت این مساله را بهتر درک می‌کرد، و ما از جنگلها هم گذشتیم تا به کوه‌های سر به فلک کشیده و ارتفاعات اطراف قله دماوند رسیدیم به تهران و اوین.

دوباره همان سلول مدل بالا و محمد بازرگانی و دوباره بحثهای لذت‌بخش هم سلولی من، و به تدریج انگار پرونده گروه ما تکمیل می‌شد تا برای دادگاه ما را آماده نمایند و به خاطر همین تمام شدن کارها، همه ما را در یک اطاق جمع کردند تا حسین‌زاده آدم خوش‌خوراک را ترجیح دهد و من چقدر برای حسین‌زاده خوشحال هستم که اقلا توانست در زندگی خود آنچه را ترجیح می‌دهد به دست بیاورد. دایه دایه اصغر هم برای ما دل‌انگیز بود وقتی که خون را خین تلفظ می‌کرد که در واقع تلفظ شهرهای خودش بود، شعرهای علیرضا نابدل به همراه جوک گلوی galavi که فکر می‌کنم اهل زاهدان بود، کوچک و سیاه سوخته که می‌گفت اگر همه درختهای جهان یک درخت شود و اگر همه تبرها هم یک تبر و با این تبر، آن درخت را قطع نماییم و همه رودخانه‌ها یک رود، اگر تنه این درخت در آن رودخانه انداخته شود چه شلپی خواهد کرد، و ما چقدر لذت می‌بردیم، من فکر می‌کردم که در اوین هم می‌توان خوش بود.

بچه‌های عفو شده و آنهایی که حبسهای طولانی مدت و کوتاه مدت داشتند همه را در یک اطاق جای دادند، که البته به خاطر اعدام رفقا ما زیاد دل و دماغ نداشتیم، اما باید زندگی کرد و ما هم مشغول بودیم، تا اینکه عید شد که برای ما شیرینی و تنقلات آوردند، اما بچه‌ها آنها را پس دادند، که بعد از مدتی من و صبوری را به اطاق حسینی بردند، حسینی با حالت عصبانی به ما اعتراض کرد که چرا وسائل را تحویل نگرفتیم؟ دکتر هم آنجا نشسته بود، بچه‌ها اسم او را گذاشته بودند دکتر کودوپرین، چون هر مرضی داشتی او کودوپرین تجویز می‌کرد، دکتر نظر داد که عید یک جشن ملی است بنابراین دلیلی ندارد که شما این برخورد را داشته باشید، من گفتم: آقای دکتر ما امسال عید نداریم که مثلا ملی باشد یا غیرملی، و حسینی رضایت داد که ما برگردیم و در همین لحظه یک درکونی آبدار به رحیم زد و ما برگشتیم، حسینی

لحظه‌ای بعد به اطاق ما آمد و خیلی عصبانی از اینکه چرا واکنش نامطلوب نشان دادیم و شیرینی‌ها را نگرفتیم، سر و صدای حسینی زیاد بود و رضایت نمی‌داد، جالب‌ترین مساله، آموزشی بود که آقای حسینی از دکتر آموخت، چون مطرح کرد مگ جشن ملی نیست؟ این شیرینی‌ها را که شاه براتون پست نکرده و از این حرفها، و من فکر می‌کردم که انگار حسینی هم قبول دارد که اگر ما با شاه موضع مخالف داریم اشکالی ندارد، و همیشه حسینی با من مدارا می‌کرد که نمی‌دانم چه دلیلی داشت، شاید حسینی هم از اینکه من با مهرنوش زندگی کرده بودم احساس می‌کرد باید این رعایت اخلاقی را در مورد من داشته باشد، ما مدتی در اوین بودیم که البته دیگر دلیلی برای بودن ما وجود نداشت بنابراین دقیقا نمی‌دانم چه تاریخی اما باید بعد از عید باشد که ما را به فلکه شهربانی انتقال دادند.

فلکه در حقیقت زندان قدیم شهربانی بود که در میدان توپخانه قرار داشت و به خاطر اینکه دایره‌ای بود به نام فلکه نامیده می‌شد که چند طبقه بود و در وسط دارای فضای خالی به شعاع چند متر و در اطراف آن به روش شترخان اطاق وجود داشت و ما را در این اطاقها سکونت دادند که البته در راهرو جلوی اطاق هم می‌شد خوابید چون هوا به قدر کافی گرم شده بود، فلکه جای جالبی بود از قرار معلوم آلمانها آنجا را ساخته بودند چون مجموعه حدود سوم اسفند و فردوسی از یک طرف و خیابان جلوی زندان زنان تا محدوده خیابان حاشیه وزارت امور خارجه، از بالا به صورت SS هیتلری ساخته شده بود و همین مساله فلکه بودن را به وجود می‌آورد که صرفنظر از این مسائل شکل و شمایل خوبی داشت که ما را زیاد اجازه ندادند از بودن در آنجا لذت ببریم که البته بعدها از قرار معلوم آنجا هم جزیی از فلکه کمیته مشترک شده بود، به تدریج من و صبوری با هم بیشتر نزدیک شدیم، مخصوصا در فلکه که شاید به خاطر علاقه‌ای که به من داشت چنین با هم بودن را دوست داشتیم. قبلا هم گفتم شاید چون او به همراه چنگیز بود و همینکه همشهری هم بودیم و همینکه احساس می‌کردکه من از نظر سواد سیاسی چیزی بارم است چون حسن جعفری هم همشهری ما بود، البته اینکه من در زمینه سواد اجتماعی و یا برداشتهای سیاسی به هرحال نسبت به بچه‌ها تا حدودی ارجحیت داشتم بیشتر به خاطر مطالعه فراوان و پیش از موقع بود که در سنین پایین شروع شده بود که مثلا در کلاس هفتم دبیرستان بینوایان ویکتور هوگو را که به صورت جزوه هفتگی در می‌آمد خوانده بودم و هنوز هم نمی‌دانم که چرا از تمام شخصیتهای این رمان به فانتین علاقه مفرطی داشتم،

چون باید قبول کرد که انگار همه به گونه‌ای بینوا بودند اما این زن برایم نوعی ساختار عاطفی ایجاد کرده بود که حتی کوزت که در وضعیت بدتری نزد تناردیه‌ها زندگی می‌کرد به مادرش نمی‌رسید. باز هم انگار خیلی از راه خودمان پرت افتادیم، نظرم این بود که من در خواندن و خواندن سیری ناپذیر بودم که نمی‌دانم این عادت را از چه شخصی به ارث بردم، که البته می‌دانم که خواندن تنها مساله‌ای را حل نمی‌کند که درک مسائل هم مهم است، البته احساس نزدیکی من و رحیم و یا عزالدین در سلول که به همراه حمید و مهدی بودیم شکل گرفته بود و من شاید آن لحظه ترس و وحشت او را در اطاق بازجویی به فراموشی سپرده بودم تا شاید بیشتر از با او بودن سرخوش باشم؛ من در فلکه مقداری تجربیات تشکیلاتی و طرز عمل چریک در سطح شهر را به طور مخفیانه با جاسازی در دسته کیفی برای باقر فرستادم که حداقل بچه‌های بیرون در زمینه تشکیلات هسته‌های چریکی آشنایی داشته باشند. فکر می‌کنم ما را بعد از حدود یک ماه به زندان شماره سه قصر بردند و من در آنجا با جمعیتی در حدود دویست نفر مواجه شدم که نخستین بار با چنین جمعیتی در زندان برخورد داشتم که از همه رقم بودند که البته اکثریت آنها را مجاهدین و فدایی‌ها تشکیل می‌دادند و افراد منفرد، گروهها و دسته‌های کوچک در آنجا حضور داشتند، بند سه زندان قصر حیاطی مثلثی داشت که دو راهرو در دو طرف این مثلث را احاطه می‌کردند و اطاقها در این دو راهرو مشرف به حیاط قرار داشت و یا شاید در طرف مقابل هم اطاق بود چون از زیر هشت که وارد راهرو اول می‌شدیم چند اطاق انگار متعلق به افراد خاصی بود که برای خودشان خدمه هم داشتند و مقابل همین اطاقها یک اطاق مخصوص تلویزیون بود که البته همان ابتدای کار مرا از تماشای آن بر حذر داشتند. البته برای من این جعبه جادویی چیز باارزشی بود چون تا این زمان امکان تماشای آنرا نداشتم. زندان قصر خیلی شلوغ بود، من تا کنون اینهمه آدم در یک محوطه کوچک ندیده بودم و اصلا یادم نیست که روزهای اول به چه صورتی گذشت؟ به تدریج در این مکان هم جا افتادم و مشخص شد که بچه‌های ما تشکیلاتی را درست کرده‌اند که در لحظه شکلگیری حضور نداشتم و نمی‌دانم که چطور شد به سراغ من هم آمدند، چون خودم اصلا در فکر چنین مسائلی نبودم، در فلکه هم انگار چنین نظرهایی داشتند که با من در میان نگذاشته بودند، اما این مساله را که باید به فرار فکر کرد با من مطرح کردند که ابراز تمایل نکردم و شاید به همین خاطر کاملا از مسیر فعالیتها کنار گذاشته شدم، باز هم نمی‌توانم دقیقا نظر بدهم چون در واقع

نمی‌دانم، بنابراین آن چنان حساسیتی هم نداشتم که چرا با من نیستند، شاید هم با من بودند من حواسم نبود خلاصه اینکه فکر می‌کنم روزی این مساله را اصغر با من در میان گذاشت و یا شاید فردی دیگر، به هر حال در ذهن من اکنون هیچ گونه زمینه‌ای در این رابطه وجود ندارد، که این قضایا زیاد هم مهم نیست و من شدم مرکزیت چریکهای فدایی خلق که شاید برای من خیلی بار ارزشی زیادی را به همراه داشت، چون بچه‌های زیادی بودند که هم از نظر سطح عضویت آنها در گروه و هم از نظر واکنشهای زندان، برتر بودند، درست است که ما چند نفر اعدامی‌های عفو شده بودیم اما اینگونه نبود که مثلا من فراتر از همه باشم که خودم هم این حالت را قبول نداشتم؛ اصغر بود و بالاتر از اصغر تقی هم بود، خلاصه مطلب اینکه من و اصغر شدیم مرکزیت گروه که من نسبت به اصغر وضعیت مستحکمتری داشتم چون مسئول تصمیمگیری مسائل ویژه هم بودم، همه بچه‌ها در گروه‌های مختلف درکمون واحدی زندگی می‌کردند که فکر می‌کنم دارای یک استاندار بودند که کارهای کمون را از نظر سیاسی و از نظر رابطه با زیر هشت انجام می‌داد و ده نفر هم شهردار بودند که کارهای مربوط به تقسیم غذا و جمع‌آوری ظروف و همچنین بهداشت و تمیزکردن زندان را به عهده داشتند که این ده نفر هر روز عوض می‌شدند اما استاندار برای مدتی ثابت بود چون کارهای استاندار قدری احتیاج به برنامه داشت، هر چند عده‌ای عقیده داشتند که استاندار هم باید هرچه زودتر عوض شود و من نظرم این بود که اگر استاندار ثابتتر باشد تجربه بیشتری کسب می‌کند و در رابطه با زیر هشت هم مسلط‌تر برخورد خواهد کرد، اما آنها عقیده داشتند همه باید این تجربه را کسب کنند که برای من این مساله قدری نامفهوم بود چون فکر می‌کردم مگر ما آمده‌ایم زندان که تجربه استانداری کسب کنیم که البته این اختلاف سلیقه وجود داشت.

من در زندان قصر شده بودم مسئول اصلی چریکهای فدایی خلق و برایم این مسئولیت خیلی جالب توجه بود، هرچند انگار از این موضع خود زیاد هم راضی نبودم، در قصر هم مساله فرار مطرح شده بود و این دیدگاه وجود داشت که هر زندانی حق مسلم خود می‌داند که در هر لحظه زندانی کشیدن، خود را آماده کند و من هم با این دیدگاه اصلا مخالف نبودم که در صدر نظریات من هم قرار داشت، اما برداشت من این بود حتی اگر قرار باشد چهار تا دزد هم از زندانی فرار کنند باید انسجام کافی برای این امر را داشته باشند؛ پس آنچه را باید مد نظر قرارداد انسجام در رابطه بین این افراد دارای اهمیت است که قصد دارند دست به چنین عملی بزنند و سپس

می‌ماند تدارکات این امر که خود حدیث مفصلی دارد، اما انگار بچه‌ها به همان بسنده می‌کردند انگار همین که به این فکر هستند مساله کفایت می‌کند، و جالب توجه برای من این بود که دیگر به بقیه ماجرا نمی‌اندیشیدند، در نتیجه من در زندان قصر هم با این افراد مخالفت کردم نه اینکه آنها به این کار دست نزنند، بلکه مطرح می‌کردم من آمادگی ندارم و بنابراین نمی‌توانم با آنها همکاری کنم، من و اصغر که نمی‌دانم چرا او را ناصر می‌نامیدم، با هم مرکزیت گروه را تشکیل می‌دادیم و اصلا یادم نیست که پس تقی افشانی چرا حضور نداشت و شاید تقی نسبت به مبارزه نظریات تازه‌ای داشت که در آن شور انقلابی هواداران چریکها نمی‌توانست نظر خود را بیان کند و رحیم صبوری هم که جایگاه آنچنانی نداشت تا بتواند خود را مطرح کند، مرا هم شاید اصغر بیشتر اصرار داشت که این مسئولیت را به عهده بگیرم چون خودم آنچنان کوششی برای این امر نداشتم، صرفنظر از تقی که باز هم بیشتر حدس من است، هیچ عضوی از این گروه ساز مخالف ساز نکرده بود که البته توانایی این امر هم خودش نیاز به یک اعتماد به نفس داشت؛ من اگر تقی را مطرح می‌کنم در این فرد این اعتماد را سراغ داشتم وگرنه دیگران را هرگز انتظاری نبود، چون **مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک** مانند ماشین جنگی به پیش می‌رفت و کسی یارای ایستادگی در مقابل این تئوری را نداشت؛ البته بودند افرادی که شاید در رد این خط مشی نظری داشته و حتی آنرا رد کرده نسبت به آن موضع هم داشتند که شاید من باید فکر می‌کردم بیشتر با تکیه بر نادانی خود این مسائل را مطرح می‌کردند چون کمترین شناختی از مبارزه و سیاست و اگر قدری جلوتر رفته باشیم نسبت به اقتصاد و فلسفه نداشتند؛ شاید هم از نظر آنها برای رد کردن نیازی به چنین آگاهی نباشد و من باز هم باید تکرار کنم جهالت هم می تواند خود نعمتی باشد.

در زندان قصر تمام کارها ردیف بود و ما هم مشغول زندان کشیدن که برای من مساله بدین صورت مطرح بود، وگرنه بچه‌های دیگر با شدت تمام مشغول آموزش به قول معروف سمپات‌های خود بودند که من هرگز نفهمیدم که چرا به این بچه‌ها که آموزش می‌دیدند نام سمپات گذاشته بودند، می‌دانستم که سمپاتی کلمه‌ای است که علاقه را می‌رساند هرچند اعصاب سمپاتیک و پاراسمپاتیک را درحقیقت اعصاب نباتی بدن می‌نامیدند چون به اعضای حیاتی بدن که قلب و ریه باشند سرویس می‌دهند که در ضمن به معده و روده هم نیز، اما فرد زیر دست خود را سمپات دانستن برای من قدری مبهم بود حتی همان بیرون زندان، که البته نمی‌شد این مسائل را با کسی

در میان گذاشت، چون جنبش در چنان وضعیت حیاتی به سر می‌برد که جای بحث چنین مسائل پیش پا افتاده نبود، البته توضیح حوادث زندان آن چنان آش دهان سوزی نیست، چون بالاخره صبح بعد از بیدار شدن و صبحانه خوردن، خودمان را با کتاب خواندن و یا با دیگری صبحت کردن سرگرم می‌کردیم تا اینکه ناهار بیاید، که البته ناهارهای یکشنبه و سه‌شنبه خیلی طرفدار داشت چون خورشت کدو و بادنجان بود که واقعا هم خوشمزه بود، بعد از ناهار هم قدری چرت زدن و غروب هم عده‌ای نرمش می‌کردند و عده‌ای گل کوچک بازی می‌کردند، و این چنین بود که روزها سپری می‌شد، تلویزیونی هم داشتیم که مرا از دیدن شو محروم می‌کردند، نظرشان این بود ما اکنون در جایگاهی ایستاده‌ایم که نمی‌توانیم به راحتی برای خودمان زندگی کنیم و باید مسائل جنبش را در نظر داشت، حتی یک روز که داشتم با یک نفر شطرنج بازی می‌کردم مرا به انتقاد گرفتند که اصلا حواست نیست و از این حرفها که من یواش یواش احساس می‌کردم که در چنبره ناجوری گیرکرده‌ام، واقعا دیگر کلافه شده بودم و نمی‌دانستم که چه کار می‌شود کرد، گاهی اوقات واقعا شخص در بن بست قرار می‌گیرد و انگار نفس کشیدن هم نوعی عذاب است، من در ماه اول حضور خود در قصر به چنین بیماری دچار شده بودم و دقیقا نمی‌دانستم چگونه باید از این وضعیت آزار دهنده رهایی یافت، و پیش خود فکر می‌کردم که اوین چه جای نازنینی بود، آدم گاهی حسرت چیزها و جاهایی را می‌خورد که اگر برای دیگری تعریف کنی انگار داری توهماتی را تشریح می‌کنی، مگه میشه اوین بهتراز زندان قصر باشه! پس باید تحمل می‌کردم و دم نمی‌زدم، من اکنون اصولا یادم نیست از افراد مجاهد چه کسانی در قصر حضور داشتند و اصولا هرگز با خبر نشدم که بچه‌ها مثلا به خاطر انقلابی‌گری لباسهای زیر خود را قاطی می‌کنند و یا شاید مسائلی دیگر از این دست، من تنها سرگرم کار خود بودم تا اینکه یک روز با نظارت من که در ضمن مسئول بهداشت کمون هم بودم مشغول تقسیم کردن هندوانه بودیم، من دیدم بابایی که دارد هندوانه را تقسیم می‌کند قسمت خوشمزه آنرا که شامل مغز هندوانه است می‌خورد و به روی مبارک هم نمی‌آورد که من به او اعتراض کردم که مگر بچه‌ها دوست ندارند و جناب عالی تند تند مشغول خوردن هستی و همین مساله باعث درگیری من و او شد؛ کار بالا گرفت که او اصلا فکر نمی‌کرد و اجبارا کوتاه آمد و این مساله تمام شد، هفته بعد دیدم به من گزارش دادند چون تو سر کاکل هندوانه آن هم در زندان قصر، آن هم یک چریک فدایی خلق، دعوا کردی، بچه‌های دانشکده

نسبت به تو انتقاد دارند، که احساس کردم مساله بیش از اینها بیخ دارد در جواب آنهاگفتم: من برای بچه‌های دانشکده **مبارزه سیاسی** نمی‌کنم، خودبخود دوباره ذهن من دچار نوسان شد، اینکه آیا واقعا بچه‌هایی که با خوردن آبجویی روی صندلی بلوار الیزابت می‌نشستند و پوزه امپریالیزم را به خاک می‌مالیدند که انگار چند باری هم که من با آنها همراه بودم که تره هم برایم خرد نمی‌کردند آیا نباید حالم از مبارزه آنها به هم می‌خورد؟ آیا آنها باید شکل زندگی مبارزاتی را برای من رقم بزنند، و باز هم شاید حق با آنها بود که مرا شخصیتی تند می‌دانستند و اکنون من چرا نباید به انتقادهای داهیانه این آقایان توجه داشته باشم آقایانی که در دانشکده برای سیاهکل شعارهای انقلابی می‌دادند و مرا متهم به فعال نبودن می‌کردند، اکنون دریافتند عضو بالادست چریکهای فدایی خلق هستم و حاضر نیستند قبول کنند که بهرام هم می‌توانست مفهومی، حتی تنها مفهومی، از انقلاب را به همراه داشته باشد چرا که تنها خود را انقلابی می‌دانستند و اکنون که من به دیگری در تجاوز به هندوانه ایراد می‌گیرم، آنها به من ایراد می‌گیرند و من که خود زمینه این مساله را داشتم به تدریج به شخص دیگری تبدیل می‌شدم.

باز هم یادم نمی‌آید البته مهم هم نیست، یکی از بچه‌های مجاهدین پیش من آمد و از اینکه جزوه‌ای بین افراد چریکها توضیح شده است که انگار طرف حمله افراد مجاهدین هستند، مساله را با من در میان گذاشت، شکی نیست که آنها اعتراض داشتند و حق هم با آنها بود که انگار حکومت فتح می‌شود و ما آنها را به عنوان خرده بورژوا کنار خواهیم زد، البته من به او گفتنم که اطلاعی از این جزوه ندارم و قاعدتا باید یک نفر سرخود این کار را کرده باشد و در ضمن به او قول دادم که نگران نباشد هرچند بدون اعتماد به من، مرا ترک کرد، شاید قبل از من پیش اصغر رفته بودند ولی از دست اصغر کاری بر نیامد، نباید این مساله را نادیده گرفت که همه افراد بیشتر علاقه داشتند مشکلات را با اصغر در میان بگذارند اما شکی نیست در حل این چنین مشکلاتی باید از درایت و قاطعیت کافی برخوردار بود که از اصغر ساخته نبود، اما برای من نوعی هم ساختار گروهی مطرح بود و نیز شخصی، شخصی به خاطر یک ماه با محمد بازرگانی در یک سلول بودن و گروهی به سبب ارتباط نزدیک دو گروه چریکها و مجاهدین، به هرحال من پیگیری کردم و معلوم شد که این جزوه را آقای جزنی در عشرت‌آباد بر اساس همان کتابی که زمانی ماکسیم گورکی تحت عنوان خرده بورژوازی انگل جامعه است تنظیم کرده و به وسیله آقایی به زندان قصر فرستاده

است تا چریکها حواسشان جمع باشد که من اصلا یادم نیست اسم این آقا چه بود که فرقی ندارد، تا فدایی‌ها غافلگیر نشوند، و من همان آقا را خواستم و این مساله را با او در میان گذاشتم که چرا به چنین کاری دست زده است، او که انتظار چنین برخوردی را نداشت ابتدا موضع سنگین گرفت؛ در نتیجه من به او گفتم اگر قرار باشد تو در کار تشکیلاتی من دخالت کنی من هم می‌دانم چه واکنشی را نشان بدهم بنابراین موضع سنگین خود را ترک کن که قرار است ما با هم گفتگویی داشته باشیم، برایش توضیح دادم که اولا این مساله درست نیست و ثانیا دلیلی ندارد که آقای جزنی برای ما تکلیف معین کند که برای آقا خیلی سخت آمد، سپس همه جزوه‌ها را جمع کردمو دور ریختم چون واقعا نشان دهنده عدم درک درست از واقعیت مبارزاتی جامعه ما بود، من البته تنها آقای جزنی را چه در بیرون از زندان و چه اکنون به نامی شنیده بودم و تنها ارتباط نوشتاری همین جزوه کوچکی بود که وقتی آنرا قدری خواندم ذهن به سرعت حمید اشرف و صفاری آشتیانی و هم چنین بیشتر بهایی‌پور را تداعی کرد، شاید نباید با جزوه‌ای کوچک دیدگاه مارکسیست – لنینیست آقای جزنی را به نقد بکشانم که چنین قصدی هم ندارم که به هر حال هرکس خود ایدئولوژی خود را اعلام می‌کند، اما چرا رفقای خانه تهران‌نو برایم تداعی شدند؟ واقعا احساس کردم جزنی هم باید همانگونه باشد چرا که در یک ساختار گروهی قرار داشتند بی‌بهره از دانش نه مارکسیستی که اقلا تا حدی شناخت سیاسی اجتماعی، شاید بهتر باشد که بگذریم هرچند رفقا انگار چند تا جزوه را مخفی کرده بودند، البته من نسبت به آقای جزنی قصد جسارتی را ندارم اما مساله‌ای را هم نباید از نظر دور داشت که بعدها با خواندن کتاب جالب توجه تاریخ سی ساله آقای جزنی توضیح روشنی از تاریخ سی ساله دریافت نکردم و در رفقای نزدیک او که حمید اشرف، صفاری آشتیانی و بهایی‌پور بودند کمترین درکی از تئوری انقلابی و یا شناخت جامعه مشاهده نکردم و نمی‌دانم دوستان مبارز چگونه تمامی تئوری انقلابی را در چنین افرادی ملاحظه می‌کنند که شاید باید همان کارگردان انقلابی و درایت او را خاطر نشان کرد. البته با شرمندگی اگر خواننده فکر نکند که من خود را خیلی فهمیده می‌دانم که از نظر هگل فهم هنوز درجه‌ای پایینتر است و من ترجیح نمی‌دهم آدم فهمیده‌ای باشم، البته باید این مساله را هم توضیح دهم که نه اینکه چنین جزوه‌ای کوچک توان شناخت شخص را معین کند بلکه با خواندن تاریخ سی ساله انگار به یاد آقای اکبری افتادم با نقدی که در مجله اندیشه و هنر کرده بودند خود را قدری

ناهنجار یافتم که جزنی را باید با آقای شریعتی البته دکتر شریعتی قیاس کنم که شاید رفقا برآشفته شوند که هرچند به هر حال ذهن را نمی‌توان کنترل نمود و به راه راست هدایت کرد آنهم ذهن خرافاتی که مرا احاطه نموده است، اما واقعا چرا باید ذهن من چنین تداعی را انجام دهد که از جزنی تا شریعتی شاید فاصله‌ها زیاد باشد؟ شاید باید هم جزنی را با تضادهای بی نهایت در یک جامعه و شریعتی را با دیوانه دانستن منصور حلاج در یک صف قرار داد که خود من شاید بیشتر باید سختگیر باشم که چنین قیاسی را انجام می‌دهم که شاید باید تنها ذهن خرافاتی را مورد نقد قرار داد که من هم انگار از این مساله بیشتر رنج می‌برم و دوست ندارم مردی با دانش مارکسیست – لنینست را با مردی که انگار تنها کلماتی از این اندیشه را آموخته و ذهن روشنفکر خام ما را تسخیر نموده است، اما باز هم فکر می‌کنم انگار گریزی نیست و جزنی با آقای **دکتر** شریعتی شاید در یک صف ایستاده‌اند هرچند در دو اندیشه کاملا متضاد که تضاد آن را باید آقای جزنی توضیح دهد که اینهمه در تضادشناسی مهارت دارند و من انگار از اینهمه تضاد آقای جزنی قدری گیج شده‌ام و شاید چاره کار باید همان پاره کردن جزوه خرده بورژوازی ایشان باشد. مشکل دیگر که همین حالت را داشت آوردن جزوه‌ای بود که مسعود احمدزاده نوشته بودند و شاید هم ایشان تحریر نکرده باشند، انگار فرقی هم ندارد و انگار همه مسائل برایم فرقی ندارد چون این کلمه فرقی ندارد را زیاد به کار می‌برم که شاید باعث خستگی خواننده باهوش شود درحالیکه خواننده از وقت خود زده نوشنه مرا با اکراه می‌خواند؛ در هر صورت این نوشته هم به وسیله رحیم کریمیان به زندان قصر آورده شد؛ او و مسعود با هم محاکمه می‌شدند که این هم خود می‌تواند برای رحیم افتخاری باشد . یکی جلوی لورنس را گرفته بود وافتخار می‌کرد که شما با لفظ مبارک به من توهین نمودید؛ هرچند بعدها این حالت را برای رضا شاه تعریف می‌کردند؛ رحیم بدون اطلاع من این نوشته به ظاهر مسعود نوشته را بین بچه‌ها پخش کرد، این حرکت رحیم هم مورد اعتراض من قرار گرفت و رحیم را صدا زدم و آمد؛ گفتم: آیا کاری که در گروهی انجام می‌شود نباید به وسیله رئیس گروه مورد تایید قرار گیرد؟ او گفت این جزوه مسعود است که من در جواب او گفتم مگر چون مسعود است کار تمام است به هرحال باید دید چه مطلبی نوشته شده که آیا برای اعضای تشکیلات مفید است و تازه پس من در این تشکیلات برای چه منظوری شدم رئیس تشکیلات؟ پس افراد آزاد هستند هر تصمیمی را گرفته عمل نمایند؟ نه رحیم جان مساله بدین صورت

نیست و برای من تو و مسعود فرقی ندارید جز اینکه او شاید سواد سیاسی بیشتری از تو داشته باشد و باید به تو یادآوری کنم که این نظریات مسعود هم درست نیست که امریکا به ایران حمله نظامی می‌کند، مگر چه اتفاقی افتاده که خود دولت ایران نتواند همان واکنشی را نشان دهد که مثلا قرار است امریکا دخالت کند، رحیم کوتاه نمی‌آمد چون فکر می‌کرد در جناح مسعود ایستاده است که به او گفتم اگر مارکس هم همین نظر را داشت برای من فرقی نمی‌کرد، انسانها را بر اساس شخصیت و منش آنها ارزیابی می‌کنند و کتابها را بر اساس محتوی آن، بهترین داستان‌نویس نیمه دوم قرن گذشته که داستایوفسکی باشد همراه با کتابهایی که بیشترین کنکاش روانشناسانه را انجام داده است، کتابی هم دارد به نام همیشه شوهر که ارزشی ندارد، پس رحیم جان نمی‌توان صرفا به خاطر اینکه مسعود چنین نظری دارد آن را پذیرفت هرچند من برای این فرد ارزش زیادی قائل هستم؛ اما رحیم نتوانست در مقابل من موضعی اتخاذ کند چون از او بر نمی‌آمد؛ اما همین دو موضعگیری در مقابل جزنی و مسعود شک و تردیدهایی را در ذهن کودن دوستان ایجاد کرد.

اما مساله دیگری که باعث شد من اصولا از تشکیلات خودم زده شوم، ارتباط زندان زنان فدایی‌ها با زندان مردان بود، بدین صورت که یک نفر که با زنان محاکمه می‌شد، آقای هرمز قدکپور که دوست صمیمی چنگیز بود و برای ما انگار برادر بزرگتر، ایشان درحقیقت شده بودند پل ارتباطی بین آنها، قرار گذاشتند که هر گونه پیامی دارند آن را در نقطه معینی در حمام بگذارند که ما بر داریم و بر عکس ما هم هر پیامی داریم همان جا بگذاریم که آنها بردارند و این رابطه در حدود دو یا شاید سه ماه ادامه داشت که یک روز آمدند سراغ من که مساله لو رفته است چرا که پلیس از همان ابتدا در جریان این رابطه بود و عکس العملی نشان نمی‌داد، این آقایان نامه را همان محل گذاشته پلیس آنرا مطالعه می‌کرد و سپس برای خانمها به محل خود بر می‌گرداند، و همین طور نامه خانمها را بعد از مطالعه سر جایش می‌گذاشت، حالا تازه بچه‌ها آمده بودند پیش من که چه کار باید کرد؟ که من اصلا اطلاعی از این موضوع نداشتم، برایم واقعا جالب بود که رئیس امنیتی یک تشکیلات از چنین رابطه‌ای اطلاع نداشته باشد و اکنون هم باید این مشکل را حل کند، خودم خنده‌ام گرفت که چقدر آدمها باید فاقد عقل و شعور باشند و یا اینکه چقدر پررو، و من وقتی مطرح کردم آیا من نمی‌بایست در جریان باشم؟ فقط مرا نگاه می‌کردند، نمی‌دانم این گونه مسائل را چگونه باید جواب داد؟ آیا می‌توان برای این عمل واکنشی داشت جز

اینکه شخص خودش را کنار بکشد؟ به عقل من که این صورت مساله نبود که اصلا مساله‌ای نبود، و من واکنشی نشان ندادم جز اینکه گفتم حالا که نمی‌توان کاری کرد؛ به هر حال پلیس از شما زیرکتر بود، که ختم این ارتباط هم اعلام شد یعنی کار دیگری از دست من بر نمی‌آمد، باز هم این ذهن ناتوان من انگار خود را کنکاش می‌کرد که آیا واقعا علیل‌تر از آن است که بتواند حداقل خود را نشانه رود تا شاید اندکی راه بگشاید، و چه راهی باید گشوده شود؟ کاملا گیج شده بودم، عقل، هر مساله‌ای را می‌تواند تصور کند و آنرا چه درست و چه غلط تحلیل نماید اما در این حالت انگار به عقل محض کانت نیازی مبرم احساس می‌شود و آن هم مقولات دوازده گانه و شاید در شکل **از پیشی** apriori این مقوله، همان شی فی نفسه ناشناختنی است که این گونه ذهن مرا در نوردیده تا من هرگونه ساختار عقلی خود را فراموش کنم، باز هم باید اعتراف کنم که با همه دانسته‌های خودم که قدری هم به آن می‌بالیدم هنوز اندر خم یک کوچه‌ام که شاید این کوچه هم خود کوچه‌ای نباشد که من چنین تصوری دارم و آنچنان گیج و منگ شدم که نمی‌دانم که عطار بود که هفت شهر عشق را گشت یا دیگری، و تنها مساله‌ای که باقی می‌ماند شک به ذهنیت خود است، که انگار راحتترین شکل قضیه را می‌توان درنظر گرفت؛ اما بالاخره انگار موضوع برایم روشنتر شده است؛ و ناگهان به فکر کندی و قاتل او اسوالد، همچنین قاتل اسوالد، جک روبی افتادم و احساس کردم که انگار کندی تنها عروسکی است که خود را به صورت رئیس جمهور بزرگترین ساختار اجتماعی بین المللی عرضه می‌کند و اینکه چه کسی تصمیم می‌گیرد شاید هنوز خود سیا هم در شناخت آن ناتوان باشد؛ با این افکار بود که قدری خیالم راحت شد و نوعی احساس پوچی البته نه از نوع آقای آل‌احمد که آنچه که در فرهنگ دهخدا توضیح داده شده به من دست داد که حتما تحلیلگران با تجربه مرا به پوچگرایی کشانده تا حداقل ثابت کنند که مارکسیسم همین نتیجه را دارد و من نمی‌دانم چرا باید مارکسیست باشم خودم که جایی مطرح نکردم؛ باید قبول کرد انگار من نبودم که رئیس یک گروه باید باشم؛ آدمها باید بر اساس ساختار پیش رفت کارها مسائل را پیگیری کنند؛ من هم شاید از اینکه رئیس گروه هستم همانند آقای کندی احساس غرور مرا فرا گرفته باشد اما همین غرور و تبعات یک زندگی عالی می‌تواند نصیب شود.

اتفاق دیگری که در بند سیاسی زندان قصر افتاد که هنوز من در آنجا حضور داشتم، آمدن مسعود بطحایی (که نمی‌دانم دارم از نظر املایی درست می‌نویسم و از

افراد گروه پاکنژاد بود) به زندان قصر بود که بیشتر از ۲۴ ساعت هم توقف نداشت، این مساله برای من اندکی شک ایجاد نمود، البته شک من قانع کننده نبود اما چون من همیشه به مسائل از دید دیگری نگاه می‌کردم این حالت در ذهن من پدیده‌ها را به گونه‌ای دیگر نمایش می‌دهد، در هواخوری زندان قدری هم با او صحبت کردم هرچند در این گونه موارد دوستان از همدیگر علل نقل و انتقالات را سؤال نمی‌کنند، اما یادم است که زیاد سیگار می‌کشید که نه اینکه این هم مساله‌ای بوده باشد، در هر صورت مسعود را فردا به زندان اوین منتقل کردند و شک و تردید هم چنان در من لانه کرده بود و من نمی‌دانم چرا؟ گاهی اوقات شخص به خودش هم مطمئن نیست و نمی‌داند چگونه باید فکر کند؟ چگونه باید مسائل را جمعبندی و آنها را مرتب نماید؟ مساله‌ای دیگر در قصر مطرح نبود و یا اینکه به ذهن من نمی‌آید، مدتی که در قصر بودم واقعا باید زندگی در **قصر** دانست چون صرفنظر از بعضی واکنشها، روی هم رفته دوره‌ای جالب و دوست‌داشتنی بود، مخصوصا اینکه کنار اصغر و رحیم بودم و همچنین تقی، و بقیه بچه‌ها را به خاطر ندارم، جز افرادی که مساله‌ساز بودند، و مرا در اواخر مهر ماه منتقل کردند که خود همین انتقال هم ویژه من بود، همراه با دو سرباز و یک افسر، برخلاف سایر زندانیان مرا پابند زده بودند که شاید هراس داشتند، فکر می‌کنم که نزدیکی‌های اصفهان پابند باز شد تا به دستشویی بروم، و همچنان دستبند به دست همراه سرباز به دستشویی رفتم، و سپس ناهار خوردیم و راه افتادیم که یادم نمی‌آید آیا در شیراز هم توقف داشتیم یا نه، اما روز بود که جاده شیراز - برازجان را می‌رفتیم و چه جاده‌ای مو بر تن آدم سیخ می‌شد اما نه بر تن من، چند جا اتوبوس عقب جلو کرد تا بتواند پیچ جاده را رد کند و خاک جاده تا بالای مچ پا، چون می‌بایست پیاده می‌شدیم تا اتوبوس قدرت داشته باشد که سربالایی را برود، چه درد سرتان بدهم بالاخره به برازجان رسیدیم و مرا تحویل زندان دادند، وقتی وارد محوطه‌ای شدم که به نام چهار کلید نامیده می‌شد به من گفتند همان جا باشم تا تکلیف من روشن شود و من که آنجا تنها بودم به فکرم رسید آبی به دست و صورت خود بزنم پس بهتر است به سمت شیر آب بروم، وقتی شیر را باز کردم آب جوش می‌آمد و من تعجب کردم که چرا آب چنین گرم است که بعدا دریافتم که کسی جز آفتاب آب را گرم نکرده است، و مرا به داخل بند بردند که بچه‌ها بودند، حمید، رحیم و اصغر را می‌شناختم، محمودی، ممی و عزیز سرمدی هم حضور داشتند به اضافه سورکی و محمد حقیقت یا مخو؛ و دیگران که به تدریج با آنها آشنا می‌شوید.

زندان برازجان درحقیقت قبل از زندان شدن جایگاهی برای استراحت مسافران بود، به خاطر همین منظور اطراف حیاط را شترخان تشکیل می‌داد و همین شترخانها اکنون تبدیل به اطاق برای زندگی کردن شد، در حدود پنج اطاق داشتیم که بچه‌ها در آنها تقسیم شده بودند، اما یک اطاق گوشه حیاط به آقای شهیدی که از اعضای حزب توده بود تعلق داشت و از قرار کمی هم قاطی داشت چون حداقل من او را نمی‌دیدم انگار همیشه در اطاق خودش بود، بچه‌ها تعریف می‌کردند کسی را کشته است که من نمی‌دانم ماجرا چگونه بود که انگار فرقی هم ندارد؛ آقای کی‌منش هم یکی از اعضای حزب آنجا بود و همچنین چند نفر دیگر که اسامی آنها را به خاطر نمی‌آورم، البته آقایی هم بود که اسمش هادی بود، این عده را باید تبعیدی‌های مناطق بد آب و هوا دانست، اول که به بند زندان وارد شدم برایم محیط برازجان تازگی داشت و مخصوصا زندانی با این شکل و شمایل ندیده بودم و حیاط بر ذهن من تاثیر ویژه‌ای گذاشت که من انگار خود را با آن هماهنگ احساس می‌کردم، نمی‌دانم چرا نوعی احساس دلبستگی در من به وجود آمد و شاید اصلا احساس زندان بودن به من دست نداده بود و با همه بچه‌ها خوش و بش کردم و چقدر برای من عزت قائل شدند و به یاد لحظه‌ای افتادم که از سلول اوین برای اولین بار به اطاق عمومی آمده بودم، شاید رفقای من هم مرا دوست داشتند و هم برای من احترام قائل بودند، که همین احساس نوعی بودن در لحظات شیرین زندگی است و من باید در این محیط، در روز ورودم چقدر لذت برده باشم؟ نمی‌دانم، و هوا هنوز خیلی داغ بود که نتیجه آنرا قبلا در شیر آب تجربه کردم، این هوای گرم باعث شده بود که حمید با من تفریح می‌کرد و می‌گفت: که ما را تابستانها ده‌ها متر به زیر زمین می‌برند تا آفتاب ما را اذیت نکند، شاید من هم باورم شده بود که حمید دارد واقعیتی را بیان می‌کند، به برازجان رفتم که قبلا هم شنیده بودم که زندانی سخت و خسته کننده است، چون دایی‌های من هم به عنوان اعضای حزب توده، هم در این زندان و هم در جزیره خارک زندگی کرده بودند که سالها در خانه ما مرجانها و صدفهای جمع‌آوری شده به وسیله دایی در یکی از اطاقها بود و ما نظاره‌گر آنها، و اکنون من به همان جا آمدم تا همان قضیه که خواهرزاده به دایی خودش می‌رود ثابت شود و اکنون در بند سیاسی زندان برازجان آن احساس گذشته را نداشتم، و چرا این همه باید راحت باشم شاید چون تازه وارد بودم و شاید که وضعیت جغرافیایی این شهر مرا گرفته بود و شاید هزاران فاکتور دیگر که انگار برای پی بردن به آنها هیچ کوششی راهگشا نباشد،

به هر صورت من که خوش هستم، حتی اگر ادعای حمید درست باشدکه ما را تابستانها به زیر زمین می‌برند.

فکر می‌کنم روز دوم و یا سوم مساله فرار از زندان برازجان را با من مطرح کردند، به هر حال همیشه بچه‌ها مرا به عنوان چریک دو نبش قبول داشتند که خودم هم نمی‌دانم چرا؟ شاید قیافه من، یا طرز صبحت کردن من و اینکه شاید شخصیت من این استنباط را در اشخاص ایجاد می‌کرد، و من خودم بیش از اندازه لذت می‌بردم و همین لذت بردن را به گونه‌ای مخفی می‌کردم که نشانه ضعف نباشد، و من یاد گرفته بودم که با انقلابیون زندگی کردن خودش عرض و طولی دارد که من قبلا اصلا فکرش را نمی‌کردم، انقلابی‌گری شاید خود یکی از شاخه‌های علوم باشد که باید آنرا فرا گرفت که من حداقل در این زمینه ضعیف بودم و باید خدمت یکی از همان باتجربه‌های استخوان خرد کرده می‌رفتم تا شاید اندکی راه و رسم آنرا می‌آموختم، بگذریم، فرصت زیاد است و من هم ابد شاهی می‌باشم بنابراین می‌توانم امیدوار باشم که در این مورد وقت کافی وجود دارد، منظور اینکه تا نرسیده مساله فرار را با من مطرح کردند که نمی‌دانم انگار به طور خودبخودی تداعی شده باشد، به یاد مسعود بطحایی در زندان قصر افتادم و همان فکر زندان قصر که چرا این آقا را به تهران آورده‌اند، همیشه ذهن در تحلیل منطقی خود نمی‌تواند دلیل منطقی فراهم کند نه اینکه پای استدلالیون چوبین بود. هرچند باید از آقای مولانا عذر ششصد ساله و یا شاید هشتصد ساله خواست که این معذرت‌خواهی باید چقدر سنگین باشد؟ که من شاید با چنین گفته‌ای جسارتی کرده باشم به نهایت درشت، اما باید عرض کنم اگر قرار است پا چوبین باشد همه ما باید دارای چنین وضعیتی باشیم، نه اینکه فقط خردگراها، مگر احساس‌گراها چه پایی دارند؟ شاید پای روانی دارند؟ و یا عارفان طریقت و یا صوفیانی که حداقل در آنها غش نیست، **نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد** و حتی آنها که در اوج کرامت انسانی ایستاده‌اند آیا دارای پای چوبین نیستند؟ از شیخ ما چه عجب، پنجه را باز کرد وگفت وجب، خلاصه مطلب اینکه تا بچه‌ها مساله فرار را مطرح کردند با این فکر که چرا مسعود به تهران آمده بود با حضور در فرار مخالفت کردم و عدم تمایل خود را ابراز کردم؛ بدون هیچ گونه استدلال منطقی که شاید اگر قرار باشد موضعی اختیار شود دلیل عقلی لازم است.

اکنون برایم روشن می‌شد که چرا مسعود را به تهران منتقل کردند، به این فرار مشکوک شدم، اما نمی‌توانستم این مساله را با آنها در میان بگذارم، مخو پیش من آمد و در مورد عدم موافقت من راجع به فرار سؤالهایی نمود که در این مورد هم نمی‌توانستم مساله شک خود راجع به فرار را مطرح کنم، اما دلیل من برای مخو این بود که من نمی‌دانم که افراد حاضر به فرار، چه رابطه‌ای با هم دارند و اینکه آیا خودت هم جز افراد هستی یا نه، او گفت که من نیستم، اما مساله اینست که آنهایی هم که قصد فرار دارند خود دچار تنش داخلی هستند، که من گفتم: مساله واقعا می‌تواند ضربه وحشتناکی برای این عمل باشد، مخو هم با من موافقت کرد و بنابراین برای من روشن شد جمعی که قرار است با هم این عمل را انجام دهند خود دچار نوعی سردرگمی هستند، و به تدریج روشن شد که اصلا مساله فرار کردن از زندان نیست بلکه بیشتر با این عمل، انقلابی‌گری رفقا انگار به محک آزمایش می‌نشیند، پس برای من مساله خیلی ساده شد و بنابراین از جنبه تازه‌ای قضیه را پیگیری کردم، بنابراین دلیلی نداشت مساله مسعود را بیان کنم، مشخص شد که اجبارا پلیس باید از این تصمیم آگاه باشد که آنهم از طریق مسعود انجام گرفته است، این تصمیمم برای بچه‌ها بهانه‌ای برای اثبات انقلابی‌گری شد و من احساس کردم که می‌شود در اینجا هم انقلابی بودن خود را ظاهرکرد و نگران باقی مسائل نبود و من بیشتر از گذشته نتیجه گرفتم که انگار اکثریت آدمها نه برای مردم و یا پرولتاریا و یا خلق که برای هویت خود به این راه کشیده می‌شوند و چون این کشش بار نیرومندی ندارد اغلب در فراز و نشیب این راه دچار ضعف می‌شود و دیگران را مسبب آن می‌دانند، مخو باز هم با من به گفتگو نشست و برایش توضیح دادم که برای فرار کردن هم عواملی لازم است ؛ تکرارکردم حتی چهار تا دزد برای فرارکردن باید فاکتورهایی را رعایت کنند وگرنه در عمل دچار شکست می‌شوند و مخو توضیح داد که آنها محمودی و سرمدی را برای این کار، دارای آن استعداد کافی نمی‌دانند، اما آنها شدیدا مصر هستند که می‌توانند. برای من جالب بود که اگر دارای آن استعداد نیستند پس چرا از ماجرا اطلاع دارند؟ و اصلا مخو چرا باید بداند که مشکلات آنها چیست و چه کسی ارجح است؟ در هر صورت تنش در میان آنها به شدت جریان داشت که من وارد بند شدم و با مخالفت خود این هیجان را تا حدی کاهش دادم، محمودی هم با من صحبت کرد که انتقاد شدیدی از دیگران داشت و اینکه چرا نباید او هم در جمع آنها باشد که من به محمودی گفتم که آیا پلیس هم از ماجرا اطلاع دارد، محمودی تعجب کرد

که چرا من چنین سؤالی می‌کنم که در جواب او گفتم: اینکه همه بچه‌ها از تصمیم اطلاع دارند شاید پلیس هم در جریان باشد و قصد داشته باشد که با شما فرار کند و محمودی خنده‌اش گرفت و من در ذهن خود باز هم فکر می‌کردم که چرا باید چنین باشد؟ هم بدین وسیله انقلابی بودن خود را ثابت نماییم و اینکه باید چقدر ساده باشیم که بدین صورت خود را ارضا نماییم دچار چنین کینه و نفرتی شویم، در محمودی نظاره می‌کردم، آن کینه‌ای را که نسبت به دیگران داشت از اینکه او را در لیست قرار نمی‌دهند، اما مساله فرار هنوز هم در دستور روز قرار داشت، هم برای پلیس و هم برای رفقا و جالب توجه‌ترین سؤال این بود چرا از همان زاویه‌ای که قرار بود دیوار بند را بالا برویم، چراغها سوخته بود و انگار چراغ را برای ما خاموش کرده بودند تا ما به راحتی بتوانیم از دیوار صعود کنیم، و حتی به اصغر ایزدی اطلاع دادند خود را آماده نماید تا به تهران منتقل شود، این هم ترفندی بود برای رفقا، چون اصغر حالا می‌بایست اقدام به فرار می‌کرد چون رفتن به تهران دقیقا فرار اصغر را دچار اشکال می‌کرد و برای همین منظور او را تا ده روز هم به تهران نبردند، تا اینکه یک روز به بند یورش آوردند و مدارکی را که جاسازی شده بود از دیوار بیرون کشیدند و به زندانیان هم فشار آوردند و ما هم اقدام به اعتراض کردیم و به ملاقاتی نمی‌رفتیم و شاید هم اعتصاب غذا هم کرده بودیم که بعید می‌دانم، چون در زندان برازجان به ما جیره خشک می‌دادند. همان موقع هم به ملاقات من و رحیم صبوری آمده بودند، آنهم با چه زحمتی در جاده‌های برازجان، مادرم همراه دخترش، خانواده صبوری هم کاملا همه آمده بودند، برای اینکه پدرم قبلا آمده و ملاقاتی خیلی خوش گذشته بود، چون در زندان برازجان متداول است که وقتی ملاقاتی داشتیم زندانی و ملاقات کننده هر دو در اطاقی با هم می‌نشینند و همان روز هم که ملاقاتی است ناهار کباب درست می‌کنند، در نتیجه از صبح ملاقات کننده با خانواده خودش تنهاست که حتی ماموری هم حضور ندارد که اگر هوا گرم باشد پنکه هم هست بنابراین برای ملاقات کننده فضای خوبی برای دیدار و صحبت کردن فراهم می‌شود، پدرم که برگشته بود با آب و تاب این ملاقاتی را تعریف کرد و آنها هم آمده بودند اما از بد شانسی، ما در اعتصاب بودیم، بنابراین آنها موفق نشدند ما را ببینند و دو روز هم آنجا ماندنند اما نتیجه‌ای نگرفتند، خیلی برای آنها دلسوزی کردیم اما چه سود؟

به هرحال اینکه پلیس در جریان بود همه شکها برطرف شد وآن تنش رابطه‌ها برای فرار هم به فراموشی سپرده شد، البته من نمی‌دانم آیا بچه‌ها حدس زدند که

آقای مسعود باید این اطلاعات را به پلیس داده باشد و یا اینکه حدسهای دیگری می‌زدند و اینکه اصولا حدسی نمی‌زدند، در این زمینه‌ها واقعا من تعجب می‌کردم که چگونه افراد مشغول کار سیاسی هم هستند، به هر حال برای دقت عمل باید ذهن پویا و فعالی داشت چون واقعیت به همین راحتی هم در ید قدرت انسان قرار ندارد، چه برای تغییر آن و چه برای شناخت آن، بدون این دو حالت هم بهتر است وارد این مقولات نشویم، به هر حال باید پذیرفت که ما نمی‌توانیم با ساده‌نگری این چنین مسائل را درست انتخاب کنیم و انگار پلیس هم مانند هیولای شلاق به دست کوچکترین انحراف را نابود می‌کند؛ برای درست رفتن روی لبه تیغ باید راه صحیح را اختیار کرد که چقدر این طی مسیر مشکل است، فکر کنم جایی خوانده باشم که مردم عموماً در وضعیت یکسان قرار دارند که همواره تیغه کوتاه از سرشان دائماً در رفت و برگشت است که اگر سری اندکی بالاتر باشد آنرا قطع می‌کند، با توجه به این مساله، قهرمان باید چه گردن محکمی داشته باشد که این تیغه هیولا وار را که با چنان سرعتی در رفت و برگشت است، متوقف کند، و بدین صورت است که عده‌ای در جامعه مطرح می‌شوند و اجازه حرکت به این تیغه را نمی‌دهند و بنابراین جامعه را دچار دگرگونی می‌کنند.

در برازجان شاید به ما خوش می‌گذشت و شاید نه، اما برای من که خیلی جالب بود، مخصوصا بعد از لو رفتن فرار بچه‌ها که نمی‌شد از آن به راحتی گذشت و البته رفقا چقدر راحت مساله را فراموش کردند، واقعا این ذهن چه کارکردی دارد و چگونه عمل می‌کند که چنین به راحتی همه مسائل به فراموشی سپرده می‌شود و من دوباره انگار اسیر سپرده‌های ذهنی خودم می‌شوم و انگار باید بارها به مهرنوش رجوع کنم تا ذهن بیمار خود را اندکی رها سازم تا بتوانم شکل معقولتری را اختیار کنم و زندان چقدر باید جایگاهی باشد که بتوانم خود را ایمن نگاه دارم، و باز هم فکر می‌کردم و انگار فکر بیمارگونه‌ای داشته باشم دوباره می‌اندیشیدم که آیا واقعا هر اندیشه‌ای را می‌توان حقیقتی پنداشت؟ شاید برای من، شالوده فکری خودم دچار اختلال بود که خودم از آن آگاه نبودم، شاید هم شالوده فکری من نوعی حالت بیمارگونه داشت، مگر امکان دارد شخص بتواند نسبت به لنین آنهم مردی با قد و قواره اسطوره‌ای اعتراضی داشته باشد؟ آن هم نسبت به ساختار فلسفی این مرد در کتاب امپریوکریتیسیسم، و من هراس داشتم اما ذهن، مرا رها نمی‌کرد، و گیج بودم از همه این نقطه نظرهای فلسفی، و حتی اقتصادی، چگونه می‌توانستم به تنهایی قسمتهای

اقتصادی کتاب انگلس به نام آنتی دورینگ را درک کنم و تازه درک مساله مهم نبود بلکه چگونه باید با رفقای خود برخورد مناسب را داشت؟ و بدین صورت بود که در زندان برازجان انگار به تدریج حرکت می‌کردم، به پیش و شاید به قول ارسطو به پس، حداقل مساله فرار برای بارهای متوالی به کناری نهاده شد تا من بتوانم نفسی بکشم و به کار و زندگی خود در زندان بپردازم چون برای من مشخص شده بود که این بچه‌ها بیشتر برای ثابت کردن قضیه دیگری به دنبال فرار کردن هستند نه خود فرار کردن. وقتی رحیم را از قصر منتقل کردند احساس تنهایی غریبی به من دست داد و انگار همدم خود را از دست دادم؛ با او از سلول اوین آشنا شدم و در همان سلول خیلی به هم نزدیک شدیم و جالب اینکه در تمام مسیر زندان و دادگاه در کنار هم بودیم و این کنار هم بودن انرژی تازه‌ای را در من به وجود آورده بود که آن غم از دست دادن‌ها را می‌توانستم در خود ذخیره کنم و با رحیم خوش باشم و دوست داشتم او را همان گونه بنامم که در خانواده نامیده می‌شد عزالدین که احتمالا پدرش چون قدری مذهبی بود و یا شاید بیشتر دوست داشت فرزند ارشدش عزت دین باشد که بر عکس شده مارکسیست – لنینیست که این هم از نتایج تربیت صحیح است. با او آنچنان نزدیک شده بودم که در فلکه و قصر با هم می‌خوابیدیم و با هم انگار رازو نیاز عاشقانه داشتیم که با رفتن او از قصر انگار مرا تنها گذاشت و من می‌دانستم که او را به برازجان بردند بنابراین وقتی مرا هم به برازجان می‌بردند انگار به زندان مخوف که در ذهن ما جا گرفته بود نمی‌رفتم و در تمام مسیر با همه پابند داشتن شوق درونی پابندها و دستبندها را انگار زایل می‌کرد و من به برازجان رسیدم که انگار قبل از هرمساله‌ای دیدار رحیم را در ذهن داشتم؛ اما انگار درست گفته بودند از دل برود هرآنکه از دیده برفت؛ برخورد اولیه رحیم سخت و سنگین بود اما نمایشی بیرونی نداشت و من در خود شدم؛ سعی کردم خویش را بازیابم و ترانه‌ای را زمزمه می‌کردم که بیت اول آن برایم جالب بود **نرگس نیم خفته را ماند غنچه نو شکفته را ماند** البته نه خواننده آنرا می‌شناختم و نه اینکه اکنون ملودی این ترانه یادم هست؛ تنها در غم درون خود نوعی دلبستگی به این ترانه پیدا کردم که شاید زمینه اولیه‌ای باشد برای گرایش به چنین ترانه‌هایی.

زندان برازجان به تدریج آن هوای نفس‌گیر گرم جنوب را از دست می‌داد؛ نه اینکه گرم نبود که آزار دهنده نبود و حتی ما را برای بازی والیبال هم به محوطه دیگری می‌بردند که همین امر نشان دهنده کاهش دما بود و کی‌منش با آن هیکل

چاق چه تحرکی در بازی والیبال داشت که البته همین دفعات بازی برای ما غنیمتی بود، چون غذا پختن هم با خودمان بود تا اندازه ای طعم و مزه غذا هم بیشتر با ما هماهنگ بود، به هر جهت فکر می‌کنم که این جا با اینکه مثلا تبعید زندانیان ناجور بود اما برای من اصلا چنین حالتی نداشت و به تدریج حتی هوا هم بیشتر با ما یاری می‌کرد و به سمت نوعی ملایمت می‌رفت، من و مخو بیشتر با هم رابطه داشتیم در حالیکه حمید و رحیم هم آنجا بودند اما انگار با همه نزدیکی که با رحیم در زندان اوین داشتم، باز هم نوعی فاصله ایجاد شده بود و با حمید هم نیز، اکنون اصلا یادم نمی‌آید که واقعا آیا هرگز صحبتی داشتم؟ در حالیکه حمید می‌توانست از همه جنبه‌ها مرا قبول داشته باشد و من این مساله را حس می‌کردم، به هر حال اگر دال بر خودستایی نباشد که حتما نیست، من حداقل در دانش سیاسی و هم در شناخت فلسفی مسائل، شاید خیلی جلوتر از اغلب بچه‌ها بودم و همچنین فکر می‌کردم که مطالعات گسترده‌تری نسبت به بقیه بچه‌ها داشتم که هنوز هم فکر می‌کنم آنها در درک مسائل اقتصادی، فلسفی و سیاسی مارکسیسم ناتوان بودند و حتی رفقای هسته مرکزی هنوز نمی‌توانستند ساختار نیروی کار را توضیح دهند و اختلاف آنرا با کار مجرد و کار اجتماعا لازم تشخیص دهند و چگونه است که ارزش اضافی این چنین ساختار پیچیده‌ای دارد و اینکه چرا سرمایه‌دار می‌تواند به گونه‌ای مبهم برخورد کند که کارگر نتواند ارزش اضافی را ایجاد نکند، یا اینکه چرا نیروی کار و سرمایه عین همدیگر هستند و انگار هر لحظه در یکدیگر گذر می‌کنند همانند هستی و نیستی، دو مقوله اساسی هگل، و من مشاهده می‌کردم که بچه‌ها چگونه از مطالعه شکل ساده شده فلسفه هگل که به وسیله استیس انجام شده عاجز هستند، در حالیکه من به قول رضا ستوده انگار نه اینکه فلسفه هگل که در حال خواندن رمان پلیسی هستم و او تعجب می‌کرد و فکر می‌کرد که من بدون فهم ودرک آن مشغول خواندن هستم و عکس پشت جلد کتاب را جلوی من می‌گرفت انگار حالت ترسناکی را برای من به وجود می‌آورد و با صدای بلند می‌گفت **هگل** و بدین صورت رضا با من تفریح می‌کرد، و روزی هم که من در حال شستن سیب برای خوردن بودم با تعجب به من گفت مگر چریکها هم سیب را بهداشتی می‌خورند؟ که من در لحظه احساس کردم چه جوابی می‌توان به رضا داد؟ و با خودم فکر می‌کردم چه خوب بود که میکروبها هم تشخیص می‌دادند چریک چه فردی است تا او را دچار بیماری نکنند.

ممی واقعا فردی سالم و ساده بود که البته همیشه در کار مطالعه، بنابراین بر ساختارهای مشکل فلسفی تسلط داشت، و خودش اذعان داشت که از سقراط گرفته تا کانت هیچ فیلسوفی را بدون مطالعه رها نکرده است اما از درک هگل اندکی ناتوان است و چون من مثل آب خوردن کتاب هگل را به قول رضا همانند رمانهای پلیسی اقلا روزی ۶۰ صفحه مرور می‌کردم، ممی آمد پیش من که در جمله‌ای که نقل قول مستقیم هگل بود و ممی در مفهوم آن دچار مشکل شده است سؤال کند، من و ممی نشستیم، هگل گفته بود: **اندازه، کمیت محدود کیفی است** که البته استیس هم به قدر کافی آنرا بسط و گسترش داده بود، من هم برای ممی توضیح دادم که هر مقداری و یا به عبارتی اندازه، هم دارای کمیتی است که اجبارا محدود است و هم دارای کیفیتی است که در واقع حالت و یا چونی آنرا در بر دارد، اگر قرار باشد مقداری ازآن جنس جدا شود اجبارا باید وضعیت چونی و چندی آن حفظ شود که اجبارا همین طور هم خواهد بود، این مقدار همان اندازه‌ای است که هگل در پروسه نیستی به مثال مطلق این مقولات را استنتاج می‌کند نه اینکه این مقولات از روی هوس و یا بدون استدلال نتیجه‌گیری شوند که اندازه هم یکی از این مقولات است، این توضیح من برای ممی که به هرحال هم فرد درست و هم اینکه برای دریافت موضوع سعی زیادی داشت قابل فهم نبود، او به راحتی این مساله را بیان می‌کرد که با همه این توضیحات که تو دادی باز هم مساله برای من قابل درک نیست، من به ممی گفتم تو که فلسفه کانت را درک کردی آیا مساله از پیشی apriori کانت را در ذهن خود به دقت حلاجی کرده‌ای؟ یا اینکه فقط فکر می‌کنی از پیشی یعنی جلوتر آمدن یک پدیده، ممی قدری فکر کرد و انگار احساس می‌کرد ماجرا قدری پیچیده‌تر از آنست که او فکر می‌کرد و من اضافه کردم که آیا علیت هیوم را درست آنچنان که او می‌گوید دریافت کرده‌ای؟ که اگر میلیونها بار خورشید طلوع کند باز هم دلیل طلوع دوباره آن نیست و اینکه هرگز ابر دلیل ایجاد باران نیست چون هیچگونه استدلال منطقی بین ابر و باران وجود ندارد و چرا گورگیاس مطرح می‌کند که تیر هرگز به پرنده نمی‌رسد، آیا مثل افلاطونی را از همان مثال غار تشخیص دادی که سایه‌ها نمایش مجازی آنچه هستند که در بیرون به عنوان واقعیت اساسی مطرح است؟ چرا افلاطون این پدیده طبیعی را در این مثال عنصر اصلی می‌داند اما در توضیح کائنات آنها را دوباره مجاز در نظر دارد؟ و اصل آنها را در دنیای دیگری مثل می‌نامد؟ و ممی به من نگاه می‌کرد که انگار دنیای تازه‌ای را برای او گشوده‌ام، اما آیا ممی می‌توانست همه

این داده‌های فلسفی قرون و اعصار را درک کند؟ از نظر من هرگز، چه درک این مسائل صرفا به مطالعه بستگی ندارد و من به ممی گفتم ممی جان برای درک، ذهن باید از آنچنان انتزاع ذهنی برخوردار باشد که توانایی جابجایی انتزاعی‌ترین حالت واقعی را داشته باشد که هگل انگار در اوج انتزاع تفکر بشری ایستاده است، بنابراین از اینکه هگل ایده‌آلیست است و یا مارکس ماتریالیست مساله پایان نمی‌یابد و چه فرقی بین ایده و ماده وجود دارد؟ آیا واقعا صرفا بحث در چنین مساله‌ای خلاصه می‌شود؟ انتزاع از واقعیت دقیقا امری مشکل است که به توانایی ذهن بر می‌گردد وگرنه مسائل سیاسی و فلسفی خیلی آسانتر از این حرفها بود، درک جوهر هستی اسپینوزا خود به تمام تاریخ فلسفه قبل از فیلسوف مربوط می‌شود و در درک نیروی شگرفت مفهوم منفی هم ذهن نیازمند آنچنان انتزاعی است که تقریبا می‌توان مدعی شد شاید ۹۹ درصد و یا حتی قدری بیشتر قادر به رسیدن به آن انتزاع نیستند، چگونه است که وقتی مارکس کشف دوران‌ساز خود را که ارزش اضافی باشد مطرح می‌کند هنوز هم اقتصاددانها درک نمی‌کنند، مساله فقط دوره دکترای اقتصاد را گذراندن نیست، اکنون بعد از ۱۵۰ سال هنوز این مساله که چرا مارکس مطرح می‌کرد که سرمایه‌دار هرچه بیشتر ماشین را متحول کند و کارگر کمتری را به خدمت خود گیرد در حقیقت گور خود را فراهم می‌سازد، چرا هنوز هم این مساله قابل درک نیست، به ممی گفتم که فکر نمی‌کنم در درک مثل افلاطون هم از توانایی کافی برخوردار باشد که ممی چه صادقانه به من نگاه می‌کرد و من در ذهن خود باید چگونه ارزیابی می‌کردم؟ و باز هم احساس می‌کنم که چقدر هوای برازجان در ماه بهمن لذتبخش است، احساس مورمور خفیف در بدن و نشستن در شترخانها که شاید یادگار قرنها باشد و اکنون ما زندانیان سیاسی در محیط سرشار از عاطفه با هم بودن، به همراه ممی فلسفه را تکه پاره می‌کنیم که فکر ما شاید به نوعی سرشار از این ادعا باشد که انگار درک درستی از آنها داریم و نمی‌دانیم چه غولهای اندیشه این کنکاشها را انجام دادند، و من هر لحظه که این جمله هگل را به یاد می‌آورم شاید عجز خود را در درک مسائل احساس می‌کنم که گفته بود: **زیبایی درخشش مطلق از ورای محسوسات است** و ما چه به آسانی عشق را تعریف می‌کنیم که هرکس پیش خود هوس جوانی را عشق می‌داند، آیا واقعا درک درستی از دوست داشتن داریم؟ شاید به نوعی باید پذیرفت که مانند هر پدیده دیگری عشق هم از ساده‌ترین شکل خود آغاز می‌شود، اما من انگار هنوز هم راضی نیستم و نمی‌دانم آیا در زندگی خود توانستم

کسی را دوست داشته باشم هرچند شاید آن هوس، سراسر زندگی مرا فرا گرفته باشد و دوباره لحظه گریختن چنگیز در سایه را نظاره می‌کنم و لحظه رفتن مهرنوش را با مکثی که انگار باید برای من هم کاری انجام بدهد، واقعا در ذهن این زن چه می‌گذرد؟ و او را نظاره می‌کنم که انگار در رنگهای شفق قطبی نه اینکه از من دور شود، نه اینکه نسبت به من فاصله‌ای را ایجاد کند که انگار در درون من لانه می‌کند که انگار من می‌شود که انگار فقط با او می‌توان زیست که انگار فقط با او می‌توان نفس کشید که انگار فقط با او باید به زخم خود که او هم آنرا نوازش کرده بود اندیشید، و این زن واقعا به چه مقوله‌ای می‌اندیشد؟ نمی‌دانم آیا واقعا می‌توان با این ذهن ناتوان خود کسی را دوست داشت؟ و من احساس می‌کنم مساله چنین هم ساده نیست یا لااقل من اینگونه فکر می‌کنم هرچند که روزی صد صفحه کتاب استیس را بخوانم که البته می‌دانم خواندن آن آسان نیست، حتی ابتدایی‌ترین شکل آن که فلسفه **<u>کلی</u>** باشد، من همچنان به ممی نگاه می‌کنم و انگار اوج سادگی را در نگاه او، در چهره او به تماشا نشسته‌ام و هوای برازجان چقدر باصفاست در این زمستان که انگار برعکس زمستان گذشته به ضد خود هم تبدیل می‌شوند تا مقوله‌ای تازه از درون آنها استنتاج شود و من در این ضدین به **شدن** می‌اندیشم، و باز هم از این هوا لذت می‌برم و به آن زاویه دیوار زندان می‌نگرم که بچه‌ها قرار بود بگریزند و معلوم نبود بین برازجان و دالکی را با آن کوه‌های خشک چگونه می‌توانستند طی کنند؟ و من شاید در ترس به سر می‌بردم که با آنها مخالف بودم که نمی‌توانم رای درستی را ارائه دهم، چه ترسیدن هم خود، قواعد خودش را دارد و نمی‌توان بدین سادگی آنرا روشن نمود.

اصغر را هم مدتی است که از زندان برازجان به تهران بردند، شاید او هم برایش پرونده‌ای باز شده است که او را منتقل کرده‌اند، به هرحال تا مساله تازه‌ای مطرح نباشد انتقال هم مطرح نیست، یا باید شخص جدیدی را دستگیر کنند که او آدم را معرفی کند و یا باید پرونده جدیدی ربط به شخص داشته باشد، و اصغر رفت و نتوانست بگریزد چقدر حیف شد، واقعا بچه‌ها برای فرار دل ضعفه گرفته بودند، وقتی یکی را می‌برند احساس عجیبی به آدم دست می‌داد که شاید ناشی از این مساله باشد که انگار دیگر او را نخواهی دید و این حالت اندکی مشکل و هضم آن هم سنگین است، در هر صورت چه ما راضی باشیم یا نه، افراد را جابجا می‌کنند، من و اصغر رابطه خوبی با هم داشتیم و همین طور خیلی نزدیک و در ضمن در زندان قصر به عنوان دو نفر مرکزیت تشکیلات خودمان بودیم، هرچند اصغر، چه از نظر دانش

سیاسی چه از نظر شناخت‌شناسی در مسائل مختلف، حتی در بررسی مبارزه مسلحانه و دیدگاه‌هایی که گروه ما داشت برایش مطرح بودم، به هر حال باید پذیرفت که تئوریسین‌های گروه حتی به انگشتان یک دست هم نمی‌رسید، بنابراین نمی‌شد انتظار داشت که همه بچه‌ها در این زمینه دارای آنچنان دیدگاه گسترده باشند، و اصغر هم یکی از این افراد بود، اما من و او رابطه خوبی با هم داشتیم که بیشتر ناشی از خون‌گرمی او بود چون من خیلی سرد و سنگین بودم و به راحتی نمی‌شد با من رابطه برقرار کرد، وقتی اصغر رفت من از نظر رابطه هیچ احساس کمبود نداشتم چرا که جلوترها تا حدی از هم فاصله گرفته بودیم که من هرگز در درک این مساله به نتیجه‌ای نرسیدم، و هنوز هم نمی‌دانم که واقعا چرا باید اینگونه می‌شد، شاید اصغر در نگرش سیاسی من دچار شک و تردید شده بود که بعید هم نیست، به هر حال ساختار سیاسی‌گری من انگار با افراد دیگر اندکی فرق داشت که حتی شاید اصغر پیش خود احساس می‌کرد که من آن شور انقلابی را ندارم و یا شاید فکر می‌کرد من هم مثل خیلی‌های دیگر صرفا روشنفکری هستم که از بد حادثه بدین خانه پناه آورده‌ام، همان طور که در بیرون هم شاید این نظر را راجع به من داشتند، به هر حال اصغر هم رفت، انگار رفتنی‌ها باید می‌رفتند تا دست و بال آنهایی را که به جا مانده‌اند باز بگذارند، شاید هم برخورد من نسبت به مسعود احمدزاده صحیح نبود، به هر حال مسعود، هم نویسنده استراتژی تاکتیک بود و هم اینکه مرکزیت گروه را به عهده داشت که حتی در هسته مرکزی بیشترین سهم در رهبری گروه انگار از آن او بود، و نظر مسعود برای امثال اصغر حجت بود، باز هم نمی‌توانم واقعا نظر قطعی صادر کنم چون من در رابطه با اصغر حتی فرصت نکردم که شاید قدری مساله را باز کنم تا شاید بتوانیم روشنتر نتیجه بگیریم، البته فکر می‌کنم که بهتر است با دوستان نزدیک باشیم و با دشمنان نزدیکتر، انگار اکنون احساس می‌کنم به اصغر نزدیکتر شدم و قدری هم از آن حالت عاطفی بین من و او، حداقل از جانب من کاسته شد؛ هرچند نمی‌توان به احساسات مهار زد؛ چنین پیش آمد و گریزی نیست؛ شاید هم نظر اصغر درست بود که مرا به عدم پذیرش مبارزه مسلحانه در ذهن خود در نظر می‌گرفت چرا که جرات همین مساله را نداشت؛ به هر حال می‌توانستم به سادگی درک کنم که اصغر از دانش سیاسی و اقتصادی کافی برخودار نبود و حتی گوشه‌ای اندک از مارکسیسم برای او قابل درک نبود چه رسد به اینکه من انتظار داشته باشم که اصغر

بتواند تحلیل معینی از ساختار اجتماعی ایران داشته باشد و در این حالت آیا توانی برای شناخت مسائل من برای او وجود داشت؟

با رحیم هم قبلا خیلی نزدیک و صمیمی بودم، در برازجان از من فاصله گرفت که این فاصله تا حدی بر من اثر نامطلوب گذاشت، که باز هم درک صحیح این واکنشها برایم مقدور نبود که من می‌بایست خود را در حفاظ مناسبی قرار می‌دادم تا از این واکنشها ضربه‌ای به من وارد نشود که مساله آن چنان جدی نبود، شاید آدمها خودشان را به تدریج با مواضع من تنظیم می‌کردند و یا اینکه شناخت درستی از من نداشتند که اکنون اینگونه عمل می‌کردند، در رابطه با رحیم بیشتر تنش عاطفی مطرح بود، شاید در این رابطه من ضعیف بودم، به هر حال خودم قبول داشتم که انسانی سرد و سنگین هستم که در همان برخوردهای اولیه هم به راحتی قابل تشخیص است، ساختار منش من و خلق و خوی من حالتی نبود که بر کسی پوشیده باشد، بنابراین هنوز هم این واکنشها برایم درک نشده باقی مانده است که شاید هرگز گشوده نشود، اما رحیم هم همانند اصغر از شناخت مسائل اجتماعی زیاده از حد دور بود چرا که همانند اصغر هیچگونه شناخت اقتصادی نه در این زمینه و نه در زمینه مسائل سیاسی داشت و فلسفه هم، شاید باید همواره در ایران و جهان انتظاری نداشت؛ دیگر افراد بند زندان برازجان که در گروه ما حمید ارض‌پیما بود که من دقیقا نمی‌دانم آیا محمودی هم در گروه ما عضویت داشت؟ با حمید رابطه خوبی داشتم و بیشتر در همین زندان با او به رابطه نزدیک رسیدم چون در اوین و زندان قصر باید اذعان کنم که حمید اصلا یادم نمی‌آید، شاید او بهتر بتواند رابطه با من را توضیح دهد، و حتما هم همینطور است، بنابراین یا شاید بر اثر اجبار و یا شکل خاص عاطفه حمید، این رابطه توانست خود را حداقل شروع کند و من در همان برخورد اول که او با شوخ‌طبعی مطرح کرده بود که ما را تابستانها به زیرزمین می‌برند، انگار یک رابطه عاطفی را حس نمودم، در حقیقت شاید این حمید بود که رابطه را با من بیشتر کرد و گسترش داد و من احساس می‌کردم که او همان برخورد اول خودش را همواره ادامه می‌دهد که نمی‌دانم آیا واقعا از همان برازجان مرا قبول داشت یا اینکه بعدها شاید این احساس من شکل می‌گرفت، به هر حال برای من حمید حتی بعدها هم جایگاه خودش را داشت، انگار باید قبول کرد که آدمها برای من در تداوم یک شخصیت، دارای ارزش هستند، بعدها با همه دوست داشتن که رحیم نثار من می‌کرد انگار دیگر ذره‌ای نبود که بتوانم با آن خود را دریابم و همینطور اصغر که حتی بعدها

گونه‌ای موضع گرفته بود که انگار من واقعا یک آنارشیست بالفطره هستم که این مساله برای من کوچکترین ارزشی نداشت همانطور که بعدها عمویی همین حالت را با من داشت و حس می‌کردم که اصغر هم انگار کنار عمویی نظاره‌گر من است، چون می‌دانستم که اصغر قدرت تشخیص شخصیت مرا ندارد و هم اینکه قدرت تشخیص تئوری پرودون؛ باکونین و کروپاتکین را، پس چه مساله‌ای می‌ماند که من نسبت به این انگ‌های سیاسی خود را درگیر کنم، اینکه مرا اپورتونیست بدانند و یا به قول آقای عمویی طرفدار هدف، اینکه من یک خرده بورژوا باشم یا اینکه ترسویی در مبارزه، چه فرقی می‌کند، وقتی فکر می‌کنم چه آدمهایی با چه اندیشه لاغر، مرا چنین می‌نامند دیگر چه جای نگرانی باقی می‌ماند؟ شاهنشاه آریامهر با همه مهر خود هم ما را اشرار می‌نامید، آیا باید نگران بود که چرا؟ آیا باید برای شاهنشاه توضیح داد که نه ما آن نیستیم و این هستیم، ما انقلابیون سرشار شور و شوق هستیم ؟ من انگار به تدریج آنچه را که در قصر اندوخته بودم به کار می‌گرفتم تا شاید راه خود را بهتر طی کنم، و در قصر چقدر باید با بچه‌ها در رابطه با مسائلی که هیچ ربطی به من نداشت درگیر می‌شدم و خود را در همان برخوردها آزار می‌دادم، شاید اکنون که در زندان برازجان به سر می‌برم و اینهمه احساس راحتی و نشاط می‌کنم، بیشتر به خاطر تمام آن نظریاتی است که بچه‌ها در قصر داشتند که من نمی‌توانم همه آنها را بیان کنم و شاید انبوهی از آنها را اصلا نمی‌دانم و شکی ندارم که نمی‌دانم، وقتی اکنون فکر می‌کنم شطرنج بازی کردن یک سیاسی‌کاری ناپسند است و تو خود از این مطلب بخوان حدیث مفصل، نمی‌دانم آیا باید خود را سرزنش کنم و یا اینکه آنها را مورد انتقاد قرار دهم؟ به تدریج نتیجه می‌گرفتم به هر حال اینها پیشاهنگ مبارزه سیاسی هستند، من که تنها سیاسی مملکت نیستم و این انبوه را باید پذیرا باشم، **آدمهای سیاسی**. چقدر دارد به من خوش می‌گذرد، نباید به کسی گفت، ممکن است مرا چشم بزنند، بنابراین می‌زنم به تخته، فکر می‌کنم یک مبارز سیاسی با دانش افزون بر آنچه مورد نیاز جامعه و انقلاب است باید به خرافات پناه برد تا خود را ایمن نگه دارد، چه می‌شود کرد پس باید باز هم به کتابها رجوع کرد تا سرگرم شد و هگل بارها خوانده را، باز هم خواند، فلسفه الثات‌ها، هیوم و افلاطون، اسپینوزا وکانت، مقولات از پیشی و شئ فی نفسه ناشناختنی، نیروی شگرف مفهوم منفی، احساس نادرست من که خودم هم قبول دارم، نمی‌تواند دست از سرم بردارد، اصغر و رحیم شاید به همین علت مرا پس رانده‌اند؛ آنها با عدم درک شخصیت پیچیده من خودشان

مرا پس رانده بودند که نمی‌دانستند بهرام باید گونه‌ای دیگر از چریکها باشد که اکنون هم یار آنها شده است و من که همواره در زندگی در خودم بودم و شاید آرامشی بیشتر نصیب من می‌شد، فکر می‌کنم آیا در خود بودن نشانه بیماری است؟ فکر می‌کنم آیا نباید در خودم باشم که همین احساس، اولین نشانه‌های خود بودن را در ذهن من ایجاد می‌کرد که انگار اکنون در حال شکلگیری است و باید به تدریج خود را نمایش دهد، اما چگونه؟ خود نمی‌دانم، انگار خود خویش را درک نمی‌کنم، اما شانسی که آورده‌ام بودن در زندان برازجان است، و اما محمودی برای فرار کردن چه جوشی می‌زد و تمام مساله‌اش قبول نداشتن او برای فرار بود، در نهایت به من رجوع کرد و تمام آن اندوه خود را بیرون ریخت، چه اینکه محمودی مرا قبول داشت؛ به عنوان یک چریک تمام وقت، او مرا قبول داشت و به من اطمینان کامل، شاید او هم به مانند سایر افراد وقتی به درون من پی می‌برد، پس می‌نشست؛ آدمها در نگاه اول شاید مرا یک چریک چند نبش می‌پنداشتند که البته به تدریج این ذهنیت خود را زایل می‌نمود، اما فعلا در مخمصه‌ای گیر کرده بودم که نمی‌توانستم خود را رها کنم، و من برایش توضیح دادم که محمودی جان، آیا فکر می‌کنی که این افراد قصد فرار دارند؟ اگر آنها قصد فرار داشتند چرا تو می‌باید در جریان قرار می‌گرفتی؟ چرا عزیز سرمدی باید در جریان قرار می‌گرفت؟ و یا بابا سورکی، نه محمودی عزیز موضوع اینگونه نیست که آنها مدعی هستند، چرا مسعود بطحایی را به اوین بردند؟ فکر نمی‌کنی برای گزارش کار فرار اینجا بود! آره عزیزم آنها قصد فرار ندارند و به همین علت من با آنها موافقت نکردم چون مخو برای فرار در نظر گرفته نشد، اما چرا از تمام جوانب قضیه اطلاع داشت؟ و شاید همه پاسبانها هم، آنها قصد فرار نداشتند تا شاید برای انقلابی بودن خودشان به دنبال دستاویزی به نام فرار باشند، آیا تو برای انقلابی بودن خود نیاز به تاییدیه آنها داری؟ و محمودی همین طور چهارشاخ به من نگاه می‌کرد و انگار در ذهن خود همه این مسائل را حلاجی می‌نمود، شاید هرگز به فکر او نرسیده بود که می‌تواند چنین هم باشد.

زندان برازجان درحقیقت محوطه‌ای بود که رو به سمت بوشهر یک سردر داشت، وقتی وارد می‌شدی دور محوطه را اطاقهایی ساخته بودند که آنها را شترخان می‌نامیدند، دقیقا نمی دانم از چه زمانی؟ چون قبل از زندان بوشهر افراد حزب توده را به جزیره خارک می‌بردند و هنوز هم یادم هست که در طاقچه خانه ما انواع ستاره دریایی و مرجانها قرار داشت که بعدها برایمان روشن شد که دایی به خاطر دو سال

در جزیره خارک بودن اینها را آورده بود، به هرحال بعد از جزیره خارک که باز هم باید یادآوری کنم که دقیقا نمی‌دانم، رباط برازجان را به زندان تبدیل کردند و برای این کار، محوطه داخلی را دیوارکشی و آنرا به بندهای متفاوت تقسیم نمودند که محوطه میانی همانی بود که من در وقت ورود فکر کردم که چقدر آب را گرم می‌کنند، این محوطه چهار کلید نامیده می‌شد، و در چهار طرف محوطه مسدود شده حیاط عمومی زندان، چهار برج دیده‌بانی قرار داشت، و یکی از این محوطه‌ها زمین والیبال بود که شاید هفته‌ای دو بار هم ما را اجازه بازی می‌دادند، در بند ما یک درخت خرما و یا درختی شبیه به آن حضور داشت که البته شاید هم درخت دیگری بود چون همانند خرما بود اما آن قد و قواره بلند خرما را نداشت، اینکه می‌گویم حضور داشت چون باید قبول کرد که بودن این درخت انگار همه شخصیت بند ما را تشکیل می‌داد، و یک شیر آب کنار همین درخت.

برازجان، زندانی بود که تبعیدی‌های خطرناک را به آنجا می‌فرستادند چون به هر حال بد آب و هوا بود و خیلی دور، رسیدن به برازجان برای آنهایی که قصد ملاقات داشتند واقعا با آن جاده هولناک دور از انتظار بود، اما باید این جاده را طی می‌کردند، مگر می‌شد با بهانه جاده ناهموار از دیدن عزیزترین خود دست کشید، و من در این چهار ماه و نیم فقط یک بار با پدرم ملاقات کردم، اما برای من همین زندان به اصطلاح مخوف انگار قصر سلطنتی بود با آن هوای ملایم و شب با پتو خوابیدن چه کیفی داشت که انگار همه آن تنشهای زندان قصر را از تن من زدوده بود، خرده بورژوازی بیژن جزنی، حمله نظامی مسعود احمدزاده و تماس ناشیانه زنان و مردان، هندوانه که خود یک داستانی بود، و اکنون در آرامش روزانه با خودم فکر می‌کردم، و تعجب من این بود که بهرام، آیا این کارها به تو مربوط بود؟ و محمودی هر روز با من تماس داشت تا هرگونه مسائل حاد جنبش را حل کند که من هرچه طفره می‌رفتم به خرج او نمی‌رفت، به هرحال او می‌بایست همیشه فعال باشد که معلوم نبود فعالیت او چرا باید باعث بی‌حوصلگی من شود؟ دقایق به ساعتها تبدیل شد، سپس خود را به روزی می‌سپارد و روزها در دل هفته پنهان می‌شوند؛ ماه‌ها و سالها بدین صورت سپری می‌شوند و سپس باز هم انگار در همان دقایق اولیه ایستاده‌ایم؛ آیا واقعا زمان می‌گذرد؟ یا اینکه ما در پندار واهی این گذر، این چنین ماهرانه آنرا در اندازه‌های متفاوت قرار داده‌ایم و فکر می‌کنیم این دانش نهفته در دل افلاک را آشکار نموده است که انگار شاید غافل از آن هستیم؛ غافل از آنچه در درون ما می‌گذرد و

بدین صورت به نظم خاص زندگی پیوسته ما در آمده است؛ زمان می‌گذرد و یا شاید بهتر باشد به صورت دیگری آنرا آشکار کنیم که آنچه می‌گذرد خود ماییم و سپس در کوتاه‌ترین اندازه آن به ابدیت می‌رسیم و انگار همان بوده‌ایم که همیشه بوده‌ایم که همواره در لابلای این اندازه‌های متفاوت، ذات زندگی خود را نشانه رفته‌ایم و سپس آنرا باز هم در همین اندازه‌ها به انتها رسانده‌ایم؛ زمان می‌گذرد و ذات هستی خود را در اندازه‌های متفاوت شاید در تنوع بی‌پایان می‌نمایاند؛ شاید بیش از این باید همواره خود را نمایان نمود و طفره‌ای را پذیرا نباشیم که اگر اینگونه باشد که شاید ناشی از بدفهمی ما باشد که انگارآدمیزاده در نمایش خود طفره می‌رود تا اندکی از ارزشها را برای خود ذخیره نماید و ما باید چقدر ساده‌اندیش باشیم که این انگاره را باور داریم؛ همواره ذات خود را نمایش می‌دهد و سپس خود را با چالشهای تازه درگیر می‌نماید و ما شاید ساده اندیشانه خود را پنهان نموده باشیم؛ اینکه ذات خود را نمایش داده و سپس به گونه‌ای دیگر ما را فرا می‌گیرد اندکی غیر معقول می‌نماید که اگر هم چنین باشد ساختار باز هم خود را نمایش داده است که ما از درک آن عاجز هستیم و بهتر نیست مساله راپایان یافته تلقی کنیم؟ برازجان هم برای خودش زندانی بود با پاسبانهای محلی که من چقدر از آنها خوشم می‌آمد مخصوصا یکی از آنها که قدری سن‌دار هم بود و چه مهربان! و من فکر می‌کردم که آیا می‌توان آدمها را شناخت؟ و دوباره ذهن من به آنهایی رجوع می‌کرد که بیشتر عزیز بودند و اکنون انگار در هر لحظه عاطفی خود را نمایان می‌کنند و مرا بارورتر، انگار من در هر لحظه عاطفی نوعی رجوع را تجربه می‌کنم و اکنون در این زندان که برایم این همه دل‌انگیز است شاید بیشتر بتوانم خود را بازسازی نمایم و برای بهتر زندان کشیدن آماده باشم، چه انگار **رفقا** مساله اصلی هستند تا زندانبان، شاید هم من فکر نمی‌کردم بدین صورت مورد بی مهری قرار گیرم که اگر هم در همین حد باقی بماند باز هم قابل تحمل است، باز هم تکرار می‌کنم «مرغ زیرک گر به دام افتد تحمل بایدش» به هر حال من در این راه قدم گذاشتم و فکر می‌کردم که عمر چریک تنها شش ماه بیشتر نیست، اکنون باید برای زیستن خود را تجهیز کنم، و چرا من باید این چنین ضعیف باشم که همانند محمودی هر ثانیه را برای مبارزه اختصاص ندهم؟ نمی‌دانم شاید هم ضعف درونی من اینگونه عمل می‌کند و یا شاید هم ذهن من که بی‌جهت انباشته از محفوظات پراکنده است این حالت را ایجاد می‌کند، باز هم باید اعتراف کنم که من هنوز نمی‌توانم خود را مثل محمودی به یک مبارز نستوه بدل نمایم. خبرهایی رسیده

که از قرار معلوم ما باید به زندان دیگری منتقل شویم، و من می‌دانستم که خود را چشم خواهم زد، تازه داشت به من خوش می‌گذشت که این خبر البته خیلی مبهم به ما رسیده بود و انگار باید به شهر گل و بلبل برویم که چقدر باعث شادمانی می‌شود، شهر شیراز، شهر هنر و اندیشه، شهر برگزاری جشنهای هنر، به همراه ملکه باهوش ما، شهر جشنهای ۲۵۰۰ ساله، واقعا آیا نمی‌توان از این همه موهبت الهی بهره‌مند شد و خود را به ثبت رساند؟ خبر مبهم درست بود، به زودی همه ما را به شیراز منتقل می‌کنند و زندان برازجان برای همیشه تعطیل خواهد شد، این زندان که سالهای سال به شهربانی مملکت خدمت کرده بود، که چه زندانیانی را در خود جای داده بود تا به آنها فشار بیشتری وارد شود، چون این زندان به عنوان یک منطقه محروم از اولیه‌ترین وسائل زندگی همیشه در ذهن ما جایگاه خاص خود را داشت و به صورتی آنرا در نظر می‌گرفتم که انگار برای تنبیه زندانیان مورد استفاده قرار می‌گیرد، که من خودم وقتی به اینجا آمدم، چنین احساسی نداشتم، شاید همانطور که حمید می‌گفت هنوز باید منتظر تابستان می‌بودم تا قدری از آن سختی را که در ذهن من وجود داشت نشان دهد، در هر صورت حتی به ما اطلاع دادند که خود را برای این نقل و انتقالات آماده نماییم. باز هم فرار و بازهم فرار! انگار این فرار شده است یک بختک که حتی خواب راحت را هم از من سلب کرده است، عزیز سرمدی آمده بود که می‌توان در مسیر انتقال به شیراز اقدام به فرار نمود، من پرسیدم عزیز چه کسانی این نظر را دارند و طرح شما چگونه است که عزیز واکنشی نداشت و من دوباره از او پرسیدم؟ عزیز انگار فقط مرا لایق می‌دانست چون در طرح قبلی او را از گردونه خارج کرده بودندکه از این بابت او شدیدا به همه بچه‌ها اعتراض داشت، مرا برای فرار انتخاب کرد چون فکر می‌کرد من آن بچه‌ها را رد می‌کردم، بنابراین عزیز که خود از آنها ضربه خورده بود، به من پناه آورد، در صورتی که من نه اینکه آدمها را قبول نداشتم بلکه به این طرح مشکوک بودم وگرنه حرف عزیز درست بود که هر زندانی باید همیشه در فکر فرار باشد، اما من آیا می‌توانستم کمکی بکنم؟ و تازه عزیز بدون هیچگونه طرح و برنامه قصد فرار داشت، آنهم بین راه برازجان به شیراز، نمی‌دانم شاید عزیز واقعا حق داشت اما من در خود آن توانایی و حتی آن ذهنیت را نداشتم، عزیز به من نگاه می‌کرد و من در ذهن خود به عزیز فکر می‌کردم که چگونه شوق فراوانی برای این کار دارد و چه ساده به این مساله می‌نگرد، عزیز به اصطلاح بچه جوادیه بود که در ارتباط با گروه جزنی دستگیر شده بود، و برای من روشن نشد که

چرا عزیز و سورکی را به تبعید فرستادند اما خود جزنی به عنوان رئیس این گروه در زندان عشرت‌آباد همه وسائل برایش آماده بود، و باز هم فکر می‌کردم چقدر باید پیش بچه‌های گروه خود مورد بی‌مهری قرار گرفته باشم که حتی سرود ساخته شده به وسیله جزنی را برای گروه چریکها رد کرده باشم و اکنون که به عزیز نگاه می‌کنم همه آن واکنشها در قبال جزنی انگار در مقابل من رژه می‌روند، و من به عزیز جواب منفی دادم چقدر برای عزیز دلم سوخت نه برای اینکه من به او جواب منفی دادم که بچه‌ها او را لایق فرار نمی‌دانستند. هرچند برای فرار کردن هنوز خیلی دیر بود چه آنهایی که می‌بایست نخست خود را هماهنگ می‌کردند اصلا وجود نداشتند؛ شاید من باید عزیز را می‌پذیرفتم اما باید قبول کرد که عزیز برای پذیرش آمادگی نداشت چرا که من در حال و هوای دیگری بودم؛ این چنین: **ای آرزو؛ ای زیباترین رویا؛ ای بلندای آسمانی عشق؛ فراز لطیف ابر را رها کن؛ ای نشسته بر شاخسار عشق و ایمان؛ نگاه کن که چگونه پای چوبین ما پرواز را می‌جوید؛ از سر انگشتان زرین خود بر ما انوار عطوفت و مهربانی سرریز کن؛ تا در قطره‌ای از مهر تو دریا را تجربه کنیم؛ ای عشق؛ ای دوست‌داشتنی‌ترین؛ شتاب کن که لحظه‌ای درنگ روا نیست؛ بر این زمین پای در بند؛ باران رحمت ببار که آسمان شعله‌های سوزانت؛ دیری نیست که شاخه‌های عطش ما را خشک نماید؛ ای ابر؛ ای آسمانی‌ترین مهربانی؛ مهر عطوفت تو در زمین خشک ما شاخه‌های سبز را سبزتر می‌نماید و روح زندگی را در رگهای ما می‌دواند؛ بر ما ببار؛ لحظه‌ای درنگ روا نیست؛ شاخه‌های اضطراب را آرام نما و ما را در پناه خود ایمن گردان.**

روز انتقال همه ما آماده شدیم و فکر می‌کنم یک اتوبوس برای سوار کردن ما جلوی در زندان برازجان مستقر شد و در عین حال احتمالا چند ماشین دیگر هم برای اسکورت ما، البته آنچنان زندانیان مهمی هم نبودیم، من و رحیم ابد شاهی بودیم حمید و کی‌منش ابد و بقیه بچه‌ها هم زندانهای پایین داشتند که معلوم نبود چرا آنها را به برازجان آورده بودند؟ ماشین ما حرکت کرد و در این لحظات احساس کردم باید نظر عزیز درست باشد چون انگار ظاهرا انتقال ما خیلی تشریفات نداشت و به راحتی انجام می‌گرفت، دوباره به همان جاده‌های صعب العبور نزدیک شدیم که البته برای رفتن به شیراز احتیاجی به پیاده شدن نبود، چون همان قسمت که در

آمدن به برازجان پیاده شده بودیم اکنون شیب به پایین داشت اما اینکه ماشین می‌بایست چند جا عقب و جلو می‌کرد تا بتواند پیچ جاده را دور بزند دوباره تکرار شد، ما بعد از گذشتن از این جاده‌های دیدنی و جالب توجه به دالکی و سپس کنار تخته رسیدیم، که یادم نمی‌آید آیا توقفی هم داشتیم که قاعدتا نمی‌بایست چنین باشد، و اما تنگه بوالحیات، چه تنگه‌ای! چون در حقیقت دو رشته کوه طولانی در این نقطه به هم می‌رسند و رد شدن از کوه واقعا وقت‌گیر، نه اینکه سخت باشد، شاید این تنگه را همان رودخانه‌ای درست کرده باشد که از آن عبور می‌کند، تنگه‌ای با دو طرف سنگی با شیب تقریبا منفی.

ما همچنان به سمت شیراز در حرکت بودیم و از دشت ارژنگ هم گذشتیم که نمی‌دانم ارژن است یا ارژنگ، شنیده بودم که یک منطقه جنگلی خیلی دیدنی است، البته برای من که در جنگلهای شمال بزرگ شده بودم، که ساتیرها محافظ درختان آن هستند، نباید دشت ارژنگ آنچنان جاذبه‌ای داشته باشد، اما به هر حال این جنگل در این منطقه برای خود حال و هوایی دارد که من به اهالی منطقه حق می‌دهم به آن بنازند، به تدریج به شیراز نزدیک شدیم و از دروازه قرآن هم رد شدیم و وارد شیراز شدیم که من هنوز هم نمی‌دانم چرا باید عادل‌آباد در شمال شیراز باشد دقیقا می‌دانم این ده در هفت کیلومتری جنوب شیراز قرار دارد، در هر صورت به زندان عادل آباد رسیدیم، شاید به خاطر ده عادل‌آباد زندان هم همان باشد که شخص انتظار دارد حداقل قدری با نام خود همخوان شود، از دری بزرگ رد شدیم و وارد محوطه قبل از هشتی زندان، البته در اینجا باید توضیح داد که تمام زندانها دارای هشتی هستند، همانگونه که منازل قدیم هشتی داشتند و هشتی در منازل قدیم راهرویی بین در و حیاط منزل بود، در زندانها هم هشتی فاصله بین دو در زندان است که زندانی از آن گذشته وارد راهرو عمومی زندان می‌شود. زیر هشتی آقای ادیب‌پور به استقبال ما آمده بود، او دارای قیافه‌ای بود تقریبا سبزه و یا شاید بیشتر مقداری تفت داده شده که به هر حال باید اهل جنوب می‌بود، وقتی با من برخورد کرد، انگار موجی از ایهام در او جریان یافت که شاید به خاطر مطالعه پرونده من قبل از دیدن من بود، نگاه او در نگاه من مکث کرد و انگار بررسی می‌کرد که آیا همان هستم که پرونده من خاطر نشان کرده، و شاید احساس می‌کرد من باید نسبت به سایر زندانیانی که از زندان به اصطلاح مخوف آمده‌ایم گونه‌ای دیگر باشم و یا شاید با شر و شوری که انگار همه افراد از آن برخوردار نیستند، هرچند که شاید از همبندان من جویا

می‌شدند بهتر به این صفات که در من وجود نداشت پی می‌بردند، من انگار باز هم خودم را مرور می‌کردم و به یاد مسعود افتادم که نمی‌دانم چرا این همه باید برای من برخورد او در دادگاه مهم باشد و یا اینکه برادرش در اطاق عمومی زندان اوین، آیا واقعا ادیب‌پور فکر می‌کرد من باید دارای خواص خاص باشم که نگاه او این چنین در من خیره شد؟ از من سؤالی کرد که من هم طبق روال همیشگی باید جوابی می‌دادم، درحالیکه با دیگر همبندان من چنین نکرد که آنها به راه خود رفتند، من از این مدیر زندان انگار قدری خوشم آمد و شاید او هم نیز، در حالیکه مدیر دیگر زندان خیلی شسته و رفته بود و انگار خیلی هم آداب‌دان با قیافه تر و تمیز، هرچند من نسبت به او اصلا چنین حالتی نداشتم، انگار ادیب‌پور از گروه خونی خودم بود، بود آنچه که خودم بودم و نمی‌دانم آیا او هم همین احساس را داشت؟ ما را زندان عادل‌آباد شیراز تحویل گرفت و ما از زیر هشتی عبورکردیم، وارد سالنی بزرگ و طولانی شدیم که انگار پایانی نداشت و از قرار معلوم دو طرف این راهرو بزرگ و طویل بندهای زندان قرار داشت، ما را به عنوان قرنطینه به بند یک زندان بردند که دارای سلولهای زیادی بود، و عزیز سرمدی نتوانسته بود در کار خود اقدامی شایسته انجام دهد و شاید هم قدری افسرده بود، بنابراین او هم همراه ما به سلولهای بند یک آمده بود، اکنون برای من موضع‌گیری رحیم بیشتر مشخص می‌شد؛ سالی پیش شاید در نگاهی و حرکت اندام، آنگونه که باید به نوعی باور تبدیل شود و اکنون احساس می‌کنم همان باور مصرانه تداوم می‌یابد و شاید همچنان در پس ماه‌های متمادی و یا شاید حوادث متوالی خود را پا برجا می‌دارد و همه این شایدها انگار اندکی از آن یقین نمی‌کاهد؛ اکنون با هم در قرنطینه بند یک زندان عادل‌آباد شیراز هستیم؛ انگار در بازبینی نقش خود می‌باشم تا آنچه را انگار در تو از خود به جای گذاشته‌ام دوباره مزه مزه کنم و از ذهن تکرار شونده آن حظ تازه‌ای را نصیب خود کرده باشم؛ چرا باید چنین باشد؟ شاید اگر بیشتر از این به همدیگر نزدیک می‌شدیم نوعی باور تازه پدیدار می‌شد که چنین حلاوتی را که من و تو تجربه کرده‌ایم افزایش می‌داد که البته این شاید انگار تردید را تاکید می‌کند عزیز من. می‌دانم که آدمها چه نوع ارتباطی باید با هم داشته باشند و شکی نیست که هماهنگی نظرها شرط ویژه این ارتباط است؛ اما من هنوز قدم پیشتر می‌گذارم و انگار جسارت بیشتری را طلب می‌کنم و این که هنوز انگار همه مطلب روشن نشده است و معلوم نیست چرا آدمها به همدیگر گره می‌خورند و در این تارو پود احساسات خود را بیان می دارند و حتی بیشتر از آن هستی خود را

که اینهمه پاس می‌دارند در این رابطه به ودیعه می‌گذارند؛ انگار همه وجود باید در دیگری نوعی بازتاب جوهری یابد تا صیقل یافته دوباره در جان هستی خود به بار نشیند و تصویر دوستانه تایید امکان بروز ذات را می‌دهد؛ و من اکنون این نمایش ذات را رها خواهم نمود؛ بدرود عزالدین عزیز؛ اکنون زمان آن رسیده است که دیگر از رحیم فاصله خود را افزایش دهم و یا شاید کاهش؛ همانند اصغر که هنگام ترک برزاجان دیگر آن اصغر زندان قصر نبود و من چگونه باید همواره ترک کردن‌ها را تکرار کنم و آدمها چه راحت ترک می‌کنند و سپس رهسپار می‌شوند.

من باز هم انگار به مهرنوش نیازی بیشتر احساس می کردم؛ aurora اکنون دوباره می‌بایست به کمک من می‌آمد چه من نمی‌توانستم به تنهایی از تنها مساله‌ای که همچنان مرا آزار می‌داد برای من قطره‌ای از مهر را در درون خسته و خشک من جایگزین می‌کرد و شاید در این رابطه شکننده‌تر از آن بودم که ظاهرم نشان می‌داد، همیشه انگار از درون متلاشی می‌شدم، از درون، ضربه همیشه هولناکتر است که من هم پاشنه آشیل خود را به تدریج شناسایی می‌کردم، آیا می‌توانستم این نیاز به مهرنوش را جواب بگیرم؟ مهرنوش! یا فرشته صبح... آینه نگاهت پیوند صبح و ساحل، بیداری ستاره در چشم جوی باران، لبخند او را درگرمای وجود خود احساس می‌کردم، آیا همین نمی‌تواند تمامی مرا پر سازد؟ همه آن احساسهای گریزان را در جویبار جاری جان حساس روان کند؟ فکر می‌کنم، اگر اجازه دهم که تمامی ارتباطها را هم قطع نمایند، آیا من مهرنوش را ندارم؟ چرا؟! او به تنهایی تمامی مرا پر خواهد کرد تا بتوانم در مقابل هرگونه ناملایمات ایستادگی کنم، به چنین عاطفه‌ای نیاز دارم؛ نیاز من به لحظات زندگی، به شاخه شاخه‌های بارور اشتیاق، به آنچه در درون من نوعی از زیستن را فرا می‌خواند، به عاطفه در درون خود و بازتاب آن در دیگری؛ آیا من باید هنوز هم نیازمند باشم؟ این احساس را ندارم و هنوز به او دل می‌سپارم؛ احساس می‌کنم اصغرها و رحیم‌ها انگار نمایش یک واقعیت هستند که من شاید باید همان را دنباله‌گیری می‌کردم؛ اما آیا بهتر نیست ذات را برای خود داشته باشم که نمایش گذرا و سطحی است و ذات دائمی من مهرنوش را انتخاب کرده است و اصغرها و رحیم‌ها را به خودشان سپرده‌ام.

دوباره حیاط برازجان همه جان مرا فرا می‌گیرد، درخت تنهای این حیاط انگار با من تنها گفتگو دارد، درختی در سرزمین جنوب که تقدیر اینگونه بود، شاید هم نیز، بهتر که در زندان، این سرزمین را تجربه می‌کردم و این درخت با نگهبان خود ساتیری

تنومند با آن سر بز مانند خود حفاظت او را به عهده دارد که برای من شاید اندکی این تعجب را برانگیزد چرا این حیوان؟ نمی‌دانم شاید من در عاطفه خود سرگردان هستم که چنین ذهنیتهایی سیال مرا فرا می‌گیرد و سپس انگار همراه بازجوی خود از کنار جنگلهای شمال عبور می‌کنم و دوباره همان ایستادگی درخت، اینک ایستادگی خود را باید تجربه کنم، باید ایستاد، نمی‌توان زانو زد، نه هرگز برای من توانایی این حالت وجود ندارد، ترجیح می‌دهم از عواطف سرشار دوستان خود بگذرم اما آنرا گدایی نکنم و نمی‌دانم در این تنهایی چگونه می‌توانم تحمل کنم؟ انگار تهرانی هنوز به من نزدیکتر است و شاید حسینی با آن قیافه ترسناک خود، و ترس همیشه در لانه‌های دوست داشتن ما جا خوش می‌کند، به تدریج باید بپذیرم که دوست داشتن نه اینکه اول آسان باشد که در قدمهای اولیه خود مشکلها به همراه دارد، اما شور و شوق آنچنان وجود ما را فرا می‌گیرد که این مشکلها را با فرو نشستن این شور و شوق در می‌یابیم، قصد نقد حافظ ندارم که شعر او را در خلد برین زمزمه می‌کنند، اما من شاید دچار آن ظرفیت نبودم تا بتوانم بار عاطفی این حالتها را هم تحمل کنم و درک من هم نیز. درخت حیاط زندان برازجان انگار با تمام درختهای سرزمین خودم برابری می‌کند، اکنون در بند یک زندان شیراز دوره قرنطینه را سپری نمی‌کنم، انگار دوست داشتن را مزه مزه می‌نمایم که هرگز نتوانستم آنرا تجربه کنم، چنین است ذهن فرسوده من، چنین است اندام ناتوان من، احساس می‌کنم نوعی حماقت مرا فراگرفته باشد که این گونه رابطه‌ها را به نقد صافی اندیشه خود می‌کشانم؛ اما اگر احمق هم شده باشم این واقعیت برگشت‌ناپذیر است که اگر بتوانم با این عزیزان دوباره همان باشم که بودم، در این بند که به سبک امریکایی‌ها ساخته شده است، سلولها در پوششی ندارند بلکه به وسیله میله‌ها محاط می‌شوند، زندانی می‌تواند رفت و آمد راهرو را شاهد باشد، انگار این هم نشانه پیشرفت نوع امریکایی است که شاید آنچه من درک نمی‌کنم همین حالت باشد، مرا از جوانی با تاریخ زور آشنا کرده‌اند و درک این مطلب شاید برای من خیلی سنگین باشد وقتی یادم می‌آید برای اندکی دیر آمدن از مدرسه، آنهم در سن هشت سالگی، پدرم ساعتها با شدت مرا کتک می‌زد و معلم مدرسه مرا آنچنان تنبیه کرد که هنوز در خاطرم نقش بسته است آن خونریزی کف دست. بنابراین شاید برای من قدری درک دموکراسی امریکایی سنگین باشد، بزرگ شدم، در سختترین شرایط، در بالاترین مدارج تحصیلی قرار گرفتم، اما هرگز به پزشکی علاقه نداشتم، اکنون در این بند انفرادی باید دوره قرنطینه، نه زندان را،

که قرنطینه دوست داشتن را تحمل کنم، شاید درست باشدکه هر چه از دوست رسد نیکوست، اما من انگار موجودی غریب هستم چون آنچه را که از دشمن می‌رسد نیکو می‌پندارم، همان گونه که این سلولهای امریکایی را چقدر پسند کردم، واقعا خوشم آمد، انگار این امریکایی‌ها باید استعداد خاصی داشته باشند که در تمام زمینه‌ها نمودی شایان توجه دارند؛ نمونه بارز کشف آنها در رابطه با سلولهای ببر[۱] است که معلوم نیست ویت‌گنک بینوا چند روز می‌تواند دوام بیاورد؟ شاید با یادآوری سلول ببر یادم آمد که کسی گفته بود از ابزار اصلی هر دولت زندان است که حتما این هم خود نظری است، اما من در ذهن خود زندان را به گونه‌ای دیگر، نه اینکه ابزار باشد، در نظر می‌گیرم، حس می‌کنم زندان باید قاعدتا از زمانهای دور با طرح جالبی ساخته شده باشد هرچند امریکایی‌های بی‌ذوق که تمام هنرشان هم رهاورد سیاه‌پوستان است در ساختن بند یک زندان عادل‌آباد شیراز انگار هنر خودشان را در ساخت و ساز نشان داده‌اند آنها زندان را نه به عنوان نماد یک ساختمان و یا نماد یک دولت که آنرا صرفا برای چپاندن زندانی درست نمودند حال آنکه هر دولتی باید اولین هنر ساختمان‌سازی را در ساختن زندان به نمایش بگذارد چون تنها نماد انسانی هر دولت زندانیان همان دولت هستند که هم حساسیت بیشتری را در هیات حاکم ایجاد می‌کند و هم نمایش حضور آنهاست، پس ساختمان زندان باید سبک معماری نمایش هنری هر دولت باشد که خود انگار سبک معینی را یدک می‌کشد، هرچند زندان وکیل شیراز را ندیدم اما حس می‌کنم باید طرح ساختاری وزین و جاافتاده‌ای داشته باشد که حتی زندان برازجان با همه شترخان بودن خود انگار با داشتن فضای حساب شده ساخت و ساز فکر سازنده خود را القا می‌کرد که احتمالا این یکی را امریکایی‌ها نباید داشته باشند که شاید برای همین استعداد همواره جایزه نوبل را به خود اختصاص می‌دهند. یکی که شاید امریکایی است گفته: «زندان نه تنها خطوط مرموز

---

[۱] سلولهای ببر در واقع سلول نبودند، چهارچوبی بودند به اندازه تابوت نه همانند تابوت بلکه ایستاده. زندانی می‌توانست در آن به حالت ایستاده قرار بگیرد، یعنی هیچگونه امکان جابجایی را نداشت، البته وضعیت مشکلی بود که امکان اینکه ساعتها و حتی روزها زندانی را در آن قرار دهند بود، وجود داشت. این سلولها در امریکا هم مصرف دارد، مخصوصا در زندانهایی که دائما به آزار زندانی مشغول هستند. به هر حال باید قبول کرد وقتی k.k.k. در این جامعه مشغول لینچ سیاه‌پوستان است، سلول ببر برای مسئولین و جامعه دیگر اشکالی ندارد.

و فراموش شده و کلمات و عبارات حاکی از فریادهای مقاومت و مخالفت نقش شده بر دیواره‌های آن، بلکه خود همان آجرها و سنگهای زندان نه به صورت حل شده در محیط بلکه به حالت معلق در هوا دست نخورده، نیرومند و فنا نا پذیر، دردها، شرمساری‌ها و رنجهایی را در خود حفظ کرده‌اند که مدتها قبل از خاک بی‌نام و نشان زندان، قلبهایی را در هم فشرده یا حتی ترکانده است.» البته شاید این احساس من در رابطه با زندان به همان مساله‌ای برگردد که تیمسار احمق سؤال کرد: آیا امپریالیسم در جنگلها هم هستند؟ و نوعی از رهایی از عاطفه بیشتر باید چنین برداشتی را ایجاد کرده باشد که بند یک زندان عادل‌آباد شیراز را در ذهن من به گونه‌ای مبهم به چهره ادیب‌پور پیوند زده باشد و یا شاید به چهره رحیم و اصغر، انگار نمی‌توان حتی ذهن خود را شفاف نگریست و من در بند یک برای سپری نمودن قرنطینه خود را هنوز کاملا درک نکرده‌ام و منتظر هستم تا به بند چهار ویژه زندانیان سیاسی بروم و چه خوشبخت!

ما را بعد از چند روز به بند عمومی زندانیان سیاسی بردند که شماره آن چهار بود، افراد غیر سیاسی هم در بند دیگری به سر می‌بردند، یک بند هم به بهداری زندان تعلق داشت و در انتهای این راهروی بزرگ که بندها در دو طرف آن قرار داشتند یک سالن ورزش سهم خود از زندان را به همراه داشت و همچنین یک سالن کارگاه برای زندانیان که البته ما را از این دو سالن سهمی نبود، وارد بند چهار شدیم که بچه‌ها خودشان تصمیم می‌گرفتند افراد در چه اطاقهایی مستقر شوند و مرا به اطاق شماره یازده بردند که من احساس کردم انگار این اطاق باید از ارزشی خاص برخوردار باشد، چون مثلا رحیم را به اطاق شماره سیزده بردند و واقعیت همین گونه بود که با نظر خاص مرا به این اطاق آورده‌اند، **اطاق شماره یازده،** شاید شماره خوبی باشد، البته من راضی بودم چرا که فتح‌الله هم در این اطاق بود؛ البته من شناخت نزدیک از او نداشتم چرا که انگار در زندان قصر دورادور او را دیده بودم.

اوایل در شیراز جای من خیلی خوب بود، بیشتر بچه‌های فدایی و مجاهدین را به زندان عادل‌آباد شیراز منتقل کردند، بنابراین بچه‌ها بیشتر با هم بودند، یک اقلیت را به مشهد بردند، افسران زندان را آقایان حجری، کی‌منش و عمویی تشکیل می‌دادند که سعی کردم آنها را به ترتیب سن نام ببرم، آقای غنی بلوریان هم که وابسته به فرقه دموکرات بود با آنها زندگی می‌کرد یعنی کمون واحدی را تشکیل می‌دادند که بعضی از بچه‌ها هم که نمی‌دانم با چه گروه و اتهامی به زندان آمده بودند با این آقایان

زندگی می‌کردند، مجاهدین تشکیلات خودشان را داشتند و همچنین فدایی‌ها، البته گروه ستاره سرخ هم بود که افراد زیادی را در بر می‌گرفت اما آنها هیچ گونه تشکیلات خاص خود را نداشتند و به صورت متفرقه زندگی می‌کردند، گروه‌های چند نفره که درحقیقت نمی‌توان آنها را گروه نامید و افراد منفرد هم که فراوان بودند، و همه این افراد که شاید تعداد آنها به ۱۴۰ نفر می‌رسید در یک کمون واحد سراسری قرار داشتند، شاید هم هنوز کمون واحد تشکیل نشده بود به هر حال یادم نمی‌آید، رابط این کمون سراسری، و یا همه بند، با زیر هشت را آقایی به نام احمد معینی عراقی به عهده داشت، او مشکلات و نیازمندی‌های بند و همچنین مشکلات زیر هشت را حل و فصل می‌کرد.

همانطورکه قبلا تذکر دادم، در بند چهار زندان عادل‌آباد شیراز راحت بودم جز اینکه روزی عزیز سرمدی آمده بود سراغ من و از همان در اطاق شروع به پرخاش نمودن کرد، البته باید ذهن خواننده گرامی را به امر مهم و البته با اهمیت توجه داد که عزیز هم بچه جوادیه بود و هم این که هیکلی به هم زده بود، من که در تخت طبقه سوم مشغول خواندن داستان زندگی حضرت محمد بودم، ابتدا برایم مشخص نبود که عزیز چرا پرخاش می‌کند، اما انگار عزیز مدعی بود کتابی را که من مشغول مطالعه آن هستم در نوبت او قرار دارد در صورتی که نوبتها از ساعت هشت شروع می‌شد و هنوز نیم ساعتی به این ساعت مانده بود، من که پرخاش عزیز را نسبت به خود توهین تلقی کردم با حالتی تهاجمی از طبقه سوم به پایین پریدم و همین واکنش من سبب شد که عزیز برگردد، غیر از این حالت مساله دیگری نداشتم تا اینکه روزی نمی‌دانم فتح‌الله بود یا مهدی با من صبحت کردند، صحبت چه عرض کنم شاید بهتر باشد اینگونه بیان کنم که طرحی را که انگار برای من شاید مسبوق به سابقه بود بیان داشتند، مساله فرار از زندان شیراز را با من در میان گذاشتند، و این چهارمین بار بود که بچه‌های مشتاق فرار، مرا هم مثل همیشه در نظر می‌گرفتند، نمی‌دانم این موضوع را چرا باید یکی از مجاهدین مطرح می‌کرد و مثلا تقی افشانی مطرح نکرد و شاید تقی در جریان فرار قرار نداشت همانطور که رحیم را مساعد تشخیص ندادند، به هرحال تمام امکانات مساله به وسیله مجاهدین تدارک دیده شده بود، آنها حتی میله‌های آهنی پنجره را با اره بریدند و آنرا طوری قرار دادند که ماموران در موقع پاک کردن آنها پی به بریدگی نمی‌بردند و محل فرار اطاق روبروی یازده، یعنی اطاق شماره دوازده بود، من طبق معمول با فرار موافقت نکردم، نه اینکه برای

آنها فرار را تجویز نکرده باشم بلکه خودم حاضر به اجرای این عمل نبودم؛ البته آن شکی را که در برازجان داشتم در اینجا اصلا مطرح نبود، انگار بچه‌ها تا کنون خوب کار کرده بودند، اما موافق نبودن من آنها را اندکی دچار شک و تردید نمود که هنوز هم علت آن را نمی‌توانم درک کنم، در نتیجه کارهای آنها فعلا متوقف شد و من هم از آنها خواستم که مرا به اطاق دیگری بفرستند چون از نظر من معقول نبود در آن اطاق زندگی کنم هرچند آنها به من اعتماد کامل داشتند، همانطوری که ترجیح دادند با من تماس بگیرند تا شاید یک انقلابی سرحال را برای ادامه جنگ مسلحانه به صف مبارزان برده باشند، در حالیکه بچه‌های فدایی زیاد بودند که حبسهای سنگینی هم داشتند و در رده‌های بالای گروه بودند، اما آنها در جریان فرار قرار نداشتند و اینکه چرا مجاهدین نسبت به من احساس دیگری داشتند شاید به برخوردهای من در رابطه با مسائل زندان قصر بر می‌گشت؛ آنها مرا شاید حتی در حدی بالاتر از آنچه که بودم قرار داده بودند و این مساله برای من واقعا دل‌انگیز بود مخصوصا بعد از حالتهای رحیم و اصغر،که خود نوعی زندان کشیدن دوجانبه را برای من به ارمغان آورده بودند هرچند شاید باید می‌پذیرفتم که آنها صرفا به خاطر اعتقاد بیش از حد به مبارزه مسلحانه با من رابطه خود را قدری کاهش دادند، به هر حال همیشه باید پیش از وقوع حادثه خود را مجهز نمود تا غافلگیر نشوی، انگار قرار است من از مبارزه منحرف شوم و نمی‌دانم چرا مرا برای فرار انتخاب نموده‌اند شاید مجاهدین چنین برداشتی نداشتند، با درخواست من برای انتقال به اطاقی دیگر مخالفت کردند چرا که حتی خاطر نشان نمودند ما به تو اعتماد کافی داریم اما مساله من اعتماد داشتن یا نداشتن نبود بلکه آنها کاری را قرار بود انجام دهند که به من ربطی نداشت پس دلیلی نداشت در اطاقی باشم که انگار برای فرار دورخیز کرده است و بالاخره مرا به اطاق شماره سیزده منتقل کردند؛ و اما طرح فرار باید بیشتر از این حرفها جالب توجه باشد. آنها، که باید این حرکت را برای مجاهدین ثبت نمود، تمام مسائل فرار را به دقت بررسی کردند و با تمام احتیاط، برعکس فدایی‌ها در برازجان، آنچنان مطمئن و دقیق عمل نمودند که در توضیح روند فرار برای من، خودم هم تا حدی به آنها ایمان آورده بودم که یقینا باید موفق عمل نمایند. شب فرار را باید به گونه‌ای محاسبه می‌کردند که تمام مامورین با داروی بیهوشی که در خوارکها می‌ریختند تا ساعتها قادر به واکنش در برابر عملیات آنها نباشند که این قدرت را داشتند چرا که در آشپزخانه مسئول مستقیم تهیه غذا بودند و می‌توانستند داروی

بیهوشی را به کار برند و هم مامورین و هم افراد بند را از دور خارج کنند تا با فراغ بال بتوانند خود را به آن طرف دیوار بلند زندان برسانند و همچنین آگاه بودند که آن طرف دیوار هم با تورهای سیمی خادار محافظت می‌شود که این مشکل را هم به وسیله افراد بیرون از زندان حل کرده بودند. طرح جالب بود اما اینکه چرا با مخالفت من آنها هم این طرح را نادیده گرفتند شاید باید از خود آنها پرسید، اما من با همه این طرحریزی ماهرانه حاضر به همکاری نشدم که بیشتر به حال روحی خودم مربوط بود، با رحیم صبوری درآن اطاق بودن هنوز برایم لطف کافی داشت؛ هم‌اطاق بودن، اندکی از آن بی‌اعتنایی او را کاهش داد و من انگار دوباره می‌توانستم قدری از فشار عاطفی وارد بر خود را کاهش دهم هرچند بودند بچه‌های زیادی از گروه خودمان و همچنین مجاهدین که انگار من می‌توانستم با آنها رابطه خوبی داشته باشم، مثلا رضا باکری و فتح‌الله خامنه‌ای، مهدی خسروشاهی و دیگران که اکنون یادم نیست، اما هرگز نگاه معصومانه علیرضا زمردیان شاید برای تمام عمر از ذهن من حذف نشود. باز هم این ذهن بیمار برای خود می‌بافد، نمی‌دانم چرا همه فکر می‌کردند همه بافته‌های من محصول نگاه من به هگل است، شاید در نگاه زمردیان همان رقص مستانه طبیعت را می‌دیدم که انگار باز هم باید هگل را مطرح می‌کردم، وقتی می‌گفت: **طبیعت رقص مستانه مثال مطلق است،** آیا نمی‌بایست لذت می‌بردم؟ حتی سرشار می‌شدم و با همین یک جمله انگار تمام منطق هگل را درک می‌کردم، دیگر قرار نبود من به سراغ کتابهای هگل بروم، و اما ذهن بیمار من چرا نگاه علیرضا را درک نمی‌کرد؟ آنهم من، که انگار تمام پیچ و مهره فلسفه در دست من بود؛ شاید نگاه علیرضا زمردیان جای خالی عاطفه‌ای را پر می‌کرد که اخیرا از دست داده بودم و خود را تهی شده احساس می‌کردم و این نگاه مرا باز می‌یافت و یا شاید نوع معصومانه نگاه او که انگار من صرفا چنین درکی داشتم سبب شده بود نگاهی را جستجو نمایم که انگار همواره باید مرا در این وادی ایمن، ایمن نماید تا موسی‌وار با عصای خود نه کوه صیهون بلکه با فرشته صبح خود را به کناری نهاده باشم و اکنون احساس می‌کنم در این وادی ایمن که همیشه اسامی خلاف آنچه حمل می‌کنند برای من به ارمغان می‌آورند باید منتظر زمانهای نه از دست رفته که زمانهای پیش روی خود را، نظاره‌گر خود و نگاه دوست داشتنی علیرضا باشم و هوشیار حتی در اطاق رحیم که او را دوست داشتنی یافته بودم و اکنون از دست می‌دادم هرچند هنوز انگار پیگیر بودم، پس در مثلث سه‌گانه دوست داشتن فرو می‌روم که خود باید

سیاه‌چاله‌ای باشد که هر منظومه‌ای را به خود می‌خواند، شنیده بودم که شیراز سرزمین گل و بلبل و شعر است از حافظ گرفته تا سعدی، از وصل گرفته تا انفصال، سرزمینی با مردمی سرشوق با جوی کوچکی به نام رکن‌آباد انگار رودخانه‌ای را مالک هستند که ما در سرزمین خود در کیلومتری با رودخانه‌ای این چنین شادمانه برای زیستن خود را مهیا نمی‌کنیم، شنیده بودم که شیراز چگونه باید باشد و اکنون از بد حادثه به زندان این شهر آمدم که پیش خود در لحظه ورود، با آن مدیر سبزه خشن احساس رضایت کردم، شاید با آن پیش‌فرضها باید چنین نتایجی حاصل می‌شد، یقینا! و اما رفقا! آیا آنها هم همین برداشت مرا خواهند داشت؟ آدمهای سیاسی!

اولین موضوع قابل بحث، موضوعی بود که آقای عمویی مطرح کرد تا از نظر خود گروه ما را تحلیل نماید و بچه‌ها از جواب آن انگار عاجز بودند که به سراغ من آمدند، البته آنها پیش کشیدن این موضوع را به عمویی نسبت می‌دادند، که شاید عمویی اصلا چنین مطلبی را مطرح نکرده باشد؛ در هر صورت او عقیده داشت که ما مارکسیست نیستیم و یا حداقل من مارکسیست نیستم چرا که می‌دانستم صبوری قاعدتا با آن دفاعیه دست و پا شکسته، خود را مارکسیست می‌داند اما قادر به جواب دادن نیست؛ وقتی رفقا به اطلاع من رساندنند، من هم قبول کردم؛ بچه‌ها از این مطلب ناراحت شدند که باید جواب عمویی را داد، چون این آقا یعنی **هر دورینگ** بند. از نظر آنها که خود هنوز از درک مسائل آقای دورینگ عاجز بودند، ادعای سواستفاده را از جانب آقای عمویی مطرح می‌کردند، اما برای من این مساله مطرح نبود که این آقا قصد چه استفاده‌ای را دارد، بلکه این مساله مطرح بود که نه مارکسیست هستم نه هنوز گروه ما دارای ایدئولوژی مارکسیسم است، پس برای من خیلی روشن بود که آقای عمویی درست تشخیص دادند، اما من برای بچه‌ها توضیح دادم اگر قرار باشد من مارکسیست نباشم، حداقل این تمایل را دارم اگر بزرگواری بر این اندیشه مسلط هستند ما را هم یاری دهد، اما باز هم تذکر دادم که وقتی اشخاص از درک و فهم ساده شده هگل به وسیله استیس ناتوان هستند چگونه است که مارکسیست هستند، قاعدتا باید برای فهم مسائل سیاسی و اقتصادی مارکس حداقل اقتصاد آدام اسمیت، ریکاردو و ژان بابتیست سه را در نظر داشته باشند تا کشف تاریخی مارکس را در رابطه با ارزش اضافی و نیروی کار درک کنند، حداقل باید سوسیالیستهای قرن ماقبل مارکس را شناخت تا به سوسیالیسم علمی آقای مارکس دسترسی داشت، و همچنین من خودم اگر مارکسیست نیستم باید وجود پرولتاریا را

در کشور شناسایی کرد تا بخواهیم پیشاهنگ آنها باشیم، در جامعه‌ای می‌توان ادعای مارکسیست بودن را داشت که کارگر فقط نیروی کارش را برای فروش دراختیار داشته باشد نه اینکه توان فروش ارزش آنرا، بلکه باید آنرا تنها به قیمت به فروش رساند، اما مشکل اساسی من در این گونه مسائل پیش پا افتاده نبود، می‌دانستم که شناخت مارکسیسم اگر به گونه‌ای آکادمیک مطرح باشد که هر کس می‌تواند مدعی باشد اما اگر جامعه‌شناسانه باشد شرایط را می‌طلبد که انگار همین افتراق قضیه برای بچه‌ها قابل درک نبود و شناخت فلسفه را که باید پیشکش آنها نمود که در مرکزیت گروه هم رفقا را یارای درک آن نبود. وقتی تقی به سراغ من آمد که در رابطه با تشکیلات فدایی‌ها چه موضعی دارم، تازه برایم روشن می‌شد که ماجرای قصر را پایانی نیست که من چقدر ساده دل بودم که در برازجان به نتایج موهوم رسیده بودم، انگار باز هم باید تشکیلاتی فکر کرد چون تقی علاقه داشت من به آنها پیوسته فعالانه در کارها شرکت داشته باشم، با تقی شاید خیلی آرامتر موضع خودم را توضیح دادم؛ به هر حال تقی از نظر رده‌بندی تشکیلاتی بالاتر از من قرار داشت و من هنوز هم انگار وابسته همان نظمی بودم که به خاطر برادرم پذیرفته بودم که شاید برای خیلی از آدمها امری بیهوده جلوه کند که شخص برای برادرش نظم تشکیلاتی را رعایت کند که خود به آن انتقاد اساسی دارد. برای من تنها از چنین جایگاهی برخوردار بود همان گونه که مجید احمدزاده را جوابگو نبودم اما اگر برادرم همین بازجویی را از من انجام می‌داد وظیفه خود می‌دانستم جوابگو باشم که حتی به مسعود احمدزاده هم که دریافتم در هسته مرکزی گروه بود، جوابگو نبودم. من آموخته بودم که تشکیلات هرچند پرعیب و نقص، اما دارای نظم معینی است که باید رعایت شود همانگونه که کلیدها را به چنگیز هم بعد از بیست و چهار ساعت تحویل دادم، برای من انگار نظم نمایش نوعی منطق بود که شاید بر هر ارزش دیگری ارجحیت داشت و اینکه این تفکر تا چه اندازه صحیح است شاید خود را فراموش می‌کرد، اما با بچه‌های دو آتشه موضع سنگینتری گرفتم، به هرحال من تصمیم خود را گرفته بودم که هرگز حاضر نبودم همان بلایی را که تجربه کرده بودم دوباره تجربه کنم، با خودم انگار هم قسم شده باشم که هرگز، اما مساله به این سادگی‌ها نبود که در ذهن من شکل گرفته بود، آنها انگار به من نیاز داشتند هرچند فکر می‌کردند که من خیلی عبوس و سختگیر هستم اما این درک را هم داشتند که انگار **من** تنها می‌توانم از پس این بچه‌های به اصطلاح تشکیلاتی برآیم، می‌دانستم که نظر آنها درست است، اما آیا

توانی برای من مانده بود؟ آیا برخوردهایی را که در قصر کرده بودند می‌توانم فراموش کنم؟ مساله ساده هندوانه خوردن پسرکی احمق را به حساب دعوای من بر سر هندوانه گذاشتند و به بیرون فرستادند و عده‌ای آدمها که با آبجو خوردن و پرت و پلا گفتن راجع به امریکا فکر می‌کردند مشغول فعالیت سیاسی هستند و چه بسا عنقریب این غول را که ببر کاغذی است از پای در می‌آورند، این اشخاص شده بودند منتقد من،آنهم با دروغهای نزدیکترین رفقای خودم که سر هم بندی شده بود، اکنون باید رضایت می‌دادم تا دوباره با همانهایی کار کنم که قبلا کرده بودم ، شانس آورده بودم که مرا به برازجان تبعید کردند، آیا باید این بخت بادآورده را از دست داد؟ هرگز، و **هرگز** آنچنان در ذهن من طنین داشت که انگار هیچ ارزشی نمی‌توانست آنرا خدشه‌دار کند، مگر ارزشها غیر از اینها بودند که من عضو فدایی‌ها بودم، دارای پرستیژ سیاسی بودم، در بند سیاسی عادل‌آباد زندان شیراز حبس خود را مزه مزه می‌کردم آنهم حبس دائم که انگار به نوعی خوشم هم می‌آمد، مگر در بیرون چه امتیازی داشتم که اکنون از دست داده باشم؟ و شاید باز هم باید بپذیرم که ذهن بیمار من توانایی درک زیبایی‌ها را ندارد و نمی‌داند که دوست داشتن، زندگی را سرشار می‌کند و شاید هم همه اینها درست باشد، اما انگار من به نادرست بیشتر اطمینان دارم که این هم خود نوعی مرض است که باید به من گفت: بچه مگه مرض داری؟

با تقی مخالفت کردم، برایم جالب بود که تقی که در قصر در چه گوشه‌ای از تشکیلات فدایی حضور داشت، و یادم نمی‌آید اصلا حضور داشت و یا اینکه مشغول تدارک رد مبارزه مسلحانه بود و رفقا چه راحت قبول می‌کنند و سپس رد می‌کنند که این هم خود نشانه نوعی انتقاد و انتقاد از خود مائویی است و این آدم در شیراز شده بود رییس فدایی‌ها و مرا هم به همکاری دعوت می‌کرد انگار ماجرا دوباره شروع شد، یک درگیری حاد و نفس‌گیر با همه بچه‌های گروه خودم و با آنهایی که نشسته بودند تا حرامزاده‌ای را به صلابه بکشند. گفتم درگیری نفس‌گیر بود چون گروه خودم به سرپرستی آقای دکتر تقی افشانی برای به زانو در آوردن من بسیج شدند، مخصوصا از اینکه در قصر احساس می‌کردند نتوانستند همین کار را انجام دهند، پس حالا که شمشیر از رو بسته شد، بگرد تا بگردیم، و جالب بود رحیم هم ظاهرا درکنار من اما در تشکیلات آنها حضور داشت؛ البته از او انتظاری غیر از این نداشتم، و همیشه سعی می‌کردم در چنین درگیری‌هایی یار کمتری جمع‌آوری کنم چه در این مصافها که اصولا به ارتش نیازی نیست، **یار** بیشتر ضربه را وارد می‌کند که من آن را در قصر

تجربه کردم، البته همواره مرا به بدبینی متهم می‌کردند، اینکه آیا این برداشت درست بود یا نه انگار زیاد برایم فرقی نداشت، شاید همین مساله آنها را بیشتر ترغیب می‌کرد تا بر علیه من موضع بگیرند و واقعا برایم جالب توجه بود که چرا من نباید برای خودم زندگی کنم؟ مگر قرار است چه مشکلاتی را حل کنیم که باید حتما حضور داشته باشم؟ می‌دانستم که کاری مشکل در پیش دارم، در عین حال که این مسائل مطرح بود، رحیم از من خواست که با هم کتاب استیس را بخوانیم که آقای حمید عنایت آنرا ترجمه کرده بود و واقعا دستش درد نکند چون ترجمه‌ای روان و درست انجام داد، نمی‌خواستم به رحیم جواب منفی بدهم چون ممکن بود برداشت دیگری کند، با همه مشکلات نمی‌خواستم در این جناح خصوصی هم درگیر باشم هر چند، چند روز قرنطینه مشخص نمود که او با من دیگر آن رحیم زندان اوین و یا قصر نیست، بنابراین با او شروع به خواندن کتاب کردیم که در همان چند صفحه ابتدای کتاب دریافتم که رحیم حداقل کشش فلسفه را ندارد چه رسد به اینکه قرار باشد فلسفه هگل را پی گیرد او در همان خط اول که فلسفه کلی الثات‌ها و یا مثل افلاطونی مورد بحث بود کشش کافی برای درک داده‌های ارائه شده را نداشت، اما نمی‌خواستم مطالعه را قطع کنم، البته با مطالعه کتاب متهم شدم که هگلی هستم، و من چقدر از هگلی بودن که اگر توان آنرا داشتم خوشحال بودم در صورتی که اغلب بچه‌ها فکر می‌کردند چون هگل یک ایده‌آلیست است هگلی بودن انگار از یزیدی بودن بدتر است، البته چون مارکس این بابا را روی سر نهاده بود دیگر برای مارکسیست بودن حتما باید هگل را بوسید گذاشت کنار، به خاطر همین مساله بیشتر با من مشکلدار شدند؛ تقی و بچه‌های دیگر چند بار با من گفتگو کردند تا علت همکاری نکردن را جویا شوند، اما باز هم جواب من منفی بود حداقل کاری که باید انجام می‌دادند توضیح مبارزه مسلحانه برای بچه‌های سمپات بود و چه مبارزه جانانه‌ای بر سر جذب سمپات بین جناحهای مختلف بند جریان داشت، که برای من این مساله اصلا ارزشی نداشت و من می‌توانستم با نداشتن سمپات راحتتر و بیشتر وقت خود را به مطالعه اختصاص بدهم، تازه زندان نعمتی بود برای همین منظور.

بند چهار زندان عادل‌آباد شیراز حالت جالبی داشت، بند ما دارای ۲۱ اطاق بود که هر اطاق سه ردیف در سه طبقه تخت داشت که همیشه من در طبقه سوم مستقر می‌شدم، حمام و دستشویی در کنار هشتی ورودی بند قرار داشت، همچنین توالتها که در آنها یک سوم بود، در حقیقت این هشتی‌ها نمونه کوچکتر هشتی اصلی زندان

بود، وقتی وارد بند می‌شدی دست راست حمام بود که همیشه خدا آب سرد داشت، صاحبنظران خبره می‌گفتند که اول صبح شاید چند دقیقه‌ای آب جوش می‌آمد که البته چون از داخل حمام قابل کنترل نبود بنابراین آن آب گرم هم به کاری نمی‌آمد، دست چپ بعد از توالت اطاقها شروع می‌شد که سمت چپ شماره یک و سمت راست شماره بیست و یک بود. بند سه طبقه بود که طبقه اول دارالتادیب، و طبقه دوم زندان زنان قرار داشت بین اطاق یازده و سیزده هم پله‌ای وجود داشت که به طبقات بالا می‌رفت بعد از پله هم در هواخوری قرار داشت و هواخوری از ساعت هفت صبح تا پنج بعدازظهر باز بود، هواخوری محوطه‌ای تقریبا شاید بیست در ده متر بود و به وسیله سیم خاردار محدود می‌شد، قدم زدن در هواخوری یک عادت روزانه در ساعات مختلف بود که اشخاص بسته به سلیقه خود ساعات آنرا انتخاب می‌کردند که معمولا بیشتر از یک بار انجام می‌شد، صبح زود هم ورزشکاران، ابتدا نیم ساعت می‌دویدند و سپس نرمش می‌کردند که حتما حرکت همایون را می‌بایست انجام دهند، بعدازظهرها هم از ساعت سه و نیم ورزش شروع می‌شد، در محوطه هواخوری کوه‌های شیراز مشخص بود در شمال کوه بمو و در جنوب کوه سبزپوشان که البته کوه بمو هم خشک و تقریبا سنگی بود و هم اینکه ارتفاع بیشتری نسبت به سبزپوشان داشت، در فاصله‌ای شاید کمتر از پنجاه متر طرف شرق و کمی بیشتر سمت جنوب دور حیاط اصلی زندان را دیوار پنج متری محاط می‌کرد که به فاصله بیشتر از پنجاه متر برج دیده‌بانی داشت، فکر می‌کردم چه سریع دوباره درگیر شدم و در هواخوری به کوه بمو نگاه می‌کردم و به خودم، آیا نتوانستم حداقل زندگی را آن هم در زندان برای خود تامین کنم؟ چرا؟ واقعا چرا؟ و اندوه، درون مرا فرا می‌گرفت، به بمو می‌نگریستم و این غم شاید هرچه بیشتر مرا فرسوده می‌کرد، به دوست داشتن فکر می‌کردم که انگار اصولا به آن باور نداشتم، و فکر می‌کردم که بسترم صدف خالی یک تنهایی است و تو چون مروارید گردن‌آویز کسان دگری، آیا باید باور کرد که دوست داشتن هم می تواند زندگی را سرشار کند، یا اینکه این هم مجاز دیگری است همانند همه مقولاتی که هگل ماهرانه در منطق خود آنها را استنتاج کرده است، کوه بمو شاید همان صلابت را داشته باشد که من هم نیازمند آن هستم، همانگونه که اکنون احساس می‌کنم طوفان فرا می‌رسد و شاید برازجان آرامش قبل از طوفان بود، نمی‌توان به زندگی عاشقانه نگریست، همان گونه که نمی‌توان آن را معقول دانست، حتی اگر جان لاک مدعی باشد که باید حس را اساس شناخت قرار داد، شاید هم

باید به زندگی شک کرد نه اینکه شک سبب پذیرشِ بودن باشد آنگونه که دکارت مدعی بود. آیا واقعا موضوع زندگی، فی نفسه ناشناختنی است؟ انگار دوباره به دوار ذهنی دچار شدم و کوه بمو در ذهن من می‌گردد تا خود را به سبزپوشان تبدیل نماید، در این میانه آیا می‌توانم اندکی آسودگی را برای خود ذخیره کنم؟ شاید هم دوست داشتن درخشش مطلق از ورای محسوسات باشد که دوباره آقای جان لاک خود را نمایش می‌دهد، باید هنوز پیشتر رفت و من تصمیم گرفتم شمشیر از رو ببندم تا شاید همان باشم که از قبل بودم انگار نمی‌توان ریشه کودکی و نوجوانی خود را ترک کرد که من بچه سرد و عبوس که انگار اگر سالها با من زندگی می‌کردند یادآوری من برای آنها مشکل بود، پس باید همان بود که بوده‌ای، نمی‌توان غیر شد حتی اگر امیل را آویزه گوش قرار دهی و یا ماکارنگو را به دقت در نظر داشته باشی، هرگز نمی‌توان تغییر کرد، انسان خمیره‌ای دارد که از لحظه کودکی تا مرگ تغییرپذیر نیست.

تنش بین من و بچه‌های گروه فدایی انگار گسترده شد و در تشکیلات مجاهدین هم تنش ایجاد نمود، البته افسران که بیشتر باید گفت آقای عمویی، از این تنشها به قدر کافی سود می‌بردند، حتی بعضی از بچه‌ها که هنوز مبارزه مسلحانه را زیر علامت سؤال نبرده بودند این مساله را تذکر دادند، هرچند برای من این مسائل هرگز شکل جدی و یا حتی شوخی را هم نداشت. برای من آقای عمویی با آن همه دانش مارکسیستی خود انگار فرزند خردسالی بود که هرگز نمی‌توانست نه من، نه مبارزه مسلحانه را به چالش بکشاند، آگاهی طبقاتی بدین صورت نیست که از مطالعه چند و چندین کتاب به دست آید، آگاهی طبقاتی باید جزیی از خمیره وجود تو باشد، کسب کردن آن امکان‌پذیر نیست، همان گونه که کائوتسکی و یا برنشتین شاید بیشترین مطالعه مارکسیستی را داشته‌اند و چرا در مملکت خودمان آقای احسان طبری را نام نبریم، آیا به آن آگاهی طبقاتی رسیده‌اند؟ و مارکسیست‌های مادرزاد قرن بیستم که شاهد دگرگونی غریب آنها هستیم و من قصد نام بردن آنها را ندارم جز اینکه وقتی نظریات مارکسیستی آنها را مطالعه می‌کنی تنها واکنش شخص می‌تواند سوگواری باشد به آنچه تحت عنوان روشنفکر مطرح می‌شود، نمی‌دانم چرا همیشه از مسیر خود خارج می‌شوم؟ باید علتی داشته باشد که البته هیوم باید مخالف این نظر من باشد، شاید من آنچنان که برای هر نویسنده‌ای لازم است از آن انسجام فکری برخوردار نیستم، البته می‌توانم به راحتی این مشکل را پذیرا باشم، چه همواره

ذهن من بین ساختارهای متفاوت سیاسی، اجتماعی و فلسفی در نوسان است، تازه شکل معقول مسائل را نمی‌پذیرد، انگار با حالتهای احساسی هم زیاد میانه‌ای ندارد، پس باید پذیرا باشم که ذهن من نوسان دارد. به هرحال بند چهار سیاسی زندان عادل‌آباد در شیراز دچار تنش شد و انگار باز هم من دراز شده بودم و من بین خود و گروه خود، بین خود و کمون خود، بین خود و مسائل زیر هشت، مانند اسیری دست و پا می‌زدم، بچه‌ها بسیج شدند و مرا به مائویست بودن متهم می‌کردند، نمی‌دانم یقینا باید آقای افشانی نقده، نقدی هم در این زمینه نوشته باشد که شاید تحت تاثیر نقده نقد کننده باشد، و او به خاطر نشان دادن وضعیت دموکراتیک تشکیلات همان متن را برای من هم سفارش دادند تا مطالعه کنم و نظر خودم را منعکس نمایم، این حرکت را تنها از تقی می‌توانستم انتظار داشته باشم، مرا در این متن به هگلی بودن و مائویست بودن متهم کردند اما این مساله برای آنها روشن نبود که آیا مائو با کتاب «درباره تضاد، درباره عمل» باید خواستگاه ایدئولوژیک داشته باشد یا اینکه با انقلابی که در چین به ثمر رسانده بود و یا اینکه کار بزرگ او که ده هزار کیلومتر راهپیمایی را سرپرستی کرده بود؟ اما برای من این مسائل زیاد اهمیت نداشت، به همین خاطر، در آخر متن آنها نوشتم که **استنباط** رفقا درست است، چه نتیجه‌ای غیر از این می‌شد گرفت که من خود اتهام خود را پذیرفتم، شاید تقی فکر نمی‌کرد مساله بدین شکل و چنین ساده حل شود شاید هم تقی در آخرین لحظات به فلسفه هگل پی برده باشد که مرا متهم می‌نمود چرا که درک فلسفه هگل قدری مشکل است و تنها آنهایی می‌فهمند که در درک دیالکتیک هگل آنرا همان گونه که قلم کروگ تداعی می‌کند در نظر می‌گیرند. تقی هم باید چنین برداشتی از هگل داشته باشد که مرا هگلی می‌داند که این استنباط تقی برای اکثر بچه‌ها، از جمله **رحیم**، انگار به ایمان بیشتری باید رسیده باشد چرا که همیشه نوعی از خام‌اندیشی را در رفقا می‌دیدم، چه قبل از دستگیری و چه در جریان محاکمه و حتی بعدها که به نوعی هم رئیس تشکیلات فدایی‌ها بودم و چه زمانی که از این پست نازنین دست کشیدم. اما همیشه مساله بدین راحتی هم حل نمی‌شود، تقی را باید رها نمود که انگار در حد دانش خود فلسفه را و دانش مرا به چالش می‌کشد که نمی‌داند در دانستن هم قواعدی را باید رعایت نمود و من حدس می‌زدم باید در واکنش به این پذیرش من نقطه نظری مطرح شود، به هر حال نمی‌شد بهرام قبادی را بدین سادگی که آقای دکتر و سایر همکارانش فکر می‌کنند کنار گذاشت، و این هم شاید نوعی

خرافات باشد که همواره فکر می‌کردم چرا حسینی نباید به من معترض باشد؟ چرا حتی وقتی به بازجو حمله می‌کنم تهرانی نه من که بازجو را مورد شماتت قرار می‌دهد و چرا حسینی فکر می‌کند که باید به خاطر چنگیز در جلسه دادگاه برخیزم و احترام رئیس دادگاه را نگاه دارم؟ و همه این چراها به صورتی ذهن بیمار مرا بیمارتر نمود که پذیرفتم که استنباط رفقا درست است، قاعدتا باید با اشتباه رفقا با آنها مبارزه می‌کردم چرا که آنها برای جنگیدن مهارتی از خود نشان نداده‌اند اما مشکل من عقیده نداشتن به اشتباه آدمها است، دوست نداشتم فکر کنم که آقای دکتر مرتکب اشتباه شده است بلکه فکر می‌کردم آقای دکتر باید به نوعی ریاست‌طلبی گرفتار شده باشد که برای من تازگی داشت. به هر حال گروه بود و من و تشکیلات، همیشه سعی کردم از دستورات حتی ترد و شکننده بالادست اطاعت کنم و کردم که شاید همین مساله جای افسوس را به همراه داشت، اما من احساس تاسف از این اطاعت را نمی‌کردم هرچند اکنون دلیلی برای اطاعت برایم قابل قبول نبود و نمی‌دانم تقی در زمینه مساله دانش دیالکتیک تا چه اندازه شناخت دارد که شاید هیچگونه. اما اینکه تقی گروه را به گرایش تاکتیکی متهم نموده بود برایم روشن نبود شاید تقی بتواند حداقل فاکتوری برای این نظر خود داشته باشد که من قدری مشکوک هستم که به هر حال باید تقی را نهاد و رفقا را پیگیری نمود که این شکل تمایل بیشتر نظر خودم را ارضا می‌نماید پس این نظر من برای علی‌مظهر سرمدی قانع کننده نبود، بنابراین به من رجوع کرد تا مساله برایش روشن شود و این سؤال که آیا واقعا من هگلی و مائویست هستم؟ واقعا باید قبول کرد که **جنگ تنها ادامه سیاست است** اینکه این جمله را در چه باید کرد لنین خوانده‌ام یا اینکه آن را کلوویتس گفته است شاید زیاد فرقی نداشته باشد، اما می‌دانم که لنین برای انجام انقلاب اکتبر این موضوع را بیان کرد، باید نه حتی ساعتی زودتر و نه حتی ساعتی دیرتر وارد میدان شد، که در این زمینه هم می‌توان با آشنایی از جنگهای ناپلئون به آن پی برد، و من می‌دانستم برای در هم کوبیدن بچه‌ها باید از قوانین عمومی سیاست و جنگ پیروی نمود، در غیر این صورت کسی با آدم تعارف ندارد و دموکراسی باید همان برداشت باشد که مارکس مطرح کرده بود، **دموکراسی فریبی است که سرمایه‌داری از آن سود می‌جوید** و من هم فریب دموکراسی رفقا را نخوردم، برای همین به صورتی به آنها پاسخ دادم تا بتوانم در مواضع مبهم، خود را جابجا کنم، به علی گفتم: چرا باید آرا هگل یا مائو را قبول داشته باشم، مگر خودم صاحب رای نیستم؟ و علی با صداقت

پرسید که رای تو کدام است؟ که هر کس خودش باشد، هر کس واقعیت خودش را قبول داشته باشد نه خودخواهی خود را، ما هم می‌توانیم رای خاص خود را داشته باشیم حتی اگر مارکس و یا هر فرد دیگر در اندیشه بشری در اوج ایستاده باشند. علی تعجب کرد که پس من چرا نظر بچه‌ها را پذیرفتم، که برایش توضیح دادم که نظر آنها را درباره خودم نپذیرفتم بلکه نظر آنها را برای خودشان پذیرفتم، در حقیقت من توضیح دادم که **استنباط رفقا**، نگفتم رای من چیست ؟ او قدری گیج شده بود اما با توضیح بیشتر من ترفند مرا برای گمراه کردن بچه‌ها درک کرد؛ برایش توضیح دادم که اندیشه‌های هگل و مارکس و حتی ایده‌آلیست‌ها آنچنان ارزشمند است که نمی‌توانیم فارغ از مطالعه آن درک درستی از تاریخ و تحولات اجتماعی داشته باشیم، اما اکنون آنها قصد محاکمه کردن مرا دارند، در حالیکه می‌توانستند خیلی راحت اجازه دهند به سلیقه خود زندان را تحمل کنم پس من باید قصد جنگیدن با آنها را داشته باشم و دموکرات هم نیستم، چون دموکراسی یا ناشی از ضعف است و یا برای فریب به خدمت گرفته می‌شود که باز هم می‌توان مدعی شد نوعی ضعف هم نیز.

علی تا حدی قانع شد اما اینکه من چنین قاطعانه موضع گرفتم برای او انگار قابل پذیرش نبود، من هم قبول داشتم که علی نباید مانند من فکر کند چون آن برخوردی را نداشت که من داشتم، در جایگاهی هم نبود که اینگونه مسائل برای او آنچنان کشش داشته باشد و صرفا به خاطر ارادتی که به من داشت نمی‌توانست وضعیت مرا قبول کند و در این همه مثلا دوستان، او تنها فردی بود که چنین دلبستگی به نه من که به مبارزه مسلحانه داشت، و دیگران همان قدر که اکنون مرا زیر تیغ انتقاد خود می‌بردند به زودی طرز فکر گروه ما را هم برای قصابی آماده می‌کردند، همان طور که جایی دیگر توضیح داده بودم، آنها نه آن درایت عمیق را در رابطه با آنچه ایدئولوژی گروه ما داشت یدک می‌کشیدند و نه عمق شناخت خود را در رابطه با مارکسیسم افزایش دادند و نه جامعه و جریانهای سیاسی آنرا حداقل به قدر وسع خود می‌دانستند، پس چه انتظاری می‌توانستم داشته باشم که اگر مساله‌ای را مطرح می‌کنم آنها درک کنند، آنها حتی درک درستی از واکنش پذیرش ما را نسبت به مارکسیسم نداشتند، در حالی که گروه ما بیشترین ترجمه آثار مارکسیستی را به عهده داشت و بیشترین مطالعه آن را، برای گروه ما مارکسیسم کاملا پذیرفته شده بود، اما چرا خود را مارکسیست نمی‌دانستیم؟ آیا به خاطر اینکه آنرا درک نکرده بودیم؟ رحیم صبوری درک درستی از این ایدئولوژی نداشت که در دادگاه به دفاع از

آن برخاسته بود، وگرنه قرار نبود ما از مارکسیسم دفاع کنیم بلکه قرار بود مارکسیسم راهنمای ما باشد، آیا در این موضعگیری تازه من با بچه‌های گروه، رحیم می‌توانست خود درک درستی داشته باشد؟ اما حداقل علی شاید نگران من و یا مبارزه مسلحانه بود، و آقای دکتر که مدتها پیش این طرز فکر را کنار گذاشته بود شاید اکنون به خاطر ایستادگی من برای پذیرش مبارزه مسلحانه شمشیر از رو بسته بود تا در کنار آقایان افسران به حساب من و ایدئولوژی من برسد همانگونه که رحیم فکر می‌کرد حالا دیگر می‌توان به چنین اقدامی دست زد و در عین حال با من هگل هم می‌خواند، شاید پیرمرد درست می‌گفت که تاریخ دوبار تکرار می‌شود اما انگار تکرار بار دوم برای من گرانتر تمام خواهد شد، با روشن شدن مساله برای علی، دوباره موج تازه‌ای از تنش گروه را فرا گرفت، چون علی به متن نوشته شده اعتراض کرد و عده‌ای هم از او حمایت کردند. البته می‌دانم که رحیم این حمایت را انجام داد اما تردید دارم که حمید آیا چنین کرده باشد؟ البته باید در نظر داشت که علی نسبت به این افراد از نظر تشکیلاتی کمی پایینتر بود و جواد اسکویی انگار در هیچ ماجرایی شرکت نداشت، تنش دوباره گروه ما به یک تنش همگانی تبدیل شد، رضا باکری هم انگار نظریاتی داشت که با گروه خودش هماهنگ نبود، شاید فکر می‌کرد نظریات من تا حدی به او نزدیک باشد اما نمی‌توانست در کنار من جا خوش کند، هنوز خیلی زود بود که بتوان چنین مواضعی را اختیار کرد، اما من که قدری جسورتر بودم ایدئولوژی تازه‌ای را که نطفه آن در برازجان بسته شده بود ارائه کردم، **هرکس واقعیت خودش** نه اینکه فکر کنم این هم یک نگرش مثلا ایدئولوژیک باشد بلکه فکر می‌کردم فعلا برای فرار از واقعیت انگار می‌تواند به کار گرفته شود، حداقل من باید واقعیت را در چنبره خود اسیر می‌کردم تا بتوانم آنها را در لابلای همه افکار ضد و نقیض گرفتار سازم و این هم ترفندی بود برای من که خودم به واقعیت و حقیقت هنوز آنچنان بهایی نمی‌دادم، از نظر من واقعیت می‌توانست در تار و پود ایده‌ها گم شود، می‌توانست با اوهام هماهنگ شود و من همین منظور را داشتم، فکر می‌کردم باید بلایی به سرشان آورد که هرگز با من خود را درگیر نکنند چون قصد داشتم زندان آرامی را سپری کنم و می‌دانستم اگر در همین نخستین چالش نتوانم از عهده خود برآیم بقیه زندان من افتضاح خواهد بود، همانگونه که وقتی وارد اوین شدم شلاقهای اولیه را به تن خریدم اما هشت ماهی را در زندان اوین آسوده گذراندم در حالی که هر جا مشکلی به وجود می‌آمد رحیم صبوری دراز بود. آیا به اصغر ایزدی کاری داشتند؟ آیا تقی افشانی را

هم نیز؟ این قانون رابطه‌های انسانی و حتی حیوانی و طبیعی است، باید کاری کرد کارستان، پس من خود را آماده می‌کردم که حتی با بچه‌های مجاهد هم درگیر شوم چون می‌دانستم آنها هم باید نسبت به من موضع فعال گرفته باشند، هرچند شاید عده اندکی این موضع را نداشته باشند که از جمله آنها فتح‌الله بود که بعد از اعلام نظر من در مورد واقعیت، خود پیش من آمد و دراین مورد توضیح بیشتری خواست، او نظرش این بود که اگر چنین اجازه‌ای داده شود بند دچار آنارشی می‌شود و هرکس هرکاری دلش خواست انجام می‌دهد و مدعی می‌شود که واقعیت من همین است، نظر فتح‌الله کاملا درست بود اما فتح‌الله به یک مساله ظریف در این رابطه توجه نداشت و من برایش توضیح دادم که در بیان این جمله همه آدمها را در نظر دارم، بنابراین آن فردی که مثلا حرکتی می‌کند که با من سازگار نیست، من هم این امکان را دارم حرکتی بکنم تا مخالف او باشد و حتی او را سر جایش بنشاند، پس نمی‌توان انتظار داشت از هر کس هر کاری بر می‌آید آنرا انجام دهد چون بازهم انگار آدمها در کنار هم زندگی می‌کنند، هر حرکتی که از کسی سر زند طبق اصل سوم نیوتون واکنش خود را به شخص بر می‌گرداند؛ همانگونه که در طبیعت تمامی کائنات طبق اصل وابستگی متقابل استقرار می‌یابند و هیچ پدیده‌ای مستقل و رها شده مفروض نیست انسانها هم همین اصل را رعایت می‌کنند در حقیقت مجبور هستند، باز هم فتح‌الله احساس ناامنی می‌کرد، باز هم من برایش توضیح دادم که هیچ اتفاق غیرمنتظره‌ای نمی‌افتد حتی اگر فرد مزاحم را لازم باشد می‌توان تنبیه کرد، بنابراین اصلا هیچ جای نگرانی از وضعیتی نیست که تو را آزار می‌دهد، بالاخره فتح‌الله راضی شد. شاید مهدی هم در همین زمینه در کنار فتح‌الله بود، برای من روشن بود که با موضعگیری رضا باکری این چند نفر هم باید احساس نگرانی داشته باشند، آنچه بیشتر آنها را نگران می‌کرد چرخشهای ایدئولوژیک بود که حداقل هنوز برای بچه‌ها قابل هضم نبود، هرچند هیچگونه چرخشی را مطرح نکرده بودم اما با توجه به حضور عمویی و تجزیه تحلیلهای او این افراد فکر می‌کردند من خود را آماده می‌کنم که مثلا مبارزه مسلحانه را زیر علامت سؤال ببرم چون می‌دانستند در حال حاضر فقط این چرخش از من بر می‌آید، به ویژه آنکه من در زندان قصر هم نسبت به نظریات مسعود مخالفت کرده بودم، و تا حدی هم گزارشهایی داشتند که تنها فرد گروه که به جزوه هم استرتژی هم تاکتنیک مسعود انتقاد شدید داشت من بودم که در حدود سی صفحه می‌شد، به ویژه نظر عمویی در مارکسیست نبودن خود را پذیرفته بودم؛

اما همه اینها از نظر من دال بر رد اندیشه گروه ما نبود؛ اما اگر حتی مارکسیسم را هم رد کنم ابایی نداشتم چه رسد به مبارزه مسلحانه؛ درحالیکه تقی با این که از مبارزه مسلحانه دور شده بود اما جسارت کافی برای ابراز آن را نداشت؛ تقی هم نسبت به گروه انتقادهایی داشت که او را متهم به ضعف داشتن نمودند و بقیه بچه‌ها هم بعدها تحت توجهات آقای عمویی به این نقطه نظر رسیده بودند و البته باید در نظر داشت که در بیرون بعد از کشته شدن عباس جمشیدی رودباری، گروه فدایی تحت توجهات بیژن جزنی و حمید اشرف از آن حالت سابق خود دور شد حتی آرم خود را طبق نظر جزنی عوض کرد و با قرار دادن داس و چکش و ستاره سرخ مشخصا سازمان چریکهای فدایی خلق ایران نامیده شد، در حالیکه آرم ما که آن را مهرنوش طراحی کرده بود نقشه‌ای از ایران بود که دستی با مسلسل از آن بیرون آمده و نام ما هم گروه فدایی خلق بود، پس بچه‌ها عجله کرده بودند که فکر می‌کردند من قصد چرخش را دارم، من نه تنها قصد چرخش نداشتم که به دنبال آسایش بودم، و بدین صورت بود که کمون هم دچار تنش شد، در همین حال جنبه جالبی از فعالیت سیاسی شکل گرفت که همان پرستیژ سیاسی بود، که وقتی من در مقابل آن هم موضع گرفتم دیگر عمویی راحتتر می‌توانست ترک‌تازی کند، و من با همه آمادگی برای درگیری انگار با به میدان آمدن همه آدمهای سیاسی با سلاح پرستیژ سیاسی، تازه احساس ضعف نمودم، اما باید خود را نمی‌باختم، هیچ سلاحی از دشمن را نباید نادیده گرفت و من تمام انرژی خود را صرف کردم تا بتوانم در مقابل این موضع تازه، چگونه هم ایستادگی کنم و هم بتوانم سلاح آنها را خنثی نمایم، پرستیژ سیاسی آنچنان جوی را در زندان ایجاد کرده بود که انگار بچه‌ها با این مقوله به ملکوت خواهند رسید، واقعیت قضیه این بود که نمی‌توانستی بدون پرستیژ هیچگونه ادعایی در زمینه سیاسی بودن داشته باشی و جالب بود این مقوله را هم باید کارشناسان اهل فن مشخص می‌کردند که در این صورت دست ما در پوست گردو بود، پرستیژ سیاسی آنچنان معضلی شده بود که انگار گریزی نداشتیم، هرکاری انجام می‌دادیم باید با پرستیژ همخوانی داشت وگرنه جنبش به خطر نزدیک می‌شد که در آن صورت جنایت بود و مکافات داشت، من شخصا یواش یواش داشتم کلافه می‌شدم که دوباره شگرد خودم را پیاده کردم و موضع روستایی گرفتم البته شهروند به خاطر معنی سوداگری زیاد برازنده من نبود و شاید دهاتی بودن هم آنچنان کارکردی نداشت مجبور شدم کلمه‌ای تازه بسازم، خود را **ده‌وند** نامیدم تا شاید از همه آن حقارت

مبری شوم؛ بنابراین درحقیقت می‌توانستم خود را به بلاهت نزدیک کنم تا شاید بتوانم از شر این پرستیژ خلاص شوم، واقعا زندگی کردن با آدمهای ناهماهنگ چقدر مشکل است؟ هرگز به ذهن من خطور نمی‌کرد چنین دچار بن بست شوم، آن هم همراه با پیشاهنگ آگاه جامعه. با خودم فکر می‌کردم که آدم باید خیلی سفرها کرده باشد تا پخته شود، مگر با یکی دو تا سفر مساله حل می‌شود؟ چقدر ساده بودم که انگار زندگی با چنین آدمهایی را نهایت رابطه‌های سالم، دوست داشتنی، سرشار از عمق و معرفت می‌دانستم، اکنون انگار به خودم هم شک می‌کنم، آیا این همه کتاب خوانده بودم هیچ شناختی از خودم کسب نکرده‌ام تا بتوانم مدعی باشم که دیگران را شناخته‌ام؟ و در می‌یابم که هرگز!

شخص باید نخست داده‌های ذهنی خود را دور ریزد سپس به جمع‌آوری پارامترهای درونی و بیرونی خود بپردازد، بعد از این مرحله آنها را به طور سیستماتیک دسته‌بندی کند سپس دست به قیاس و استقراء بزند، بعد از این مرحله دوباره باید بتواند آنها را به صورت عینی درآورد و از خود فارغ سازد و هیچگونه تعلقی به آنها نداشته باشد، چه در این مرحله وابستگی یکی ازآن انحرافاتی است که تمام ارزیابی‌ها را به نفع شخص دگرگون می‌کند، در مرحله بعدی باید این پدیده‌های عینی را که از خود دور کرده دوباره ذهنی نموده نقش درون خود ساخته و آن را بایگانی نموده برای مدتی با آنها کاری نداشته باشد، بعد از گذشت زمانی که انگار همه این داده‌ها در قشر مخ جا باز می‌کند مانند شراب کهنه خود را مستقل از ذهن می‌نماید و خود می‌شود، اکنون می‌توان به آرامی این محصولات ذهنی را با استقلال کامل نه تحت تاثیر منافع شخصی، به بیرون بازتاب داد و از آنها بهره‌برداری نمود، شاید بتوان انتظار داشت محصولی دست اول و قابل استفاده نصیب ما شده باشد که باز هم محل شک وتردید است، به هرحال شناخت‌شناسی خیلی هم مشکل است هرچند عده ای فکر می‌کنند که خیلی خوب همه مسائل را می‌شناسند که در موقع ضروری انگار هیچ آگاهی از هیچ موضوعی ندارند.

بد وضعیتی شده بود بچه‌ها دائما در اطاقها جمع می‌شدند و راجع به موضوعات مختلف صحبت می‌کردند که اگر گاهی افسری ناگهان سر می‌رسید دکتر میلانی توضیح می‌داد که بیماری مرموزی آمده است که برای پیشگیری از آن به بچه‌ها تعلیم می‌دهد تا مواظب خود باشند، انگار مامورین هم پی بردند که بند دچار ناآرامی است، شاید بتوان مدعی شد که بند سیاسی در تب و تاب می‌سوخت، و اینکه علت

چه می‌تواند باشد؟ روشن نبود البته می‌توان نتیجه گرفت به علت جمع شدن گروه‌های مختلف سیاسی این نتیجه حاصل شده است، اما همین ازدحام در زندان قصر هم وجود داشت، پس چرا در قصر بدین صورت واکنش نداشت؟ فکر می‌کنم این تنش بیشتر به خاطر اختلاف نظر بین اعضای بالای مجاهدین و فدایی‌ها رخ می‌داد، به هرحال این حالت در قصر وجود نداشت و همه مشغول کار خودشان بودند که به تدریج به اختلاف نظر رسیدند، من که با رفقای خودم به نقاط حساس رسیده بودم و می‌رفتم تا به تدریج خودم را خلاص کنم چون آنها به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند با من کلنجار روند و به نتایج دلخواه خود برسند، بنابراین من توانستم در عین حال که خودم را از رفقای گروه خلاص می‌کنم با رحیم مرزبندی‌های تازه را مشخص نمایم، به هر حال او هم انگار در پذیرش مبارزه مسلحانه به تدریج دچار شک و تردید می‌شد، و این آمادگی در بچه‌ها سبب می‌شد که آقای عمویی در نقطه نظر خود بیشتر اطمینان حاصل کند و تبلیغات خود را افزایش دهد، فکر می‌کردم صرفنظر از اختلاف با رفقا، که بیشتر به مسائل سلیقه‌ای بر می‌گشت، آیا واقعا مبارزه مسلحانه دچار شکست شده است؟ چرا باید چنین برداشتی کرد؟ و دوباره حقایق و یا بهتر است بگویم واقعیات، به گونه‌ای دیگر پیش چشم ما خود را عیان کرده بودند که ما در نتیجه‌گیری دچار این همه شک وشبهه شده‌ایم، من قبول داشتم که باید انتقاد و انتقاد از خود را انجام داد، اما چگونه باید به چنین کاری دست زد؟ آیا باید به رد تئوری بقا پویان شک نمود؟ آیا باید به ساختار تشکیلاتی چریکی شک نمود؟ و من صرفنظر از موضعگیری رفقا دوست داشتم بیشتر به این مطلب بپردازم که چگونه باید عمل سیاسی خود را ارزیابی کنم تا بتوانم همان نتایجی را که رفقا به آن رسیده‌اند به دست آورم، اما انگار ناتوان بودم، دوست داشتم و ذهن من با تمام قوا برای این کار بسیج می‌شد اما انگار همواره به بن‌بست می‌رسید، نمی‌توانستم نتیجه‌ای گرفته باشم و واقعیت این بود که با همه این درگیری‌ها باز هم انگار این همه را رفقای خود می‌دانستم و دوست داشتم در کنار آنها باشم، به هر حال ما با هم همه این مراحل را گذرانده بودیم، ما با هم در سطوح مختلف با درد و رنجهای متفاوت، اکنون کنار هم ایستاده بودیم، وقتی به یاد می‌آورم که در زندان اوین رحیم صبوری با چه اشتیاقی به من می‌نگریست، و در سلول انفرادی با هم بودن ما انگار زندان بودن ما نبود، اکنون شاید به آن لحظات می‌اندیشم و اندوهی جان مرا فرا می‌گیرد، انگار گریزی نیست و من باز هم دوست دارم همان لحظات را تکرار کنم اما امکان‌پذیر

نیست، کنار هم هستیم اما انگار فرسنگها فاصله داریم، آیا می‌توان این فاصله را پر کرد؟ و من چقدر دلم برای خودم می‌سوزد نه برای باغچه که حیاط ما را غم فرا گرفته است و این غم می‌رود تا انگار برای همیشه در تار و پود جان من لانه کند، بند انگار در تب می‌سوخت و همه را التهاب مبهم فرا گرفته بود که نمی‌شد آن را مشخص کرد، با همه این احساسهای شکننده باز هم انگار به گونه‌ای سرسختانه ایستاده بودم، مگر می‌شد زانو زد؟ مگر می‌شد عاطفه را خواست؟ مگر می‌شد دوستی را درخواست نمود؟ انگار امکان‌پذیر نبود و باید پیش می‌رفت و بند همچنان در التهاب روزها را پشت سر می‌گذاشت، باران می‌بارید و چه دل‌انگیز! **باران ببار، باران ببار، با اینهمه لطف و نازک‌خیالی، باران ببار، آرزوی کهنه مرا دگر کن مرا باور کن تا بتوانم در رویای بارش تو خود را باز یابم.**

ما در بند چهار زندان عادل‌آباد شیراز از وضعیت خیلی عالی برخوردار بودیم، زیرا آشپزخانه زندان کاملا زیر نظر بچه‌های ما اداره می‌شد و همین مساله سبب بالا بودن کیفیت غذا می‌شد ملاقاتها خیلی راضی کننده بود، وسائل غذایی فراوان که یک اطاق بند مخصوص همین وسائل بود که آقای راد مریخی که نمی‌دانم چرا به او پیل آقا می‌گفتند مسئول این اطاق بود، ناهار را به آشپزخانه زندان می‌رفتیم که در حقیقت سلف‌سرویس بود، هر کس غذای خودش را بر می‌داشت و میزهایی بود که روی آنها غذا خورده می‌شد، اما چون صبحها همه بچه‌ها بیدار نمی‌شدند دیگر به رستوران رفتن ضرورتی نداشت، دقیقا یادم نیست که آیا شام را هم به رستوران می‌رفتیم؟ که فکر می‌کنم باید همین عمل را انجام می‌دادیم، روابط با زیر هشت هم متعادل بود و تنها مساله‌ای که بند را آزار می‌داد همین تنشی بود که بچه‌ها را در بحثهای بی‌پایان درگیر کرده بود و انگار تمامی نداشت، شاید هم ضرورت داشت چون یکی از مسائل اصلی تشکیل کمون واحد بود و عده‌ای این حالت را نمی‌پذیرفتند، در حقیقت تشکیل کمون واحد شده بود اساسی‌ترین مشکل که انگار قابل حل نبود و باید هنوز بیشتر بحث می‌کردند، تا بالاخره بعد از بحثهای طولانی تقریبا همه رضایت دادند که این مساله حل شود تا گروه‌ها حداقل از نظر زیستی از پراکندگی فارغ شوند، برای این منظور پیشنهاد شد که یک رای‌گیری سراسری در بند انجام گیرد تا مسئول زیر هشت مشخص شود، که اگر همه بچه‌ها به احمد معینی رای دادند او ابقا شود و این عمل هم انجام شد؛ آقای حجری با ۱۱۰ رای بیشترین آرا را به خود اختصاص داد آن هم با اختلاف زیاد نسبت به رای بعد از خودش که شاید ۷۰ بود؛ بنابراین آقای

حجری به عنوان نماینده تشکل جدید زندان از نظر رابطه گروه‌ها با همدیگر و سایر مسائل بند انتخاب شد؛ به تدریج بند بعد از تنشهای فراوان به آرامشی نسبی رسیده بود که شاید آرامش قبل از طوفان بود؛ مساله اکنون در ساختار ارتباط زندانی و زندانبان شکل تازه‌ای را می‌طلبید که این نیاز را زندانبان بیشتر احساس می‌کرد؛ من همچنان سرگرم کار خود بودم و مساله فرار کردن هم انگار به بوته فراموشی سپرده شد و یا شاید من این برداشت را داشتم؛ شاید تا حدودی رفقا به وضعیت من رضایت دادند که انگار من بیشتر احساس آرامش می‌کردم؛ اما خود انگار هنوز نمی‌دانستم که ماجرا به کدام سمت جهت‌گیری می‌شود تا اینکه انگار همان شد که باید انتظار داشت و عمویی چه داهیانه پیش‌فرضها را مشخص نمود و من چه ناشیانه همواره انگار عقبتر از حادثه بودم. **زمستان ۱۳۸۶**

شاعر و یا نویسنده‌ای برای مهرنوش و چنگیز نه شعری سروده و مطلبی را نوشته است. توضیح این مطلب برای دوستداران است که باید بپذیرنند شاعران و نویسندگان این ممالک محروسه بیشتر تحت تاثیر تبلیغات ساختار اجتماعی هستند و آنچه را بیان می‌کنند انگار باید بیشتر پذیرش عمومی داشته باشد نه آنچه را که انگار در خود، ذات مشخص را به همراه دارد، پس نمی‌توان بر ادبا خرده گرفت که ادب آنها انگار همان است که لقمان از آنها آموخت. **اسفند هشتاد و هفت**

شورش بی‌دلیل

اول خدا، عدد دو پیوند را می‌رساند، عدد هفت سبب خوشبختی انسانها و همچنین عدد شش نمایش شیطان است و شاید هم عدد پنج حالت الهی داشته باشد، باید پذیرفت که این باورها در طول عمر بشر باید خود را بدین صورت عیان نمایند، در نتیجه این مقولات هنوز هم در باورهای بشر جای استواری را اشغال کرده است هرچند در نزد ملل مختلف متفاوت؛ انگار با پیشرفت هرچه بیشتر علم و دانشِ ریاضی، زایل شدنی نیست، حتی چینی‌ها پیشتر از اینها رفته‌اند که عدد چهار را دارای نوعی تقدس در نظر می‌گیرند و برای چهار ضلعی منتظم جایگاه خاصی قائل هستند و دو برابر آنرا که هشت باشد به نوعی انگار حتی بیشتر از چهار مورد لطف قرار می‌دهند.

این موضوع در اوایل زندگی بنده هنوز آنچنان جایگاه خاصی در ذهن نداشت؛ این که چه عددی، چه نقشی دارد و اینکه آیا آنچنان می‌تواند نقشی هم در زندگی انسانها داشته باشد انگار نوعی بازی با اعداد بود که به هر حال می‌توانست به عنوان سرگرمی عمل کند؛ شاید آقای شهریاری هم کتابی در این زمینه داشته باشد که البته ذهنیت روشنی از آن ندارم؛ بنابراین حتی در نظر گرفتن این موارد بیشتر به نوعی بیهودگی گرایش می‌یافت، تا اینکه دگرگونی‌های ارتباطات و چالشهای فکری و در هم آمیختن انگاره‌های ایدئولوژیک سبب شد تا به تدریج ذهن من به سمت نوعی گزینه تازه در مورد عدد سیر کند و مرا بیشتر و بیشتر به خود مشغول دارد که البته نباید شرایط محیط را ازنظر دور داشت. این تغییر جهت بینش تازه‌ای در من ایجاد کرد که یک عدد همان قدر که می‌تواند در یک راستا به یک امر مقدس تبدیل شود همان گونه هم می‌تواند یک هیولا باشد، این امر اخیر موردی بود که درباره من اتفاق افتاد و این عدد شماره بیست‌وشش بود، عددی که مثل همه شماره‌های دیگر فقط یک عدد بود در ردیف دیگر اعداد، بنابراین آنچنان هیولایی نبود که بعضی‌ها آنرا به مانند عدد بی‌زبان سیزده به کار نمی‌بردند که سهوا آن را بیست و نه حس می‌کردند همان گونه که افراد برای گرفتن نحسی سیزده آنرا گاهی چهارده و گاهی هم دوازده به علاوه یک می‌نامیدند؛ هرچند مشکوک هستم آیا آن شخص در به کار بردن عدد بیست و نه احتمالا شناخت عدد شناسی داشته باشد اما به هر حال همیشه باید رعایت احتیاط را نمود که من هم این جنبه قضیه را می‌توانم حدس زده باشم که این شخص شاید با منظور خاصی عدد بیست و شش را بیست و نه نامیده است

تا مرا به نوعی به جنبش حروفیه پیوند زده باشد و در ضمن آنچنان از عدد بیست و شش دور نشود چرا که برای اعضای حروفیه عدد نهم شکل خاص دارد که برای روشن شدن مساله می‌توان به ریشه‌های تاریخ ایران مراجعه نمود و ساختار بناهای تاریخی ایران را در اعداد متفاوت که نمایشی از عدد نهم است، دریافت. و مثلا عدد پنجاه و چهار که انگار شش بار این عدد را تکرار کرده باشیم یا عدد نوزده که نزد اسماعلیان انگار شکل خاصی دارد و تنها یک را کنارش قرار داده باشیم و همین طور می‌توانیم در عددشناسی ادامه دهیم و به نتایج غیرقابل فهم برسیم. اما می‌دانم این شخص اطلاعی از چنین مواردی ندارد؛ به هر حال این عدد همان قدر که برای عده‌ای هیولا می‌شد برای من بار ارزشی ویژه‌ای می‌یافت و به تدریج بزرگ و بزرگتر و انگار یک عدد درشت. به گونه‌ای باز هم نوعی هیولا برای هردو طرف ماجرا، البته این عدد نمی‌توانست دو شکل مجزا داشته باشد هرچند دو معنی کاملا متفاوت را به همراه داشت، در دو جهت متفاوت و متضاد.

عزیز با ناراحتی آمده بود پیش من که یارو گفته تخم‌مرغ داغ می‌کنند تو کون **تشید**. شاید نمی‌بایستی واکنش نشان می‌دادم و نوعی بی‌تفاوتی را پیش می‌گرفتم تا بتوانم از تنش ارتباط دوستان خود و مامورین بکاهم؛ اما من خود انگار برای معرکه هیمه فراوان فراهم کرده بودم، به عزیز گفتم فرقی نداره انگار توکون همه کردند. در همین موقع حمید آمد، من و رحیم جلوی در اطاق سیزده ایستاده بودیم که رئیس به این امر اعتراض کرد. در حالی که ما به بهانه قانونی نبودن بازرسی ساواک حاضر به بازرسی بدنی وآن هم به وسیله مامورین ساواک نشدیم و به همین علت دم در اطاق خودمان ایستاده بودیم تا بدین وسیله اجازه قفل کردن در را ندهیم، صحبتی با هم نداشتیم و من انگار گر گرفته بودم؛ شاید تمام فشارهای زندان را که از طرف رفقا به من وارد شده بود می‌بایستی در همین لحظه جبران می‌کردم و کردم آن کاری را که انگار شاید سالها سال به دنبالش می‌گشتم. و اکنون آن موقعیت به وجود آمده بود. فکر نمی‌کنم که من به حمید حتی اشاره‌ای کرده باشم اما حس می‌کردم که انگار حمید تنها به من نگاه می‌کند تا همان عملی را انجام دهد که من هم شوق انجام آنرا داشتم؛ هرچند از دست من بر نمی‌آمد که باید قبول کنم خواستن توانستن نیست، وقتی حمید به سمت اطاق شماره دوازده برگشت به محض رسیدن به پای پله‌های طبقه دوم ناگهان با صدای رسا شعار داد و من اکنون اصلا یادم نیست چه شعاری داد که البته فرقی ندارد اینکه محتوی شعار چگونه باید باشد، آیا برای اعتراض

کردن محتوی هم لازم است؟ **مساله،** اعتراض به طرز برخورد مامورین ساواک بود و من به فکر فرو رفتم، صرفنظر ازاینکه واقعا محیط در اوج تنش بود، رئیس و مدیر زندان ناگهان با حالتی غیرمنتظره به من دستور دادند که وارد اطاق شوم، اما من چون در حال و هوای دیگری بودم اصلا توجهی به آنها نداشتم، شعاری طنین‌انداز شد که انگار نامحدود به نظر می‌رسید، شاید آنچنان گسترده که انگار سراسر کائنات را حداقل برای من به خود گرفته بود و من حس می‌کردم درخیابان‌های دانشگاه با شعارهای کوبنده اما ناتوان در یک تظاهرات دانشجویی هستم، با آن قد بلند و ریش انبوه انگار بیشتر از هر کسی مورد سوءظن رئیس زندان بودم.

آدمها گاهی اوقات نیرویی عجیب دارند و یا شاید بهتر باشد بگوییم نیرویی فوق‌العاده آنها را احاطه می‌کند و یا شاید نوعی رویین‌تنی به آدم دست می‌دهد، همین بدن اگر چه در لحظات دیگر آنچنان شکننده و بیتاب می‌شود که انگار هیچ حرکتی ازآن نباید سربزند، اما هم می‌تواند لحظه‌ای را سپری کند که شاید مقاومترین حالت باشد، در این وضعیت خودم را نگاه می‌کردم وآنچه دوست داشتنی در کنارم بود حالتی داشت که انگار هرگز او را دوست نداشتم؛ شاید بهتر است یادآوری کنم که انگار باید به رحیم نزدیکتر می‌شدم چه اینکه گفته‌اند با دوستان نزدیک باش و با دشمنان نزدیکتر.

فریاد، اوج یک نیرو بود که شاید در لحظات دیگر هیچ توانی نداشت و من با این فریاد تمامی حس پرشور وجودم را برای سرسپردگی به آنچه عزیز بود رها می‌کردم، سرشار شده بودم و حس می‌کردم که رئیس با آن هیبت ومقام خود، انگار به کرمی حقیر تبدیل شده است که حتی لگدمال کردن، نوعی ابراز زورگویی، خشونت و مزاحمت می‌تواند باشد. فریادها فراوان هستند و می‌توانند همچنان فراوان باشند، خشونت که طبع طبیعی انسان وطبیعت است می‌تواند همچنان پایدار و برقرار باشد، اما هر خشونتی ویژگی خود را دارد، شاید هیچ خشونتی را نتوان سراغ کرد که در آن لحظه بحرانی با دو خاصیت نحس خود این همه ناگهان به نتیجه برسد که در لحظات بعد نمی‌دانم چقدر طول کشید تمام مامورین را به بیرون بند رانده بودند و سردر هشتی لکه‌های خون روی زمین نقش بسته بود و من نشسته کنار آنها، سرم در دستهایم، آیا رضایت حاصل شد؟ اوج سرسپردگی من به تمامی لحظات این شورش گره خورده بود و من باید خود را سیراب شده می‌یافتم؛ اما آیا سیراب شده بودم؟ من کاری انجام نداده بودم؛ تنها نظاره‌گر همه این کشمکش بودم؛ اما شروع مبهم حرکت،

من بودم و خود می‌دانستم که هستم؛ آیا رضایت حاصل شد؟ نمی‌دانم و نمی‌خواهم که بدانم مگر دانستن هم گرهی از مشکلات ما را خواهد گشود که انگار ندانستن هنوز باید بیشتر دل‌انگیز باشد و من از ندانستن‌ها بیشتر لذت می‌بردم که دانایی خود پایان روشنایی است، در این آرامش ناگهانی که به وجود آمده بود و زمان سپری شدن هیاهو مشخص نبود، استوار راستی آن طرف میله‌ها و من در این سو کنار صحنه خونریزی زندانبان و زندانی از لحظه‌ای که حمید فریاد کشید تا همین لحظه که انگار زمان فکر کردن فرا رسیده بود هیچ گونه فضای خالی وجود نداشت؛ انگار همواره باید برای فکر کردن لحظات حادثه را سپری نمود، انگار در درستی حادثه نمی‌توان شک کرد، وقتی حمید فریاد کشید انگار پرشده بودم ازهمه آنچه به صورتی مسخره ماه‌ها تحت عنوان سیاسی بودن به خورد آدم می‌دادند و شاید تمامی پرستیژ سیاسی را هم در همان حرفهای بیهوده می‌یافتند، در صورتی که شعار حمید صرفنظر از هرگونه محتوی، فریاد رسای بند سیاسی بود که در لحظه خشونتبار به گوش می‌رسید. احساس کردم اگر هزاران تخم‌مرغ داغ در ماتحت آدم فرو کنند باز هم ارزش دارد که آدم گاهی اوقات فریادهای فرو خورده خود را سر بدهد، حمید در فریاد خود تمام بار سیاسی اشخاص معتبر سیاسی را کم‌رنگ کرده بود و ما با تمام پرستیژ سیاسی خود انگار منتظر همین لحظه بودیم، شاید من با تمام حس درونی خود چنین لحظه‌ای را به انتظار نشسته بودم؛ شاید من جادوی اعداد را به بهانه گرفته بودم تا واقعیت ذات خود را به نمایش تبدیل کنم؛ شاید همه این شایدهای گوناگون، خود یک شاید بزرگ باشد. بگذریم شاید هم چنین نبوده باشد، حمید در آن فریاد در حقیقت فرمان آتش داد و حرکت متهورانه عزیز آغاز شد و به سرعت صحنه ماجرا را به یک جنگ تمام عیار تبدیل کرد؛ جنگ تمام عیار خلع سلاح شده‌ها با نیروی تا بن دندان مسلح و با ارگارنیسمی به نام زندان، دیگر کسی نمی‌دانست که چه‌ها می‌کند تا اینکه دم هشتی سر میان دستها به خونهای ریخته می‌نگریستم و به اندازه بی‌پایان تاریخ زندگی خود و به پرستیژ سیاسی فکر می‌کردم که چنین در لحظه‌ای شاید کوتاه به آن طرف هشتی رهسپار گشته بود و به پیروزی‌های لحظه، این افکار به تدریج سبب شکل‌گیری عددی می‌شد که انگار دوران‌ساز بود، عدد **<u>بیست و شش</u>**، این عدد در من شکل می‌گرفت اما آیا واقعیت داشت که در چنین روزی همه شرایط تنظیم شده بود تا من بتوانم به جادوی عددی برسم که هیچگونه اعتباری نداشت؟

استوار راستی صدا زد: بهرام بره زیر هشت، اینگونه بود که کارها ردیف شد. به طرف زیر هشت می‌رفتم که احساس کردم راهروی اصلی زندان وضعیت عادی ندارد وقتی به آنجا رسیدم آن طرف سالن، عموی خود را دیدم. می‌بایستی به طرف اطاق‌های ملاقات می‌رفتیم اما آن طرف میله‌های زیر هشت، رفت و آمد غیرعادی مشاهده می‌شد و مامورین مرا به سرعت به بند سیاسی برگرداندند. انگار یک بازرسی ویژه از طرف ساواک می‌بایستی انجام می‌شد، چون اگر قرار بود بازرسی داشته باشیم دیگر ملاقاتی نداشتیم، بازرسی‌های عادی زندان هر پانزده روز یک بار انجام می‌شدکه نظم معینی نداشت اما روز بازرسی این عمل بعد از تعویض پستهای مامورین به داخل بند انجام می‌شد، بنابراین در رفتار عمومی تغییری ایجاد نمی‌شد و حتی درهای هواخوری هم باز بود، وقتی به بند برگشتم عده‌ای مامور همراه با رئیس و مدیر آمدند واعلام کردند همه به داخل اطاقهای خودشان بروند، همین تغییر نشان می‌داد بازرسی فرق دارد همچنین مشخص شد بازرسی به وسیله ساواک انجام می‌شود، همه به داخل اطاقها رفتند و درهای اطاقها بسته شد و تنها اطاقی که هنوز بسته نشده بود اطاق شماره سیزده بود و کنار پله‌ها قرار داشت که البته شاید این شماره در ذهن شما هم قدری جا باز کرده باشد، ما چند نفر بودیم که دم در اطاق ایستاده بودیم و به همین علت رئیس زندان به همراه مدیر دستوراتی صادر کردند که من اعتنایی به آنها نکردم، شاید به همین علت عزیز پیش من آمد و اطلاع داد مامورین رفتار زشتی دارند؛ من هم که برای اعتراض آمادگی داشتم با بچه‌های دیگر از جمله علی و رحیم نسبت به برخورد مامورین واکنش نشان دادیم، اشتباه فاحش مامورین ساواک برای جلوگیری از بروز هرگونه حادثه کلید کردن در اطاقها قبل از هرگونه اقدامی از جانب آنها بود، که البته به فکر آنها نمی‌رسید که با چنین واکنشی روبرو شوند، بنابراین خودشان از اطاقهای انتهای سالن، بازجویی را شروع کردند و این مساله مشخص می‌کردکه مامورین نه برای بازرسی که به اصطلاح برای رو کم کردن زندانیان به بند آمده بودند، شتاب آنها در انجام این کار نشانه اشتهای آنها برای این امر بود، احمد که رابط بین زندانی و زندانبان بود هرچه تلاش کرد نتوانست مشکل را حل کند، به هر حال روشن بود که مشکل به وسیله احمدآقا حل نخواهد شد چون طرف دیگر که ساواک باشد احمد را به عنوان طرفی برای حل مساله قبول نداشت و اصولا ساواک مساله‌ای نداشت که احمد برای او حل کند. آنها آمده بودند تا موضع جدیدی را در رابطه با زندانیان که آنها را سیاسی هم نمی‌دانستند مطرح کنند چه بسا همین موضع

ساواک بود که ما به عنوان نسل تازه‌ای از زندانیان با آن آشنا نبودیم و بی‌جهت نبود که افراد با تجربه قدیمی موضع‌گیری‌های ما را قبول نداشتند، البته برای ما روشن بود ساواک برای به دست آوردن موضع سیاسی تازه و کسب برتری در رابطه با موج جدید زندانیان وارد عمل شده است، درحالیکه رفقای با تجربه ما فکر می‌کردند این حرکت یک واکنش ساده نسبت به تحرکات داخل بند است، غافل از اینکه مسئولین سیاسی مملکت آنقدرها هم بی‌فکر نیستند که به خاطر گرفتن یا دادن چند امتیاز صنفی، خود وارد ماجرا شوند، بلکه ترجیح می‌دهند این گونه مسائل را به مسئولین زندان محول کنند. احمد آقا مسئول و رابط مسئولین زندان با کمون زندانیان بود نه مسئول حل تنش‌های سیاسی و به همین جهت نتوانست تشنج به وجود آمده را آرام کند و این وظیفه او نبود چون نه ما او را در این سمت قبول داشتیم نه ساواک، به همین جهت در بدو امر که حس کردیم قضیه جدی است. شدیدا موضع گرفتیم و عزیز که شاهد مستقیم توهین مامورین به علی‌محمد بود به ما که دم در اطاق سیزده تجمع کرده بودیم اطلاع داد و سپس خشم ما و باز هم حرکت شکل گرفت، دستور واکنش صادر شد و حمید با خشم به سمت اطاق انتهای سالن رفت اما قبل از رسیدن و در حوالی پله‌ها خشم خود و همه ما را به صورت فریاد رسا در بند طنین‌انداز کرد، فریاد حمید مانند چاشنی عمل کرد و به سرعت بیست و شش شکل گرفت و آن هم از اطاقی که در آن را نبسته بودند که اطاق شماره سیزده بود، انگار اعداد تقسیم می‌شوند تا به یاری ما بشتابند و ما را در تحلیلها همراهی کنند و واقعا چرا باید واقعه حتما در روز بیست و شش و از اطاق شماره نصف آن شروع شود؟ آن هم در سال دوبرابر بیست و شش، آیا هنوز نمی‌توان پذیرفت که گذشتگان ما شاید بیشتر از ما که انگار به علم و دانش هم مجهز می‌باشیم در دریافت واقعه به نوعی علیت را و دانش را به زیر علامت سؤال می‌برند؟ پسره با شعور می‌گفت که تصادف قانون شگفتی است که خود روشنگر شگفتی‌هاست؛ و من شاید هرچه بیشتر می‌توانستم به این عدد دلبستگی داشته باشم، و دیگران همچنان به مارکسیسم فکر می‌کردند و شاید آنها راه درست را می‌رفتند که از نظر من درستی و نادرستی راه انگار یک راه است، مساله اینست که ما در ذهن خود چه مقوله‌ای را یدک می‌کشیم که به برکلی فکر می‌کردم که چگونه لنین ماهرانه او را به نقد کشید و به عنوان تفاله بورژوازی به دور انداخت و من فکر می‌کنم که حتی اگر لنین به خود زحمت می‌داد نگاهی سطحی به برکلی

می‌انداخت همه این انتقادها را که آن فیلسوف پیش‌بینی کرده بود دوباره تکرار نمی‌کرد.

عموی من که به ملاقات آمده بود، می‌گفت: «آنها را از زیر هشت زندان بیرون کردند وگفتند که ملاقاتی نداریم و در بیرون زندان مامورین زیادی را دیده بودند که وارد می‌شوند و سپس آنها را با باتوم فراری دادند، پیرمرد مرا با کفش‌های کتانی دیده بود، اما فکر نمی‌کرد که زیاد منتظرش بگذارند. او تعریف می‌کرد: ما را از محوطه عادل‌آباد با کتک فراری دادند و من از اینکه برادرزاده خود را ندیدم ناراحت بودم اما از اینکه کتک‌کاری و این حرفها بود زود فرار کردم و در رفتم، مثل اینکه زندان شلوغ شده بود و ما را هم به جرم آنها کتک می‌زدند بعدا به رحمت گفتم برای بهرام نامه ننویسد چون ممکن است برایش خطرناک باشد ولی رحمت بچه بود و گوشش به این حرفها بدهکار نبود، بعدا همین نامه‌ها کار دست رحمت داد چون حسن آقا گزارش کرد که رحمت را با عینک دودی در جاده نظامی دیده است. پس معلوم است که این حسن آقا هوای همه را داشت؛ در هر حال بعضی خبرها را به ساواک می‌دهند. بعدا که بهرام از زندان آزاد شد به من گفت عیبی ندارد حسن آقاها برای حل مشکلات زندگی به ساواک خبر می‌دادند.»

وقتی با عبدالله قوامی صحبت می‌کردم این حادثه را تحت عنوان چپ‌روی ارزیابی می‌کرد، البته بچه‌ها همین نظر را داشتند و زمانی این عقیده بین آنها بیشتر قوت گرفت که کتک خوردن و انفرادی و فشار پلیس بیشتر شد، شاید اگر عوارضی چنین ناخوشایند به بار نمی‌آورد اصلا فکر چپ‌روی به ذهن آنها نمی‌رسید، چون در لحظات درگیری واقعا پذیرفته بودند که مناسبترین واکنش را نشان دادند حتی تا چند روز بعد و قدری بیشتر عده‌ای را بسیج کرده بودند تا به صورت اساسی‌تر با پلیس برخورد نمایند و در این راستا یک ستاد سه نفری تشکیل دادند تا مساله با برنامه منسجم‌تری دنبال شود. این طرح از طرف من قاطعانه رد شد و همین گرایش باعث تعجب آنهایی شد که بیشتر مرا بانی تشنجات بند می‌دانستند هرچند این واکنش من سبب تغییر نظر آنها نشد. آنها این واکنش را ناشی از ترس در قبال برخورد با پلیس ارزیابی کردندآنها برای طرح خود دلایلی داشتند که جالبترین دلیل از آن محمودی بود که ادعا می‌کرد در این زمینه تجربه کافی دارد و همین وضعیت را در زندان مشهد از سر گذرانده است، بنابراین می‌توانست اطلاعات ذیقیمتی در اختیار ما قرار دهد و مانع بروز حوادث غیرمترقبه شود، او مطرح می‌کرد که احتمال دارد پلیس به ما رودست

زده دستگیرمان کند؛ دستگیر شدن به وسیله پلیس آن هم در زندان برای من تازگی داشت! چون در واقع تجربه محمودی را نداشتم و حتی تا آنجا پیش رفتم که خنده‌ام گرفت که البته در آن وضعیت بحرانی، در آن حالت التهاب همگانی که بچه‌ها دست به یک اقدام اساسی زده بودند، من چقدر باید بی‌خیال باشم و از نظر عاطفی کم داشته باشم که در چنین لحظات دوران‌ساز، در حساسترین برهه تاریخ زندان عادل‌آباد که تازه چند ماهی از افتتاح آن نمی‌گذرد، خنده‌ام بگیرد. تازه عجیبتر آن که قانع‌کننده‌ترین استدلال بر عکس مرا قانع نمی‌کرد و من کاملا مخالف موضع‌گیری حساب شده بودم؛ از این که در داخل بند برای حفظ استقلال بند دست به درگیری بزنیم و یا هر عملی انجام دهیم که فعل آگاهانه درآن مستتر باشد. من البته دلایل دیگری داشتم و این نظر مردود بود که پلیس ما را دستگیر می‌کند، به هر حال پلیس فعلا بنا بر ملاحظاتی تشخیص داد که عقب‌نشینی کند تا کنترل بند را به ما واگذار کند ولی این عمل پلیس دلیل نمی‌شد که ما همیشه در چنین وضعیتی قرار خواهیم گرفت، به نظر من می‌بایستی بقیه مسائل را به روال بحث و گفتگو کشاند، هرچند شکی وجود نداشت که پلیس تن به چنین حالتی نخواهد داد و در ضمن باید تا حدی به فشارهای پلیس تن سپرد البته تا جایی که مقدور باشد، نمی‌توانستیم این شق قضیه را نادیده بگیریم که به هرحال نظم مستقر در زندان را دچار اختلال نمودیم که درگیری با پلیس با مجموعه شرایط پیش آمده بود و ما می‌توانستیم با همان مواضعِ برخورد توهین‌آمیز مامورین ساواک، پیگیر قضیه باشیم. در صورتی که بچه‌ها فکرهای دیگری در سر داشتند که از آن جمله بود: مقاومت، درگیری، مسلح شدن، سنگر گرفتن، حمله به پلیس، تهیه وسایل و ابزاری که درگیری را آسانتر کند؛ ضمن آنکه دو گروگان هم از مامورین ساواک داشتیم، واکنش خوبی که افسران نسبت به این قضیه نشان دادند جالب توجه بود، آنها تصمیم گرفتند بدون آگاهی دیگران و به طور مخفیانه مامورین ساواک را آزاد کنند که البته صحیح فکر کرده بودند چون آگاهی بچه‌ها از این امر موجب بروز عوارض غیرقابل پیش‌بینی می‌شد. در حالی که عمل افسران تا حدی از تنش قضیه کاسته بود و من هم آن را واکنش بجا و قابل فهم می‌دانستم، این موضع را به خاطر این اتخاذ کردم که عده‌ای از افراد به خصوص ستاد عملیاتی، شدیدا نسبت به حرکت افسران واکنش نشان دادند، البته نماینده اکثریت بند آقای حجری بود که ضرورتا می‌بایستی ادامه جریانات را که دقیقا دوباره حالت صنفی گرفته بود دنبال می‌کرد و بدین خاطر من با ستاد سه نفری برای

جمعبندی مسائل و ارائه روش کار موافقت نکردم و بنابراین جو زندان تا حدی آرام شد و در نتیجه برای من این مساله که ماجرای بیست و شش چپ‌روی بود اصلا قابل قبول نبود؛ به هر حال باید پذیرفت که چپ‌روی هم برای خود قوانینی دارد وآنچه در این راستا قابل بررسی است به نوعی با قواعد سیاست دنبال می‌شود و هر سیاستی برای خود طرحی دارد، در صورتی که ما اصلا طرح از پیش مشخص شده‌ای نداشتیم و به دنبال به دست آوردن ساختار از پیش تعیین شده‌ای نبودیم، ادعای ما این بود که به ما توهین شده است و واکنش ما خود به خودی صورت گرفته و به سرعت به سمت خشونت پیش رفته است. اگر قرار باشد چنین حرکاتی را چپ‌روی دانست باید تمام حرکات خشونت‌آمیز غیر ارادی را تحت چنین عنوانی در نظر گرفت که البته مردود است، هرچند اغلب دست‌اندرکاران امور بدین صورت به تنشهای سیاسی نگاه می‌کنند.

من شنیده بودم که چپ‌روی برخورد کودکانه‌ای درحل مسائل سیاسی، طبقاتی، اقتصادی، اجتماعی است، اما نگفته بودند اخلاقی هم هست که اگر کسی توهین کرد و جواب آن را با خشونت دریافت کرد و یا حداقل در نپذیرفتن توهین واکنش نشان داد، دچار چپ‌روی می‌شود، هرچند یکی از افسران البته بیشتر به خاطر سابقه کار گروه سیاسی ما و بررسی فعالیت‌های سیاسی همان گروه، هم آن فعالیت سیاسی و هم این حرکت خود به خودی را چپ‌روی می‌دانست که این ساده‌گرایی در برداشت‌هایی است که افسر سابقه‌دار زندان کشیده انگار از درک آن ناتوان است، شاید افراد همانها باشند اما شکی نیست که عملیات را بیانگر واقعیتهای سیاسی می‌دانند؛ بنابراین افراد دیگر هم درنتیجه عوارض بعدی، چنین نظری را پذیرفتند و به تدریج که فشار پلیس افزایش یافت آنها بیشتر راغب بودند تا هم این حادثه و هم کار خود در سیاست را چپ‌روی بدانند، به هرحال اینگونه جمع‌بندی کردن خیلی آسان و تا حدی سرپایی است، مثلا وقتی کتاب هگل مطالعه می‌کردم متهم به هگلی بودن می‌شدم درحالیکه از درک مطالب هگل ناتوان بودند و فکر می‌کردند مارکسیست هستند، جالبترین مساله این بود که وقتی کتاب امام علی را مطالعه می‌کردم در نظر آنها یک مذهبی با ایمان و دوآتشه قلمداد می‌شدم و احتمالا اگر سقراط را مطالعه می‌کردم، مامایی حاذق از آب در می‌آمدم.

تا آمدیم خودمان را جمع کنیم بچه‌ها تشکل خود به خودی گرفتند و هر کسی برای خودش مشغول کاری شد، یک عده پشت جبهه را تقویت می‌کردند، یک عده

در صف اول مشغول زد و خورد بودند، عده‌ای سلاحهای مخرب شامل قالبهای صابون به صحنه درگیری می‌فرستادند، صابونها همانند توپهای قوی عمل می‌کردند که کسی را یارای کنترل وضعیت نبود و در عرض چند ساعت که مدت کوتاهی به نظر می‌رسید مامورین را وادار به عقب‌نشینی نمودیم وآنها را با فشار و کتک‌کاری از بند خارج کردیم که اصلا معلوم نبود اتفاقات چگونه رخ دادند، نه رئیس زندان، نه رئیس ساواک، جرات حضور در صحنه را داشتند و نه ما که در صحنه بودیم کاری از دستمان بر می‌آمد و شاید بهتر باشد واقعه را تنها یک رویداد ناگهانی تلقی کرد که توانست مامورین را از بند خارج کند و با بیرون رفتن مامورین، درگیری خاتمه یافته بود. البته در کتک‌کاری معلوم نیست چه کسی کتک می‌زند و چه کسی کتک می‌خورد و نتیجه کار مهم است که به نفع ما خاتمه یافت و توانستیم بند را آزاد کنیم، احساس فضای راحت و آسوده حتی در داخل زندان، به هر حال اعلام جمهوری در مملکت شاهنشاهی در تاریخ پر فراز و نشیب ایران که تنها بیست و شش ساعت طول کشید می‌توانست هم یادآور خاطره تلخ و غرورآفرین کمون پاریس باشد و هم نشانه شروع خواستی باشد که انگار در ذهن این آب و خاک به تدریج بر اثر فشارهای اجتماعی رسوب کرده بود، همچنین می‌توانست در ضمن بار دیگر، تجلی عددی باشد که این همه ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد، عدد دو رقمی بیست و شش و جمهوریت در ایران که سابقه نداشت و شاید این جرقه‌ای بود که هرچند با سرعت شعله‌ور شد به همان سرعت هم خاموش شد و تمامی ذهنها را رها کرد، شخص فکر نمی‌کرد آنهمه سریع رنگ ببازد به هرحال بیست و شش ساعت مدت کمی نیست، در یک درگیری خونین و خالصانه که بچه‌ها واقعا از خودشان انرژی غیرمنتظره نشان دادند و حتی حاضر و آماده برای هرگونه جانفشانی برای بند آزاد شده بودند، ما خودمان بودیم احساس آزادی این استنباط را به وجود آورده بود که ما را دستگیر می‌کنند چون حداقل حتی بطور کاذب ما آزاد شده بودیم، این خودمان بودن، حتی اگر دقایقی باشد باز هم فرقی داردکه نمی‌توان لذت آنرا فراموش کرد چرا که همیشه «قائم به ذات» آزاد است هرچند در زندان باشیم ولو برای زمانی اندک. قائم به ذات نامحدود است و محدود نمی‌شود مگر به وسیله خودش، آنچه در اینجا متغییر قضیه است، **خود** است، خویشتن خود را محدود می‌سازد، بنایراین نامحدود می‌شود و نامحدود یعنی آزادی و ما هم آزاد بودیم حداقل برای بیست و شش ساعت، چون پس از یک درگیری جانانه نه ماموری به ما امر و نهی می‌کرد نه احتیاج به چیزی داشتیم و تازه

پس از فتح، احساس غرور می‌کردیم. واقعا این لحظات را نمی‌توان با تمامی لحظات دیگر زندگی انسان اگر چه رضایت‌بخش باشد مقایسه کرد، تمام بچه‌ها که دچار ناراحتی‌های گوناگون، به ویژه گاستریت بودند هیچ گونه احساس درد و یا ناراحتی نمی‌کردند و این اثر روانی قدرتمند درحقیقت همان حس پرنشاط آزادی بود که لحظات ما را سرشار می‌کرد.

بهبودی قریب به یک سوم افراد بند هیچ علتی نداشت جز نتیجه یک احساس پرقدرت ارضای خود در راستای آنچه واقعیت موجود را مشخص می‌کرد، افراد بند شاید اسارت را به سادگی می‌پذیرفتند اما حقارت به سختی پذیرفته می‌شد، حقارت همیشه دلیل کافی برای خود فراهم نمی‌کند مگر در افرادی که از زاویه منش خود مزد بیشتری دریافت کنند، در این لحظات، تب و تاب و جادوی برتری یافتن بر خصم بی‌رحم، شالوده‌ای را پی‌ریزی می‌کند که نتیجه آن تغییراتی در فیزیولوژی بدن است، انگار در لحظه‌ای کوتاه انبوهی آدرنالین وارد بدن شده باشد، فراتر از واقعیت، نه رها شده در واقعیت، اما فراتر از آن سرمستی نوسانات احساس که انگار معقول نیست و آنچه معقول نیست از حد و اندازه انسان پا فراتر می‌گذارد تا شاید دمی گسیخته از این واقعیت لزج و چسبنده، رها شده، حالتها را از دست داده، دمی آزاد شود، مگر می‌توان چنین آزاد و رها از بند واقعیت گریخت؟ آن هم در زندان عادل‌آباد که واقعا عدالت را باید در چنین مکانهایی با گوشت و پوست احساس کرد. اعلام حالت فوق‌العاده به وسیله ستاد سه نفری و بررسی مسائل، یکی از خودجوش‌ترین ساختارهای تشکیلاتی بود که به سرعت پس از استقرار نظم برای دست یافتن به آزادی هر چه بیشتر به وجود آمده بود، هسته اصلی ستاد در همان شب جلسه‌ای داشت که از من هم دعوت کردند تا در این نشست حضور داشته باشم.

البته آنها به عللی مبهم و خودساخته فکر می‌کردند که این حرکت تحت تأثیر افکار مخرب من به وجود آمده و اگر مرا همراهی نکنند شاید از این فتح ظفرمندانه منزوی شوند که در این لحظه حساس که انگار تاریخ‌ساز هم هستند، جدا شدن از این حرکت به واقع می‌توانست شکست تلقی شود، به همین منظور آنها جویای نظر من بودند و هرچند من مخالف دیدگاه‌های آنها بودم اما ترجیح می‌دادند که مرا هم به بازی بگیرند که من هم البته دچار غرور می‌شدم. جلسه مرکزی بیشتر حول محورهای متنوع حمله پلیس و روشهای مقابله با آنها دور می‌زد که اصلا زمینه فکری من نبود، بنابراین بعد از چند ساعت گفتگوهای خسته کننده برای من، ولی حساس

برای آنها، این گفتگوها به نتیجه روشنی منجر نشد؛ هرچند تنش بین حالت انقلابی و حالت سازشکارانه را کاهش می‌داد، چون من رای به حالت سازشکارانه داشتم و نظر من حداقل در این دوره زمانی اهمیت داشت، به هر حال می‌بایستی تمام افراد بند را با گرایشهای متفاوت در نظر گرفت وگرنه نتیجه‌ای از نظر مقاومت در برابر پلیس حاصل نمی‌شد که علاوه برآن انسجام افراد همان گونه که به دست آمده بود گسیخته می‌شد چون رویداد یک حالت خود به خودی داشت و در چنین وضعیتی دادن شعور و آگاهی به چنین حوادثی نیاز به تشکیلاتی قوی دارد که انگار نوعی پشتوانه قدرت است که آگاهی و شعور را سازماندهی می‌کند، در غیر این صورت از سیر طبیعی خود خارج می‌شود و ضایعاتی جبران‌ناپذیر به بار می‌آورد، همانگونه که بعدها عده‌ای سعی کردند این روند را به حالتهای قانونمند درآورند، البته آنها فکر می‌کردند قانونها، اصول را تعین می‌کنند، غافل ازاینکه همواره اصولها باید قانونمند باشند، شاید من هم همواره به نوعی دچار کژاندیشی باشم که انگار احساس می‌کنم شکی در این موضع من وجود ندارد اما همان **انگار** قدری مساله را به نفع من کاهش می‌دهد هرچند رفقا باید هنوز بیش از اینها به رابطه‌های اجتماعی مسلط شوند که چنین تشخیصی داشته باشند و من همواره احساس می‌کردم که شاید هنوز بیش از آن که لازم باشد فهم تئوریک کافی دارم که ترجیح می‌دادم فهم نباشد که درک خردمندانه انگار ترجیح دارد، بدین ترتیب با حالت ناباورانه دوستان خود مواجه شدم که شاید هم انتظار داشتند، چرا که برخوردهای غیرمنتظرانه من همواره سبب آزار رفقا می‌شد و برداشتهای خاص خود را ایجاد می‌کرد که اگر خیلی خوش‌بین بودند باید به سازشکارانه بودن مواضع من اهمیت بیشتری می‌دادند و همین برداشت می‌توانست آنها را تا حدی نسبت به من بدبین نماید که آیا واقعا درایت کافی برای رهبری چنین حرکت فاتحانه‌ای دارا می‌باشم؟ شکی نیست که برای من اصولا نه این حالت مطرح بود و نه اینکه به مساله همانند ایشان نگاه می‌کردم و شاید بذر اولین تردیدها خود را نمایش می‌داد که بهرام حتما باید گرایش تازه‌ای را تجربه کند.

وقتی **ممی** به رئیس زندان اعتراض کرد که این فشارها قانونی نیست، رئیس زندان به باطوم مامور بند اشاره کرد و گفت: «آقای شالگونی قانون این باطوم است که به کمر مامور بسته است» و من از درون سلول انفرادی شاهد این قضیه بودم، هر چند دوست داشتم ممی آن صلابت را می‌داشت که این چنین مواجه با ژست سیاست‌مدارانه رئیس زندان نشود، اما از جواب رئیس زندان خوشم آمد، فکر می‌کردم

اگر ممی چنین اشرافی بر واقعیت داشت و می‌توانست آنرا به رخ رئیس زندان بکشد شاید بیشتر خوشم می‌آمد اما ممی همواره فکر می‌کرد قوانین تعیین‌کننده هستند و باطوم را باید به کمر مامور بست چون این توده‌ها هستند که مسئول عملیات خشونت‌آمیز هستند، برای من قضیه همان جوابی بود که اصغر داده بود که خود سلاح را زمین گذاشت تا توده‌ها بردارند و فکر می‌کرد واقعیتها را نمی‌توان نادیده انگاشت و نمی‌دانست که اسلحه زمین گذاشته را فاشیسم برمی‌دارد، همانگونه که اصغر هم صدای پای او را شنیده بود؛ هرچند او نمی‌دانست خشونت می‌تواند هم کار روشنفکر باشد هم کار توده‌ها،کسی مامور انجام خشونت نیست که هر وقت لازم شد باید او را صدا زد، خشونت ابزاری است که بایدکاربرد آنرا دانست، به نظر اصغر انگار قشر خاصی در جامعه مسئول عملیات خشونت‌آمیز هستند، برای من قضیه قدری ثقیل بود اما چه سود وقتی مامور ساواک پیشنهاد می‌کند که برای زندگی بهتر، باید بعضی مسائل را قبول کرد، کنار سیمهای خاردار داخل هواخوری شاید زیباترین دورنما را بتوان پیش رو داشت، محلی که برای زیستن شاید بد نباشد. به هرحال اگر قرار باشد در زندان و پشت میله‌های زندان سرکنی، یادآوری این دوره به عنوان نقطه صفر است اما به هر حال برای زندگی کردن، هر نقطه‌ای می‌تواند اوج آزادی باشد و همچنین می‌تواند کمال اسارت، من به هر عنوان حاضر نیستم با خواست خود اسلحه را به توده‌ها تحویل دهم چون وسیله را باید برای خوب استفاده کردن به کار گرفت، البته اگر بتوانیم مثل آن شاه افغان زور را تحمل کنیم چون اگر زیاد باشد من و شاه افغان قدرت تحمل آن را نداریم. برای همین وقتی بچه‌ها را جدا کردند و بردند برایم غم‌انگیز بود چه خودم از شکنجه شدن همیشه هراس داشتم و موسی برایم نمونه تازه‌ای بود که هرچه بیشتر ترس را به فراموشی می‌سپرد، قبلا این هراس به وسیله عباس تجربه شده بود هرچند زخم زبان آنرا مسعود زده بود، اما شکنجه اگر هزار بار تجربه شود باز هم تازگی دارد. انگار هر لحظه آن، طول عمر گسترده‌ای دارد، شکنجه دادن و یا به عبارتی کتک زدن یکی از اصول اولیه برخورد با زندانی است چون انگار غیر از این راه، روش دیگری به عقل بشر نرسیده است. شاید بعضی‌ها فکر کنند شکنجه یک عمل غیرانسانی است و شاید در حقیقت این نظر درست باشد اما در واقعیت باید حیوانات را تعلیم داد تا به سختی این عمل حیوانی را به کار گیرند آنها باید دوره تحصیلی طولانی را طی کنند تا بتوانند این عمل غیرانسانی را انجام دهند که در واقع فقط از انسان برمی‌آید، البته هنوز گزارشی نداشته‌ایم که حیوانی حیوان

دیگر را شکنجه کرده باشد، باید قبول کرد که شکنجه کردن صرفا یک عمل انسانی است و هیچ گونه شبهه‌ای در این باره در کار نیست چون این انسانها هستند که ذهنی پویا برای رسیدن به مقاصد خود را دارند، بهتر است از نظر تاریخی پیگیری شود که در چه مرحله‌ای از رشد انسانی این ابزار مورد استفاده قرار گرفت؛ می‌توان به جرات تعریف تازه‌ای را کنار تعاریف توضیح انسان قرار داد مثلا: انسان حیوان شکنجه‌گر است که قبلا فرانکلین گفته بود حیوان ابزارساز و یا ارسطوی بزرگ انسان را حیوان ناطق در نظر گرفته بود.

از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است، انگار **محمودی** حق داشت که می‌گفت ما را دستگیر می‌کنند، چون فردا هنگام برگشتن از رستوران زندان سه جانبه به وسیله مامورین محاصره شدیم، در این لحظه بود که آقای حجری نطق باشکوهی ایراد کردکه واقعا لازم هم بود و اینکه برازنده منش و شخصیت ایشان و همچنین ضروری برای همه، ایشان در نطق خود تذکر دادند که اگر هرگونه فشار اعمال شود باید انتظار خشونت غیرمنتظره را داشته باشند، ایشان همچنین تاکید کردند که این افراد حاضر به قبول توهین نیستند در ضمن هر گونه شدت عمل باعث می‌شود که از روی اجسادمان عبور کنند، بعد از این نطق شایسته و مناسب، آقای قهرمانی هم در مقابل، قولهای مساعد دادند و اضافه کردند که اصلا نگران نباشیم و تمام قضیه این بود که رئیس زندان تصمیم نمی‌گرفت، هرچند او توضیح دادکه مسئولین زندان صرفا برای کنترل وضعیت زندان مجبور هستند برای مدتی همه را به بند یک و به سلولهای انفرادی هدایت کنند، با اینکه برای همه روشن بود فشارهای زندان در پی است و آنچنان هم نیست که رئیس زندان مطرح می‌کند، اما این توافق دوجانبه با خونسردی و آرامش انجام گرفت و ما را به بند یک و به سلولهای انفرادی هدایت کردند، هرچند انگار همه به طور ضمنی توافق کرده بودند اما دقیقا معلوم نیست و هرگز هم روشن نشد که چرا وقتی به بند یک آمدیم همه در هماهنگی کامل دست به اعتصاب غذا زدیم، شاید هم این عمل صرفا یک واکنش روانی بود؛ **روانی** نه بیمارگونه، انگار با وجود نطق جالب‌توجهی که آقای حجری ایراد کردند باز هم بچه‌ها نمی‌توانستند باور کنند که واقعا به سلولهای انفرادی آمده‌اند، انگار وضعیت آنهایی که در انفرادی ویژه بودند مناسبتر بود، هرچند پذیرایی از آنها به وسیله همان ابزارهای انسانی یاد شده انجام می‌گرفت، به هرحال باید نظر محمودی را پذیرفت که هرچند حتی به طور کاذب، دستگیری امری واقعی بود چون آدمها نمی‌توانند به سرعت

دگرگونی حالتها را پذیرا باشند، انگار واقعیت هرچند رخ نداده بود اما در ذهن، تصویر خود را شکل می‌دهد و همین تصویر کاذب، واقعیت را دچار شک و تردید می‌نماید پس حالت پیش آمده شخص را غافلگیر می‌کند مخصوصا که ناگوار باشد، از نظر من اعتصاب غذا واقعا حرکتی ضعیف بود از همان نمونه حرکتهایی که **ممی** نسبت به شناخت خود از قانون داشت، هرچند گاهی اوقات اجبار حکم می‌کند که شخص به همراه جمع باشد و در این گونه موارد گریزی نیست چه انگار شخص کاملا تنها شده است و در این وضعیت همان موضع نامناسب جمع انگار مناسبتر است، جمع همان گونه که در واکنش به یک توهین خشم خود را نشان داد، در واکنش به ساختار ناهماهنگ خود، سازمان‌یافته حرکت کرد بدون اینکه هیچگونه تعهدی داشته باشد، حتی افرادی که هیچگونه وابستگی سیاسی نداشتند.

فتح‌الله و من در یک سلول قرار گرفتیم، طبق همان استنباط، من و او هم به اعتصابیون ملحق شدیم، البته فکر می‌کنم که او هم قبول نداشت، در حقیقت می‌توان گفت اعتصاب از حرکتهایی بود که انگار کسی قبول نداشت ولی همه در آن شرکت کردند، همه به طور ضمنی توافق کردند که به خاطر عمل متقابل پلیس دست به اعتصاب غذا بزنند و معلوم نبود چرا؟ به هرحال اولین وعده غذا مصرف نشد، همه یکپارچه، انگار تن واحدی بودند که گریزی از این عمل نداشتند حتی چند نفر غیرسیاسی هم به پلیس اعتراض کردند و به جمع پیوستند، جالب توجه‌ترین وضعیت از آن فردی بودکه به اصطلاح جاسوسی می‌کرد یعنی هم به جرم جاسوسی ده سال حبس گرفت هم برای زیر هشت جاسوسی می‌کرد، هم دو سال حبس در زندان شوراها گذرانده بود. من به او پیشنهاد کردم چند سالی هم در یکی از کشورهای عربی این دوره را بگذراند تا دوره جاسوسی و زندانی کشیدن او کامل شود. زندان شوراها، زندان شاهنشاهی و اکنون جاسوس زیر هشت، توضیح این مساله مشکل است که چرا چنین آدمی وارد ماجرایی می‌شود که سؤال برانگیز است، شاید خودش هم نمی‌داند که چرا؟ مانند اکثر بچه‌ها که بعدها دچار شگفتی می‌شدند از اینکه آیا خودشان بودند که درآن شرکت داشتند و اگر راه گریزی می‌یافتند آن را برمی‌گزیدند؟ یکی دیگر از عجایب مساله این بود که این عده آدم که دیروز با آن همه شور و شوق حاضر بودند هر عملی را انجام دهند امروز در مقابل قول بی‌ارزش یک مامور، راحت و بدون هیچگونه واکنش به طرف سلولها رفتند، شاید هم درست باشد که اکبر به

شوخی می‌گفت: **همه پاپیون کردند،** اما حرف این است که دیروز شامپیون و امروز پاپیون، شاید اختلاف فقط سه نقطه بالاو پایین باشد.

بیست و شش محل بحثهای روانشناسانه زیادی است، هرچند جناح‌های سیاسی نظریات متفاوتی داشتند اما بیشترین توضیح از سوی افسران ارائه می‌شد، آنها نظر داشتند که اصولا چون جوان‌ها تجربه سیاسی کافی ندارند و همچنین به خاطر نداشتن ارتباطات گسترده اجتماعی دچار نوعی چپ‌روی (که البته نوع آن بعدا روشن می‌شود) شدند و در نتیجه غرور کاذب خود را به کار گرفتند و انرژی آزاد نشده انباشته در درون را رها کردندکه البته اگر با درایت و کاردانی و تحت نظر تجربه طولانی آنها این انرژی آزاد می‌شد این گونه هرز نمی‌رفت، بنابراین می‌توان حرکت را چپ‌روی کودکانه دانست که به هر حال نتیجه آن همین است که در پی داشت، البته بودند افرادی که حرکات را همراه با یک واکنش انقلابی و ناگهانی در مقابل فشار دیکتاتوری ارزیابی می‌کردند، که به علت نداشتن انرژی کافی و هدایت آگاهانه به بیراهه کشانده شد، این عده هم به تدریج و در نتیجه پی‌آمدهای بعدی این حادثه، همان نظریه نخست را ترجیح دادند و به تدریج رای همگان بر این قرار گرفت که این حادثه یک چپ‌روی بود که باعث انحراف جنبش شده است. هرچه بیشتر به این تحلیلهای گوناگون که در موضوع واحد، نظریات گوناگون داشتند که یقینا یک نظر بیشتر نبود، فکر می‌کردم باید بیشتر به نوعی مالیخولیا پناه می بردم و هرچه بیشتر در نتایج این ماجرا فرو می‌رفتم بیشتر اثرات جادویی ارقام و اعداد را برای خود بزرگ می‌کردم و بیشتر عنصر اصلی طبیعت را باز می‌یافتم و بیشتر سعی در تجزیه و تحلیل **بیست و شش** فکر مرا به خود مشغول می‌کرد چه از نظر انتزاع عدد و چه از نظر حادثه بیست و شش فروردین سال پنجاه و دو.

واقعه از نظر من روشن و واضح بود. نه چپ‌روی بود، نه راست‌روی، نه اینکه ربطی به جنبش کار و کارگری داشت، نه اینکه حرکت مذبوحانه خرده بورژوازی بود، که نیاز به تحلیل منطقی ماکسیم گورکی داشته باشد تا آنها را انگل اجتماعی قلمداد نماید. واقعه، حادثه کوچکی بود در ابعاد گسترده شده به خاطر حضور آدمهای سیاسی که به خاطر پر و بال دادن به آن، این گستردگی را ایجاد می‌کرد، البته نفس عمل می‌تواند به جایی مربوط نباشد بنابراین مساله دیکتاتوری، جنبش آزادی‌خواهی، واکنشهای سیاسی، تنها زمانی مطرح است که مدعی شویم به علت سیاسی بودن افراد، این حادثه چنین خواصی دارد که البته نمی‌توان منکر شد چرا که حادثه تأثیر

زیادی بر واکنشهای سیاسی زندانیان دیگر زندانها و بیرون از زندان گذاشته بود، به هرحال همانگونه که هر حادثه‌ای ذهن را جذب خود می‌کند من هم بر اثر این حادثه، به نوعی سرگرمی ذهنی رسیده بودم و اجبارا چون در جهت تایید این ماجرای غم‌انگیز قرار می‌گرفتم اصولا به تدریج آن را به شکلی به حالت افتخارآمیز و همچنین ماجرایی شاخص تبدیل کردم، کوشش برای تئوریزه کردن و بدین صورت بازی با اعداد معنی پیدا کرد، زیرا می‌بایستی فراتر از هرگونه تئوری‌های مد روز عمل می‌کردم که در ضمن می‌بایست غیرمنطقی هم باشد، بنابراین بیست و شش را نصف کردم که البته می‌توان بیست و شش را در هر عددی ضرب کرد، بیست و شش را می‌توان هزار برابر کرد و سپس آن را از هزار کم کرد و الا آخر، چون این عدد هم مثل همه اعداد عددی است. حتما تعجب می‌کنید اما من ساده‌ترین شکل آن را انتخاب کردم، وقتی بیست و شش را نصف کردم تازه به خواص جادویی اعداد بیشتر پی بردم، اینجا بود که نحوست کار عیان شد و یکی از دلایل در حقیقت تایید نظریات آقایان از زاویه تبلیغاتی بنده، همین کشف بود. به هرحال هر واقعیت نحس در خود باید احتمال چپ‌روی را هم داشته باشد، اگر دقت کنیم بیست و شش در خود دو بار نحس است و از مقابل اطاق نحس آغاز شد و اگر توجه داشتیم می‌توانستیم در همان بدو عملیات، مچ عناصر ماجراجو را بگیریم و اجازه بروز عوارض چپ‌روانه را ندهیم. کاهش اعتبار تحلیلهای به ظاهر دقیق این آقایان بدین صورت که این حادثه نحس بود، به خودی خود باعث شکاف در دو نوع موضع‌گیری نسبت به این حادثه می‌شد و در نتیجه هر چه بیشتر بین ما فاصله پدید می‌آمد و هر چه این شکاف بیشتر می‌شد، از این طرف ارادت بنده نسبت به این ماجرا افزایش می‌یافت و از آن طرف نفرت آنها رو به فزونی گرایش داشت و هر چه بیزاری آنها فزونتر، عقیده من به جادوی عدد بیست و شش بیشتر و بیشتر و ماجرا در نظرم جاندارتر و باارزشتر می‌شد. رویارویی بین پرستیژ سیاسی و بی‌تفاوتی سیاسی هر چه بیشتر وضعیت حاد به خود می‌گرفت، ولی آیا واقعا مرد سیاسی دارای پرستیژ است؟ این ادعایی بود که مردان سیاسی با سلیقه و با تجربه طولانی یدک می‌کشیدند ولی در واقعیت این پرستیژ، صرفا لباس فاخری بود که برای آنها ضرورت داشت چه از نظر موضوع سیاسی انتیک شده و تازه‌های سیاسی نیز همه را مبهوت جلای تاریخی خود کرده بود؛ چون آنها خودشان مایه کار نداشتند، پرستیژ سیاسی شده بود چماقی که هر کس در خط آنها نبود به وسیله این چماق کوبیده می‌شد، در نتیجه من ترجیح دادم از بیخ عرب شوم تا کار را یکسره

کنم، در واقعیت امر پرستیژ در خودش نوعی تحمیل تمام مسائلی بود که آنها اعمال می‌کردند و دیگران می‌بایستی یا تن می‌دادند و یا اینکه طرد می‌شدند که نمونه بارز آن را بر پرده تنگ ندامتکده‌ای به نام تلویزیون دیده بودیم و این پرده شده بود یک لولوی سرخرمن، سمبول ترسناکی که می‌شد به عنوان یک انگ بر تن مخالفان پوشاند، شده بود نشانه یک سمبل و مرا هم افتخار دادند که در انتظار آن پرده باشم، من بوی دورویی در بند را همواره استشمام می‌کردم و پرستیژ سیاسی همواره آزارم می‌داد، شاید ذهن من نمی‌توانست این شانس را داشته باشد که چنین فرضیه تابناکی را درک کند که پرستیژ انگار به یک انقلابی جلا می‌دهد و من هم با موافقت خود در حقیقت انگار تمامی تحلیلهای آنها را تأیید می‌کردم. آنها مطرح کرده بودند که تمامی حرکات من به خاطر **بریدن** است که من نمی‌توانستم مخالف باشم که اگر مخالف هم بودم راه به جایی نمی‌بردم، پس اعلام آمادگی برای رفتن به تلویزیون از جانب من یک ضرورت بود و با تحلیل دقیق آنها می‌بایستی شش ماه دیگر بر پرده ظاهر می‌شدم که البته چنین شانسی نداشتم و یادم آمد که ساواک حتی از بریده‌های ما ترس داشت و تن به این کار نمی‌داد. به هر حال هر جناح سیاسی پرونده ویژه خود را در ضداطلاعات هر حکومت دارد، این واقعیت که چه گروه سیاسی خطر بیشتری برای او دارد در نظر خودش روشن است که شاید در نظر خودی‌ها آنقدر روشن نباشد، او می‌داند از گروه معین در چه لحظاتی، چه ضرباتی خورده است، در صورتی که همان گروهی که درگیر ماجراست این مساله را آنقدر شفاف تشخیص نمی‌دهد. وقتی **تهرانی** حاضر شد به عنوان یک عضو بدلی وارد گروه چریکها شود به او اجازه داده نشد چون به هر حال ساواک بهتر از هر کسی می‌دانست تهرانی در نفوذ به این گروه موفق نخواهد بود، وقتی شخص به خودش مطمئن باشد دلیلی ندارد نسبت به اتهامات وارده نگران باشد. باید قبول کرد که آدم بریده هم برای خودش خواصی دارد و آدم خائن هم همین طور، به همین دلیل پذیرفتم که حاضر هستم هر لحظه به این صحنه وارد شوم، اما کو آنکه مرا بپذیرد؟ بنابراین حالتی گرفتم تا خاصیت این پرده هم زایل شود، هرچند خودم می‌دانستم ظاهر شدن در این پرده یعنی فرو ریختن همه آنچه به همراه داری، همان گونه که **صفر خان** نشان داده بود آنچه اهمیت اساسی دارد نخواستن است نه اینکه پرستیژ سیاسی داشتن و یا موضع سیاسی به حجت و دلیل نیاز داشته باشد، همان گونه که حتی با وجود درست بودن کامل سخنان آقای دامغانی ایشان هیچ گونه نتیجه‌ای نگرفتند. تقاضای عفو کردن خودش خاصیت خود را

می‌نمایاند نه اینکه آن را تقاضا کنی و خاصیت ضعیف آن را به گردن دیگری بیندازی، همان کاری که عده‌ای از افسران حزب توده کردند، بنابراین من هم قبول کردم که ضعیف هستم و هر آن ممکن است به تلویزیون بروم و البته پیش‌بینی کرده بودند که کار شش ماه دیگر تمام است، پس می‌توان هم پرستیژ سیاسی داشت و هم ضعف نشان داد و یا اینکه نرمش قهرمانانه که شاید پر شکوه نباشد چون به هر حال ما که از مقدسین نیستیم، برای نجات بعضی امور می‌توان نرمش نشان داد که دلیل ضعف نیست که عین قوت است اما برای من این حالتها ناهماهنگ بود، ترجیح دادم که پرستیژ را کنار بگذارم تا بارم سبکتر شود و بتوانم برای نظر خودم ارزش قائل باشم البته با ایستادگی بر مواضع خود.

وقتی عمویم به ملاقات من آمد حال و هوای آن را داشت که انگار در حق من فداکاری کرده است، چرا؟ آیا واقعا این همه فداکار بود؟ شاید! و عمه و خاله انگار بیشتر در نتیجه رقت قلب به ملاقات می‌آمدند و یا شاید آدمها برای آن به ملاقات می‌آمدند که از احساس همزمان آنچه در اطراف موج می‌زد و بیشتر در خاطره‌ها و ایام نوعی افتخار به همراه داشت. به همین صورت آدمها خودشان را به نوعی متمایل نشان می‌دادند تا شاید گوشه‌ای از این افتخار هم بتواند به سمت آنها جاری شود، هرچند در این حالت آنچه از من بیشتر در ارتباط بیرونی بر جای می‌ماند اثرات سویی بود که اطرافیان سیاسی نزدیک من می‌پراکندند و همان گزارشهای نامطلوب از من، در ذهن نزدیکان بیرون از زندان اثرات تخریب‌کننده بر جای می‌گذاشت، چه همین سمپاشی‌ها باعث شک و تردید شد و این سؤال در ذهن آنها شکل گرفت که آیا من هنوز معتقد هستم؟ که در عین حال از نظر باور برای من هیچ ارزشی نداشت چون همین که شخص باید متوسل شود تا از نظر عقیده او را باور کنند، انگار بهای چندانی ندارد اما به هر حال تأثیرات جانبی آن کم گرفتاری ایجاد نمی‌کرد. برادرم محتاطانه جویا شد و من پاسخ دادم که نظریات همواره متکی بر واقعیات هستند، اینکه به همان عقیده باشم تا حدی ایستایی جاهلانه قلمداد می‌شود که حداقل من حس می‌کنم نباید جاهل باشم و او دیگر ادامه نداد زیرا صرفا مرا دوست داشت و به همین خاطر مرا باور می‌داشت، شاید او هم تحت تاثیر آقای صبوری دوست نازنین خودم به من شک کرده بود. اما اکنون با واکنش مبهم من انگار مرا بیشتر باور داشت و من سعی نداشتم تا برای او خود را یک انقلابی مقدس نشان دهم، دوست داشتن شاید تنها شکنجه‌ای دوجانبه باشد هرچند برای شکنجه کردن نیازی به دوستی نیست،

خیلی راحت شلاق می‌خوردم و آقای تهرانی نه تنها مرا دوست نداشت بلکه بیشتر در فکر کشف رابطه بود ولی آیا همین احساس را **حسینی** هم داشت؟ شکی ندارم که از او خوشم می‌آمد هرچند شاید به ظاهر از هر شکنجه‌گری دهشتناکتر بود، البته من شخصا از او خوشم می‌آمد هرچند شلاق او درد بیشتری داشت، انگار شکنجه محدود نمی‌شود به اینکه اجسام چگونه ارتباطی با هم دارند، روانها هم در کار هستند تا شکنجه شکل خشنتری به خود بگیرد و در این لحظه می‌توان با شکنجه‌گر خود رابطه‌ای دوستانه برقرار کرد من با حسینی حداقل در بعضی لحظات این رابطه را داشتم. این عاطفه را داشتم که انگار همدیگر را رعایت کنیم، نمی‌دانم چرا؟ آیا واقعا دلیل دارد؟ حتما دلیل ندارد که شکنجه‌گر چنین استعدادی را از خود بروز دهد، با حسینی خیلی راحت چنین ارتباطی داشتم که شاید با نزدیکترین دوستم هنوز فاصله‌ای ناپیمودنی در میان بود که با پیمودن حل نمی‌شد، مثلا، **پیل آقا** که انگار دوست داشتن را هر لحظه مزه مزه می‌کرد ولی همچنان آن را می‌بلعید نه اینکه اندکی را برای من پس‌انداز کند. شاید این حالت به خاطر رعایتهای سیاسی بود چون خیلیها شرمندگی سیاسی داشتند نه اینکه علاقه‌ای در کار باشد و من از این حالت همیشه در رنج بودم، وقتی حمید فریاد زد، ذهن من هم آدمها را در خود تکرار کرد از **عزالدین** تا **علی** گرفته تا **عزیز** و حتی **سید** و همین طور دیگران، و شاید بیشتر از همه ناصر را که بهتر باشد اسم شناسنامه‌ای او را باز گویم اصغر ایزدی. نمی‌دانم این فریاد خشم درونی من بود که در لحظه مناسب فوران می‌کرد و در این لحظه، حمید می‌بایست آن را تجلی می‌داد که این میل عاشقانه در خودش قوی باقی بماند و هرگز زایل نشود؟ پس چرا من هنوز هم به عدد بیست و شش عشق می‌ورزم هرچند آن ۱۴۰ نفری که در این ماجرا شرکت داشتند مثل آن افسر بزرگوار آنرا ۲۹ بداند که برای من این ۲۹ دانستن انگار توهین بزرگی است به همه زندگی من، چرا واقعا؟ آیا دوست داشتن، شکنجه‌ای دوجانبه نیست که عزالدین هر لحظه و هر مکان و در هر زمان آنرا تکرار می‌کند و من تنها باید در این عدد جادویی ماندگار شوم و من هنوز هم به آن فکر می‌کنم و هنوز هم مقدارهای آنرا جابجا و هنوز به کسرهای متفاوت تبدیلش می‌کنم تا شاید گوشه‌ای از جادوی درون آنرا بازیابم و هرچه کمتر می‌یابم بیشتر مطمئن می‌شوم که این عدد، عدد من است، عدد درحقیقت یک بار معنایی ویژه‌ای برای من دارد چرا که در بیست و شش سالگی دستگیر شدم و در همان عدد به اعدام محکوم و در همان عدد شامل الطاف شاهانه شدم و به زندگی باز

گشتم تا ثابت کنم عمر چریک بیش از شش ماه است، شاید من در زندگی شخصی خود همیشه دو بار نحس شده باشم که اینگونه در انزوای درون خود امری لذت‌بخش را ذخیره کرده باشم، بعضی‌ها برای شادمانی به دنیا می‌آیند و من برای تمام نشدن شب تاریک، اما باید اضافه کنم شاید هم قضیه برعکس باشد که عده‌ای در شب بی‌انتها زاده می‌شوند و من در کشتزار گسترده سفیدپوش باغچه کوچک پنبه، پس باید پذیرفت که سرخ‌پوست چرا می‌پذیرد که عقاب هرگز برای یاد گرفتن از کلاغ زمان را از دست نمی‌دهد و من هم انگار باید از اینهمه تحلیل مشخص از اوضاع مشخص آموخته باشم و در نتیجه آموختم که ۱۳و۱۳ می‌شود بیست و شش و در نتیجه می‌توان بیست و شش را با خودش جمع کرد که می‌شود ۵۲، عجیب است که این عدد به دست می‌آید، چون سال ۵۲ بود که همه هیاهو به پا شد، بیست و شش فروردین سال ۵۲، و اگر این عدد را دو برابر کنیم عنصر ۱۰۴ نتیجه می‌شود که در بند سیاسی، من آن را عنصر آگاهی نامیدم که در جدول مندلیف شاید آخرین عنصری بود که بچه‌ها به فراوانی برای توضیح مسائل از این عنصر استفاده می‌کردند. و همین طور تا بی‌نهایت نوعی جنون عددشناسی دست می‌دهد و دوباره رجوع می‌کنیم به عدد ۱۳ که خودش در خودش نحس است ولی چرا باید نحس باشد؟ معنی این مساله چیست؟واقعا چرا؟ همه جا ۱۳ را می‌نویسند ۱۲ به علاوه یک، مخصوصا روی پلاک خانه‌ها و تازه عجیب‌تر آنکه پلاک خانه ما در کودکی ۱۳ بود ولی ما ۱+۱۲ را ترجیح ندادیم، شاید پدرم حواسش نبود که باید نحسی را برداشت و وقتی من به او گوشزد کردم که چون به نحس بودن این عدد توجه نکردی همه آرزوهایت در بچه‌هایت متمرکز شد و یکباره به هوا رفت، او عقیده داشت که زندگی هیچ نظمی ندارد و بنابراین هیچ ارزشی هم ندارد و فکر می‌کرد که انسان از پشه هم کم‌ارزش‌تر است و اصولا اشرف که نیست حتی حقیر هم نیست انگار هیچ نیست، انسان بی‌معنی زندگی می‌کند و فقط فکر می‌کند به سوی هدفی می‌رود حال‌آنکه اصلا زندگی حاوی معنی نیست، پدرم هرگز از نظر خود کوتاه نمی‌آمد هرچند در بحث نمی‌توانست نظر خود را ثابت کند، او فکر می‌کرد هیچ انسانی ارزش ندارد هرچند همیشه تحت تاثیر دانشمندان بود، سینا، رازی و دیگران، شاید پدرم برای دانش ارزش قائل بود هرچند خود سواد نداشت و تنها از این امر ر نج می‌برد درحالیکه از نداشتن هیچ مساله دیگری احساس کدورت نمی‌کرد؛ و من به Absurdité کامو فکر می‌کردم و اینکه چگونه حتی پدرم همانند کامو جهان را نامعقول می‌داند و با ارسطو هماهنگ نیست.

حمید زیر پلکان زندان بند چهار، بند ویژه افراد دادگاه نظامی، دارالتأدیب و زندان زنان فریاد رسای خود را به گوش همه رساند که رسم روزگار این نیست که خشم روزگار چنین است، در حالی که ممی به رئیس زندان تذکر می‌دهد که روش آنها در انفرادی کردن افراد و تحمیل فشار در بند یک قانونی نیست، برای من پاسخ مامور عالی رتبه زندان خیلی سنگین بود، هرچند من در طبقه دوم بند تنها شاهد این اعتراض ممی بودم، این واقعیت مشخص است که همیشه باطوم در نهایت تعیین نمی‌کند بلکه به پیش می‌برد آنچه را که ما قانون می‌دانیم و در اهرم اجرایی به کار می رود. به هرحال قانون باید به گونه‌ای ملموس خود را عیان کند و این تجلی باید بتواند همان قدر قدرت داشته باشد که جاری شود، کاربرد قانون در اهرمهای اجرایی خود را نشان می‌دهد نه گردآورده در یک کتاب، اما ما عادت کرده‌ایم آن را به صورت عریان در نظر نگیریم چون واقعیت انسانی خود ما هم، عریان نیست، بنابراین هنگامی که واقعیت انسانی ما لباس ذهن به تن می‌کند احساس می‌کنیم که کارها ردیف است، همانگونه که وقتی فکر می‌کنیم شکنجه کاری حیوانی است دیگر خیالمان از همه سو راحت است و احساس می‌کنیم فاتح شدیم و به این صورت خود را به ثبت می‌رسانیم، در این موضوع انگار رئیس زندان واقعیت بود و ممی ذهنیت همان واقعیت، و هر دو حق به جانب، قانون می‌تواند به راحتی در یک یورش ساده خدشه‌دار شود و به سرعت دوباره به قانون تازه تبدیل شود، بنابراین قانون شکل ثابتی ندارد که در ذهن خود تصور می‌کنیم، آنچه در ذهن ما تصویر می‌شود برداشتی از قانون است که یک بار در ذهن ما رسوب کرد؛ در حالی که قانون طبق دیالکتیک زمینی پیش می‌رود و ما همچنان قانون رسوب شده در ذهن را پاس می‌داریم، قانون، نه در هر واقعیت و یا در هر ذهنیت همیشه ثابت باشد، که شامل مرور زمان می‌شود، در حالی که گرایش ما حالت ثابت و ایستا دارد، شاید این ایستایی بیشتر به خاطر این احساس باشد که در این حالت ما بیشتر فقط انگار تسلط بر واقعیت را به همراه داریم، پس خوب تشخیص دادیم که قانون تازه مامورین ساواک را با قانون تازه‌تری پاسخ دادیم و توهین را جبران نمودیم تا توازن برقرار شود و اندازه تازه بودکه انگار برای من زندگی را تشکیل می‌داد و می‌پنداشتم که انگار بیست و شش درست شده است تا حمید فریاد رسای خود را به گوش من برساند، شاید تنها خود را می‌دیدم و حتی فریاد **حمید** را از حنجره خود می‌شنیدم که انگار من بودم و حتی بیست و شش هم جلوه من، وقتی با تمام نیرو از بیست و شش دفاع می‌کردم احساس تازه‌ای داشتم؛

شاید باز هم بیشتر ارضاء می‌شدم که هر واقعیتی را در بیست و شش و از زاویه نگاه بیست و شش مشاهده کنم و در لحظات کوتاه بارور شده به خود نظاره می‌کردم؛ همه به فریاد رسای بیست و شش تبدیل شده بودند، چرا؟ معلوم نیست و حتی جاسوسها هم به فریاد تبدیل شده بودند که وقتی رئیس زندان از آنها پرسید شما چرا اعتصاب کردید؟ در جواب گفتند که هوا سرد است، پس این که چرا همه در فریاد بیست و شش هم صدا بودند و همچنین در فردای آن روز تحت رهبری آقای حجری همه یک دل بودند و سپس همگی در اعتصاب غذا شرکت کردند باید به یک نیروی مجهول نهفته در این ماجرا ایمان آورد؛ ایمان به آن جمع که در تحلیل ظاهری عقاید و آرا نمی‌توان آن را به دست آورد، از الجبور گرفته تا عقاید تند افسران که انگار سالها سال بدون ذره‌ای شک و تردید به عقاید خود پایبند بودند. و همچنین طیف گسترده مذهبی و چپهای افراطی همه و همه در یک مساله هماهنگی داشتند و آن رویداد بیست و شش بود و سپس هماهنگی برای اعتصاب غذا؛ بدون هیچگونه همفکری که انگار همه یک تن بودند و سپس متلاشی شده، همین پیوند همانند بخار مه در آفتاب تند بیست و شش آنچنان قوی و پر هیجان ظاهر شده بود که حتی نظر بانوی بزرگوار[۱] را که می‌گفت :«زندان زیبا وجود ندارد» خدشه‌دار کرد و تمام زیبایی را آنچنان که فیلسوف نظر داده بود از ورای محسوسات ذهنیت انسانها نمودار ساخت و همه آدمها در کش و قوس درگیری بیست و شش انگار محسوسات گذرای لحظات کوتاه بودند وهمچنان دیوارها و میله‌های فراوان زندان خطوط دل‌انگیز این حادثه، ساعتها درگیری انگار لحظه‌ای کوتاه که در یک رابطه عاشقانه حس نمی‌شود و وقتی لحظات حادثه، هیاهوی تنشها، فریادها، درگیری‌های متقابل، آمدن و عقب‌نشینی‌های دست جمعی پلیس، کتک‌خوردن‌ها و کتک زدن‌ها، همه و همه انگار در ثانیه‌ای کوتاه بعد از فریاد شکل گرفت و سپس درگوشه هشتی نشسته بودم، سرم در میان دستهایم و به خون ریخته درکف سالن می‌نگریستم که انگار باید فکر کرد که چه گذشت؟ همه شرکت داشتند با وجود آنکه همه موافق نبودند، هرچند ممکن است بعضی‌ها مدعی شوند که شرکت نداشتند اما چرا در لحظه پاپیون همه زیر لوای پیرمرد به بند یک رهسپار شدند؟ هرچند پیرمرد با آن قد افراشته با طنین پرشکوه

[۱] بانوی بزرگوار در حقیقت یک اشرافزاده فرانسوی بود، ایشان نظرش این بود که هرگز زندان زیبا نداریم، چون من با زندانی زیبا مواجه شده بودم خواستم از او هم یادی کرده باشم.

و قدیس‌وار خود به رئیس زندان نهیب زد که اگر دست روی این عزیزان بلند شود باید از روی نعش‌هایشان گذشت، این تهدید آنچنان قوی بود که همه مامورین هم ساکت و صامت بودند، و زندانیان انگار قرار گذاشته بودند که همه دست به اعتصاب بزنند و به حرکت پلیس در بازداشت پانزده نفر از یاران خود اعتراض کنند و بدون هیچگونه فکر و بررسی مساله، این عمل انجام شد، همانطور که خود درگیری هم به گونه‌ای احساساتی به وجود آمد و گسترش یافت؛ همه موافق این حرکت نبودند، عده‌ای از این گروه به طور احساسی و بدون پیش‌فرض خاصی وارد این قضیه شده بودند و حتی در اعتصاب غذا هم شرکت کردند ولی هیچ گونه نظرخاصی نسبت به این مسائل نداشتند، صرفا از نظر عاطفی به این حرکت کشیده شده بودند و طیف گسترده افراد منفرد، بدون داشتن مساله سیاسی خود را در این جریان دیدند؛ آنها را این جریان در خود غرق کرده بود نه اینکه آنها خود تصمیم گرفته باشند که نسبت به احساسات مسببین واقعه همدردی نشان دهند، حتی افرادی با پرونده جاسوسی و یا عبور از مرز و یا حتی افرادی که هیچگونه ارتباطی با مسائل داخلی بند نداشتند که شرکت آنها صرفابه خاطر حضور آنها در بند سیاسی بود و نمی‌توان هیچ دلیل دیگری را برای شرکت آنها در این حوادث در نظر گرفت، جز همان نظر که آنها هم به نوعی تحت تأثیر حوادث قرار گرفتند و جریان آنها را با خود برد تا آنها به خود بیایند تا اعتصاب غذا هم کشیده شدند. اما آیا جادویی در کار بود؟ هیچ جادویی جز جادوی بهرام نمی‌توانست چنین پرحرارت و هیجان انگیز آدمها را به حرکت در آورد و تنها آنچه می توانست تمام مساله را توضیح دهد که انگار برای همه به سختی قابل قبول بود جادوی بهرام بود که این چنین جمع را به حرکت وادار نموده بود و خود انگار هیچ نبود جز تنها عددی از همان اعداد ۱۴۰ نفری و خود می‌دانست که انگار تنها یک عدد است و من باید خیلی از همه ممنون باشم که این چنین در حس شورانگیز من شرکت کردند، آن هم چگونه؟ شور آفرین و باشکوه که من خود انگار تمام هستی خود را در همین حادثه ریشه‌دار یافتم و همه هستی خود را انگار وامدار همین حادثه هرچند چپ‌روانه می‌دانم و باز هم هنوز سرشارتر از همیشه زندگی خود خواهم بود. عده‌ای از زندانیان بند عادی هم تحریک شدند تا در این حرکت ضد زندانبانان شرکت کنند که البته این نمونه‌ها علت روشنی دارد، به هر حال هر زندانی همیشه تمایلات ضد زندانبان را دارد، تنها افرادی که با برداشت تئوریک سنجیده شده از نظر خود، مخالف این حرکت بودند افسران حزب توده و سپس شاید بدون

ساختار تئوریک سنجیده، معدودی از مذهبی‌ها و آدمهای سیاسی متفرقه که هیچگونه هماهنگی با این حرکت خود به خودی نداشتند و صرفا آنرا یک چپ‌روی حاد می‌دانستند، آنان افزایش فشارهای پلیس را پیش‌بینی می‌کردند و شاید قدری نگرانی آنها را فرا می‌گرفت، اما چون نمی‌توانستند در مقابل این حرکت قرار بگیرند و یا اینکه چون آنچنان وقوع حادثه ناگهانی بود که جای هیچگونه تصمیم‌گیری نبود، درنتیجه، آنها علیرغم میل باطنی خود با چنین حوادثی، در درگیری شرکت کردند وحتی در اعتصاب غذای روز بعد نیز همکاری داشتند، این عده همیشه طرفدار کنار آمدن با پلیس بودند تا بتوانند از امتیازها و امکانات رفاهی بیشتری برخوردار شوند، اصول اعتقادی آنها در مسائل سیاسی همین گونه بود؛ حاوی انعطافهای کافی در مقابل جناحهای حاکم، در روابط سیاسی هم آنها بیشتر به جانب نوعی فعالیتهای سیاسی معتدل گرایش داشتند هرچند این حرکت حاضر هیچگونه بار سیاسی خاصی را به همراه نداشت چون بر اثر یک سری حرکات توهین‌آمیز مامورین ساواک شروع شد و سپس ابعاد گسترده گرفت؛ و من احساس می‌کردم که انگار شد آنچه باید بشود و انگار همه بر اساس واقعیت خود حرکت کردند هرچند این حرکت از نظر عده‌ای واکنش سیاسی حرکتیون قلمداد شد و من درک نمی‌کردم که حرکتیون دیگر چه صیغه سیاسی است که قبلا من با آن مواجه نشده‌ام.

شب، هنگامی که فتح‌الله خامنه‌ای، حسین قاضی و علیرضا شکوهی با من مشورت کردند که چگونه باید و یا می‌توان برای دفاع از وضعیت موجود تدارکات لازم را دید، من قدری غافلگیر شدم چون قبلا محمودی مطرح کرده بود که ما را دستگیر می‌کنند و بهتر است برای غذا خوردن به رستوران نرویم، اما من با این نظر محمودی موافق نبودم چون صرفا بیست و شش را یک برخورد تمام شده تلقی می‌کردم، هرچند روشن بود که این ماجرا تازه شروع شده است، اما نظر من این بود که ما باید ژستی به خود بگیریم که انگار اتفاقی نیافتاده است تا بتوانیم مساله را از حالت التهابی خارج و آن را به موضوعی غیرسیاسی تبدیل کنیم در حالی که برای بچه‌ها مساله غیر از این بود، حسین (قاضی) توضیح داد که چگونه می‌توان با تسمه‌های تختها وسایل کافی درست کرد و همچنین با حوله‌های خیس چگونه می‌توان در مقابل گاز اشک‌آور مقاومت کرد و اینکه همه باید هوشیار باشند که پلیس ما را غافلگیر نکند، در صورتی که من در این جلسه اضطراری نظرم دگر بود: باید از هرگونه پیش‌فرضهای احتمالی و عملیات پیش‌گیرانه اجتناب کرد و به بچه‌ها این حالت را القا کردم که مساله تمام

شده است، توهینی به ما شده و ما هم در مقابل آن توهین واکنش نشان داده‌ایم، همین و بس. هرچند حسین و علیرضا قبول نداشتند. آنها، به ویژه حسین، خیلی تند و آتشی بودند که انگار همین لحظه باید تمام مساله انقلاب را حل نمود و شاید اگر از موتور کوچک دبره اطلاعی داشت همان روش را در پیش می‌گرفت، من اما باید خود را نگاه می‌کردم و خود را باز می‌یافتم که هر چند آنچنان چنگی به دل دوستان نمی‌زد اما نمی‌توانستم غیر خود باشم، و علیرغم همه مساله، خودم مطرح کرده بودم که هر کس بر واقعیت خود، پس چگونه می‌توانستم خود را فراموش کنم؟ اما احساس می‌کردم دلایل من و یا موضع من آنها را آرام می‌نماید، در همین زمینه آرام‌سازی، افسران دو تن از مامورین ساواک را پنهانی از بند خارج کردند که تأثیر مطلوبی در ذهن رئیس زندان و تاثیر نامطلوبی در ذهن بچه‌ها گذاشت.

همان شب، انگار آزاد بودیم؛ نوعی رهایی، نداشتن مامورین در داخل بند و احساس لذت‌بخش... انگار در یک حرکت پیروزمندانه توانسته بودیم بند را آزاد کنیم، هرچند پلیس مشغول تدارکات بود تا بتواند به طور کامل و دقیق عمل کند و قطعاً قبل از عمل، تحریک‌آمیز برخورد نمی‌کرد اما همه این مسائل دلیل نمی‌شد که ما آن شب را سرمست از باده پیروزی سر نکنیم، احساس رهایی حتی برای یک لحظه کوتاه هم می‌تواند خوشایند باشد، بنابراین باید ازآن لحظه سود جست، انگار رهایی هر چه کوتاه‌تر است لذت‌بخش‌تر است مثل دیدار یار که در لحظات کوتاه، **نگاه**، درخشش بی‌پایان دارد. همان روز چتربازهای ویژه از تهران وارد شیراز شدند، در حدود ۲۰۰ انسان غول‌پیکر با قد و قواره غیراستاندارد. و همچنین نیروهای پادگان زرهی شیراز زندان را محاصره کردند و همین طور تمام مامورین شهربانی به حال آماده باش درآمدند، به هرحال وضعیت فوق‌العاده نامطلوبی برای مسئولین زندان ایجاد شده بود، آنها قبل از آرامش زندان هیچگونه اعتمادی به ما نداشتند و نگران واکنش‌های غیرمنتظره ما بودند، پیش‌بینی حرکتهای زندانیان برای آنها غیرممکن بود، آنها غافلگیر شده بودند، ضربه وارده بر آنها هولناک بود، بنابراین ما می‌توانستیم از این وضعیت استفاده کنیم و آنها را از یک امر واهی در وحشت نگه داریم و خود با یک آزادی واهی در کمال آرامش، حداقل شبی را سر کنیم، انگار آزادی هرچه پوچ‌تر باشد لذت‌بخش‌تر می‌شود، البته بیشتر بچه‌ها همانند پلیس در تب و تاب بودند و قرار و آرام نداشتند، پلیس زندان، زنان و بچه‌های طبقات بالا را از بند بیرون برد تا صحنه را برای هر گونه عملیات آماده کند و من شب آرامی داشتم، چون پس از چند

ماه چالش‌های فکری بالاخره کار یکسره شده بود، شخصا احساس می‌کردم اتفاق غریبی نیفتاده بلکه مسائل به سادگی قابل حل است و آرامش به زندان باز می‌گردد، اما این حس من با واقعیت منطبق نبود این فقط یک احساس شخصی بود چون حتی از طرف خودمان هم حاضر نبودند مساله را تمام شده قلمداد کنند حتی در شکل ظاهر آن؛ من به راحتی آن شب را خوابیدم انگار پس از سالها تب و تاب سیاسی بودن، یک شب هم آرامشِ رهایی را داشتم و در ضمن کار من پایان یافته بود و نوعی رضایت از حادثه‌ای که از سر گذشته بود احساس می‌کردم، شاید به خاطر چندین ماه التهاب رابطه‌ها این حرکت حل همان مسائل بود، مسائلی بیهوده و بدون هیچگونه راندمان، احساسات و جوش و خروش درون شخص نمی‌تواند به سادگی خود را تخلیه کند مخصوصا اگر این انباشت ناملایمات روانی باشد که در لحظات متفاوت ریزش درونی، اصلا خود را نشان ندهد چون بدین صورت لایه لایه بر روی هم انباشته می‌شود، بر روی لایه‌های زیرین فشار می‌آورد و اجازه واکنش نمی‌دهند، بنابراین انرژی ذخیره شده در لایه‌های زیرین به ظاهر خود را آشکار نمی‌کند در حالی که لایه‌های زیر در خود انرژی خود را ذخیره می‌کنند و مانند فنر جمع و در خود مستقر می‌شوند و هر لایه خواص خاص خود را دارد، این لایه‌های متفاوت ممکن است عناصر متفاوت را در بر داشته باشند و اجناس متفاوتی این لایه‌ها را ایجاد کنند، لایه‌ها مانند رسوبات زمین خواه ناخواه دارای رنگهای متفاوت و همچنین دارای ذراتی با سرسختی متفاوت هستند بعضی از این لایه‌ها می‌توانند نرمتر از دیگر لایه‌ها باشند بنابراین تأثیر این لایه‌ها بر روی همدیگر متفاوت و متنوع است، چه چیزی و یا کدام عناصر روانی و عاطفی در درون بدین صورت خود را ثابت می‌کند؟

اصولا روشن نیست و مشخص نمی‌توان‌کرد که کدام اثرات بیرونی چه واکنش‌های درونی را ایجاد می‌کند، اینکه خشم و طغیان در مقابل پلیس خود را عیان می‌کند سبب نمی‌شود نتیجه بگیریم آن خشم به وسیله دشمن ایجاد شده است، چه بسیار برخوردهای ناهمگون دوست، باعث این انباشت خشم شود اما واکنش همین ناهمگونی نمی‌تواند همان جانب را نشانه بگیرد و چه بسا انباشت ناملایمات از دشمن باشد و بر دوست واکنش نشان دهد، اولین فریاد و حالت ستیزه‌جویانه عزیز شاید در وهله اول نوعی انفجار درونی را در من تدارک دید که با همان حالت اولیه خود تمام شد اما به هر حال در لحظه قبل از این فریاد وقتی رئیس زندان حالت تحکم‌آمیزی نشان داد که باید وارد اطاق شوم تا بازجویی انجام گیرد، همه آن لایه درونی خشم

در من به نیرویی بدل شد که انگار در چشمان دریده رئیس زندان، دریدگی من او را وادار به عقب‌نشینی کرد. همه آماده شده بودند که دستور رئیس زندان را قبول کنند و عملا همگی در اطاقهایشان مستقر شدند و حتی در اطاق آخر راهرو علی‌محمد مجبور شد شلوار خودش را در بیاورد تا مورد بازجویی قرار گیرد، بنابراین تنها جلوی اطاق ما عده‌ای جمع شده بودند و بقیه اطاقها درها را بسته بودند حرکت توهین‌آمیز سبب تحریک بچه‌ها شد و حمید این مساله را با من در میان گذاشت، انگار همه این لایه‌های رسوب کرده در اعماق احساسات تنها خود را بدین صورت نشان دادکه حتما ترسوتر از آن هستیم که باید واکنش نشان دهیم. آن چشمان دریده در مقابل رئیس زندان و این اعتراض معکوس نسبت به حمید، فریادی بودکه از گلوی حمید در پای پله‌ها خود را نشان داد و انگار همه لایه‌های به هم فشرده آنهایی را که انگار در یک موضوع با همدیگر هماهنگ بودند به حرکت درآورد و فوران ناگهانی همه آن آتش خشم را نسبت به نمایش مسلم زور و فشار، یعنی مامورین سازمان اطلاعات به همراه آورد، جوشش درونی خشم پیش می‌رفت، نه آگاهی طبقاتی، نه تحلیلهای اجتماعی، نه ایدئولوژی‌های متنوع و نه واکنش عقلایی نسبت به ستم حاکمیت، که این خشم، یک خرافات بود که شاید به نوعی آن را بتوان جادوی بیست و شش نامید، عددی که در تحلیل خود دو بار نحس بود و هیچ هسته اندیشمندانه درآن یافت نمی‌شد و برای همین بیست و شش را نمی‌توان در قالبهای سیاسی اندازه‌گیری کرد چون به سرعت تبدیل به چپ‌روی می‌شود، از همین رو فرمولهای از پیش تعیین شده‌ای را باید در نظر گرفت که در آن صورت هسته اصلی جوشش آن نادیده گرفته می‌شود. البته کم نبودند که این ماجرا را طبق داده‌های ذهنی ازپیش تعیین شده نوعی بیماری کودکانه در نظر می‌گرفتند، به هرحال می‌توان هر مقوله‌ای را به سیاست نسبت داد، چه مرزهای فعالیتهای انسانی آنچنان مشخص نیست که بتوان به طور قاطع تعیین نمود که حوادث چگونه و در چه جایگاهی قرار دارند، توهین مامور نسبت به زندانی می‌تواند عکس‌العمل‌های متفاوتی داشته باشد، اما در کل، واکنش نسبت به توهین قلمداد می‌شود، با این حال افسران منظور دیگری از این تحلیل داشتند،تحلیلی دقیق و بدون عیب و نقص که صرفا نقض مساله بود، آنها این حرکت را چپ‌روی در نظر می‌گرفتند تا بدین وسیله چریکهای فدایی را در ساختار ایدئولوژی خود به طور واضح و روشن به آنارشیسم متهم کنند که البته نه اینکه نوعی اتهام باشد، حتی مورد پذیرش من هم بود. هر چند می‌دانستم که قبل از پرودون تنها یک اتهام توهین

کننده بود که انگار من هم همانند پرودون پذیرفتم که آنارشیست هستم، وقتی بهمن مطرح کرد که آنها ما را آنارشیست می‌دانند من پذیرفتم، اما آنها غافل بودند که اگر طبق همان فرمول، ما آنارشیست باشیم آنها باید قاعدتا دکابریست[۱] باشند چون هم ارتشی و افسر هستند و هم چند دهه سابقه بیشتر دارند در واقع نمی‌توان انتظاری بیش‌از این هم داشت چون به هرحال هر جناح سیاسی بر اساس خاستگاه طبقاتی خود و منافع همان طبقه، مواضع خود را اختیار می‌کند. خواه ناخواه حزب توده به خاطر داشتن جایگاه طبقاتی خاص خود نمی‌تواند خرده بورژوازی را پذیرا باشد آن هم از نوع مزاحم آن، بنابراین بر او می‌تازد و این قشر را مورد لعن و نفرین قرار می‌دهد البته نه اینکه چون چریکها خرده بورژوا هستند پس حزب توده خاستگاه طبقاتی پرولتری دارد چون هنوز خیلی زود است که در جامعه ایران صحبت از طبقه کارگر به صورت معین و کلاسیک مطرح باشد. به هر حال آنچه مسلم است اینکه هنوز هم روابط اقتصادی زمین‌داری تأثیر نامطلوب خود را بر اقتصاد نشان می‌دهد و هنوز روابط فرهنگی و اجتماعی گذشته به گونه‌ای همه جانبه در تار و پود جامعه حضور دارد، هرچند شاه ایران در جریان اصلاحات ارضی، جسد روی دست مانده زمینداری را دفن کرده است و به اصطلاح جامعه را با یک انقلاب سفید در راستای تحولات سرمایه‌داری قرار داد ولی عملیات شاهانه همیشه خواص شاهانه خود را دارد که ما به سرعت شاهد چگونگی رشد مناسب آن در ایران قرار گرفتیم. با این عملیات بن‌بست‌های خود را که آن هم شاهانه بود ایجاد کرد و انقلاب سفید لاجرم به انقلاب رستاخیزی آریایی منجر شد و طبقه کارگر هم خودش با یک پای در زمین فرورفته، هیچگونه توان تحرک نداشت، خرده بورژوازی هم که به قد و قواره حزب کارگر سازگار نیست، پس تنها می‌ماند. یک طبقه دیگر که تنها او می‌تواند لباس فاخر حزب

---

[۱] dekabr russ = décembre گروهی اشراف و افسران روسی که شورشی نظامی را بر علیه تزاریسم انجام دادند، این گروه دارای اعضای مخفی بودند که خواستار یک رژیم همراه با قانون اساسی و یا مشروطه همانند انقلاب مشروطه ایران بودند که فراتر از تخت و تاج کنستانتین باشد.در طول فترت بعد از مرگ ناگهانی الکساندر اول، آنها گروه حزبی در سن پطرزبورگ در تاریخ ۲۶ déc 1825شورشی را شکل دادند.آنها سنا را تصرف کرده بر علیه نیکلای اول قیام نمودند، قیام آنها در هم کوبیده شد و ۵ کشته با ۵۲۰ مجروح به جای گذاشت که همه بازماندهها از این شورش را به سیبری تبعید کردند. (بر گرفته از:Le Robert des Noms Propres Dictionnaire Illustré)

را به تن کند و آن هم طبقه سرمایه ملی است که از ناتوانی، قدرت خرید خود را از دست داده است و ریشخند تاریخ همیشه با اینگونه تحولات نارسای تولیدی همراه می‌شود که در ایران چه بر سر حزب آورده‌اند، به هر حال باید پذیرفت که حداقل سابقه فعالیتهای حزبی در ایران آنچنان بود که همه برای برپایی آن سر و دست می‌شکستند، سرنوشت حزب و سرنوشت سرمایه ملی، چه در ایران و چه در هر کجای این کره خاکی بعد از انقلاب اکتبر با تیره‌روزی همراه بود و انگار این دو، یک پروسه را طی می‌کردند. در همین راستا حزب توده بی‌جهت احساس نمی‌کند که مارکسیست است چون درعین حالیکه از منافع سرمایه ملی حمایت می‌کند مجبور است زیر چتر چپ جهانی سینه بزند که البته این مساله برمی‌گردد به نحوه عملکرد حزب، ساختار تشکیلاتی و شیوه بررسی مسائل که خود مشخصا باید دلایل کافی داشته باشد، اما چون قرار است حساب سرانگشتی باشد و همانگونه که دو دو تا شد چهار تا و چریکها شدند نماینده سرمایه کوچک و ما هم پذیرفتیم، بنابراین از همان روش معقول استفاده شد و درنتیجه حزب شد نماینده سرمایه ملی که البته در سیاست، ملی بودن خود را از دست می‌دهد، چون با وقوع انقلاب اکتبر، روند بین‌المللی، هرگونه ملی‌گرایی را برنمی‌تابد چه راست و چه چپ.

مثل‌اینکه خودمان، خودمان را چشم کردیم. خواستیم به روش تحلیل افسران ایراد بگیریم که همان روش را در پیش گرفتیم، فقط می‌توانیم خوشحال باشیم که راه پیشینیان را در پیش گرفتیم، به هر حال آنچنان که مجید، مناف را به خیانت محکوم می‌کرد، شکی نیست بیشتر در نتیجه احساسات و عدم آگاهی از مسائل، این حکم را صادر می‌نمود چون به هر حال انسانها در شرایط مختلف با ابعاد متفاوت از ظرفیتها می‌توانند واکنش نشان دهند بنابراین نمی‌توان به راحتی هر گونه نظری داد و سپس با در نظر گرفتن چند فاکتور دیگر آن را تغییر داد. وقتی مسعود برگشت به من گفت می‌ترسی؟ احساس کردم شاید نظر او درست باشد چون خیلی شلوغ شده بود و همهمه‌ای برپا شده وضعیت نامطلوبی را به وجود آورده بود، شاید در این لحظه که من کنار مسعود نشسته بودم واقعا هم ترسیده بودم که البته این حس در من وجود نداشت چون در سالن دادگاه همه بودند، بنابراین جای هیچگونه ترسی نبود. اعتراض دسته‌جمعی و اجازه ندادن به پیشرفت کار دادگاه، ولی به هر حال شاید درچهره من اثراتی مشهود وجود داشت که فی‌الواقع مسعود چنین برداشتی کرد، چون گاهی شخص نمی‌تواند درک درستی از وضعیت خود داشته باشد اما من چون

برداشت مسعود را نداشتم از این حکم مسعود برداشت دیگری کردم و بنابراین مساله را به گونه‌ای دیگر آرایش دادم و در پاسخ گفتم: که البته همه مثل تو شجاع نیستند، در حقیقت این پاسخ بر می‌گشت به نوع رابطه من و مسعود که قبلا در بیرون از دادگاه ازآنچنان شفافیت برخوردار نبود و قبلا هم طعنه‌ای را از جانب او داشتم، بنابراین حتی اگر قبول می‌کردم که در دادگاه ترسیده باشم، فکر نمی‌کردم این مساله باید بدین صورت خود را عیان می‌کرد که مسعود بخواهد از ترس من شجاعت خود را به رخ من بکشد، بنابراین من هم تایید کردم که او شجاعتر است ولی شجاعت او را به صورتی محدود کردم، من حالتی گرفتم که انگار **فقط** شجاع است، وقتی هر کیفیت مطلوبی را محدود می‌کنی حالت شفاف خود را از دست می‌دهد و به نوعی محل تردید واقع می‌شود و از خاصیت خود عاری می‌شود چون هرگونه کیفیت مطلوب قبل از هر خاصیت دیگری باید ابتدا به ساکن نامحدود باشد تا خود را الا نهایه درگستره ذهن امتداد دهد تا خاصیت مقبول پیدا کند، بنابراین از اینکه گفتم همه مثل تو شجاع نیستند خود را به همه که نامحدود هستند پیوند زدم و او را محدود به شخص خودش کردم و در نتیجه شجاعت او را به نوعی مورد سؤال قرار دادم. با این وضعیت حالت خود را که به زیر سؤال برده بود بهبود بخشیدم و چون قبلا با هم سابقه کار داشتیم او به سرعت مساله را فیصله داد و مرا رها کرد.

انگار دوباره باید به سراغ مجید رفت که مناف را متهم می‌کرد و همچنین سراغ آنهایی را گرفت که حزب را در جریان کودتا به خیانت متهم می‌کردند، دراینجا هم عدد ۲۸ به خاطر قرابت با عدد خودمان ذهن مرا به خود می‌گیرد که البته از بره تا شیر راه زیادی را باید طی کرد، در حقیقت باید قبول کرد که بره به نوعی خودش را اسیر شیر نموده است تا بتواند هم جسارت خود را عیان سازد و هم معصومیت را، ۲۸ قبول ندارد که بیست و شش می‌تواند و باید جایگزین شود درحالیکه ظاهرا بیست و شش وقتی رقم می‌خورد خود به خود تبدیل به ۲۸ می‌شود که این امر بدیهی است چون اکثر بچه‌های بند به تدریج قبول کردند که بیست و شش چپ‌روی محض بود، تنها یک بیست و شش می‌ماند که آن هم به خاطر آنکه فکر می‌کرد مساله دو بار نحس شده است در این رقم وجود دارد، در این رقم تنها می‌ماند، خودش یدک شده بود برای خودش و همچنان در خرافات خود به این عدد دوبار نحس شده می‌نازید و انگار هنوز باور دارد که در ۲۸ هیچ خیانتی روی نداده است.

محمد ظاهر شاه،گفته بود که ما زیر بار زور نمی‌رویم، ولی اگر زور زیاد باشد و فراتر از نیروی ما، اگر هم زیر بار نرویم انگار فرقی ندارد. زیر بار زور نرفتن هم خودش نیازمند زور است، البته هستند افرادی که واقعا در ذهنیت خود فکر می کنند همیشه در راستای تاریخ، انگار مانند درخت ایستاده می‌میرند، اما این مساله برمی‌گردد به اینکه زور چه زوری و شاه چه شاهی باشد و بنابراین، مقوله خیانت را باید در وضعیتی به کار برد که صورت مساله درست طرح شده باشد. حزب توده به عنوان پیشاهنگ بورژوازی ملی، توانایی بیش از این را در رویارویی قدرتها نداشت، نمی‌توان یک ساختار سیاسی را با تشکیلات گسترده و با تأثیرات عمیق اجتماعی صرفا به خاطر وابستگی و عملکرد ناتوان متهم به خیانت نمود و یا اینکه رهبران حزب را به خاطر تشخیص نادرست در ارزیابی نیروها خیانت‌کار دانست، همانطور که مناف را نمی‌توان به خاطر لو دادن قرار مسعود خیانت‌کار نامید در حالی که مجید صرفا به خاطر نداشتن آگاهی سیاسی کافی و احساسات عاطفی همخونی چنین برداشتی داشت، پس نمی‌توان هر برخورد خود به خودی را چپ‌روی دانست، به هر حال همیشه شورشهای همگانی وجود داشته که از آن به عنوان اهرمهای سیاسی سود برده می‌شد و تمام نیروهای سیاسی از این اهرمها به نحو احسن در فعالیتهای خود استفاده می کنند و در چنین حالتی آن را حرکت کودکانه و یا چپ‌روی قلمداد نمی‌کنند. اگر قرار باشد تمام فشارهای غیرمنطقی پلیس را (دقت کنید، غیرمنطقی) به طور منطقی جواب داد آن وقت مسائل به گونه‌ای تظاهر می‌کنند که قابل پیگیری نیست، در این مورد هم رئیس زندان نه طبق روال همیشگی بلکه با حالتی تازه و برخوردهای غیرمسئولانه،که البته مهم نبود، برخورد کرد، چون آنچه که اهمیت داشت روال توهین‌آمیز کار بود، درست است که در اختیار او هستیم اما برخورد توهین‌آمیز جواب منطقی ندارد، این حالت در همه موارد صادق است، نمی‌توان در برابر چنین برخوردهایی واکنش آگاهانه و یا منطقی و یا هرگونه حالتی که نشانه خونسردی باشد نشان داد، پس نمی‌توان در این لحظه عمل نکرد، چرا که واکنش آگاهانه نیست و یا اینکه چون ممکن است برخورد خشنتری را در پی داشته باشد باید از اینگونه واکنشهای تند پرهیز کرد، شکی نیست که اگر هم مامور پلیس با استفاده از موقعیت برتر خود برخورد خشنتر نشان دهد حرکت من از جایگاه ویژه خود برخوردار است؛ یک سیلی زیر گوش مامور پلیس در چنین شرایطی هرگز با چند روز کتک‌کاری خاصیت خود را از دست نمی‌دهد.

این واقعیت را می توان‌قبول کرد که برخورد بیست و شش نتیجه ماه‌ها انباشت احساسات بوده است، ماه‌هایی که بچه‌ها در تب و تاب بودند؛ در تب و تاب مسائل درونی خود، تشکیلات در زندان، کمون در زندان، رعایت روابط بین خودشان، رعایت روابط با زیر هشت و انبوه مسائل دیگر که اصلا ربطی به پلیس نداشت، اما ساواک با استفاده از این موقعیت قصد بهره‌برداری داشت، ساواک که از نظر شعور سیاسی و برخوردهای تشکیلاتی در دو سال اخیر همواره عقب بود با برخورد توهین‌آمیز قصد در هم کوبیدن ما را داشت و نیروهای سیاسیِ ظاهرا دوست، مانند ساواک این جلوه‌هایِ تازه سیاست را قبول نداشتند و ماجرا را شورش‌های بی‌دلیل می‌دانستند که از یک عده جوان پرشور اما بی‌تجربه سر زده است که برای محق جلوه دادن نظر خود شور انقلابی را اضافه می‌کردند تا نشانه حسن نیت آنها در این مورد باشد. در حالیکه اصولا این نوع حرکات را نوعی حماقت سیاسی می‌دانستند، به سهم خود از اینکه حداقل شور درونی ما را قبول داشتند از آنها به نهایت ممنون بودم اما اینکه این شور انقلابی که شاید هم انقلابی نبود را ناشی از برخورد کودکانه قلمداد کنند باعث قدری اندوه درونی می‌شود که انگار باید جواب خود را داشته باشد و من به عنوان یک چریک انگار بیشتر از سایر رفقای چریک این جسارت را داشتم که هم خود را چریک فدایی در نظر گیرم و هم اینکه بتوانم در مقابل غولهای اندیشه مارکسیستی ایران عرض اندام کنم. به هر حال باید پذیرفت جوانی جویای نام پا پیش گذاشته است تا خود را مطرح کند اما آیا این اقدام این جوان خام ناپخته زن ندیده را نباید تأدیب کرد؟ شکی نیست و بگذریم که نمی‌دانم تا کجا باید گذشت نمود؟ به هر حال وقتی نیروهای تازه‌ای از زندانهای مختلف در زندان جدید التأسیس عادل‌آباد جمع شدند در خود مسائل و حرفهای تازه داشتند که می‌بایستی در رویارویی با هم به تعادل می‌رسیدند. جناح‌هایی با نظریات گوناگون از افسران گرفته تا دسته‌های مختلف مذهبی و غیرمذهبی و دو گروه عمده چریکها و مجاهدین. البته از اینکه گروه چریکها قبل از مجاهدین نام می‌برم به نوعی به ساختار چریک بودن خودم بر می‌گردد وگرنه این استنباط حاصل نشود که شاید چریکها نوعی برتری را یدک می‌کشند که شاید هم واقعی باشد که من چنین جسارتی را در خود سراغ ندارم و باز هم انگار همواره باید گذشت تا جریان سیر طبیعی خود را به دست آورد و رودخانه به دریا رسد، بنابراین وقتی مامورین ساواک در شماره ۱۱ به بچه‌ها دستور دادند که لخت شوند، توهین‌آمیزترین برخورد یعنی تخم‌مرغ جا کردن، یا ناسزاهای زشت دادن،

برخورد نابجای دیگری را به وجود آوردند تا با ایجاد محیط وحشت همه را از موضع شخصیتی خارج کنند، بچه‌های شماره ۱۱ مانند پریان یونانی در مقابل حمله پان‌ها[1] هیچگونه واکنشی نشان ندادند و این عزیز غفاری بودکه از پشت میله‌های اطاق شاهد ماجرا بود. انگار بر المپ نشسته پان زشت و بد قیافه را می‌نگرد که چگونه پریان دلربا را وا می‌داردکه لخت شوند، خشم عزیز هنوز کامل نشده بود که او تازه گزارش کار را به حمید می‌دهد و حمید به من. در حقیقت، خشم عزیز لحظه‌ای تجلی کامل یافت که با مشت چانه مدیر زندان را نشانه رفته بود. در این لحظه بودکه عزیز پان زشت را با خشم دور می‌کرد، همیشه نمی‌توان در لحظه اولیه واکنش نشان داد انگار انرژی درونی برای به فعل در آمدن تدارک گسترده می‌طلبد، انباشت خشم در درون انسان چگونه است که گاهی در لحظه سرریز می‌کند و گاهی مدتها طول می‌کشد و گاهی رسوبات تاریخی در درون به گل می‌نشیند؛ اما اگر فریاد حمید را صرفا نتیجه این واقعیت بدانیم که چون رئیس زندان به من توهین‌آمیز دستور داد و من با حالت اندوهگین به حمید گفتم: انگار حق ماست که به ما توهین می‌شود و شکی نیست از تخم‌مرغ بیشتر هم باید انتظار داشت؛ حالتی به خود می‌گرفتم که می‌توانیم، اما ترس از پان‌ها ما را از عمل بازداشته است، آیا واقعا همین حالتهای من و عزیز و بچه‌های دیگر سبب فریاد حمید زیر پله‌های بند چهار شد؟ احتمالا اینها باید فقط تحریکات سطحی فوران آن خشم باشند که انگار ماه‌ها در حمید لانه کرده بود و شاید سالها. شاید هم این خشم ربطی به مساله سیاسی نداشته باشد، از کجا معلوم که نامرادی‌های عاشقانه برای من این حالت اندوهگین را به وجود نیاورده باشد تا اینکه برخوردهای سیاسی سبب آن باشند،آیا واقعا حمید به خاطر مبارزه ضدامپریالیستی و برای رهایی کارگران ممالک محروسه چنین فریادی را به همه اعلام نمود؟ بازجویی او این عمل را نفی می‌کند، آیا من حتما خودم در خودم به این امر واقف هستم تا اینکه بتوانم تمام احساسات عزیز را ارزیابی کنم؟ مساله‌ای را که از لحظه دیدن در پشت اطاق تا فرود آمدن مشتها به زیر چانه مدیر زندان طول کشید، چگونه می‌توان

---

[1] پان ایزد باروری و نیروی جنسی، که در امیال خود وحشی بود و هنگام بروزآن بسیار مهیب و ترسناک (در زبان فرانسه پانیک به معنی ترس و واهمه است) به روایت نویسندگان مسیحی، مرگ پان مرگ بت پرستی بود، و مسیحیت جای آن را گرفت. (از کتاب فرهنگ اساطیر یونان و رم نوشته ژوئل اسمیت با ترجمه خانم شهلا برادران خسروشاهی.)

به عنوان فاکتور اصلی در نظر گرفت؟ حالتهای درونی عزیز و تمام عناصر بیرونی که هر لحظه در این تب و تاب انگار مانند بمباران‌های پیاپی شخص را تحت تأثیر قرار می‌دهند، همه و همه در لحظه مناسب نیروی باورنکردنی بازوی عزیز هستند که با شدت چانه مدیر را نشانه می‌روند، همه و همه انگار جمع شده‌اند تا فریاد پرطنین را از گلوی حمید خارج کنند و همه و همه در لحظه‌ای اندک انگار ماشین‌وار و نیرومند عمل می‌کنند، چه کسی عقلش می‌رسید که قالبهای صابون هم می‌توانند سلاحهای خطرناک باشند؟ واقعا اگر پلیس می‌دانست، ما را از نظافت هم منع می‌کرد و هزار وسیله ریز و درشت در لحظه‌ای کوتاه آماده شد و آنچه در ساختار خود به خودی به وجود می‌آید در حقیقت برآیند بی‌نهایت نیروهایی است که انگار خود افراد هم به فکرشان نمی‌رسید جز اینکه در لحظات و در برآیند این چالش قرار گیرند، و حتی نمی‌توان به راحتی تغییرات این نیروها را محاسبه نمود. هر فردی انگار به غولی بدل می‌شود که نمی‌توان آن را مهار کرد و این غول به راه می‌افتد، می‌روبد، جارو می‌کند و پیش می‌رود، این غول در این لحظه منهدم می‌کند، در هم می‌کوبد و پس از لحظه‌ای دیگر فروکش کرده خاموش می‌شود، آیا از نفس افتاده است؟ این معنی را باید باور کرد که این غول به راه افتاده چرا؟ آیا باید توقف کند؟ اگر توقف می‌کند به خاطر این است که انگار کارش تمام شد، دیگر چیزی نمانده تا ویران کند. اگر توقف می‌کند سبب ایجاد آن خود نابود گشته است پس غول خستگی‌ناپذیر می‌ماند تا عامل پایان یابد، بنابراین نمی‌توان نیروهای انسانی را در وقتهای متفاوت دارای یک نیرو در نظر گرفت، معلوم نیست لایه‌های به هم تنیده درون انسان در چه رابطه‌ای از هم گسسته می‌شود؟ همانگونه که نمی‌توانیم قدرت و نیروی گسستگی گسلها را از پیش تعیین کنیم، فریاد بیست و شش شاید فروخورده در ماه‌ها و سالها بود که انگار فضایی برای عیان کردن خود می‌یافت و ناگهان بی‌دلیل رها شد. بی‌دلیل رها شد تا شورشی بی دلیل را پی‌ریزی کند و کرد آنچه که بهرام سالهای سال بود در درون خود انباشته کرد. آیا من نمی‌بایستی از این حرکت یا به قول مارکسیست‌ها حرکتیون دچار آن خرافاتی شوم که حس درونی من به من القا می‌کرد؟ و شاید در درون تمام آن بار عاطفی را به همراه داشت و یا شایدهای دگر که باید هنوز بیشتر به پیش رفت تا درک بهتری داشت و من هنوز باید خود را مجهز نمایم تا بتوانم در کشاکش اینهمه آدم و اندیشه آراسته شوم و باید گذشت.

به صورتی وارد بند یک شدیم که انگار اسرای جنگی را جابجا می‌کنند، ما انگار همان غول بودیم که شیشه عمر آن را شکسته باشند، در تمامی وجودمان تسلیم شده بودیم، انگار نوعی نیروی اسرارآمیز ما را سحر کرده بود و انگار خودمان نبودیم، آنچه از ما باقی مانده بود تکه‌های بزرگ گوشت و استخوان بود، فقط یک خاصیت ما به جای مانده بود، تبعیت کردن. انگار هیچ انرژی دیگری از ما و یا ازگوشت و استخوان باقی نمانده بودکه همه را مصرف کرده بودیم، با اطاعت کامل و کاملا در اختیار پلیس به بند یک هدایت شدیم، هیچ حالت و شکل خاصی بروز نکرد. واقعا حیرت‌انگیز بود همین آدمها که دیروز با آن همه هیجان و هیاهو حاضر نبودند یک قدم عقب‌نشینی کنند و یا اینکه اندکی در رابطه با پلیس مدارا کنند اکنون در کمال وقار و متانت بدون هیچگونه واکنشی آرام و آهسته به بند یک رفتند که خودشان هم می‌دانستند رفتن به بند یک یعنی کاملا در اختیار پلیس قرارگرفتن، همه به صف شده بودیم ما را ابتدا به صف دو تایی ردیف کردند تا با نظم بتوانیم به سلولهای بند برویم و چون قرار بود در هر سلول دو نفر مستقر شوند بنابراین صف دو تایی تشکیل دادند، هم سلولی من فتح‌الله بود عبوس و بی‌صدا ولی با روحیه‌ای بازتر نسبت به من با اندکی هیاهو در سلولهای بند یک، همه را دو تا دو تا جابجا کردند و عده‌ای را از بقیه جدا نمودند و به سلولهای انفرادی ویژه بردند، شاید در حدود پانزده نفر می‌شدند، پلیس این افراد را به عنوان محرکین اصلی ماجرا انتخاب نمود که البته شاید تا اندازه‌ای و شاید کاملا درست بود چون دقیقا پلیس باید تشخیص می‌داد که چه کسانی را باید تنبیه کرد، ما تنها از این طرف ماجرا به آشوب نگاه می‌کنیم که تا حدی هم احساسات خود را درآن دخالت می‌دهیم، به هر حال منافع پلیس تهدید شده است هرچند من شخصا نتوانستم ملاک روشنی به دست آورم که بتوانم انتخاب پلیس در دستچین کردن را قانونمند کنم، آیا آنهایی را که برخورد خشن داشته‌اند و یا آنهایی را که قبلا نسبت به آنان نظر خوبی نداشتند انتخاب کرد؟ حتی نمی‌توان به درستی روشن کرد کدام عوامل سبب آن بود، بنابراین پلیس باید بر اساس شخصیت افراد آنها را دست‌چین کرده باشد، چون خود ما هم که در متن حادثه بودیم نمی‌دانیم واقعا مسببین حادثه چه کسانی بودند، تنها بعدها و آن هم براساس موضع‌گیری خودمان و دقیقا به خاطر اختلافات درون، این مساله حول محور من رقم خورد، آن هم به خاطر اینکه کسی دیگر حاضر نبود این ماجرا را به گردن بگیرد، پس در روز حادثه به هیچ وجه نمی‌شد مشخص کرد که این ماجرا را چه کسانی و چگونه به وجود

آوردند؟ یعنی وقتی که برای ما روشن نبود، پلیس چگونه می‌توانست برداشت درستی از ماجرا داشته باشد؟ بنابراین می‌توان این حالت را بیشتر قبول کرد که افراد انتخاب شده را پلیس صرفا بر اساس حالتها و برخوردهای قبلی و نحوه برخوردش با آنها انتخاب نمود چون از میان تعدادی که فکر می‌کنم پانزده نفر بودند عده‌ای اصلا نمی‌توانستند نقشی در ماجرا داشته باشند و عده‌ای که مشخصا نقش داشتند و همچنین برخوردهای خشنتری کردند در لیست پلیس نبودند، به هر حال نمی‌توان نظر قاطعی در این مورد ابراز کرد، تنها می‌توانم فردی را خاطرنشان کنم که اصولا برای بچه‌ها هم انگار کتک خورش ملس بود این فرد، که من او را به نام موسی می‌شناسم، واقعا در کتک خوردن انگار تمرینهای کافی انجام داده باشد و بنابراین در این زمینه از مهارت خوبی برخوردار بود که شاید از نظر بینش سیاسی از آنچنان دقت اجتماعی برخوردار نبود، بنابراین نمی‌توان انتخاب پلیس را تایید کرد و این نتیجه را گرفت که همه این پانزده نفر همه آنهایی بودند که سبب این حادثه شدند.

همانگونه که لایه‌های به هم فشرده جریان به درستی تشخیص داده نمی‌شود به همان شکل جدا کردن این لایه‌ها هم مشکل است. حتی یک شخص را نمی‌توان درلحظات متفاوت با دیدی واحد نگریست، این مساله که اشخاص از نظر دیگران انگار حالت مشخصی دارند تنها نتیجه یک توهم است چون روشن نیست کدام واکنش در چه لحظه بر شخص ناظر اثر ویژه گذاشته است که چنین برداشتی می‌نماید درحالی که همین واکنش در همان لحظه واحد در نگاه ناظر دیگر، دگر است و در لحظات متفاوت دگرگون می‌شود، به راحتی احساس می‌کنیم که شخصی را دقیقا می‌شناسیم و یا حتی دو دوست که به اصطلاح در زوایای نزدیک همدیگر نفوذ کرده‌اند و دیگر شکی ندارند که شناخت آنها کامل است، در صورتی که در گذر زمان حالتهای غافل‌گیرانه همدیگر را مشاهده می‌کنند، اینکه ما احساس می‌کنیم از همدیگر شناخت داریم در حقیقت برمی‌گردد به ارتباطات عمومی و این که علاقه داریم همان طوری که دیگران انگار نظر مثبت دارند خود را آرایش دهیم، و الا اگر نظر منفی داشته باشند نکات منفی خود را در ظاهر حذف می‌کنیم، به هرحال ما دائما در حال آراستن خود هستیم که آن طور که فکر می‌کنیم باید باشیم و در نتیجه صرفا به نظر خود متکی نیستیم بلکه همواره تحت تأثیر همه جانبه نظرات دیگران هستیم درحالیکه ظاهرا در دیگران، این استنباط را به وجود می‌آوریم که انگار با نظر کاملا مستقل خود زندگی می‌کنیم و حتی اهمیتی به نظر عمومی نمی‌دهیم، چرا که انبوه

نظرهای دیگران را در این رابطه قبول نداریم یا حتی اغلب از دیگران و خود غافل هستیم که با نظرات دیگران مسائل را دنبال می‌کنیم یا با نظرات خود.

وقتی آقای حجری با آن صلابت و قاطعیت سربازخانه‌ای ویژه افسران، تحکم‌آمیز به مامورین زندان هشدار داد که در این حالت هرگونه خشونت عواقب غیرقابل پیش‌بینی دارد و هنگامی که با تمام غرور و صدای رسای خود همه ما را فرزندان خود خطاب می‌کرد انگار مانند قله‌ای رفیع قابل دسترس نبود و ما احساس می‌کردیم این تکیه‌گاه باارزش می‌تواند در این، به قول اکبر سه راه پاپیون، آن چنان حمایت کند که کسی را جرات دست درازی به ما نباشد، حتی در میان تمام آن نیروهای انبوه شده در سه جانب سالن بزرگ زندان، انگار قامت بلند حجری در میانه همه آدمها قله‌ای پربرف و صعب‌العبور بود و این بزرگتر از همه، از ما حمایت می‌کرد، طنین کلمات این افسر حزب توده در آن وانفسای محاصره پلیس انگار می‌توانست تمامی احساسات حدود ۱۴۰ نفر را که دور او جمع شده بودند در خود متبلور کند تا با کلمات رسا، با اعتماد به نفس و با قاطعیت، آنچه را بیان کند تا حداقل این احساس را در ما به وجود آوردکه پلیس صرفا قصد دارد ما را به بند یک هدایت کند و هیچگونه تعارضی به ما ندارد، انگار باورمان شده بود که صرفا یک کنترل ساده برای پلیس مطرح است و پلیس قصد دارد نظم را به زندان باز گرداند، اصلا معلوم نیست که این همه آدم چگونه به راحتی حاضر شده بودند به بند یک روانه شوند در صورتی که روز قبل آنگونه بی‌محابا به هرگونه تعرض حمله می‌کردند و هیچ ابایی از پیش‌آمدهای بعدی نداشتند، ولی اکنون تحت تأثیر سخنان آقای حجری به آرامی و با رعایت نظم به سلولهای انفرادی هدایت شدند، شاید ما به این سخنان غرورآمیز نیاز داشتیم تا خود را سربلند احساس کنیم و چه گزینه دیگری را می‌توانستیم اختیار کنیم؟ به هر حال این همه آدم آنقدرها هم جاهل نبودند که تشخیص ندهند، در صورتی که محمودی صریحا اعلام کرده بود پلیس ما را دستگیر می‌کند و سپس بعد از این دستگیری من و فتح‌الله در یک سلول طبقه هم‌کف با هم بودیم و بدون هیچ توافق قبلی به اعتصاب غذا کشیده شدیم، انگار همان نیروی جادویی که به طور آرام و بی سر و صدا ما را به بند یک هدایت کرده بود اکنون دوباره به کمک ما آمد و همه را در یک هماهنگی گسترده وادار به اعتصاب غذا کرد، هیچگونه پیش‌فرضی دال بر اینکه نباید غذا خورد وجود نداشت و شاید در ذهن من مساله بدین صورت شکل گرفته بود که انگار هیچ حالتی از اینکه باید اعتصاب غذا کرد وجود نداشت، انگار

اعتصاب غذا خودش به سوی ما آمده و ما را فرا گرفته بود آنچنان که یک امر طبیعی رخ می‌دهد و کار خودش را انجام می‌دهد و تمام می‌شود، اعتصاب غذا خودش آمده بود اصلا ما قصد و نیتی نداشتیم که اعتصاب غذا بکنیم و یا اینکه به بند یک بیاییم. این همه رویداد از سه راه پاپیونِ اکبر شروع شد، اینکه چرا اعتصاب کردیم؟ این که اعتراض ما به چه منظور بود؟ روشن نبود، می‌تواند دلایل گوناگون داشته باشد، شاید اولین دلیل آن باشدکه پلیس ما را به بند انفرادی برد که خود ضرورت اعتصاب را به دنبال داشت به هر حال هر کس وقتی به خودش آمد دید در سلول انفرادی به سر می‌برد و در سلول به رویش بسته است. دلیل روشنتر پیدا نمی‌شود که البته شاید برای عده‌ای دلیل قوی‌تر، شکنجه بچه‌ها بود و پلیس هم انتقام شکست دیروز را امروز سر این بچه‌ها خالی می‌کرد، به هر حال پیروزی ما می‌بایستی در تقابل خود همان گونه که در ما باعث شعف و انبساط خاطر شده بود در طرف مقابل احساس ناخوشایند شکست را به جای گذاشته باشد، بنابراین پلیس در وهله اول باید خود را بازسازی کند و سپس وارد اصل مساله شود که چه تدبیری باید اندیشید؟

روز بیست و شش، پلیس با سرشکستگی از بند خارج شد، در حقیقت پلیس را بیرون کردند، مدیر زندان که همیشه عشق لاتی داشت، برای خودش یک پوریای ولی بود و خیلی هم به خودش می‌نازید، با سر خونین از بند بیرون رانده شد، برای رئیس زندان هم که یک دون ژوان به تمام معنی بود و همیشه با عصای قورت داده در بند ظاهر می‌شد خیلی گران تمام شده بود. مامورین ساواک هم که دستگیر شده بودند و با پا در میانی افسران محفیانه رد شدند، وگرنه معلوم نبود با آن اوضاع هرج و مرج چه بر سرشان می‌آمد از مامورین عادی پلیس هم چند نفری زخمی شده بودند، بنابراین پلیس می‌بایستی در اولین فرصت خودش را تخلیه می‌کرد و تلافی را سر همان بچه‌هایی در می‌آورد که در انفرادی ویژه بودند، البته حداقل انتظار از پلیس همین بود و نمی‌شد باور کرد که پلیس به سادگی از این بلوا صرفنظر کند، شاید این پذیرش مجازات، خود دلیلی بر حالت خموشی ما در روانه شدن به بند یک بود و شاید همین جدا کردن عده‌ای از دوستان برای انجام فشارهای درون زندان پذیرش این واکنش را داشت که وقتی بچه‌ها را بردند ما دست به اعتصاب غذا زدیم و شاید هزاران دلیل کوچک و بزرگ دیگر، محمودی آمد به سراغم که اگر ما به رستوران برویم ما را دستگیر می‌کنند و البته مدعی بود در این زمینه تجربه دارد، احساس گنگی به من دست داد که منظورش از تجربه چیست؟ او به سرعت در حقانیت نظر

خودش دلایل کافی و جملات فراوان را پشت سر هم ردیف می‌کرد که نباید به رستوران برویم و من انگار در لحظه ساکن شدم، پیش می‌آید که شخص در یک لحظه واحد گیر می‌افتد؛ در یک وضعیت ایستا قرار گرفتم و همچنان داشتم این مساله را که چطور می‌شود آدم در این زمینه تجربه داشته باشد را در ذهنم مرور می‌کردم، گاهی اوقات آدم یادش می‌رود که شاید ساده‌ترین کلمات را چگونه باید نوشت و هر چه به ذهن فشار می‌آوری که قاف یا کاف کجا قرار می‌گیرد درست نمی‌شود و از قرار معلوم ذهن در چرخ و دنده احساس‌های گوناگون گیر کرده و آزاد نمی‌شود تا آدم بتواند آن کلمه را در بیاورد، به محمودی همانطور خیره نگاه می‌کردم و به طور خود به خودی جواب مثبت می‌دادم و انگار همه دلایل او را قبول می‌کردم، حتی احساس او را تصور می‌کردم که چگونه از داشتن چنین نظر جالبی دچار انبساط خاطر شده است و همچنان مساله پیش می‌رفت تا اینکه او به نقطه‌ای رسید که من گیر کرده بودم، من همچنان فکر می‌کردم چگونه ممکن است ما را دستگیر کنند و تازه صرفنظر از اینکه ما دستگیر می‌شویم چگونه می‌توان راجع به این وضعیت تجربه داشت که خود به خود از دهانم در رفت: چه تجربه‌ای؟ واکنش ذهنی من در بیان این واژه انگار سبب نجات من هم شد چون به محض اینکه این کلمه از دهان من خارج شد محمودی توضیح داد که چگونه همین اتفاق به همین ترتیب در مشهد رخ داده بود و آنها به خاطر نداشتن تجربه دستگیر شدند، بنابراین آزموده را آزمودن خطاست، محمودی تجربیات خود را در اختیار ما می‌گذاشت که همان بلا به سر ما نیاید، تازه گیر ذهنی من دست از سرم برداشت و ناگهان موجی از شعف به من دست داد و باز هم انگار این موج شعف از درون من محمودی را نشانه بگیرد به بیرون پرتاب شد و همچنان که من سرحال و با نشاط واکنش نشان دادم محمودی خیره به من نگریست که این عجب آدمی است مساله‌ای چنین بااهمیت را چنین ساده می‌انگارد، در صورتی که من خود به خود دچار شعف مضاعف شدم وقتی احساس کردم شادمانی من سبب اندوه او شده است، از اینکه او تجربه گرانبهای خود را در اختیار می‌گذارد و من چقدر ساده‌لوحانه احساس می‌کنم مگر قرار است چند دفعه ما را دستگیر کنند، به سرعت این احساس شعف من زایل شد، دوباره انگار به خودم آمدم که محمودی حق بجانب است، چون در روز بیست و شش به سر می‌بریم و تازه یادم آمد که می‌توان برخلاف آن نظر،که بانوی اشراف‌منش بیان کرده بود، زندان زیبا هم داشت، باید پیش بیاید و در این صورت واقعا داشتن زندان زیبا چقدر آسان است و چگونه با

تلاش می‌توان این غیرممکن را هم تجربه کرد، این تجربه‌ای بود که محمودی با تمام وجود اصرار داشت آن را ثابت کند و من به خنده به او جواب می‌دادم که ما در همین وضعیت هم دستگیر هستیم، محمودی از این که درکش نمی‌کنم کلافه بود و البته من هم کاری از دستم بر نمی‌آمد، نمی‌توانستم مانند فرماندهان دستورات اکید صادر کنم چون اصولا کسی در چنین سمتی قرار نداشت، به هر حال همانگونه که بیست و شش جریان داشت می‌بایستی خود را به این جریان لذت‌بخش می‌سپردی تا تو را با خود ببرد، از این که این جریان حاد سرت را به سنگ خواهد زد هیچ گریزی نبود، به هر حال ناخواسته در این جریان قرارگرفته بودم و جالب این بود که محمودی بیش از همه این ماجرا را دوست داشت و فکر می‌کرد که می‌تواند همین حالت را که دل‌انگیز و روان بود تداوم بخشد، برای او همین جریان دوست داشتنی‌تر بود و مانند عاشقی بود که در لحظه سیلان عشق بی‌حد و مرز خود، باز هم هراس از دست دادن معشوق برایش ناگوار است و احساس می‌کند که انگار از دست رفته است و همین امر سبب حالت بیمارگونه در او می‌شد که انگار مانند دگرگونی الوان هر لحظه رنگی تازه به خود می‌گیرد و سپس بی‌رنگ می‌شود.

من هم می‌دانستم که حتما کاری خواهند کرد، به هر حال پلیس واکنش نشان خواهد داد و گریزی نیست، نمی‌توان از دست او فرارکرد، باید لحظه‌ها را غنیمت شمرد وگرنه از دست می‌رود، چون آینده از آن ما نیست بنابراین باید فکر آینده را از سر بیرون کرد تا هر چه بیشتر از لحظه‌های شاداب بیست و شش لذت برد، اگر می‌توانستیم ذهنیت آینده را فراموش کنیم شکی نبود که زیباترین زندان را در اختیار داشتیم که در عین حال می‌توان مدعی شد درست طبق نظر کنتس در این وضعیت دیگر زندان معنی خود را از دست می‌داد، همانگونه که قصر باشکوه صرفا به خاطر اجبار زندگی درآن، شکل زیبای خود را از دست می‌دهد، هرچند شکوه و زیبایی آن بر کسی پوشیده نیست، ما هم نمی‌توانستیم در لحظات پرشور بیست و شش مانند محمودی فکر آزاردهنده وابسته به آینده را از سر خود دور نماییم و خود را رها شده از آنچه خواهد شد در آنچه هست غرق نماییم و غوطه‌ور در لحظات شادمانه حال، پرنده خیال را به پرواز درآوریم، چنین برداشتی از واقعیت، احساس غرور از اینکه پلیس را از بند خارج کردیم و شادمانی یک فتح، آیا می‌توانست تنها به خودش متکی باشد؟ شکی نیست که ما در بند سیاسی زندان عادل‌آباد زندگی می‌کردیم و انبوه مامورین ما را احاطه کرده بودند و از ما ضربه‌ای نه چندان ساده دریافت کردند که

انگار بر اساس قانون سوم نیوتون حتما عکس‌العمل معین خود را خواهد داشت، چگونه می‌توانستیم مامورین و اندیشه‌های آنها را فراموش کنیم، همین مسائل بودند که ذهن محمودی را به شدت آزار می‌دادند، انگار رنج عشق او را آزار می‌داد و او برای رهایی از عوارض آتی پیشنهاد می‌کرد که تجربه او را در نظر بگیریم و واقعیت هم همین بود، ما گریزی نداشتیم که تجربه محمودی را مورد مطالعه قرار دهیم، قاعدتا می‌بایستی این تجربه را در همان نشست اضطراری که من هم در آن حضور داشتم مطرح می‌کردیم و محمودی به خاطر همین منظور، تجربه خود را در اختیار من گذاشته بود تا در نشست مرکزی آن را مورد نظر قرار بدهیم، اما نمی‌دانم چرا وقتی در آن نشست هنگامی که حسین طرحهای پیش‌گیرانه متعددی را مطرح می‌کرد اصلا یادم نبود تا تجربه محمودی را به اطلاع علیرضا برسانم و آیا واقعا احتیاجی به این تجربه بود؟ شکی نیست که تجربه محمودی در ذات خود درست بود و همچنین عملیات پیشگیرانه حسین وهمچنین نگرانی محتاطانه علیرضا، اینها همه درست بود. اما مساله اینست که پلیس هم واقعیت داشت، بیست و شش هم واقع شده بود و هر دو در عین حال واقعیتی درست بودند، لذتهای بیست و شش که خوب شدن تمام بچه‌هایِ معده‌ای را در پی داشت، نیز درست بودند. اما گریزی نبود، اینها همه درست بودند و همچنین نادرست، همه در ذات خود درست بودند اما در نمایش، اجبار دیگری را به همراه داشتند، هر کس کار خودش را کرده بود و برآیند این عملیات شده بود بیست و شش؛ زیبای رها شده در عددی دو بار نحس شده و اکنون این ضرورت ادامه خواهد یافت و اصولا گریزی نیست، نمی‌توان از خود گریخت، چگونه می‌توان خود را از دست داد؟ حتی عاشقترین عاشقها که جز به معشوق خود نمی‌اندیشد خودش هست و خودش را می‌خواهد هرچند ذهن بیمارش این تصور را ندارد، ما فکر می‌کردیم که می‌توانیم کاری بکنیم که ما را دستگیر نکنند اما غافل از این که ما خیلی پیشتر دستگیر شده بودیم و اکنون در زندان عادل‌آباد شیراز در بند چهار سیاسی زندگی می‌کنیم و فردا قرار است به رستوران برویم و محمودی می‌داند ما را دستگیر می‌کنند،آیا می‌توان این آینده روشن را اندکی خدشه‌دار کرد؟ همه اینها انگار مثل روز روشن است اما آیا گریزی از این سرنوشت شوم وجود دارد؟ آیا می‌توان این امر شدنی، اجباری و حتمی را به گونه‌ای که به نفع ما باشد تغییر داد؟ هرگز، ما دستگیر شده‌ایم و فردا صرفا ما را جابجا خواهند کرد، طبق سلیقه خودشان در سلولهای انفرادی قرار خواهند داد، که البته این هم نوعی دستگیر شدن است. چه

اکنون من می‌توانم در نشست سه نفری شرکت کنم، می‌توانم به راحتی به محمودی نگاه کنم و به حرفهای او گوش بدهم، می‌توانم در هر لحظه اراده کردم به دستشویی بروم و یا اینکه هراطاقی را انتخاب و درآن استراحت کنم و یا اینکه در سالن فتح شده دژ مستحکم بنا کنم که اینها همه اختیارات من است و فردا از من سلب خواهد شد، محمودی هم همین را می‌گوید که خودش تجربه کرده و می‌داند قضیه بدین صورت پیش خواهد رفت، بیچاره محمودی، احساس می‌کرد حرفهایش برای من معنی ندارد و من همچنان فکر می‌کردم به هر حال تجربه متکی بر رخدادی است که امکان وقوع داشته باشد، آنچه همچنان ذهن مرا مشغول نموده بود، دستگیر شدن، دستگیر شده بود و همچنان به محمودی نگاه می‌کردم و او همچنان برای تشریح وضعیت اصرار می‌ورزید و من در نشست شبانه سه نفری اصلا به فکر محمودی نبودم یعنی یادم رفت که شخصی چنین تجربه‌ای هم داشت، آن هم در مشهد.

بیش از اینها، آه، آری
بیش از اینها می‌توان خاموش ماند
می‌توان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بی‌رنگ، بر قالی
در خطی موهوم، بر دیوار
می‌توان چون صفر در تفریق و جمع وضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
می‌توان چشم ترا در پیله قهرش
دکمه بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
می‌توان چون آب در گودال خود خشکید
می‌توان زیبائی یک لحظه را با شرم
مثل یک عکس سیاه مضحک فوری
در ته صندوق مخفی کرد
می‌توان در قاب خالی مانده یک روز
نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت

می‌توان با صورتکها رخنه دیوار را پوشاند
می‌توان با نقشهایی پوچتر آمیخت
می‌توان همچون عروسکهای کوکی بود
با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید
می‌توان در جعبه‌ای ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تور و پولک خفت
می‌توان با هر فشار هرزه دستی
بی‌سبب فریاد کرد و گفت
«آه، من بسیار خوشبختم»

به محمودی نگاه می‌کردم اما انگار او را نمی‌دیدم و به همه حادثه فکر می‌کردم که شاید باید تمام تاوان این ماجرا را من به عهده می‌گرفتم و می‌دانستم تمام فتنه از درون من به بیرون پرتاب شده است که خود می‌اندیشیدم که انگار گریزی نبود و اکنون با محمودی چگونه باید بود که اینهمه تجربه را یدک می‌کشد اما کسی را یارای سود بردن نیست و به زندان برازجان بازگشتم که محمودی در آنجا هم همین گونه بیتاب بود تا فرار کند و بهرام اصولا اعتقادی به فرار نداشت که شاید اگر محمودی از درون من خبر داشت اینگونه بیتابی نمی‌کرد و شاید هم همچنان مرا به عنوان یک چریک چند نبش نظاره می‌کرد.

ما را به آرامی به سلولهای انفرادی بند یک هدایت کردند، من و فتح‌الله در یک سلول جای گرفتیم هیچ احساسی نداشتم از اینکه دستگیر شدم و با یاد محمودی آهی اسارت‌بار کشیدم، روشن بود بعد از آن ماجرای وحشتناک ما را به انفرادی می‌برند، اصولا قوانین تمام زندانها در سراسر جهان به خصوص در این مورد ویژه یکسان است، زندان ابزار اصلی حکومت و دولت است و انفرادی ابزار اصلی حکومت زندانبانان، بنابراین ما می‌بایستی خود به خود به انفرادی هدایت می‌شدیم، برای فتح‌الله هم این قضیه روشن بود در نتیجه او هم هیچگونه حالت ناراحت و نگران کننده‌ای نداشت، به سربردن در انفرادی یکی از نشانه‌های اصلی زندان بود و ما هم نسبت به این مساله حساسیت نداشتیم بنابراین دلیلی نداشت که خود را آزار دهیم که چرا انفرادی هستیم؟ تازه این که انفرادی نبود، من و فتح‌الله با هم بودیم و از هم اکنون می‌دانستم که اگر باهم باشیم راحت می‌توانیم با هم کنار بیاییم، چون قبلا با

هم در یک اطاق گذرانده بودیم، همان اطاقی که مامورین ساواک قصد داشتند تخم مرغ داغ در کون تشید فرو کنند، همان اطاقی که عزیز از پشت میله‌های آن ناظر توهین مامورین ساواک بود؛ همان اطاقی که خاطره خوبی از آن نداشتم اما با فتح‌الله راحت بودم، مثل خودم بلند و لاغر بود اما مثل من خشک و عبوس نبود، بر عکس من، دستهای هنرمندی داشت، خلاصه این که با فتح‌الله بودن به راحتی سپری می‌شد و آدم احساس کسالت نمی‌کرد. نمی‌دانم شخص چه فردی بود اما به هر حال مرا به عنوان حلال مشکلات تشخیص داده بود و خیلی ناراحت، این خبر را برای من آورد که افسران دو مامور ساواک را مخفیانه رد کردند، البته علت ناراحتی او برای من قابل لمس بود، چون فکر می‌کرد اگر این مامورین را به عنوان گروگان دراختیار می‌گرفتیم شاید می‌توانستیم پیش‌آمدهای بعدی را به نوعی به نفع خودمان تحت تاثیر قرار دهیم، اما برای من اصلا مساله چنین حالتی نداشت و احساس می‌کردم افسران چه کار خوبی کردند که بی‌خبر از ما این عمل را انجام دادند، چون به عهده گرفتن مسئولیت از هر دو جنبه دارای عوارض و عواقب غیرقابل پیش‌بینی بود، اگر مخالف رها کردن مامورین می‌شدیم در این صورت نگه داشتن این مامورین به عنوان گروگان مسائل را به گونه‌ای تغییر می‌داد که بیست و شش از حالت یک حادثه خود به خودی خارج می‌شد و شکل سیاسی مشخص و آگاهانه به خود می‌گرفت و بدین صورت ماجرا را تغییر حالت می‌داد که انگار از قبل تدارک دیده شده بودکه البته ساواک شعبه شیراز کوشش داشت همین حالت را جا بیندازد تا بتواند شکل سیاسی ماجرا را پوششی برای نقاط ضعف خود در نظر گرفته از آن بهره‌داری کند و مسئولیت رئیس زندان را از بین ببرد، این تمایل ساواک به وسیله رئیس زندان مشتاقانه دنبال می‌شد و گزارشهای مربوطه بیشتر در این راستا دور می‌زد که افراد خاصی از چند ماه پیش در صدد فراهم کردن چنین زمینه‌ای بودند و چون گروه‌های سیاسی زندان قبل از این رویداد خودشان درگیر مسائل ایدئولوژیک و تشکیلاتی بودند و دچار تب و تاب مسائل خود، در نتیجه گزارش پلیس را بیشتر تایید می‌کرد، بنابراین آنچه نتیجه نگه داشتن دومامور ساواک می‌شد غلطیدن به نظرات رئیس زندان و همچنین ساواک شیراز بود که درگزارش به ساواک تهران می‌بایستی خود را تبرئه می‌کردند، ازجانب دیگر اگر موافقت می‌کردیم که مامورین باید هر چه زودتر آزاد شوند مساله به نوعی از نظر احساسات عمومی ما را در وضعیت نامطلوب قرار می‌داد انگار حالتی پیش می‌آمد که ما را در موضع سازش‌کارانه تثبیت می‌کرد، در حقیقت برای من این

مساله به بهترین شکل حل شده بود اما شخصی که این خبر را برای من آورده بود این برداشت را نداشت، چه او فکر می‌کرد افسران به ما خیانت کردند و بالاخره زهر خود را ریختند، البته نمی‌شد با این احساسات برخورد کرد بنابراین نتیجه گرفتیم که هرکس مسئولیت خودش را به عهده می‌گیرد بنابراین مسئولیت آنها در راستای سازش با پلیس غیر از این نمی‌تواند باشد، با چنین توضیحی قدری از بار عاطفی سنگین سازش کاسته شد و قضیه به صورتی پیگیری شد که می‌شد انتظارش را داشت، این سلسله مسائل همیشه سبب ایجاد نوعی توهمات در افراد می‌شد که توضیح قانع‌کننده‌ای نداشت و همچنین نمی‌شد به درستی موضع مبهم گرفت، همان گونه که وقتی مجید فکر می‌کرد مناف خائن است این مساله در یک چنبره متناقض قرار می‌گرفت هرچند قاعدتا انگار باید مسائل را به راحتی توضیح داد و یا این که همیشه حقایق را باید گفت اما صرفنظر از هرگونه استنباط معین همیشه قضایا به سادگی قابل بیان نیستند، در انبوهی از مسائل موضع‌گیری حقیقی مطرح می‌شود نه موضع‌گیری واقعی، لایه‌های گوناگون ذهن در افراد برای واکنش احساسات، انگار طبقه‌بندی شده و مانند اهرم عمل می‌کنند، بدین صورت که انرژی اندکی را تبدیل به انرژی بی‌پایان می‌نمایند، اگر این لایه‌ها را به وسیله هرگونه فاکتوری تخریب کنیم و یا جابجا نماییم آن وقت این اثر اهرم‌گونه برای تبدیل نیرو از بین می‌رود،آنچنان که انگار از بار معین انرژی تهی می‌شود، البته تحریک احساسات و به کارگیری آن برای عملیات سریع در دستور قرار می‌گیرد اما برای تحرکات بنیانی باید از این گونه تحریکات پرهیز کرد، اینکه ماموران ساواک به وسیله افسران مخفیانه از بند خلاص شدند خیلی از تنشهای درونی را از بین برد هرچند افسران از نظر روابط عمومی داخلی دچار اندکی نقصان شدند اما از نظر روابط خارجی برای خود آنچنان زمینه‌ای را فراهم کردند که خود به خود خاصیت میانجی را بین دو گروه متخاصم به خود اختصاص بدهند. البته قرار گرفتن در چنین حالتی همیشه مورد علاقه آنها بود و در این مورد سلیقه خاصی هم داشتند و رهایی مامورین ساواک هم متعاقب همین نظر انجام شد، آنها فکر می‌کردند که هرچه زودتر باید دستگیرشدگان را پس داد، افسران در وضعیتی نبودند که بتوانند کاملا خود را از جمع جدا نمایند و این یکی از بزرگترین اشتباهات تاریخی افسران در طول اسارت طولانی آنها بود که البته بعد از چند ماه به آن پی بردند که خیلی دیر شده بود، بنابراین در پاره‌ای از مشکلات و شیوه حل آنها بین من و افسران وجه مشترکی وجود داشت، آنها با نقطه‌نظر کاملا متفاوت همان

عملی را انجام می‌دادند که دقیقا مورد نظر من بود اما دوستان دیگر از این هماهنگی ابراز نگرانی می‌کردند درحالیکه شخصا از حل اینگونه مشکلات به وسیله افسران رضایت کامل داشتم، همانگونه که دقیقا لذت بردم از این که آقای حجری چگونه فاتحانه ما را به بند یک هدایت فرمودند درصورتی که اغلب بچه‌ها این مساله را بعدا مورد نقد قرار دادند و حتی آن جایگاه را که نماد اصلی تشخص افسران در رهبری افراد بود، سه راه پاپیون می‌نامیدند. اینگونه کنش و واکنش بین جناحهای مختلف افراد زندان همواره وجود داشت اما اینکه چگونه می‌شد از این جناح‌بندی‌ها جان سالم به در برد واقعا مشکل بود و معلوم نبود که واقعا چه کسی سود برده و چه کسی زیان دیده است، همان گونه که اغلب آدمهای متفرقه بعد از چند روز احساس کردند که انگار دست به بازی خطرناکی زدند هرچند گریزی نبود، یعنی نمی‌شد یک جمعیت ۱۴۰ نفری را نادیده گرفت و به تنهایی عمل کرد، از فکر اینکه اگر افسران نمی‌توانستند این دو گروگان را رد کنند نوعی احساس ناامنی به من دست می‌داد و از این خبرِ دوستم که افسران خیانت کردند احساس آرامش می‌کردم، فکر می‌کردم چگونه عملی خیانتکارانه، که نسبت به خود شخص انجام می‌شود اینگونه سبب انبساط خاطر می‌شود، هرچند در نهایت هیچ گونه خیانتی در کار نبود، من شخصا شاهد هیچگونه خیانتی از جانب افسران نبودم، البته زمینه برداشت من ازآنها به گذشته و به عملکرد حزب مربوط می‌شود، بنابراین یکی از ویژگی‌های احساس من نسبت به افسران به زمینه سیاسی کار من بر می‌گشت که این قضیه نمی‌توانست چنین جنبه‌ای داشته باشد و اصولا هم دیدگاه من نسبت به افسران هماهنگ با برداشت عمومی نبود، چون از نظر من درجه معینی از سطح فکر وجود ندارد که برای همه یکسان باشد و همه ملزم باشند تا برای درست فکر کردن خود را به آن درجه برسانند، هرچند توضیح این جنبه کار برای همه مشکل بود؛ چون در ارتباط همگانی به هرحال **فکر** در سیستم قانونی و غیر قابل قبول عمومی بدین صورت عمل می‌کندکه باید قضیه‌ای درست باشد و یا نباشد، در این رابطه نمی‌توان مساله را معلق نگه داشت، وقتی به محمودی می‌گفتم که هرگز اشتباه نمی‌کنم به من معترض می‌شد و فکر می‌کرد که من عقل کل هستم؛ هر چند من درجواب او می‌پذیرفتم که عقل کل باشم اما از نظر خودم قضیه خیلی ساده بود، نه اینکه من عقل کل باشم بلکه مساله این است که اشتباه در خودش تناقض داشت، از نظر من مقوله‌ای به نام **اشتباه**، به ابزاری برای فرار از پذیرش ساده‌نگری خود تبدیل شده بود و تحت این

عنوان که هر انسان خطاکار است سریع با یک اشتباه همه قضایا معلق می‌شد، در حقیقت نه اینکه من مرتکب اشتباه نشوم چرا که اگر قرار است دیگران دچار شوند شکی نیست که من هم چاره‌ای ندارم، اما نظر من این بود که کسی اشتباه نمی‌کند، بلکه بیشتر خود را توجیح می‌کنند، یعنی در واقعیت تازه، خود را جابجا می‌نماید تا مورد تعرض قرار نگیرد؛ در حقیقت اسلحه خوبی نزد آن دسته از افراد است که قضایا برایشان جدی نیست چرا که با یک پذیرش اشتباه، مسئولیت خاتمه می‌یابد، در ضمن مدعی هستند که استعداد انتقاد از خود را داشته و از دیگران پیش هستند، هیچ انسانی آن اندازه خردمند نیست که در برهه‌ای از جوانی چیزهایی نگفته باشد یا کارهایی نکرده باشد که در اواخر زندگی (که من شخصا اضافه می‌کنم حتی لحظه‌ای سپری شده) چنان ناخوشایند و مذموم به نظر نرسندکه اگر قدرت داشت به هر وسیله‌ای، آنها را از خاطره‌ها محو می‌کرد. اما این فرد نباید مطلقا پشیمان باشد، چون نمی‌تواند قطعا مطمئن باشد در این لحظه هم مرد خردمندی است و من در عقل کل بودن خود نه به محمودی که به متن بیان شده پروست می‌اندیشیدم و علیرضا هم این مساله برایش مطرح بود که چرا در هر جریان وقتی وارد می‌شود احساس می‌کند همه فاکتورها درست است، اما وقتی از همان مساله فراغت می‌یابد و یا در حین انجام کار، کار گره می‌خورد و در می‌یابد همان اشتباهات تکرار شده است، آن هم اشتباه تکرار شده گذشته که فکر می‌کرد این اشتباه مشخص شده است، این موضوع برای من جالب بود که بارها برای علیرضا توضیح دادم که کارکرد ذهنی تو و سایر فاکتورهای مورد نظر همانی است که همیشه در حال عمل‌کردن است پس فرقی نمی‌کند، به هر حال همیشه همان گونه است که باید باشد، پس چه انتظاری می‌توان داشت؟ و علیرضا همیشه پس از نقد کافی و یا بهتر است بگوییم پس از پایان کار، فکر می‌کرد که دیگر این اشتباهات را تکرار نمی‌کند در صورتی که باز همان مسائل، همان تحلیلها، همان منطق، پس چگونه می‌توان راه چاره‌ای جست؟ از نظر من اشتباه در خود تناقض داشت و همان تناقض، علیرضا را آزار می‌داد و علیرضا نمی‌توانست از این بن‌بست خود را نجات دهد، این حالت بن‌بست تنها زمانی خود را نشان می‌داد که با من به ارزیابی مسائل می‌پرداخت، نداشتن اشتباه همان مشکلی بود که محمودی را هم آزار می‌داد که فکر می‌کرد من عقل کل هستم، این مساله دو زاویه دید را مشخص می‌کند تا اینکه عقل‌کل بودن مرا به نمایش بگذارد، نگاه من پذیرش هر واقعیت در وضعیت خود بود، اما آنها واقعیت را در حقیقت خود

می‌نگریستند، من شاید به نوعی در کنار فیلسوف آلمانی قرار داشتم که واقعیت را به همان صورت که بود ملاحظه می‌کرد در نتیجه از اسپینوزا فاصله می‌گرفتم و آن نیروی شگرف مفهوم منفی را به گونه‌ای طبق سلیقه خود و به عبارتی با منطق خود به نقد معکوس تبدیل می‌کردم که البته نه آنگونه که پیرمرد را روی سرش برگردانم بلکه ترجیح می‌دادم همچنان که برایش میسر بود روی پای خود راه برود، اما خودم حالت معکوس می‌گرفتم و روی ذهن قرار می‌گرفتم تا ذهن بتواند سنگینی بار واقعیت را حس کند و همواره در وضعیت سبک‌بال انتزاع قرار نگیرد، پذیرش هر واقعیت البته در خود نوعی و یا حداقل اندکی حقیقت را برای اینکه بتوان آنرا چاشنی قضیه کرد به همراه دارد، هرچند گاهی اوقات حقیقت در واقعیتی واحد متبلور می‌شود، آنهم تمام حقیقت، چون این مساله هم مطرح است که نمی‌توان همه حقیقت را به هر واقعیت داد و همه واقعیت را به حقایق تسری داد، این مساله گونه‌ای شعبده‌بازی ذهنی قلمداد می‌شود که از نوع خیلی جالب آن را قبلا **گورگیاس** مطرح کرده بود و در این راستا **حکم لاوجود وجود است** را به گونه‌ای ماهرانه تحلیل منطقی کرد و اینکه نمی‌توان باور کرد که بعضی از وقایع حقیقی هستند و بعضی از وقایع غیرحقیقی، چه در آن صورت وقایع آنچنان از هم جدا می‌شوند که هیچ گونه پل ارتباطی بین آنها برقرار نمی‌شود درحالیکه هر کدام کاملا واقعی هستند همان گونه که بین خوب و بد انگار هیچ حکم واحدی نمی‌توان صادر کرد و یا بین ایده و ماده و همچنین هر گونه مقولاتی که بین آنها چه بدین صورت ارتباط ضدین و یا حتی تخالف وجود دارد، هرچند پیشتر می‌توان رفت و واقعیات را شقه نمود و به صورت واقعی و غیرواقعی در نظر گرفت و انگار احساس کرد که آنچه غیرواقعی است پس وجود ندارد، البته قدرت ذهن بدین صورت پیش می‌رود و هرگز مستهلک نمی‌شود؛ همان گونه که برای من قائل به بودن خدا شرک است و همچنین خدا نیست خود شرک قلمداد می‌شود و بچه‌های مذهبی احساس می‌کردند که شاید هگل این تاثیرات نامطلوب را در من به جای نهاده است که ترجیح می‌دادند خود راکنار کشیده خداشناسی خود را پاس دارند؛ چه ساده‌اندیش بودند آدمهای لاغر از زاویه دید چه فلسفی، چه سیاسی و چه اقتصادی (مخصوصا این مقولات را از جهت عکس مطرح کردم) که فکر می‌کردند چریکها دید کافی در رابطه با مارکسیسم ندارند که این وجه قضیه شاید به کنکاش بیشتری نیاز داشته باشد که در این فرصت مجال آن نیست اما بهتر است که این آدمهای لاغراندیش همان ذهنیت خود را داشته باشند که

حداقل باید پذیرفت که گروه ما بیشترین ترجمه آثار مارکسیم را انجام داد و بیشترین مطالعه تفکر بشری و بیشترین تحقیقات جامعه ایران را.

وقتی به بیست و شش فکر می‌کردم به عنوان یک رویداد، یک واقعیت، یک ذهنیت، یک نماد برای پاسخ‌گویی، و یا هر چه بتوان قائل شد، انگار هیچ محتوی عینی نداشت و تنها یک پارامتر ذهنی بود، انگار فکر می‌کردم بیست و شش حضور دارد همچنان که عده‌ای حتی حاضر به پذیرش حضورش نبودند و آن را ظاهرا به اشتباه ۲۹ یادآوری می‌کردند، حتی گونه‌ای کوشش برای به فراموشی سپردن آن داشتند، انگار این فراموشی آنها را فارغ از هرگونه نقد و بررسی می‌کرد که هر چه کوشش می‌کردند تا آن را به گونه‌ای به دیگری نسبت دهند خودشان هم در آن غوطه‌ور بودند، خودشان هم در لحظات افتخار آن در درون خود جشن گرفته بودند و نمی‌توانستند نقد عینی از ماجرا داشته باشند، در این لحظات انگار بیست و شش صرفا خاصیت در خود ذهنی داشت؛ انگار یک خیال، یک رویا و یا حتی انگار شاید آن را در خواب گذرانده بودند و در این صورت می توان قبول کرد که شاید اصلا چنین نبود و این ماجرا اصلا وجود نداشت؛ و احتمالا **افتخار** هم باید شوهرکرده باشد.

لایه‌های ذهنی معین در وجود انسان گاهی اوقات به گونه‌ای مستمر و پیگیر فعال می‌شوند تا لایه‌های ذهنی دیگر را سرکوب کنند انگار شخص به افراد تبدیل می‌شود و جناح‌بندی این لایه‌های گوناگون همدیگر را نفی می‌کنند و به گونه‌ای آشتی‌ناپذیر علیه همدیگر به مبارزه‌ای جانانه بر می‌خیزند، لحظات متفاوت حضور انسان در واقعیت خود به خود در تعارض قرار می‌گیرند و این البته گاهی اوقات باعث از دست رفتن نیروی درونی انسان می‌شود و بر عکس گاهی اوقات ایجاد انرژی می‌کند، شخص انگار در این حالت بر فرد دیگری غالب می‌شود، همانگونه که در لحظات فتح بر دیگری احساس غرور به فرد دست می‌دهد در این حالت نیز نوعی غرور و افتخار درونی شخص را فرا می‌گیرد و خود شخص انگار یکه‌تاز میدان نبرد خود می‌شود و بی‌مهابا به پیش می‌تازد، در چنین لحظاتی آنچنان نیروی عظیمی آزاد می‌شود که شخص خودش هم به عوامل آن پی نمی‌برد، اما حضور این انرژی آزاد شده را در درون خود حس می‌کند و سرشار می‌شود و نوعی سلامت نفس هیجان‌انگیز به وجود می‌آید، شکی نیست که در این حالت لایه‌های شکست‌خورده ذهن منهدم شده انگار خاصیت دیگری داشته‌اند و از لایه‌های خود ذهن نبوده‌اند، نوعی تبدیل خود به

دیگری در این راستا انجام می‌گیرد و سپس دیگری منهدم می‌شود، در حقیقت در این لحظه **غیر** به سوی انهدام می‌رود و آنچه از خود باقی می‌گذارد نیرویی است که غنیمت لایه‌های ذهنی پیروز به حساب می‌آید، همین غنیمت جنگی تولیدات افتخارآمیز ذهن را ناگهان افزایش می‌دهد و منحنی افتخارات با شیب تند سیر صعودی طی می‌کنند، قلل افتخارات را یکی پس از دیگری فتح نموده در همین رابطه ذهن در خود لایه‌های ناشناخته بی‌شماری را قربانی می‌کند تا بتواند غذای کافی برای بقا به دست بیاورد، بنابراین در ذهن آنچنان تنوع بی‌پایان وجود دارد که نمی‌توان هرگز به نهایت آن پی برد. البته من و فتح‌الله آنچنان سرحال نبودیم چون به هر حال بعد از یک روز فعالیت و درگیری سنگین اکنون در سلول انفرادی به سر می‌بردیم و حالت ما و وضعیت سلول ما حالت استقرار یافته نداشت، انگار فعلا ما را در این سلول قرار داده بودند تا تصمیمات بعدی اتخاذ شود، احتمالا مسئولین زندان مشغول بررسی اوضاع بودند و همین طور سرانگشتی و با نظر سطحی عده‌ای را انتخاب کرده بودند تا بعد به طور اساسی عاملین حادثه را شناسایی کرده واکنش عاقلانه نسبت به این رویداد نشان دهند، اما به هر حال فعلا فتح و پیروزی با آنها بود هرچند در ذات قضیه هنوز هم آنها نتوانسته بودند مساله را به نفع خود پایان دهند. هرچند بند یک انگار کار را تمام کرده بود، اولا آوردن حدود ۲۰۰ کماندو ویژه با عرض و طول غیرمنتظره از مرکز و در ثانی محاصره زندان به وسیله نیروی زرهی پادگان شیراز، نشان دهنده وسعت حادثه بود و نشان دهنده اهمیت ماجرا از جانب حکومت مرکزی. بنابراین یک حرکت توهین‌آمیز از جانب ماموری که فکر می‌کرد شاید هر کاری می‌توان انجام داد چنین فاجعه‌ی گسترده‌ای را برای دولت به وجود آورد که البته همین ماجرا تأثیرات عمیق و دامنه‌دار در کل زندانهای ایران به همراه داشت و اصولا رابطه زندانی و زندانبان را دگرگون کرد، در حقیقت آنچه نیروی جدید با خود آورده بود سطح تازه‌ای از مبارزات طبقاتی در جامعه را ایجاد کرده بود که اکنون می‌توانست بعد تازه این تضاد را به نمایش گذارد و دگرگونی نوع مبارزه را نشان دهد. آنچه ساواک مدعی بود که ریشه ندارد و در سال ۵۱ می‌توان به کلی آنرا پاکسازی کرد، که دیگر جناحهای سیاسی آن را باور داشتند، اکنون مشخص می‌شد که این نیروی تازه واقعا حرفهایی برای گفتن دارد، حرفهایی تازه، ایدئولوژی تازه، تشکیلات تازه برای مطرح کردن و بی‌جهت نبود که بر اساس این تحرکات جدید حاکمیت وابسته مجبور شد دست به نمایشهای تازه سیاسی بزند و حزب رستاخیز را برای حل

مشکلات خود علم کند، برای من و فتح‌الله در سلول کوچک انفرادی مساله به این گستردگی نبود ما شاید کوچکترین اندام این ساختار تازه بودیم که به اندازه سلول خودمان احساسات خودمان را دنبال می‌کردیم و شاید تنها سلولی از این جامعه بودیم که اکنون در فتوحات افتخارآمیز رئیس ساواک شیراز از محدوده خویش او را می‌نگریستیم، من در نگاه مهربان فتح‌الله شاید همه آن مقولات گسترده مبارزات توده مردم، سازمان تشکیلاتی، پرستیژ سیاسی را و همه آنچه را که شاید ارزش انقلابی داشت به هیچ می‌گرفتم و احساس می‌کردم که در این گوشه تنگ و تاریک ظاهرا هنوز همان دستها، همان نگاه مهربان، همان احساس سرشار با هم بودن می‌تواند حامی من باشد، نه آنچه که ما در کتابهای متنوع خوانده بودیم و فکر می‌کردیم همواره مردم باید در کنار ما باشند، در صورتی که مردم خود اگر خود را دریابند، چه انقلابی چه غیرانقلابی، بار زیادی را بر داشته‌اند و ما هم خود چه رابطه‌ای با خود می‌توانیم داشته باشیم، باز خودمان معین می‌کنیم و اینکه قضیه چنان ساده است که انگار اگر قابل درک نیست باید سمت و سوی منافع آنهایی را در نظر گرفت که، هرچند در ظاهر، انقلابی و دوآتشه هستند. احساس می‌کردم آنچه می‌تواند نیروی تازه برای من به همراه داشته باشد تکیه کردن کنار فتح‌الله است و اکنون دوباره محمودی انگار پیش چشمان من رژه می‌رفت و فریاد می‌زد که ما را دستگیر می‌کنند و من در این سلول کوچک دوباره دستگیر شده بودم، **خود بودن پایان‌ناپذیر بودن است.**

و من منتقل شدم، کاملا تنها در سلولی دیگر، اکنون شاید می‌بایست دوباره همه آن مراحل را تکرار می‌کردم،آنچه که یک بار پیش از این دستگیر شده بودم و اجبارا آن را طی کرده بودم، وقتی مهرنوش در تاریکی شب دستان دوست‌داشتنی و کوچک خود را در حفره تیر خورده شکم من می‌نهاد و ناباورانه آن را حس می‌کرد؛ اصرار داشت که چه کمکی می‌تواند به من بکند، در حالی که حداکثر من دستگیر می‌شدم هر چند ساعتی پیش دستگیر شده بودیم، او حاضر نمی‌شد مرا ترک کند در حالی که **ضرورت**، انجام آن را حکم می‌کرد و در تاریکی شب مرا ترک کرد و من راه تازه‌ای را آغاز کردم فراتر از همه آنچه همه آدمها قرار است مثلا به آدم افتخار کنند، مهرنوش مانند ستاره صبح از من جدا شد و مانند فرشته صبح دوباره به من پیوست تا در طی این مراحل سنگین احساس کنم همواره با من و در کنار من است و من دوباره دستگیر شدم. اکنون چه کسی باید مرا ترک کند انگار ما بارها دستگیر

می‌شویم و خود آگاه نیستیم؛ شخص گاهی اوقات به خرافات پناه می‌برد که البته من فکر می‌کنم در ذات هر شخص خرافات ریشه‌ای آنچنان دیرینه دارد که شاید هرگز نتوان مشخص کرد این ریشه از چه زمانی و از چه بنیانی آبیاری می‌شود، همان گونه که دین می‌تواند فطری باشد خرافات به شکل شدیدتری فطریِ هر کس است که البته تا حدی می‌توان زمینه‌های اجتماعی آن را جستجو کرد و به خاطر چنین ماجرایی است که من خودم فکر می‌کنم ازخرافاتی بودن خود شاید بیشتر لذت می‌برم چون وقتی مدیر زندان از من پرسید این کاغذهای بریده شده در جیب تو به چه کاری می‌آید من واکنشی نشان دادم که اصلا معلوم نیست ریشه در چه مطلبی دارد؟ آیا واقعا مربوط به طعنه‌ای است که مدیر زده که دارم با طبقه سوم حال می‌کنم یا اینکه طعنه مربوط به ساعات ملاقات بود و یا این که علت نامعلومی داشت که در جوابش گفتم با آنها فال می‌گیرم و از این جواب بی‌معنی خود احساس خرسندی نمودم، در همان لحظه این برداشت برای من حاصل شد که تمام طعنه‌های مدیر را به نوعی پاسخ دادم چون او هم به گونه‌ای در اساس تمسخرآلود، ولی با ظاهری انگار برای همدردی با من، این واکنش را نشان می‌داد که چه خوب، بنابراین من هم در کمال خونسردی و در اساس تمسخرآلود ولی با ظاهری متین این حالت را گرفتم که انگار حال نمی‌کنم بلکه فال می‌گیرم و به سرعت از او سؤال کردم آیا تمایل دارد برایش فال بگیرم؟ او با آن سابقه‌ای که از من داشت نتوانست تحمل کند و بدون اینکه پاسخ مرا بدهد به راه افتاد و من اصلا حواس نداشتم که به سؤالات آقای احمدزاده جواب بدهم، چون با اینکه به داخل اطاق برگشتم هنوز به فکر مدیر بودم که چگونه رفت؟ و این واکنش او در من هم تأثیر گذاشت و احساس کردم که دلم برایش سوخته، بنابراین به پاسخ احمدزاده از این که مدیر چه کار داشت گفتم: سؤال کرد که آیا زمان ملاقات کافی است؟ و من در پاسخ گفتم که زیاد هم هست چون مادرم می‌آید تا فقط مرا دیده باشد و خاطرش آسوده از اینکه فرزندش هنوز زنده است، بنابراین این وقتها برایش زیاد هم هست، آقای احمدزاده انگار فکر می‌کرد که من کمی و یا زاید بر وصف باید قاطی باشم چون به هر حال در زندان همیشه عناصر سرکش و یا بهتر است بگوییم عناصری با ایدئولوژی مخالف همیشه قدری قاطی دارند چون دلیل نمی‌شود که این ایدئولوژی را درک نکنند و به همین دلیل از این پاسخ من یکه خورد و اعتراض کرد که چرا نگفتی ساعت ملاقات خیلی کم است و من همچنان به فکر مدیر بودم و اینکه آیا واقعا می‌توانم فالگیر باشم؟ و از آنجا بود

که به مطالعات در زمینه فالگیری روی آوردم، در زمینه کف بینی، فال قهوه، مسائل راجع به لیمیا، ریمیا، کیمیا و همه مسائلی که به گونه‌ای مربوط به این رشته می‌شد توجه نشان دادم و کاملا پیگیر شدم، پس می‌توان گاهی اوقات به خرافات پناه برد، شاید گاهی باشد که حداقل اندکی از مسائل ناشناخته را توان حل کردن بیابیم و بدین گونه دوباره سعی تازه‌ای در رابطه با عدد بیست و شش شروع شد و با انرژی بیشتری احساس کردم بیست و شش بتواند همه حرفی باشد که انگار در تمام وجودم فریاد زده شد و اینک فریادی به اندازه یک سلول از حلقوم حمید برآمد و تمامی تاریخ به نمایشی تازه برای من، یعنی صرفا برای من در آمده باشد. شاید گزافه نباشد که تمامی اندیشه بشری را صرفا از این فریاد خیلی کوچک بتوانم دوباره سازی کنم که حداقل در ذهنهای آنچه از اعماق تاریخ به عنوان خرافات پس رانده شده است دوباره اکنون در عددی ساده متجلی گردانم و بسان آنچه در خودش انگار حداقل باز هم در لحظه‌ای اندک درخشش مطلوب توان بشری باشد و من به تدریج خرافاتی شدم، خرافات تمامی وجودم را تسخیر می‌کرد و من همچنان پیش می‌رفتم و انگار این تنها سنگری بود که می‌توانستم در آن به خود آن توانایی را بدهم که در مقابل همه آن فشارهای دوستانه ایستادگی کنم و همچنان زیر بار این انبوه بیرحم کشش عاطفی و غیرعاطفی خود را یدک کشیده شاید در آن لحظه‌ای که به مدیر پاسخ می‌دادم، برای این کاغذهای بیهوده که اصلا ربطی به خرافات نداشت که شکی نیست که نداشت، پاسخ من پوشش زرهی بود نه در مقابل مدیر زندان بل در مقابل همه آنهایی که مرا خلع سلاح کرده بودند؛ از همه آن طرز فکرهای گوناگون، پس بی‌جهت نبود که آقای احمدزاده آنچنان خیره شده بود و اکبر لبخندزنان سه راه پاپیون را یادآوری می‌کرد که بچه‌ها در چه وضعیتی بودند و از خنده سیر نمی‌شد و مدیر گریخته بود، شاید این لباس تازه را می‌بایستی باز هم مدیر به من هدیه می‌داد، همچنان که بارها و بارها به کمک من شتافته بود که وقتی رئیس ساواک از من سؤال کرده بود باز هم این مدیر بود که با شتاب اطلاع داد که بهرام با خودش قهر است نباید فراموش کردکه مدیر با من خیلی خودمانی بود.

رئیس ساواک با حالتی که انگار از فتوحات ناپلئونی به فرانسه باز می‌گردد، به بند یک آمده بود؛ آمده بود تا اسرای به غمینت گرفته شده از این نبردهای چند روزه را سان ببیند و پیشاپیش با چنان قدمهایی به بند وارد شده بود که فکر نمی‌کنم حتی سلیمان بعد از پیروزی ناباورانه خود این گونه وارد شهر شده باشد، رئیس ساواک

پیشاپیش و در کنار او رئیس زندان با سری افراشته از فتوحات، سپس مدیران و افسران رده پایین و به دنبال همه آنها چند استوار و گروهبان که آنها را همراهی می‌کردند و در میان همه آنها استوار **راستی** واقعا با آن هیکل و شکم برآمده برازنده‌تر از همه بود و از همه بیشتر حالت ویژه چنین مراسمی را یدک می‌کشید، به هر حال شکم جلو آمده و سرهای پس رفته شاید بهترین حالت یک فرد در حال سان دیدن باشد، در این لحظه احساس کردم که کنسولها و لیکتورها با ردای حاشیه ارغوانی شاید باید فتوحات سزار روم را یاد آور باشند، اما شاید این قیاس تا حدی ناشی از ترس پیش‌رس من بود که نتیجه آمدن به بند یک باشد که حتی در نه واقعیت که در ذهن هم این قیاس ابلهانه است، وقتی رئیس ساواک از فتح‌الله سؤالاتی می‌کرد من فکر می‌کردم این سؤالات چه معنایی می‌تواند داشته باشد،؟ آیا گوشه‌ای از مبهمات روشن می‌شود؟ اما فکر می‌کنم او صرفا برای منظور دیگری سؤال می‌کرد، او سؤال می‌کرد تا نشان دهد می‌خواهد در جریان مسائل قرار گیرد و بنابراین با هر پرسشی گوشه‌ای از قضایا انگار روشن می‌شود که با روشن شدن آن مسائل، سری تکان می‌داد، به همراه او رئیس زندان به نرمی با تعلیمی خود به ران مبارک ضربه‌ای آهسته وارد می‌کرد تا مبادا در بررسی ذهنی رئیس ساواک خللی وارد شود، این ضربه آنچنان نرم فرود می‌آمد که انگار ضربه‌ای وارد نمی‌شد و در ضمن ضربات به سنجیده بودن فکر و سؤالات به موقع و دقیق رئیس ساواک نظر داشت، ضربات در حقیقت انگار ردیابی می‌کرد و نشانه‌های ارتباط را به موقع درک و آن را وارد لایه‌های ناشناخته ذهن می‌نمود و آنگاه دوباره برای روشن شدن هر چه بیشتر سابقه کار فتح‌الله، ضربه‌ای دیگر به ران وارد می‌شد و سپس اگر در لایه‌های داخلی ذهن اندکی پیچیدگی احساس می‌شد این ضربات انگار پیوسته‌تر می‌شدند و هماهنگ با حرکت ذهن برای جست و جوی سوابق فتح‌الله این ضربات انگار نقش شلاق را داشتند که به کف پا وارد می‌شد تا هر چه بیشتر لایه‌های به هم فشرده ذهن را دچار گسل کند و از آن اطلاعات بیشتری را بیرون بکشد، و هر ضربه شلاق انگار نه برکف پا که بر لایه‌های به هم فشرده ذهن ضربه وارد می‌کرد، لایه‌هایی که انگار برای خود شخص هم ناشناخته بود ولی واکنش مخالف ضربه‌ها آنها را به کنج مخفی ذهن پس رانده بود تا بیگانه از دسترسی به آن ناتوان شود، اما ضربه‌های وارده به کف پا چنین کوششی را بی‌اثر می‌کرد و دوباره به سرعت مانند حبابی که از آب جوش خارج شود از ذهن تراوش کرده و به سوی حنجره رهسپار می‌شد هرچند در پی آن، پیامهای

دیگری از ذهن صادر می‌شد تا حنجره نتواند آن را عیان کند و سپس این غلیان اجباری ذهن، خود را باز می‌یافت و باز هم ضربه‌های شلاق موجی از آتش سوزان را ایجاد می‌کرد تا حبابها به سطح برسند، حنجره می‌بایستی عکس العمل نشان می‌داد چون در پی تحریکات مداوم مراکز خود نمی‌توانست تا این حد خودسری کند، در نتیجه فریاد کوتاه و بلند از آن بر می‌آمد و به همین دلیل وقتی رئیس ساواک از من سؤال کرد، من جوابی ندادم که انگار چیزی دستگیرم نشد، که سؤال او را در نیافتم؛ این فاتح سرزمینهای دور لحظه‌ای منگ شد و ضربات تعلیمی انگار به ران چسبیده و در این لحظات بی‌وزنی بود که مدیر کاردان به کمک آنها شتافت و گفت: «با خودش هم قهره» و بدین صورت دوباره تعلیمی نرمی خود را بازیافت و آقای رئیس ساواک با تکان دادن سر به علامت این که عیبی ندارد به راه خود ادامه داد تا اسرای بهتری را جست و جو کند و مزه فتوحات مشخصتر شود؛ فکر می‌کردم که چرا باید با خودم قهر باشم؟ چرا بدین سادگی مدیر زندان توانست این خاصیت ذاتی مرا کشف کند آیا واقعا حق با مدیر زندان بود؟ فکر می‌کردم شاید درست می‌گفت و به سرعت یادم آمد در اولین ملاقات با همین مدیر که از برازجان آمده بودم و زیر هشتی با هم برخورد داشتیم، همین سؤالات را از من پرسیده بود و من در آن ملاقات جوابهای منطقی داده بودم، پس چرا مدیر باید فکر کند من با خودم قهر هستم؟ شاید به خاطر ناملایمات روز بود که امشب با خودم قهر بودم، ولی دیروز که بیست و شش بود و از هر روز دیگری برایم هیجان‌انگیزتر... به هرحال ترجیح دادم با خودم قهر باشم تا این که انگیزه آن را بیابم و این شاید همان رابطه خرافی بین من و مدیر بود که داشت به تدریج شکل می‌گرفت، باید پرسید که آیا اولین مرور واقعیت در ذهن منطبق با اولین واکنش بینش خرافی در ذهن انسان است؟ و اینکه انسان توانست بدین صورت اولین ارتباط خود با ذهن خود را به طور عینی برقرار کند؟ یعنی اینکه توانسته باشد ذهن را به عین تبدیل کند؟ اینکه حیوان و یا انسان به طور خود به خودی نسبت به یک دسته نمادهای بیرونی واکنش شرطی نشان دهند یک حالت، و اینکه با خود و در خود بتوانند واقعیت را مرور کنند و آن را از حالت ذهنی به عین تبدیل نمایند، حالتی دیگر است، داشتن بازتاب شرطی نسبت به تحریکات بیرونی صرفا عمل اعصاب و حتی مخ است که واکنشی به تحریکات بیرونی نشان می‌دهد، در واقع شروع عملیات از عین به ذهن است، اما اینکه نسبت به ذخیره اطلاعات قشر مخ واکنش نشان دهیم و این ذخایر را تبدیل به واقعیات عینی نماییم موضوعی کاملا متفاوت است، حتی

خواب دیدن و رویا را مرور کردن هم می‌تواند بازتاب شرطی همین موضوع باشد و مرور فعالانه ذهن برای ارزیابی آنچه که محفوظات ذهن به شمار می‌رود، در این رابطه مساله مورد نظر این است که آیا موجودات دیگر، غیر از انسان هم می‌توانند مانند انسان ذهن خاطره انگیز داشته باشند؟ و با آن ذهنیات خود را مرور کنند؟ اگر چنین نباشد باید نتیجه گرفت که اولین حرکت بدین صورت را باید اولین شاخص‌های خرافات به شمار آورد که به تدریج در انسان بسته به موقعیت بیرونی شکل می‌گیرد، انواع گوناگون تصادفات نامیمون صرفا یک کارکرد خرافی است که انسان قرن بیستم هنوز هم به فراوانی از آن سود می‌جوید و در مسائل مختلف نسبت به این موضوع حساسیت نشان می‌دهد، در نتیجه واقعیت را بدین گونه تحلیل می‌کند و قبول هم ندارد که خرافی فکر می‌کند، من هم به گونه‌ای خرافی فکر می‌کنم که عدد بیست و شش باید خاصیتی داشته باشد که انگار در همان روز باید چنین حوادثی رخ می‌داد، وقتی به مدیر گفتم: «دوست داری فال تو را بگیرم؟» به سرعت این صحنه را مرور کردم که نظرش راجع به من چیست، چه او به سادگی، جواب ندادن من به رئیس ساواک را نتیجه قهر بودن با خودم می‌داند، به فکرش نمی‌رسید که شاید با رئیس ساواک قهر باشم نه با خودم، مدیر نمی‌خواهد قبول کند که من نسبت به فاتح موضع خشن دارم نه با خودم، در حقیقت مدیر ترجیح می‌دهد باور کند که من با خودم قهر هستم تا اینکه بپذیرد من نسبت به رئیس ساواک خدای نکرده مرتکب اهانتی شده باشم و بدین صورت ماهرانه و یا شاید ناشیانه مساله اهانت را، آن هم از موضع ضعیف یک زندانی در سلول انفرادی، تغییر شکل می‌دهد و آن را به صورتی در می‌آورد که قابل قبول باشد، این واکنش مدیر واکنشی به موقع بود چون رئیس ساواک را از بلاتکلیفی نجات داد و دسته فاتح به حرکت در می‌آید.

مساله این است که چه نوع واکنش ذهنی انجام شده است؟ و این عمل در رابطه با واقعیت بیرونی چه نوع هماهنگی نسبت به ضربات وارده به ذهن دارد؟ در این لحظه بود که احساس کردم چرا تن به اعتصاب غذا دادم، در حالی که من شخصا مخالف هر گونه موضع‌گیری تازه علیه پلیس بودم؛ فکر می‌کردم آنچه می‌بایستی انجام می‌شد، شده است و اکنون باید آن را به صورت یک واکنش اعتراض خود به خودی در آورد تا هرگونه موضع‌گیری را که لااقل نمی‌توان آن را پایدار نگه داشت ترک نمود، پیش خودم فکر می‌کردم که چون کار خودمان را انجام داده‌ایم بنابراین باید از هرگونه موضع‌گیری پرهیز کنیم، موضع‌گیری تازه در حقیقت نوعی عدم توازن

سیاسی را به همراه دارد. در حال خیره شدن به محمودی این فکرها در ذهنم درخشش داشت و با نفوذ در چهره او احساس می‌کردم که آنچه به دست آوردیم نباید بر اثر مواضع سیاسی به ظاهر درست و معقول از دستمان خارج شود، ما در حقیقت این حالت را خودمان ایجاد کرده‌ایم که دارای ظرفیت کافی برای درگیری هستیم اما از آن در لحظاتی استفاده می‌شود که تحمل به پایان برسد و این مساله ربطی به پلیس ندارد بلکه به نیروهای درونی جمع سیاسی بستگی دارد، بنابراین می‌توان در حالتی قرار گرفت که انگار واکنش در لحظه معین و حساب‌شده انجام نمی‌گیرد بلکه واکنش براثر احساسات بروز می‌کند، در خیلی از موارد حالت منطقی مسائل نوعی وضعیت باز دارنده و یا نوعی حالت تحرک سنگین را ایجاد می‌کند منطق به سهم خود در وضعیتی باید به کار گرفته شودکه حرکات با خونسردی کامل و در نهایت آرامش به ارزیابی همه مسائل بپردازد، در این رابطه عقل در حقیقت به نوعی شکل لنگر را دارد، یا حالتی شبیه رودخانه در شیب صفر درجه که حرکت آن مشخص نیست اما پیش می‌رود، در این حالت نمایش حرکت در لحظه، مشخص نیست و نمی‌توان از آن انتظار عمل سریع داشت، هرچند حالت استقرار مطمئن باشد، اما همه مسائل بدین صورت حل نمی‌شود و همیشه رودخانه در سطوح یکنواخت حرکت نمی‌کند، وقتی از شیبهای تند و از تخته سنگها می‌گذرد و اجبارا با شتاب و با سر و صدا و خروشان، ضرورت چنین حرکتی بستگی به وضعیت دارد، اولا باید حالتها را بررسی کرد، ثانیا باید مسائل حاشیه‌ای را به خوبی در مد نظر داشت، وقتی ساواک به ما یورش آورد و به سرعت همه جا را تسخیر کرد، شروع به فحاشی نمود آیا می‌توانستیم منتظر ارزیابی جوانب باشیم؟ شکی نیست که در لحظات متوالی حوادث نمی‌توان به سادگی همه حوادث را تحلیل کرد، شاید بتوان از این حوادث فرار کرد و یا حوادث را به آن صورتی که پیش می‌آید پذیرفت، پذیرش یا گریز روی می‌دهد نه اینکه ارزیابی شود، به هر حال شکی نیست در آن لحظه خاص که حمید بعد از توافق با من همراه خود را به دست آورده بود و در نتیجه به میدان رفت، خیلیها این حرکت را احساساتی می‌دانستند و آن را تقبیح می‌کردند، هرچند احساسی بودن حرکت قابل قبول، اما تقبیح آن جای تامل دارد یا پذیرفته‌ایم که توهین شده است و یا توهین را درک نکرده‌ایم در هردو حال اگر قرار باشد توهین را تحلیل کنیم باید قبلا آنرا پذیرفته باشیم و نپذیرفتن توهین احتیاجی به هیچ واکنشی ندارد، وقتی توهین واقع نشده است دیگر تحلیل منطقی برای کدام منظور باید انجام شود، چون مساله‌ای

پیش نیامده که تحلیل منطقی صورت گیرد، اما آنهایی که این واکنش ساده را نوعی حرکت غلط ارزیابی می‌کردند و آن را چپ‌روی می‌پنداشتند بعدها دست به تحلیل زدند، البته این نوع تحلیل هم صرفا حالت واکنشی داشت واز همان منطقی پیروی می‌کرد که انگار نقطه A تحت تأثیر تمام فاکتورهایی است که ما را در نقطه B فرا گرفته است، به هر حال بشر همیشه در تحلیل منطقی تاریخ، خود دچار دگرگونی نگرش می‌شود و انسانها نسبت به تاریخ خودشان دگرگون می‌شوند، بنابراین هر کس و هر حالتی تحت تأثیر وضعیتها و حالات مربوط به خود است و به آن می‌نگرد و گریزی از آن نیست، نمی تواند دریابد و نمی‌توان در یافت که چرا شخص در لحظات گوناگون دچار احساسات متغییر می‌شود؟ اما روشن است که این تغییر حاکم است، اما تحلیل واقعیتها بر اساس دیگر واقعیتها نتیجه انتقالی دارد، بدین صورت که واقعیت مورد تحلیل فراموش می‌شود و آنچه عمل می‌کند واقعیت خود شخص تحلیل کننده است، مارکس در جایی خاطرنشان می‌کند که انسانها بر اساس وضعیت خود تاریخ را تحلیل می‌کنند… اصلا احساس خوبی نداشتم از اینکه در حال اعتصاب غذا بودم هرچند گریزی نبود، نمی‌دانم چگونه این اتفاق افتاد؟ فکر می‌کنم همین که به انفرادی هدایت شدیم این اولیه‌ترین واکنش نسبت به اقدام پلیس بود، شکی نیست که این اقدام به گونه‌ای بازتابی ناگزیر بود همان گونه که واکنش حمید در رابطه با اقدام پلیس ضروری بود، اما انگار یک اختلاف، ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت و همین امر نوعی بیهودگی، ناتوانی و تهی بودن را بر جای می‌گذاشت، انگار آن گونه که در بند چهار سرشار از هویت و سرزندگی بودم، آن گونه که همگان در بند چهار نیرویی دوباره یافته بودند، آن گونه که تمامی معده‌ای‌ها سریعاً خوب شده بودند، اکنون در بند یک انگار نوعی حقارت ما را فرا گرفته بود و اعتصاب غذا واکنش مناسب آن نبود، همه قبول داشتند که مساله همین است اما همگی باز هم خود به خود دست به اعتصاب غذا زده بودند، حتی وقتی پلیس از خبرنگار عراقی که به عنوان جاسوس زندانی بود پرسید: «چرا اعتصاب کرده‌اید؟» خبرنگار به علت نداشتن دلیل موجه به شیشه پنجره خود اشاره کرد که معلوم نبود چه بهانه‌ای دارد سر هم می‌کند. نگاهی به فتح‌الله انداختم و احساس کردم که مدیر حق داشت، انگار من با خودم قهر هستم، چون فتح‌الله که دیگر رئیس ساواک نبود، اما آنچه در درون من بازتاب خشم فرو خورده را در چهره عیان می‌کرد، حقارت واکنش نامناسب بود، اگر ما اعتصاب نمی‌کردیم راحتتر می‌توانستیم بند یک و هر بند دیگر را به راحتی سپری کنیم، برای

من شکل ساختاری بند مشکل نبود بلکه نوعی سبکی وضعیت احساس می‌شد، مخصوصا این حالت پس از برخورد خونسردانه مدیر شدت یافت، اینکه من با خود قهر هستم و رئیس ساواک هم به راحتی از من صرفنظر کرد، شاید من در درون خود نوعی انرژی تدارک دیدم که به محض برخورد با رئیس ساواک بتوانم آن را آزاد کنم و این انرژی آزاد شده در نیمه راه هدف به بازتاب خود تبدیل می‌شود و در درون تهی شده، مرا وا می‌گذارد و من این احساس را انگار در نگاه فتح‌الله خوانده بودم، هرچند او داشت مرا تشویق می‌کرد که چه خوب آنها را سنگ روی یخ کردی، اما خودم چنین احساسی نداشتم و بنابراین در حالت متناقض قرارگرفتم، همین طور که در خود فرو رفته بودم صورتم باز شد و لبخند خود به خود بر لبانم جاری شد، فکر می‌کردم ضروری‌ترین امر تاریخی تکرار بینهایت حوادث است که بارها و بارها تجربه می‌کنیم و هر بار فکر می‌کنیم این بار فرق دارد و آن گونه که پیش از این تجربه کردیم نیست چون این دفعه دیگر حواسمان جمع است و این فکر خود به خود برای من حالت طنز نیشداری را به همراه داشت، فتح‌الله از خنده من صورتش باز شد و احساس کرد از اینکه مرا تشویق می‌کند من دچار انبساط خاطر شدم و این فکر به سرعت گذشت و دوباره در واقعیت غوطه‌ور شدم، انگار فکر کردن خودش مانع حس کردن واقعیت می‌شد اما اینکه واقعیت چیست شاید هرگز برای انسان روشن نشود چون به هر حال همین که انسان خودش را بشناسد دوباره ناشناخته را اندکی پیش می‌راند و خود دوباره باید به دنبال آن بگردد، شاید درست است که مینروا همواره درتاریکی پرواز می‌کند؛ بشر با شناختن ناشناخته، ناشناخته دیگری را پیش رو دارد نه اینکه آنگونه‌که فیلسوف مطرح می‌کند ناشناخته بی‌پایان باشد بلکه در تمام زمینه‌ها صادق است. همه تعجب می‌کنند که فلانی این همه سرمایه دارد و باز هم فشار به دست آوردن سرمایه را دارد و آن را طلب می‌کند، باید در نظر داشت که این همه سرمایه که مال خودش است باید حالت به دست آوردن را خنثی کند چون وقتی مال خودش هست که هست، آنچه که نیست باید هست شود پس باید پی آنچه باشد که ندارد بنابراین بر اساس واقعیت خود دونده باید بدود تا بیشتر به دست بیاورد، شکی نیست آدمی که یک دارد، یک می‌خواهد، اما آدمی که هزار دارد، هزار می‌خواهد بنابراین هر چه سرمایه و یا هر متاع دیگری افزایش می‌یابد میل به دست آوردن هم افزایش می‌یابد به هر حال مرغ عقل نه به خاطر ندانستن که به خاطر دانستن در تاریکی پرواز می‌کند، همان گونه که نامش مرغ عقل است، همان گونه

که دانشمند هم همواره عطش دانستن بیشتر را دارد، باز هم فکر می‌کردم، واقعا باید غذا نخورد و همچنان مساله برای من نوعی شوخی بود، همان طور که دستگیر شدن در زندان نوعی شوخی بود و سپس دریافتم که انسان در زندان هم دستگیر می‌شود، حتی آزاد نشده، اکنون حس می‌کردم که چرا اعتصاب کردم؟ مرا نیمه شبی برای رفتن به زیر هشت از سلول فرا خواندند و من در راه رفتن شاید باید درون خود را هم به نوعی مسلح می‌نمودم به هر حال باید پذیرفت که در نیمه شب همواره مسائل برای زندانی به نوعی دگر رقم می‌خورد و نمی‌توان آن را آنچنان ساده انگاشت و ترس در لحظات رفتن به تدریج مرا انگار احاطه می‌نمود و شاید آن چنان گسترش می‌یافت که دگر همه وجود **من**، من نبود و شاید خود را باخته بودم که باید می‌پذیرفتم اما چه سود که به سرعت آنچنان در ترس خود غوطه‌ور بودم که زمان را احساس نکردم **ترس بود و بالهای مرگ ـ کس نمی‌جنبید چون شاخه برگ از برگ** با هراسی فراوان به اطاق زیر هشت رسیدم با همه آنهایی که در آنجا منتظر من بودند؛ وقتی رئیس زندان از من خواست که اعتصاب خود را پایان دهم خوشحال هم شدم، شاید رفتن نیمه شب خود تاثیر نامناسبی در من ایجاد کرده بود چرا که در مسیر رفتن به زیر هشت انگار گونه‌ای هراس مرا فرا گرفته بود که چرا نیمه شب؟ به هر حال ساعات خود بیانگر وقایع هستند و همین مساله باعث شد ترس در من لانه کند، مدیر که آن گوشه ایستاده بود ناگهان یکه خورد و شاید باز هم فکر می‌کردکه من باید با خودم قهر باشم اما احساس غریبی به او دست داد و شاید نتیجه نگرفت که من ترسیده باشم، در حالی که من ترس را در خود حس می‌کردم هرچند خوشحال شدم از اینکه برای اعتصاب غذا مرا به زیر هشت خواسته بودند، همه جمع شده بودند من هم تنها بودم، شاید فکر می‌کردند اگر من به اعتصاب پایان دهم کارآنها سبک می‌شود و یا شاید قبل از من دیگران را به شکستن اعتصاب مجبور کرده بودند، اما بعید بود، چون من اولین شکست‌خورده بند در این زمینه بودم، به هر حال تقصیرها همیشه به گردن من بود و جالب اینجاست که من هم همیشه پذیرای این حالت بودم چون شکلهای مثبت هیچ قضیه‌ای برای من صادق نبود حتی اگر قضیه بعدها شکل مثبت می‌گرفت لباس تایید را از تن من درآورده و منکر می‌شدند، رئیس با ناباوری کاسه آش را به دستم داد، انگار نمی‌توانست قبول کند که من از این پیشنهاد او خوشحال شوم، اما اینکه چرا باید آنچه را که آنها از من می‌خواستند انجام دهم شاید انگیزه‌های متفاوتی داشته باشد اما اینکه خواست آنها و خواست من هماهنگ بود قانع‌کننده نیست، شاید

بتوان آنرا به عنوان دلیل ارائه داد اما همین دلیل کافی، مورد رضایت خودم نیست، بنابراین باید به دنبال انگیزه دیگری برای آن بود، انگار ترس را باید بیشتر در نظر داشت به هر حال اطاق از مامورین ریز و درشت پر بود آنها شاید برای تماشا آمده بودند، و دوست داشتند من اعتراض کنم و همان مساله کهنه شده ممی را مطرح کنم، من هم می‌توانستم خیلی ساده معترض باشم که این برخوردها قانونی نیست، اما نمی‌دانم چرا نسبت به قانون حساسیت داشتم، احساس می‌کنم که خود قانون هم قانونی نیست چه رسد به اینکه کارهای پلیس زندان قانونی نباشد، وقتی رئیس زندان تاکید می‌کند که قانون به کمر مامور بسته است، دیگر این کهنه قبا هم زیاد به کار رفته است، آنقدر آن را پوشیده‌اند و سر این و آن را کوبیدند که شخص ترجیح می‌دهد همان بهتر که غیرقانونی آدم را تادیب کنند، انگار آقای دورینگ فاتحانه این احساس را در من بر می‌انگیزد که با او هم‌آوا شوم و دوباره نوعی لذت در درونم شکل گرفته باشد از اینکه کاسه آش را سر بکشم، در این لحظه رئیس زندان و مدیر چقدر خوشحال خواهند شد، ولی آیا واقعا زور تعیین‌کننده تاریخ است؟ حتی اگر قبول کنیم که انگلس حق به جانب بود که زور در نتیجه عوامل اقتصادی شکل می‌گیرد، باز هم باید قبول کرد که در هر صورت **جمعه** باید در خدمت ارباب خود باشد و من در خدمت رئیس زندان، شاید قیاس قدری سنگین باشد و زور هم تعیین‌کننده نباشد، اما به هر حال اثر ویژه‌اش را بر من می‌گذارد و ترس دقیقا از همین زور ناشی می‌شود وگرنه هرگز حالتهای منطقی و یا قدرتهای معقول ترسناک نیستند و در نتیجه اگر قضیه برای من هم این گونه بود که برای ممی، من هم دست به اعتراض می‌زدم و به تعلیمی رئیس اشاره می‌کردم که در دستهایش بود، اعتراض من نه به نقطه ضعفهای دشمن بل به نقطه ضعف‌های خودم باز می‌گشت؛ پس اعتراض کردم که آش برای من خوب نیست، بنابراین بهتر است غذای خوشمزه‌تری بیاورند که در این تقاضا هم طنزی سرگرم‌کننده وجود داشت، همان گونه که وقتی آقای حسینی در اوین حسابی مرا کتک زد و خسته شد از او پرسیدم بهتر نیست راه بروم تا پاهایم ورم نکند؟ در این گفته هم طنزی نهفته بود که نه حسینی با آن قیافه خشن و هیولاوار خود به آن توجه داشت و نه رئیس زندان با آن قیافه دون ژوانی و ما فکر می‌کردیم که حسینی شاید یک گروهبان نخراشیده است در صورتی که در همه زمینه‌ها انگار برای من باز هم حسینی ترجیح دارد و من پس از چند بار طی کردن طول و عرض اطاق به حسینی اعتراض کردم و یادم آمد که ممی هم باید همین اعتراض را یقینا به

حسینی داشته باشد که البته ممی سیگاری نبود در نتیجه بنا را گذاشت بر مقولات دیگر، اما من برای این اعتراض خودم دلیلی روشن داشتم چون به محض اعتراض به حسینی در زمینه شلاق زدن، بیهوده از او خواستم که برای من سیگار بیاورد، انگار حسینی هم پذیرفته بود که اعتراض من درست است چون بلافاصله برای من سیگار فراوانی آورد،آن هم نه اشنو پارس که سیگار زر که چه لذتی داشت همه این سیگارها را در سلول انفرادی همراه با حسین دود کردن، انگار لذت زندگی را نمی‌توان با شاخصهای معین اجتماعی اندازه گرفت، انگار هیچ بخششی را به این اندازه دل‌انگیز و رضایت‌بخش نتوان یافت و من هرگز از این حرکت شاید پیش پا افتاده او نتوانستم خود را رها کنم، باید قبول کرد که یک پاکت سیگار زر در آن شرایط مساله‌ای است که گروهبان انجام می‌دهد و در این شرایط زندانی‌که درجه‌اش فراتر از گروهبان بودن نیست نتواند اختیاری داشته باشد.

شاید چون حسینی تنها بود وآنها مجموعه، من مقاومت نکردم تا تصمیم به ادامه اعتصاب بگیرم، تازه چشم همه گرد شده بودکه «ما می‌دونستیم این بابا اعتصاب خودش را نمی‌شکنه»، به هر حال از ما که دودی برنمی‌خاست، فقط پرونده خراب بودکه چنین برداشتی داشتند، رئیس زندان با شتاب و عجله دستور غذا داد و من به یاد آقای راستی گروهبان بند افتادم که چگونه با شتاب به زیر هشت تلفن زد که یک دست ورق بازی بیاورید، اصولا آدمها برای رسیدن به خواست خود اشتیاق غیرقابل کنترل دارند و من که قرار شد اعتصاب شکن بند یک باشم به جای آش مثلا چرا چلوکباب نخورم؟ آیا فرقی هم می‌کند؟ شاید نوعی بازی با وقت باشد که انگار ثانیه‌ها هم عقب‌تر می‌روند، شاید به مضحکه گرفتن آنهایی باشد که فکر می‌کنند من باید از یک شکست تبعیت کنم و آنها در این راه بر من غلبه کرده مرا از این کار باز داشتند تا نتوانم موضع مثبت خود را حفظ کنم، احساس می‌کردم که واقعا شکست خوردم، اما در ظاهر قضیه هیچ فرقی مشاهده نمی‌شود و اعتراض من هم با سرافکندگی در نزد سایر اعتصابیون به پایان می‌رسد، جالبترین موضع را مدیر داشت که به من دلداری می‌داد و دلیل او هم این بود که اعتصاب باعث افزایش گرسنگی و ضعف تدریجی شخص می‌شود و من در نهایت می‌بایست از مدیر ممنون می‌بودم که این گونه مرا همراهی می‌کرد، یا حد شعور اجتماعی خود را می‌رساند و یا اینکه مرا به تمسخر گرفته بود بنابراین من هم شاید بهتر بود که از او تشکر می‌کردم چون به هر حال دلسوزی او برای من جالب توجه بود که البته من شق اول را در نظر می‌گرفتم

چون واقعا مدیر می‌توانست همین وضعیت را داشته باشد، برای من این مساله مطرح بود که چرا مرا برای شکستن اعتصاب انتخاب کرده بودند؟ مگر قرار نبود که مشکلات بند را آقای عمویی حل کند و مگر برای آقای قهرمانی مساله‌ای بود که به جای من آقای عمویی را به زیر هشت بیاورد؟ آیا اگر آقای عمویی اعتصاب را پایان یافته اعلام می‌کرد آقای قهرمانی نتیجه‌ای عایدش می‌شد؟ هرگز! قهرمانی هم می‌دانست که من باید پرچمدار این ماجرا باشم؛ و عمویی بی‌جهت در توهم خودساخته خود فرو رفته است که فکر می‌کند انگار همواره او مدار امور زندان را به دست دارد؛ چه کسی عمویی را برای حل مسائل زندان پذیرا بود؟ حتی کودک خردسال هم این وظیفه را به عهده عمویی نمی‌گذاشت چرا که تشخیص می‌داد تنها **بهرام** در زندان عادل‌آباد شیراز فرمانروایی می‌کند و کسی را یارای مقابله با او نیست، انگار قدری هم خود را خودسان نموده‌ام که باید از این حالت من صرفا به خاطر تمایل به هگل مرا معذور دارید.

من به بند برگشتم و همه در آن نیمه شب دریافتند که من اعتصاب را تمام کردم و جالب آن که در تمام این مسائل همواره **عمویی** مدعی بود تمام مشکلات بچه‌ها را حل می‌کند منجمله همین وضعیت اعتصاب غذا را، اما با موضع‌گیری من در رابطه با اعتصاب غذا، همه به سرعت از اعتصاب غذا دست برداشتند، انگار همه منتظر پریدن بز اول بودند و شاید هم قبل از من بزی دیگر این جوی را پریده بود اما بز اول باید دارای خواصی باشد که حداقل عمویی آن خواص را نداشت،داشتن خاصیت ویژه برای انبوهی از آدمها به همان شخص بر می‌گردد که انبوه آدمها چشمها را به سوی او نشانه رفته انگار همواره نوعی دگرگونی را از همان شخص انتظار دارند و این انتظار باید ناشی از خواص معین همان شخص باشد که انگار محور همه اندیشه‌ها شده است که فرقی نمی‌کند آیا خواستار این تحولات هستند و یا اینکه مخالف این تحولات هستند، به هر حال برای آنها این شخص که محور تحولات است و باید نگاه کرد چه می‌کند اکنون آن شخص من بودم، هم برای افتخار کردن هم برای انتقاد کردن، انگار حتی برای دراز کردن هم غیر من آدمی را باز نمی‌یافتند که شاید یافت می‌نمی‌شد و به تدریج شده بودم هیولای زندانی و زندانبان که انگار بی‌جهت نبود اینهمه از این حالت خود سرشار و سپس تهی می‌شدم و می‌دانستم که فضل من نه آنچه که محمودی می‌پنداشت باید باشد.

در راه بازگشت از زیر هشت به همراه مامور در درون خود انگار به کنکاشی مجدانه نشسته بودم و شاید بیشتر از هر مساله‌ای به ترس می‌اندیشیدم، چرا؟ **ترس** و باز هم **ترس**؛ ترسی بزرگ و شاید بزرگتر از همه آن ترسهایی که تا کنون برایم مطرح بود، فکر می‌کردم که آیا واقعا ترسیده بودم یا اینکه به اعتصاب باور نداشتم و این فکر در راه بازگشت مرا آزار می‌داد و با من انگار چالشی پایان‌ناپذیر داشت من به نهایت همه آنچه مرا فراگرفته بود فکر می‌کردم، رفتن چه طولانی و هراس‌آلود، بازگشت چه سریع، اما فاصله همان بود که بود، به همراه مامور به سلول آمدم و انگار فتح الله دیده نشد و من در خود بودم و او در من، **ترس و باز هم ترس** می‌دانم که ترسیده بودم و شاید بیشتر از همه آنچه در این دوره‌های زندانی بودن ترسیده بودم ترس نیمه شب زندان عادل‌آباد باید در عدالت خود مرا فراگرفته باشد که اینگونه نامیمون گسترده شد تا مرا به عمق همه آن ناتوانی‌ها کشانده باشد، در سلول انفرادی نه به فتح الله که به مسعود رسیدم با لبخندی موذیانه که ترس مرا عیان می‌کرد و من کلافه از غرور خود باز هم احساس می‌کردم که چرا باید ترسیده باشم؟ ترس در لحظه‌ای که از پیشامد وضعیت پیش رو اطلاع نداری شاید بیشتر از هر حالت دیگر خود را عیان می‌نماید چرا که ترسهای گوناگون دیگر ساختار ذهنی را به نوعی انگار در اضطراب تمام ذهن و فکر قرار می‌دهندکه البته ترس من چنین نبود ترسهای ذهنی همواره ساختار بیرونی دارند اما صدا زدن شخص در نیمه شب که همین نوع را پیش از این در اوین تجربه کرده بودم نه اینکه ساختار ذهنی داشته باشد که انگار از درون تو را فرا می‌خواند و شاید برای من این ترس باید نوع دیگری باشد که انگار همه وجود را فرا می‌گیرد، ترس در شکنجه نوع دگر است و ترس در حالات ناآگاهانه نوع دگر و من در تجربه شخصی ترس شکنجه را با این نتیجه به پایان رساندم که همواره باید پذیرفت که شکنجه‌گر انگار شدیدا نیاز به پذیرش خود از جانب قربانی دارد که البته این حالتها در اوین تجربه شده بود و چه آسان! چرا که اگر در اوین این احساس را ایجاد کنیم که انگار به نوعی پذیرفته شده است، همین ارضا شدن، کار بازجویی را سبکتر می‌کند هرچند شکی نیست که اطلاعات قربانی نخستین خواست بازجو است اما باید نوع این ارتباط را در نظر گرفت و من واقعا نتیجه گرفتم که حتی شکنجه‌گر را هم می‌توان دوست داشت که انگار این هم وسیله‌ای است برای پنهان کردن اطلاعات هر چند که دوست داشته باشیم و اینکه غیر باشد، فکر می‌کردم که همیشه می‌توان انتظار داشت که جلاد هم شاید در لحظه‌ای قبول کند که جلاد است

که اگر بتوانیم او را حتی در ثانیه‌ای کوتاه به این برداشت برسانیم شرط را برده‌ایم چرا که آنچه بیشتر از هر چیزی صرفنظر از دادن اطلاعات اهمیت دارد شکستن روحیه قربانی است که این مساله اساسی‌ترین هدف شکنجه‌گر است؛ همه این اوهام در سلول انفرادی ذهن مرا به خود گرفت و شاید اینکه اتفاق ناراحت کننده همواره در تاریکی رخ می‌دهد مرا رها نمی‌کرد و من نه اینکه فتح‌الله را ندیده باشم که ترس را بیشتر از او رویت می‌کردم و غرور خود، آیا مسعود درست دیده بود که من ترسیده‌ام؟ نمی‌دانم چرا؟ و شاید نباید بدانم اینکه در این ورطه حول و هراس چرا باید ترسیده باشم؟ معبرهای فراوانی از ترس را پشت سر گذاشته بودم و شاید در انبوه همه شکنجه هرگز نترسیده بودم و اکنون این ذهن خود را عیان می‌کند که بهرام چه نشسته‌ای که خوب ترس تو را مهار نموده است و من حداقل به خود ایمان دارم که چه بر من گذشت و چرا، اما نمی‌دانم و می دانم که نمی‌دانم، به یادم آمد شخص دانشمند و هنرمندی گفته بود **ترس لاشخوری است که روی شانه آدم نشسته** جمله می‌تواند هم زیبا باشد و قدری خود نمایانه برای گوینده و با ساختار تبلیغاتی سینمایی؛ اما من خوشبختانه در نیمه شب زندان عادل‌آباد در راهرو طولانی به طرف زیر هشت روی شانه خود جانوری را احساس نمی‌کردم که در درون خود، خود را به صورت جانوری حس می‌کردم که در هراس است.

ما را دوباره جابجا کردند معلوم نبود چرا؟ جابجایی زیادی داشتیم، شاید پلیس فکر می‌کرد بدین وسیله از هر گونه طرح شاید بتوان گفت خلاف جلوگیری می‌کند؛ در هر صورت این جابجایی‌ها مانع از هرگونه تبادل نظر بودکه شاید منجر به انجام کاری شود که پلیس را در عمل انجام شده قرار بدهد.

نیاز شخص برای با دیگری بودن همیشه و در همه افراد یکسان نیست، نیاز شدید و عمیق به یکی دو نفر محدود می‌شود و حالت گسترده برای رفع تنهایی به چند نفر، اما تنهایی می‌تواند خود نیازی واجب و ضروری باشد و این نیاز شاید لازمتر هم باشد هرچند در زندان و مخصوصا در انفرادی این تنهایی به عنوان خواست پیش نمی‌آید، انگار تنهایی بیشتر خواص آزاردهنده خود را بروز می‌دهد که شخص تحت چنین فضایی لایه‌های درونی ذهن را به کار می‌گیرد تا خود را پاره پاره کند و به چند نفر تبدیل شود تا بتواند فشار تنهایی را جبران نماید، در این لحظات است که انسان به محتویات ذهن خود بار صد چندان می‌دهد و از آن دستاوردهای بیشمار برای خود تدارک می‌بیند که البته تنهایی در حالت ارادی و خواست خود شخص

چنین فراورده‌هایی ندارد، چون در واقع این نوع تنهایی ناشی از خواست ذهن است و در این حالت ذهن نمی‌تواند از وحدت خود دست بردارد؛ البته همین مساله برای افراد زیادی در حالت اجبار هم دست نمی‌دهد، در این حالت آن چندپارگی ذهن که در خود جدالی را به همراه دارد پیش نمی‌آید، تنهایی در حالتهایی که هنوز ذهن از محتویات کافی برخوردار نیست می‌تواند باعث ناهنجاری‌های ذهنی شود که حتی نتوانند در برابر هم به شخصیتهای متفاوت تبدیل شوند حتی می‌توانند ذهن را دچار وقفه نسبی نمایند و بنابراین در این حالت ذهن حتی از کارکرد عادی خود ناتوان است، تنهایی زمانی بارآور و خودجوش و سازنده است که این چندپارگی ذهن تبدیل به شخصیتهای متفاوت و متعدد شود و آنها بتوانند با هم زندگی کنند و به همدیگر بار عاطفی بدهند هر چه این تنوع ذهنی گسترده‌تر و پرسوناژها قوام استدلالی منسجم‌تری داشته باشند فرآورده‌های ذهن بیشتر می‌شود و نقد عقل از صافی‌های بیشتری می‌گذرد و محصولات عقل شفافتر و قوام‌یافته‌تر می‌شود البته در سلولهای انفرادی سیستم مدرن، سلول حالت انفرادی محض را از دست می‌دهد مگر در انفرادی ویژه که در این سلولها شخص هیچگونه ارتباطی ندارد در حالی که در بند انفرادی درکنار همه است ولی تنهاست؛ البته این سلولها هم خواص خودشان را دارا هستند، من در این سلولها برای سرگرمی بچه‌ها درس پزشکی را شروع کردم تا آنها از این فرصت برای پر کردن فضای خالی زمان استفاده کنند؛ تشریح این مساله که قشر مخ چگونه می‌تواند ناهنجاری‌های عضوی به وجود آورد و به اصطلاح پزشکان، بیماری‌های روان‌تنی را ایجاد کند. این مساله برای بچه‌ها از نظر دچار شدن به ورم معده حائز اهمیت بود، چنانکه بیشتر التهابات دستگاه گوارش ناشی از همین نوع التهاب و اختلال روانی بودکه واکنش عضوی داشت و اعضای مختلف بدن را دچار انواع بیماری‌های متنوع می‌نمود که البته از نظر ظاهر برای خود بچه‌ها نمایش خارجی نداشت، محمودی دراین زمینه جالبتر از بقیه بود چون دگرگونی گوارشی ساعت به ساعت داشت و این حالت برای من هم از نظر علم فیزیولوژی قابل درک نبود و متوجه شده بودم که چگونه قشر مخ می‌تواند این گونه تغییر حالت داشته باشد و دستگاه گوارش چقدر گسترده و با زمان کوتاه تحت تأثیر قشر مخ است حتی به بچه‌ها توجه دادم که انواع بیمارهای ویروسی از جمله سرماخوردگی می‌توانند در حالت عدم شارژ کافی قشر مخ حادث شوند که در حقیقت ناشی از عدم تعادل فیزیولوژیک بدن به خاطر عدم کارکرد کافی قشر مخ و در نتیجه عدم تعادل روابط

شخص با بیرون از خود است و این مساله در تنشهای اخیر به وضوح دیده شد، به هر حال شکی نیست که بدن نیرومند و در ضمن سرحال به راحتی و با قدرت بیشتر می‌تواند خود را در مقابل پارازیتها محافظت کند و در ضمن صرفنظر از جنبه‌های دیگر، اجازه ندهد که سیستم دفاعی بدن در حمله عناصر پارازیت، ضعیف عمل کند، بنا بر همین عوامل، اندامها وقتی از شارژ کافی عصبی برخوردار نباشند و شخص دچار انواع عدم تعادلها از نظر روانی باشد اندامها نمی‌توانند به خوبی از عهده وظایف خود برآیند، البته هستند اشخاصی که انگار سیستم گیاهی آنها اصولا از قشر مخ تأثیر نمی‌پذیرد و به طور ارگانیک عمل می‌کند که البته این دسته افراد هم به نوعی دچار تنشهای قشر مخ می‌شوند فقط زمانی که دچار عارضه می‌شوند دلایل دیگری را در نظر می‌گیرند و همین امر سبب می‌شود آنها راحتتر بتوانند در مقابل بیماری واکنش نشان دهند و در نتیجه بیماری آنها آسانتر درمان می‌شود.

درس دادن در سلولهای انفرادی، شنونده‌هایی دارد که شخص گوینده آنها را نمی‌بیند، این حالت در ابتدا وضعیت ویژه‌ای را به همراه داشت، چون گوینده نمی‌داند که شنونده در چه وضعیت روحی قرار دارد، هرچند این مساله هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کرد و رابطه‌ای ایجاد می‌شدکه همان رابطه دل‌انگیز درس دادن بود رابطه‌ای که باعث جریان آرام سخنرانی می‌شود، این درسها زیاد دوام نداشت چون یکی از مامورین احساس‌کرد مسائل به گونه‌ای می‌تواند توطئه باشد، گزارش دادکه معلوم نیست چه حرفهایی می‌زنند؛ البته مامور شاید نمی‌توانست درک درستی از سخنان من داشته باشد مخصوصا در دروس فلسفه حتما کم آورده بود که خود رفقا هم شاید فکر نمی‌کردند این گونه حتی هگل را تشریح نمایم، دوباره سلولهای ما را تغییر دادند و من به طبقه دوم منتقل شدم که در این طبقه اشخاص روبروی هم حتی دیده نمی‌شدند چون چند لایه میله آهنی بین دو سلول مقابل هم وجود داشت، پلیس همچنان نگران بود، هرچند وقتی اعتصاب شکسته شد جو آرامی فضای بند را فرا گرفته بود و آن حالت تنش که چند روز بر همه مسلط شده بود از بین رفت و در این فضای تازه می‌شد کنفرانسهای پزشکی را دنبال کرد. نوعی آرامش همه را فراگرفته بود چون پلیس قول داده بود افرادی را که به انفرادی ویژه برده بود برگرداند که این قول را به من هم داده بودند چون یکی از اعتراضات من برای اعتصاب همین مساله بود که قهرمانی به من قول مساعد برای انجام این کار داده بود و من نمی‌دانم عمویی چگونه مشکلات ما را حل می‌کرد شاید همان مخفیانه رد کردن مامورین ساواک مد

نظرش بود، انگار چند نفر را هم آورده بودند. سلول انفرادی به اندازه پنج گام من می‌شد یعنی پنج قدم به طرف میله‌ها و یا راهرو عمومی و پنج قدم برگشت به طرف دیوار سلول، گاهی اوقات و شاید بیشتر اوقات این طول پنجه را قدم می‌زدند و با خود فکر می‌کردند و هر وقت مسئولی برای بازدید به بند می‌آمد بیشتر اشخاص دراز می‌کشیدند و حالتی می‌گرفتند که در خواب هستند تا با مسئولین زندان برخورد مستقیم نداشته باشند، بنابراین در این دوره بعد از اعتصاب، نوعی حالت قهر بین پلیس و زندانی برقرار بود که در حقیقت نوعی تنش سرد در فضای بند وجود داشت و چون رنجرهای ویژه در بند مستقر نبودند آن حالت رعب و وحشت حاکم بر بند از میان رفته بود، با از میان رفتن حالتهای اولیه هنوز سردی دو طرفه که اکنون فقط بازمانده آن درگیری و همچنین اعتصاب غذا بود خود را بدین صورت نشان می‌داد. بنابراین هنوز بین پلیس و زندانیان رابطه روان جاری نبود، به همین علت بچه‌ها تن به درازکشیدن می‌دادند تا با مسئولین طرف گفتگو یا برخورد قرار نگیرند. وقتی مدیر زندان جلوی سلول من ایستاد نخواستم و یا نمی‌توانستم به خاطر ایستادن او از قدم زدن صرفنظر کنم بنابراین بعد از پنجه به طرف مدیر برگشتم‌که در ضمن نوعی کینه ابلهانه در نگاه من با حالت نگاه ثابت شده در نگاه او را به همراه داشت در حالیکه من هیچگونه کینه‌ای در درون و یا در ظاهر از او نداشتم و اصولا برایم مامورین شهربانی و یا مامورین ساواک نوعی مامور بودند و بسته به شخصیت خودشان می‌توانستند آدمهای خوب و یا دارای شخصیت ناهنجار باشند، اصلا معلوم نیست کدام علت سبب می‌شود آدم از شخصی خوشش بیاید و یا چه علتی سبب می‌شود که مثلا از شخصی نفرت داشته باشد، من در رابطه با این مدیر همیشه نوعی احساس نزدیکی داشتم، همان گونه که با حسینی در اوین، نه اینکه از او خوشم بیاید بلکه احساس بدی نداشتم، در اوین از یک بازجو خیلی بدم می‌آمد چون احساس می‌کردم آدم پرخوری است، شاید این دلیل من اصلا درست نباشد چه اینکه اصلا پر خوردن و یا در غذا خوردن با او نبودم، اما نحوه گردو خوردن او برایم گونه‌ای ذهنیت پرخوری را به جای‌گذاشت و تازه پرخوردن خیلی‌های دیگر این احساس را در من ایجاد نمی‌کند اما نمی‌دانم چرا این دلیل باعث نفرت من بود جالب توجه است که همین مساله در برخوردهای بعدی تایید می‌شد و نفرت من باز هم افزایش میبافت و نوعی اعتماد به نفس ایجاد می‌کرد که انگار دید اولیه من درست بود، شاید نمونه‌های فراوانی حالت معکوس داشتند اما شخص، نوعی گرایش به خرافات را همیشه در درون خود و برای

تایید خود دارد البته بازجوی من این شخص نبود اما در آن لحظه که من در ذهن خود او را به نماد زشتی تبدیل کردم حالت او بود که سبب‌ساز می‌شد، وقتی مرا پیش عباس می‌بردند تا شناسایی کنم، او هم نشسته بود و فکر می‌کنم مغز گردو می‌خورد و نوعی لبخند رضایت بر لبان او نشسته و منتظر جواب من بود، این نمایش اولیه شخصیتها شاید بیشترین تأثیر را در ذهن همدیگر می‌گذارند و بیشترین شناخت حسی را از هم دریافت می‌کنند، چون در همین لحظه، شفاف‌ترین تماس را دارند که انگار در همین لحظه تا عمق جان همدیگر را نظاره می‌کنند و مدیر با آن چهره آفتاب‌سوخته آدمهای جنوب در لحظه ورود من به زندان عادل‌آباد شیراز نوعی حالت دلنشین داشت که این حالت در لحظه **با خودش قهر بودن** تجلی یافته بود و اکنون که روبروی من ایستاده بود و به من می‌نگریست همان آدم بود و من پنج گام سنگین به سوی او برداشتم، گام اول و دوم انگار راحتتر بود و من در گام سوم می‌بایست تصمیم می‌گرفتم و عمل می‌کردم گام چهارم دیگر خیلی دیر بود و در گام پنجم ذهن می‌بایست به نتیجه می‌رسید تا بتواند روان واکنش نشان دهد، در گام سوم این مسائل در ذهن من به سرعت حلاجی شد که نگاه او و نگاه ابلهانه من آیا می‌توانند در دو گام آینده به توافق برسند یا اینکه باید اعلام جدایی ساز کرد، من با نگاه ابلهانه اما در درون با ذهنی موذیانه تصمیم گرفتم که برگردم، بنابراین گام چهارم من فاتحانه بود، او اما نمی‌دانست من چه حرکتی خواهم کرد و شاید به ذهنش خطور نمی‌کرد که من چنین تصمیمی دارم، در نگاه او تشخیص دادم که منتظر ایجاد رابطه از جانب من است، بنابراین گام پنجم من آنچنان نرم و روان برداشته شد که انگار فاتحان در لحظه شکست دشمن؛ همان گونه در آن روز بررسی فتوحات که من باخودم قهر بودم بنابراین او فرصتی را به وجود آورد و من بعد از گام آخر برگشتم، خیلی راحت انگار مدیر آدم نیست که جلوی من ایستاده است، در این لحظه بودکه برایش روشن می‌کردم **قهر بودن با خود** چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ به هر حال در فرصتی طلایی می‌بایست این خوش‌خدمتی مدیر را در رابطه با مامور عالی رتبه ساواک پاسخ می‌دادم و اکنون همان فرصت طلایی نصیب من شد که شاید در یک عمر هم شخص نتواند آنرا به دست بیاوردکه خودم هم فکر نمی‌کردم مدیر خود را در این تله گرفتار کند بنابراین من از درون برای مدیر ناراحت بودم اما مواقعی پیش می‌آید که شخص نمی‌تواند براساس خواست خود عمل کند و شرایط این اجبار را به وجود می‌آورد، وقتی رو به دیوار حرکت می‌کردم نمی‌دانم بر او چه گذشت

هرچند دوست داشتم باز می‌گشتم و او را می‌نگریستم ولی امکان نداشت، من هم در این لحظه ممکن بود مانند همسر اورفه سنگ شوم، هنوز می‌بایست پنج گام بر می‌داشتم تا دوباره برگردم و نظاره‌گر شاهکار خود باشم، این پنجه آنچنان سریع شده بود که نه در واقعیت که در ذهن انگار زمانی را شامل نمی‌شد انگار این پنج گام رو به دیوار وجود نداشت اصلا نبود و من باز هم پنج گام به سوی او را تکرار می‌کردم، شاید احساس می‌کردم که این پنج گام بیهوده برداشته شد، چون اصلا نمایشی نداشت انگار حس شدیدی در پشت سر من وجود داشت که گویی نه پشت به مدیر که رو به مدیر در حال گام برداشتن هستم، همانند ترسی که در هنگام عبور شبانه از ناحیه ترسناک در یک جانب بدن که رو به ناحیه است به وجود می‌آید و با هر گام برداشتن این قسمت بدن حرکت می‌کند و همیشه مانند عقربه قطب‌نما به همان سمت گرایش دارد و انگار همان قسمت بدن را به طرف خود می‌کشاند، حس وجود این عناصر در کنار آدم تمام اندام دیگر را به تهی بودن می‌کشاند و انگار نیمه دیگر بدن وجود ندارد و به همین سبب شتاب برای بازگشت شدید بود هرچند تمام نیرویم را کنترل می‌کردم تا این شتاب در درونم مخفی بماند و شاهد بیرونی را رهنمون نباشد، این بار همان قدم اول اساسی‌ترین قدم بود، انگار تمام پنج قدم رفتن رو به سوی دیوار برای همین قدم نخستین برگشت خود را آماده می‌کرد و تمام این تغییر باعث کیفیت تازه ای بود، اکنون چهره مدیر دیدنی‌تر بود چرا که حالت ابلهانه خاصی گرفته بود که انگار خودش را به بی‌خیالی می‌زد تا آنچه در درون می‌گذرد ظاهر نشود و چهره من به بلاهت زد که سعی در نمایش آن داشتم و دیگر نمی‌توانستم در چهره مدیر درست دقت کنم، انگار عقل یاری نمی‌کرد و دچار نوعی وقفه شده بودکه درست هم بود، به هر حال نوعی بلاهت، هرچند نقش بازی می‌کرد، اما در عمل کارکرد داشت، و جالبترین حالت ادا در آوردن مدیر به وسیله لب و دهن بود که انگار قصد خنداندن مرا داشت، در نتیجه گامهای برداشته شده خاصیتی نداشت، چیزی گفت که کلمات او کاملا برایم روشن نبود اما حدس می‌زدم راجع به لباس دیروز باید باشد که سؤال می‌کند به من هم دادند؟ و من با چنین برداشتی با حالت سؤالی ولی با اندکی لحن تمسخرآلود که همان گونه در سؤال او هم مستتر بود به او جواب دادم: زندانبانان همیشه لطف دارند و واقعا در فکر سلامتی ما هستند و مسائل بهداشتی را رعایت می‌کنند و آب گرم همیشه فراهم است و بالاخره نمی‌گذارند به ما بد بگذرد این جواب نه در واقعیت که در ذهن من خود را باز یافت و من هنوز به اصل ماجرا

فکر می‌کردم چرا که روز قبل در یک حرکت بی‌سابقه نمایشی در زندانهای آریایی و در دوره تمدن هنوز بزرگ نشده، به ما لباس زیر دادند، این حرکت دور از انتظار بود اما مسئولین زندان برای ایجاد یک فضای مناسب به جهت خاتمه درگیری و احتمالا با میانجی‌گری افراد کهنسال این عمل شجاعانه را انجام داده بودند، مدیر که از شاهکار آریایی همکاران خود مشعوف شده بود آمده بود تا با دوست زندانی خود این اظهار لطف را جشن بگیرد، او با روش ناشیانه‌ای سؤال کرد و در لحن او همان سیاست نهفته بود دقیقا مانند حسینی در اوین؛ حسینی از آقای دکتر یاد گرفته بود که باید شیرینی عید را پذیرفت چون دکتر کدوپرین آن را یک جشن ملی می‌دانست، بنابراین در این جا هم مدیر با حالت اینکه ما در فکر شما هستیم و نسبت به شما حالت خصمانه نداریم سؤال نمود اما معلوم نبود مدیر این مساله را از کدام دکتر آموخته بود که چنین ناشیانه به کار برد؛ بنابراین واکنش طبیعی من با آن حالت بلاهت گامهای نخستین در برگشت از سمت دیوار به سوی میله‌ها هیچ شکی را باقی نمی‌گذاشت که باید نوعی بلاهت تمسخرآمیز را همراه با گونه‌ای از خود بلاهت به او برگرداند و با این گونه افکار بود که جواب خود را تنظیم می‌کردم، در نتیجه یک بی‌تفاوتی چهره، با یک حرکت اندکی مورب در سر و گردن، یک صدای مبهم از ته گلو که انگار حالت سؤالی دارد و نمی‌داند طرف او چه می‌گوید، و در ضمن قصد دارد به او بقبولاند که چرا مزاحمت ایجاد کرده است، همه دست به دست هم داد تا در لحظه مورد علاقه من، مدیر زندان از این رو به آن رو شود چرا که من جواب او را ندادم و با حالت بی‌اعتنایی در برابر او توقف کردم؛ انگار دست را برای دست دادن دراز کنی و دست در هوای آزاد جواب نگیرد، بنابراین نمی‌دانی دستت را کجا باید قرار دهی در این لحظه انگار دست عضوی اضافه است که جای خود را گم کرده است و مدیر هم با این حرکت توهین‌آمیز من غافلگیر شد و نتوانست خود را جمع کند و دوباره با حالتی توهین‌آمیز اما با اندکی مدارا سؤال‌کرد: **مگه کری**؟ این که من آیا کر بودم یا شنوا برای او مساله‌ای نبود، این سؤال او در حقیقت برای روشن شدن این واقعیت نبود که آیا من کر هستم یا چه مشکل دیگری دارم، در واقع این سؤال مدیر واکنش غیرارادی او هم در جواب سؤال خود بود و هم در مقابل حرکت سر و گردن من و هم برای فرار، بنابراین او سؤال نکرد بلکه واکنش نشان داد و من هم بلافاصله با حالت تهاجمی ولی با اندکی مدارا به او جواب دادم که من نمی‌دانم آیا شخص کر خود می‌تواند تشخیص دهد که کر است یا نه؟ تو باید زحمت کشیده برای من این

مطلب را روشن نمایی و او همچنان با نگرانی به من می‌نگریست؛ و من همچنان در مقابل او ایستاده بودم؛ حداقل او به فتحی نائل آمده بود که مرا از رفتن بازداشت.

آیا واقعا او می‌توانست تشخیص دهدکه من در چه جایگاه اجتماعی ایستاده‌ام و چرا در این گوشه زندان به سر می‌برم؟آیا می‌توانست تشخیص دهد که صرفا به خاطر اینکه عده‌ای دچار نابرابری اجتماعی هستند من چنین جایی را تحمل می‌کنم؟ برای او دقیقا روشن نبود، همان گونه که برای خیلیها روشن نیست که واقعا چرا؟ وقتی پلیس جوان پرسید آیا واقعا برای مردم این سختی‌ها را تحمل می‌کنم، پلیس دیگری که انگار خود را زیرکتر می‌دانست گفت: اینها همه حقوقهای زیادی می‌گیرند، وگرنه چه کسی حاضر می‌شود که این همه مشقت را تحمل کند؟ مامورین چقدر هراس داشتند و شاید بالادست‌ها چقدر برایشان موعظه می‌کردند و مدیر شاید در این لحظه احساس می‌کرد که من چرا این گونه وضعیت را تحمل می‌کنم و چه سودی برای من دارد که در این گوشه زندان هنوز حاضر نیستم دست مهربانی او را فشار دهم، هرچند من خودم شخصا احساس می‌کردم این آمادگی را دارم اما شرایط به گونه‌ای شده بودکه نمی‌توان هنوز بسیار نزدیک شد و مدیر به سرعت از جلوی سلول من دور شد و من در یک رویای ناهماهنگ فرو رفتم، آیا می‌توانستم او را بشناسم؟ لحظه‌ای را که فکر می‌کرد، لحظه‌ای را که به من می‌اندیشید، لحظه‌ای را که نتیجه‌گیری می‌کرد. آیا می‌توانستم همه این لحظات را برای خود مشخص کنم؟ و به سرعت به علیرضا فکر کردم که چرا همیشه بعد از هر واقعه‌ای فکر می‌کند اشتباه کرده است و فکر می‌کند که دیگر این اشتباه را دریافته و اکنون مشخص شده که چگونه نباید اشتباه کرد، و من برایش توضیح می‌دادم که اشتباه، مقایسه لحظات متفاوت واقعیت است که در گذشته و حال قرار دارند و دچار عدم تطابق شده‌اند و ذهن نمی‌تواند آنها را با یکدیگر وفق دهد، او فکر می‌کرد که این مساله برایش روشن شده است و من فکر می‌کردم که آنچه برای او روشن شده سپردن گذشته به گذشته است و حال را باید از آن خلاص کرد تا بتوان باز هم تبدیل به گذشته نمود و دستاویز این تغییر و تحول برای او آینده‌ای است روشن و عاری از اشتباه، نمی‌دانم شاید علیرضا درست فکر می‌کرد و آیا من که کاسه آش را جلوی این همه مامور از رئیس گرفتم اشتباه کردم؟ جلوی مدیران زندان، افسران رده پایین، مامورین، به خصوص سرکار راستی، هر چند من در درون خود هیچ انگیزه‌ای نداشتم از این که تحت فشار آنها قصد مقاومت داشته باشم، اما توان مقاومت نداشتم و ترس نطفه اصلی این ناتوانی بود،

مقاومت در لحظه‌ای امکان‌پذیر است که برای پایداری آن نیروی کافی در خود ذخیره کنی، در گذر زمان و تبدیلات وقایع یکسان، نیروی مقاومت همواره یکسان نیست و لحظاتی نیرویی فراتر می‌طلبد، وقتی تهرانی کف پای مرا بعد از ساعتها شلاق زدن با قلم خود خراش می‌داد و مدعی بود که این پاها باید کوهنورد باشند، من نمی‌توانستم حتی دانسته‌های آنها را برایشان افشا کنم، اما وقتی با عباس روبرو شدم و او خودش را معرفی کرد تازه انگیزه کافی برای حرف زدن در من ایجاد شد، فکر می‌کردم چرا باید مقاومت کنم و می‌کردم هرچند من به اندازه کافی صبر کرده بودم به هر علت ۲۳ روز حرف نزده بودم بنابراین چرا می‌بایست شلاق می‌خوردم و حرف نمی‌زدم تا تهرانی کف پا را آنچنان... و اکنون با اشاره‌ای که مدیر زندان کرده بود کاسه آش را به دست گرفتم، آیا اکنون توان مقاومت نداشتم؟ آیا نمی‌توانستم در این لحظه شاید حساس هم مقاومت می‌کردم و حداقل این حالت را به وجود می‌آوردم که باید به اعتصاب غذا ادامه داد؟ به مدیر فکر می‌کردم که با چه سرعتی سلول مرا ترک کرد، انگار ایستادن من آنچه را که می‌خواست عملی کرد، البته او این حالت را ترجیح می‌داد، در حقیقت او در رفت، آیا در لحظه پیروزی برای مدیر که اعتصاب غذای من پایان یافت مدیر زندان هرگز ترجیح می‌داد که مرا ترک کند؟ نه، چون به آنچه نماد اصلی احساس غرور او بود می‌نگریست و لذت می‌برد و احساس فتح را مزه مزه می‌کرد و می‌دانست که من حتی اگر با خودم قهر هستم باید مرا ترک نمود؛ شادی هرگز. و من احساس حقارت را با خودم یدک می‌کشیدم و به لحظه‌ای می‌اندیشیدم که با ماموری از پیش بازجو در لحظه اعدام باز می‌گشتم، این دو حالت عین هم بود، تنها یک اختلاف ویژه داشت، غرور وحقارت، دو وضعیت متفاوت این دو لحظه را متمایز می‌کردند؛ اما چرا می‌توان هر دو را پذیرفت؟ شاید به نوعی این دو حالت دارای یک ذات ویژه هماهنگ باشند که شخص در هر دو حالت نوعی اعتماد به نفس را برای خود ذخیره می‌کند، شاید این هم نوعی توهم ذات باشد که در نمایش، حالت واقعی به خود می‌گیرد، به هر حال اگر قبول کنیم که ذات باید خود را نمایش دهد باید پذیرفت که این حالت زیاده از حد دچار غرور می‌شود چون شخص در هر دو حالت خواست خود را می‌طلبد، فقط انگار توانها متفاوت هستند و با خودم فکر می‌کردم آیا در لحظه فشار برای شکستن اعتصاب غذا توانایی برای مقاومت کافی بود؟ و این توانایی برای توضیح ذهنی مساله، برای ادامه اعتصاب چطور؟ همیشه در لحظات مقاومت، یا توضیح برای ایستادگی، توان برای مقاومت تا حدود غیرقابل پیش‌بینی

بالا می‌رود، آنچه در برخورد فردی نسبت به ناملایمات این گوناگونی تأثیر فراوان دارد با نوع رابطه در این گونه موارد نمایانگر می‌شود این که چگونه می‌توان نسبت به برخورد خود توان توضیح لازم را داشت و اینکه تا چه حد رابطه شخص نسبت به دیگران از توانایی برخوردار است در هر حال شکی نیست که ارتباطات انسانی در واقعیت شکل معینی از ارتباط درونی شخص می‌شود و همان حالت همه توانایی شخص را نسبت به ناملایمات تعیین می‌کند. همه اینها را مطرح نکردم تا ترس خود را در لحظه تسلیم شدن پوشانده باشم، چه به هر حال در همه مراحل فشار نوعی ترس وجود مرا فرا می‌گرفت که به هر صورت نمی‌توانستم آزادانه تصمیم بگیرم، برای من این تجربه پیش نیامده بود که در لحظه فشار رعب و وحشت که به وسیله دیگران نسبت به من ایجاد می‌شود هیچگونه ترس نداشته باشم، البته نمی‌توانم مدعی باشم که همه آدمها همین طور هستند و دیدم که بسیاری از آنها نترس هستند، وقتی مسعود به من گفت ترسیدی؟ واکنش ساده من این بود که **همه نترس نیستند** به هر حال شخص باید نسبت به خودش انصاف داشته و بعضی واقعیات را پذیرا باشد،که ترسیدن جز ساده‌ای از زندگی است که اگر قرار بود در این رابطه افتخار سنگینی نصیب شخص شود شاید من هم آن را مخفی می‌کردم، بعد از چند روز غذا نخوردن و با آن وضعیت ناراحت کننده به همراه مامور به زیر هشت رفتن واقعا مبهم بود؛ وقتی وارد اطاق شدم همه گوش تا گوش ایستاده بودند و من روی نیمکت نشستم، در وهله اول نمی‌دانستم برای چه منظوری مرا فرا خواندند، انسان گاهی اوقات ساده‌ترین برداشت را از دست می‌دهد و انگار خیلی راحت دچارکم عقلی می‌شود و نمی‌تواند ساده‌ترین واقعیتها را ارزیابی کند، شکی نبودکه در آن نیمه‌های شب آوردن من به اطاقی‌که همه منتظر من بودند قاعدتا باید در رابطه با اعتصاب غذا باشد. ولی من بیش خود حدس می‌زدم انگار شاید برای پاره‌ای مسائل غیر فراخوانده شدم و خوش‌خیال از این که احتمالا باید مساله‌ای نباشد. این واکنش فکری هم ساده‌نگری ناشی از ترس می‌توانست باشد، ترسی‌که درون مرا تسخیر کرده بود اما غرور من اجازه نمی‌داد خود را ظاهر کند، ترس از اینکه واقعا چه بایدکرد؟ مساله چیست؟ به هر حال همیشه فرا خواندن زندانی همراه با نوعی دلهره ناشی از روشن نبودن ماجرا است آن هم فرا خواندن نیمه‌شب، وقتی رئیس زندان سؤال کردکه چرا اعتصاب غذا کرده‌اید؟ من تازه برایم مشخص شد که مساله‌ای نیست، انگار روشن شدن مساله، انبوهی از هراسهای تاریکی را از بین می‌برد و موضع شخص را معین می‌کند، معلوم

نیست چرا وقتی انسان بدین نتیجه می‌رسد که جایش مشخص است، دیگر نمی‌ترسد، انگار دیگر اتفاقی نمی‌افتد، در واقعیت امر اصلا آن گونه که ما فکر می‌کنیم نیست، می‌تواند در لحظاتی که ما می‌ترسیم و فکر می‌کنیم دارد اتفاقی می‌افتد اصلا خبری نباشد و برعکس در لحظه‌ای که انتظار نداریم، حادثه نامطلوب رخ دهد، به هر حال بعد از سؤال رئیس زندان تازه احساس امنیت کردم و چون به اعتصاب غذا هم زیاد اهمیت نمی‌دادم برایم روشن شدکه قضایا ردیف است، در همین لحظه بود که همان ترس اجازه نداد با مساله قدری با خونسردی برخورد کنم، انگار خودم شتاب بیشتری داشتم تا رئیس زندان، مدیر و همه آنهایی که آنجا حضور داشتند و همین شتاب من مدیر را به نقطه فتح رسانده بود، شاید مدیر هنوز انتظار مقاومت بیشتری را داشت و انتظار نداشت که من بدین سادگی و در کمال بی‌تفاوتی این مساله را بیان کنم که اعتصاب برای من مهم نیست اما آیا این مساله واقعیت داشت که اعتصاب بیهوده بود؟در ذهن من همان قدر که روز بیست و شش از اهمیت خارق العاده‌ای برخوردار بود، اعتصاب غذا در بند یک صرفا یک واکنش بیهوده و خالی از هر گونه وضعیت سیاسی و یا حتی واکنش احساسی تهی از مطلبی بود، همان گونه که بیست و شش یک واکنش پرقدرت و سرشار از نمایش آنچه بی‌محابا فوران کند بود، اعتصاب‌غذا فروکش کردن آنچه فوران کرده را در بر داشت و در حقیقت این فوران، احساسات را بلعید. اعتصاب غذا این هیجان را بلعید تا جان، آسوده شود و من در ذهن خود حادثه بیست و شش را واکنش طبیعی جان حساس نسبت به توهین انجام شده در نظر می‌گرفتم و همچنان همین موضع را داشتم در صورتی که اعتصاب غذا را واکنش جان آزرده نسبت به پایندگی قانون می‌دانستم، ممی به رئیس زندان اعتراض‌کرد که این فشارها قانونی نیست و رئیس زندان به باطوم مامور اشاره کرد و پاسخ داد که قانون همیشه به کمر نیروی برتر بسته است که اگر ما برداشت صحیح از قانون داشته باشیم هرگز از قانون انتظار بیهوده نخواهیم داشت، برای اینکه قانون، قانون باشد ما هم باید تبدیل به قانون شویم، به هر حال شکی نیست که همه آدمها یکسان به قانون نظر ندارند و قانون هم آدمها را یکی نمی‌گیرد، البته قانونی که رئیس زندان اشاره کرده بود نمایش قانون در وضعیت موجود بود، در صورتی که ممی قانون را به عنوان اصل ثابت و پایدار در نظر می‌گرفت و آنچه که مثلا در کتابها به عنوان یک علم مورد بررسی قرار می‌گیرد مورد نظرش بود و اکنون تحت فشار قرار گرفته به آن پناه می‌برد،آیا روز قبل ممی به قانون فکر کرده بود، وقتی عزیز مشت خود را حواله چانه

رئیس زندان می‌کرد؟یا اینکه در آن لحظه مشت عزیز قانون بود که عمل می‌کرد، شکی در این مساله نیست که همه ما در لحظات متفاوت قوانین متفاوتی را در نظر داریم هر چند ممکن است مانند ممی فکر کنیم که همان قانون دارد رعایت می‌شود. چگونه است که هیچ دولتی با آنکه قانون را خودش وضع می‌کند به آن پایبند نیست و دولتها صرفا به نیروی قهریه خود متکی هستند، همین امر در رابطه با افراد، نهادها، سازمانها و هر گونه ارگانیسم صادق است، آنچه به قانون اعتبار می‌بخشد قدرتی است که از قانون حمایت می‌کند، اینکه این قدرت از کجا ناشی می‌شود بحث دیگریست، بنابراین شکستن اعتصاب غذا برای من امری بدیهی و در حقیقت درک خود من از واقعیت و دیگران بود، همان گونه که واکنش خشونت‌آمیز روز بیست و شش هم اجباری و ناشی از واقعیتهای موجود بود، همه واکنش مرا قبول داشتند هرچند به محض منصرف شدن من از اعتصاب غذا همه به اعتصاب غذا پایان دادند اما یک واقعیت در این رابطه ریشه گرفت و سپس این نطفه همچنان تداوم یافت تا مشخصا به صورت یک اصل در آمد و آن آغاز دیدگاه جدیدی بود که در رابطه با روز بیست و شش و ماجرای آن شکل گرفت که از نظر من به شکل آنارشیستی و از نظر آنها به شکل چپ‌روی بیان می‌شد، هرچند انگار این دو حالت هیچگونه تفاوتی نداشته باشند، اما من با نظر خاصی ازکلمه آنارشیسم استفاده می‌کردم اما کلمه چپ‌روی هرگز، البته من نسبت به بیست‌وشش در ابتدای امر موضع خاصی داشتم و هیچگونه قاطعیتی برای حمایت از آن از خود بروز ندادم چون دیگران هم در وهله اول هیچگونه برداشتی نداشتند، نظرها از این مقطع به بعد به تدریج خود را مشخص می‌کرد و من هم هر چه بیشتر برای چنین روزی، که در نتیجه به یک روز شخصی بدل شده بود، دلایل و شواهد قانع‌کننده‌تری تدارک می‌دیدم و اما آنها در پی دلایل و شواهد برای اثبات چپ‌روی بودند، این دو جریان در بطن خود به تدریج پیش می‌رفت بدون اینکه هیچگونه نمایش روشنی داشته باشد، زمانی که افراد سلولهای انفرادی به بند یک آمدند این مساله را بیشتر دامن زدند چون به هر حال فعلا آنها نمایش مسلم انقلابی‌گری بودند وکسی جرات اظهار نظر نداشت و من چقدر پوست‌کلفت بودم، تحلیل‌گران چپ‌روی ماجرا صرفا افرادی بودند که هم اجبارا تن به حادثه بیست و شش داده بودند و هم تن به اعتصاب غذا، بیشتر فعالین تئوریک این نظریه اصولا هر گونه حرکتی را چپ‌روی می‌دانستند و از همین نقطه نظرها بود که تحت توجهات افسران، مبارزه مسلحانه را آنارشیسم تلقی می‌کردند و من چون برایم روشن بود که

آنها درک درستی از آنارشیسم ندارند خود را آنارشیست معرفی می‌کردم، اگر آنها درک درستی از آنارشیسم داشتند می‌توانستند دلایل روشنتری از چپ‌روی ارائه دهند که البته افسران در این زمینه یک جانبه مسائل را مطرح می‌کردند چون مطالعات سیاسی آنها در همین راستا قرار گرفته بود، در این راستا مسائل به تدریج به هم گره می‌خورد و خود به خود دلیلها در هم تنیده می‌شد و راه‌ها اجبارا از تاریخ خود تغذیه می‌کردند و اجبارا در پس هر موضع‌گیری باید حداقل رعایت انصاف می‌شد که البته این انتظار باز خاطره موضع‌گیری ممی از قانون را پیش می‌کشید. وقتی به طبقه دوم منتقل شدم به تدریج موضع‌گیری‌های تازه شکل می‌گرفت و بیشتر من طرف اتهام بودم، محاکمه ذهنی، محاکمه از نظر دیدگاه سیاسی، محاکمه از نظر مسائل روابط با مامورین، محاکمه از نظر مسائل اخلاقی، محاکمه از نظر روابط با دیگران... شاید من اگر بارها محکوم می‌شدم باز هم متهم بودم، همین مساله دلیل کافی به همراه داشت که دوستان نزدیک هم به نوعی به اسلحه بایکوت پناه برند تا بتوانند بین خود و من فاصله کافی را ایجاد کنند و موضع‌گیری جدید خود را ابراز دارند، این موضع‌گیری از جانب صمیمی‌ترین دوستان شروع شد و این قضیه برای من قدری ناگوار بود، هرچند تحمل بعد عاطفی قضیه می‌توانست بیشتر باشد و باعث شکنندگی درونی من شود ولی به هر حال می‌بایستی تحمل می‌شد، اکنون موضع سیاسی گروه ما، چریکهای فدایی خلق، زیر علامت سؤال می‌رفت، بیست و شش می‌توانست نمونه‌ای باشد که همان دلایل را به همراه داشت، آیا واقعا مبارزه مسلحانه هم همانند بیست و شش بود؟ اگر چنین باشد من در درون خود به نوعی اعتماد به نفس دست می‌یافتم که به تدریج شاید تمام کارکرد ذهنی گذشته مرا در مورد طرز فکر خودم دگرگون می‌کرد، اما هنوز راه درازی در پیش داشتیم تا اینگونه داوری‌ها را مد نظر قرار دهم، هرچند موضع چند نفر از دوستان نزدیک این مساله را غامض‌تر می‌کرد اما به هر صورت نشانگر واقعیتهای درونی افراد بود، همان واقعیت که من همواره مشتاق بودم اشخاص ازخودشان بروز دهند، آیا واقعا می‌توانستم واقعیتهای درونی افراد را بدین گونه در اختیار خودشان قرار دهم تا حداقل بتوانم همان اصل ناراحت کننده را دوباره سر دهم که هر کس باید بر اساس واقعیت خود موضع‌گیری کند و یا خیلی ساده هر کس خودش باشد، البته این انتظار بیهوده‌ای بود چه خود نوعی از عزت نفس را می‌طلبد که نمی‌توان به راحتی پذیرفت. با وجود آنکه مرا متهم می‌کردند که شعار می‌دهم اما شکی نیست که این شعار در واقعیت خود شعار نیست

بلکه امری بدیهی است اما چرا این شعار شکل ناراحت کننده‌ای به خود می‌گیرد؟ آیا واقعا هر کس خودش نیست؟ شاید پیرمرد راست می‌گفت که در گذر هستی به نیستی، خود دیگری می‌شود و از خود فارغ می‌شود و سپس چون دگر شدن دوام نمی‌آورد به سرعت به خود تبدیل می‌شود اما این خود همان خود قبلی نیست بلکه متعین شده است، مکث قضیه همین جاست، خود بودن و خود شدن امری سهل و ممتنع است انگار همین هست که هست اما قدری مشکل می‌نماید و همان قضیه جالب توجه شیخ است که پنجه را باز کرد گفت وجب، واقعا از شیخ ما چه عجب، شنیده بودم یکی می‌گفت حالا که فرقی ندارد و به اصطلاح هستی و نیستی عین همدیگر هستند، پس دلیلی ندارد ما برای نظافت به حمام برویم، فکر می‌کردم که این هم برای خودش قضیه جالبی است، می‌توان به حمام نرفت تازه در وقت این دانشمند وطنی هم صرفه‌جویی می‌شود و به یاد خر آن فیلسوف افتادم، **خر بورداغ**، پس می‌توان شیخ را مسخره کرد که عجب کرامتی داشت انگار بدیهی‌ترین بدیهیات هم گاهی اوقات دچار منطق بدون تردید گورگیاس می‌شوند، تازه این دانشمند فرزانه وطنی می‌تواند با حمام نرفتن ثابت کند که منطق هگل را از پای در آورده تمام شیرازه آن را از هم پاشیده است، همان گونه که بچه‌های بند با انجام خلافکاری سعی در اثبات این قضیه داشتند که اگر قرار باشد هر کس بر واقعیت خود باشد نظم بند به هم می‌ریزد و برای ایجاد نظم معقول نباید هر کس واقعیت خود را پی گیرد، پس چه باید کرد؟ باید پرستیژ سیاسی را رعایت نمود و در نظر داشت که ما اکنون آدمهای عادی نیستیم بلکه مسئولیتهای خطیری بر دوش ماست که باید آنها را در نظر گرفت تا جنبش دچار اشکال نشود، جنبشی که خود با تئوری مبارزه مسلحانه و به خاطر ماجرای بیست و شش پا در هواست، شاید من قدری هم زیاده ازحد مسائل را بزرگ می‌کنم و یا شاید باید می‌پذیرفتم دارای فکر خرافاتی هستم؛ اما می‌دانم که فرهنگ خودپرستی، آلودگی شخصیتی در بند یک، می‌تواند پوسیدگی ساختار انسانها را به نمایش گذارد؛ احساس می‌کردم که در لجنزار زندگی می‌کنم و این برای من انگار بیشترین تحمل درد و رنج را به همراه داشت؛ اما دریافتم که در لجنزار هم گل زیبا می‌روید؛ شاید ناشی از خودخواهی من باشد؛ اما فکر می‌کردم که آن گل زیبا من هستم؛ که داشتن جان سالم انگار بودن در این لجنزار و نبودن در این لجن است؛ یکی از مسائل غامض ارتباط انسانی البته از نوع سیاسی نداشتن فرهنگ سیاسی و داشتن پرستیژ سیاسی است که ارتباط را دچار تنش همگانی می‌کند و شاید من باید

قدری از آنچه دیگران را ارضا می‌کند تا یک انقلابی با فرهنگ باشند زیاد به دور هستم.

فلوطین مدعی بود سه بار به این حالت دست یافته و شاید کیریلوف هم در همین راستا قصد داشت وقتی به این حالت می‌رسد با خودکشی وضعیت خود را ثابت کند تا دوباره به وضعیت عادی برنگردد، من هم قصد داشتم به نوعی دیگر این حالت فلوطین را مزه مزه کنم اما در این وضعیت تازه که به تدریج ذهن به فعالیت گسترده برای دوباره سازی خود دست می‌زند واقعا آدم بیشتر دوست دارد کیریلوف نباشد، چون هستند آدمهایی که در لحظه اوج دوست داشتن، آدم را به قتل برسانند تا آدم در همان وضعیت ثابت بماند، بنابراین دلیلی ندارد که شخص خودش اقدام کند، انگار این آدمها مامور هستند و یا شاید برای تثبیت خود دست به چنین کاری می‌زنند و شاید لذت دنیا به پشیزی نیرزد، همان گونه آنهایی که در جبهه‌های اسپانیا زیاد لذت بردند و در شصست سالگی احساس تهی بودن داشتند یا شاید عذاب وجدان آنها را آزار می‌داد؛ هرچند باید پذیرفت برای انجام هر کاری انگار دلیل فراوان می‌تواند ما را پشتیبانی کند و این نویسنده زبردست هم حتما همین حالت را داشت؛ خود به خود و به تدریج دچار نوعی خیالهای باطل می‌شدم و این مساله شاید نتیجه تأثیر روابط من بود و یا به نوعی تنبیه می‌شدم تا واقعیت خود باشم، این خیال باطل وقتی گسترش می‌یافت و ذهن مرا فرا می‌گرفت که دوستان صمیمی هم از جلوی سلول من رد می‌شدند بدون اینکه راه خودشان را رفته باشند، یعنی به جلوی خود نگاه کنند تا اینکه به میله‌های آن طرف راهرو توجه داشته باشند، ذهنیات من به تدریج گسترش می‌یافت و احساس می‌کردم چرا مارکس فکر می‌کرد ارزش اضافی را نیروی کار ایجاد می‌کند در صورتی که در این مجموعه‌ای که ارزش اضافی ایجاد می‌شود نه فقط نیروی کار که سرمایه هم نقش دارد چه در غیر این صورت پس سرمایه چرا حذف نمی‌شود؟ حتما لازم است که کنار گذاشته نمی‌شود، حداقل در تئوری مارکس باید این عمل انجام می‌شد، پس اگر حضور واجب دارد چرا نباید در ارزش اضافی ایجاد شده سهیم باشد؟ اما شک کردن به اصول قدری مشکل است باید کارتزین بود تا بتوان شک نمود، بنابراین دوباره دچار تردید می‌شدم، نه از نوع دکارتی آن؛ به هر حال رانت ریکاردو، تقسیم کار آدام اسمیت، عرضه و تقاضای ژان باتیست سه و ارزش اضافی مارکس به عنوان اصول علم اقتصاد مطرح هستند، پس این مسائل صرفا خیال باطل من است که آن هم نتیجه بی‌توجهی دوستان است که وقتی از جلوی

سلول من رد می‌شوند نظر به چپ دارند، پس می‌توان به حادثه بیست و شش مشکوک شد، فکر کردم نباید هم زیاد از متفکرین بزرگ ترس به خود راه داد چرا که به قول فروغ می‌توان به راحتی هر کشف بزرگی را ابلهانه دانست که البته من قصد چنین کاری را ندارم و با اقتصاددان‌های ماقبل مارکس هم کاری ندارم و آنها را در بزرگی خود وا می‌نهم؛ اما توضیح کوتاه درباره ارزش اضافی که مارکس بزرگ آنرا کشف نموده است: با به کارگیری متدولوژوی دیالکتیک مشخص شد که در فرماسیون سرمایه‌داری برای نخستین بار، کار انسان ویژگی تازه‌ای را نشان داده است که مارکس این ویژگی را هم شاید حوالی دهه هفتم قرن نوزدهم کشف نمود چرا که قبلا در نوشته‌های اقتصادی خود تنها بر کار کارگر تکیه می‌کرد؛ اما با تفکیک کار به حالتهای متفاوت از قبیل کار ساده، کار اجتماعا لازم، کار مرکب و کار مجرد به نیروی کار به عنوان آنچه در فرماسیون سرمایه‌داری شکل ویژه این فرماسیون را تعیین می‌کند آن را **نیروی کار** نامید و این که این مساله چه نقشی در توضیح کارکرد سرمایه دارد شاید از بحث ما خارج باشد اما باید پرسید چرا مارکس آنرا نیروی کار نامید در واقع آیا منظوری از این نام گذاری جدید داشت؟ شکی نیست که چنین بود که خود ایشان هم توضیح می‌دهند که اگر آن را نیروی کار در نظر نگیریم در آن صورت دیالکتیک گردیدن کار و سرمایه مفهمومی ندارد اما زمانی که آن را **به صورت وحدت ضدین نیروی کار و سرمایه** به عنوان دو مقوله ذهنی و در عین حال واقعی سرمایه‌داری قلمداد کنیم انگار فرماسیون خود را عیان می‌کند و روشن می‌شود که در عین دگر بودن نیروی کار و سرمایه همانقدر عین همدیگر هستند چرا که دائما در همدیگر گذر می‌کنند و در گردیدن مقوله تازه‌ای به نام ارزش اضافی به تدریج انباشت می‌شود که انگار این وضعیت در خانه سرمایه‌دار خود را نمایش می‌دهد انگار کارگر قبل از دریافت ارزش اضافی خود آنرا خرج حداقل معاش خود نموده فرصتی برای انباشت نداشته تا او را هم در انباشت سرمایه و یا نیروی کار شریک سرمایه‌دار بدانیم؛ شاید به همان نقطه‌ای رسیدیم که منظور نظر من است که نیروی کار هم خود سرمایه‌ای است که در بازوی کارگر متراکم شده و سرمایه هم همان نیروی کار است که در جیب سرمایه‌دار متراکم شده و یا اینکه به نظر مارکس انباشت ایجاد شده است و شاید نظر مارکس را قدری بهتر باشد از روی سر، به روی دو پا قرار دهیم همان گونه که او با پیرمرد این عمل را انجام داده است و این سر و پا کردن در حقیقت نوعی جانب سرمایه‌دار را گرفتن است چرا که سرمایه هم در تولید ارزش اضافی سهم دارد

نه اینکه چون تاسیسات کارخانه و یا مزد کارگر را می‌پردازد بلکه چون سرمایه علاوه بر این مبالغ ارزش اضافی ایجاد می‌کند؛ مگر قرار نبود در دیالکتیک تولید و مبادله دیالکتیک نیروی کار و سرمایه را سرجمع کنیم؛ انگار مارکس به خاطر فقر کارگران و انسان دوستی بیش از حد خود به قول مارکسیستهای قرن بیستم، که انگار کشف تازه نموده‌اند، جانب کارگران را سنگینتر نمود هرچند که باید قبول کرد سرمایه‌دار شاید و یقینا سهم ارزش اضافی بیشتری را به خانه می‌برد که البته نظر من مقدار سهم نیست بلکه اثبات این قضیه است که سرمایه هم ارزش اضافی ایجاد می‌کند همان قدر که نیروی کار این مهم را به دوش دارد؛ همان گونه که مارکس حتی دانشمند را هم که نیروی فکری خود را در دیالکتیک تولید و مبادله به بازار می‌فرستد به یک کارگر تبدیل می‌شود همان گونه که خود سرمایه‌دار هم به نوعی و دقیقا از همان نوع که کارگر کارگر است او هم یک کارگر و بر عکس همان گونه که سرمایه‌دار یک سرمایه‌دار است کارگر هم یک سرمایه‌دار به حساب می‌آید و سرمایه هر دو در دیالکتیک نیروی کار و سرمایه انگار از یک جنس هستند؛ هرچند اخیرا Her Habermas کشف دوران‌سازی را انجام داد، او خاطر نشان می‌کند: **این اندیشه است که ارزش اضافی ایجاد می‌کند** البته با نهایت شرمساری نسبت به این فیلسوف عالی قدر و یا اندیشمند اقتصاددان، باید توصیه نمود بهتر بود قبل از این کشف با دقت بیشتری نظر مارکس را تحت توجه قرار می‌داد چرا که مارکس در قرن نوزدهم این مساله را کشف کرده بود و در همین زمینه دانشمند را هم یک کارگر قلمداد نمود و نمونه جالب توجه مارکس آقای هامیلتون است با بهشت گمشده و بدین صورت مطرح می‌کند: آقای هامیلتون و کتابش زمانی به عنوان یک کالا در نظر گرفته می‌شوند که کتاب در گردیدن تولید و مبادله قرار گیرد و اکنون بعد از ۱۵۰ سال هابرماس کشف دوران‌ساز را انجام می‌دهد که من باید برای مارکسیستهای قرن جدید فراوانتر مطالعه کنم، برای تنها توجه آقای هابرماس و تمامی مارکسیستهای مکتب فرانکفورت باید چند جمله‌ای هم اضافه کنم؛ سرمایه نیروی کار اکنون است و همین گونه نیروی کار سرمایه اکنون و در عین حال دگر بودن نیروی کار، سرمایه است که سرمایه دگر نیروی کار است؛ این دیالکتیک نیروی کار و سرمایه در ذات تولید ضد خود را پرورش می‌دهد که مبادله باشد در نتیجه فرماسیون سرمایه‌داری نه نوعی جبر سرمایه بر نیروی کار که انگار همواره اختیار وحدت ضدین آنها را تثبیت می‌کند تا ارزش اضافی شکل گیرد، در نفی نفی نیروی کار لنفسه سرمایه خود را عیان می‌کند

انگار نیروی کار نمایش ذات می‌شود و این دو مقوله هر چند مقدار سرمایه و نیروی کار مصرف شده را جبران می‌کنند مقداری هم ارزش اضافی بر اساس گردیدن نیروی کار و سرمایه ایجاد می‌شود که در لحظه تقسیم شدن انگار جوی آب ارزش اضافی برای سرمایه گشادتر می‌شود چرا که ارزش اضافی کارگر تنها حداقل معاش او است برای بقای کارگر و اما جوی ارزش اضافی سرمایه‌دار آنچنان گشاد است که سبب انباشت سرمایه می‌شود؛ پس فرماسیون چنین حکم می‌کند نه اینکه اجباری در کار باشد و یا استثماری؛ البته مارکس عزیز را باید ترک کرد.

باید قبول می‌کردم که بیست و شش چپ‌روی بود یا اینکه واقعیت خود باشم، مگر نه اینکه به این جملهٔ هر کس باید واقعیت خودش باشد اعتقاد داشتم؛ واقعا این امر ضروری بود؟ از همین لحظات بود که نطفه‌های بایکوت من شکل می‌گرفت، با این حال علیرضا هنوز کنار من بود و با هم صحبتهای گوناگون داشتیم؛ شاید هم شکوه او باعث ایستادگی من می‌شد که اگر رفقا به این امر پی می‌بردند او را هم از شکوه خود به زیر می‌کشیدند؛ اما هنوزتا بایکوت کامل راه درازی در پیش بود. وقتی آش را خوردم و به بند بازگشتم حالتی وجود داشت که انگار عده زیادی از وضعیت ناگوار خود آسوده شدند و به سرعت آش خوردند اما به تدریج روشن شد که آش من انگار چربتر بود، این آش باید خواص دیگری می‌داشت و یا اینکه اگر من آش را خوردم دیگر چه حرفی برای گفتن داشتم، خوردن آش خود به تنهایی دلیل دندان‌شکنی بود بر چپ‌روی بیست و شش و من با خیره‌سری هم آش می‌خورم و هم سنگ بیست و شش را به سینه می‌زنم که این مساله هم بیشتر نشانه چپ‌روی من بود مانند بیمار روانی که اصرار دارد مریض نیست و من برای علیرضا توضیح می‌دادم که این دو واقعیت صرفا پیاپی اتفاق افتاده‌اند، بنابراین دلیل همدیگر نیستند حتی استدلالهای پیچیده هیوم را تشریح کردم تا او بداند که هیچ دلیل از پیشی وجود ندارد که دال بر این باشد چون آش خوردم پس چپ‌روی کودکانه رخ داده است، به هر حال علیرضا قانع شد که در مقابل توهین مامورین نباید تسلیم شد و واکنش معقول ضروری است، هرچند سرشار از احساسات باشد، اما جو عمومی بند حالتی داشت که انگار چون خودشان پذیرفتند عمل چپ‌روی بود حتما پلیس هم به این امر واقف است بنابراین در زمینه امکانات، تغییر موضع خواهد داد و فشارها را کم خواهد کرد که چنین اتفاقی روی نداد و حوصله عده‌ای از بچه‌ها از تحمل خارج می‌شد و دوباره استدلالهای خود را در زمینه چپ‌روی پس می‌گرفتند، علیرضا قانع

شده بود که باید در مقابل توهین واکنش نشان داد و از آن طرف محمودی هم آرام و قرار نداشت، بنابراین دوباره موج چپ‌روی غالب شد و تمام رشته‌ها پنبه شد، در این رابطه اولین واکنش را علیرضا نشان داد و سرش را محکم به پیشخوان در سلول کوبید و با سر و صدای زیاد فریاد می‌زد و شعار می‌داد، بلافاصله مامورین او را از بند خارج کردند که در همین موقع صدای شکستن شیشه‌های پنجره همه را دچار حیرت کرد که ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد و بند به سرعت شلوغ شد و من دیدم که علیرضا را با سرشکسته می‌برند اما هنوز معلوم نبود که شکستن شیشه کار کیست؟ در همین موقع از جلوی سلول من هیکل بی‌رمق و لت و پار محمودی را هم بردند که انگار شیشه را شکسته بود و با آن شکم خود را درید، خودزنی محمودی واقعا وحشتناک بود و به سرعت گروه چترباز و رنجر ویژه عملیات، که ازتهران آمده بودند و در اوایل بند را تحت نظارت داشتند دوباره وارد صحنه شدند و بعد از استقرار آنها شیشه‌های همه پنجره‌ها را در آوردند و بدین ترتیب خود به خود دوباره وضعیت اضطراب‌آلود بر زندان حاکم شد؛ و من احساس می‌کردم که وضعیت جالبی پیش آمده است چرا که با برداشتن شیشه‌های پنجره سلولها، سلول حالت ویلایی به خود گرفت و از آن گرمای خفه تابستان دیگر خبری نبود و بند دوباره در نوعی از اضطراب و خموشی فرو رفت، از قرار معلوم آنگونه که از درمانگاه خبرهای جسته و گریخته می‌رسید حال محمودی خوب نبود، در کنار این حرکات اساسی و جدی، همیشه کمدی هم جریان دارد چون یک نفر دیگر هم از قرار معلوم اعتراض کرده بودکه اسمش مراد بود، نه آنچنان که وضع بایسته‌ای داشته باشد چون احتمالا برای اینکه حزب از این جریان عقب نماند مراد هم یک سر و صدایی راه انداخت که البته اصلا قلب ماهیت شده بود چون او را چند دقیقه بعد به بند برگرداندند، حال علیرضا خوب بود ولی محمودی در وضعیت نامطلوبی به سر می‌برد و من احساس می‌کردم که محمودی چند روزی‌که از جلوی سلول من عبور می‌کرد حالت اعتراض داشت، البته خود من هم در درون گونه‌ای پر شدن را احساس می‌کردم که می‌بایستی آن را تخلیه می‌کردم اما این تخلیه در رابطه با محمودی و علیرضا شکل می‌گرفت، محمودی که از جلوی سلول من رد می‌شد احساسات ویژه‌ای داشت، انگار من هم از همین حالتهای او دستخوش دگرگونی شده بودم، شاید می‌دانستم که قصد کاری را دارد و ناراحت بودم که چرا اقدامی نمی‌کند و به محض اینکه علیرضا این مشکل را به شکل فوق پیش برد من به همان حالت بیست و شش برگشتم که می‌بایستی از وضع بحرانی

خود را خارج می‌کردیم بنابراین می‌بایستی به نوعی از این وضعیت خلاص می‌شدیم آنگونه که صرفا مرا متهم به چپ‌روی می‌کردند پس می‌بایستی واکنش مناسب را نشان می‌دادم و این واکنش حرکت علیرضا و محمودی بود که به نوعی مرا از آن حالت انزوا خارج ساخت و بدین ترتیب وارد مرحله سوم می‌شدیم و انتظار هرگونه بهبودی روابط با پلیس از ذهنها گریخت؛ باز هم انگار تمام تحریکات از جانب من بود؛ در این مساله شکی وجود نداشت که من محمودی را ترغیب نمودم؛ محمودی که در تب و تاب یک حرکت انقلابی می‌سوخت خود را لت و پارکرد. از همین تحولات نیز افسر ایدئولوگ می‌توانست بهتر نتیجه بگیرد که من اصولا هراکلیت هستم و قصد ندارم تکرار را قبول کنم حتی اگر بارها در یک رودخانه شنا کنم، حالا که سه بار درآب غوطه‌ور شدیم اگر تراژدی و کمدی را قبول کنیم **معقول** برای هگل بار سوم چگونه نام‌گذاری می‌شود؟ من اجبارا به جای این پیرمرد آن را نامعقول در نظر می‌گیرم؛ تاریخ نه تنها دوبار تکرار می‌شودکه همواره در حال تکرار شدن است و ذهن ما آن را در حال حرکت می‌بیند، تازه من شنیده بودم که یکی در جواب هراکلیت گفته بود که در رودخانه یک بار هم نمی‌توان شنا کرد؛ تاریخ صرفا تکرار لحظات متوالی است و اگر قرار بود غیراز این باشد ارسطو نمی‌توانست قوه خود را به فعل درآورد و شاید من هم می‌بایست طبق نصیحت بزرگترها سر به راه شوم و از تحریک کردن دست بردارم تا آنها بتوانند زندانی شایسته باشند و زندانبانان فهمیده نصیبشان شود، به هر حال این فرزند ناخلف مبارزه مسلحانه قصد نداشت به همین سادگی‌ها از خر شیطان پایین بیاید تا اینکه خبررسید که حال محمودی بهتر است و تشنج بند به سرعت فروکش کرد، علیرضا به بند بازگشت اما محمودی هنوز بستری بود بنابراین مامورین ویژه، یعنی رنجرهای قلچماق دوباره از بند خارج و مامورین عادی جایگزین شدند و بند تقریبا به حالت عدم تنش بازگشت.

همسایه نادیدنی تازه من عزیز بود، من همسایه طرف راست نداشتم، قبل از ماجرای شیشه‌ها علیرضا با من همسایه بود که صحبتها بیشتر راجع به مسائل اجتماعی و سیاسی دور می‌زد ولی با عزیز راجع به ورزش و مسائلی از این دست گفتگو داشتم، هرچند با عزیز هم از سیاست و حرفهای متفرقه کم صحبت نمی‌کردیم اصولا چون بچه خونگرمی بود ساعات دلپذیری را با عزیز داشتم چرا که بیشتر بچه‌ها رابطه خود را با من قطع کردند و این شاید به دلیل وضعیت و موضع‌گیری‌های نه چندان جدی من در مقابل نظریات جدی آنها بود، به هر حال آنها جنبش را در هر

لحظه ارزیابی می‌کردند و«چه باید کرد؟» هر لحظه را مشخص می‌نمودند و سپس حرکت خود را تنظیم می‌کردند، در حالی که من بیشتر با مدیر روابط نزدیک داشتم و مدعی هم بودم که خیلی از مدیر خوشم می‌آید، مخصوصا از او ممنون بودم به خاطر یک کاست نوار که دائما از بلندگو بند پخش می‌شد و این مساله مورد اعتراض بچه‌ها بود، کاست آنچنان با صدای بلند و دائمی پخش می‌شد که وقتی می‌گفت: سلام بر عشق، می‌دانستم که ترانه بعدی «آخه طلایی که پاکه چه منتش به خاکه» است و بعد مهستی می‌خواند و همین طور «صف کشیدند در خونه‌تون» و بعد «تیش تیش آتیش گرفتم» و صدای نوارآنچنان بلند بود که من و عزیز نمی‌توانستیم به راحتی صحبت کنیم، به عزیز می‌گفتم که از این نوار خیلی خوشم می‌آید و این قضیه را با افروزه هم در میان گذاشتیم، او هم ابراز رضایت کرد هر چند نظر داشت که بهتر است کاست عوض شود و من برایش تشریح می‌کردم که بهتر است روال کار همین باشد چون از یک طرف مدیر فکر می‌کند دارد بچه‌ها را آزار می‌دهد و از طرف دیگر ما فکر می‌کنیم مدیر مرد ساده‌ای است، اما پاسبان از یکنواخت بودن نوار گله داشت و من ترجیح می‌دادم که همیشه یک نوار را گوش کنم نه اینکه نوارها دائما عوض شوند، فقط نبودن ترانه‌ای از گوگوش قدری برایم انگار فضای خالی را ایجاد می‌نمود چرا که انگار من همواره خود را در کنار گوگوش حس می‌کردم و انگار چقدر دوست داشتم که او حتی فقط برای من ترانه بخواند که این امر قدری شاید از خودخواهی من سرچشمه می‌گرفت؛ باتجربه‌های بند، و یا به عبارتی دیگر، آهسته‌روها همین مساله را ناشی از اپورتونیسم می‌دانستند؛ هر چند می‌دانستم که درک درستی از اپورتونیسم ندارند همان گونه که نمی‌دانند پدر آنارشیسم پرودن است نه باکونین؛ بگذریم؛ مدیر چون پی برد که بچه‌ها از موسیقی اصیل خوششان می‌آید مخصوصا این کاست را انتخاب کرده بود و دائما آن را پخش می‌کرد. من و عزیز از این کاست راضی بودیم و به تدریج در این زمینه هم دو گروه علاقمند به موسیقی در بند و بعدا در زندان بوجود آمد، شاید هم قبلا در بیرون وجود داشت، هواداران پریسا و شجریان در ترانه‌های درخواستی، احمد شاملو در شعر؛ مسعود کیمیایی و بهروز وثوقی در سینما و در آن طرف دیگر، هواداران نوار مبتذل در ترانه‌ها و فردین در سینما بودند که در شعر هم این گروه اخیر لیاقت کافی نداشتند و یا شاید شعر مبتذل را نمی‌شناختند و شاید هم بتوان دکتر حمیدی شاعر را که در آبهای دور دست قرون خفته است در نظر گرفت، البته وقتی رنگارنگ گوگوش را از تلویزیون پخش می‌کردند

همه سر پا پشت میله‌های اطاق نظاره‌گر برنامه بودند و ما چند نفر مطرودین، داخل اطاق نشسته بودیم، فکر می‌کنم اولین بار در چنین رابطه‌ای در زندان قصر به من اعتراض کردند و آن هم به خاطر برنامه‌ای از فریدون فرخزاد بود و من که تازه در زندان به تلویزیون رسیده بودم برایم فرقی نداشت که چه برنامه‌ای را تماشا می‌کنم و چون از برنامه شو خوشم آمد، به من توصیه اکید شده بود که این عادت دور از شأن خود را ترک نمایم و با حساسیت خاصی به من توجه دادند که تماشای چنین برنامه‌هایی در شأن سیاسی من نیست و من هم خیلی خوشحال شدم از اینکه این همه به من توجه دارند، هرچند بعدا به این نتیجه رسیدم که این طوری اصلا نمی‌شود زندگی کرد، هر کاری می‌کردم یک اشکال داشت بنابراین شأن نزول کردم؛ آقایی بود فارسی نام که شاید هم باید به عنوان اجداد خود او را پاس می‌داشتیم، اما او صرفا فارسی بود نه این که ربطی به نژاد ما داشته باشد همان گونه که بابا به صداقت نامیده می‌شود هر چند انگار خط باریکی از صداقت نمی‌توان در او سراغ کرد که این فارسی هم شاید از بد حادثه شده بود فارسی که به من شدیدا در همین مساله نگاه کردن شوی فرخزاد و بازی شطرنج ایراد می‌گرفت.

واقعا باید قبول‌کرد که تاریخ و اصولا رویدادها همواره تکرار می‌شوند و حالت دوره‌ای دارند، انگار یک چیز هست که تداوم می‌یابد نه اینکه گوناگونی در بین باشد، ما همیشه اشتباهات خود را تکرار می‌کنیم، علیرضا همیشه فکر می‌کرد که دیگر به کنه مساله پی برده است و از این به بعد دیگر حواسش جمع است‌که آن اشتباه را تکرار نکند، اما باز هم به من رجوع می‌کرد و در توضیحات خودش همان اشتباه را پیش می‌کشید و من چقدر از این حالت علیرضا خوشم می‌آمد که فکر می‌کرد اگر شخص به اشتباه خود پی ببرد دیگر مساله حل است در عین حال چقدر برایم مشکل بود تا برایش روشن کنم اشتباه امری روشن شده است و تکرار آن هم روشنتر از خودش، استدلال سنگین هیوم را برایش بیشتر توضیح می‌دادم تا اینکه این مساله را درک کند و او چقدر خوب درک می‌کرد، هر چند درک علیت هیوم به این سادگی هم نیست و او قول می‌داد که دیگر اشتباه نکند و حواسش جمع باشد و فکر می‌کرد اشتباه نکردن با قول دادن حل می‌شود، علیرضا چقدر ساده بود که وقتی در خیابان راه می‌رفت سرش پایین بود و من و او چقدر راجع به ارتفاع سنگی چوخا سر خر صحبت می‌کردیم و شاید هم نامی دیگر داشت، از همه مسائل، از بروجرد گرفته تا خرم‌آباد و درگیری قومی بین این دو شهر مثل همه جای دیگر ایران که شهرهای

همسایه همیشه با هم در مورد همه چیز اختلاف دارند و این مساله همواره بر سر مرد بودن جوانان دور می‌زند و اینکه شاید قومی بر دیگری برتری دارد، شاید همگانی باشد، در کل کائنات همین کشاکش همواره برای مشخص شدن قوی جریان دارد، عزیز چقدر راجع به زیرزمینهای دزفول صحبت می‌کرد که خانه‌ها از همان راه‌های زیر زمین به همدیگر راه داشتند و در تابستانها از طریق همان راهروها به خانه همدیگر می‌رفتند و لازم نبود به سطح زمین بیایند که آفتاب تند تابستان آنها را آزار دهد، یک نفر دیگر هم آن طرفتر بود که شطرنج را بدون نگاه کردن به صفحه شطرنج بازی می‌کرد و اغلب هم می‌برد، او را در رابطه با بانک ژاله دستگیر کردند که ناشیانه عمل کرده بودند.

محمودی را از درمانگاه آوردند با روحیه‌ای سراسر افتخار، برای محمودی چنین حرکتی لازم بود، واقعا آرام و قرار نداشت فکر می‌کنم از ۲۴ ساعت ۲۴ ساعت در حال مبارزه بود، آنچنان در فکر مبارزه بود که من از او کلافه شده بودم، بنابراین مدعی شدم که عقل کل هستم و او ناگهان جا خورد، فکر کرد من قاطی کردم اما به قیافه من نمی‌آمد، چون پیش از آن هم عقل کل داشتیم و آنها قیافه مشخصی داشتند اصلا از قیافه آنها عقل‌کلی تراوش می‌کرد، یکی هم داشتیم که حقیقت مطلق بود و مرا معاون خود کرده بود، خیلی برایم جالب توجه بود، از اینکه عقل کل شده بودم و محمودی یکه خورد، قدری خود را جمع و جور کرد و سپس با حالتی که انگار غم عمیقی او را فراگرفته باشد، از این که دوست او خودش را عقل کل می‌داند نگاهی ناباوارنه به من انداخت، محمودی خیلی برای من ارزش قائل بود، فکر می‌کرد که من ازآن نمونه چریکهای دو نبش هستم، مثل همان وقتی که از سلول انفرادی اوین با لباس بیمارستان وارد اطاق عمومی شدم، با پوتینهای سربازی، از نظر آنها نمونه کامل چریک بودم، پوتین‌که داشتم، درگیری‌که داشتم، شکنجه نشده بودم که شدم، عبوس و سنگین و کم حرف با چهره‌ای خشن هم بودم، مگر از نظر بچه‌ها که تا کنون چریک ندیده بودند این علایم نمی‌توانست کافی باشد؟ مخصوصا که شنیده بودند در حال حمل یک کامیون اسلحه در یک درگیری طولانی زخمی هم شده بودم و روزها در بیمارستان سپری‌کردم و اکنون با همه مدارک لازم پیش روی آنها قرار گرفتم، هر چند پوتین را در انفرادی با یکی از بچه‌ها که آزاد می‌شد عوض کردم، با این همه رضا فکر می‌کرد که من چطور چریکی هستم که هگل را مثل کتابهای داستان می‌خوانم انگار مشغول خواندن رمانهای پلیسی‌ام، وقتی ممی از من سؤال کرد که

جمله «اندازه، چندی محدود کیفی» یعنی چه؟ برایش توضیح دادم اما به سرعت احساس کردم که هنوز هم همان مشکل را دارد بنابراین در جواب گفتم که این قضیه قدری مشکل است در حالی که برای خود من قضیه ساده بود چون اندازه، کمیت معینی ازکیفیت است، راحت بودن مساله آنقدر ساده است که همان دست را بازکرد گفت وجب، به هر حال برای ممی هنوز مشکل حل نشده بود، با وجود این که ممی در زمینه مطالعات فلسفی کامل بود و خودش قبول داشت که تا هگل همه فیلسوفها را خوب درک می‌کند، حتی کانت را با مقولات **از پیشی، و شئی فی نفسه ناشناختنی** پس باید قدری فلسفه یاد گرفت و این همیشه مشکل علیرضا بودکه چطور می‌توان فلسفه را خوب یاد گرفت، ممی فکر می‌کرد برای یاد گرفتن فلسفه ابتدا باید تاریخ فلسفه را فرا گرفت و برای یاد گرفتن تاریخ فلسفه باید تاریخ روابط اجتماعی را مطالعه کرد، به خاطر این که در مطالعه تاریخ، و تاریخ روابط اجتماعی از دید درستی برخوردار بود باید دیدگاهی دیالکتیکی داشت و برای فراگیری دیالکتیک باید به فلسفه مراجعه کرد و همین طور دور باطل که نه تنها ممی یا علیرضا که هیچ فردی نتوانست این دور باطل را طی کند.

بعد از حادثه محمودی و فروکش کردن مسائل حاد بین دو طرف و به ویژه شروع پخش ترانه‌های درخواستی به وسیله مدیر از بلندگوی بند،دیگر شکی باقی نماند که بیست و شش و تبعات آن مشخصا از مصادیق بارز چپ‌روی حاد بود؛ قضیه آنچنان شدت داشت تا کسی را یارای مقاومت نباشد و من چقدر باید پوست‌کلفت می‌بودم که هنوز پای در یک کفش کرده با نظریات خود سماجت می‌ورزیدم، در نتیجه بچه‌ها قبول کردند که اصرار من ناشی از ضعف شخصیتی‌ام است که همین امر سبب شد به تدریج بچه‌ها به جانب گرایشهای حزب توده رهسپار شوند، این جریان هر چه پیش می‌رفت من تنهاتر می‌ماندم و یواش یواش جناحهای آهسته‌رو توانستند تماسهایی با مسئولین زندان بگیرند و اولین نشانه‌های بهبود در روابط زندانبان و زندانی سر و صداهایی بود که از انتهای بند شنیده می‌شد، اوائل معلوم نبود مامورین مشغول چه کاری هستند، بعد از چند روز مشخص شدکه مامورین مشغول بازکردن در هواخوری‌اند، از قرار، مسئولین در فکر ما هستند و قصد دارند در هواخوری را باز کنند تا ما بعد از ماه‌ها ازهوای بیرون و آفتاب استفاده کنیم که البته در انتهای راهرو مقاومت می‌کرد و باز نمی‌شد، انگار در هنوز راضی نبود، رئیس زندان قبلا به من اشاره‌ای کرد که اگر آش خورده شود، امتیازاتی در راه است که از جمله این امتیازات

می‌توانست همین هواخوری بعد از سه ماه باشد و همچنین وقتی مادرم قدری خوراکی برایم آورد به مادرم گفتم چیزی برایم به مامورین ندهد، چون حسن‌آقا واقعا کلافه شده بود، هر روز چند بار می‌بایست به اطاق استوار مسئول بند می‌رفت و مثلا یک سیب می‌خورد و بر می‌گشت و این عمل آنقدر ادامه داشت تا وسایل تمام می‌شد؛ هر وقت حسن‌آقای بیچاره را صدا می‌زدند که وقت میوه خوردن است، حسن‌آقا عزا می‌گرفت، چون به مامورین هم نمی‌شد تعارف کرد و حسن آقا با چه قیافه‌ای می‌رفت و با چه قیافه‌ای بر می‌گشت، واقعا دیدنی بود، به خاطر همین به مادرم سفارش کردم اصلا هیچ خوراکی برای من نفرستد، چون رئیس زندان امتیاز داده بود و نمی‌شد کاری کرد، انگار برای بهره‌برداری از امتیازات باید سر و دست می‌شکستیم، مادرم تعجب می‌کرد که این دفعه دیگر چه خبر شده است؟ از اینکه درگیری شده چیزهایی شنیده بود چون عمو رفته و همه را با آب و تاب تعریف کرده از خودش هم حتما رویش گذاشته بود، بنابراین مادرم هر چه زودتر آمد تا از نزدیک شاهد سلامتی من باشد و چه خوب شد که اول حسن آقا ملاقاتی داشت، بنابراین سر و صدای ته بند هم یکی از همان امتیازها بود که آهسته‌روها از رئیس زندان قولش را گرفته بودند و حالا با چنان غروری ازجلوی سلول من رد می‌شدند که انگار از فتوحات سرزمینهای دور به میهن باز می‌گردند، و واقعا هم همیشه فتوحات لذت غریبی دارد، رئیس زندان احساس می‌کرد همین که عده‌ای دلیری کرده و از او تقاضای امتیاز می‌کنند باید به آنها پاسخ مثبت داده شود، هواخوری حق آنهاست و رئیس زندان در آن لباس افسری و با تعلیمی همانند برازیلاس عمل می‌کرد (برازیلاس یکی از سردارا ن برجسته روم باستان بود که روزی دم موشی را گرفته بود و موش طبق عادت خود به سمت دست سردار حمله برد که برازیلاس در واکنش موش گفت: همین که دلیری می‌کنی باید آزاد باشی و موش را رها کرد) و حق ما را به ما اعطا می‌نمود و روزها صدای در و آهن همراه با سان دیدن برازیلاس و باد به غبغب انداختن آهسته‌روها، که این ما هستیم که اگر شما آنارشیست‌ها نبودید و چپ‌روی نمی‌کردید اکنون چقدر امتیاز گرفته بودیم و در رویای بند چهار فرو می‌رفتند که جعبه‌هایی پر از موزهای ممتاز شاخ افریقا، ظرفهای پر از عسل و کیسه‌های مملو از مغز گردو و انواع میوه‌های بهشتی، امتیازهای فراوان بود که احمد نماینده بند فراهم می‌کرد و اکنون مشتی عناصر آشوب‌طلب همه را در لحظه‌ای بر باد دادند، واقعا خراب کردن چقدر آسان است.

پیل آقا چقدر ناراحت بود از این که عمویی نظر داشت که چریکها آنارشیست هستند و تعجب می‌کرد که چرا برای عمویی به این خوبی توضیح می‌دهد او باز هم این جنبش را یک آنارشیسم تمام عیار می‌داند، برای من هم توضیح داد که هر چقدر مبارزه مسلحانه را تشریح می‌کنم باز هم او ما را آنارشیست می‌داند، من نظر عمویی را درست دانستم که در این لحظه پیل آقا فقط از تعجب دو شاخ نشده بود چون بیان این واقعیت که البته به نظر درست نبود مشکلتر از بیان همین واقعیت از جانب آنها بود و من بیهوده برای پیل‌آقا تشریح می‌کردم که اگر ما نظر آنها را قبول کنیم برگ برنده دست ماست چون در این صورت آنها دکابریست می‌شوند، اما برای پیل آقا این مسائل که آنها چه می‌شوند اهمیتی نداشت و دلایل من دال بر اینکه حداقل ما می‌توانستیم این افتخار را داشته باشیم که لنین ما را نقد کند باز هم تعجب پیل آقا را به همراه داشت و پیل آقا نمی‌توانست درک کند که چرا ورق برنده در دست او یعنی پیل آقاست چون او نمی‌توانست درک کند که چرا عمویی دکابریست می‌شود؟ و من مجبور بودم برای او ماجرا را تشریح کنم و پیل آقا تازه متوجه می‌شدکه سیاست‌بازی هم برای خود فوت و فن دارد بنابراین ترجیح می‌داد که این مسائل را به کارکشته‌ها واگذارکند، وقتی رحیم رابطه خود را با من قطع کرد و بعد از او بچه‌های دیگر، من بیشتر احساس می‌کردم که بیست و شش کم کم به یک تابو تبدیل می‌شود و در این لحظات و در این دوره بود که به قوانین اعداد بیشتر روی آوردم و یادم آمد که پروتاگوراس حرفهای زیادی برای اعداد داشت، شاید هم بنده خدای دیگری بود نه پروتاگوراس، چون او در زمینه پرنده و پرواز انگار تخصص داشت، که در نتیجه من به تدریج به طرف نوعی خرافات گرایش پیدا کردم و احساس کردم که وضع خراب من به این موضوع مربوط می‌شودکه بیست و شش دوبار نحس است، یادم آمد که فریاد حمید زیر پلکان بند چهار چگونه تعجب ناباورانه رحیم و علی را بر انگیخت که کنار من ایستاده بودند و در اطاق انباری پیل آقا احساس غرور می‌کرد و منصور با سر طاسش در پوست نمی‌گنجید، فریاد رسای حمید در تمام اطاقها که درها به روی افراد بسته بود، نوعی تنش تازه ایجاد کرد و بدین صورت دوباره نحس شکل گرفت و دوباره همه چیز تکرار شد و دوباره رحیم اعتراض کرد که چپ‌روی بود و حمید هم انگار خود را سرزنش می‌کرد که چرا چنین فریاد رسایی ازگلویش بیرون جهید و مرا مقصر می‌دانست؛ نمی‌دانم! شاید هم باید مرا متهم می‌کرد چون او هم در خیل آهسته‌روها به دنبال امتیاز گرفتن از رئیس زندان، آقای قهرمانی بود، سرگرد هم که

واقعا به تیپ و قیافه‌اش می‌آمد که با دست و دل بازی امتیازها را خدمت آقای عمویی تقدیم می‌کند و بدین ترتیب بود که هر روز سر و صدایی از انتهای سالن بند شنیده می‌شد و عمویی دژ مستحکم امتیاز گرفتن را دوباره بازسازی می‌کرد، امتیاز گرفتن از سرگرد شده بود مساله اساسی جنبش نوین، در این زمینه، در حال حاضر، عمویی گوی سبقت را ربوده بود و دیگران واقعا در تلاش بودند تا شاید از این خوان گسترده فیضی برده باشند، به هر حال همیشه در هر جمعی و یا اصولا در جوامع گوناگون، گرفتن امتیاز از دیکتاتورها خود هنر خاص لازم دارد و از قضا همیشه یک عده ماجراجو این پروسه را به تعویق می‌اندازند و یا گرفتن امتیاز دچار تنش می‌شود، معلوم نیست که طبق کدام قوانین اجتماعی در چنین مواقعی سرگردها نرم می‌شوند و معلوم نیست چرا همیشه دیکتاتورها نسبت به انقلابیون معکوس عمل می‌کنند، آنها همیشه اصلاح‌طلبان را ستایش کرده‌اند هر چند این اصلاح‌طلبان با منافع آنها مخالف بودند،در هر صورت این گره کور باید روزی گشوده شود تا کاملا عناصر خرابکار شناسایی شوند، آریامهر هم پس از انقلاب سفید بی‌سابقه خود به تدریج امتیاز دادن را آغاز نمود، سفیدی انقلاب به صورت دادن امتیاز به عناصر و سازمانهای مختلف مشخص می‌شد و یک عده آدمهای زیرک امتیازبگیر هم راه افتادند و شروع کردند به خر کردن اعلیحضرت، جالب این که در این گونه موارد دیکتاتورها شبیه به جانوران نرم‌تن، دست‌یافتنی می‌شوند، هر چند انگار لزج و ناهماهنگ هستند، البته آریامهر هم حالتی داشت که انگار قدری نرم شده و در رشد مناسب سرمایه‌داری در ایران تسهیلات ویژه‌ای را اختصاص داده است و ناگهان سر و کله یک عده آدم آنارشیست پیدا شده است و آریامهر را عصبانی می‌کنند؛ در نتیجه آریامهر دستور اکید می‌دهند که اگر قرار است شمشیر از رو بسته شود بهتر است همه را اعدام کنیم، در زندان هم قضیه باز تکرار استنتاجهای هگلی بود که در رابطه با مقولات عینی صدمه بیشتر را آقای کروگ تحمل کرد، دوستان نزدیک حقیر نیز چنین نتیجه‌گرفتند و بنابراین یقین حاصل شد که محمودی را هم من تحریک کردم و دیگر راه بازگشتی برای من نمانده بود، قبلا که هگلی بودم و اکنون هوادار هراکلیت شدم و معلوم نیست که کدام فیلسوف هدف آتی من است به خاطر همین مساله تصمیم گرفتم مدتی را صرف مطالعه متون مذهبی کنم تا اندکی هم لایه‌های الهی در من شکل گیرد و در این رابطه نظریات اکام و لوتر بیشتر مورد توجه من قرارگرفت، بچه‌ها هر چه بیشتر مبارزه مسلحانه را رد می‌کردند؛ همان قدر به نظریات حزب توده نزدیکتر می‌شدند به همان

نسبت بایکوت من گسترده‌تر می‌شد، از این طرف، من هم بیشتر از مارکسیسم فاصله می‌گرفتم، البته از نوع توده‌ای آن چون حوصله و یا فرصت نبود تا در مورد نمونه‌های گوناگون آن موضع‌گیری کرد و در ضمن مگر بنده ضامن مارکسیسم بودم، به این ترتیب دست رفقا در تجزیه و تحلیل انحرافات من بازتر می‌شد و اگر در بند یک کتابی از آثار برکلی داشتم ترجیح می‌دادم با مطالعه آن فاصله بیشتری از لنینیزم بگیرم و در نتیجه به علت نبودن امکانات به همین بسنده می‌کردم که از ترانه‌های سوسن سود جویم که مدیر در این زمینه همراه ما بود، لذت بردن از این ترانه‌ها نیز نشانه انحراف از مبارزه مسلحانه و چپ‌روی از نوع کودکانه حرکت بیست و شش بود که صرفا سوسیال دموکراسی باید آنرا رسوا می‌کرد، اما بعد از حادثه تاریخی این بار قدری از زمان جابجا شد و چون همه عادت کردند تحلیل مشخص از اوضاع مشخص داشته باشند بنابراین بهتر دیدند این جابجایی زمان را در مورد دکابریست‌ها به کار برند، من هم یواش یواش دچار نوعی حالت غیرطبیعی شدم که البته خودم تشخیص نمی‌دادم، رفقا این آمادگی را داشتند که اگر من طبق سیستم مائو برخورد می‌کردم و از انحرافات خود سود می‌جستم دامان پرمهر خود را برایم در نظر بگیرند اما با کمال تاسف من به خاطر انبوه فشارهای عاطفی دیگر نمی‌توانستم دست به یک خانه تکانی جدی بزنم، ترس خراب شدن خانه مرا دچار هراس نمود بنابراین دچار عوارض این عدم صداقت رفقا شدم که در همین زمان امتیاز گرفتن از سرگرد به تدریج حالت سگ پاولف را به خود گرفته بود، چون هر وقت سر و صدایی از انتهای سالن به گوش می‌رسید صدا نشانه‌ای از امتیاز را تداعی می‌کرد، هواخوری، آفتاب، مثل صدای چرخ سربند که باعث اشتها می‌شد و آنهایی که آن طرفها نزدیکتر به صدا در انتهای سالن مستقر بودند تحلیلهای دقیقتری ارائه می‌دادند و جسته و گریخته به این طرف بند هم می‌رسید که انگار قصد دارند در بند یک را به طرف هواخوری باز کنند، چون جناب سرگرد قولهای مساعد در مورد هواخوری داده است البته به گوش نامحرم که ما باشیم این مسائل نمی‌بایستی درز می‌کردکه البته نه به علت عدم اطمینان بلکه بیشتر به خاطر منافع خودمان بود که مساله از ما پوشیده نگه داشته می‌شد، از قرار رفقا در گرفتن امتیاز به مراحل حساس رسیده بودند و هر گونه تشنج ممکن بود این مساله را، یا بهتر است بگوییم امتیاز گرفتن را، ماه‌ها به تأخیر بیندازد، بنابراین ارتباطات فوق سری بین آقای عمویی با جناب سرگرد برقرار شد که تنها چند نفر از رفقای استخوان‌دار نسبت به فراز و فرود مذاکره آگاهی داشتند، این صداهای

خوش‌آهنگ آهن و آهن در واقع از نتایج مثبت همان تماسهای حساس بود که حساسیت ویژه مساله ایجاب می‌کرد تا آن را از من پوشیده دارند چون مارگزیده به هر حال می‌ترسد لذا این امر را از من پرده‌پوشی می‌کردند تا مبادا در روند مثبت این گفتگوها اختلالی ایجاد کنم، من هم از گوشه و کنار و آن هم بعد از طی مراحل حساس، تازه پی بردم که این صداهای دل‌انگیز نشانه‌های بهبود روابط است و صد البته من هم به سهم خودم خوشحال بودم اما چه سود که تنها صداست که نفسهای مشتاق ما را گرم می‌کند نه آفتاب زر، و اکنون صدای شیرین و دل‌انگیز آهن و آهن این همه زیبا شده است پس تنها صداست که می‌ماند.

من درضمن صحبت کردن با علیرضا به او ندا دادم که افروزه به سمت ما می‌آید و بهتر بود که ما به گفتگوی خود ادامه می‌دادیم چون هر وقت بچه‌ها با هم صحبت می‌کردند و ماموری نزدیک می‌شد آنها گفتگوی خود را قطع می‌کردند تا مامور در جریان قرار نگیرد، و معلوم نبود اگر قرار بگیرد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در حالی که من و علیرضا همچنان به صحبتهای خودمان ادامه دادیم، افروزه قدری ایستاد و به صحبت ما گوش داد خود به خود در او این احساس القا شد که یقینا مساله مهمی نیست چون ادامه آن این برداشت را به همراه داشت؛ در عین حال من نیم نگاهی به افروزه به عنوان خوش و بش انداختم و سپس به گفتگوی خودمان ادامه دادیم، در این گونه مواقع خیلی از مسائل ساده با واکنشهای ناشیانه ما به مسائل پیچیده تبدیل می‌شود و در این رابطه آنها احساس می‌کنند که خبری هست و خود به خود با برخورد ما تبدیل به یک مامور سمج برای پیگیری می‌شوند، در صورتی که اگر برخورد حالتی داشته باشد که انگار فرقی ندارد، که واقعا هم همین طور است، آن شخص در درون احساس اطمینان می‌کند و صحنه را ترک می‌نماید، برای افروزه صحبت ما هیچ کششی نداشت در صورتی که اگر ما گفتگو را قطع می‌کردیم او این نتیجه ضروری را می‌گرفت که حرفهای ما باید در خود مساله‌ای داشته باشد که ما آن را قطع کردیم، بنابراین همواره با ترفندهای گوناگون سعی داشت صحبتهای ما را به صورتی تعقیب کند و اگر هم قضیه‌ای دستگیرش نمی‌شد خودش چیزی درست می‌کرد و فکر می‌کرد همان مساله ماست و در این ماجرا عناصر مشکوک را دخالت می‌داد، چون قطع صحبت خود بهترین دلیل برای مشکوک بودن آن است در صورتی که در رابطه ساده موجود او به راحتی و با خیال آسوده از مساله صرفنظر می‌کند همین مساله در روابط انسانی در واکنشهای مختلف مصداق پیدا می‌کند و آدمها را

به گونه‌ای تحریک‌آمیز به حرکت در می‌آورد و در نتیجه باعث می‌شود شخص از یک انرژی فراتر ازآنچه در خود سراغ دارد برخوردار شود، البته شاید فکر شود این حالت بیشتر برای افراد فضول مطرح است، اما افراد در مواجهه با حالتهای مبهم تحریک می‌شوند، این حالت ربطی به فضولی صرف ندارد، یک ضرورت مبهم است و انگار ناشناخته که شخص را به حرکت وا می‌دارد و دقیقا می‌توان مدعی شد که گریزی ازآن نیست هرچند شاید باید فاکتور استعداد را هم در نظر داشت.

وقتی علیرضا سرما خورده بود من تجویز کردم که قدری پیاز را زیر بینی خودش فشار دهد تا ترشحات آن باعث ضدعفونی بینی و گلو شود که این کاربرد گاهی اوقات در بر طرف کردن سرما خوردگی موثر است، علیرضا هم تمام مراحل را به دقت انجام داد و سرما خوردگی خوب شد اما مشکل دیگری برایش پیش آمد که ناشی از خوردن پیاز بود، چون علیرضا برای جلوگیری از حرام شدن پیازها آنها را می‌خورد و این عمل به تدریج معده او را تحت تاثیر قرار داد و معده واکنش نشان داد و باعث گرفتاری دیگری برای علیرضا شد، به او گفتم: اگر قرار باشد راندمان صد در صد در اختیار داشته باشیم دیگر مفهوم راندمان از میان برداشته می‌شود و در نتیجه اصل **کارنو** بی‌اعتبار می‌شود، علیرضا از این مساله تعجب می‌کرد که چرا نمی‌توان راندمان صد در صد داشت و همین مساله بر می‌گشت به همان قضیه پی‌بردن به اشتباه و این که وقتی به اشتباه پی بردی دیگر اشتباه دوباره انجام نمی‌شود، در صورتی که علیرضا هر بارکه با اشتباه تازه‌ای روبرو می‌شد فکر می‌کرد این اشتباه با آن قبلی‌ها فرق دارد و قبول نمی‌کرد و مسلح به نقد واقعیت وارد واقعیت تازه می‌شد و من فکر می‌کردم او هرگز به این مساله پی نمی‌بردکه اشتباه اگر قرار است وجود داشته باشد همیشگی است و اگر قرار باشد که نباشد، باز هم همیشگی است و او که علیرضا باشد اشتباه را ضروری می‌دانست و من وجود اشتباه را انکار می‌کردم، این بحث ما افروزه را گیج کرده بود که چه مساله‌ای را ما دنبال می‌کنیم و تعجب می‌کرد که دولت چرا آدمهایی مثل ما را زندانی کرده، به هر حال افروزه قبول نداشت که ماآدمهای باهوش و درس خوانده از این حرفهای بی‌معنی در سر داشته باشیم او احساس می‌کرد ما حتما باید نظرات دیگری داشته باشیم که کادرهای بالاتر افروزه چنین ما را خطرناک می‌دانند و من واقعا تنها شده بودم، تنها آدمهایی که با آنها دمخور بودم پاسبانها بودند و علاوه بر آنها عده‌ای سرباز دوره آموزشی هم به عنوان طرح آموزشی چند ماهی در زندان دوره می‌گذراندند و وقتی دوره آنها تمام می‌شد جای خود را به سربازان تازه

می‌سپردند، احتمالا اینها باید دوره‌های متعددی را طی می‌کردند تا درجه گرفته و بعد به استخدام شهربانی در آیند. یکی از این سربازها که خیلی دلم برایش کباب بود سرباز بلوچ سیاه سوخته‌ای بود که انگار تفت داده شده است که شاید وعده‌های غذای شهربانی برایش لذیذترین غذاها و بزرگترین نعمت زندگی بودکه اکنون شاید بعد از ماه‌ها خوردن غذا رنگ و رویی به هم زده بود، نمی‌دانم او چرا دلش برای من کباب بود؟ یواش یواش به نوعی شد دوست من و من احساس می‌کردم حالت غریبی نسبت به من دارد و این مساله بیشتر مرا به سمت او جذب می‌کرد و من که تنهاتر از همیشه بودم شاید در بوی عاطفی خود ذراتی می‌پراکندم که او می‌توانست از همان مسیر مرا بازیابد و همین قضیه بیشتر باعث می‌شد که او نسبت به من احساس رنج و اندوه خاصی داشته باشد و شاید هم این مساله در ذهن او بدین صورت حلاجی نمی‌شد از این که من باید همیشه در زندان باشم، چون وقتی از من پرسید مدت زندان من چقدر است،گفت یعنی هرگز از زندان آزاد نمی‌شوم؟ و من غصه خوردم از اینکه او فکر می‌کند در زندان بودن خیلی سخت است و جواب دادم که مرا آزاد نمی‌کنند و نمی‌توانستم برای او توضیح دهم که نگاه غمگین تو همه آزادی من است و او باز هم بیشتر برای من غصه خورد، نمی‌دانم چرا اثر این مساله در او چنین بود و نمی‌دانم واقعا چگونه فکر می‌کرد؟ و چرا در رابطه با من نوعی غم جاافتاده او را فراگرفته بود! به هر حال شاید فکر می‌کرد چون باید همیشه در زندان باشم و دیگر نمی‌توانم ازمواهب اولیه و بدیهی زندگی بهره‌مند شوم دچار این اندوه می‌شد، احساس می‌کردم ذهن او در رابطه با من مشغول است، فکری ذهن او را آزار می‌داد و انگار در تلاش بود تا آن ذهن پیچیده را باز کند اما انگار مانعی بر سر راه او قرار داشت، همیشه در پست خودش مدت زمانی را حتما جلوی سلول من توقف می‌کرد، اما چون اصولا سرباز اجازه نداشت با زندانی رابطه داشته باشد او هم نمی‌توانست زیاد توقف کند اما تا حد امکان سعی می کرد با من سر کند و وقتی به من نگاه می‌کرد در نگاه او نوعی غم جاودانه موج می‌زد. از آن نمونه که هگل در استنتاج جان حساس سعی در توضیح آن داشت اما درخشش مطلق انگار در این لحظه ناتوان بود، سوالی ذهن او را به خود مشغول داشت، هر چند در تلاش حل‌آن بود اما انگار ناتوانتراز من به نظر می‌رسید، شاید هم مساله **ابد** برای او هرگز قابل هضم نبود، به هر حال ذهن زندگی را به طور پایان‌ناپذیر در خود گشوده دارد و هر گونه خللی باعث اختلال در کارکرد عادی ذهن می‌شود تا اینکه روزی از من پرسید، آیا با هیچ زنی رابطه‌ای داشتم؟ من به سرعت

و بدون هیچ دلیلی به یاد عمویی افتادم و او در غم دلسوزانه بی‌حد و حصری فرو رفت، چون فکر می‌کرد من هرگز آزاد نخواهم شد این مساله باعث شد که من عمویی را فراموش کنم و دوباره برگردم به وضعیت سرباز و این که این سرباز چقدر اندوه‌بار مرا می‌نگرد و هیچ احساس نمی‌کند که ممکن است توقف طولانی باعث تنبیه او شود، چنان نگاه می‌کرد که انگار هستی از بار درون خود تهی شده است، انگار واژه‌ای برای بیان خود جست وجو می‌کرد، اما بدون سوالی بار اندوه خود را به پاهای ناتوان سپرد و از جلوی سلول من گذشت و اینک من وقت کافی داشتم که به عمویی بپردازم، از اینکه سرباز بلوچ از این بهره نبردن من از موهبت الهی غمزده است و ایشان همین واقعه را نشانه کودکانه بودن من می‌دانند تا آنجا که تمامی بار چپ‌روی نتیجه همین نقص دوره شباب را من همواره یدک می‌کشم و به همین علت من باید اجبارا کودکانه باشم چون بهره‌ای نبردم و من چقدر برای اندوه سرباز بلوچ غمگین می‌شوم و دوباره برای عمویی دل می‌سوزانم‌که، شخصیتهای سیاسی را چگونه ارزیابی می‌کند که البته شاید حق با او باشد چون به هر حال در این ارتباط باید حتما رمزی نهنفته باشد که اغلب آقایان این چنین در مقابل سردار فاتح زانو می‌زنند تا سوار شود، سرباز سیه چرده پیش من می‌آمد، البته دوره کارآموزی آنها کم است و تا با زندانیان آشنا شوند آنها را جابجا می‌کنند، اما او بارها و بارها و چند بار دیگر هم آمد و بیشتر به من نگاه کرد و دقت بیشتری نمود، در فکر خود وضعیت مرا ارزیابی می‌کرد و حتما چقدر متاسف بود که من از یک لذت اساسی زندگی محروم شده‌ام و مادام‌العمر از این نصیب بی‌بهره خواهم بود، شاید این جنبه کار بیشتر برای سرباز دلخراش بود و من برای او چقدر ناراحت بودم که غم زندگی او چقدر فراتر از این حرفهاست و شاخصهای ارتباطات اجتماعی چقدر با هم متفاوت هستند و از این که باید بر اساس کدام یک از این تمایلات و یا طرز فکر زندگی را بناکرد؟ چون نیاز انسانها عجیب با همدیگر متفاوتند هر کس آنچه را که خود می‌پسندد حکم مطلق می‌انگارد و در عجب است از اینکه چرا دیگران اینگونه زندگی را بنا نمی‌کنند؟ و من به خاطر سرباز تمام روز به میله‌های سلول خود نگاه می‌کردم و غم درون دیده‌ام قطره قطره آب می‌شد، شاید سرباز هم تنها بهانه‌ای بود از کنشهای درونی من که اینک تنها مانده‌ام، چون سرباز طبق روال عمومی به زندگی نگاه می‌کرد در حالی که برای من **فسانه دلدادگی مخوان** مطرح بود، به ابیاتی دل خوش کرده‌ام که از بلندگو بسان انفجارهای پیاپی سرریز می‌شد و مرا در بر می‌گرفت «آخه طلایی که

پاکه، چه منتش به خاکه»... و سپس می‌توانستم تا آخر کاست را در ذهن خود پی‌یری کنم سلام بر عشق و به دنبال آن صف کشیدند در خونه‌تون و همین طور صدا و صدا همه بند صدا بود و تمام وجود ما همه صدا بود و دوباره همه این بهانه‌های بیرونی، همه این سر و صداهای بلندگو و همه بکن بیرون استوار راستی برای رفتن به ملاقاتی، و لحظات انتظار برای رسیدن نهار، برای رسیدن شام و همچنین برای رسیدن غذای صبح، پر کردن وقت اضافی با رفتن به دستشویی، با این همه داشتن وقت فراوان، هر چه بود زمان بود و زمان و فکر به آنچه که به فکر شخص نمی‌رسید و به تدریج اندوه درون خود را خالی می‌کرد و سپس با تهی بودن به سراغ آدم می‌آمد و تنهایی مرا در تنهاترین لحظه در بر می‌گرفت، آیا باید بیست و چهار ساعت را خوب تقسیم کرد تا بتوان در حالتهای متفاوت آنرا هضم نمود؟ از صبحانه تا ناهار را بهتر می‌توانستیم گذران داشته باشیم چون به هر حال مسئولی می‌آمد و دوری می‌زد و همین خودش خیلی خوب بود اما از ناهار تا شام قدری فراختر نشان می‌داد و تحمل این گشادگی مشکلتر می‌نمود، هر چند مدیر باز هم در این لحظات به کمک ما می‌آمد چون بعدازظهرها ملاقاتی‌های بند عادی را از بلندگو صدا می‌زدند و همین امر باعث سرگرمی می‌شد و باز هم بچه‌ها از این لطف مدیر شکایت داشتند چون صدا آنچنان بلند بود که انگار در گوش شخص فریاد می‌زد و آن هم دائما اسامی گوناگون که انگار پایانی نداشت و هیچگونه نظم و ریتم خاصی هم نداشت حداقل وقتی ترانه بود یک وزن و قافیه ناقص رعایت می‌شد، گیر آوردن یک مورچه انگار دست یافتن به گنجی نهفته بود و رفتن او را نظاره کردن، شاید سردار شکست‌خورده حق داشت که سرگرم مورچه بود و برای این که مورچه زده نشود فکر می‌کرد دارد از او می‌آموزد اما شاید بیشتر، وقت خود را پر می‌کرد تا این که دانش خود را افزایش دهد، در آن لحظه مساله آموزش قدری بعید است چه اگر وقت مجال می‌داد مورچه‌ای دیده نمی‌شد، به هر حال مورچه زدگی هم خود نعمتی بود، وقتی مورچه‌ای را در سلول خود کشف می‌کردی و شاید ساعتها با او درگیر می‌شدی و سپس یک حادثه مثلا گیر آوردن ذره غذایی فراتر از قد و قواره او که حمل می‌کرد، آن هم به راحتی؛ آیا واقعا مورچه زده شده بودم؟ وقتی مامور، سلول مرا بازرسی کرد و در حال رفتن به او نشان دادم که چگونه توانستم یک چوب کبریت را از او مخفی کنم و او هم تعجب کرد چون نمی‌دانست من آن را کجا قایم کردم، در حقیقت آنچه زیاد مخفی باشد زودتر کشف می‌شود و آنچه جلوی چشم ما باشد گاهی اوقات به آن توجه نمی‌کنیم، روز را باید

طی کرد و روز تابستان چقدر طولانی و سخت است و کوچکترین صدا انگار حادثه‌ای را بشارت می‌دهد و این نوار کاست هم چقدر سرگرم کننده است و من قصد دارم از مدیر زندان بابت این انتخاب تشکر کنم، در این سلولها هیچ چیز کامل نیست مگر تنهایی و آنچه حتی هنوز در دنیا کاملتر است بدبختی مردمان است که شاید برای من هم قدری و آنهم قدری نه زیاد قابل درک باشد چرا که وقتی رحیم با من قهر کرد احساس کردم در مبارزه مسلحانه، در مبارزه بیست و شش و در مبارزه زیستن چقدر تنها شدم، چرا باید برای زندگی کردن تنها بود؟ شاید به خاطر اینکه اصولا آدمها نیاز فطری جمعی زندگی کردن را در درون خود حک کرده‌اند و نمی‌توانند این خاصیت ذاتی را از خود دور نمایند و من قصد داشتم این نیاز را ترک کنم، اما در واقعیت امر آدمها تمامی آرمانها، حیات سیاسی، برداشتهای ایدئولوژیک، اعتقادات و عواطف خود را در وهله اول در آینه فرد کنار خود مشاهده می‌کنند و آن را پاس می‌دارند، اگر این آینه کدر باشد شکی نیست به تدریج این همه نیز کدر خواهد شد من هم آینه‌های خود را از دست دادم، به تدریج تمامی مبداءها انگار دچار تزلزل شد این که چگونه بنیان‌های فکر دستخوش نابسامانی می‌شود به هر حال باید در ارتباطات اجتماعی یکی باشد که جلوه همه این فاکتورها شود، این پروسه به تدریج فردیت را انکار می‌کرد و من به روشنی دریافتم که فردگرایی محصول زیست جمعی است و در خود این ارتباط زیستی را تبدیل به یک واقعیت ذهنی نمودم و اجبارا خود، خود را در ذهنیت پاره اره کردم تا آینه‌دار خود شوم، بدین ترتیب برای خود آینه‌ها تدارک دیدم که بتوانم در آن آینه‌ها خود را بنگرم. بنگرم آنچه را که انگار درون خودم است و ازاین نگریستن سرشار گردم و در همین دوره بود که از خود، خودها ساختم و سپس به نظاره آن خودها نشستم و در این رابطه به تدریج سلول خاصیت خود را از دست داده بود، بهتر دیدم شاید در این تنهایی همانند سن ژان باید به معراج بروم نه با وسیله‌ای به نام اسب دول دول، ناگهان به خاطرم رسید آنچه که شاید برایم باید ناپسند باشد **مکاشفه یوحنا**ست البته مهر هفتم، من قبلا کتاب مقدس انجیل را خوانده بودم و مخصوصا مکاشفه یوحنا و اکنون مهر هفتم او به کمک من آمده است **و چون مهر هفتم را گشود خاموشی قریب به نیم ساعت در آسمان واقع شد و دیدم...** این که آقای یوحنا چه دیده است ربطی به من ندارد همانگونه که آنچه من می‌بینم به دیگران ربطی ندارد و اما آیا نباید خوشحال باشم که حداقل خاموشی آسمان را فرا نگرفته است که صدای کاست مدیر خود نعمت

است، دیگر دنبال مورچه هم نبودم تا از او پند گیرم، این کوشش من برای فرار از تنهایی، بنیان زیست را از نظر ذهنی تغییر داد، همیشه مواضع تازه، ایده‌های تازه را رقم می‌زنند اما این بار جان خسته هم در تلاش و کوشش بود بنابراین با موضع جدید به مبارزه مسلحانه، به وقایع بیست و شش، به اعتصاب غذا و به خشونت‌گرایی محمودی فکر می‌کردم و دوباره همه اینها را در قالبی تازه با اندازه‌های تازه شکل می‌دادم و شمایل تازه‌ای برای آنها درست می‌کردم، در حقیقت ما تا مشکل نداشته باشیم عملا چیزی نمی‌آموزیم، نه تا وقتی که درد نکشیم و نه تا زمانی که چیزی را که پیش‌بینی کرده بودیم نادرست نمایان شود، خودم بودم با خودهای خود و در این راستا بود که برایم مسائل سیاسی با بعد تازه‌ای هرچه بزرگتر در نظرم جلوه می‌نمود و تاریخ اندیشه انسانی به صورتی دیگر رو عیان می‌نمود و خود را نشان می‌داد، به تدریج بر اندیشه خود بیشتر و بیشتر وابسته شده شاخ و برگ اندیشه خود را گسترش می‌دادم و سپس در خود آن را به ساختاری تازه تبدیل کردم که بتوانم در مقابل نزدیکترین دوستان که اکنون در فاصله نشسته بودند و مرا نشانه می‌رفتند از خود دفاع کنم و اندیشه خود را بر پایه همان تز گذشته مورد اعتراض همه بسط و گسترش دهم **هرکس واقعیت خود**. این موضوع ساده هرچه بیشتر رنگ و بوی ایدئولوژی به خود می‌گرفت، اندیشه تازه با عرض و طول تازه و فشار تازه دیگران، هر چند شاید در درک واقعیت هر کس باز هم همان اختلاف را داشته باشد که بی‌جهت نتواند دیگری را مسبب واقعیت خود بداند، زمین خشک به سرعت آب را در خود ناپدید می‌کند بنابراین آنچه تشنگی را سیراب می‌نماید در وهله نخست تداوم کار آبیاری است و من نیز تمایل عاطفی سرباز را حتی لحظه‌ای به حساب عاطفه نمی‌گذاشتم نه اینکه چون سرباز بود، بلکه چون عاطفه در بحران به سر می‌برد، من هنوز می‌بایستی در درون، لایه‌های زیادی از محتویات ذهنی خود را دگرگون می‌کردم تا این که زمین خشک مبدل شود و سپس عاطفه سرباز بتواند رنگ و بوی خودش را به خود بگیرد و من در عجب بودم از اینکه سربازی بلوچ چگونه برای امری ساده اهمیت فراوان قائل است! همان گونه که دیگری فکر می‌کند شاید این امر بتواند صلابت شخصیت را تضمین کند و شخص را از چپ‌روی کودکانه باز دارد و یا اینکه کودکانه بودن را سپری کند که من فراوان آدمها سراغ دارم که کودکان پیر هستند با نسل‌های فراوان که صرفا بر آنها زمانی گذشته است و زنها به فراوانی، اما نقص کار در لحظه فعلی کور کردن روابط عاطفی بود که بین من و رفقا وجود داشت، حداقل

همان کورسویی که عزیز با خنده‌های خود داشت می‌توانست جایگزین شود که آن را نیز دریغ نمودند و اکنون سرباز بلوچ باید جوابگوی همه آن عواطفی باشد که چنگیز مدعی بود بین رفقا یک اصل است در حالی که من احساس خوبی داشتم از این که او به فردریک به گونه‌ای دیگر عشق می‌ورزید و من در فردریک هیچ احساس لطیفی سراغ نداشتم و حتی فکر می‌کردم که فردریک همیشه عصبانی است و او هم همین احساس را نسبت به من داشت و حتی اعتراض کرده بود که من چرا خشن هستم، شاید در همین لحظه بهتر باشد که جمله‌ای از پروست را نقل کنم و فکر می‌کنم بی‌ضرر نباشد: **کل هنر زندگی کردن در این است که از افرادی که باعث رنجش خاطر ما می‌شوند استفاده کنیم** و جمله‌ای دیگر که انگار احساس می‌کنم پروست گفته باشد، **اندوه‌ها، زمانی که به اندیشه و نظر بدل شوند، مقداری از قدرت مجروح کردن قلب ما را از دست می‌دهند،** و البته باید قبول کرد که این پروسه پروستی برای همه امکان‌پذیر نیست شاید اکثریت آدمها از اندوه و یا از رنجش خاطر تنها رنج بردن را تجربه کنند، پس آنچه بین آدمها جریان می‌یابد نوعی پذیرش جان و هستی است نه پذیرش ایدئولوژی، همنوایی ایدئولوژیک بر بنیان همنوایی جانها شکل می‌گیرد و آن هم در ساختار بافت اجتماعی معین مشخص می‌شود که چه کسی می‌تواند به جانب چه کسی هدایت شود و آرام گیرد؛ در واقع مراد خود را بیابد، پس سرباز که تجلی همه احساسات و عواطف می‌شود با یک پرسش ابلهانه، شاخص ارزشها را ویران می‌کند و اکنون من هستم که باید عاطفه به او وام دهم و دلم برایش بسوزد که در نداشتن‌ها از کدام نداشتن بیشتر رنج می‌برد و چون جوان است شاید بتوانیم گونه‌ای حق کمیاب را به او عاریه بدهیم و من اکنون تنهاتر از همیشه در سلول دو متری که نصف آن را تختخواب گرفته است قدمهای پنج‌گانه خود را دائما شماره می‌کنم تا شاید مدیری از راه برسد و از ظن خود یار من شود حتی اگر این رفاقت با کینه و عناد عجین باشد و همین مساله باعث شد که هرچه بیشتر و هر روز که می‌گذرد از نوار کاست مدیر بیشتر لذت ببرم وآنچنان به او عادت می‌کنم که ندیدن او همراه با هراس و غمی تازه در درون.

باز هم به واقعه بیست و شش و عدد بیست و شش دلبستگی خاصی پیدا می‌کنم، انگار قوانین جادو هم خودشان به تدریج کشف می‌شوند و به تدریج در درون انسان ریشه می‌دوانند و من هرچه بیشتر با خرده‌بورژوازی هم پیمان شده از پرولتاریا فاصله می‌گیرم، گو این که آنچنان هم نسبت به پرولتاریا به ویژه در ایران با آن پاهای گلی

ارادت نداشتم و بیشتر به این نتیجه می‌رسم که شاید همه این ایدئولوژی‌ها خاص زمان خود هستند و انگار دوره همه به سر آمده و اکنون باید خرده‌پاها هرچه بیشتر جسارت خود را عیان کنند و بدین صورت شالوده‌های ذهنی تازه را پی‌ریزی نمایند، شاید این تنها شانسی بود که من می‌توانستم به زندگی خود ادامه دهم تا بتوانم هستی خود را سامان داده از وحشت تنهایی رهایی یابم، البته رفقا فکر می‌کنند که من دچار شکست ایدئولوژی شده‌ام که نسبت به پرولتاریا و یا مارکسیسم عقب نشینی کرده‌ام؛ باید این مساله را حداقل برای خود روشن نمایم که هرگز فکر نمی‌کردم یک مارکسیست هستم تا اینکه اکنون دچار انحراف شده باشم؛ اما اینکه چرا رفقا از بیست و شش فاصله می‌گیرند و آن را چپ‌روی می‌دانند و چرا با چپ‌روی دانستن آن مبارزه مسلحانه را آنارشی می‌پندارند و چرا اینگونه مواضع آشتی‌ناپذیر اتخاذ کردند همه واضح و روشن است، انگار دوباره سر بر می‌آورم و دوباره در راستای ایستادگی خود شاخصهای تازه را برای این امر به کار می‌گیرم چون واقعا مجبور هستم ایستادگی کنم، آنها همه آنچه را ما ساخته‌ایم نادیده گرفته‌اند،آنها زندگی ما را به بازی گرفته‌اند آنها مانند کودکانی شده‌اند که در کنار ساحل با موجهای کوچک شدیدا مشعوف می‌شوند و با موجی بزرگ که به زمین می‌افتند دست به گریه و زاری بر می‌دارند، آنها را باید تحمل کرد و خودرا نباخت و بدین صورت باید هم برای مبارزه مسلحانه و هم برای رویداد بیست و شش ایدئولوژی تازه‌ای ساخت، بدین گونه من در خود حس تازه‌ای را تدارک می‌بینم و اندیشه **هر کس واقعیت خود** اکنون به مدد من آمد و از این ورطه هولناک مرا نجات داد، وقتی هم هر کس باید واقعیت خود را دریابد و با آن حیات سیاسی و اجتماعی خود را بازسازی و نوسازی کند می‌تواند در مقابل هرگونه ناتوانی درونی مقاومت کند و نارسایی‌های عاطفی مورد نیاز خود را به صورت دیگری برآورد و این باور را بپروراند که آنچه شخص را بر پا می‌دارد خود شخص است، تنهایی می‌توانست بیشتر ناشی از تفکر درونی باشد، اما دسترسی نداشتن به هیچگونه منبعی برای رجوع کارکردهای قبلی ذهن ضرورتا می‌بایست به صورت یادآوری همه اندیشه‌ها و همچنین ارزیابی‌آنها استوار باشد و این امر قدری مشکل بود، به صورتی که دقیقا نمی‌توانستیم آنچه را متفکری یادآور شده به همان صورت بیان و نسبت به آن موضوع با دقت، نظر چه از نظر نقد و چه از زاویه پذیرش آن، اقدام نماییم همین مساله شاید کارکرد ذهن مرا بیشتر به جنبه‌های آنچه که خود برداشت کرده بودم هدایت می‌کرد و این مساله در حقیقت می‌توانست نقطه

ابهامی باشد در ارزیابی آنچه حداقل اکنون با آن مواجه بودم، به هر حال برای من این حادثه سه‌گانه نوعی شروع بودکه انگار از منبع نوری ساطع می‌شد که به تدریج رو به استهلاک می‌رفت نه اینکه هر کدام مجزا و برای خود نقش خاصی را ایفا کرده باشند به هر حال وقتی محمودی احساس می‌کرد که در بند چهار دستگیر می‌شود در بند یک نسبت به این اسارت واکنش نشان می‌دهد؛ نه اینکه محمودی باشد که انگار این حس فشار را در خود پرورش می‌دهد بلکه اجبارا به نوعی واکنش جمعی تبدیل می‌شودکه بدین گونه در خود چنین برداشتی داشته تا بدین صورت در فرد خاصی جلوه نماید، هرچند وقتی آن نیروی اولیه به تدریج مستهلک می‌شود این محو تدریجی انرژی خود را به صورت آدمهایی مشخص می‌کند که نسبت به واقعه در زمانهای مختلف واکنش نشان می‌دهند و اجبارا حادثه نهایی خود نوعی ته مانده انرژی است که انگار دیگر توان و یارای آن ندارد که تحرک کافی ایجاد کند، همین امر خود باعث نتیجه‌گیری‌های تازه می‌شود و بدین صورت جناح‌بندی‌های تازه‌ای را ایجاب می‌نماید، هر چند آنچه در این جناح‌بندی‌ها به صورت تعین‌شده خود را نشان می‌دهد جبهه‌گیری من است که انگار تازه شکل اصلی خود را عیان می‌کند و در حقیقت تازه همه، این حرکت نهایی را به صورت پایان راهی در نظر می‌گیرند که غلط طی شده است و من در همین نقطه بیشترین مشکل خود را جستجو می‌کردم و احساس می‌کردم در همین لحظه باید آنچه را که انجام داده‌ایم به اثبات برسانم در صورتی که دیگران دقیقا برای نفی آنچه که انجام داده‌اند کوشش می‌کردند و همین نیروی نفی باعث اثبات من در حل موضوع می‌شد و بدین صورت به تدریج نیروی منفی از جانب جمع آنچه را که در من **تنهایی** نامیده می‌شد به تن‌ها تبدیل نمود و من بیشتر احساس می‌کردم که **نیروی شگرف مفهوم منفی** خود را عیان می‌سازد و آنچه جوهر هستی نامیده شده و در اثبات نفی، خود را **جست و جو می‌کرد،** اینک کارکرد خود را نشان می‌دهد و بدین صورت من می‌بایستی هرچه بیشتر به همه آنچه نیاز داشتم رجوع می‌کردم تا ذات و جوهر اندیشه را متعین کنم و سپس به ابزار دست خود تبدیل نمایم، اما آنچه دور از دسترس بود همین شالوده اساسی تفکر و پایه‌های تحلیل هستی در شکل معین خود بود.

آنچه برایم جالب بود نگرش اشخاص نسبت به رویداد واحد بود که در لحظه حادث شدن مورد تأیید همگان قرار می‌گرفت چه اگر واقعه‌ای در لحظه ظهور در اشخاص متفاوت، باعث موضع‌گیری متفاوت شود این معنی متبادر می‌شود که باید

همین گونه باشد چون این برداشت در ذهن ما وجود داشت که منافع اشخاص در رویدادی واحد یکسان نیست و همین گوناگونی حالتهای متفاوت در اشخاص نسبت به رویداد باعث نظرات متفاوت می‌شود، اما اینکه اشخاص نسبت به یک واقعه نگرش واحدی داشته باشند و خود با یک وضعیت هماهنگ در این ماجرا شرکت کنند و سپس به تدریج دارای نظریات متفاوت شوند قدری تازگی داشت که حتی ربطی به قضایای سیاسی ندارد. در سایر شاخه‌های زیستی هم، چنین تعجبی را حداقل برای من بر می‌انگیزد و همین مساله نیاز مرا برای ارزیابی و یا رجوع دوباره به آرا و عقاید افزایش می‌دهد، این فکر که هر واقعیت معقول باید حقیقت باشد. و در ضمن آن بلندگو با فریاد گوش‌خراش اسامی زندانیان بند دیگر را برای رفتن به ملاقات نعره می‌زند و این نعره‌های مستانه ادیب‌پور با رقص مستانه طبیعت هگل در هم می‌شود و به تدریج ادیب‌پور به شکل هگل تغییر قیافه می‌دهد و لحظه‌های نامناسب قدمهای پنج‌گانه و سپس ادا و اصول در آوردن او برای خنداندن من، به خاطر این که با خودم قهر هستم و این که به مامورین تشر می‌زند که این زندانی را تنها با دو مامور و یک دستبند به درمانگاه نمی‌برند و ناراحتی بچه‌ها از این که چرا این مدیر ضدانقلابی برای آنها ترانه سلام بر عشق را پخش می‌کند وآیا در این همهمه متضاد ذهنی می‌توان چهره تغییر شکل یافته هگل را باز شناخت؟ که واقعا در هستی دگرگونی می‌یابد، نیستی می‌آفریند و سپس خود می‌شود، شاهکارهای طبیعی در لابلای آنچه به نظر ما غیرطبیعی می‌نماید ظاهر می‌شوند و آنچه در این افکار درهم و انگار زیادی معقول، کنار افکار نامعقول خود را جابجا می‌کنند زیاد هم با هم فرقی ندارند و من به تدریج احساس می‌کنم و یا بهتر است مدعی شوم که فکر منطقی خود را به گونه‌ای بازسازی می‌کنم که در تفاوت ضد خود حالت نامعقول داشته باشد و آنچه من به عنوان افراد با حالتهای متفاوت نظاره می‌کنم در یک ساختار قرار گرفته است و همه یک رای را یدک می‌کشند و آن اینکه بیست و شش چپ‌روی مشخص است که جای هیچگونه بحثی نمی‌ماند، شاید انتظار داشتم فلان به اصطلاح اپورتونیست، فرصتی یافته تا واقعه را چپ‌روی بداند اما اینکه از لابلای وجود من سر بر آورد که تنها با چپ‌روی بودن واقعه می‌توان واقعه را بایگانی کرد، لایه‌های ذهنی من مقاومت می‌کند و سپس تمامی یگانگی من بیگانه شده پناه می‌برد تا شاید بتواند خود را فعلا با چنین اتکایی نجات دهد تا اینکه هر شش ماه بتواند ماجرای به تلویزیون رفتن را به تاخیر اندازد، افسری دکابریست تمام حقیقت بود وقتی آنارشیسم را چپ‌روی کودکانه

می‌دانست، چون در طول زندگی خود آموخته بود که خشونت و شدت عمل یعنی چپ‌روی، اما در لحظه‌ای که خود خشونت را ابزار کار قرار می‌دهد آن را قهر انقلابی قلمداد می‌کند، پس ماجرا می‌تواند همچنان در دور تسلسل خود پایان‌ناپذیر باشد، هرچند من شخصا فکر می‌کنم این پایان‌ناپذیر، مجازی است که اکنون به پایان ناپذیر حقیقی مبدل می‌شود و هر پایان‌ناپذیر مجازی هم نوعی خودسان بودن را در خود زمزمه می‌کند، هرچند ممکن است آنقدر ضعیف باشد که به گوش هگل نرسد و نتیجه نگیرد که نه تنها خودسان نامحدود نیست که اصولا ما باید دوباره خدمت گورگیاس شرفیاب شویم تا ثابت کند نامحدود هم نامحدود نیست و مساله بیست و شش را در حدود اختیار ایشان به بحث و بررسی می‌نشینم و چه مشکل است وقتی بیست و شش خودش را تا اینهمه زمانهای بی‌زمان کشدار می‌کند وآنگاه خورشید مرده بود، می‌توان باور کرد؟ و من به آغاز فصل سرد ایمان آورده بودم زمانی‌که لایه‌های ذهنی سپرده شده در خاطره‌ها، بیست و شش را چپ‌روی می‌دانست. آیا آن یار غار من واقعا از پشت عینک دودی به من نگاه می‌کرد؟ و من یقین داشتم که چنین بود اما چگونه می‌توان باور نکرد و من می‌دانستم که همیشه و همیشه می‌توان از فصلهای سبز گذر کرد و دوباره آشتی‌ناپذیر شد و باز دوباره آشتی‌ناپذیری خود را نهیب می‌زدم که شادمانی لحظه‌ها آیا می‌تواند اندکی از مقاومت ایستادگی بکاهد و حس می‌کنم مقاومت نه از درون من که از بیست و شش رقم می‌خورد چه در خود مایه کار کافی نداشتم و آنها چه ساده مرا چپ‌رو می‌دانستند تا خود را بازیابند و من این یقین را باور نمی‌کنم که می‌دانم زندگی زیباست و پیرمرد فکر می‌کرد که طبیعت رقص مستانه منطق است که شاید هم منطق رقص مستانه طبیعت باشد، در این صورت چگونه ممکن است یک افسر بعد از.۱۴۰ سال تقریبی یک دکابریست شود؟ همه شدن‌ها ممکن است جز شدن امکانات؛ چون خودش هست و نمی‌تواند بشود و من نمی‌توانستم بشوم آنچه که بودم اینکه بیست و شش خودش هست نه چپ‌روی اما آیا می‌شود این باور شخصی را قبولاند؟ پس باید قبول کرد که آنچه در ورای شخص می‌گذرد ضد شخص است گو اینکه تفاوتهای عمده دارد، پیرمرد آرام و با لبخند کنده‌ای در کوره افسرده جان افکند، رفقا سعی داشتند رد اشتباهات مرا گرفته تا بتوانند مرا در تنگنا قرار دهند و به زانو در آورند که این هم خود ناشی از عدم آگاهی آنان بود چرا که آنها اجبارا باید جنبه دیگری از شخصیت مرا مد نظر قرار

می‌دادند و آن مهارت من بود، این مساله می‌توانست از زاویه محدود کردن مهارت صورت پذیرد تا ذات مهارت در نمایش ترس خود را از دست داده نتیجه حاصل شود.

وقتی با مامورین به سمت درمانگاه می‌رفتیم ناگهان تکانی خوردیم و من فکر کردم شاید اتفاقی افتاده و بدون فکر و به طور خود به خودی گفتم: «نزدیک بود بزنیم به کون ماشین جلویی» ماموری به من گفت این طوری غلط است باید گفت به ته ماشین، اول متوجه نشدم اما به سرعت دریافتم که هر واژه می‌تواند با حالتهای گوناگون دیگری مترادف و باعث استنباطات متفاوت شود بنابراین باید در کاربرد کلمات خیلی دقت کرد و اگر قرار باشد همین گونه شود زندگی قدری مشکل خواهد شد، آیا واقعا این همه دقت لازم است؟ قصد آن نیست که در کاربرد جملات بحث و بررسی شود بلکه مساله اینست که وقتی مطرح می‌کنیم که بیست و شش یک چپ‌روی است چرا باید باعث آزردگی خاطر شود؟ اما آیا واقعا این تحلیلی روشنگرانه برای مشخص شدن واقعیت است یا برای سیطره بر واقعیت؟ آن هم نه واقعیت بیست و شش که واقعیت بنده، اگر خود، خود را متهم کنم شاید زیاد بیراه نباشد اما وقتی دکابریست متهم می‌کند در اینجا دیگر داستان فرق دارد انگار دادستان نشسته است روبرو و باید برای محکوم کننده خبردار هم ایستاد؛ آن هم با چه... به هر حال باید قبول کرد تعلیمی به دست اشاره می‌کند که قانون آنجاست، ممی عزیز نگاه کن که قانون به کمر چه کسی بسته شده است و او از چه کسی فرمان می‌برد، بنابراین تشخیص این مساله که آیا واقعیت روشن می‌شود یا واقعیت به اسارت می‌رود انگار برای آن مطرح می‌شود تا جناحهای سیاسی با هم برخوردی انتقادی و سازنده داشته باشند و دردناکترآنکه نزدیکترین‌ها در فاصله ایستاده‌اند و سنگ دکابریست‌ها را برسینه می‌زنند، در این لحظات تنها می‌توان به فکر کردن عادت کرد و این خطر وجود دارد که واقعیت به اندیشه تبدیل شود و شخص در تشخیص افتراقی دچار مشکلات فراوانی شود من هم به تدریج واقعیت بیست و شش را مبدل نمودم و این تبدیل واقعیت به اندیشه همان اصل واقعیت معقول را که حقیقت است به کمک گرفتم و اندیشه بیست و شش را یک حقیقت مطلق انگاشتم که این مساله دوباره انگار به زیر آب رفتن باشد چه برای نفس کشیدن حتما نیازمند ترک واقعیت می‌باشی که در این لحظه واقعیت همانند پتک سر انسان را دچار دوار می‌کند و سپس انگار باز هم پناه برده در آنجا خود را گم کند؛ انگار در آنجا هم دوباره با دیگران زیست تازه‌ای را آغاز می‌کنی اما به سرعت این تازگی آلودگی خود را نشان می‌دهد، شخص

می‌تواند انبوه انسانها را در تقابل فکر کنار گذارد، دست رد بر سینه نامحرم زند و خود را محق بداند اما در این مواقع اگر با اندک سوءنیتی برخورد کند حقیقت آنها مخدوش می‌شود و بنابراین شخص می‌تواند خود را رها شده از همه حقایق و سوءنیت‌ها بیابد، همین وضعیت در رابطه دوستان نزدیک هم صادق است چون برخوردهای ناهماهنگ همیشه اصل هستند در این رابطه هم به سرعت نارسایی رابطه، همه رابطه می‌شود و انسان باز هم خود را رها شده می‌یابد البته با اندکی کشمکش درونی یا بیرونی، اما وقتی نزدیکترین‌ها بار اختلاف را به دوش می‌کشند کشاکش وسیعتر می‌شود، همین مساله باعث شد که وقتی رحیم در دوردست ایستاد و با آن عینک سیاه از کنار من گذشت، که نمی‌شد درک کرد آیا به من نگاه می‌کند یا اینکه برای خودش می‌رود، این کشاکش درونی ابعاد تازه‌ای یافت و به تدریج وقایع تبدیل به اندیشه شدند تا من بتوانم آنها را در لایه‌های ذهنی خود دوباره‌سازی و دوباره دسته‌بندی نمایم، اما آیا این مساله کار ساده و بی‌دردسری بود؟ همانگونه که واقعیت بر اثر عادت به فکر کردن به اندیشه تبدیل می‌شود، فکر کردن در حالت رویاگونه خود، اندیشه را به واقعیت تبدیل می‌کند و بدین صورت مرکز تحلیلی قشر مخ، مرکز تبدیل هر دو حالت به همدیگر می‌شود؛ بنابراین آنچه وجود دارد به لاوجود و آنچه وجود ندارد به وجود تبدیل می‌شود، این همان روندی بودکه گورگیاس استدلال می‌کرد اما نکته جالبتر اینکه هر فکری نمی‌تواند به چنین استدلالی دست یابد در حقیقت فکر باید از آنچنان قدرت استدلال نیرومند و قدرت انتزاع گسترده برخوردار باشد که در این رفت و برگشت ذهن و واقعیت در شبکه به هم پیچیده آنها گمراه نشود، همه اشخاص حوصله چنین تمرکز فکری را ندارند و شکی نیست که چنین قدرت و وسعت فکر در آنها وجود ندارد، اما آنها هم گاهی دچار چنین حالاتی می‌شوند و خود هم نمی‌دانند که چه بر سر آنها آمده است، هرچند حس می‌کنند که اتفاقی افتاده است، در چنین رفت و برگشت ذهن به واقعیت، افرادی در پروسه ذهنی خاصیت ایستا می‌گیرند و بنابراین آنرا اصل می‌دانند و افراد دیگر در پروسه واقعی مکث می‌کنند و این عده این حالت را اصل می‌دانند همچنین عده معدودی اسیر وضعیت خود می‌شوند و نوعی شادمانی غیرمنتظره و یا وحشت بی‌پایان برآنها عارض می‌شود که فلوطین نوع اول را چند بار تجربه کرده بود و از این حالت خود لذت بی‌شائبه برد ارسطوی برزگ که بانی و پایه‌گذار ارتباط قوه به فعل بود و تمامی کائنات را به سوی هدف غایی هدایت می‌کرد، حتی این مساله را هم تذکر داد که نکند ما به سوی غایت در حرکت نیستیم

بلکه در جهت معکوس طی طریق می‌کنیم و همین گونه شاید افراد دیگری هم خود را در چنین حالت تصور کرده باشند، اما خود درک درستی از آنچه بر آنها گذشته نداشته باشند؛ تصاحب واقعیت به آن صورت که در اختیار شخص نیست و ذهن همان را می‌طلبد، شایعترین شکل این تقابل است که در شکل عادی آن، قضیه خود را به صورت نیاز به پیشرفت و کشف ناشناخته‌ها نمایش می‌دهد، در حقیقت امر تغییر واقعیت در این راستا و تبدیل آن به آنچه که ذهن تمایل دارد است نه کشف قوانین طبیعی، نتیجه روشن شدن آنچه وجود دارد؛ انگار قانون قلمداد می‌شود وگرنه طبیعت، قانون ثابتی ندارد چون به خاطر تنوع بی‌پایان خود هر لحظه حالت معینی اختیار می‌کند که برای شخص تازگی دارد؛ البته از نظر فیلسوف رقص مستانه طبیعت نام گرفته است در حالی که منطق او در سراسر دگرگونی‌های استنتاج‌گونه خود می‌تواند خود رقص مستانه باشد، بنابراین می‌شد نتیجه گرفت که بیست و شش هم می‌تواند چپ‌روی باشد چون نسبت به وضعیت حاضر هر کس می‌شد چنین نتیجه‌ای گرفت، وگرنه باعث اخلال در امتیاز دادن جناب سرگرد می‌شد که هر روز یک بار سر و صدای امتیاز از انتهای بند شنیده می‌شد و انگار طنین خوش آشنایی بود برای محکوم کردن همه آنهایی که به بیست و شش دل بسته بودند، اما چرا این طنین به تدریج برای آنها سر و صدای اعصاب‌خردکن شده بود؟ شاید باز هم نشانه ادامه همان چپ‌روی و همان نداشتن تجربه کافی بود، واقعا اگر با تجربه چندین و چند ساله، با جناب سرگرد برخورد داشتیم خیلی راحت می‌توانستیم نتیجه بگیریم که هر گونه چوب در لانه زنبور کردن عواقب خود را دارد پس چه بهتر که این جناب سرگرد را به بازی بگیریم و آنها را خام کنیم و امتیازهای فراوان را ردیف کنیم، وقتی آقای نگهدار درباره امتیاز گرفتن از جناب سرگرد فعالیت می‌کرد آنچنان روشن و شفاف می‌شد که هرگز در دفاع از مارکسیسم این همه تشعشع نداشت و چه جایگاه تمیز و آراسته‌ای داشت با آن تشکهای نظیف و شخص، که من باشم، ترجیح می‌دادم به جای بحث راجع به مارکسیسم، لحظاتی را غرق درآن پاکیزگی پارچه‌ها سیر کنم و در این فضای لطیف خود را رها سازم و فرخ تعجب می‌کرد از این که من نه مدافع مارکسیسم هستم نه اینکه کمترین تمایلی برای گرفتن امتیاز از سرگرد دارم، در واقع این مساله می‌توانست در دو نگاه برای او غریب باشد و او فقط می‌توانست تنها از این زاویه نگاه، موضع مرا تشخیص دهد که احتمالا باید مشکلی داشته باشد و بیست و شش همه این مشکلات را ساده کرد و روشن شد که چگونه باید تحلیل

مشخص از پدیده مشخص داشت و از ابتدا معلوم بود که این پسره یک جای کارش اشکال دارد، به قول بزرگترها باید قدری صبر نمود تا لنگی کارش مشخص شود و سالهای بعد از این واقعا همه مسائل روشن خواهد شد، برف می‌بارد به روی خار و خارا سنگ؛ کوه‌ها خاموش.

زمانی که بیست و شش در هاله‌ای از رویدادهای مبهم گذشته شاید هنوز دیگر نیرویی برای یادآوری تیترهای خود را نداشته باشد و شاید به راحتی نتوان آن را با اعداد دیگر اشتباه گرفت تا فاجعه برای من هم نوعی چپ‌روی قلمداد شود، رحیم در موضع تازه خود آنچه را روی داده بود کنکاشی ژرف در واقعیت تلقی می‌کرد تا بتواند بهتر داده‌های مارکسیستی خود را محک زده باشد و در ضمن بهتر بتواند رویدادها را غنیمت دانسته غنای فکری خود را گسترش دهد، همین امر می‌توانست برای افراد دیگر هم مفید باشد آنهایی که شاید نتوانستند به راحتی این رویداد را تحلیل کنند وآنرا چپ‌روی بنامند اما می‌توانستند موضعی اتخاذ کنند که امتیاز گرفتن از سرگرد دچار اختلال نشود و من به تدریج حقایق را در ذهن خود کلاسه می‌کردم و شاید بهتر بود خود را از زیر فشار خارج می‌نمودم؛ حتی به علیرضا گفته بودم که من در حمایت از بیست و شش هیچ اصراری ندارم و شاید حتی اگر قدری تأمل کنند مبارزه مسلحانه را هم به زیر سؤال ببرم، اما تازیانه نقد تندتر از آن بودکه بتوان خود را جابجا کرد، چه حریف تازه احساس‌می‌کرد **پسربچه زن ندیده هوادار حرکت** را خوب گیر آورده است و بنابراین باید همین جا کار را یک سره کرد که هم عبرتی برای دیگران باشد و هم اینکه خلافکار را سر جایش بنشاند و من برای بهترین شکل مقابله با نقدهای تند، پناه بردن به لایه‌های درونی ذهن خود را مناسب می‌دیدم و در این راستا واقعی بودن خود را ذهنی می‌نمودم تا شاید راه فراری پیدا می‌شد مثل حالتهایی که پرسوناژها شکل نامریی به خود می‌گیرند و می‌توانند از لایه‌های مقاوم واقعیت گذر کنند، بدین صورت هر چه بیشتر در رابطه عاطفی محیط بیجان قرار می‌گرفتم، بیشتر در درون خود تنها می‌شدم بیشتر شاید می‌توانستم تنها خود را نظاره کنم و بدین ترتیب میله‌هایی که نمایش چند لایه زندانی بودن من بودند و سپس پنج قدم‌های دائمی برای فرار از لحظات سنگین و بی‌خاصیت و حتی شاید انتظار برای رسیدن لحظات معین و دوباره فکر کردن‌ها و پناه بردن به آفتاب و باد و باران می توانست مرا همچنان سرپا نگهدارد.

فکرکردن زیاد باعث می‌شود که موجودات اطراف همه ذهنی شوند و به تدریج روح درآنها دمیده شود و نهایتا به حرکت درآیند و جاندار شوند و مثل خود آدمها از زیستهای حیاتی برخوردار شوند و به تدریج بتوانی با هر کدام از آنها رابطه‌ای جداگانه و مختص خود آنها داشته باشی که شخصیت ویژه خود را دارا هستند این چنین رابطه‌ای باعث می‌شود که به تدریج از تنهایی خود خلاص شوی و وارد زندگی اجتماعی تازه‌ای بشوی و هر گونه خلاء را پر نمایی. تختخواب، موجود جاندار ویژه‌ای می‌شود که انگار همیشه دوست صمیمی تو است و نصف اطاق تو را که حضور حیاتی دائمی تو در آن است پر می‌نماید، حتی در لحظات قدم‌های پنج‌گانه او را در کنار خود داشته باشی، وقتی به سوی میله‌های سلول گام بر می‌داری او جناح راست تو را پر می‌کند و وقتی به سوی دیوار یورش می‌بری او جناح چپ تو را تشکیل می‌دهد و در این لشگرکشی، میمنه و میسره همیشگی تو است و همگام با این نیروی عظیم می‌توان با هر قدم، انبوهی از نیروهای اهریمنی را از پای در آورد و در این لحظات احساس غرور و فتح با پیشروی هماهنگ می‌شود، فتح همیشه انسان را پر و لبریز می‌نماید، بنابراین دیگر تنهایی مفهوم خود را از دست می‌دهد و آنچه به جای می‌ماند خودِ تنهایی است که موجودات به خدمت او در می‌آیند به هر شکل و رنگ که خود تصور کنند و هر حالتی که خود به آن بدهند و خود تمامی عناصر محیط را تسخیر می‌نمایند و نامحدود می‌شوند، پایان‌ناپذیر بر همه آنچه که باید باشد و هست فائق می‌شود و هستی به تدریج به شکل خود در می‌آید و تمامی کائنات را فرا می‌گیرد، فراتر و فراتر از آنچه که خود هست و بدین گونه خود به دیگری تبدیل می‌شود، به میله‌های زندان، به دیوارها، به تختخواب دوست‌داشتنی، به قدمهای خود و انگار در این دیگر بودگی خود را خلاص می‌کند تا قدری بیاساید، در این لحظات میله‌ها شکل انسانی به خود می‌گیرند و همه با حالت ثابت پیش می‌آیند و با همان چشمان خیره شفاف مرا به اعماق ورطه‌های هولناک از خود بیخود شدن می‌افکندند تا از این اندیشه خلاص شوند و باز دوباره همان میله‌های بی‌جان شوند، انگار من با جان دادن به آنها به طور وحشیانه‌ای آنها را متجاوز بار می‌آورم، انگار با جان دادن به آنها روح آنها را مکیده‌ام، تنهایی آنها را تصرف نموده‌ام، انگار آنچه من به آنها داده‌ام گونه‌ای ذات ضروری برای دربند شدن، اسیر شدن است که باعث حرکت آنها می‌شود و همین روح، ذات آزاد بی‌جان آنها را به بند می‌کشید، اینکه می‌توانستند جان داشته باشند در عذاب بودند و در چشمهای خیره شفاف آنها نوعی ترس همواره جا خوش کرده

بود و آنها را پریشان خاطر می‌نمود و ترس بود و بالهای مرگ، چشمان خیره و شفاف، اندوه پایان یافته در برکه خواب و سپس این لشگر خودی به من حمله‌ور می‌شد تا خود را آزاد نماید، چگونه می‌توانستم خود را آرام سازم تا در این حصار تنگ خود، خود را تحمل کنم و یا شاید دیگران را، البته همیشه می‌توان انتظار داشت که شرایط ناهماهنگ باعث آزار شخص شود و به هر حال هر آدمی برای خود این مساله را در نظر دارد، حتی خوش‌خیال‌ترین آنها، اما هرگز نمی‌توان پی برد که تقدیر از چه راههایی برای ما راه می‌گشاید که البته در شکل علمی آن باید گفت که شخص نمی‌تواند از واقعیت نامشخص تحلیل مشخص ارائه دهد، آنچه که اکنون برای من واقعیت مشخص شده است در واقع باید در آینده خود را نمایان سازد چرا که خفاشِ خرد در شب پرواز می‌کند و بنابراین نمی‌توان بدین سادگی آنرا به چنگ آورد، پس باید صبر نمود تا آنچه به پرواز در آمده آرام گیرد و سپس به نقد نشست که البته اکنون مساله اساسی آنست که تنور گرم را باید به کمک گرفت تا نان پخته شود وگرنه تمام تحلیلهای پس از حادثه همان تجربه است که علیرضا در این زمینه مهارت کافی و خاصی دارد، او هم می‌داند که واقعا کجای کارش لنگ است البته وقتی از حادثه فاصله گرفته است، هرچند همیشه این تجربه چیزی نیست جز کنکاشی ژرف برای گسترش غنای فکری که رحیم آنرا به تجربه نشسته بود تا مرا بازیابد، اما چه سود که یار گریخته و آنچه به جای می‌ماند هم برای رحیم و هم برای اصغر تجربه عمویی گونه است به هر حال همیشه اسلحه‌ای به نام اشتباهات همراه داریم که با آن حادثه را در جای معین خود به آرامش دعوت کنیم غافل از اینکه ماجرا خود پایان یافته است و نیازی به آرامش ندارد. پدرم همسایه مغازه‌داری داشت که همیشه بعد از خرید و یا فروش در امر سودا مهارت داشت و هرگز پدرم را قبل از فاجعه پیش‌آگهی نمی‌داد چه در افزایش قیمتها و چه کاهش‌آنها، که البته باید قبول کرد که صبر میوه شیرین دارد و خداوند هم با صابرین همراه است بنابراین همیشه تجربه لازم است و این قضیه که بدون پیر نباید به ظلمات رفت حتی اگر سکندر باشی همیشه صادق است، اما طوری ازضرب المثل‌ها استفاده می‌کنند که انگار باید گریه کرد هر چند وقتی کودکی سوت زدن را تمرین می‌کند حداقل روشن است که در حال تمرین است، همیشه اگر قرار باشد بعد از واقعه موضع‌گیری کنیم و جای خود را تعیین نمائیم مساله خیلی ساده می‌شود، اما حادثه همیشه در گرماگرم خود مواضع را مشخص می‌کند، در حالی که بعضی‌ها فکر می‌کنند که خیلی بر امور واوضاع دور

و بر خود مسلط هستند و این امر فقط می‌تواند نشانه‌ای باشد از اینکه به هر حال می‌توان این ادعا را داشت اما اینکه واقعا چه کسی می‌تواند خوب و بد حادثه را تشخیص دهد و یا اینکه همین امور ساده را خوب بنگرد نمی‌توان حکم درستی داد که چه‌کسی؟ آیا دانستن، شناسایی را مشخص می‌کند یا ندانستن؟ به هر حال باید قبول کرد که حکم سقراط تاثیر خوبی داشت و این امر در بین افراد عموما وجود دارد که با این ترفند که «نمی‌دانم»، در واقع خود را در جبهه دانایان قرار می‌دهند و به اصطلاح از در پشت وارد می‌شوندکه سقراط هم از این امر جدا نیست ولی ما به خاطر نوع ایثار عمومی زندگی، تمایل داریم که سقراط را از موضع فروتنی بنگریم اما قاعده همانست که همه سود می‌برند، پس اینکه نمی‌دانم، می‌تواند همان حکم عکس خود باشد که می‌دانم است و یا اینکه در واقع این دو حکم، یک حکم واحد هستند یکی اسپینوزایی و دیگری هگلی و هر دو در ذات خود واحد، که در نمایش متفاوت به نظر می‌رسند و هیچگونه امتیازی را سبب نمی‌شوند، من هم بعد از همه این درگیری‌ها و فراز و نشیبها به تدریج جای خود را می‌یافتم که انگار این مکان می‌توانست صرفا در کنار یک تختخواب و یا دیوار کنارش و یا میله‌های نازنین باشد که دوستان صمیمی من بودند و یا آن دوست کوچک که گاهی به من سر می‌زد و من چقدر خوشحال می‌شدم و من اصلا دلم نمی‌آمد که جلویش را بگیرم و مزاحمش شوم از این که منت نمی‌گذاشت که دوست من است و به راه خود می‌رفت، به همین خاطر خیلی عزیز بود و من چقدر او را همراهی می‌کردم تا این که مرا ترک می‌کرد مانند کودکان که مصرانه هواپیمای آسمان را آنقدر نگاه می‌کنند تا دیگر دیده نشود و از نظر ناپدید شود، آن یار باوفای من آن لبه آهنی بود که علیرضا فکر می‌کرد که می‌تواند با آن سر خود را بشکند غافل از اینکه این بی‌جان صمیمی دیگر آن قدر یار غار شده بود که به خود اجازه چنین عملی را ندهد؛ احساس می‌کنم شاید و حتما دچار نوعی هذیان ذهنی شده‌ام که البته آنچنان هم دور نیست و به یاد آن یار غار عیسی ناصری افتادم که هر چند در آن سرزمین غاری یافت نشود **نه یهودا که یوحنا و مکاشفه او.** البته دوست دارم مهر پنجم او را بگشایم که خود همین مساله هم شاید به نوعی نشانه چپ‌روی من و بیست و شش باشد که عدد پنج نشانه الهی است و رفقا از این تخصص اعداد من هم نتیجه‌ای غیر از این نداشتند که خرافاتی شده است و اکنون مهر پنجم یوحنای قدیس از یاران عیسی ناصری **چون مهر پنجم را گشود در زیر مذبح نفوس آنانی را که برای کلام خدا و شهادتی که داشتند**

کشته شده بودند که به آواز بلند صدا کرده می‌گفتند ای خداوند قدوس و حق تا به کی انصاف نمی‌نمایی و انتقام خون ما را از ساکنان زمین نمی‌کشی و بهر یکی از ایشان جامه سفید داده شد و به ایشان گفته شد که اندکی دیگر آرامی نمایند تا عدد همقطاران که مثل ایشان کشته خواهند شد تمام شود شاید من هم باید مکاشفه یوحنا را به کار گیرم تا عدد هم‌قطاران من هم زیاد شوند تا در تنهای خود جمع شوم که البته انگار این مکاشفه هم شاید راهکار آنهایی باشد که بیشتر دوست دارند دیگران را سرکیسه کنند و به سلول برگشتم.

تمام زوایا و حتی ذرات کوچک سنگریزه، شناسایی شده بودند و آدرس هر کدام معلوم بود، تمام خطوط دیوار که خطی بر خود نداشت، روشن و واضح، تمام آن حدود، مشخصاتی داشت که اکنون برای من روح زندگی شده بود و همه آنها انگار محلهای مختلف برای گذراندن زمان بی‌انتها، من هم اینک برایم روشن شد که چگونه دشتهای شالیزار بدون هیچ گونه حد و مرزی برای شالیکاران مشخص است وآنها به خوبی می‌دانند که هر وجب زمین در چه شناسنامه‌ای می‌گنجد و اکنون احساس بلاهت به من دست می‌دهد و تازه در می‌یابم که اگر قرار باشد اندازه، کمی محدود کیفی باشد چقدر روشن است و این درک مبهم خود را برای ممی هم توضیح می‌دادم و از عدم درک او تعجب می‌کردم و احساس من این بود که چرا قضیه‌ای چنین ساده قابل درک نیست ولی اکنون در می‌یابم که این دشتهای نامشخص و گسترده که برای من حد و مرز نداشت چگونه برای آن کس که در این حد و مرز می‌زید و می‌میرد و زندگی خود را شکل می‌دهد روشن و مشخص است او در این رابطه واقعی زیسته و بارها و بارها این حدود را در نوردیده و بارها و بارها بر سر این حدود زندگی خود را در خطر دیده و کوچکترین کلوخ را که در فصلهای آبیاری باید آب می‌گرفت تا رشته زندگی را به هم بدوزد شناخته و نگران نرسیدن آب به آنها بوده است و من چه ناشیانه فکر می‌کردم او چگونه تشخیص می‌دهد که تا کجای این دشت بی در و دروازه متعلق به او است؟ در حالی که او حتی قطرات آبی را که باید به این کلوخها برسند تا جانی برای گیاه شوند در نظر گرفته است و بارها و بارها به آن اندیشیده که آیا آب خواهد رسید؟ مثل فیلسوف ذرات بی‌نهایت ریز این قطرات آب و خاک را با هم آمیخته و سپس از هم جدا نموده و سپس روح زندگی درآنها دمیده و بدین صورت زندگی خود را سامان داده‌ام تا شاید در نزد دیگران گردنش را کرنش‌وار نگه ندارد و می‌داند که چیزی نمی‌داند، همان زیرکی سقراط‌وار که همواره تکرار می‌شود،

پس من هم می‌توانم با این موجودات بی‌جان کنار آیم و درآنها روح حیات بدمم و سپس نظاره‌گر زندگی آنها باشم و بدین صورت زندگی آنها وابسته من خواهد بود اما آیا این علاج تنهایی است؟ شاید... البته همه فکر می‌کردند که به فلسفه پوچی رسیده‌ام و نمی‌دانم چرا همه فکر می‌کردند فلسفه پوچی مربوط به کامو است؟ شاید به خاطر ترجمه نامناسبی که مترجم براساس دیدگاه خود این برداشت را در جامعه به وجود آورد و احتمالا باید شخصیت مورسو این توهم را در ذهن مترجم بر جا گذاشته باشد، چون در کاربرد کلمه‌ای که کامو انگار سنگ بنای دیدگاه خود قرار می‌دهد برداشت بیشتر با ساختار اجتماعی خودمان باید مطابقت داشته باشد، احتمالا باید مترجم از شخصیت بیگانه کامو این برداشت را داشته و آنرا به پوچی ترجمه کرده باشد که البته کلمه اصلی آن به زبان فرانسه بیشتر می‌تواند به غیرمعقول برگردانده شود تا اینکه پوچ بودن را ارائه دهد هرچند شاید مترجم غیرمعقول را نوعی پوچی قلمداد کند که البته شکی نیست که کلمه فرانسه Absurd هرگز معنی پوچی را نمی‌دهد که البته تسلط به زبان اصلی شرط لازم برای این مطلب هست اما انگار هنوز کافی نیست و تسلط به بینش فلسفی هم ضرورت دارد، شخصیت داستان کامو هرچند بیگانه بود اما نسبت به چه چیزی و چه کسی؟ آیا نسبت به واقعیت بیگانه بود؟ یا نسبت به گروهی از واقعیات و البته شاید آقای مترجم همین بیگانگی را پوچی بدانند اما من شکی ندارم که آقای کامو اصلا به پوچی فکر نکرده بود که اساس فلسفه خود قرار دهد و اینکه همه فکر می‌کردند من به پوچی رسیده‌ام که این امر باعث حیرت من می‌شد همان گونه با خواندن فلسفه هگل همه فکر می‌کردند که من هگلی شدم، البته خودم اصلا فکر فلسفه پوچی را در سر نداشتم بلکه بیشتر نوعی ذات زنده و حیاتی را در خود و حتی دیگران احساس می‌کردم و به آن باور دارم و این زنده بودن هر چیز آن چنان در من قوی است که احساس می‌کنم عناصر بی‌جان اطراف دارای گونه‌ای روح هستند هر چند به کار بردن واژه روح شاید بجا نباشد اما می‌توان واژه دیگری را جایگزین کرد که در ضمنِ این که حیات زنده نیست اما حالتی سرشار از زندگی در خود دارد، همان شالوده بالقوه ارسطو در همه موجودات است که به سوی غایت در حرکت هستند، بنابراین این که دچار نوعی پوچی شده‌ام برایم قابل قبول نیست اما اینکه دیگران چنین برداشتی دارند مساله‌ای روشن است چون پذیرش این مساله که حادثه بیست و شش کاملا مورد حمایت من قرار می‌گرفت و اینکه به خاطر طرفداری از واقعه بیست و شش خود را از جمع جدا نموده‌ام و به راهی دیگر

غیر از پذیرش چپ‌روی بیست و شش رفته‌ام، دلایل کافی برای پذیرش این واقعیت است که **بهرام** باید کم آورده باشد که چنین مواضع غیراصولی را اختیار کرده است چون آنها همیشه مرا فردی منطقی تصور می‌کردند، شاید فشارهای زندان و عدم تحمل وضعیت مشکل، ذهن را دچار اختلال کند و در نتیجه نسبت به واقعیت برداشتهای ذهنی داشت و البته استدلال آنها درست بود چون من واقعا خیلی از واقعیتها را و شاید بتوان گفت همه وقایع را برداشت ذهنی می‌کردم و حتی پیشتر رفته، وقایع را به اندیشه تبدیل می‌نمودم و بر عکس ذهن خود را عینی می‌دانستم که همین امر دلیل واضحی بود که آنها مرا در سراشیب سقوط مشاهده کنند و اجبارا منتظر باشند تا شش ماه دیگر سر از تلویزیون در بیاورم. خودم نیز چنین روندی را زیاد بعید نمی‌دانستم چون حداقل احساس می‌کردم در روابط عاطفی دچار اختلال شده‌ام، با همه این تغییرات در درون خود هنوز و یا شاید احساس می‌کردم برای همیشه آنچه در من انگار همواره از انرژی کافی برخوردار است باور به این حالت سرشار زیستن است که انگار همواره بر ذهن من سنگینی می‌کند که چگونه آنارشیست‌های اسپانیا با سرمایه‌داران در طلوع صبح انجام می‌دادند که بر فراز تپه‌ای مشرف بر طلوع خورشید با پنجه‌های زرین آغاز زندگی را متجلی می‌سازد؛ این ساختار همیشگی زیستن و آفرینش، بودن در رنج‌آورترین لحظات جدایی، قطع ارتباط انسانی و آنچه شاید گونه بدیهی از ساختار تنهایی باشد، همیشه برایم نشانه‌ای از حیات بود و من از درک این برداشت دوستان عاجزم که چگونه انسانی را که بدین گونه در تنهایی خود تنوع بی‌پایان هستی را در خود دارد، فارغ از امید و حرکت تصور می‌کنند و سپس او را متهم به هواداری از اصل حرکت می‌کنند و آنرا نشانه خشونت و خوی تجاوزگری قلمداد می‌کنند، در این مقاطع حساس بود که به تدریج به ذهنیت تازه هستی دست یافتم که آنچه هست همانست که هست نه به سویی می‌رود و نه از سویی می‌آید و شاید این فوران حیات، گونه‌ای سرشار از زیستن بود که در نظر دوستان پوچی جلوه می‌کرد، همان گونه که حس مورسو در لحظه اعدام، حتی در اطاقک سیار زندان از زندگی سرشار بود اما در نظر خیلی از صاحب‌نظران به پوچی تعبیر شد در حالی که مورسو نسبت به انبوه آدمهای پیرامون خود بیگانه بود همان گونه که زن چینی وحوش جنگل را رام‌تر از انسانهای شهر می‌دانست و من به این نتیجه می‌رسیدم که واقعا قوانین حاکم بر عاطفه شکل ظاهری درست اما وحشتناکی دارند و باید تعجب کرد که چگونه افراد جرات عاشق شدن را دارند هر چند انگار اول

آسان پیش می‌آید، در هیچ حوزه‌ای از روابط اجتماعی، تیغ انتقاد این چنین بی‌رحمانه نمی‌برد، این چنین بی‌رحمانه مسائل دگرگونه و قلب نمی‌شود، انگار در حالت ضد خود با سرعت غیرقابل تصور تغییر و تبدیل انجام می‌شود، هر گونه ترحم و دلسوزی و انواع و اقسام حالتهای مدارا در این رابطه مسخره به نظر می‌رسد و انگار آنچه باید بیشتر به آن توجه کرد ایستادن و مشاهده کردن است انگار این حالت حکم شیشه دیو را دارد، کافی است قدری وضعیت خود را محکم نمایی تا تمام قطعیت رابطه محو شود؛ انگار دود می‌شود و به هوا می‌رود؛ انگار به سرعت در رابطه ضدخود بازتاب می‌یابد و آنچنان این ایستادگی لذت به همراه دارد که زندگی هرگز نمی‌تواند در ساختارهای دیگر خود چنین لذتی را رقم زند، اما کدام ابرمردی و یا بهتر است یادآوری کنیم ابرانسانی می‌تواند در این لحظه شکننده سقوط نکند، در لحظه سقوط عواطف انسانی ایستادگی کند، کدام؟ و اما دانایی، همه فکر می‌کنند دانایی یک امر ذهنی است؛ در صورتی که دانستن دقیقا یک واقعیت است؛ این امر همواره به تجربه برایم ثابت شده است که چه بسا مسائلی را می‌دانیم و همان سبب عقب‌ماندگی ما شود، این که در لحظه سقوط عاطفه، ما می‌دانیم چنین است که ما را به ورطه هولناک می‌کشاند، مگر قرار است عواطف انسانی سقوط کنند؟ ما در رویای صادقانه خود اینگونه سقوط را در نظر می‌گیریم فارغ از این که خود ما هستیم که در حال سقوط هستیم؛ وقتی به این قضیه پی بردم که انگار آدمها به دنبالش هستند اما در ایستادگی سرسختانه درون خود، هرگز به آن دست نمی‌یابند و همچنین در جستجوی بی‌وقفه خویش و در لحظه مناسب، خویش را سرشار می‌کنند، در این لحظه رها شده از آنچه هست و خواهد بود، همه اینها نمی‌شود مگر همان حالت ذهنی معین که باید به شخص دست دهد، دوباره غوغای بیست و شش، انگار آدمها دنبال بهانه باشند، ناگهان موجی از یک حالت به وجود می‌آید و معلوم نیست که سبب این گونه تحولات و دگرگونی کدام است؟ انگار به سان کودکان که نمی‌دانند چه می‌خواهند و از اینکه کسی نیست که به او بهانه کنند خودشان بی‌جهت بی‌قراری می‌کنند و بدین صورت دوباره غوغای بیست و شش شکل تازه‌ای یافت و تمامی عدم تحمل آنها را از میان برداشت و آن صداهای خوش‌آهنگ آخر سالن هم به تدریج تبدیل به هیولای زمینی شده بود که در مقابل هیولای آسمانی که دائم سلام بر عشق، آخه طلایی که پاکه، خواستگارها صف... بابا کوهی من بگم برات، سلسله‌وار تکرار می‌شد و هر کلمه یادآور کلمه‌های بعدی بودکه به دنبال هم می‌آمدند و مانند

شلاقی بود که بر کف پا می‌خورد و به جای درد آوردن پا که دیگر حسی نداشت تمامی لایه‌های ذهنی قشر مخ را تکان می‌داد. تهرانی بی‌رحم مانند بازی کودکانه نقاشی متحرک به این طرف و آن طرف در حرکت بود و شلاق صاعقه‌وار فرود می‌آمد و سوالهای گوناگون او و همانند ترانه‌های ردیف جناب ادیب‌پور بود که انگار کنش دائمی شلاق را به کف پا تکرار می‌کرد و بچه‌ها دوباره غوغای بیست و شش را به عنوان چپ‌روی که سرنوشت آنها را به سوی زندانهای ببر می‌کشاند و انگار برای آنها زندان ببر گریزی نیست؛ چه امپریالیسم ابزار کارش در تمام دنیا شناخته شده است و ایران هم یکی از پایگاه‌های شناخته شده همان بلایا است که اکنون در این گوشه زندان عادل‌آباد در بندِ یکِ انفرادیِ امریکایی می‌توان آن را تجربه کرد و در این میانه مقصر اصلیِ بیست و شش، خود بیست و شش است، آخه طلاییِ‌که پاکه چه منتش به خاکه، و سوسن شاید این بیت را روزی هزار بار تکرار می‌کرد و همین نوار کاست دائما در حال خواندن بود، نمی‌دانم چرا از این کاست به شدت لذت می‌بردم؟ البته بچه‌های طبقه سوم که زیر بلندگو قرار داشتند این صدا را دهشتناک توصیف می‌کردند و طرفداران موسیقی اصیل ایرانی بیشتر از این بابت رنج می‌بردند تا این که در بند یک در وضعیت ناهنجار به سر می‌برند و به همین جهت کاسه صبرشان لبریز می‌شد و همین عدم تحمل باعث به وجود آمدن فرضیه زندان ببر شده بود، در ذهن من اما ماجرا شکل دیگری به خود می‌گرفت عدد دیگری را انگار پیدا کرده بودم، پنجاه و پنج! یک عدد جادویی دیگر! نمی‌دانم این عدد ۵۵ را چگونه محاسبه کردم، شاید پنجاه و پنج روز در پکن و حس مائوئیستی من بی‌تأثیر نباشد، به هر حال همان گونه که در تمامی موارد درجهت مخالف حرکت می‌کردم، این بار هم درجهت مخالف زندان ببر، تئوری دموکراسی شاهانه را مطرح کردم که نمایانگر موضع من بود و اصلا معلوم نیست که این عدد را ازکجا گیر آوردم با عدد ۲۶ خیلی بازی کردم تا شاید به نحوی در رابطه اسرارآمیز به عدد پنجاه و پنج برسم نه اینکه ابتدا آن را مشخص کرده باشم و سپس این مشکلات پیش آمده باشد بلکه به دنبال عددی می‌گشتم که در همین حول و حوش باشد تا مساله زندان ببر جهت عکس خود را طی کند و هر چه فشار در زندانهای مختلف در همان سالها بیشتر می‌شد من جدیت بیشتری صرف می‌کردم تا عددی برای دموکراسی پیدا کنم و حتی به یونان قدیم که مهد دموکراسی بود سری زدم و سن سی و سه سالگی اسکندر مقدونی برای من جالب بود که سراسر کائنات را فتح کرده با نیش پشه‌ای جهان را ترک می‌کند (البته

باید تذکر داد که نیش پشه تیغ شمشیر افسران خودش بود) تاریخ شاهنشاهی را هم به کمک گرفتم چون عدد ۲۵۳۲ عددی بود که می‌شد روی آن کار کرد، به هر حال من مدعی بودم که شاهنشاه باید حرکتی دموکراتیک انجام دهد تا سناریو تاریخ در این زمینه تکمیل شود و چهره‌های تازه پا به میدان گذارند، این اعداد و عدد ۳۳ و مبدا تاریخ کورش و همچنین عدد ۶۳ که هم قدری معکوس۲۶ است و هم اختلاف دو عدد کف دست است، اینها شدیدا، تمام ذهن مرا به کار گرفته بود، ذهنی که انگار فرار می‌کرد، از رابطه عاطفی از دست داده، ذهنی مانده از رسوب تدریجی واپس زده خود که انگار در فریاد بیست و شش به بار نشسته بود و اکنون ثمرات را درو می‌کرد، اگر شخص می‌توانست این حالت عاطفی را جبران کند انگار به جوهر کائنات راحتتر دست می‌یافت، نه اینکه تشخیص دهد در آن چه چیزی نهفته است بلکه تشخیص دهد رازی سر به مهر در آن نیست که هرچه هست در خودمان نطفه بسته است، این خلاء عاطفی در حقیقت قابل جبران نیست چون اگر قرار باشد چنین شود باید شخص خود را از قبل تنظیم نموده باشد، نوعی عدم تعادل مطرح است به هر حال همان گونه که شخص همواره در یک تعادل عاطفی دائمی به سر می‌برد انگار صرفنظر از خواست خود نوعی نیاز دائمی را جواب می‌دهد و در جریان دائمی پر شدن و خالی شدن است، دریافت و پرداخت، این تابش و بازتاب البته همواره با اندکی تغییر حالت همراه است که انگار همین اندک کافی است تا رمزی خاص نشانه درون را در خود حک کند و همین موضوع بیشتر وظیفه سرشار کردن را به عهده دارد، شاید به راحتی بتوان مدعی شد که انگار تعقل در این راستا راه به جایی نبرد، هر چند نیروی عقل را نمی‌توان سراسر نادیده گرفت، چه حس به تدریج خود را در دامان عقل مخفی و سعی می‌نماید گزندی را که به خود رسانده برطرف سازد، و البته این امر بسیار بعید می‌نماید که شهودهای حس برای فرار از وضعیت ناهموار خود تبدیل به مفاهیم عقلی شوند، نه اینکه بدین صورت مشکل را حل کنند که البته با تغییر وضعیت دادن، موضوع را از حالت زمان و مکان خارج و به ساختاری تازه، منطبق با آنچه خود در همان وضعیت قرار گرفته‌اند، تبدیل نمایند و بدین صورت درد کاهش یابد و غم درون عیان شود، در کنار گوشه‌های پلکها و سپس نفسی عمیق و نیرویی تازه برای رویارویی با اعداد، به هرحال عدد پنجاه و پنج در ذهن به طور اساسی رسوب کرد و شاید هر گونه کوششی برای دگرگون کردن آن و یا تحلیل منطقی برای تعویض امکان‌پذیر نبود و این که انگار شاهنشاه تبدیل شده بود به مردی با تمام سجایا و عطوفت

مهربانانه، همان گونه که تمام نیروهای اهریمنی برای چنین تمثالی کوشش می‌کردند و من با تمام اطمینان خود به این چهره تازه متولد شده برای امتیاز دموکراسی که انگار اگر قرار بود بدین صورت ستانده شود باز هم مجبور بودم کراهت بازتاب شده را پس زنم و او را در ذهن خود ترمیم نمایم و انگار در لایه‌های درونی ذهن خود بلور شکسته‌ای بودم که بی‌نهایت چهره و خاصیت را در خود و در دیگران مشاهد می‌کردم، انبوه حالتهای گوناگون را در صورت، انبوه اشکال را در ذات به هم پیوند می‌زدم تا بدین‌گونه بتوانم منطق هستی را آنگونه که هگل به وحدت دعوت می‌کرد به کثرت برسانم، کثرت بی‌پایان حالتهای متضاد در شخصی واحد، چرا که غیر از این برداشت، نمی‌توانستم لحظه‌های گوناگون و پی‌درپی برخوردهای متفاوت را در انبوه آدمها که انگار اگر صد بودند در لحظه صد هزار نمایش می‌دادند، ارزیابی کنم. در این کشاکش نظری درون خود، احساس می‌کردم تازه‌های ارتباط فهم برایم روشن می‌شود که البته قبلا زمینه‌ای را در این رابطه داشتم و از این که چگونه است که هر دوره‌ای در برداشت آثار دچار دگرگونی می‌شویم، در هر صورت روشن است که فهم ما از دموکراسی یونان باستان همان نیست که اکنون قرار است آریامهر آن را به ملت خود هدیه دهد هر چند که شرایط همان دوره را به دقت بررسی کنیم و به اصطلاح همه جوانب را در نظر بگیریم تا دقیقا پی ببریم که آنها چه دریافت اندیشمندانه‌ای از این مقوله داشته‌اند؛ باید پذیرفت که اندیشمند و یا فرزانه بی‌مانند آن زمان ارسطو بود و مدافع برده‌داری و دموکراسی که انگار اکنون هیچ نقاط مشترکی را به همراه ندارند و در نتیجه من با ارسطوی بزرگ به وحدت این دو مقوله ایمان می‌آورم هر چند عقل پذیرای آن نیست؛ همان گونه که رئیس زندان و رفقا به وحدت رسیده بودند و این زمینه سبب شد تا به داده‌های تازه توجه کنم، از این که در آن واحد افراد از مقوله‌ای واحد برداشتی متفاوت داشته باشند هر چند در ارتباط با یکدیگر توافق کنند که یک برداشت را دارند؛ اما این مساله نباید باعث‌آن شود که ما فکر کنیم آنها یک برداشت را ندارند،چون توافق دارند پس یک برداشت را دارند. در توافق، نسبتهای متفاوتی از هماهنگی و انرژی مصرف می‌شود همان گونه که در جهت مخالف آن هم همین قضیه صادق است که هرگز دو وضعیت مساوی نداریم و همچنین دو برداشت یکسان، اما حالت یگانگی به یک مجموعه می‌تواند دست دهد با اینکه همه یگانه نیستند، حداقل در فرد بودن یگانه نیستند هر چند در جمع بودن یگانه باشند، بنابراین بیان مطلب صرفا همان نیست که گوینده در نظر دارد بلکه می‌تواند حالتی باشد که مورد

نظر شنونده است و یا اینکه حالتهای متنوع که شنونده در نظر دارد؛ همان گونه که وقتی علیرضا قبول کرد که اشتباه کرده، برای او مفهوم غیر ازآن بود که در ذهن من نقش داشت، چه در ذهن من این بیان آیینه‌ای بود که علیرضا بیان می‌کرد نه اینکه علیرضا به اشتباه خود پی برده باشد و دیگر آن را تکرار نکند بلکه دریافت من حالتی از علیرضا بود که حالت گذشته خود را بدین طریق از خود جدا می‌کند و آن را در بایگانی اشتباه قرار می‌دهد تا بتواند نیرویی تازه برای پیش رفتن برای خود تدارک ببیند، پس این مساله یعنی بیان حالتی از واقعیت از جانب هر کسی نه نشان دهنده همان نیتی است که گوینده در نظر دارد بلکه می‌تواند بستگی به شنونده نیز داشته باشد و یا ربطی به طرفین نداشته باشد بلکه گیرنده نامشخص ازآن تأثیر حداکثر را داشته باشد، بنابراین مساله اساسی این نیست که گوینده چه می‌گوید و آیا حقیقت را بیان می‌کند یا اینکه مجاز را؟ بلکه این بیان بستگی به گیرنده پیام نیز دارد که چگونه آن پیام را دریافت می‌کند، نه اینکه این قضیه در امور پیچیده و یا غیرقابل فهم عمومی مطرح باشد مثلا در برداشتهای هنری، بلکه حتی در ساده‌ترین احکام از قبیل «این شی کتاب است» صادق است، احکامی که ظاهرا غیرقابل برگشت است که انگار همگان درآن هم‌رأی هستند؛ صرفا برداشت ظاهری همگانی در یگانگی رابطه بدین صورت نمایان می‌شود و چاره‌ای هم نیست اگر قبول نکند که این حکم درست نیست و شی کتاب نیست ارتباط با دیگران را از دست می‌دهد و برایش مشکل ایجاد می‌شود بنابراین ترجیح می‌دهد حکم را بپذیرد تا بتواند جایی برای خود در ارتباط عمومی بازکند و در ارتباط زندگی، خود به خود ذهن او بدین صورت شکل می‌گیرد و گریزی هم نیست؛ البته پذیرش این قضیه قدری به سوی بلاهت گرایش دارد هر چند شاید این کلمه هم باز تا حدی رسا نباشد چون به هر حال شخص همیشه نظر خودش را در رابطه معقول قرار می‌دهد و سعی می‌کند حتی زمانی که فکر می‌کند دیگران نظر او را قبول ندارند استدلال دیگران را نقادی کند تا شاید گشایشی حاصل شود، اما با همه این احوال در ذهن من به تدریج نه آن شی فی‌نفسه ناشناخته و نه آن شناختن دیالکتیکی، بلکه نوعی از شناخت شکل می‌گرفت که بیشتر می‌توان آن را به حالتهای ذهن برای تطبیق با واقعیت بیرون خود در نظر گرفت و بدین صورت که مثلا هر زمان می‌توان به نوعی این نیت را تفسیر کرد که عشق آسان نمود اول ولی افتاد... که حتی شاید اصلا به ذهن شنونده نرسیده باشد، پس این نوع شناخت در واقع به دو سوی رابطه باز می‌گردد و در ضمن با تغییرات دو سوی رابطه تغییر

می‌کند، مثل این که به تدریج به مبحث شناخت‌شناسی رسیده‌ایم که البته ربطی به مساله مورد نظر که در پیش گرفته‌ایم ندارد، اما به هر حال یکی از ابهامات قضیه این است که چگونه در این سلولها و جدا از هم زیر این صدای پرطنین بلندگو که انگار دوردستها را فریاد می‌زند اما زیر گوش تو نشسته است، ما دچار اختلاف شده‌ایم. برای من این مساله مطرح نیست که سکوت کنم چون، از جایی که نمی‌دانم اما یادم مانده، آن که سکوت کند اختلاف تمام می‌شود. و این جمله پیام این حالت را دارد که هر کس سکوت کند نمی‌داند در صورتی که قبلا گفته شده بود طرف مقابل ابله است که من این باور را ندارم این که خودم برای ثابت کردن نادانی خود سکوت کنم جالب توجه است، البته شنیده بودم که جواب ابله خاموشی است اما اینکه طرف نادان سکوت کند اختلاف حل می‌شود احتمالا باید از آن حرفهای سنگین باشد که انگار مورد فهم خاکیان نیست، شکی نیست که بیان این طرح از جانب فردی باکرامت بوده باشد، من اگر سکوت می‌کردم بیشتر دانایی خود را می‌توانستم به رخ بکشم، یعنی انگار برای ثبت یک قضیه، نقیض آن را پی می‌گیریم و اگر سکوت نکنم آن وقت همین حالت ایجاد می‌شود که مجبور به شناخت‌شناسی می‌شویم و باید به هر حال رای یکی را قبول کرد تا بتوان بحث را آغاز نمود و من در خود، در لایه‌های ذهنی خود اجبارا باید به چنین دستاویزی متوسل شوم، چون اگر با دیگران حداقل به این نقطه برسیم که بحث را آغاز کنیم اصل ماجرا پایان می‌یابد و دیگر این لایه‌های ذهنی ناتوان من در پی اندیشیدن برای پی بردن به راز و رمز این حرکات با اشاره‌ای از دوست تواناتر می‌شود و غائله فرو می‌نشیند. بنابراین آنکه می‌داند باید سکوت کند، نه آنکه نمی‌داند. و اگر هم نکند وادارش می‌کنند البته منظورم شمشیری نیست که بر سر جمعه فرود می‌آید تا او را به برده تبدیل کند، بلکه انسان وقتی چاره‌ای ندارد باید به هر حال راه فراری پیدا کند همان گونه که زندانی مجبور شد تا اعتراف به قتل کند که از شکنجه رهایی یابد و در نتیجه انگار آینده رنگ می‌بازد و بی‌رمق می‌شود تا حال نمایش همه هستی شود. دوباره یک حالت خارق‌العاده در مورد عدد بیست و شش و یا شاید مواجه با امری مطلوب شدم که آن را برای خود به نقشی از زندگی تبدیل نموده‌ام تا باز هم این عدد را قدری قدسی‌تر بنمایانم و آن اینکه پس از بیست و شش سال باید **بیست و شش** را بیان نمود و این مساله باعث می‌شود که به این نتیجه برسم که انگار نماد در زندگی موجودات نقش ویژه‌ای دارد، در واقع تمام واکنشهای انسان را نمادها پی‌ریزی می‌کنند و در نتیجه انسان قرن بیستم هم

گریزی از خرافات ندارد. حتی در این قرن به اصطلاح دانش و فن، انگار انسان هم باید همانند حیوان باشد که با نماد می‌گریزد و با نماد زندگی خود را تنظیم می‌نماید و با نماد طی طریق می‌کند هر چند انگار دشمنش را نمی‌بیند تا زمانی که در چنگال او اسیر است؛ بنابراین نمادها چه درست و چه نادرست برای ما حرف اصلی را به همراه دارند، این که شکل دهنده واقعیت ویژه هر انسانی هستند نه اینکه واقعیت آن باشند که قبل از ما بیرون از ما زندگی ما را تعین کنند. و بدین صورت دوباره به خرافات متوسل می‌شوم و این که بیست و شش واقعا چه مفاهیمی را و یا چه واقعیاتی را در خود نهفته دارد که انگار دسترسی به آن مشکل می‌نماید و اکنون در این تابستان مطبوع که شیشه‌های پنجره سلولها همه برداشته شده است و برداشتن آنها و صدای انتهای سالن همواره مطرح و بچه‌ها در راحتی فارغ بال هر کدام شخصیت خود را در طرز خوابیدن به نمایش می‌گذارند، پس باید انگار اجبارا با اینهمه تاکید رفقا که بنویس، هنوز عدد بیست و شش فرا نرسیده بود و اکنون بیست و شش سال از آن فضای بدون پنجره می‌گذرد و بیست و شش سال از خوابیدن رفقا. به افروزه گفتم صبح زود قدمی بزنم و تا انتهای راهرو بروم، او نمی‌دانست که قصدم چیست اما رضایت داد به هر حال آدمهای خطرناکی بودیم و حداقل برای پاسبان پست این امر فراتر از انتظار بود و شاید او هم در این خواست من قصدی داشت و چیزی را جستجو می‌کرد اما من برای پی بردن به شخصیت بچه‌ها در حال خوابیدن علاقمند شده بودم، در نتیجه افروزه رضایت داد و خودش هم همراه من آمد به افروزه گفتم که شاید حوصله‌اش سر برود اما او مشتاق بود و می‌شد اشتیاق او را توجیح کرد چون افروزه هم برای خودش در بند انفرادی تبدیل به قطبی شده بود که دیگر مامورین رده پایین از آن برخوردار نبودند و می‌شد این امر را ناشی از نوعی ارتباط دانست که افروزه از آن برخوردار بود و در نتیجه منطقی بود که افروزه هم میل داشته باشد که در این بازی شرکت کند هر چند آن انتظاری که افروزه داشت در این رابطه عملی نبود و اصولا باید قدری سرمایه گذاشت تا سودی عاید خود کرد، در مملکت ما اصولا مدار امور گونه‌ای است که انگار بدون هیچگونه پیش‌فرض باید به نتایج رسید و این امر قدری مشکل است و افروزه هم فراتر از این واقعیت جامعه، این آمادگی را داشت تا قدری هم سرمایه خود را هدر دهد که البته در ساختار دو جانبه استقرار وضعیت اجتماعی در ایران این حالت انگار شکل ریسک را به خود می‌گیرد در حالی که اصول روابط سرمایه چنین حکمی را قطعی می‌داند و گریزی از آن نیست، خلاصه این که

از ظن خود شد یار من و ما با هم حرکت کردیم و دوباره مشخص شد که حرکتیون همیشه و همواره در کنار عناصر نامطلوب کار خود را پی می‌گیرند و این مطلب بارها و بارها به اثبات رسیده است هرچند کو گوش شنوا که این مطلب را درک کند؟

علیرضا راحت و صاف خوابیده بود یک دست زیر سر و دست دیگر افتاده کنار، پاها روی همدیگر؛ چهره علیرضا مشخص بود و نشانه آرامش در خواب، شاید او صرفا فکر می‌کرد که تمام وجود او به راحتی هر مساله مشکل را با استاندارد معین به تاریکخانه اشتباهات می‌فرستد و دوباره با نیرویی تازه آغاز می‌کند، بنابراین شاید اساسا مشکلی نداشت و یا اینکه مشکلات می‌توانست برایش خیلی راحت و ساده مشخص و به گوشه‌ای فرستاده شوند، به آن گوشه که او آن را اشتباه کردن می‌دانست و فکر می‌کردکه خیلی صداقت دارد، حداقل این قضیه را قبول داشت که وقتی شخص اشتباه می‌کند باید این جسارت را داشته باشد تا از خود انتقاد کند و راحتتر موضع خود را مشخص نماید، علیرضا همین که صادقانه قبول می‌کرد اشتباه کرده، خود را محق می‌دانست که در رابطه با هر مساله‌ای اظهار نظر کند، دوست داشتنی بودن علیرضا را حتی در خواب هم می‌توانستم نظاره کنم و من چقدر این مرد را شاید دوست داشتم؛ چون هرگز فکر نمی‌کردم می‌توانم کسی را دوست داشته باشم؛ اما علیرضا انگار برای من با همه اشتباهات خود جایگاه خاصی داشت که در خواب هم مرا به سوی خود می‌کشید و چه لذت‌بخش! در خود انگار هوس کنار او خوابیدن را حس می‌کردم و کیف کردن دو چندان می‌شد، با خودم فکر می‌کردم آیا این وصال دست خواهد داد و شاید آن پیر فرزانه مرا متهم به انحراف نماید؛ مکث من در پیشگاه علیرضا انگار برای افروزه قدری سنگین و سخت گذشته بود و یا شاید حوصله این تدوام را نداشت و یا شاید مشکل دیگری را در ذهن خود مرور می‌کرد باید قبول می‌کردم مسئولیت او این اجازه را به او نمی‌داد و در نتجه علیرضا را با همه دوست داشتن ترک کردم اما محمودی مچاله شده بود؛ سر و گردن اصلا مشخص نبود، انگار با فشار تمام به درون تمایل داشت، شاید به سختی داشت فکر می‌کرد که چگونه باید مشکلات را حل نماید؛ پاها فرو رفته در شکم، حالتی داشت که انگار از سرما می‌گریزد، حتی در این تابستان که ما خوشحال بودیم از این که محمودی سبب شد شیشه‌های پنجره برداشته شود؛ شاید محمودی بیش از حد توان خود مسائل را پیش روی خود انبار کرده بود تا آنها را حل کند هرچند با این وضعیتی که داشت انگار در مقابل این مشکلات مچاله شده بود و آن حس مسئولیت درونی در مقابل مارکسیسم و نجات

ایدئولوژی مرا به یاد فرخ می‌انداخت که چگونه با نگاهی ملتمسانه برای نجات این ایده تلاش می‌کرد و من چه آب پاکی روی دستش ریختم که من ناتوانتر از آن هستم که قابل تصور است تا بتوانم برای نجات این ایده تلاش کنم و پیش خود فکر می‌کردم چگونه می‌توان مارکسیسم را نجات داد و حتی فکر شیطانی‌تر این که چرا باید آنرا نجات داد، محمودی و فرخ خیلی ساده می‌بایستی به فکرشان می‌رسید که هر ایدئولوژی و یا دین و یا مذاهب گوناگون برای نجات و رستگاری بشر چه از زمین و چه از آسمان نازل و یا تدارک دیده می‌شوند نه اینکه بشر باید آنها را نجات دهد بلکه آنها باید بشر را از ناهنجاریهای زیستی نجات دهند، برایم همیشه جالب توجه بود اما اکنون با گونه‌ای خوابیدن ناهنجار انگار به برداشت ذهن از من هجوم می‌آورد که بهرام آن نیستم که تو در ذهن خود داری و محمودی در برازجان برای گریختن چه تلاشی می‌کرد اما در بند چهار زندان عادل‌آباد شیراز برای دستگیر نشدن نگران بود، به همراه افروزه محمودی را هم واگذاشتیم، فکر کردم عزیز بیدار است اول جا خوردم اما نه، خواب بود، چشمانش بسته بود اما حالت گونه و ابروان، در نگاه نخست خواب بودن را نمایش نمی‌داد؛ دستها انگار پرتاب شده و پاها استوار برای دریافت لحظه در پیش رو، انگار حتی در خواب هم عضلات استقرار نداشتند و آماده بودند تا هر حرکتی را انجام دهند؛ سرزنده و بانشاط با نفسهای منظم و راحت، لبخند عزیز حتی در خواب هم فراموش نشده بود، اگر پیامبران حضور داشتند درهای ملکوت را بر روی او باز می‌کردند و عزیز می‌توانست از همان جا مستقیم به ملکوت رود و این همه دچار عذاب وجدان نشود، انگار افروزه هم همین احساس مرا داشت چرا که با صورتی رضایت بخش عزیز را می‌نگریست و قصد داشت جمله‌ای در وضعیت جالب توجه عزیز بگوید اما انگار توانایی بیان را نداشت و یا شاید من چنین دریافتی را در خود ایجاد کرده بودم و گذشتیم؛ حمید سرش را در دستهایش گرفته بود و انگار برای بیشتر خوابیدن تلاش می‌کرد، تعجب کردم که چرا بدین گونه؟ انگار فریاد خشم او در این حالت هم نمودار بود و یا شاید من فکر می‌کردم حمید همواره باید در حال فریاد زدن باشد و دشمن را به مبارزه بطلبد، اندامها کوچک و ذهن پرتوان و اندامها ناتوان از برآوردن خواست ذهن. همین تناقض، فریاد را در او انباشته می‌کرد تا در لحظه مناسب رها شود، او به پهلو خوابیده بود هر دو دست و هم پاها در وضعیتی نادرست اما ساختار خاصی داشت که اندام خوابیده را کج و معوج نشان نمی‌داد و نوعی احساس آرامش در بیننده به وجود می‌آورد، نوعی دعوت به آرامش را در شخص

ایجاد می‌کرد که انگار هر چه بیشتر برای پی بردن به رازی باید جستجو نمود؛ باید تلاش کرد تا آنچه را نهفته دارد دریافت کرد و همین کوشش باعث پیدایی همان فریاد می‌شود که انگار حتی در خواب خود را می‌نمایاند و این همه باید از اندامها به سوی سر و گردن روان باشد و سپس باز گردد تا بازتاب خود را در نگاه بیننده تمام کند و اجازه ندهد تا دوباره نتیجه‌ای تازه حاصل شود. افروزه به من نگاه می‌کرد، حس می‌کردم با تعجب نگاه می‌کند و سپس نگاه خود را به حمید بر می‌گرداند تا شاید او هم چیزی در آن کشف کند، آن همه سبیل، آن سر و گردن که شاید اکنون در ذهن افروزه یادآور همان حالتی باشد که در دادگاه با آن کت که روی دوشش انداخته بود و با تمام جسارت دادگاه و همه آن نشان داران بی‌نشان را به مسخره گرفته بود که او را محاکمه می‌کردند، افروزه حتما در فکر همان لحظه بود شاید با من قصد هماهنگی داشت اما نظام طبقاتی اجازه چنین فرصتی را به افراد خود نمی‌دهد او آنچه را بر پرده تلویزیون دیده بود اکنون در پیش رو داشت اما در کنار من. حس می‌کردم که افروزه دو دل است و شاید قدری هم حوصله‌اش سر رفته بود البته حدس می‌زد که من هم در فکر فریادی هستم که فقط خودش بر پرده دیده است و سپس افروزه مانند زائرانی بود که از زیارت برگشته‌اند و همه چیز را دیده و می‌دانند که ما مشتاقان همانهایی هستیم که آنها دیده‌اند و آنها بیش از ما مشتاق بیان هستند؛ افروزه حکم زائری را یافته بود تا آنچه من ندیده بودم را برایم تعریف کند که البته لذت بیان باید محفوظ بماند تا همچنان انرژی بازیافت به پایان نرسد، همان گونه که زائر از لذت بیان دیدنی‌های خود خستگی ندارد و حتی در خسته‌ترین حالت بار لذت نابی را در خود نهفته دارد که ادامه کارش را میسر می‌کند تا این که این همه تکرار به تدریج وضعیت را به صورت عادی در آورد، افروزه هر چند قصد داشت از لذت چنین تشریحی برخوردار شود اما من از زحمت آن بیانات که بر من وارد می‌شد فرار کردم؛ من فرار کردم تا گل سرخی را که افروزه به من تقدیم می‌کند دریافت نکنم که شاید خود را هنوز لایق آن نمی‌دانستم و همچنان در حمید قرار داشتم و به تدریج افروزه احساس نوعی حسادت را در خود حس کرد و رفت و من می‌دانستم که در ذهن افروزه **خسرو گلسرخی** نقش بسته است و او چقدر مایل بود تا تصویر مردانه خسرو را برای من تعریف کند که البته باید یادآوری کنم خسرو گلسرخی تا حدی به حمید ارض‌پیما شباهت داشت و به خاطر همین شباهت، افروزه در حمید، گلسرخی را می‌دید که خسرو برای حتی این افراد مامور زندان هم به اسطوره‌ای

تبدیل شده بود. تنهایی نگریستن به آدمهای خوابیده حال و هوای دیگری دارد، به ویژه آدمهایی که شناخته شده هستند، انگار همه آن داده‌های ذهنی خود را دوباره در حالتهای آنها پیاده می‌کنی و به نقد می‌پردازی آنچه را قبلا دیده بودی که آیا چگونه است که این آدمها در اینجا بی‌حرکت هیچ نیستند و وقتی بودند چه موضوعهای ذهنی را به وجود می‌آوردند که اکنون زمینه‌ای ندارد، مثل عظمت آدم مرده‌ای که به تدریج در جسد فروکش می‌کند، البته در ذهن شخص ناظر که این حالت در حقیقت فروکش کردن همه آن ذهنیاتی است که شخص ناظر دچارش شده بود و چون در نمایش بیرونی عظمت آن شخص شکل گرفته بود اکنون همان صورت اجبارا در جسدش باید فروکش کند، این لایه‌های ذهنی شاخص ذهنی ندارند و اجبارا باید نماد بیرونی داشته باشند تا هویت خویش را بازیابند در غیر این صورت ذهن نمی‌تواند ذخیره شخصی خود را نمایش دهد و در این راستا تمام آنچه ذات نمی‌تواند خود را بنمایاند اجبارا باید نمایش را به کمک گیرد وگرنه ذات ناتوان، به نفی ذات می‌رسد که در این حالت نیز در خود فرو می‌میرد چون حتی ذات برای نفی خود هم نیاز به نمایش دارد که حتی در این نفی نمودن هم یارایی کافی ندارد، پس می‌توان نتیجه گرفت که هستند حالتهایی که نه وضعیت اثبات دارند و نه وضعیت نفی و بدین شکل بین دو نیرو حالت تعادل ایستا پیدا می‌کنند و در این حالت از عهده خود خارج می‌شوند و در وضعیت موجود وجود ندارند. هر چند هر وضعیتی به علت قرار گرفتن در ارتباطات متنوع نمی‌تواند جدا از این ارتباطات باشد، بنابراین، این حالت به سرعت به وسیله نمایشهای گوناگون ربوده می‌شود و سریعا هم اثبات و هم نفی را دگرگون می‌کند، در نتیجه حالت ایستا انگار وجود ندارد، هر چند در ذات، شاخص اصلی وجود دارد که البته نمی‌توان همچون ذات، در خود قرار گرفت؛ به هر حال باید اجبارا در نمایشی خاص و یا به صورت نمادی معین تجلی کند که همین امر سبب می‌شود تا نمادها جایگاه خود را پیدا کنند و به عنوان تنها راه ارتباط تلقی شوند، هر چند همین نمادها باید پشتوانه‌ای داشته باشند تا تجلی‌گاه همانی باشند که انگار خود را نمی‌توانند نمایش دهند، افروزه هم برای نمایش خود اجبارا می‌بایستی ریسک می‌کرد تا بتواند در ذات هستی من برای عملی معین رسوخ کند اما برای نگاه کردن ابزار ضروری است و افروزه فاقد آن ابزاری بود که برای این کنکاش لازم داشت و اجبارا مرا تنها گذاشت، حمید خوابیده بود اما ذهن بی‌جهت به دوره بازجویی او برگشت و این دوره را با فریاد زیر پلکان بند چهار در هم آمیخت تا شاید موجود پیش

رو را بهتر شناسایی کند هر چند که همچنان به او و به خواب او دلبستگی داشتم که شاید حالتی بیش از اندازه در کمیت و کیفیت خود غرق شده باشد؛ رحیم انگار با وسواس خوابیده بود و یا شاید در خواب هم در پی تحلیل و کنکاش واقعیتها، موضع فعالی اختیار کرده بود، پاها روی همدیگر افتاده، سرش را طوری قرار داده بود که گردنش کاملا روشن و مشخص می‌نمود حتی خرخره گلو جلو کشیده و با این حال یک دست پشت گردنش حایل شده دست دیگرش روی تخت رها بود، با نفسهای آرام از دهان که شاید نشانه گرفتگی بینی باشد، مژه‌های درشت و پلکهای خوابیده بر خلاف جهت آنکه باید خوابیده باشد آنچه در چهره او احساس مرا تحریک می‌کرد نوعی هوس دست یافتن بود به آنچه در برابر من ناتوان افتاده بود، اما رسیدن به او غیرممکن می‌نماید چه او در راستای آنچه برای کنکاش در پیش گرفته بود شالوده رای مرا به ستیز فرا می‌خواند و سپس در این حرکت خود عقب‌نشینی می‌نماید و تمام میدان را برای بودن با همدیگر هر چند بر مجادله ترک می‌کند و انگار در ردپای ترک کردن مرا دعوت به پذیرش همه آنچه برایم عذاب‌آور بود می‌نماید و این همان ژرف‌اندیشی او بود و من این یقین را باور نمی‌کردم و او با تمام سماجت بر یقین بودن این یقین اصرار می‌ورزید و سپس به سرعت از اصرار خود دست می‌کشید و اکنون در برابر من انگار تسلیم کامل بود آن هم با آن گردن روشن نمناک، که شاید اگر علی ناراحت نمی‌شد دوست داشتم آن را ببوسم؛ چشمهای خفته بر بالهای آرزو و نفسهای منظم یک حرکت مداوم که انگار به جریان آب می‌نگری یا اینکه ساعتها در شعله آتش، غرق نشانه‌های وجود درون خود می‌باشیم؛ انگار شانس آوردم که تنها عزالدین را در پیش روی خود می‌یابم و میل دردناک دست یافتن مرا فراگرفته بود شاید می‌بایستی شمشون‌وار میله‌های مزاحم را یا در هم می‌دریدم و یا اینکه بهرام‌وار در پیشگاه این میله‌های آهنی سرسخت جان می‌دادم تا از پیش روی من گریخته اجازه نزدیک شدن را برایم فراهم سازند، او را یافته بودم اما در سرزمین مردگان که شاید باید می‌گذاشتم مردگان او را بردارند اما مگر من اکنون زنده بودم و ترجیح می‌دادم به پیش رفته او را باز آورم انگار گورگونی پیش روی دارم، باید به نگریست تا توانایی رهایی خود و محبوب را توانا گشت اما میل دردناک بقا برای با هم نگریستن که آیا می‌آید سبب گشت تنها آنچه باید رخ می‌داد هنوز باید به زمان نیاز داشته باشد که من سنگ نشده بازگشتم. مهدی در واقعیت خود بار فراوانی دارد که همواره در تناقضند، و من شاید هرگز نتوانستم حالت این مرد را حتی تجزیه و تحلیل کنم

که خودم می‌دانم در این رابطه تسلط کافی دارم، او شاید همچنان بیدار بود و لبخند انگار هرگز او را ترک نمی‌کرد با پاهای کشیده و دستها در آغوش خود که انگار هر انسانی را دعوت به آرامش می‌کند، شاید برای من حضور خوابیده او و همچنان به بیداری گرایش داشت، انگار احساس می‌کردم با همه این ناملایمات وضعیت زندان که بهترین دوستان برای من پیش آورده‌اند، او مرا به آرامش دعوت می‌کند حتی در خواب خود، انگار مهدی تنها می‌تواند چنین ساختاری داشته باشد به هر حال او شاید خسرو من بود که این چنین در بدترین شرایط بند سیاسی، همچنان لبخند را به طرف من نشانه می‌رفت؛ انگار من در درون باز هم هر چه بیشتر سرشار می‌شدم؛ همچنان می‌توانستم خود را دریابم **خسروشاهی** بودن او بود که مرا از لذت ویژه ناشناخته پر می‌کرد؛ خوابیده بود و من انگار توانایی گذر از زمان را نداشتم، انگار نمی‌توانستم این فرد را ترک کنم و انگار از برات، خاص بودن را می‌طلبیدم و شاید دخیل بسته بودم؛ نمی‌دانم، و نمی‌توانم آنچه را که در برابر این مرد بر من می‌گذرد حس کنم و شاید باز هم چون به تنهایی خود پناه برده‌ام این دم را غنیمت می‌دانم حتی در برابر یک خوابیده و من همواره احساس می‌کردم که او انگار نه تنها هیچ مشکلی با من ندارد که انگار مرا نه تنها می‌پذیرد که به من باور دارد و این حس شیرین من شاید باز هم مرا بیش از آن که خود توانایی آنرا داشته باشم در مقابل این همه نیروی ویرانگر محافظت می‌نمود، و ناگهان همان صدا از انتهای راهرو و همان اشتیاق همگانی برای گرفتن امتیاز از رئیس زندان که برای عده‌ای چه شیرین است این امتیاز گرفتن، انگار رئیس زندان کائنات را به آنها هبه می‌کند و من از این حالت شوق نگریستن به انزجار شنیدن می‌رسم و می‌گذرم و سپس باز دوباره روبروی من این افسر خسته از کوله‌بار سنگین تجربه و همه معنای زندگی را در این تجربه نگریستن و من هماهنگ با این، نه همه معنی زندگی، که صرفا به این همه تجربه نگریستن، خمی ملایم به زانوی خود داده بود و با یک دست این خم را انگار نگهداری می‌کند نه اینکه بلغزد و با دست دیگر همانند نقاشی سقف کلیسا، به دور دست اشاره دارد که این همان هدف والایی است که ما در سر می‌پرورانیم و شکی نیست که عنقریب به آن دست یافته‌ایم با اندام فوقانی ستبر و کشیده که انگار در صف صبحگاهی ایستاده‌اند تا به این وسیله نظم هستی را در راستای اندام خود به تصویر کشند و من صامت و ساکت ایستاده بودم و انگار اندوه مبهمی مرا فرا گرفته بود تا به این وسیله تمامی کوشش این انسانهای والا را در نفسی کوتاه حبس کنم و به احترام

بزرگداشت آنها لحظه‌ای سکوت نمایم از این همه خواستن برای خوب بودن و ناتوان بودن، انسانی پیش روی من به خواب رفته که در حالتی معنوی قرار دارد و انگار خواب پرده‌ای ضخیم شده تا آنچه را خوابیده است پنهان نماید و شاید این پرده آن باور من باشد که از تار و پود منطق او بافته‌ام و اکنون آنرا کنار زده‌ام تا بهتر به راز هستی او پی‌برم، که آیا خواستن برای خوب بودن چرا باید ناتوانی به همراه داشته باشد؟ آیا این خواسته معطوف به قدرت نبوده است؟ آیا این خواست آگاهانه ناتوان است یا در درون خود انرژی کافی به وجود نمی‌آورد؟ و اگر ناتوان است چگونه این همه ژستهای توانا از خود بروز می‌دهد؟ انگار هم این مشغولیات فکری من در لحظه‌ای کوتاه محو می‌شوند و دوباره به آنجایی که اشاره می‌کند می‌نگرم اما هیچ نمی‌یابم و مسیر بازگشت را می‌پیمایم و همان سؤالات تکرار می‌شود شاید آنچه روح در فراز و نشیب هستی خود می‌پیماید در نشیب، سخت و سنگین و افزاری می‌شود تا در فراز آسوده‌تر شود و آن همان سنگینی روح است که اکنون ناتوان است تا به حرکت در آید و به سمت دور دست روان شود، گاهی روح در نشیب خود بیش از جسم از صلابت و سنگینی برخوردار است و این حالات موقعی روی می‌دهد که جسم نمی‌تواند تمام سنگینی را به خود فرا خواند در این حالت جسم از وضعیت طبیعی خود خارج می‌شود و به صورت مبهم و غیرحساس شکل می‌گیرد، آنچنان طبیعت اصلی خود را از دست می‌دهد که روح را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد و بنابراین روح از آن حالت سبکی همیشگی خود پایینتر می‌آید و همه خواص جسم را به خود می‌گیرد و در این لحظه انگار تمام جسم از روح پوشش می‌خواهد تا خواست خود را پیش ببرد و در نتیجه دچار نوعی خفقان ناشی از فشار روح می‌شود آنچنان که جسم را از پای در می‌آورد؛ من در این وضعیت به سختی توانستم پاهای خود را به حرکت در آورم، انگار مهدی در میله‌های سلول تمام روح را در بند کشیده و به خود گرفته بود و میله‌ها حالت زنده خود را به کار می‌بستند و از حرکت من ممانعت می‌کردند و اجازه ترک سلول را نمی‌دادند، اما نگاه مضطرب و نگران افروزه نیروی کافی را برای ترک سلول فراهم کرد؛ افروزه را به پس راندم تا مهدی را ترک کنم و در سلول کناری به مسعود بپردازم و اندکی زمان لازم بود تا این اصفهانی کوچک را قدری مطالعه نمایم چرا که از او هیچ نمی‌دانم و نمی‌توانم آنچه که انگار حدس می‌زنم به باور خود تبدیل نمایم و اما مسعود انگار بیش از همه آنهایی که در کنار من، اما در فاصله‌ای دور ایستاده بودند، بیشتر نزدیک است و حس درونی من تنها چنین برداشتی را نوید

می‌دهد؛ او حتی در خواب خود هم همان گونه کوچک بود که در بیداری و کوچک بودن را تنها در اندام خود نمایش می‌داد و در این لحظه که به دقت در او می‌نگریستم حس می‌کردم جان حساس او باید بیش از اینها بزرگ و بزرگتر باشد؛ هر چند آنچنان رابطه‌ای با هم نداشتیم اما حالت خواب او شخص دیگری را نمایش می‌داد و من شاید بی‌جهت حس می‌کردم او را در کنار ندارم؛ خوابیده بود اما مرا دعوت به رفاقت می‌نمود این دعوت، هر چند دل‌انگیز و مورد نیاز من، اما برای من قدری مشکوک بود؛ لحظه‌ای احساس کردم با چه اشتیاقی به من نگاه می‌کند و انگار فرشته‌ای مرا فرا می‌خواند که شاید نیاز تنهایی من این حالت را ایجاد نموده بود و فکر کردم که چرا مسعود که من با او ارتباطی نداشتم؟ انگار ذهن، **خود**، خود را می‌پاید تا از سرسختی جسم بگریزد و من در این لحظه حس سرشار شدن لذت را می‌نوشیدم و سپس گریختم، به تدریج به ساعت اولین وعده غذا نزدیک می‌شدیم و لحظاتی بعد اجبارا باید در سلولهای خود آماده دریافت صبحانه می‌بودیم؛ صبحانه از تنوع کافی برخوردار بود هفته‌ای یکی دو بار پنیر و یکی دو بار هم کره و مربا و همچنین گاهی تخم‌مرغ و ... بنابراین برنامه غذایی ما همان برنامه غذایی در تمام مراکز نظامی و پادگانها و مراکز انتظامی بود چون ما هم به عنوان زندانی در زمره جیره‌خواران این مراکز بودیم، صدای چرخ غذا از راهرو اصلی به گوش می‌رسید و در شکل همیشگی و ساعت ثابت، گوشها را عادت داده بود نه اینکه گوش آنچنان حساس بود که چنین صوتی را از فاصله بعید دریابد بلکه تکرار همیشگی و دائمی این رویداد حالت شنیدن را به صورت مشخص ابقا می‌کرد و همین صدای اولیه برای اندام گوارشی زمان لازم را تدارک می‌دید تا خود را برای این واقعه صبحگاهی آماده نمایند، به هر حال ترشحات کافی برای پذیرش لازم است و در نتیجه از این جهت صدا تا اندازه‌ای برای هضم غذا مفید بود هرچند اغلب بچه‌ها در این ساعات اولیه روز در خواب بودند و ساعاتی بعد آنرا میل می‌کردند و یا شاید بدون خوردن آن به استقبال ناهار می‌رفتند، هر چند اگر انفرادی نبودیم بهترین کار ورزش صبح بود که اجبارا بعد از آن یک دوش آب سرد اجباری و سپس یک صبحانه با اشتهای کافی، ولی اکنون بهتر است با رویای خودمان و دوش آب سرد هماهنگ شویم چون در وضعیت رویایی می‌شود تا حدی واقعیتها را نادیده گرفت.

تابستان بود و گرم، هرچند شاید آنچنان هم گرم نبود چون شیشه‌های پنجره به خاطر مبارزات پیگیر برداشته شده بودند، بنابراین گاهی اوقات هم دم دمه‌های صبح

نسیمی خنک جان را جلا می‌داد و زمینه را برای تحمل یک روز گرم طولانی فراهم می‌کرد، با صدای چرخهای صبحانه، ناهار، شام که واقعا عجیب شیرین و دل‌انگیز بود، حتی برای من که اصلا با غذا خوردن حال نمی‌کردم، روز را به سه قسمت تقسیم می‌کردیم، روز طولانی در حقیقت با این عمل شکسته می‌شد، یکی از شاهکارهای این چرخها همین بود شاید تعجب کنید اما واقعا نتایج عمل همین بود سه صدا در روز در سه قسمت متفاوت و این خود تحمل روز را بر سه پایه استوار می‌کرد و هر چه پایه‌های فشار بیشتر باشد فشار کمتری احساس می‌شود، تازه وقتی روز را به سه وعده غذا خوردن تقسیم می‌نمایی مساله خیلی فرق می‌کند چون فیزیولوژی بدن تصمیم می‌گیرد نه قشر مخ و عذاب الیم موقعی است که قرار باشد قشر مخ مساله‌ای را حل کند که همان بهتر که حل نشده رهایش کنی.

دم دمه‌های صبح که آدم تنهاست، همه چیز ساکت و بی‌صداست، انگار در تنهایی خود را آزاد حس می‌کنی و در رویاهای گسترده فرو می‌روی و به راحتی در خیابانهای شهر قدم می‌زنی و انگار این همه آدم که در رفت و آمد هستند و این همه ماشین و این همه ساختمان، ادارات، موسسات و همه آنچه پیش روی توست، همه در رویایی خلسه‌وار فرو رفته‌اند، رهایی و بی‌فکری، در حالت سیال خود قرار گرفتن، نسیم ملایم که خنکای صبح را همچنان یادآور است و اینکه شیشه‌های پنجره نیست که مزاحم باشد، مزاحم باشد که نسیم روح‌بخش همه تو را فرا گیرد و همچنان آزادانه در خیابانهای شهر در تمام مسیرها به دنبال معینهای خود می‌گردی و هیچ اثری از آدمی نیست که شاید بتوانی در نگاه ثابت آنها لحظه‌های کوتاه حس دائمی و سمج میله‌های سلول را از خودت دور کرده باشی و به تدریج خیابانهای شهر همه در میله‌های عمودی فرو می‌روند و یک زندان بزرگ در مقابل چشمان ناباور تو قد علم می‌کند و دوباره به سوی پنجره‌های بدون شیشه با نسیم خنکای صبح و اما باز هم میله‌های عمودی پنجره انگار نبودن شیشه را صرفا در آزادی باد به نجوا می‌نشیند و دوباره در رویای سنگین آزادی دل به همان میله‌ها خوش می‌کنی و به تدریج میله‌ها به آدمهای شفاف و ساده تبدیل می‌شوند که انگار در خیابانهای شهر در حال رفت و آمد هستند و همه آنها با چشمان شاداب، رویای صادقانه مرا به همراه دارند، آنچه در حس گنگ من، لحظات متغییر من، هر آن تبدیل می‌شوند و دوباره خود را باز می‌نمایند همان نسیم صبح است که هر آن مرا می‌خواند و سپس حالت نشاط صبحگاهی با چند نفس عمیق؛ هوای مطبوع به صورت گونه‌ای حسِ بارآور رهایی در

اندام فوقانی، که انگار سبکی خاصی را به همراه دارد و عضلات نیرومندتر از همیشه خود را برای فعالیت آماده می‌نمایند و در این لحظه سلول کوچک پنج قدمی من به یک میدان گسترده ورزشی تبدیل می‌شود که در آن با شتاب هرچه تمام‌تر و به حالت دو سراسر سلول را بارها طی می‌کنم تا به تدریج نفسها به شماره می‌افتد و خستگی و همچنین ذرات ریز خیس شدن پوست از شتاب از گریز می‌کاهد و دوباره همان سلول و همان میله‌های بی‌جان و همان صدای همیشگی برای رسیدن غذا و دوباره تکرار همان صداهای مبهم از انتهای راهروکه انگار امروز دیگر کار پایان یافته است همهمه مبهم زندانیانی که شادی را در زیر پوست خود پنهان نموده‌اند تا شاید لحظاتی زیر گرمای آفتاب پوست خود را از بی‌رنگی اسارت رها سازند، آسمان باز، آفتاب زر، سر برون آوردن زندانی از درون سلول؛ تاب نرم رقص میله در نگاه شفاف؛ منتظر بودن؛ منتظربودن؛ هواخوری را در لایه‌های پوست خود حس کردن؛ آری آری زندگی زیباست؛ هواخوری ده دقیقه‌ای در محوطه‌ای بیست متری، واقعا می‌توانستیم فکر کنیم که ده دقیقه در هواخوری قدم زدن و آفتاب را مزه مزه کردن چقدر می‌تواند لذتبخش باشد؟ آیا می‌توانستیم در خنکای نسیم صبحگاهی این صدای ناهنجار را این همه هنجار احساس کنیم؟ و حس گرم آفتاب در زیر پوست یکایک ما دویدن می‌گرفت وآنچه از پوست بدن قابل لمس کردن بود انگار متورم می‌شد تا اندکی بیشتر آفتاب را به زیر پوست خود جای دهد و این هم باز رویای ملتهب شده یک صبح تابستان بود که انگار حتی در نیمه تابستان گرمای آفتاب اصلا سوزشی نداشت و می‌توانست به راحتی پوست بدن ما را در حالت نزار خود پذیرایی کند آن هم آفتاب نیرومند تابستان و چه خوب که آفتاب می‌توانست این همه سوزان و گزنده باشد، چه خوب که پوست ما خواهد سوخت، آیا وقت کافی خواهیم داشت که پوستهای خود را در تشعشع بی‌دریغ آفتاب قرار دهیم؟ انگار ده دقیقه بیشتر نمی‌پاید و چقدر زیاد بود این دقایق فراوان آفتاب و همهمه بی‌شتاب آهن و آهن برای باز نمودن درهای هواخوری، اما این هم یک رویا بود و انگار باز هم اشکالی پیش آمده و درها باز نمی‌شوند و پوستها باز هم افسوس لحظاتی را در خود متورم می‌کنند و باز هم باید بیشتر به میله‌های عمودی سلولها ایمان بیاورند، یک زندانی در آغاز فصلی گرم، در امتداد خواهش هستی، برای بارور شدن آنچه در قدمهای پنج‌گانه جستجو می‌کند آیا باید به آفتاب سلامی دوباره داد؟ این حس گرم درگستره وسیع سلول جای خالی خود را می‌یابد و دوباره به میله‌های عمودی سلام می‌دهد و ازآسمان اجبارا هستی

خود را فریاد می‌زند آن هم ازجانب الطاف مدیر زندان که «سلام بر عشق» و گوشهای آنهایی که در طبقه سوم زیر بلندگو تحت چه فراخوان عاشقانه لذت‌بخشی باید جان را به هستی خود تسلیم نمایند و چه طنینی از این عشق در خود می‌یابند؟ این عشق پر هیاهو هیچ در گوش آنها معنایی دارد؟ کلافه شده از این نعره دیوانه‌وار مدیر زندان و دوباره رجوع به آنچه این همه عذاب بی‌جهت را بار آورده است، **بیست و شش** انگار دوباره جانی تازه یافته است، می‌رفت تا استراحت زیر پنجره‌های بدون شیشه اثری از خود باز نیابد، اما اکنون در انتظار سخت و خوره‌وار صدای انتهای راهرو دوباره قد علم می‌کند و دوباره انگار این فریاد حمید از بلندگوی بند طنین انداز می‌شود هر چند خود حمید دیریست که این فریاد را در لفاف چپ‌روی کودکانه به فراموشی سپرده است و چه بسا اگر یادآور شویم که چگونه عفریت را در فریادی شکوهمند به پستوی تاریک هراس فرستاده است، خود دلگیر از بازخوانی دوباره حرکتی کودکانه. دوباره تحلیلهای گسترده، آنچه بر می‌گشت به انقلاب، انقلابیون و آن چه در جهان به سلول ببر شهرت یافته بود و آن چه همه بازماندگان و سرخوردگان در حرکتی چپ‌روانه ذات خرده‌بورژوازی خود را اجبارا عیان می‌بینند و این جبر تاریخ است که آنها خود را این گونه رسوا نمایند و باز هم هراسان از اینکه به کدام جهت رهسپار هستیم آیا سلولهای ببر در انتظار ماست؟ و آیا بیش از اینها هنوز شکنجه و ناملایمات در پیش است؟ آیا باید از دژخیم بیش از اینها انتظار داشت؟ و من هراسان در اوج دوباره بیست و شش به اعداد پناه می‌برم؛ دوباره در خرافات اعداد خود را باز می‌یابم و جستجویی تازه را آغاز می‌کنم هر چند تا رسیدن به عدد پنجاه و پنج هنوز راه درازی در پیش است اما به هر حال باید بررسی‌های چند جانبه را شروع نمود و همچنان که آنها پیش درآمد ببر را فراهم نموده‌اند من راهی تازه برای پی‌ریزی دموکراسی شاهانه ترسیم می‌کنم، آیا نمی‌شود آنچه حرکت به سوی سلول ببر نامیده می‌شود حرکتی در جهت خلاف خود باشد؟ اگر قرار باشد بیست و شش دوباره دستاویز گرفتاریها شود پس چه بهتر که همان را پاس داریم و عددی تازه برای حمایت آن دست و پا کنیم که عدد خودساخته تنها می‌توانست همان پنجاه و پنج باشد و اینکه چرا مشخصا همین عدد قاعدتا باز هم باید به خرافات پناه برد چون هیچ دلیل معقولی برآن روا نیست.

علیرضا و من به تدریج بحثهای زیادی را پشت سر گذاشتیم و در زمینه‌های مختلف آنچنان اختلاف نظر نداشتیم و من فکر می‌کردم که علیرضا صرفا باید عمل

کند و تئوری هیچ گونه سودی برایش نخواهد داشت هر چند عمل علیرضا باید آن باشد که صرفا یک رفیق صادق مطرح می‌کند، برای علیرضا صداقت آنچنان وجهه سنگینی داشت که انگار بدون آن هیچ حرکتی ممکن نیست، صداقت حرف اول را برای هر حرکتی مشخص می‌کرد اما برای من صداقت انگار علیرضا بود که صرفا نمی‌توانست هیچ حرکتی بکند، علیرضا در اوج صداقت خود انگار آنچنان از واقعیت دور می‌شد که واقعیت را عاری از صداقت می‌کرد و سپس خود عاری از واقعیت می‌شد، البته برای من هم صداقت دارای ارزش اخلاقی بود که اجبارا در رابطه اشخاص، برای هماهنگی ضرورت داشت و نمی‌شد آن را نادیده گرفت چرا که از نظر من آدم صرفا با داشتن صداقت می‌تواند رابطه‌ای هماهنگ و بنابراین پویا داشته باشد که در غیر این صورت درصدی از انرژی رابطه هرز می‌رود، اما برای علیرضا صداقت یک والایی اخلاقی بود که انگار نوعی معنویت ارتباط را تأمین می‌کند و گونه‌ای روح در انسانها می‌دمد و در نتیجه انسان را پالوده می‌نماید و اجازه نمی‌دهد هیچگونه فساد در انسان رخنه کند، بنابراین صداقت نوعی پاکی به همراه دارد، این گونه نگرش به صداقت در واقع به نوعی آرمانگرایی صادقانه گرایش دارد و در نتیجه صداقت به یک هدف اخلاقی تبدیل می‌شود که انگار نوعی اجبار برای صادق بودن حالت خلاقیت و رهایی ارتباط را مخدوش می‌کند و در نتیجه می‌توان به راحتی خللهای ارتباطی را صرفا از زاویه دید **صادقانه نبودن** جمعبندی نموده علل باز دارنده حرکت و یا علل شفاف نبودن کاستی‌ها را به عدم صداقت تعبیر کرد، در صورتی که می‌توان انبوه فاکتورها را بر شمرد که سبب‌ساز هستند و از چشمان صداقت‌بین ما پنهان، و علیرضا همواره واژه اشتباه را در تحلیلهای خود مصرف می‌کرد و بنابراین به شکل ساده‌ای حرکت را توضیح می‌داد و یا شاید بهتر باشد بپذیریم که واقعه را توجیح می‌کرد؛ علیرضا همیشه فکر می‌کرد که اشتباه کرده و اکنون دیگر واقعیت روشن شده است و همچنان علیرضا با شکوه خاصی همواره فکر می‌کرد که آدمها به سبب عدم صداقت باعث می‌شوند که کارها ردیف نباشد نه اینکه مشکل دیگری سبب ناهماهنگی باشد و من اصلا نمی توانستم برای علیرضا روشن کنم که آدم می‌تواند صادق نباشد و خودش نداند که صادق نیست و بنابراین با صداقت صادق نیست و من چگونه می‌توانستم این پارادوکس را برای او توضیح دهم؟ که شخص واقعا صادقانه صادق نیست و من انگار با تمام وجود خود این حالت را در رفقا مشاهده می‌کردم و این که هیچ روشی نمی‌توان پیش گرفت که در مقابل این پارادوکس ایستادگی کند جز این

که از دور باطل صداقت خلاص شوی و علیرضا کوشش زیاد و بی‌حدی داشت تا واقعیت را روشن کند و این که واقعیت باید روشن شود و برای این روشن شدن صداقت شرط لازم است، علیرضا نمی‌دانست واقعیت نباید روشن شود بلکه واقعیت همواره پیش روی ماست و هر لحظه به شکلی خود را عیان می‌کند و دوباره ناپدید می‌شود؛ نه این که واقعیت به صورتی که پیش روی ماست ناپدید شود بلکه آنچه ما در ذهن خود ثابت و یکنواخت در نظر می‌گیریم انگار حضور ندارد، بنابراین چه واقعیتی را علیرضا قصد داشت روشن کند؟ چه کوشش بیهوده‌ای انجام می‌داد تا واقعیت روشن شود و چقدر از بی‌صداقتی دوستان دلگیر بود که اجازه نمی‌دهند تا واقعیت آنچنان که مورد نظر علیرضا است خود را بنمایاند؛ نمی‌دانست که یافت می‌نمی‌شود جسته‌ایم ما و حتی کانت پیگیر و سمج در این امر به ناشناختنی بودن آن رای داد هرچند علیرضا فکر می‌کرد که اگر واقعیت روشن نیست سبب آن عدم صداقت آدمها است، او این مساله را قبول نداشت که واقعیت هر لحظه می‌تواند نمایش تازه‌ای داشته باشد وآنچه را که بروز داده بازگشت ندارد، او فکر می‌کرد می‌تواند با واقعیت، صادقانه کنار آمد اما نمی‌دانست که واقعیت آنگونه که علیرضا انتظار داشت صادق نیست، تنها به صورتی صادق است که خود را به همان صورت عیان می‌کند همان گونه که همه بچه‌ها در خود و برای خود کاملا صادق هستند، پس صداقت می‌تواند شبهات گوناگون داشته باشد و بی‌پایان باشد همان گونه که واقعیت بی‌پایان است، اما مساله برای علیرضا روشن نبود و من هم علیرضا را قبول داشتم، البته برای او و برای خودم نظر دیگری داشتم به همین جهت من و او خیلی با هم توافق داشتیم و در کشف حقایق واقعا به نقاط مشترک زیادی رسیده بودیم.

ناگهان شبی حس کردم که انگار دیگر شیشه لازم است چون به تدریج بادهای سؤال‌برانگیز و یا شاید نسیم خنک در نیمه شب می‌وزید و ضرورت وجود شیشه را یادآوری می‌کرد هرچند هنوز صدای انتهای راهرو به گوش می‌رسید و من در لحظه‌ای که چشمان خندان افروزه را دیدم که کلید انداخت تا من به هواخوری بروم باز هم احساس می‌کردم همیشه واقعه آدم را غافلگیر می‌کند و اصلا صادق نیست ولی چرا اصلا صدایی به گوش نرسید و افروزه با چهره‌ای بشاش حالتی گرفته بود که دیگر جای سؤالی باقی نگذاشت که باید هر چه زودتر به هواخوری رفت و در آفتاب غوطه‌ور شد با استفاده از فرصت پیش آمده ازآنچه انگار مایه زندگی است باید بهره گرفت؛ ما اینک مانند اقوام شمال اروپا که در سواحل آزور هرچه لختتر می‌شدند تا آفتاب

بیشتری نصیب آنها شود، لباسهای خود را در آوردیم البته نه مانند آنها که مانند همان قومی که زمانی نیاکان ما بودند ... آسمان باز ... آفتاب زر... سر بر آوردن گل از درون برف، تاب نرم رقص ماهی در بلور آب، آری آری زندگی زیباست، زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست، گر بیفروزیش رقص شعله‌اش در هر کران پیداست ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.

آفتاب هر چه تندتر، هرچه سوزانتر، انگار بیشتر **آفتاب** است و همین طور که گرمای ناب آفتاب در تنم لانه می‌کند و گرمای خود را در تنم ذخیره می‌نماید احساس می‌کنم در بدنم موجودی تازه شکل می‌گیرد و زنده می‌شود و به حرکت در می‌آید، زیر پوست من قطرات ریز عرق جاری می‌شود تا به سطح برسد و نوعی مور مور خفیف مانند حرکت کرمهای ریز در بدن احساس می‌شود و همچنان گرما به لایه‌های داخلی نفوذ می‌کند و به تدریج جزیی از وجود می‌شود و انگار خورشید درون شکل می‌گیرد و از لایه‌های داخلی، گرمای تازه‌ای صادر می‌کند که این دو لایه در دو بی‌نهایت به هم می‌رسند و سپس تا بی‌نهایت فراتر می‌روند و گرم می‌شوند، انگار سوزش پوست دیگر آزاردهنده شده است این دو، خورشید و آفتاب در جدال تازه‌ای با هم صحنه نبرد خود را بدن من قرار می‌دهند و ناگهان فریاد بلند پایان نبرد، هواخوری تمام شد، انگار همه این احساسات گسترده و پایان‌ناپذیر را در لحظه‌ای اندک ویران می‌کنند و سپس چهره خندان افروزه و کلید انداختن و پنجره باز و باز هم زیر پوست قدمهای پنجگانه در سلول انفرادی با پنجره بدون شیشه و نسیم خنک آزار دهنده و چهره خندان افروزه و سؤالهای بی‌پایان علیرضا، سلام بر عشق، طلایی‌که پاکه و مسائل فلسفی پیچیده مکتب فرانکفورت که انگار آنچه در چنته دارند مخفی نموده‌اند تا کسی به آن پی نبرد و این فکر در ذهن من که قرن ما نه قرن فلسفه و یا قرن ادب و نه قرن قاعده‌های اجتماعی که قرن تکنولوژی و پیشرفت سرسام‌آور رویای انسانهاست و انگار انسانها تمامی خرده حسابهای تاریخ و زمینه‌های اجتماعی خود را اکنون باید تمام کنند و به همه پندارهای باطل پایان دهند که انگار دین، اخلاق، فلسفه ... نمی‌توانند به کار انسانها در آیند و مشکل را حل کنند انگار آنچه مشکل‌گشاست همان روش قدیمی اسکندر مقدونی است که با شمشیر خود گره غول یونانی را باز می‌نمود، ما اکنون در راستای تمامی بحثهای پساساختارگرایی و پسامدرنیسم به دام افتاده‌ایم و هرچه برای ما مکتبهای جدید ادبی و فلسفی بی‌اهمیت باشد باز هم اجتناب از آن غیر ممکن و اجبارا باید تاب سبیل دالی را بیش از آنچه

که هست اهمیت بدهیم و حرفهای تمامی نحله‌های ادبی را جدی بگیریم و درگیری‌های سیاسی را به آن بیفزاییم و حرفی از اقتصاد بیمار قرن اگر زده باشیم که باز از آن بوی توطئه‌ای موذی می‌آید که در سلولهای کوچک خود غایتهای فراوان را شماره کنیم و سپس در این شبکه تو در توی آهن و اندیشه، زنده باد مرده باد را همچنان تکرار نماییم و سپس دوباره اشتباهات خود را در ترازوی عدالت اجتماعی قرار دهیم و نتیجه بگیریم که این بار، بار آخر است که تمامی مشکلها گشوده می‌شود و دوباره باز هم از همسایه خود علیرضا تشکرکنیم؛ فکر می‌کردم چرا باید قرن بیستم حرفی برای گفتن نداشته باشد و به سرعت به یاد مسعود افتادم که دوران تئوری را سپری شده می‌دانست و من چه ناشیانه فکر می‌کردم که تئوری و پراتیک همواره در کنار همدیگر و در درون اجبارا باید با هم باشند تا همان نظر هگل را تذکر داده باشند چه ناشیانه آنها را **وحدت ضدین** حس می‌کردم. این مساله و سپس افکار مارکس، عملیات دیکتاتورمآبانه استالین، چرا باید برای روشنفکران حتی مارکسیست قرن بیستم اینهمه محل بی‌اعتمادی باشد و آنها باید انگار به اجبار مدرنیسم و یا رمانتیسم را به نوعی کنار گذاشته به پسامدرن و یا پساساختارگرایی و همچنین به مکتب فرانکفورت پناه برند؟ حس می‌کردم انگار همان حرف آقای حسینزاده بازجو در زندان اوین را باید پذیرفت که این روشنفکران احساس می‌کنند در کنار سرمایه شاید زندگی راحتتری داشته باشند؛ باید قبول کرد کارگر سرمایه‌ای جز بازوی کار ندارد که شاید بتواند آن را با هنرمندان و روشنفکران قسمت کند اما سرمایه‌دار فراوان بودجه دارد تا به امثال برتون، پیکاسو و آقای دالی هبه نماید تا آنها به پست‌مدرنیسم روی آورند و به مانند دیگر فلاسفه قرن بیستم از سرمایه ارتزاق کنند.

اولین هواخوری انگار واقعا هواخوری بود، چون زندانی و زندانبان تمام ضایعات ناشی از بیست و شش را در این هواخوری به بوته فراموشی سپردند، تمام عوارض رنگ باخت و من به سرعت نتیجه گرفتم که اصولا انسانها در سختی و خوشی حالت یکسان ندارند، در وضعیت خوشی‌ها بازتاب ندارند یعنی مشغول به خود هستند و وقت واکنش باقی نمی‌ماند، اما در زمان ناخوشی‌ها وقت فراوان است و بنابراین بازتاب هم زیاد، و چون وضعیت نامطلوب است همه آنرا در لحظه‌ای متمرکز می‌کنند تا بهتر بتوانند تحمل کنند اما در لحظات خوشی تمرکز معنی ندارد چون انگار حالت سیال خوشی خودش واقعیت را در لحظات به پیش می‌راند و زمانی باقی نمی‌ماند تا به آن لحظات فکر شود، و در همین وضعیت پی بردم که لحظات خوشی سریع و لحظات

ناخوشی خیلی کند و عذاب‌آور می‌نماید، انگار گامهای لحظات ناخوشی برداشته نمی‌شوند و بر عکس گامی در خوشی‌ها وجود ندارد و واقعیت صرفا هست و پیش رفتن احساس نمی‌شود، این هواخوری می‌توانست تمامی مسائل و مشکلات را در رابطه‌های داخلی هم حل نماید همان گونه که در رابطه با زیر هشت قضایا خیلی سیال و روان شدآن هم چه به سرعت، انگار همه خبر داشتند که هواخوری خواهند رفت و انگار همه خودشان را آماده نمودند تا بعد از این هواخوری بتوانند برخورد مساعد را انجام دهند، مسائل پیچیده به سرعت ساده شد و دیگر مساله‌ای بین زندانبان و زندانی وجود نداشت، باور انسانی چقدر ساده و در عین حال پیچیده است، می‌تواند آن چنان گره خورده باشد که مانند مشکلترین مساله هیچ امیدی به حل آن نیست، در عین حال به سادگی به باور انسانی تبدیل شودکه انگار برای حل آن هیچ گونه کوششی ضرورت ندارد و بر عکس ساده‌ترین مساله که انگار اصولا مشکلی برای حل آن وجود ندارد تا در باور انسانی نگنجد، واقعا چگونه باید این باور انسانی را ارزیابی کرد؟ و اصولا آیا می‌توان در امری به مانند باور، تعقل روا داشت و آن را روشن نمود؟ یکی باور دارد و دیگری ایمانی به همان مساله ندارد، هیچگونه اجباری هم کارساز نیست، باور انسانی به خود انسان واکنش دارد و لاغیر و بدین صورت انبوهی از مشکلات در پرده‌ای از ابهام فرو می‌رود چرا که ما انسانها به باور اهمیت دو چندان می‌دهیم و فکر می‌کنیم که باور انگار شفافیت کافی برای پذیرش موضوعات را دارد، در حالی که باور همیشه محل شک و تردید است چرا که باور به شخص بر می‌گردد نه به ارتباط و من در این راستا هرگز باور نمی کردم که این هواخوری می تواند پایان قضیه باشد همانطور که همین هم شد و این هواخوری بود که سبب انتقال عده‌ای به بند چهار شد و آنها که به بند چهار منتقل شدند در ارتباط با افسران و اشخاص وابسته بودند، بنابراین اولین محموله انتقالی به بند چهار که در پیشاپیش آنها البته برای هدایت، افسران قرار داشتند که باز هم البته برای فداکاری در چنین مواقعی آمادگی کامل دارند از بند یک هجرت کردند، به هر حال ایشان پیش‌قراول راهی بودندکه همه قبول داشتند و قبول داشتند که خود من هم قبول داشتم به عنوان یک آنارشیست تمام عیار عمل خواهم نمود، چون در هر صورت یک آنارشیست هم گاهی اوقات فرصت‌طلب از آب در می‌آید، و بدین ترتیب اولین محموله افراد به بند چهار منتقل شدند و این خودش سرآغازی بود؛ هر چند هواخوری نمادی از این آغاز بود. گاهی اوقات مثل سمبولیست‌ها فکر می‌کنم هرچند شاید اوائل نمی‌دانستم

چگونه موضوع را بیان می‌کنند و یا شاید آنها خود نیز هم نمی‌دانستند که چگونه بیان می‌کنند ولی به هر حال قضایا همیشه بر یک منوال بیان نمی‌شود و بعد از آنها فرمالیست‌ها که شاید هنوز جالبتر بودند، شکی نیست که در رابطه مسائل هنری نظر دادن قدری مشکل است هر چند شاهد هستیم که آدمها چقدر ساده نظر می‌دهند و می‌گذرند و هنرمندان که اصلا نظرشان صائب نیست چرا که آنها هنرمند هستند نه نظریه‌پرداز، ولی امثال آنهایی که نظریه‌پرداز هستند چقدر راحت نظر می‌دهند، شاید هم حق با آنها باشد چون خودمان قبول کردیم که آنها نظریه‌پرداز هستند پس شکی نیست که آنها باید نظریه را مطرح نمایند و در رابطه با نظریه شکلهای متفاوت قضیه را بررسی نمایند و به اصطلاح نظریه‌پردازی کنند، بهتر است این سری مسائل را که بیشتر به هنر نو مربوط است به آقای آندره برتون واگذار نماییم که انگار شنیده بودم در این امر تبحر ویژه‌ای دارد. در اینجا یک پرانتز باز می‌کنم تا شاید قدری به این هنرمند فرهیخته پرداخته باشم که البته در مملکت محروسه خودمان هم کم نیستند که باعث شادمانی و ابراز غرور می‌شود؛ وقتی آقای برتون شاهکار خود را به زیور قلم می‌آراید که نامش **نادیا** است همه متفکران و اندیشمندان هنری آن را قله هنر این هنرمند می‌ستایند و حداقل شاید برای من که نه با هنر و نه آنچه که این آقایان ستایش می‌کنند آشنایی ندارم باید وقت خود را تلف نکنم؛ اما نکته کوچکی که به ذهن من با خواندن این داستان سرایت کرد روانی شدن خانم نادیا بود که انگار آقای برتون حتی به پزشک معالج هم اعتراض داشت و باید قبول کرد علاقه صرفا این اعتراض را سبب می‌شود نه اینکه ذهن داهیانه هنری آقای برتون که مرا به برادرم رجوع می‌دهد با همین عوارض که در هر صورت باید بیماری روان پریشی را پذیرفت نه این که همانند آقای برتون به ناهنجاری اجتماعی رجوع کرد؛ برادرم هم همانند خانم نادیا و یا به عبارتی معشوقه آقای برتون به بیماری شیزوفرنی گرفتار شد که بعد از کلی گرفتاری او را به بیمارستان روزبه بردم تا ماهی هم در آنجا که مخارج کمتری داشت مداوا شود؛ وقتی به اطاقی که قرار بود مریض را تحویل دهم آمدیم پرستار حضور نداشت؛ لحظه گذشت و برادرم احساس کرد به دستشویی نیاز دارد و رفت و در همین زمان پرستار هم آمد تا مریض را برای مراحل بیمارستان آماده کند که روشن است مریض در دستشویی و من تنها در اطاق؛ وقتی پرستار به من گفت که لباسهای خود را در آورده تا لباس بیمارستان را بپوشم به او گفتم که مریض من نیستم؛ گفت می‌دانم که تو نیستی اما لطفا پیراهن خود را در آورید تا شما را به اطاق

خودتان ببریم و من احساس کردم که اگر در این لحظه پافشاری کنم با یک آمپول و آدمهای گردن کلفت به تخت برده بستری می‌شوم و برادرم به خانه باز می‌گردد که این قانون بیمارستان روانی است که گریزی نیست و من با درایت مساله را ختم به خیر کردم که البته اگر آقای برتون در این وضعیت قرار می‌گرفت حتما نتیجه دیگری می‌گرفت که من از کتاب نادیای او قدری را برای خواننده بازگو می‌کنم. افراد آگاه‌تر فورا می‌کوشیدند نقش اندیشه‌های هذیان‌آلود پیشینم را در رابطه با آن چه از نادیا روایت کرده‌ام مشخص سازند و شاید مدعی شوند آنها را در شرح زندگی‌اش دخالت داده‌ام تا وقایع را با بسط این افکار سازگار سازم؛ به نحوی که اهمیتی بی‌اندازه تعیین کننده بیابند. تا جایی که به جملاتی نظیر آهان! پس بگو و ملاحظه فرمودید؟ من حدس می‌زدم و خب، در این شرایط و به تمام ابلهان دون پایه مربوط می‌شود، ناگفته پیداست، همگی‌شان را به حال خود می‌گذارم؛ این هم خودش نشانه هنرمندی است که با تمام پرت و پلا گفتن دون پایه‌ها، آنها را به خودشان می‌سپارد که شاید ناشی از سبک سورئالیسم باشد که از درک من شخص خارج است با آن بضاعت اندک در هنر و سپس اضافه می‌کند که نادیا در درون تیمارستان و بیرون فرقی نداشت که البته در این مساله دیگر هنر هنرمند مطرح نیست که انگار سواد پزشکی ندارند که شخص بیمار با شخص سالم فرق دارد که بهتر است از آقای کلود این مساله را جویا می‌شدند، به هر حال بگذریم انگار از موضوع خارج شدیم شاید در فضای باز مشغول بحث هستیم که باید به سرعت به سلولها برگشت، البته رفتن عده‌ای از رفقا تعادل حجمی ما را دچار اختلال کرد و فکر می‌کنم قدری هم پرت و پلا قلم‌فرسایی کردم؛ در سلول هم همیشه رای و نظر بیشتر وضعیت سیال دارد و بنابراین به راحتی می‌توان آن را بسط داد و پیش رفت، رای و نظر البته همان قدر واقعیت دارد که واقعیت، بنابراین می‌شود در این وضعیت نظریه‌پردازی نمود و دل خوش داشت.

یواش یواش نسیم سرد از پنجره وزیدن می‌گیرد و بنابراین انگار خواص طبیعی شیشه خود را نشان می‌دهد، هر چند انگار محمودی آن را غیرطبیعی مصرف نمود و بنابراین برای جلوگیری از چنین مصرفی در نزد سایرین، که هرچند انگار دیگر این چنین مصرف نمی‌شد، زندانبانان همه آن را برداشتند و بردند و از طرفی حضور شیشه درگرمای زیاد بیهوده بود، اما اکنون یک حالت تازه مطرح است و به تدریج شیشه دوست‌داشتنی‌تر می‌شود. گروه‌های اولیه که از بند رفتند بیشتر این فکر را تقویت کردند که انگار بیست و شش دیگر پایان یافته است، هرچند این گروه بیشترین

اختلاف را با حرکت بیست و شش داشتند و بر اساس همین برداشت ما را حرکتیون لقب داده بودند و به تدریج من به تنهایی می‌بایستی تحمل این بار سنگین را به دوش بکشم چون همه حرکتیون ابتدای ماجرا انصراف داده بودند و دیگر حاضر نبودند زیر چنین پرچم بی‌محتوایی قرار داشته باشند، اما من در عین حال که این واقعه را تأیید می‌کردم احساس نمی‌کردم این ماجرا ربطی به هیچ ایدئولوژی خاصی داشته باشد بلکه فکر می‌کردم حادثه صرفا بر اساس توهین مسئولین اطلاعات رخ داده است، اما یک مساله به تدریج شکل می‌گرفت و آن هم تمایل من برای تدارک یک ایدئولوژی ویژه بیست و شش بود، چرا که انسان بدون ایدئولوژی در این مجموعه همیشه تحت تعقیب است، البته این ایدئولوژی جلوترها شکل و شمایل خود را یافته بود هر چند در آن حالت شرم و حیا هم بازیافتهای فراوان داشت اما آنچه مهمتر از همه می‌توانست مطرح باشد انتخاب زندانبانان در نقل و انتقال افراد بود، چه زندانبان هم می‌دانست که این ایدئولوژی‌های متفاوت چه اندازه موضع خصمانه دارند و چه اندازه موضع دوستانه، در عین حال که برخوردهای نرم و دوستانه من با مسئولان در مقاطع معین اصلا ملاک نبود و آنها دقیقتر از این برخوردها به مواضع افراد توجه داشتند. اکنون که انگار بیست و شش پایان یافته بود، البته به ظاهر، چه هنوز عوارض آن در پیش بود، در حقیقت ما از یک سختی به سختی دیگر گذر می‌کردیم و چون سختی اول انگار در حال زائل شدن، خاصیت خود را با حالت فشار ترک می‌کرد و شق دوم قضیه یعنی سختی در راه، هنوز نرسیده بود و خاصیت خود را به همراه نداشت، بنابراین رفقا بیست و شش را پایان‌یافته تلقی می‌کردند و این پایان یافتن همواره خود را عیان می‌کرد و سپس محو می‌شد، در اولین روزهای حادثه، بیست و شش در حادترین شکل خود ظهور کرده بود که تقابل وحشتناک را سبب شده بود زندانبان پانزده نفر را به عنوان عامل حادثه دستچین کرد تا به بند انفرادی ویژه ببرد و آنها را تحت شکنجه قرار دهند که حتی بین آنها در شکنجه دادن هم انتخاب انجام می‌شد، پس این دوره همه مسائل به صورت حاد و ناگهانی جلوه نمود، برخوردها، رفتارها، ارتباطات همه خصمانه و شدید بود، حالتها همه تاثیر مستقیم از بیست و شش داشت و بنابراین دو طرف متخاصم نسبت به هم شدیدا بدبین بودند هرچند در این مرحله هم افرادی بودند که طرف گفتگو با مسئولین بند قرار می‌گرفتند ولی این گفتگوها در حقیقت نوعی تماس غیرقانونی و اهانت‌آمیز بود که اگر مشخص می‌شد

ابراز انزجار همگانی را در پی داشت و بنابراین باید با احتیاط انجام می‌شد و با احتیاط هم مفاد گفتگو مطرح می‌شد آن هم در سطحی محدود و خودمانی.

بیشتر بچه‌ها حالت ۲۶ داشتند، عده‌ای این حالت بیست و شش گونه را با تئوری **حرکت همه مساله است** توضیح می‌دادند که شاید بتوان آن را بدین صورت به برنشتین نسبت داد، چون این دلیل ساده که انگار می‌توان در مقابل توهین واکنش نشان داد، برای آنها قابل قبول نبود، آنها مطرح می‌کردند که با تجربه بیست ساله در زندان برایشان روشن است که این مسائل باعث تشنج در روابط می‌شود و همیشه تشنج بین زندانی و زندانبان به نفع زندانی نیست که البته این تجربه در ذات خود درست است! و بنابراین ترجیح می‌دادند که در این منازعات شرکت نداشته باشند؛ البته همان طور که یادآور شدم نظر و تجربه آنها قابل تحسین بود، به هر حال در این رابطه اجباری، همیشه باید مراعات کرد و سعی نمود تا از رابطه‌ای آرام سود جست چه همیشه به اصطلاح زندانی اسیر دستان نیرومند مامورین است و گریزی از آن نیست اما نظریات جوانها گونه‌ای دیگر بود آنها انگار انرژی فراوانی داشتند که باید در جایی مصرف می‌شد و نمی‌توانستند صرفا به تجربیات تئوریک قناعت کنند آنها می‌بایستی همین تجربیات را به نوع خود تجربه می‌کردند تا دستاوردها ارزش عملی دیگری داشته باشد نه صرفا به یک تجربه تئوریک محدود شود پس لازمست در مقابل فشارها و یا به عبارتی توهینهای مامورین امنیتی واکنش نشان دهند شکی نیست این یک واکنش عمومی و عادی بود نه این که در تعقیب یک تئوری حاصل شده باشد، احساسات و عواطف و همچنین شور زندگی یک جوان را باید در نظر گرفت آن هم در زندان که این جوان سالها باید در آن سر کند و بتواند خود را سرویس دهد چه از نظر زیست محیطی و گذران عمر و چه از نظر روابط عاطفی حذف شده که انگار در این محیط باید به گونه‌ای دیگر جبران شود، بیست و شش با آنکه ناشی از تناقضات و اختلافات مشی‌های گوناگون بود در عین حال نشانه‌ای ازآنچه بود که همگان به طور واحد به آن نیاز داشتند، نیاز داشتند چون همه در یک واحد ارگانیک عمل می‌کردند و مرحله غرور و افتخار را پشت سر می‌گذاشتند، مرحله‌ای که بند را آزاد نمودند و در سرمستی این فتح غوطه می‌خوردند؛ هر چند این مرحله دیری نپایید و به تدریج که سرمستی از کله‌ها می‌پرید و اعلام جمهوری بند چهار به اسارت بند یک تبدیل شد انگار به دنبال مسبب حادثه بودند و چه کسی مستعدتر از من که خود من هم این وظیفه را می‌پسندیدم که در نتیجه به عنوان

عامل اصلی تحت پیگرد قانونی قرار گرفتم و من از این واقعیت تلخ لذت بی‌شائبه می‌بردم و این که چنین افتخاری نصیب من شد؛ با عجله در تدارک تدوین تئوری این حرکات بر آمدم و به تدریج خودم هم قانع شدم که انگار سبب‌ساز این حوادث بودم همان گونه که در تعیین حوادث بند یک هم این جانب در تیررس انتقادات شدید تجربه‌داران قرار گرفتم و شدیدا مورد ملامت، و من احساس خوبی داشتم که مسئول این حوادث بودم چون احساس می‌کردم تمام این تحلیلها ارزشی ندارد و این برداشت که عده‌ای جوان طرفدار حرکت به سرپرستی یک آنارشیست تمام عیار همه زندگی آرام را به هم زده است، نمی‌تواند سد راه این حرکت شود، اما به هر حال این مرحله واقعا در حالت هیجان و اضطراب خاصی بود با مامورین ویژه فرستاده شده از مرکز، می‌توان این مرحله را برای آنهایی تجویز کرد که به آدرنالین زیادی دل بسته‌اند، مرحله‌ای پر از شوق و شور و التهاب برای عده‌ای معدود دردناک! اما انسانهایی با تجربه پر بار زندگی و کولباری از عشق به پرولتاریا اکنون در گیر و دار عده‌ای سرمست از باده جهالت و خام‌اندیشی گرفتار بودند من خود به خود نسبت به این احساسها، اندوهگین و دل‌مرده می‌شدم و این حالت را نداشتم که باعث تکدر خاطر آنها شوم هرچند موج رسیده بود و نمی‌شد در مقابل آن ایستادگی کرد هرچند این موج خروشان در حالت بعدی کاملا فروکش کرده بود اما اکنون و در این مرحله همه آنچه مورد نیاز بود خصمانه برخورد کردن بود، چگونه می‌توان در آن لحظات التهاب و شور و شوق، به آدمها فرمان ایست داد؟ تمامی هستی فرد فرد این موجودات تنیده در همدیگر، سرشار شده بود و لحظات، لحظات فریاد بود و عصیان، لحظات فوران احساسهای فرو خورده بود که نمی‌شد به هیچ عنوان دست رد به سینه آنها زد و من احساس غرور می‌کردم؛ اما از اینکه پیشاپیش بودن در لحظات غرور نصیب من نمی‌شد بلکه در لحظات سرافکندگی آنرا به من واگذار می‌کردند باز هم برای من غرورآفرین بود شاید اگر در آن لحظات شور و شوق این حالت را داشتم زیاد دل‌انگیز نبود، لذت می‌بردم از این که تنها من موقعی که کسی مسئولیت را به عهده نمی‌گیرد در چنین وضعیتی قرار دارم هر چند هراس داشتم از این که در لحظات لذت بردن متهم به اپیکوری بودن نشوم؛ خیلی خطرناک بود، کوچکترین خطا بزرگترین اتهام را به دنبال داشت و شکی نیست که بودند آدمهای زیادی که به صلابه کشیده شدند و در منجلاب همه کژاندیشی‌های سیاسی فرو رفته‌اند و من مواظب بودم، هرچند احتیاط من شرط نبود، لحظات رهایی بود هرچند مانند افراد معتاد، خماری ناشی از

این سرمستی را باید تحمل می‌کردیم، همه آنها که با شور و شوق به میدان آمده بودند تنها تا مرحله اول مشتاقانه پیش رفتند و سپس به سرعت خود را بازیافتند و احساس گناه و اشتباه آنان را فرا گرفت، معدود افرادی بودند که تب تند بیست و شش تن گرم آنها را نوازش می‌داد و انگار هنوز از سرمستی بیست و شش سیراب بودند، مرحله‌ای با این همه تب و تاب می‌رفت در یاس و ناامیدی آنهایی که از ابتدا آن را در رگ جمع تزریق می‌کردند حرکت خود را از دست بدهند، اما یک مانوور پلیس، هوای بند را دگرگون کرد و آن آوردن عده‌ای از افراد انفرادی ویژه بود و سپس بقیه افراد هم به ما ملحق شدند، آمدن این افراد روح تازه‌ای در بند ایجاد کرد و تغییر و تحولات عمده‌ای را به همراه داشت، یکی از این تحولات جابجایی عمده افراد بود و انتقال عده‌ای از اشخاص که اصولا مواضع سیاسی نداشتند که این عده به بند چهار منتقل شدند و بنابراین از نظر سیاسی بودن، بند، یک دست شده بود و در حقیقت نوعی فضا ایجاد شده بود تا جابجایی راحتتر انجام شود و بنده هم ارتقا طبقه یافتم و در طبقه دوم مستقر شدم، این جابجایی بیشتر برای محدود کردن افراد به خاطر تماس مستقیم بود بنابراین من فقط با شخص کناری خود می‌توانستم تماس داشته باشم، این حرکت حالت امیدواری ناشی از آمدن بچه‌ها از بند انفرادی ویژه را به تدریج از بین برد و جمع دوباره می‌رفت تا هیجان نهفته خویش را عیان نماید؛ در این مرحله هم باز حضور نامطلوب به مساله دامن زد وآن مشورتهای علیرضا با من بود که انگار همان نظریه باطل من دوباره کار دست جمع داد، چون به ظاهر نظر من به تدریج شکل می‌گرفت که نمی‌توان منتظر شد تا اینکه پلیس چه تصمیمی می‌گیرد بلکه باید فعالانه در تصمیم‌گیری پلیس دخالت کرد و نشان داد که ما صرفا نمی‌توانیم با هر ساز مسئولین زندان کرشمه‌ای داشته باشیم و برای علیرضا این مساله روشن شد که اگر قرار باشد سیاستهای آنها را تحمل کنیم در حقیقت باید تن به هر گونه خفت و خواری بدهیم و این حالت حداقل برای من و علیرضا قابل قبول نبود و بنابراین نه اینکه مساله ایجاد تشنج باشد بلکه قضیه توافق دو طرفه است و اگر قرار باشد در این میان توافقی مطرح نباشدکه مسئولین امنیتی برای ما تصمیم بگیرند ما هم می‌توانیم مساله‌ساز شویم و در اداره زندان که مورد علاقه آنهاست خلل ایجاد کنیم، بنابراین اگر قرار باشد پلیس اعمال زور کند و مسائل زندان را به وسیله زور حل کند، زور عریان ترجیح دارد در حالی که مخالفین این تئوری با پذیرش زور پنهان استدلال می‌کردند که زور پنهان سبب می‌شود حداقل پاره‌ای امتیازات نصیب

زندانی شود چه آنها قبول داشتند که پلیس همواره بر نیروی قدرت خودش متکی است و بنابراین ما خود را قانع می‌کنیم که فکر مقاومت در ما استوار است در صورتی که در این رابطه نه تنها هیچگونه دریافت سیاسی حاصل نمی‌شود بلکه آنچه می‌توان به عنوان قدرت در اختیارگرفت به خاطر دید نادرست و چپ‌روی کور و بی‌دلیل از دست می‌رود، زور عریان بهانه خوبی برای پلیس است تا هر فشاری را تحمیل کند، در حالی که من و علیرضا به توافق رسیده بودیم که بهتر است زور عریان باشد و این تئوری به محمودی هم گفته شد، بنابراین وقتی سرش را محکم به میله‌های پیشخوان سلول کوبید به سرعت او را از بند بردند، محمودی هم شیشه پنجره را شکست و با آن شکم خود را درید و درنتیجه دوباره بند وارد مرحله تازه‌ای از خشونت شد و دوباره رنجرها وارد صحنه شدند، این دوره بدون شیشه همراه با تصنیفهای آنچنانی بود البته با صدای آنچنانی‌تر، صدایی گوش‌خراش و آزاردهنده که البته من به قدر کافی دور بودم تا از این تصنیفها لذت ببرم چون واکنشهای مدیر نسبت به خودم در لحظاتی سرگرم کننده و لذت‌بخش بود، آن گونه که مدیر زندان با من ارتباط برقرار کرده بود، در تصنیفها خود را نشان می‌داد و من اجبارا می‌بایستی لذت می‌بردم تا اینکه مدیر را به عنوان یک دوست تلقی کنم به هر حال از نظر واکنش روانی و بازتابهای شرطی این یک حکم صرفا حیوانی نیست و شکی نیست که انسان هم از این حکم پیروی می‌کند چون حداکثر می‌تواند یک حیوان ابزارساز و یا ناطق و یا فکور و به عبارتی یک حیوان شکنجه‌گر باشد اگر چه هنوز هیچ حیوانی به این درجه از رشد و تکامل نرسیده است که بتواند تشخیص دهد و اثرات مفید شکنجه را دریابد، حیوان بودن، خودش یک اصل قلمداد می‌شود، بدین صورت بازتاب شرطی من، چه با بچه‌ها به عنوان زندانی که مورد آزار مدیر هستند و چه با مدیرکه برای آزار این کاست را مصرف می‌کند و چه آنها که به خاطر مبتذل بودن این کاستها را نمی‌پذیرند، برای من موضعی واحد را ایجاد می‌کند و آن، دوست داشتنی شدن این آهنگهاست؛ نمی‌توانستم این موضع را بپذیرم که این نوارهای سطح پایین را دوست نداشته باشم، به خاطر موضع‌گیری در مقابل دوستان و هم اینکه مدیر فکر کند که می‌تواند با این ابزار ساده باعث آزار من شود؛ مدیر احساس می‌کرد در این رابطه می‌تواند بچه‌ها را اذیت کند و در ضمن حالتی بگیرد که رفاه آنها را تامین می‌کند و به اصطلاح برای آنها سرگرمی ایجاد می‌نماید، وقتی علیرضا سرش را به پیش‌خوان سلول کوبید و محمودی شکم خود را درید، اتفاقی دیگر هم توجه همه را جلب کرد وآن برخورد

مراد بود که شروع کرد به سر و صدا که شخصا برایم روشن نشد که او چه منظوری داشت که البته بندیان صاحب‌نظر مطرح کردند که او قصد داشت دست به انتحار سیاسی بزند اما وسیله پیدا نمی‌کرد، در نتیجه و به خاطر همین مساله دست به اعتراض زد که چرا وسیله در اختیار او قرار نمی‌دهند تا او خود را بکشد البته من پیش خود این را نتیجه گرفتم که تا سه نشود بازی کامل نیست و مراد هم به همراهی بندباز، در سطح زمین همان حرکات را انجام می‌دهد تا در عین تعجب تماشاگران از حرکات محیرالعقول بندباز، از حرکات او قدری انبساط خاطر برایشان حاصل آید، مراد هم به همراه مدیر زندان در فراهم کردن اسباب سرگرمی و نشاط فعالیت داشت، مراد طرفدار حزب توده و یا به شکل ساده در جناح افسران بود و قاعدتا ساختار سیاسی آنها همین گونه است، چه نه مراد جسارت امری را داشت که مدعی بود و نه افسران این مساله را تجویز می‌کردند، مراد هم مثل مهدی ابریشمچی موضع انتحاری گرفته بود که البته مقصر اصلی در این راستا ابزار بود که به دست مراد نمی‌دادند، بعد از این ماجرا دوباره وضع در یک حالت عدم اطمینان قرار گرفت و رابطه بین زندانی و زندانبان دچار تشنج شد و این حالت در حقیقت یک بار دیگر بازگشت به عقب را پیش آورد که دوباره مساله بیست و شش وضعیت تازه‌ای به خود گرفت و دوباره تحلیلهای همه جانبه در رابطه با چپ‌روی شروع شد و این بار دیگر قاطعیت تئوری و حملات ایدئولوژیکی برای در هم کوبیدن حریف شدیدتر و تعداد طرفداران حرکت هرچه کمتر، تا اینکه به واحد تقلیل یافت، آنهایی که خود حضور داشتند پا پس کشیدند و من دوباره مجبور شدم تئوری‌بافی کنم و بنابراین باز هم در موضع خود تنها شدم و مورد خشم و غضب فراوان و باز هم تئوری حرکت، البته نه ازنوع هراکلیت، حرکت از نوعی که بیشتر به چپ‌روی وابسته است و آنارشیسم را یدک می‌کشد که اندیشه خرده‌بورژوازی هم نمایش آن است، حرکت از نوعی که واقعا منظور اهل سیاست است و بنابراین هیچ خریداری در بازار اندیشه ندارد چون هر کس هم که به آن دچار می‌شود خود به اشتباه بودن آن پی می‌بردکه اگر نه برایش روشن می‌کنند، این حرکت از نوع خاصی است که آدمهای واخورده برای فرار از وضعیت نامطلوب خود به آن متوسل می‌شوند وگرنه راهی نیست که به سرمنزل مقصود برسد و همیشه محکوم به شکست بوده و خواهد بود، پس چه بهتر که شخص خود هر چه سریعتر دست به انتقاد از خود بزند تا بهره دو جانبه از صادقانه بودن خود برده باشد؛ نظریه دیگری که افسر تجربه دیده مطرح کرده بود برای من قدری

به دور از ذهن قلمداد می‌شد، افسر با سواد اندک خود در رابطه با حرکات من مطرح کرد که واقعا تحلیل او را باید از نوع مشخص دانست؛ به هر حال تجربه در این امر نقش اساسی دارد و من بی‌تجربه باید هنوز راه درازی را طی کنم تا شاید هرگز دست یافتن به آن همه دانش مارکسیستی امکان‌پذیر نباشد؛ ایشان مطرح کردند که بهرام همانند آقای برنشتین طرفدار هدف است و برایش اهمیتی ندارد که واقعیت مشخص چه وضعیتی دارد؛ شاید باید خیلی از این نادانی افسر سابقه‌دار خوشحال می‌شدم؛ اما در درون نوعی غم جاودانه مرا فرا گرفت؛ به هر حال من هم برای همه آنهایی که در این زندان تحمل فشار را به تن خود می‌پذیرفتند نوعی حس هماهنگی را رعایت می‌کردم شاید هم نوعی وظیفه برای خود تلقی می‌کردم؛ تأسف من بیشتر از جهل آدمهای سیاسی بود هر چند ما می‌بایستی به آنها اقتدا می‌کردیم هر چند آنها در شناخت ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک بیش از حد لاغر و نحیف بودند؛ هر چند لنین آقای برنشتین را رویزیونیست قلمداد می‌کرد که در این مساله من حتی شاید این جسارت را نداشته باشم که به لنین اعتراضی داشته باشم اما این که برنشتین نمایش هدف بوده باشد انگار کودکانه بودن شناخت سیاسی را فریاد می‌زند چرا که این جمله معروف برای همه روشن است؛ ماکیاولی بود که فکر می‌کرد هدف وسیله را توجیح می‌کند و برنشتین انگار این ایده را دنبال می‌کرد: دست زدن به هر کاری بدون در نظر گرفتن هدف آن مجاز است؛ افسر پیرمرد به خاطر عدم شناخت تاریخ تفکر بشر فکر می‌کرد این ایده به برنشتین بر می‌گردد و من باید چقدر برای فرهنگ نازل سیاسی سرزمین خود متاسف باشم و چگونه باید اینهمه درد و رنج خود را به حساب این آدمهای سیاسی واریز کنم؟ هم در دانش سیاسی و هم در فرهنگ سیاسی و شاید فکر می‌کنیم سیاست بی‌پدر و مادر است که اجبارا باید قبول کرد حلالزاده همچون حرامزاده حداقل مادر دارد هرچند که پدر او مشخص نباشد.

وقتی سران سیاست را از بند منتقل کردند،احساس می‌کردم حالت بند عوض شده است هر چند همان بی‌تفاوتی وجود داشت اما اندکی از آن جو سنگین کاسته شده بود و شاید این سبک شدن هوا به خاطر این بود که مدیر زندان در استمرار کاست انتخابی خود اندکی دست پایین را گرفت، اما اگر هم علت این مساله باشد باز هم من فکر می‌کنم که فشار وارده بر سطح اندکی از نظر کلی حالت کاهش یافته را به همراه دارد، هر چند هواخوری همچنان سنگین و متین بود و من اجبارا می‌بایستی با هوا و آفتاب پیوند تازه‌ای را می‌پذیرفتم که البته اگر آفتاب این سخاوت را داشت

که مرا پذیرای خود باشد، من در این هواخوری تقریبا با چشمان بسته حرکت می‌کردم تا کسی رویت نشود، یا این که لم می‌دادم و انرژی بی‌پایان را به دلخواه خود ذخیره می‌کردم و آنچنان نبود که هنوز در آفتاب بتوان زیاد دوام آورد، انگار هنوز مورد تأیید نبودم و آفتاب هم بر من بیشتر می‌تاخت، دیگر بازار بحث کساد شده بود و انگاری بند بی‌سرپرست شده بود که همه منتظر انتقال به بند چهار بودند و از نظر من در بند چهار هم خبری نبود اما شاید آنچه همه فکر می‌کردند درست بود، شاید اگر به بند چهار می‌رفتیم از همه آن مزایا برخوردار می‌شدیم در نتیجه حضور ما در بند یک حالت موقت داشت، همیشه در وضعیت نامطلوب و یا بی‌تفاوت، حالتی از ناهماهنگی و یا حالتی از انتظار بی‌نگرانی و بیهوده، حالتی از انتظار که صرفا باید منتظر شد و دید که چگونه می‌شود؟ این گونه لحظات گاهی اوقات می‌تواند سالها طول بکشد و حتی هیچگونه عارضه‌ای هم به بار نیاورد، حالتی که تمام روال زندگی روزانه طی می‌شود و اگر قرار باشد آن را مورد دقت قرار دهیم که کجای کار لنگی دارد هیچ گونه مشکلی را نمی‌توانیم پیدا کنیم، در صورتی که همه کارها انگار سرپایی انجام می‌گیرد تا اینکه در این موضع به اصطلاح مسائل ردیف شود، شاید در این وضعیت زندگی هسته اصلی خود را گم کرده باشد و یا اینکه هم‌اینک در راه است که خود را نمایان کند و مستقر شود و انگار اگر آنچه در راه است برسد همه چیز ردیف می‌شود، انگار باید همان حالتی مستقر شود که ما نمی‌دانیم کدام حالت است، همه کارها انجام می‌شود هر چند ما در سلول کاری در دست اجرا نداشتیم، به هر حال تنهایی را باید پر کرد، حتی اگر ساعتها مورچه‌ای را برای پند گرفتن پیدا می‌کردیم و همراهی می‌نمودیم تا راه خود را بپیماید، اما پر کردن ساعات تنهایی در این وضعیت شهریوری خیلی آسان نبود هرچند کسی کاری با ما نداشت و مسئولین زندان هم زیاد رفت و آمد نمی‌کردند چون آنها هم کاری نداشتند و به همراه منتقل‌شده‌ها منتقل شده بودند و این واقعیت فقط نشان از این امر داشت که واقعا آنها سرپرست بند بودند مسئولین توجه داشتند که با آنها بهتر می‌شود مسائل را حل کرد، در حقیقت با رفتن بزرگترها به بند چهار انگار ما بزرگتر خود را از دست داده بودیم و حالا آماده بودیم تا دوباره به دامان پرمهر آنها بازگردیم، بند چهار شده بود مدینه فاضله افراد بند یک، احساس می‌کردیم اگر این بند ما را پذیرا شود، زندگی چقدر شیرین می‌شود. شاید اکنون هم تلخی خاصی نداشت، به هر حال مشغول گذران بودیم و بعد از همه این ماجراهای هول و هراس اکنون آرمیده بودیم؛ انگار

رودخانه تمام مسیر شیبدار را در طول راه از صخره‌ها و تخته سنگها طی کرده و اکنون در دشت گسترده به خواب رفته باشد تا برای رسیدن به دریا هیچ گونه بی‌تابی نداشته باشد و آنچنان رسیدن آنرا قریب‌الوقوع می‌دانستیم که هر پیچ رودخانه انگار آخرین آن باید باشد و سپس باز هم پیچهای بعدی و این تداوم بی‌پایان انگار خسته کننده نبود و ما همچنان منتظر بودیم، احساس من برای رفتن به بند چهار بیشتر حس تجربه دوباره مکانی بود که واقعه‌ای شورانگیز را در آن به بار نشانده بودیم و اکنون انگار آنچه کشش رسیدن را افزایش می‌داد مشاهده فضایی بود که انگار هنوز هم باید همان حالت را داشته باشد که من ناخواسته آن را ترک کرده بودم انگار این حس وجود داشت که همان حالت، همان درگیری، همان هیجانات و همان اضطراب شورانگیز باید هنوز برقرار باشد انگار ذهن نمی‌توانست پذیرای این امر باشد که همه آن حالتها همراه خودمان تغییر کرده است هر چند عقل به صراحت این تغییر را امری یقین می‌پنداشت اما حس انگار هنوز می‌پذیرفت که همه فاکتورهای دست نخورده منتظر ما هستند، معلوم نیست چرا باید چنین پنداشت که عوامل دست نخورده باشند؟ نوعی اشتیاق دیدار جایی که زمانی در آنجا حادثه‌ای روی داد که ذهن را به خود مشغول می‌داشت و این شوق شاید نتیجه واقعیتی باشد که جریان دارد، همیشه شوق حس خود را در مقابل استواری عقل قرار نمی‌دهد بلکه به سبب نیاز خود از آن فاصله می‌گیرد، انگار به ظاهر غیر از همدیگرند در حالی که یک بنیان بر هر دو آنها سایه افکنده است، در واقع ما از دو سو، دو واقعیت را یک سویه می‌پنداریم و در نتیجه آنرا متضاد در نظر می‌گیریم، حس حضور در واقعه‌ای که دیگر حضور ندارد نوعی نیاز واقعی است که انگار در ظاهر غیرمعقول می‌نمایاند، در این حالت صرفا عقل نوعی اصرار غیرمنطقی دارد و چون ما عادت کرده‌ایم عقل را همواره معقول بدانیم، که در واقع هم همین هست، بنابراین از نیاز حسی خود می‌گریزیم، هیاهوی بلندگو هم کاهش یافت و چون برای من نوعی وابستگی نسبت به آن ایجاد شده بود اکنون شاید مدیر زندان به طور معکوس قصد آزار داشت به هر حال او برای ایجاد مزاحمت این ترانه‌ها را از بلندگو پخش می‌کرد و اکنون به نظر خودش فکر می‌کرد برای کمتر آزار دادن بهتر است آن را کمتر پخش کند اما نمی‌دانست که شاید ماموریت او همانست که باید باشد؛ او در چنین لباسی زندگی خود را پی ریخته بود، اگر هم قصد داشت که غیر از این باشد، انگار از حد و توانایی او خارج بود، همان گونه که لبخند آقای قهرمانی در هر صورت لبخند یک سرگرد شهربانی است که فعلا

رئیس زندان است و ما همه زندانی او، انگار شقاق ایجاد شده بین من و بچه‌ها دیگر قابل التیام نبود، آنچه موجب آرامش خاطر آنها می‌شد مرا را آزار می‌داد و بر عکس، مفاهیم من برای آنها قابل لمس نبود نه اینکه آنها نظر سویی داشته باشند، انگار دیگر فاصله‌ها بیشتر ازآن شده بود که بتوان راه بازگشت را پیمود و نمونه آنرا می‌توان همین پخش ترانه‌های مبتذل در نظر گرفت، برای من این مساله نوعی کمبود و برای آنها امتیاز، آنها این قضیه را به عنوان امتیازی که مدیر زندان در نظرگرفته بود قبول داشتند، در حالی که من این احساس را داشتم که مدیر زندان یک سرگرمی روزانه را از من دریغ داشته است به همین سبب همان قدر که رئیس زندان و مدیر با دادن امتیازها به رفقا نزدیکتر می‌شدند من ازآنها فاصله می‌گرفتم و بیشتر به جانب سربازهای موقت گرایش پیدا می‌کردم و در رابطه با این سربازها نوعی رابطه هم بند بودن تجلی می‌یافت، چون آنها هم انگار نوعی اجبار را طی می‌کردند آن هم در زندان، باید قبول کرد که چه زندانی و چه مامور سطح پایین زندان هر دو زندانی هستند و در یک محوطه زندگی می‌کنند اما سربازها به زندانی در این رابطه نزدیکتر بودند و گونه‌ای کشش عاطفی از این بابت هم می‌توانست مطرح باشد، اما صرفنظر از این گونه مسائل جنبی که بیشتر حکم ذهنی دارد تا واقعی، چون به هر حال مامور همواره یک مامور است و لاغیر، شخص می‌تواند گاهی اوقات وقایع را به امری ذهنی تبدیل و سپس آنرا دگرگون نماید و ذهنیت خود را به امری واقعی برگرداند همان گونه که در ذهن مامور هم می‌تواند گونه‌ای پیوند عاطفی ایجاد نماید، همانند همان سرباز بلوچ که نوعی قرابت را در غربت خود یافته بود و من هم در غریبانه خود قرب منزلت می‌یافتم و برای او نمونه‌ای شدم برای تفکر، حال فرقی نمی‌کند که او آنچه را که در من ناکامی یافته است آیا همان است که من واقعا ناکام شده باشم، اما آنچه اهمیت موضوع را دو چندان می‌کند هماهنگی این ناکامی‌هاست، فرقی ندارد که من خود نسبت به آنچه ناکام گشته‌ام و آنچه او در من ناکامی می‌داند چه تفاوتی وجود دارد بلکه جوهر ناکام بودن اصولا یکسان هستند، چه اگر این دو یکسان نباشند شاید هرگز برای دو طرف روشن نشود، در این گونه نمونه‌ها من ناکامی خود را به عاطفه ناکامی او پیوند می‌زنم و او در ناکامی خود عاطفه مرا متجلی می‌کند، در حقیقت عاطفه از اصل خود جدا شده به صورت فردیت مستقل عمل می‌کند و از همدیگر بیگانه می‌شود، شاید این هم نوعی از خود بیگانگی نسبت به هم باشد که البته در این مورد من و سرباز بلوچ نه تنها آن عوارض را به دنبال نداریم که بیشتر مورد نیاز

ما است تا هر چه بیشتر نسبت به این عاطفه تمایل داشته باشیم چه غریق را پر کاهی غنیمت است هر چند شاید ساحل‌نشینان این پندار را داشته باشند که فرقی ندارد، چون آنها لحظات سپری شده را در نظر دارند و غریق اصلا متوجه آن لحظات نیست، شاید غریق هزارم ثانیه را غنیمت می‌شمارد که برای ساحل‌نشینان ساعتها هم فرقی نداشته باشد واقعا هم این دو وضعیت ربطی به هم ندارند چون ساحل‌نشین می‌تواند روزها همین وضعیت اطمینان بخش خود را داشته باشد در حالی که غریق حتی به هزارم ثانیه هم اطمینان ندارد، غریق در حال از دست دادن جان و هستی خود است و ساحل‌نشین در اندیشه بیهودگی تلاش، اما اگر اندیشه‌گر آنچنان پیوندی با کنشگر داشته باشد که واقعیت رویاروی او به تمامی ذهنیت او را به واقعیت تبدیل کند خود به غریق تبدیل می‌شود سپس همان قانون کارکرد خواهد داشت و ساحل‌نشین هم در فکر هزارم ثانیه خواهد بود چه غریق در حقیقت خود اوست که انگار در آب دست وپا می‌زند که در این حالت فرض کنید غریق کودکی باشد که مادرش از ساحل نظاره‌گر است، آیا لحظه‌ای درنگ می‌کند که چه بیهوده پر کاهی را غنیمت دارد، مساله اینست که وقایع پیش روی ما تا چه نسبتی با جان ما پیوند دارند و یا اینکه ما چه حفره‌های تهی در درون خود داریم که تجلی واقعیت بیرونی آن باید خود را پیدا کند، سرباز بلوچ هرچند برای آنچه که من ناکام بودم اندوه بی‌پایان داشت اما من نه برای ناکامی خود بلکه ازآنچه تجلی اندوه او بود لذت می‌بردم، در حقیقت آنچه نیاز من بود سرریز شدن عاطفه بلوچ بود نه خیال اوکه من ناکام شده‌ام، در واقع من ناکام عواطفی بودم که انگار باید فراهم باشد و هر چند عواطف مورد نیاز من برای سرباز بلوچ قابل درک نبود و اگر هم مطرح می‌شد شاید برایش مضحک می‌نمود همان گونه که آنچه برای او ارزش داشت پیش روی من در این وضعیت مضحکه‌ای بیش نبود؛ با این همه عاطفه سرباز بلوچ برای من شیرین و دل‌انگیز جلوه می‌کرد انگار من در این وضعیت بلازده نیازی مبرم به آن داشتم همان گونه که انگار خود را به ترانه‌های مبتذل مدیر زندان پیوند می‌زدم و به تدریج آن ترانه‌های مبتذل، خود تبدیل به زیباترین جنبه موسیقی شده بود که جان را بنوازد و در این وانفسای غریق و موج هائل سرباز بلوچ کشتی نجات شده بود چون مدیر زندان هم با رقیب نرد عشق را شروع کرد، سلام بر عشق را کنار گذاشته بود، مورچه‌ای هم دیگر سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد شاید چون پاییز فرا رسیده بود و آنها فعالیت خود را پایان دادند، شاید آنها هم به بند چهار رفته‌اند، به هر حال فعلا ترجیح با بند چهار

است و تنهایی در حادترین شکل خود نه به عنوان یک زندانی که به عنوان یک رها شده، یک تنها مانده، تنهایی که باید خود را تن‌ها سازد تا بتواند تنهایی را به جمع تبدیل نماید و شاید باور کنم که سرباز بلوچ همان پر کاهی بود نه اینکه مرا از تنهایی نجات دهد که مرا در تنهایی خود بارور سازد تا من بتوانم از این روزنه اندک به آفتاب درون خود رخنه کنم که بتوانم همه آن تن‌ها را تجهیز نمایم، به آنچه که انگار دوستان من در مدیر یا رئیس زندان جستجو می‌کردند و سرباز بلوچ سبب شد تا من به تدریج آنچه را که عاطفه پرشور سیاسی بود قصابی کنم و آن را در لاشه‌های متعفن امتیازها دفن نمایم که دیگر این همه غرور کسب آن را به رخ من نکشند و در این راستا حتی حاضر نبودم به هواخوری بروم که ترجیح می‌دادم هنوز تنهاتر باشم و حتی از آفتاب و آسمان هم دوری گزیده بودم و من اکنون در درون به هیولا تبدیل می‌شدم که هنوز دیر بود تا رفقای من دریابند که در چه پروسه‌ای من توانستم ردای وجهه سیاسی را که مدتها بود برتن من سنگینی می‌کرد در آورم و به صاحبانش مسترد دارم و اکنون با در آوردن این لباس وزین تبدیل به یک ماجراجو شده بودم، آنچه آنها دوست داشتند مرا به آن متهم کنند تا شاید بدین وسیله بتوانند مرا در لایه‌های درون خودم تحقیر و تبدیل به یک زندانی مطیع نمایند،آنچه همیشه صاحبان قدرت اشتیاق فراوان به آن دارند، آنها حتی مبارزه قهرآمیز بر علیه خود را پذیرا هستند در صورتی که به گونه‌ای اطاعت شده و یا از وضعیت ضعیف عمل کند، آنچه قدرت‌مداران را همیشه نگران می‌کند نیرویی تازه است که انگار کنترل عمل از دستشان خارج می‌شود، آنها همیشه این نیروهای تازه و بالنده را که رشد می‌کنند و طومار قدرتهای پیش رو را در هم می‌پیچند به عنوان خشونت‌طلب محکوم می‌کنند و آن را تروریسم می‌دانند، آن چه خود هر لحظه در اشکال قانونی انجام می‌دهند و به آن افتخار می‌کنند. افتخار می‌کنند که قانونی عمل می‌نمایند و در همان حال می‌دانند که قانون باز هم هنوز به کمر مامور بسته شده است نه اینکه در کتاب نوشته شده باشد و یا امری مقدس که انگار همه آنرا پاس می‌دارند، زمانی می‌توان تن به این قوانین داد که اعتباری همه جانبه داشته باشد نه برای عده‌ای قانون باشد و برای عده‌ای دیگر چوب قانون، چه اگر قرار باشد زندگی در این محیط هم چوب قانون باشد که دیگر از این حرفها گذشته بود تا ما را وادار نمایند قانونی برخورد کنیم، واقعا بند خاموش و مرده بود؛ شاید آن هیاهو و اختلاف‌نظرها زندان کشیدن ما را آسانتر می‌نمود، به هر حال گرم کار بودیم و هر روز رئیسی طول سالن را طی می‌کرد و از

ما سلب بیهودگی می‌نمود و مدیری قدم‌زنان برای خودش تفریح می‌کرد و استواری همراه او دیده می‌شد و پاسبانی به روال بالادست خود گشتی می‌زد و شاید مورچه‌ای هم درگوشه‌ای برای خودش دانه‌ای می‌یافت، در این حال و هوا زندانی هم، مشغول این آدمها، زندان می‌کشید و همراه آنها کاست نوار مدیر زندان، موسیقی متن را می نواخت: آخه طلایی که پاکه ... سلام بر عشق ... و الا آخر. اما دیگر از این حرفها گذشته و بساطها جمع شده بود، واقعا وقتی فکر می‌کنم، احساس این که عجب معرکه‌ای را از سر گذرانده‌ام دچار نوعی شگفتی می‌شوم؛ این همه تمایلات متفاوت و از همه جالبتر اتهامات دست اول گرفته تا فحشهای سیاسی سطح بالا. واقعا قبول باید کرد که برخوردها همه محترمانه و قابل توجه بود ولی باز هم با همه درگیری و برخوردهای شدید اندیشه‌ها برخی اصول و موازین رعایت می‌شد که یعنی هنوز دو طرف انگار احساس می‌کردند شاید باشد راه حلی که بتوان بر اساس آن دوباره پیوندها را جشن گرفت، هنوز وجود داشت رابطه‌هایی که انگار سعی در نزدیکی داشت اما انگار بند مرده بود، خاموش و بی‌صدا، ساکت، وضعیت غم‌انگیزی را تجربه می‌کردیم و یا شاید من در چنین حالتی قرار داشتم، اما نه، این مشکل من نبود، همه حالتهای غم‌انگیز و افسرده داشتند همه انگار به دنبال سرباز بلوچی بودند تا شاید درون خسته خود را دمی از بار سنگین این اندوه سبک گردانند، انگار بند هم خسته بود و هواخوری هم آنچنان چنگی به دل نمی‌زد و می‌شد به سادگی از آن صرفنظر کرد حتی ساعات پخش غذا هم به سرعت سپری می‌شد و آن حال و هوا و سرزندگی گذشته را نداشت، معلوم نبود جیره غذایی چگونه تقسیم و چگونه خورده می‌شود و سپس جمع می‌شود، هیچ صدایی هم به گوش نمی‌رسید از این که غذا در شرف آمدن است و معده‌ها انگار برای بازتاب شرطی خود علائمی دریافت نمی‌کردند بنابراین آنچنان اشتهایی هم در خوردن غذا وجود نداشت، شاید صرفا و به اجبار باید خورده می‌شد، کاری که باید انجام شود نه اینکه بدن گرسنه غذا باشد، نه این که سلولهای معده برای دریافت آن خود را آماده کرده باشند، اصلا معلوم نبود که این سه وعده غذا که آنچنان اهمیت اساسی در پر کردن ساعات داشت چگونه می‌گذرد، انگار گذر زمان مشخص نیست، در واقع، واقعیت هم به پستوی فراموشی پناه برده بود، گاهی اوقات شخص نمی‌تواند باور کند که همه این وقایع نبوده‌اند که اگر به واقع در نظر گرفته شوند شاید بوده باشند، اما می‌توان هم چنین نتیجه گرفت که نبوده‌اند، سرباز بلوچ هم پی برده بود مشکل من درکجاست، فقط نگاه می‌کرد که البته حرفی هم برای گفتن نداشت، او

همیشه سؤال کرده بود آن هم مختصر و کوتاه و جوابهای کوتاه هم گرفته بود بنابراین دلیلی نداشت که حرفی داشته باشد و فقط نگاه می‌کرد با آن چهره آفتاب سوخته، نگاه غم‌انگیز، نگاه او غم درون را صد چندان می‌کرد، سرباز بلوچ آنچنان اندوه را فواره‌وار می‌جهانید که حتی لبخندهای مداوم افروزه دیگر خاصیتی نداشت، انگار همه جهان و کائنات شده بودند سرباز بلوچ، آن هم با آن دو چشم نگران و نه اینکه نگران باشد، فقط نگاه کنجکاو او حرفهای فراوانی را بیان می‌کرد، بیان می‌نمود که این موجود زندانی در این گوشه سلول واقعا به چه امیدی زنده است و چه هدفی را دنبال می‌کند و اگر من مدعی می‌شدم که همه ما برای امثال سرباز بلوچ در زندان هستیم و برای او در این پستو به سر می‌بریم هرگز باور نمی‌کرد، البته من هم باور نمی‌کنم، اما هستند افراد زیادی که چنین ذهنیتی دارند، او باور نمی‌کرد چون هیچ رابطه مشخصی را نمی‌توانست بین آنها برقرار کند که مرد سیاسی برای سرباز بلوچ تن به تحمل سختی‌ها می‌دهد و تحمل این سختی‌ها را سرباز باید قبول هم بکند، این دیگر او را کلافه می‌کرد که از مشکلترین مراحل این پروسه بود، قاعدتا تا حدی می‌پذیرفت باید حکمتی در این مساله نهفته باشد، باید علتی داشته باشد هر چند شاید پیش خود می‌اندیشید که خطای انجام شده ما آن گونه نیست که مسئولین می‌گویند و انگار خود با رمز و راز در ساختار خود، در بن‌مایه زندگی خود پی می‌برد که باید این افراد غیر از آنهایی باشند که در بندهای دیگر اسیر هستند و می‌دانست که حتما هم بین آنها باید اختلاف اساسی وجود داشته باشد و می‌دانست که این آدمهایی که در این بند، به بند کشیده شده‌اند انگار با تار و پود شخص خودش گونه‌ای پیوند اسرارآمیز دارند و این مساله را جان هستی او درک می‌کرد؛ اما وقتی به ناحیه ذهن می‌رسید از پذیرش معاف می‌شد چه نمی‌توانست هیچ رابطه دقیقی را جستجو کند که فرد زندانی به خاطر او زندانی است، اما با همه این احوال دلش برای من می‌سوخت و نگاه غمزده او آفتاب روشن حقایق بود که می‌درخشید، می‌درخشید و بر واقعیت ناتوان من، تابش گرم کننده داشت تا من این جان خسته را در پناه این آفتاب از گزند توهمات درونی خود در امان نگاه دارم، می‌درخشید و آینه‌دار تمامی جانهای خسته‌ای بود که در تمامی تاریخ پستوهای خود را برگزیده بودند، نه وام‌دار قدرتهای پرنخوت که دردهای خود را در چشمان غم زده سربازها به گور برده‌اند، و ثابت کردند که آنچه روی می‌دهد نه ناشی از اراده آنهایی باشد که انگار اگر برمسند قدرت تکیه زده‌اند، اراده ایستادن را وا نهادند و نمی‌دانند همان را که به پاسداری برای حفظ

قدرت خود گمارده‌اند موریانه‌وار قدرت را از درون می‌جود و شالوده آن را در هم می‌ریزد، اکنون این سرباز بلوچ با آن نگاه خیره و متحیر، چهره‌ای آفتاب سوخته، می‌رود تا جایگزین شود، جایگزین همه آنچه که حداقل انگار برای من لحظات پرشور را رقم زده‌اند و ناگهان مامورین به سرعت درهای سلولها را باز می‌کنند، آن هم با سر و صدای زیاد، این باز کردن‌های پشت سر هم خود نوعی موسیقی خشن ایجاد می‌نماید که جالب است، برخورد آهنها با ریتم معین و سپس ناگهان پایان کار، ما هم باید با عجله به هواخوری برویم چون یک ساعت فرصت داریم تا از فضای آزاد و آفتاب سرشار سود جوییم، رفتن به هواخوری می‌تواند حادثه غیرمنتظره باشد و قرار گرفتن در هوای باز هواخوری می‌تواند دگرگونی تازه‌ای را در ذهن سبب شود و همچنین دیدن آدمها بدون واسطه‌ای چون میله‌های سلول، قرار گرفتن در چنین حالتی شاید در ذهن شوق بی‌حد و حصری ایجاد کند و قدم زدن در حیاطی که تبدیل به بی‌نهایت می‌شود و یا احساس می‌کنی هر چه اراده کنی که گام برداری مانعی پیش روی تو قرار ندارد و گامها می‌تواند هر چه آزادانه‌تر برداشته شود نه اینکه اگر قرار باشد اندکی فراختر برداری پنج قدم، تبدیل به چهار قدم شود. در اینجا تعداد قدمها مطرح نیست، ذهن در حیاط هواخوری به حالت آنچه محدوده گامهاست نمی‌اندیشد بلکه طبق خواست خود قدمها را رها می‌کند و انگار به کار دیگری سرگرم می‌شود؛ می‌تواند فارغ از گامها در سبزپوشان گشتی جانانه بزند، کوهی که همواره فکر می‌کردم در شمال شهر قرار دارد در حالیکه به خوبی می‌دانستم که این کوه به اصطلاح سبز در جنوب شیراز قرار دارد و هنوز هم در ذهن من جای این کوه در شمال شیراز است دانستن آنچه که در ذهن برای نخستین بار نقش می‌بندد و آنچه واقعیت است دو مقوله مجزا هستند، بنابراین رفتن به هواخوری می‌تواند مزایای فراوانی داشته باشد، آفتاب گرم اوایل پاییز، هوای زنده و سرشار اطراف شیراز در منطقه عادل‌آباد، کوه سبزپوشان، گام برداشتن‌های خود خواسته، اینها همه می‌توانند در همان یک ساعت نوعی سرزندگی در شخص ایجاد کنند و باعث تغییر و دگرگونی در ساختار فیزیولوژی بدن شوند گردش خون را تسریع نمایند و فعالیت بدنی و عضلانی را افزایش دهند، هواخوری محیط بسته‌ای است که به وسیله سیمهای خاردار محدود می‌شود و همین حالت باعث عدم محدویت نگاه می‌شود و بنابراین احساس می‌شود که در فضایی گسترده قرار گرفته‌ای. همین خود کلی نعمت است، این محیط محدود شده که شاید ده متر در بیست متر باشد واقعا بزرگ است و قدم زدن در این

محیط بسته هیچگونه احساس محدویت ایجاد نمی‌کند؛ مخصوصا وقتی هواخوری را دور می‌زنی و شاید برای ما که در سلول به سر می‌بریم بیشتر حالتی دارد که انگار در فضایی لایتناهی رها شده باشیم و بیشترین مساله تقابل حالتهای متفاوت است، چه اگر ما آزادانه در فضای عمومی قرار داشتیم حضور در هواخوری‌ای چنین کوچک برای ما ناراحت کننده می‌شد البته شاید به ظاهر این حالها انگار نسبیت شرایط متفاوت را مطرح نماید که می‌توان گونه‌ای نسبیت عمومی را به آن نسبت داد که همین نسبت دادن خود گریز نسبت دادن را محدود می‌کند، هواخوری بدین صورت مرا به یاد حلقه زندانیان وان گوگ می‌اندازد.

آنچه از حالت خلأ رفتن عده‌ای در بند ایجاد شده بود به تدریج محو می‌شد و بند نسبتا وضعیت سالمتری به خود می‌گرفت و تنش جای خود را به یک آرامش دل‌انگیز می‌داد و زندگی در بند یک با همه انفرادی بودن نوعی زندگی در خود را به خود گرفت؛ البته برای من، چون افراد دیگر واقعا احساس می‌کردند که در بند چهار انگار نوعی آزادگی قسمت می‌کنند، آن هم نوعی از آزادی که به وسیله آقای قهرمانی اهدا می‌شود که لطف می‌فرمایند تا این چنین امتیازی را در اختیار زندانی‌ها بگذارند؛ حال آن که متخصصین امور زندانها توانستند از ایشان امتیاز بگیرند، همین مساله باعث ارج و قرب خاصی شده بود که دیگر نمی‌توانستیم خدشه‌ای در آن ایجاد کنیم اما من انگار در همین جا راحتتر بودم شاید هم تلاشهای بی‌وقفه این چند ماه واقعا نیاز به نوعی آرامش خیال داشت تا شخص بتواند تمدید قوا نماید که بتواند دوباره دور تازه‌ای از مسائل را در پیش داشته باشد، به هر حال فعلا داشت به ما خوش می‌گذشت و من از این بابت کمی احساس آسودگی می‌کردم و بند هم به تدریج خالی می‌شد و همین مساله بیشتر باعث انبساط خاطر می‌شد و اما این همه را نباید زیاد جدی گرفت که همیشه روزی فرا می‌رسد که انسان را از وضعیت خود خارج می‌کنند و مدعی هستند که اسباب راحتی را فراهم نمودند که این هم باید پذیرفته شود مخصوصا که این فراهم نمودن اسباب راحتی به وسیله افراد پیگیر این سری مسائل به دست آمده است که دارای ارزش فراوان است اما مگر ما واقعا سپاسگزار هستیم؟ من که به سهم خود با این که راضی به این زحمت نبودم با این همه در خود احساس تشکر فراوان را به همراه داشتم، وقتی به بند چهار آمدیم انگار به بند مرده‌ها منتقل شده‌ایم و آن احساسی که ما در بند یک برایش دلمان غنج می‌رفت و پرغرورش می‌پنداشتیم رخت بر بست، باید پذیرفت که آن احساس سرشار در بند

یک انگار همه این مشکلات را ایجاد می‌کرد، چون شکی نبود که بند چهار دارای مزایای فراوان و حوزه عمل بیشتر برای زندان کشیدن بود، اما برای من انگار بند چهار همان بند یک بود شاید هم به آن عادت کرده بودم، انگار ساختار دلنشین‌تری داشت اگر همین مطلب هم مطرح می‌شد می‌توانست دال بر این باشد که من از روال خود خارج شده‌ام این موضوع می‌توانست برای تحلیل‌گران سرنخی باشد تا بتوانند راحتتر و با مستندات بهتر مسائل را توضیح دهند، من خاموش بودم اما غمزده و شاید آن تصویری که از بند چهار در ذهن داشتم در این نقل و انتقالات دچار دگرگونی شده باشد، من تمام آن فریادها را به میله‌های بند چهار پیوند زده بودم و انگار تمام زوایای بند گونه‌ای وضعیت مقدس گرفته بود که اکنون همه آن احساسها در هم ریخته و با این دگرگونی می‌بایستی دوباره همه آن مسائل را از ابتدا ردیف می‌کردم و چه کار شاقی؟ فریاد بلند حمید، و در لحظه‌ای اندک موجی از تحرک و سرزندگی بند را فرا گرفته بود، اکنون انگار بند در استحاله‌ای از بی‌شکلی فرو رفته بود و می‌شد آن را به هر شکلی در آورد و این مساله می‌توانست جالب باشد این که می‌توان آدمها را در لحظه‌ای اندک این همه دگرگون شده پیش روی خود داشت، فریاد حمید تمامی معادلات ارتباط با زیر هشت را گسسته بود و اکنون می‌بایستی نوع تازه‌ای از معادلات برای آن رقم می‌خورد کش و قوسهای این همه آدم که ساعتهای طولانی به درازا کشید که برای ما انگار لحظه‌ای بیش نبود و من از این امر تعجب نمی‌کردم که از این افراد انگار انتظار نمی‌رفت و اکنون بعد از فریاد حمید همه این مسائل را می‌توان به راحتی پیش رو داشت و در آن غوطه‌ور بود، با آن زندگی کرد می‌توان در آن فرو رفت هیچ نبود جز توده‌ای در هم و غمزده که انگار نمی‌توانستم هرگز آن را تحمل کنم، بند چهار هم فرا رسید و این همه ماجرا بود، رفتن به بند یک و سپس بازگشتن.

تیر هفتاد و هفت

یاداشت

امر جالب توجه تذکر دوست نازنینی بود که انگار به ذهن خودم نرسید و شاید آنچنان در اعداد غرق شده بودم که دیگر خود را باز نیافتم و یا شاید باز آمده بودم که دیگری را یادآوری کنم، در هر صورت دوست عزیز من تذکر دادند که با اینهمه که عدد بیست و شش برای تو توانست به یک امر مقدس تبدیل شود شاید به نوعی ساختن زندگی تو را هم در بر داشت که از آن غافل مانده‌ای که من هر چه فکر کردم

نتوانستم دریابم. و او راست می‌گفت که من در سن بیست و شش سالگی دستگیر شدم در همان سن به اعدام محکوم و در همان سن هم شامل عفو شاهانه شدم که شاید به نوعی بتوان هم عدد را تقدیر نمود و هم شاه را تاجدار قلمداد نمود که صرفنظر از هر دو این فاکتورها آنچه برای من اهمیت می‌یابد نه تقدیر عدد و نه الطاف شاهانه که بیشتر به بیست و شش بودن خود که دو بار نحس است پی می‌برم که شاید هم تنها یک بیست و شش بیشتر نباشم و آدمی که تنها یک عدد است آیا باید نگران باشد؟ **تابستان ۱۳۷۸**

بایکوت

وقتی ما را از بند یک انفرادی به بند چهارآوردند هنوز چند نفری باقی مانده بودند که احتمالا به سرعت آنها را هم به بند چهار آوردند و بازی را تمام شده اعلام کردند، اما انگار هنوز بازی تمام نشده بود و ما در داخل اطاقهای بند چهار محدود شده بودیم و هواخوری هم نداشتیم و یا شاید همانند بند یک هفته‌ای یکی دو بار، به هرحال مساله همچنان ادامه داشت و آنگونه که بچه ها فکر می‌کردند بند چهار ازآنچنان نعمتی برخودار نبود، انگار فرقی با بند یک نداشت فقط اطاقها بزرگتر بود که همین هم خودش می‌توانست فضای بازی باشد، مرا در ابتدا به اطاق هفت بردند و در این اطاق با رضا باکری هم‌اطاق شدم البته اسامی بچه‌های دیگر اطاق که با ما بودند یادم نیست، من در این بند به گونه‌ای مشخص کنار گذاشته شده بودم که حتی یادم هست آقای معظمی و یا بهتر است بگویم آقا نبی که مامور تقسیم میوه‌جات بود برایم پرتقال پوسیده روی پیشخوان گذاشت، این حرکت می‌توانست اولین نشانه آشکار باشد چون قبلا هم این حس به من دست داده بود که انگار به نوعی می‌توان گفت بایکوت شده باشم، این مساله از اولین مضرات تئوری **هرکس بر اساس واقعیت خود** بود و من می‌بایستی این تجربه تازه را می‌پذیرفتم که خود کرده را تدبیر نیست و قبلا فتح‌الله هم به من گوشزد کرده بود که بهرام این طوری نمی‌شود و من اکنون می‌بایستی کاملا درک می‌کردم که درست تشخیص داده بود که نمی‌شود، اما من انگار راه رفته را نمی‌توانستم بازگردم شاید اگر می‌توانستم حدس بزنم چنین عواقبی در انتظار من است این راه را انتخاب نمی کردم و اصلا گور پدر تئوری مگر در این یک جمله چه رازی نهفته است که من خود درک نمی‌کنم آیا قرار است هر کس واقعیت دیگری باشد؟ یکی به طعنه به من گفت که عین پدرت هستی و من کمی غافلگیر شدم اما جواب دادم مگر قرار بود شبیه بقال سر کوچه باشم و یا شاید پدرم عیب و ایرادی داشت که من درک نمی‌کردم به هرحال باید می‌پذیرفتم که در این جمله کوتاه بایدمساله‌ای نهفته باشد همانگونه که کوتاه‌ترین جمله هگل را ممی درک نمی‌کرد و من باید شاخ در می‌آوردم که مگر این جمله چقدر باید سخت باشد که ممی از درک آن عاجز است، و دوباره به گذشته رجوع کردم که چرا اصغر باید مرا طرد کند و رحیم که اینهمه با من نزدیک بود؟

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم

من از تصور بیهودگی اینهمه دست
و از تجسم بیگانگی اینهمه صورت می‌ترسم

این پرتقال پوسیده در حقیقت تنبیه من است که باید آنرا فرا گیرم اما برای من ناگهانی بود و من انگار ترسیدم و نتوانستم بازگردم و باز هم فکر می‌کنم راه رفته را باید رفت، من دیگر بازگشتی نخواهم داشت و اینگونه است که می‌ترسم، در بند یک درست تشخیص داده بودم که انگار فاصله‌ها به قدر کافی زیاد شده که دیگر نتوان دوباره در مسیر معکوس آنرا طی کرد، بنابراین باید در چند جهت موضع گیری می کردم. در نخستین مرحله و مهمترین وضعیت رابطه با گروه خودم بود که به هر حال به نتیجه قطعی رسیده بودند، چون ۲۶ مساله را تمام کرده بود؛ اگر هم افراد محدودی بودند که شاید هنوز در من نشانه‌ای را جستجو می‌کردند دیگر با این ماجرا برای آنها هم روشن شده بود که خبری نیست، در جبهه دوم مجاهدین بودند که آنها شاید اندکی ملایمتر بودند و بعضی‌ها حتی نگران، اما به هر حال نمی‌توانستند خود را از این تئوری دور نکنند، تئوری اندکی اغواکننده بود و تازه معلوم نبود با این تئوری چه بر سر سمپاتها می‌آید که برای آنها و در حقیقت برای همه حکم مرگ و زندگی را داشت و نمی‌شد ریسک کرد، جبهه سوم کمون مشترک بود که انگار با همان پرتقال پوسیدهٔ آقا نبی، فشار خود را در رابطه با زندگی روزمره نشان داده بود و آخرین جبهه افسران بودند که می‌توان از میان آنها عمویی را جدا نمود چون دیگران آنچنان مشکلی با من نداشتند، اما عمویی باید به هر حال حسابهای خود را با من، که بیشتر **بهانه**‌ای بود برای کوبیدن روش مبارزه ما، تصفیه می‌کرد و نشان می‌داد که بی‌تجربه بودن چقدر می‌تواند دردناک باشد و بدین صورت بود که من قلب خود را گم کرده بودم و ترس بود و بالهای مرگ، اما در درون من شاید در تنهایی خود تبار خونی گلها مرا به زیستن وادار می‌کرد، در گوشه‌ای از انزوا، و شاید باز هم باید خود را قسمت می‌کردم، انگار سال‌ها سال بود که کسی برای قسمت کردن باید می‌آمد و اکنون این خودم بودم که هرچند آمده بودم اما نه برای قسمت کردن سینمای فردین که برای قسمت کردن خود آمده بودم و باز هم احساس خوبی در این ترس و واهمه مرا فرا می‌گرفت، به تدریج در می‌یافتم که انگار تنهایی هم چه نعمتی است که انگار در درون باید آنرا به یغما برد تا شاید اندکی از فشار بار عاطفی کاست. همین روزها بود که عزالدین برای من نامه‌ای کوتاه نوشته بود چون او در اطاق شماره یک یا دو بود و من در حال رفتن به دستشویی به او توجهی نمی‌کردم

او انگار مرا رها شده احساس می‌کرد و شاید هنوز دل در گرو من داشت که برای این مساله هم ارزشی قائل نبودم و فکر می‌کردم راه رفته را باید رفت هرچند او فکر می‌کرد شاید بتوان آن رابطه را ترمیم کرد به خاطر همین موضع‌گیری برای من نامه‌ای نوشت که اگر قضیه بدین صورت پیش آمده است مشغول کنکاشی ژرف در درون خود بود و مرا داش بهرام نازنین خطاب کرد انگار آمادگی کامل داشت تا تمام کدورت‌ها فراموش شود؛ برای من اما، از گل اندیشه‌ها می‌تروايد عطر فراموشی و من او را فراموش کردم مخصوصا در این لحظات که انگار فشار زیاد بود و ترجیح می‌دادم کسی که خود مرا رها کرده بود به کمک من نیاید و شاید داشتم سخت‌گیری می‌کردم، هرچند از داش بهرام نازنین گفتن او بیش از این‌ها لذت بردم و خود در تنهایی خود را انگار بیشتر توانا می‌یافتم و او را به دیگری سپرده بودم که آن همه احساس ناراحتی می‌کرد و هرگز رابطه خود را با من بهبود نبخشید و شاید فکر می‌کرد که اگر رحیم به من ارادت دارد و آنچه که برداشت عمویی بود باعث می‌شود که او از رحیم دور باشد و من اکنون می‌توانستم به راحتی رحیم را ترک کنم تا علی او را دریابد به هر حال در زندان مسائل عمویی‌وار همواره مطرح بود و مرا هرگز پیل آقا نبخشید که او هم انگار به یک شاگرد محصل ارادت داشت و پیل آقا خود را با من قیاس می‌کرد، در حالیکه من در اوج ساختار چریکی ایستاده بودم و شاید پیل آقا تنها هواداری گوشه‌نشین، باید زندان را تحمل کرد هرچند من می‌ترسم و نمی‌توانم خود را بازیابم و شاید بتوانم اندکی از این روح افسرده خود را با نازنین بودن بکاهم.

گاهی اوقات آدم سقوط می‌کند بدون این که انعکاس مادی در بیرون از خود داشته باشد تا نمایش این سقوط باشد. ساده‌ترین نوع سقوط، سقوط از یک ارتفاع است. نوع دیگر سقوط، سقوط ذهنی است آدمها در ذهن خودشان با رابطه‌هایی پیوند دارند بدون اینکه این رابطه نمایش خارجی داشته باشد؛ می‌توان آنرا رابطه روانی هم نامید و بنابراین این نوع سقوط، سقوطی روانی هم هست. در هر سقوطی تهی بودن سمت حرکت مطرح است؛ به آن جایی که سقوط می‌کنیم هیچ گونه نمایش بودن وجود ندارد. چرا که جایی وجود ندارد که نمایشی داشته باشد؛ در یک سقوط عادی از ارتفاع هم همین حالت هست هرچند که به هر حال فرد به جایی سقوط می‌کند که احساس رسیدن به جایی را ندارد چرا که اگر داشته باشد دیگر سقوط مفهومی ندارد. مانند پریدن از ارتفاع یا شیرجه زدن از ارتفاع در آب که این حرکات سقوط

نیست چرا که افراد در جریان پریدن انگار تکیه‌گاهی دارند. می‌توان نمونه دیگری از سقوط را یادآوری کرد و آن از دست دادن موضع اجتماعی است که اغلب افراد ظرفیت چنین دگرگونی را ندارند و احساس سقوط می‌کنند؛ در حالی که اگر به خود تکیه داشته باشند، می‌توانند از دست دادن را تحمل کنند و دیگر سقوط امکان بروز نمی‌یابد؛ ممکن است یک فرد از موضع اجتماعی خود سقوط کند ولی از نظر عینی در همان موضع فعالیت خود را برای مدتی ادامه دهد که در نتیجه سقوط مفهوم خود را از دست می‌دهد. بنابراین وقتی سقوط مطرح می‌شود حرکت به سوی تهی بودن است؛ افتادن در چاهی بدون انتها. سقوط یعنی بلعیده شدن به وسیله مبهم، به وسیله نیرویی که هیچگونه تکیه‌گاهی به ما نمی‌دهد؛ ما را به خود رها می‌کند و به سوی خود می‌کشاند. سقوط یعنی خود بودن عاری از خود و در عین حال با تمام سرعت به سوی نیروی عاری از نیرو رفتن و من انگار سقوط کرده بودم که شاید اگر ترس، این چنین مرا فرا گرفته بود ناشی از همین وضعیت است که من انگار خود را هم در نمی‌یابم. آیا باید باز هم پیش رفت؟

شکاف گشوده جهنم را دیدم
با دردها و غمهای بی‌پایان آن
که جز آنان که چشیده‌اند کسی بازگو نتواند
وای که در یاس غوطه می‌خوردم.

از هر سقوطی جستن، بازسازی خود است که من انگار با تمامی اندوه، ذهنی پویا مرا یاری می‌کرد و می‌دانستم که تمامی آنهایی که لحظات پراضطراب تاریخ را به زیور شخصیت خود آراسته‌اند در حقیقت خود و تاریخ را به هویتی تازه آذین بستند؛ آنها از سقوطی مرگبار رهایی یافتند و ایوب‌وار ندا دادند«و فقط من به تنهایی گریختم تا تو را بازگویم» آنها همگی تا آن اعماقی فرو رفتند که انگار هرگز بازگشتی را به خود نمی‌پذیرفت و آنها بازگشتند تا تاریخ را نمایش این لحظات گردانند تا **او** را بازگویند. و ذهن من انگار خرافات را دوباره به کمک می‌گیرد چرا که من می‌ترسم. من از بیگانگی اینهمه دست و نگاه می‌ترسم، اما خیره‌سرانه می‌اندیشم که آدمها در دوره‌ای از تاریخ بر علیه شیطان قیام می‌کنند و این یک ضرورت بود یک ضرورت زیستن، بقای خود و نمایشی از ستیزه‌گری برای زیستن؛ انسان بر علیه شیطان به پا می‌خیزد و در این حرکت، دشمن سرسخت شیطان که زمانی در عرش اعلی با او در یگانگی به سر می‌برد پرچم‌دار تمامی ستیزه‌گری انسان علیه شیطان است. این

واقعیت یک جریان ملموس حرکت است، به اندرون انسانها می‌رویم تا دریابیم که چرا چنین قیام می‌کند؟ آدمها قبل از اینکه علیه بد به ستیزه اساسی برخیزند خواه ناخواه از جانب بد ضربه‌های وحشتناک خورده‌اند بد همواره آنها را مورد تهدید نابودی، خطر درماندگی... قرار داده بود و یا هر آنچه که در دوره حیات او برایش این چنین بود نام **شر** یا **بد** را گرفت و هر آنچه که تایید بر بودن نمایش حرکت انسان بود نام خدا به خود گرفت و به آسمانها رفت؛ انگار این انسان بود که خدا را به آسمانها فرستاد که هرگز حتی شیطان هم به آشیانه بلند او راهی نداشته باشد و سپس آنگونه می‌شود که زمین و آسمان جایگاه بلند او می‌شود و بدین سان قیام می‌کند تا آنگونه باشد که قیام کردن فراهم می‌کند و انسان وجودی دوگانه یافت با اسامی متفاوت در اقوام متفاوت **یهوه، ال، اله، الله، اهورامزدا** و خدایان فراوان یونان و روم. ناهید یا به قول عربها زهره که انگار همان آناهیتا است که گستردگی نفوذش قابل تشریح نیست از غرب مدیترانه تا آفتاب تابان را در نوردید و انگار نوعی پذیرش همگانی داشته است.

انسان وجودی دوگانه یافت و آیا دوگانه بود؟ ما را نظر بر این است که در این سرزمین چنین بود. اگر آدم در این دو شقه کردن واقعیات چه خود و چه پیرامون را از هم جدا کند دیگر خود در دوگانگی به سر نمی برد و یا می‌توان گفت تا آن حدی که قائل به جدایی می‌شود از یگانگی خود و دوگانگی خود می‌کاهد اما انسانهای همه سرزمینها برخوردی همانند نداشته‌اند همانگونه که در سرزمین ما آدمها انگار برای اهریمن ارزش قائل بودند او را هم در تبیین حرکت تاریخ موثر می‌دانند، می‌دانند که اهورامزدا و اهریمن در ستیز دائمی سازنده تاریخ هستند. زرتشت نمی‌توانست باور کند که اهریمن نابود کننده مطلق است. زرتشت نمی‌توانست باور کند که اهریمن باید به کلی نابود شود باید نیست شود تا آنوقت دیگر هرگز کسی حتی به بدی نیندیشد. شکی نیست زرتشت پیامبر، دو جنبه سازنده برای انسان قائل بود او قبول داشت که حتی در سقوطی مرگبار سازندگی مطرح است و اگر به مذاهب شرق، که نمی‌توان به نام مذهب از آنها نام برد، بنگریم این قضیه روشنتر می‌شود که مرگ نه فقط پایان زندگی برای رسیدن به عدالت خداوندی، آنچنان که تمامی پیامبران در پی ابراهیم گفته‌اند، نیست بلکه مرگ روندی است برای دوباره‌سازی زندگی تا باز هم در شکلی دیگر به زندگی ادامه دهیم. انگار هرگز پایانی نیست تا پایان‌دهنده‌ای به نام شیطان مطرح باشد انگار اهریمن هم در کار ستیزه و سازندگی است پس در

اندیشه‌گری، ایرانیان با سایر اقوام تفاوت فاحش داشته‌اند. اکنون از آسمانها به زمین می‌آییم تا دریابیم چرا در آسمانها آنچنان ستیزه‌ای مطرح است؟

انسان در زندگی خود (یا شاید بتوان گفت هر واقعیت حیاتی و غیرحیاتی) در تکاپوی خویشتن خویش است تا آنرا بنمایاند و بدین وسیله وجود خود را اثبات کند. شکی نیست که انسانها در اندیشه، به سادگی می‌توانستند بین دو حالت این نمایش فرق قائل شوند. آن تجلی‌ای که درخشش از بودن انسان است و آن تجلی که تمامی مرگ و تهدید را نمایان می‌کند، نابودی آن چیزی که من در او حضور دارم و آن چیزی که مرا به نمایش واداشته است می‌تواند گسترشی از من باشد. می‌تواند حتی بدون حضور من بودنی از من باشد. این مقوله دارایِ ارزش، خواستنی است ولی آن چیزی که نه تنها گسترشی از من نیست که بودن مرا به دایره نابودی می‌کشاند، دیگر دارای ارزش نیست.

البته وقتی در مورد نبودن صحبت می‌شود مساله مرگ مطرح نیست چرا که هرچند انسانها در دوره‌ای همین مردن و از دنیا رفتن را نمایش تمامی نبودن می‌دانستند اما به تدریج اکنون بر این مرگ چیرگی یافتند (البته نه همه انسانها و منظور ما همیشه از انسانها، قله‌ای است که انگار انسان به طور کلی ایستاده است.)

پس صرف نظر از نمایشهای ملموس ارزش و بی‌ارزش، شخص همیشه و یا شاید از دوره‌ای خاص گرایش به سمت ارزش داشت و آن چیزی را که بی‌ارزش بود از خود می‌راند و بدین گونه می‌توانیم دریابیم که درآسمانها چه غوغایی بر پاست. انسانها به سوی ارزش حرکت می‌کنند. این اصل زمین است و در آسمانها بر روی ابرها چنین نوشته‌اند«**همه با هم به سوی خدا برویم**».

قبلا گفتیم زرتشت حتی برای اهریمن هم سازندگی قائل بود. این مساله را چگونه باید دید؟ در این رابطه نکته‌ای مطرح است که همواره بر دوش ما سنگینی می‌کند و یا باعث خیزش انقلابی ما می‌شود؛ درست است که ما برای ارزش، ارزش قائل هستیم اما برای بی‌ارزش هم ارزش قائل هستیم که انگار مساله قدری پیچ خورده است که خود به خود این وضعیت برایم تداعی شد که از کرامات شیخ ما چه عجب پنجه را باز کرد و گفت وجب. چه در بیان مطلب من و چه در افاضات شیخ ما نکته‌ای ظریف نهفته است که اگر از شیخ بگذریم مرا به سرعت به هگلی بودن متهم می‌کنند که من خودم چقدر لذت می‌برم که اگر می‌توانستم باشم چه کیفی داشت. بگذریم که وقت تنگ است. پس برای بی‌ارزش هم ارزش قائل شدیم که در واقع می‌توان

گفت در این رابطه انگار بی‌ارزش مطرح نیست که وقتی اهریمن با تمامی وجود خود به عنوان واقعیتی سازنده مطرح باشد چگونه می‌توان عناصر فرعی تهدید کننده را در نظر نگرفت؟ در غرب، و یا بهتر است بدین صورت مطرح کنیم که تمامی ابراهیم‌زادگان این شقاق را می‌پذیرند و تمام نیروی خود را در دفع شیطان به کار می‌گیرند ولی در این سرزمین انگار ما زیرچشمی، نظری هم به اهریمن داریم. واقعا از او چه سود؟آیا ما دچار خوش‌بینی شدیم که از اهریمن انتظار سازندگی داریم و یا آنها زیادی بدبین شده‌اند و یا شاید هنوز در مراحل ابتدایی‌تر اندیشه هستند و همان طوریکه انسانهای اولیه مرگ را در دوره‌ای نمایش تمامی نیستی می‌دانستند آنها هم شیطان را چنین می‌دانند. البته خوب نیست به خود ببالیم که چه آدمهای جالبی هستیم هرچند شاید غربی‌ها چنین گرایشی داشته باشند.

ما بی‌ارزش نداریم ولی ستیزه‌گری داریم. بر علیه چه چیزی ستیزه می‌کنیم؟ آیا ستیزه‌گری ما برای نابودی مطلق آن چیزی است که با او در ستیزه به سر می‌بریم؟ پس می‌توانیم نتیجه بگیریم که ما یگانگی‌ای داریم که دوگانه بسر می‌برد و غربیان دوگانگی‌ای دارند که یگانه زندگی می‌کند و این دو حالت، انبوه اختلافات فرهنگی و ساختارهای اجتماعی را باعث می‌شود و شاید ساخت اجتماعی ما باشد که چنین می‌کند.

باز هم بر می‌گردیم به زرتشت که نمی‌دانم ریشه در کجای واقعیت و اندیشه ما دارد و انگار همیشه با ما بوده است. اهریمن و اهورا در ستیزه دائمی با هم هستند ولی نه بدین صورت که اهورا حتی ستیزه‌گری اهریمن را تعین کند که هر کدام به عنوان خودش در مقابل دیگری قرار می‌گیرد. اگر دقت کنیم در مذاهب زادگان ابراهیم حتی کینه‌جویی شیطان به وسیله خدا قابل کنترل است که در اینجا چنین نیست. در حقیقت ما به یک دوگانگی ایمان داریم و آنها به یگانگی که همواره هر دو یکتاپرست هم بوده‌اند. ما ستیزه می‌کنیم ولی بر علیه چه کسی؟ معلوم نیست و یا به عبارتی دیگر ستیزه ما انگار برای نابودی مطلق مطرح نیست که ستیزه ما در ورای خود هدفی را نمی‌پروراند؛ **ستیزه‌گری خود هدف خویشتن است که خود را هم از خودش بیرون نمی‌راند تا به عنوان هدف آنرا اشغال کند** و ما با مساله پیچیده ساختار کشاورزی و یا اصولا شکل‌بندی‌های اجتماعی ایران مواجه می‌شویم که مارکس برای روشن کردن آن به یادگیری زبان فارسی روی آورده بود. انگار باید مساله را دوباره تکرار کرد؛ ما به سوی چیزی حمله‌ور می‌شویم اما نه برای نابودی آن

بلکه فقط برای آن که به آن حمله‌ور شویم و دقیقا همین جاست که حتی حمله کردن هم به عنوان مساله‌ای برای توجیه حمله کردن مطرح نیست. **یک تناقض اساسی** اگر خود حمله کردن توجیهی برای حمله بود آن وقت دیگر در برابر ما چیزی برای حمله کردن وجود نداشت ولی بر عکس چیزی برای حمله کردن وجود دارد و ما هم به آن حمله می کنیم اما موضوع اساسی این است که صرفا به آن حمله می‌کنیم که شاید بتوان مدعی شد که مردم این سامان اصولا ستیزه‌جو هستند و این دقیقا بزرگترین خطایی است که می‌توان مرتکب شد. پس ایرانیان در دوگانگی مستقر هستند که این دوگانگی از نوعی نیست که در سرزمین‌های دیگر مطرح است ما کشمکش می‌کنیم نه برای از بین بردن آنی که برای نابودی آن کشمکش را شروع کرده‌ایم انگار ما می‌جنگیم تا جنگیده باشیم. و من در وانفسای ترس و هراس هنوز احساس می‌کنم حتی خود مسعود هم درک درستی از عنوان مقاله خود نداشت که سایرین را نمی‌توان انتظاری داشت که بودجه اندیشه اندک است. و اما این انسان که منظورم ایرانی است با چنین حالتی چه واکنشی از خود بروز می‌دهد؟ وقتی برای اهریمن هم ارزش قائل باشم مجبورم به اهورا هم حمله کنم و چون در شکل ملموس قضیه این حالت را نمی‌توان پیاده کرد مجبورم در درون از آن تمایل صرف و محض به اهورا اندکی بکاهم و بنابراین در درون هر ایرانی تمایلی به خوبی و هم به بدی وجود دارد. ایرانی در مواقعی حتی به خوبی هم حمله‌ور می‌شود و آنرا از پای در می‌آورد اینست دوگانگی ایرانی.

شاید اینهمه فقط برخوردی انتزاعی با واقعیت ایران باشد. زمینه‌هایی را که مطرح کردم هرگز در واقعیت ملموس قابل بحث نیست بنابراین ما هم اکنون مساله دوگانگی ایرانی را در زمینه غیرملموس مورد بررسی قرار می‌دهیم که شکی نیست این انتزاع، تجلی‌ای از واقعیت است اما برای ذهنهای عادی‌تر، هنوز صورت مساله را باید عوض نمود که در حقیقت احساس می‌کنم کاملا صورت مساله عوض خواهد شد که به هر حال گریزی نیست. وحدت ضدین هگل را می‌توان ساده و قابل فهم نمود. اما این وحدت ضدین، وقتی ساده شد، تضاد مائو از کار در می‌آید و یک ایرانی شاید فکر کند مولانا سالهای سال است که تضاد را توضیح داده است همانگونه که وقتی رفقا جزوه مسعود را صرفا تنها مبارزه مسلحانه قلمداد می‌کردند. برای من انگار این تئوری باید از لحظه‌ای که میمون‌های آقای کوبریک استخوان را به هوا پرتاب می‌کنند مطرح باشد پس باید پذیرفت که مبارزه مسلحانه مسعود وحدت ضدین هگلی بین تاکتیک

و استراتژی است و این مساله فرق فراوانی با نظریه آنهایی دارد که فکر می‌کنند جنگیدن صرفا کاری کودکانه است و به ادعای هگل مساله را در سطح خرد درک نمی‌کنند هرچند شاید فهمیده باشند. تاریخ ایران و یا به زبانی ساده‌تر، زندگی ایرانی را باید با آن نجات دهنده بنی اسرائیل شروع کرد. ولی اگر قرار باشد واقعا زندگی ایرانی را مورد بررسی قرار داد هنوز باید پیشتر رفت که انگار برای درک آن، واقعیتی در دست نداریم که شاید برای در اعماق رفتن بهتر است اساطیر را به کمک گرفت هرچند ممکن است دستاویز ما جز خرافات نباشد اما به هر حال باید رضایت داد که قهرمان اسطوره ما می‌تواند رستم باشد که نمایشی از خوبی و قدرت را متجلی می‌کند. واقعا این قهرمان افسانه‌ای ما چه برخوردی با دیگران دارد؟ رستم هم خوبی را نابود می‌کند و هم با شر سر ستیزه دارد و انگار ذات این نابود کردن‌ها از خود او بر نمی‌خیزد او بر علیه خوبی قیام نمی‌کند اما خوبی را از پای در می‌آورد؛ نابود می‌کند و سپس پی می‌برد که خود را نابود کرده است و یا اصولا می‌داند که خود را نابود می‌کند و چرا می‌گوییم سپس پی می‌برد؟ او می‌داند که خوبی نابود می‌شود و خود نمایش خوبی است و می‌داند که خود را نابود می‌کند با این دانستن‌ها باز هم پیش می‌رود و باید پیش رفت حتی اگر به نابودی خوبی بینجامد باید ستیزه‌گری نمود حتی اگر مساله از میان رفتن خود باشد و این برخوردی است که قهرمان ما با خوبی‌ها می‌کند اما با بدی‌ها چه برخوردی دارد؟ او هرگز خود بر علیه بدی قیام نمی‌کند. بدی را نمی‌پذیرد اما انگار هرگز قیامی در کار نیست انگار باید او را برای جنگیدن با بدی به ماموریت فرستاد؛ رستم در این ساختار انگار تابع دیگری است شاید بتوان گفت یک نظم معین؛ پس می‌توان نتیجه گرفت که اسطوره‌های ما همان شکل و شمایل را دارا هستند که ایرانی به خود گرفته است. همان گونه که سوزاننده را می‌پرستند و می‌دانند سوزاننده همانگونه که می‌سوزاند، می‌سازد؛ و چرا کیخسرو را به کمک نگیریم که در اوج یگانگی پادشاه بودن، خوب بودن، خواستنی همگان بودن، از خداوند، و یا بهتر است خدا را به کناری نهاد و آنرا اهورا نامید، عاجزانه درخواست مرگ می‌کند و این یکی از پیچیده‌ترین ساختارهای پرداخت پرسوناژ در اسطوره ایرانی است؛ واقعا هرگز از خود پرسیده‌ایم که این شاه عادل و دوست داشتنی همه اعصار در اوج قدرت چرا باید از اهورامزدا تقاضای مرگ نماید؟ اما چنین است و من فکر می‌کنم صرفنظر از توضیح خود کیخسرو باید هنوز قدری در ساختار وحدت ضدین ایرانی دقیقتر شد و مساله را پیگیری نمود که همان توضیح اندک من با

بضاعت ناچیز شاید راهگشا باشد؛ انگار زیاد به بیراهه کشانده شدیم که اگر مجال باشد باز هم به این مبحث خواهیم پرداخت.

از قدیم می‌گفتند خداوند دری را که به روی آدم می‌بندد دری دیگر را باز می‌کند و این در تازه جناب آقای رضا باکری بود که تازه هم اطاق هم شده بودیم و اینکه دری به روی من باز شده بود، به سبب داشتن همان مشکلاتی بود که من و رضا در آن اشتراک داشتیم پس نیروی تازه‌ای در من دمیده شد. البته وضع رضا نسبت به من خرابتر بود اما من بیماری او را که انگار مانند خودم بود، تشخیص دادم و شروع به درمان او نمودم که همین مساله ما را به هم خیلی نزدیکتر کرد. هم مرا اندکی آرام نمود، او هم نیز، رضا در جبهه اول با تشکیلات خود و در جبهه دوم با کمون و در جبهه سوم با تشکیلات ما دچار تنش شده بود و در ضمن باید مسائل عاطفی را اضافه نمود که حداقل از خوش‌شانسی خود این یکی انگار به خاطر پوست کلفت بودن من تا حدی همواره به شاعره دوست داشتنی حواله می‌شد، رضا و من در عرض یک ماه به وحدت کامل رسیده بودیم و البته در این مدت حال او هم بهتر شده بود و ما شده بودیم یک نیروی ویران کننده که شاید جمع هرگز انتظار نداشت اینگونه به توافق برسیم و حتی انگار یک تن شده باشیم، به هر حال ضرورتها همیشه خود را اعمال می‌کنند، فشار جمع به تدریج افزایش می‌یافت مخصوصا با آن قطعنامه‌ای که قبل از ۲۶ بر علیه من صادر شده بود، در این مرحله نظرات درباره من دیگر از استنباط گذشته بود و به یقین تبدیل شد، جالب توجه‌ترین قسمت کار مساله مبارزه مسلحانه بود که چون من نظر مسعود را در رابطه با حمله نظامی امریکا رد کرده بودم (دلیل من هم روشن بود چون آیا واقعا ارتش مجهز آریامهر قادر به این کار نبود که حضور ارتش امریکا را ضروری می‌کرد؟ وقتی ارتش ایران توانسته بود با قدرت، انقلابیون ظفار را شکست دهد آیا نمی‌توانست حتی اگر مبارزه ما توده‌ای هم می‌شد آنرا سرکوب کند؟) آنها تبلیغات گسترده‌ای راه انداختند که من مبارزه مسلحانه را زیر علامت سؤال بردم و قصد رد آنرا دارم، و شنیده بودند که من نسبت به جزوه مسعود نقدی طولانی نوشته بودم، اما چون مسعود برای بچه‌ها جایگاه ویژه‌ای داشت موضع‌گیری‌های مرا قبول نداشتند بنابراین طبق روال سیاسی مملکت، که اگر کسی را قبول نداری حتما باید هرگونه انگ سیاسی و غیرسیاسی را به او نسبت دهی و فضای زندگی او را آنچنان به خفقان برسانی تا از کرده خود پشیمان شود. نمونه بارز آن نیکخواه، شخصی به نام راد و آقای منوچهر دامغانی بودند، بنابراین من ندانسته

در گرداب بلایی گرفتار شده بودم که خودم نمی‌دانستم به کدام جهت روان هستم، باز هم احساس می‌کنم انگار در درس گرفتن از تجربه بزرگترها تاخیر داشتم، من در آنچه که در بند یک آموخته بودم می‌بایستی دوباره انگار خود را سازماندهی می‌کردم و این بار خشونت برخورد احتمالا باید شدیدتر از آن حالتی باشد که تاکنون مطرح بود چون انگار بچه‌ها تحت توجهات آقای عمویی مبارزه مسلحانه را هم شاید با اندکی شرمندگی به کنار می‌نهادند چون می‌بایستی منتظر یک ایدئولوگ بودند تا بتوانند در این چرخش، «تحلیل مشخص از اوضاع مشخص» را انجام دهند، به هرحال آنها نمی‌توانستند بدون در نظر گرفتن ایدئولوژی مارکسیسم حتی یک قدم هم بردارند، و من هم که به تدریج ترس را در خود انباشته کردم تا در جایی به کمک من بیاید، ترس را باز یافتم تا خود را جسورتر بازیابم، **جسور**آنچنان که انگار هیچگونه ترحمی در من جایی را اشغال نکرده بود و من به هسته اصلی آنها حمله‌ور شدم که در تئوری ارزش اضافی مارکس انگار خللی وجود دارد، هرچند برای آنها روشن نبود که ارزش اضافی مارکس چه مفهومی دارد و چرا مارکس تغییر کلمه کار به نیروی کار را مطرح کرده است اما من به این اصل حمله‌ور شدم؛ کشف دوران‌ساز مارکس را به زیر علامت سؤال بردم که خود همین تمایل و یا نظر دادن شاید از کفر ابلیس هم بدتر باشد؛ اما من هر چند با ترس، جسورانه مطرح کردم که انگار باید سرمایه را هم در تولید ارزش اضافی دخیل دانست، البته برای این نقد من، قبل از هرگونه چالش می‌بایستی درک درستی از نیروی کار داشت و اینکه چگونه است که سرمایه هر لحظه به نیروی کار تبدیل ودوباره سرمایه می‌شود؟ باید تشخیص داد چگونه ارزش اضافی شکل مادی انباشت سرمایه را به خود می‌گیرد؟ که البته بچه‌ها در این زمینه‌ها هنوز خیلی خام بودند، انگار کشف دوران‌ساز مارکس دچار نقد می‌شود و این از یک آدم آنارشیست می‌توانست توهینی به کل جنبش چپ در ایران و یا جهان باشد که انگار من حتی آقای سوئیزی و باران را متهم به عدم درک مارکسیسم می‌کردم، بدین ترتیب من خود را فراتر از آن انگ‌های سیاسی مرسوم قرار دادم و بدین صورت دسترسی به من شاید امکان‌پذیر نبود، من در ساقه‌های بارور گندم رشد می‌کردم و رفقای من استراتژی مسعود را به سلاخ‌خانه می‌بردند، و همچنان فکر می‌کردند که انگار سلول ببر در انتظار آنهاست و جالبترین مساله برای صحت نظریه آنها بسته شدن خروجی زندان بود، دیگر کسی را حتی با تمام شدن مدت زندانی آزاد نمی‌کردند و من همچنان بر عدد ۵۵ برای دموکراسی شاهانه اصرار داشتم، احساس می‌کردم انگار زندان شیراز

در بند چهار واقعا جایی برای زیستن نیست، انگار اوین با همه وحشتی که از آن داشتیم جالبتر بود، با رضا خیلی خوب هماهنگ شدم و احساس می‌کردم همین قدر که می‌تواند مرا در زندان نگهداری کند خود نعمتی است چون رضا از بچه‌های بالای سازمان مجاهدین بود، با هم می‌توانستیم تا حدودی صحبتی داشته باشیم نخست اینکه رضا هم درگیر همان مسائلی بود که من بودم و در ثانی شعور رضا انگار می‌توانست تا آن حدی باشد که درک مفهوم کند، در حقیقت من می‌توانستم به راحتی مدعی باشم که هم رفقای من، هم رفقای مجاهد از درک مفاهیم و موضوعات ساده سیاسی عاجز هستند و من حداقل این امیدواری را داشتم که در درک مسائل فلسفی و هنری، نباید از آنها انتظاری داشت، به هرحال من هرچند نباید خودم را همانگونه که محمودی می‌پنداشت عقل کل دانسته باشم، اما باید قبول می‌کردم که آنها واقعا در درک ساده‌ترین مسائل سیاسی ناتوان بودند و رفقای گروه‌های دیگر که خیلی از ماجرا پرت بودندکه اساسی‌ترین جنبه این ناهماهنگی نداشتن فرهنگ سیاسی بود چرا که آنها به پرستیژ سیاسی فکر می‌کردند، پس اگر من با رضا هماهنگ می‌شدم صرفا به خاطر همدرد بودن نبود.

ماجرا پیش می‌رفت، لحظه‌های دل‌انگیز زندان به تدریج خود را به غمی نهان وا می‌داد که انگار مشخص نبود و من شاید مانند ضربه‌ای که به بدن وارد می‌شود و هنوز گرم است، گرم بودم که حس نمی‌کردم چه هیولایی قرار است با من حرکت کند و شاید بتواند مرا به زانو درآورد، هر چند رضا بود اما برای من **فکر** به تدریج خود را در انزوا می‌یافت، ذهن چه جایگاهی می‌توانست داشته باشد زمانی که انبوه واقعیت اکنون انگار به حقیقت تبدیل می‌شد و من چقدر ساده بودم که به هگل این غول انتزاع بشر در اوج تفکر، این تاج تمام تکامل فلسفی، ایراد داشتم که اگر واقعیت معقول حقیقت است، همه وقایع می‌تواند حقیقت باشد و انگار جهان در نظر آلبر کامو، غیرمعقول هم نیز، اما وقتی هگل می‌گوید: هر واقعیتی معقول و هر معقولی واقعیت است، ذهن دیگر نمی‌توانست خود را بازسازی کند و وضع رضا هم به خاطر مسائل شخصی انگار پیچیده‌تر از من بود و من تنها می‌توانستم به کتاب پناه ببرم که دوست داشتنی من بود همانند خوردن بستنی و سینما رفتن و هر سه دور از دسترس که نخست را رفقا در اختیار من قرار نمی‌دادند و من به علت شوقی که داشتم به خواندن کتابهای مذهبی روی آوردم. چه کسی می‌توانست تورات را حتی ورق بزند تا چه رسد به اینکه قصد خواندن آنرا داشته باشد؟ رفقا فکر می‌کردند همین که

تورات می‌خوانم پس خودش نشانه واپس‌گرایی است؛ درک نمی‌کردند آنچه در تاریخ بشر به عنوان تفکر بشر مطرح است باید مطالعه شود، رفقا فکر می‌کردند با خواندن فلسفه هگل من هگلی هستم نه اینکه خود را صرفا با اصول مقدماتی فلسفه مارکسیست می‌دانستند، من به تدریج تنهاتر می‌شدم اما تواناتر، انگار به راحتی می‌توانستم خود را بازسازی کنم و آن ترس اولیه مستهلک می‌شد، دقیقا نمی‌توانم ترتیب خواندن کتابهای مذهبی را به خاطر بیاورم اما به خاطر می‌آورم که علاوه بر تورات و انجیل، کتب دیگر مذهبی از جمله کتاب امام علی نوشته عبدالمفتاح عبدالمقصود را که هشت جلد بود دو بار خواندم و کتاب قرآن را بارها، به دنبال چه مساله‌ای در این کتابها می‌گشتم؟ شاید خودم هم درک درستی نداشتم و شاید هم اجبارا این کتب را مطالعه می‌کردم، به هر حال باید قبول کرد رفقا کتاب در اختیار من قرار نمی‌دادند و فکر می‌کردند که انگار واقعیت خود را برای من دیکته می‌کنند، من هم شاید می‌توانستم همانگونه که آنها واقعیت خود را مطرح می‌کردند با کتب مذهبی واقعیت خود را مطرح نمایم، در ذهن این مساله هم شکل می‌گرفت که انگار در ذات باید خبری باشد که نمایش خود را بدین صورت جلوه‌گر می‌سازد، ذهن آشفته من دوباره خود را به ساختار تفکر بشر مراجعه می‌داد که اگر خدا نباشد هرکاری مجاز است که من با خواندن کتب مذهبی به این درک دست یافتم که داستایوفسکی و یا شاید بهتر باشد بگوییم ایوان، مدعی است که خدا هست و هرکاری مجاز است و آلیوشا صرفا یک کشیش بود نه متفکری با اندیشه صحیح، پس من هم می‌توانستم خود را مجاز بدانم که هر کاری را می‌توان انجام داد، برای من این هر کار خواندن کتاب بود برای رفقا این مجاز، ندادن کتاب. زندگی عیسی ناصری را چقدر با شوق می‌خواندم و چقدر متاسف بودم از اینکه یک آکادمیسین سعی داشت ثابت کند عیسی ناصری وجود نداشت، انگار اگر ثابت می‌شد که او وجود خارجی نداشت مثلا در ساختار دین مسیح خللی وارد می‌شد، همانگونه که شاملو فکر می‌کرد با تحقیقات دقیق خود اگر روشن کند که ضحاک انقلابی بود و کاوه نبود کشف بزرگی کرده است، یا اینکه فردوسی نه هزار سال پیش که دویست سال پیش آن هم با گرفتن رشوه برای شاهان داستان‌سرایی کرده است. ذهن من انگار این رفقا را دیگر لایق آن نمی‌دانست که درک مطلب کنند، من در لابلای صفحات کتب مذهبی گم شده بودم، دیگر پرتقال پوسیده فراموش شده بود، و اکنون انگار هیچ ذهنیتی از آدمها ندارم، شاید در بند چهار زندان سیاسی عادل‌آباد فقط خودم حضور داشتم به تنهایی و در

تنهایی خودم و این امر چقدر می‌تواند لذت‌بخش باشد که شخص تنها خودش باشد، چه هراسی می‌تواند مطرح شود؟

و این منم
مردی تنها
درآستانه فصلی زیبا
با دستهایی پر از کتاب
با اندیشه‌ای به گستره تاریخ
با هایهوی گریزان فصلها و فصلها
با نگاه دوست داشتنی دختری زیبا
بفشرده گردن‌بند در مشت

من چرا باید نگران باشم؟ از چه مساله‌ای؟ از کدام اندیشه شیطانی؟ من حتی شیطان را به رفاقت خود پذیرا هستم، نه، من ایستاده‌ام و به پیش می‌روم. به تدریج احساس می‌کنم رضا هم در برخورد با رفقا قدری ضعیف عمل می‌کند، شنیده بودم که چریکها در بیرون دست به تصفیه خونین زده‌اند که خیلی‌ها آن را با تصفیه‌های استالین مقایسه می‌کردند و انگار همان ندای همیشگی که دموکراسی در پراگ فرو ریخت. ذهن من اما این تصفیه‌ها را به گرمی می‌پذیرفت، حس می‌کردم باید همین گونه باشد، شاید حمید اشرف را قبول نداشتم چه اینکه گروه را به سمت گرایشهای جزنی برده بود اما این تصفیه انگار لازم بود، **تیغ سزاست هرکه را درک سخن نمی‌کند**، اما عده‌ای فکر می‌کردند شاید این حرکات و این تصمیمات، ساختار سانترالیسم دموکراسی گروه را خدشه‌دار کند و برای من این مساله مطرح بود که آیا گروه سیاسی برای حل مشکلات اجتماعی شکل می‌گیرد یا برای تمرین دموکراسی و ذهن من یاری نمی‌کرد که باید چگونه این دموکراسی را برای خودم توضیح دهم جز اینکه باز هم باید همان جمله مارکس را تکرار کنم که اگر بارها هم تکرار کنم باز هم انگار بیشتر به درک آن دست می‌یابم «دموکراسی فریب بورژوازی برای استثمار توده‌هاست» دوباره ذهن من به تشکیلات گروه در بیرون از زندان رجوع می‌کرد که چگونه نظریات پایین‌دست گروه مطرح نبود و ما می‌بایستی از مرکزیت اطاعت می‌کردیم، شاید هم گریزی نیست و من با مقاله‌ای از لنین در ذهن خود کلنجار می‌رفتم که شاید عنوان آن پیشاهنگ و توده‌ها بود که چگونه رابطه‌ای با هم دارند که انگار این توده‌ها، خلق و یا پرولتاریا نیست که تصمیم می‌گیرد و یا راه را نشان

می‌دهد بلکه این امر، وظیفه تاریخی پیشاهنگ است، در نتیجه حتی در بیرون هم که ما در گروه فعالیت می‌کردیم، مرکزیت می‌بایستی با قدرت تصمیم‌گیری می‌کرد که به خاطر همین دیدگاه؛خودم دستورات مرکزیت را با همه مخالفت و یا انتقادی که داشتم گردن می‌نهادم، برایم روشن بود که دموکراسی مفهومی بازمانده از یونان قدیم است که اکنون به گونه‌ای دیگر بازسازی شده انگار مفهوم آزادی‌خواهی را به خود گرفته است در صورتی آزادی‌خواهی مقوله خود را دارد که لیبرالیسم است اما انگار بر سر این مقوله هم بلای غیرقابل جبرانی آمده است به هر حال کلمات معانی خود را از دست می‌دهند یا اینکه به صورت دیگری مصرف می‌شوند همچنان که استعمار دیگر عمران وآبادی نیست، ذهن من در مفاهیم خود فرو رفته بود و رفقا هرگونه تلاشی را انجام می‌دادند تا مرا از نظریات خودم منصرف کنند و دومین مشکل رفقا بعد از تئوری هر کس با واقعیت خود، مساله رد مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک بود، من نمی‌دانم که در بیرون بر سر این دیدگاه بعد از درگذشت عباس جمشیدی رودباری چه آمده بود؟ همین قدر برایم روشن شد که گروه، بعد از کشته شدن عباس به سرعت به سازمان چریکهای فدایی خلق ایران، **سچفخا** تبدیل شد، به آرم خود هم داس و چکش و همچنین ستاره سرخ را اضافه کرد، در نتیجه به یک گروه مارکسیست ـ لنینست تبدیل شد و همچنان مبارزه مسلحانه را در دستور کار خود داشت، هرچند عباس جمشیدی بدون رد تئوری مبارزه مسلحانه مساله عقب‌نشینی فعال را مطرح کرده بود تا گروه بتواند خود را بازسازی کند، حمید اشرف تصفیه خونین را انجام داد نه همانند گروه مجاهدین که در این زمینه آنچنان ضعیف برخورد کردند که مساله بعدهای تازه ودیگری گرفته بود، من هرچند با حمید در تغییر ساختار گروه موافق نبودم اما با تصفیه او دقیقا موافق بودم و همین امر باز هم به اختلافات من با رفقا دامن می‌زد و رفقا نمی‌دانم با کدامین موازین، مبارزه مسلحانه را رد کرده‌اند؟ شاید از زندان ببر هراس داشتند که من چنین فکر نمی‌کردم، آنها به طور کامل این روش مبارزه را کنار گذاشتند و آنرا یک اشتباه تاریخی قلمداد می‌کردند، آنها همان مساله را پیش کشیده بودند که جزنی در زندان عشرت‌آباد برای روشن شدن ما مطرح کرده بود، مساله خرده بورژوازی، بدین صورت آقای عمویی چریکها را نماینده خرده بورژوازی و مبارزه مسلحانه را آنارشیسم ارزیابی کرد که شاید هم تحلیل درستی داده بود، اما برای من این مساله مطرح بود که این فرد که خود کمترین دانش مارکسیستی را دارد چگونه چنین تحلیل دقیق ارائه می‌دهد و

این مساله مرا به یاد سعدی علیه رحمه انداخت با داستانی ازکودکی و تیری که انداخت، انگار نمی‌توان به سادگی مسائل را ارزیابی کرد هرچند من به سهم خود قبول کردم، هم خرده بورژوا هستم و هم روشنفکر خرده بورژوا و شاید به نظر آل‌احمد در حال خیانت به روشنفکران باشم، ذهن من انگار باید بیش از اینها گذشته را ارزیابی می‌کرد که چرا اصغر ایزدی و رحیم صبوری قدری از من فاصله گرفته بودند انگار تشخیص داده بودند که من به گفته آقای ماکسیم گورکی انگل اجتماع هستم و ذهن من همواره احساس می‌کرد که افراد باهوش چقدر زیاد هستند و من در خرافات خود غوطه‌ور؛ آیا اصغر و رحیم حتی قدرت تحلیل کمترین مساله مارکسیسم که نه سرمایه‌داری را داشتند که مرا به تیغ انتقاد رد تئوری مسلحانه سپرده بودند که شاید باید من می‌پذیرفتم و آیا چاره‌ای دیگر هم داشتم؟ اما می‌دانستم که آنها کمترین اطلاعی از اقتصاد و سیاست ندارند، فلسفه پیش‌کش خودشان که نمونه ورزیده در این سرزمین بلاخیز ممی بود.

قدری از ذهنها دور شویم که اینهمه مورد علاقه من است، اذهان را باید به ایده‌آلیسم سپرد که رفقا هم واقعا ماتریالیست دوآتشه هستند که فکر می‌کنند اگر خدا را قبول ندارند مارکسیست هستند، نمی‌دانند عدم پذیرش خدا تنها می‌تواند نشانه کفر باشد، باز هم انگار حاشیه رفتم، خدمت شما عرض کنم، در بند چهار زندانِ سیاسی که اکنون تمامی مسائل حول محور من دور گرفته بود شخصی به نام عباد احمدزاده، که آذری بود و با آن احمدزاده‌ها هیچ نسبتی نداشت، شده بود لنینِ بند با آن کلاه مخصوص لنین بزرگ که باید متاسف شد که چه آدمهایی باید نقش لنین را بازی کنند، این عباد لنین شده شاگرد صمد دوست داشتنی بود که شاید آقای آل‌احمد هرچند کتاب او را برای چاپ اجازه نداده بود اما نمی‌دانست نعش این شهید را باید به کجا برد؟ صحبت بر موضع عباد بود که چگونه لنین شده بود تا مرا در هم کوبد، عباد چقدر ساده و سالم بود وقتی در قصر با من صحبت می‌کرد، راجع به کارش که در چاپ دست داشت و اینکه صمد چه مردی بود. من چقدر دوست داشتم که عباد، یک شخص باسواد اندک و کارگری برای نشریات، چه دید عمیقی دارد که انگار باید اینهمه را یا از صمد و یا از توانایی ذهنی خود به دست آورده باشد، این فرد شده بود مخالف سرسخت من و من چقدر باید در ذهن خود این امر را هضم کنم. آیا می‌توانم عباد را جوابگو باشم؟ اما انگار گریزی نیست باید به پیش رفت تا موانع را هر چند دوست داشتنی از میان برداشت، عباد تبلیغات گسترده‌ای را بر علیه من

شروع کرد و دیگران انگار از ناتوانی خود و نداشتن جسارت کافی نمی‌توانستند خود را عیان نمایند تا شاید بتوانند دوباره خود را در ساختار تازه عیان کنند که انگار خبری نبود و این همه انگار تنها ذهنیت من بود که شاید هم درست بوده باشد، به هر حال باید قبول کرد واقعیت نمی‌تواند بدین سادگی به حقیقت تبدیل شود هرچند معقول باشد و من انگار نمی‌توانستم خود را از این پیرمرد رها سازم با اینکه مارکس او را وارونه کرد که ما بهتر درک کنیم، تا شاید بتوانیم مسائل زندگی را صرفنظر از سیاسی بودن، حل نماییم، اما عباد کاری به مارکس و لنین نداشت، او از لنین فقط کلاه او را به همراه داشت که شاید بیشتر از روشنفکرها حداقل نشانه‌ای از لنین را به همراه داشت، و من اصلا حوصله عباد را نداشتم بنابراین در هیچگونه از مواضع او موضعی خاص نگرفتم و به تدریج عباد هم انگار به تاریخ سپرده شد.

مشکلات من با رفقا همچنان به پیش می‌رفت و البته رفقا همواره واپس‌گرایی را تقبیح و با سلاح دیالکتیک، تحلیل مشخص از اوضاع مشخص حرکت می‌کردند که خود این مساله قدری باعث آسودگی خاطر بود و انگار می‌توانستم با رفقا قدری به مدارا رفتار کنم، آنها مبارزه مسلحانه را کاملا کنار گذاشتند و من نمی‌دانم مسائل سیاسی جامعه را چگونه تحلیل می‌کردند؟ شاید هم گونه‌ای تحلیل توده‌ای مد نظر آنها بود که من کاملا اطلاع نداشتم، اما من بر موضع خود ایستاده بودم و در ضمن برای کمون آنها کلی گرفتاری داشت، شاید بتوان ساختارها را تشخیص داد اما من به خاطر نمونه‌های جدید پست مدرنیسم، ساختارگرایی و مکتب فرانکفورت که از درک آنها عاجز بودم بیشتر به همان نمونه‌های قرن نوزدهم بسنده می‌کردم، به تدریج مشکلات من با کمون بند از حالت سیاسی خارج و به درگیری‌های فیزیکی نزدیک می‌شد که انگار من می‌بایستی دیگر ذهنیت را به گوشه‌ای رها می‌کردم تا شکل چریکی را بیشتر مد نظر داشته باشم که رضا در این رابطه تقریبا می‌توان گفت خیلی ضعیف برخورد می‌کرد، رضا هم در همین وضعیت قرار گرفته بود، اما برای او انگار ماجرا شکل ساده‌تری داشت و من نمی‌توانستم برایش تشریح کنم که قضیه ساده هم نیست، به هر حال درگیری از نظر من شکل حاد خود را نمایش می‌داد و باید منتظر هر حادثه‌ای باشیم در حالیکه رضا هنوز برای عده‌ای از رفقای خود مساله را بدین گونه‌ای که من مطرح می‌کردم در نظر نمی‌گرفت، اما از نظر من مساله من و رضا فرقی نداشت و رفقای او هم با رفقای من فرقی نداشتند، تنها ذهنیت رضا با ذهنیت من تفاوت داشت و مساله از این منظر مهم بود، پس ما باید خود را آماده هرگونه

رویدادی می‌نمودیم؛ و یا شاید باید اضافه کنم که برعکس رضا که محجوب و خویشتن‌دار بود برای من می‌توانست این وظیفه را در نظر گیرد که شکل حادتری را اتخاذ کنم و فکر می‌کردم همواره باید نیروی اندیشه را به نوعی از واقعیت مادی تبدیل نمود که انگار بازرهم زور باید حلال باشد.

هنوز درهای اطاقها بسته بود اما بعد از مدتی روزی یک ساعت هواخوری داشتیم که البته به خاطر لطفی بود که آقای قهرمانی برای ما در نظر گرفت، شاید این امتیاز نتیجه فعالیت آقای نگهدار بود که در این زمینه شدیدا پیگیر چنین مسائلی بود اما در کمال تاسف آقای رئیس زندان زیاد به ایشان توجه نمی‌کردند، البته می‌توان نتیجه گرفت شاید آقای عمویی که در این زمینه سابقه کار بیشتری داشت این چنین امتیاز می‌گرفت چون گرفتن امتیاز از جناب سرگرد خود به فنون خاصی نیاز داشت و از هر کسی بر نمی‌آمد، البته من زیاد اطلاع دقیقی از جریان این امور نداشتم و برایم زیاد هم مطرح نبود چه کسی امتیاز می‌دهد و چه کسی امتیاز می‌گیرد، ما در حقیقت از زحمات دیگران سود می‌بردیم، تنها یک ساعت هواخوری داشتیم که البته برای رفتن هم شوق زیادی نشان می‌دادیم، در هواخوری می‌توانستیم با یکدیگر صحبت هم داشته باشیم که این مساله خیلی باارزش بود هر چند من و رضا برای صحبت کردن کسی را در دسترس نداشتیم.

در این هنگام من در اطاق هفت بودم و معمولا تخت طبقه سوم را انتخاب می‌کردم چون هم برایم راحت بود و هم اینکه طبقه سوم در رفت و آمد نبود، یادم نمی‌آید اعضای دیگر اطاق چه کسانی بودند و اینکه بچه‌های دیگر در کدام اطاقها مستقر شده بودند؟ همان روال همیشگی جریان داشت و صدای چرخها نشانه صبحانه، ناهار و شام بود و همگی در کمونی واحد زندگی می‌کردند که عده‌ای هم خودشان کمون مستقل داشتند و به هرحال می‌توان همه گونه استقلال را تجربه کرد، افسران هم در اطاق چهارده بودند و دارای کمون مستقل، اکنون بعد از آن ماجرای آزار دهنده دیگر کسی را حرفی و سخنی نبود جز اینکه همه مشغول خودشان بودند.

بعد از مدتی به تدریج در اطاقها را برای مدتی باز می‌کردند تا بتوانیم در راهرو بند قدم بزنیم که مدت آن محدود بود، اما همین هم خود غنیمتی بود برای ارتباط راحتتر، هرچند همین باز شدن در اطاقها شکل قانونی نداشت، مرا هم به اطاق دیگری بردند که شماره آن شش بود و بنابراین من و رضا تنها می‌توانستیم در هواخوری و

یا زمان باز بودن درها با هم باشیم، البته مشکل رضا تا حدی حل شده بود و او راحتتر می‌توانست مشکلات را سپری کند، در اطاق جدید یک شخص محترم حضور داشت به نام آقای طاهر احمدزاده که پدر مسعود و مجید بود؛ محکومیت ده ساله او صرفا به خاطر حمایت از فرزندان خودش بود هرچند ایشان سابقه مبارزه سیاسی در نهضت آزادی را داشتند و مردی با شهامت با روحیه‌ای عالی که حتی به ما هم درس زندگی کردن می‌دادند، چقدر هم خوش‌صحبت بودند یادم می‌آید در قصر وقتی ایشان مسائل را و یا سابقه مبارزه خود را تشریح می‌کردند چقدر افراد دور ایشان جمع می‌شدند و با چه لذتی گوش می‌کردند، خلاصه اینکه دهان گرمی داشتند با سابقه‌ای شیرین از مبارزه، یکی دیگر از بچه‌های اطاق محمد اکبری بود که او را اکبر پاپیون نامگذاری کرده بودم چون محل سخنرانی آقای حجری را سه راه پاپیون نامید و نظرش این بود که همه در آن لحظه پاپیون کرده بودند با این همه نیروی انتظامی و شاید حق به جانب بود، که البته سخنرانی جانانه آقای حجری این مساله را تایید نمی‌کرد، البته محمد هم نه اینکه اینگونه فکر کند چون همواره شوخ طبع بود این مساله جدی را هم به گونه‌ای به زیور شوخ‌طبعی خود آراسته بود، از نظر من هم انگار خود حالت اکبر می‌توانست جالبتر باشد به هر حال شاید هم باید به او حق داد که انگار همه پاپیون کرده بودند. درگیری در بند شدید شده بود چون یک روز که من به حمام رفته بودم موقع برگشت برای پوشیدن لباس خود، لباسهایم روی زمین ریخته بود و این مساله باعث شد تمام لباسهایم خیس شود شاید مساله اندکی مسخره به نظر برسد چه به هرحال تمام آدمها برای خود نمایش تمام نمای روشنفکر و به نوعی پیشاهنگ جامعه بودند، بنابراین بحث بر سر اینکه چگونه زیرپیراهن و شورت من به زمین افتاده و یا حوله من خیس شده است قدری دور از ذهن است و شاید هم بیشتر ازآن نشانه همان بدبینی من نسبت به وقایع، به هر حال نمی‌توان به سادگی واقعه را تحلیل کرد مخصوصا در سطح پیشاهنگ که آموخته بودند باید همواره انتقاد و انتقاد از خود و تحلیل مشخص از اوضاع مشخص نمایند که البته از نظر رفقا، من در این وادی سیر نمی‌کردم، همواره آدمها انگار خودشان را نظاره نمی‌کنند که یکی از همین افراد خودم هستم، حدیثی از پیامبر اسلام در این مطالعات مذهبی در ذهن من حک شد که شاید بهتر باشد آنرا به فارسی بیان کنم: شناختن خود شناختن خداست و به عربی که شاید درست بیان می‌کنم **عرف نفسه فقد عرف ربه** و یا یونانی‌ها اعتقاد داشتند که انسان عالم صغیر است **آنتروپوس میکروس کوسموس**، البته انسان در

شناخت خود اصولا دچار گمراهی می‌شود چون در هر حال او نمی‌تواند قبول کند که مثلا فلان صفت ناپسند را دارد و من هم نیز، پس با دیدن لباسهایم بر روی خیسی کف دستشویی، تمام لباسها را، ردیف، به زمین انداختم و با این عمل انگار خود را ارضا می‌کردم نه اینکه به شناختی از خود و یا شناسایی این مساله که لباسم چرا افتاد برسم؟ هیچگونه درک درستی از حادثه نداشتم که آیا خود لباسها افتاده‌اند یا اینکه کسی آنها را به عمد به زمین انداخت؟ و بدین گونه بود که ذهن من دوباره انگار در تاریخ، خود را جستجو می‌کرد نه به گونه‌ای انسانی که نمی‌دانم حتی به عنوان چه موجود قابل شناخت باید آنرا تصور کرد و من اکنون با تمامی ذرات وجود خود احساس می‌کردم انگار همواره در تاریخ، جنگ ضرورت اجتناب‌ناپذیری بوده و خواهد بود، شاید برای ما این عمل قدری زشت باشد و یا شاید حتی بیشتر آنرا انگار نوعی توحش در نظر آورند، اما من احساس می‌کردم که جنگ باید حضور داشته باشد و انگار در این لحظه، تمامی ساختار مارکس را دگرگونه کرده، اساس اقتصاد را به اساس جنگ تبدیل نموده در کنار آقای دورینگ فریاد جنگ‌طلبی را سر می‌دهم، هرچند جنگ‌طلب بودن شاید هیجان ساده‌ای باشد که در درک درست مفاهیم انگار دچار اشکال شده‌ایم؛ اما برای من جنگ‌طلب بودن انگار تنها گذاره مطلوب بود که می‌توانستم اختیار کنم، من می‌بایستی می‌جنگیدم برای بقا، در این بند نفرین شده باآدمهای سیاسی دارای پرستیژ. اکنون دوباره آن عزیز را در ذهن خود مزه مزه می‌کنم که چگونه ایده‌ای را برای ما به ارمغان آورد که انگار نمی‌توان آنرا برای همیشه نادیده گرفت، **بقا** و یا باید گفت **بودن،** شنیده بودیم که بودن یا نبودن مساله این است، اما انگار حتی درک درستی از همین جمله نداشتیم و بهتر است بگوییم که نداشتم، چه بسا دیگران شاید فهمیده باشند، برای من اما انگار اکنون بودن و بقا به گونه‌ای جدی مطرح می‌شود، باید بود، اما چگونه بودن خود حدیث دیگری دارد، من همه لباسها را که به میخها آویزان بودند به زمین ریختم، انگار من ساده‌ترین گزینه را انتخاب کردم که خودم فکر می‌کردم شاید پیچیده‌ترین گزینه را، و به خاطر آوردم که شیخ ما **پنجه را باز کرد و گفت وجب** انگار جمله باید خیلی سخیف باشد، اما در ذهن من چنین نبود و من احساس می‌کردم که شیخ چه نکته عمیق و غیرقابل درکی را بیان داشته که انگار تازه پس از سالها درمی‌یابم نه انگار شیخ حرفی برای گفتن دارد که ما از درک آن عاجز هستیم و من شاید با این نمایش، وجود خود را هر چه بیشتر صرفا برای خود عیان می‌کنم تا شاید از این بایکوت لعنتی رهایی یابم،

آیا توانایی این امر در من هست که بتوانم خود را هم بیان کنم و هم مقابله، باید جنگید با تمام وجود، با تمام پوست و استخوان باید جنگید، با تمام وضعیت که انگار انسان را ناتوان جلوه می‌دهد که اما انگار نه ناتوان که توانایی در **خود** مستقر است که نمی‌توان آنرا به عاریت گرفت و یا وامدار دیگری بود، باید جنگید و انگار اکنون در چنین لحظه‌ای تنها جنگ تمامی تاریخ را بیان می‌کند؛ آماده جنگیدن بودم و جسارت کرده تمام لباسها را به زمین ریختم و باز هم اکنون این منم مردی تنها، اما یک چریک که انگار به تمامی فنون جنگیدن آشنا است، احمد ازون پیدایش شد که قد او حتی از قد من هم بیشتر بود و من نمی‌دانم چرا او با این همه قد نمی‌توانست مرا سرجایم بنشاند؟ احمد قدی بلند و هیکلی درشت داشت که من باید راحتتر خود را به عقب‌نشینی وا می‌داشتم که البته من هم در درون نه اینکه آنچنان جسور باشم چرا که همه شرایط به نفع احمد بود و احمد حسین نبود که با مشتی او را نقش زمین سازم و خودم را ابقا نمایم احمد را نمی‌توانستم حتی تکانی داده باشم و می‌دانستم تنها کافی است که احمد مرا اشاره‌ای کند که نقش زمین شوم که تمام کف را آب فرا گرفته بود و باید در نظر گرفت که باید با چه وضع مفلوکی دستشویی را ترک می‌کردم که اینهمه برای من و در ذهن من شاید هولناک که چه عرض کنم بیش از اینها می‌توانست وضعیت مرا در بند دگرگون کند و شاید آقای عمویی چقدر لذت می‌برد. در لحظه‌ای کوتاه که حتی شاید ثانیه‌ای را فرا نمی‌گرفت تمام ساختار حزب توده، افسران و به ویژه عمویی برابر من ژره رفتند و احمد ازون با آن قد و قوراه پیش روی من تهدید کنان مرا برای هماوردی فرا می‌خواند، او گفت و با حالت عصبانیت هم نیز؛ گفته‌اش انگار پرخاشی به من بود که تو را خواهم زد، دقت کنید پرخاش، و من این حالت او را انگار هضم نمی‌کردم؛ تا واقعیت نباشد بیان احساس مطرح نیست و یا شاید بتوان همین مساله را ذهنی نمود و انگار نعل وارونه زد، بنابراین در ذهن خود و آنچه واقعیت در روبروی من به عنوان احمد ازون حضور داشت درگیر بودم و همچنان شاید واقعیت به همراه خود نوعی ترس را در درون نه تنها در ذهن من که در واقعیت من به جای می‌گذاشت، شاید باید قبول می‌کردم که انگار همانند جانوری که قصد فرار دارد به بن‌بست بدون بازگشت رسیده بودم و تنها می‌بایستی ترس را به جسارت تبدیل نمایم و ذهن من احساس من بود در حالیکه واقعیت یک امر سرسخت زمینی به نام احمد ازون بود و او انگار هیولاوار ایستاده بود تا مرا در هم کوبد، احمد یک واقعیت مسلم بود که انگار به دیالکتیک زمینی زنجیر

شده بود و یاد آقای دبره به خیر و من انگار همان ذهنیت بودم که همانقدر لغزنده و هراسان و مانند همان جانور که حتی سوراخ موشی نداشتم تا خود را رها سازم و شاید باور نکنید تمام هیکل احمد ازون راهرو تنگ دستشویی را پر کرده بود، همیشه برای فرار از واقعیت می‌توان تدبیری اندیشید حتی اگر واقعیت همانند دیالکتیک زمینی باشد و من شاید در دهم ثانیه بعد از تهدید احمد خود را باز می‌یافتم، نمی دانم چرا به یاد این پند ارسطوی بزرگ برای اسکندر افتادم «حقیقت بدان که در عالم هیچ شری و بلایی و فتنه‌ای را آن اثر فساد نیست که فرومایه به مرتبه‌ای برسد در اندک زمان و بی‌زحمت» انگار باز هم نیرویی اهریمنی مرا یاری می‌داد و شاید هم همان ساختار جادویی نگاهِ هموارهٔ من به آنچه برایم دوست داشتنی بود، مرا در پناه خود می‌گرفت و تنها می‌توانستم در ذهنیت به جسارت خود ایمان داشته باشم و آن خودسان بودن برای نامحدود شدن را که همیشه بیشترین تاثیر را باید داشته باشد و اگر پذیرفته باشم که نوعی رویین‌تنی نصیب من شد شاید باور نکنید که دوباره همان ستاره پگاه چنین مرا رویین‌تن نمود که به احمد گفتم: اگر کونش را داری بزن و به سرعت به یاد جمله‌ای از ساقی افتادم، البته باید پذیرفت که همه این واکنشها تا حدی هم تنها به جسارت معطوف به قدرت خود را باز می‌یابد، واقعا آیا احمد که ازون هم بود می‌توانست مرا بزند؟ من هم اجبارا همان جانور که راه گریز او بسته است تنها توانستم شق کتک خوردن را انتخاب کنم اما با جسارت هم می‌توان کتک خورد، همیشه زدن به شکل و شمایل بر نمی‌گردد که اولین مساله برای زدن، داشتن جسارت برای این عمل است که آیا احمد داشت؟ من شاید در زدن و یا خوردن کتک آنچنان توانایی نداشته باشم اما در داشتن جسارت، احمدها را به پشه‌ای هم قیاس نمی‌کنم که جانور برای خودش هویتی دارد اما احمدها ندارند، پس می‌توان زیست و من در ابتدای کار چقدر ترسیده بودم آن هم بی‌جهت، چرا که ترس قرار بود در سیکل معیوب شکننده باشد اما انگار هنوز هم نتوانستیم آنچه را که باید می‌آموختیم آموخته باشیم و من با همه تحت فشار بودنها انگار بیشتر می‌آموختم و ازخود راضی، شاید قدری باید خودخواهی را هم چاشنی کار کرد که من البته در داشتن خودخواهی هیچ هراسی ندارم، احمد ایستاد و مرا نگاه می‌کرد، اما من به دوست نازنین خود فکر می‌کردم که ترس را در سیکل معیوب قدرت که از آن احمدها بود شکننده می‌دانست و چه خوب تشخیص داده بود با آن عینک و قد و قوارهٔ شاید یک سوم احمدها که آیا واقعا در ذهن او چه مقوله‌ای جریان داشت؟ یعنی از من ترسیده بود و همانند

عزیز سرمدی نمی‌توانست تصمیم بگیرد؟ اگر واقعا این مشکل احمد بود شاید قضیه خیلی ساده‌تر از اینها قابل حل بود اما من فکر می‌کردم احمد نترسیده بود بلکه نمی‌توانست تصمیم بگیرد و انسانها در لحظه تصمیم‌گیری انگار همیشه ناتوان هستند و احمد هم اینگونه عمل کرد، او انگار مانند لشگر شکست‌خورده عقب‌نشینی کرد و من انگار نه همانند فاتح که شاید من هم شکست‌خورده دیگری بودم که برای فرار از موقعیت خود نمی‌توانستم خود را بازسازی کنم اما با حالتی لخت و ناهوشیار دستشویی را ترک کردم. آدمها همیشه می‌ترسند چون اصولا شجاعت وجود ندارد. ترس از صدمه دیدن و ترس از مردن. برای همین است که انسان اینهمه عمر می‌کند. من هم احساس ترس را در خود نظاره می‌کردم و فکر می‌کردم پس بی‌جهت نیست که اینهمه عمر می‌کنم چون قرار بود عمر چریک تنها شش ماه باشد و من هنوز هم باید با احمد ازون‌ها درگیر باشم که اصولا در مسیر زندگی خودم همواره جسارت درگیری را نداشتم و از کودکی انگار خود را در لایه‌ای از صدف مقاوم محفوظ می‌کردم تا انگار گزندی به من نرسد و یا شاید نمی‌دانستم واقعا در یک درگیری چه باید کرد اما احمد ازون سر و ته کرده بود و من در راه برگشتن به اطاق خود به زوایای درون خود رجوع کردم اما چه سود؟ انگار هیچ گونه کنشی نداشت، ذهن تهی از هر ماجرایی، تهی از همه واقعیات که من اینهمه به هگل تاخته بودم که تنها شکل معقول آن حقیقت نیست که اکنون انگار احساس می‌کنم شاید هگل هم، آنچه را دریافت من است در نظر نداشت همانگونه که وقتی هگل گفته بود هر واقعیتی حقیقت است؛ همه آنهایی که طرفدار دولت پروس بودند فکر کردند هگل در دفاع از دولت پروس این مساله را بیان نموده است که بعدها انگلس مشخص کرد هگل همواره این مساله را هم تذکر داده است که واقعیت باید ضرورت هم باشد، آیا اکنون می‌توان به ساختارهای ذهنی هگل پی برد؟ که من هنوز احساس ناتوانی می‌کنم و نمی‌دانم که چگونه چپها احساس مارکسیست بودن را انگار در هر دم و بازدم سعدی‌گونه بارها تجربه می‌کنند که نمی‌دانند حتی برای درک سعدی، شاعر خود، فراوان به جامعه‌شناختی و اخلاق‌شناختی نیازمند هستند.

من بازگشتم اما انگار **دیگر** شده بودم و باز هم هنوز به احمد ازون می‌اندیشیدم و انگار هنوز نمی‌توانستم آنرا هضم کنم، شاید من بودم که باید شکست را تجربه می‌کردم، آیا اینگونه بود و ذهن من دیگر توانایی نداشت هرچند فکر کرده بودم این احمد ازون است که توانایی ندارد، چرا مرا نزده بود، و باز فکر می‌کنم نه او نترسیده

بود باید رازی دیگر در این واقعیت نهفته باشد و انگار تنها aurora می‌توانست این درد را فرو نشاند و این شعر بانوی من که شاید این دو با هم مرا همراهی می‌کنند، من تنها از هرجهت که شاید فراوانتر از همیشه باشم، پس می‌خوانم:

ای شب از رویای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستیم ز آلودگی‌ها کرده پاک

ای تپشهای تن سوزان من
آتشی در سایه مژگان من
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
بیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را **تو** نمی‌انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سر نهادن بر سیه دل سینه‌ها

سینه آلودن به چرک کینه‌ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گمشدن در پهنه بازارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره، با دو بال زرنشان
آمده از دوردست آسمان
از تو تنهائیم خاموشی گرفت
پیکرم بوی هماغوشی گرفت
جوی خشک سینه‌ام را آب تو
بستر رگهام را سیلاب تو
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه‌زاران تنم
آه، ای روشن طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب‌تر
از بهاران تازه‌تر سیراب‌تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
چلچراغی در سکوت و تیرگیست

عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم

من دوباره خود را باز یافتم و احمد ازون را به گوشه‌ای پرتاب نمودم در شجاعت خود تردیدی نکردم و باید همین گونه باشد چرا که احمد نمی‌توانست جز ترس گزینه دیگری را انتخاب کند؛ به هر حال برای احمد ازون من یک چریک بودم؛ شاید چریک بودن خود نوعی توانا بودن را همواره یدک می‌کشید، شاید بهتر باشد شعر فردوسی بزرگوار را قدری جابجا کنم که در این زمان اگر آن بزرگوار هم بود شاید چنین می کرد **توانا بود هر که چریک بود**. با این حرکت من، بند دوباره در خموشی تازه‌ای فرو رفته بود، آنها نمی‌توانستند این حرکت مرا تحلیل مشخص از اوضاع مشخص کنند و یا شاید کرده بودند چرا که به تدریج حرکتیون نامیده شدیم همانند عامیون و یا هدفیون و یا شاید افیون که به هرحال **یون** شاید نمایش خاصی باشد که از درک من خارج است، رضا هم نوعی شادابی را از این عمل به دست آورد و توانست خود را در همین رابطه هماهنگ کند، مرا در جایگاه دیگری قرار می‌داد شاید هم به نوعی ارتفاع دیگری در نظرش کسب می‌کردم و من نسبت به این احساس رضا در خودم شاید به نوعی غرور را تجربه می‌کردم هرچند تمامی افراد بند سیاسی زندان عادل‌آباد شیراز در خود فرو رفته بودند و نمی‌توانستند این واکنش مرا ارزیابی کنند که دوستی دیرینه آن هم افسری کهنه‌کار به کمک آنها آمد که این حرکات می‌تواند نشانه رفتن به تلویزیون باشد که البته چنین برداشتی می‌توانست نشانه عمق درک مارکسیسم باشد که من شاید ناتوان بودم که بتوانم تحلیل دقیق داشته باشم و دوباره به خرافات پناه بردم و خود را مخفی کردم، با خودم فکر می‌کردم آیا واقعا این حرکات من نشانه به تلویزیون رفتن من است؟ آیا همه این واکنشها تحت عنوان حرکتیون معنا می‌شود؟ و درک درستی از حرکتیون نداشتم، در مطالعات کتب معمولی و کتب ضاله هم چنین مفهومی را به خاطر ندارم، بنابراین باید می‌پذیرفتم که انگار باید خللی در ساختار سیاسی من ایجاد شده باشد هرچند هرگز فکر نمی‌کردم آنگونه که تعریف می‌کنند سیاسی نیستم بلکه آنگونه که تعریف می‌کنم سیاسی هستم، با گریز

احمد دریافتم که شاید باید با فیلسوف ذهنی‌گرا مورد نقد جانانه لنین کبیر هماهنگ گردم و لنین بزرگ را کنار نهم چرا اکنون احساس می‌کردم ذهن واقعیت را پس رانده بود و شاید واقعیت با تمام زمینی بودن چاره‌ای جز گریختن نداشت و دوباره به تمامی ذهن فلسفی خود بازگشتم، دوباره شناخت‌شناسی را اضافه نمودم یا برکلی را گرامی داشتم. با رضا هنوز در اطاق شماره هفت به سر می‌بردم که روزی به سراغ من آمدند، من به اطاق شماره شش رفتم با یک درجه تخفیف اما با درجه‌ای ارتقا یافته چرا که هم اطاقی من آقای احمدزاده بود، از زندان قصر با او آشنا بودم و قبول داشتم که مردی دوست داشتنی است که چه شیرین صحبت می‌کرد و حس افتخار آفرین خود را در مورد بچه‌های خود مطرح می‌کرد و من چقدر لذت می‌بردم، در این اطاق که بودیم هواخوری داشتیم و در ضمن ساعتی هم در اطاقها را باز می‌کردند، من دم در اطاق ایستاده بودم که مدیر مورد نظر خودم (قبلا هم توضیح دادم و انگار اگر عده‌ای از خوانندگان ناراحت نمی‌شوند دوباره باید اضافه کنم، مردی سبزه از سرزمین‌های جنوب با عشق لاتی قدری هم سختگیر؛ البته منظورم آقای مدیر است نه آقای احمدزاده که در تکرار جملات خواننده را همواره آزار می‌دهم و همین هم خود نشانه‌ای از نداشتن سبک موزون است که شاید باید در کتاب کوچه آقای شاملو آنرا می‌آموختم) مدیر زندان و یا به عبارتی آقای ادیب‌پور (برعکس اغلب بچه‌ها، من از او خوشم می‌آمد و این هم می‌توانست نشانه ناهنجاری من باشد) تنها به بند آمده بودند، تا انتهای سالن رفتند و هنگام بازگشت جلوی اطاق من ایستاد و من هم تقریبا قدری بیرون در ایستاده بودم، ایشان به محض اینکه به جلوی در رسیدند مطرح کردند که من مشغول حال کردن هستم چرا که طبقه سومِ بند ما به خانمهای زندانی تعلق داشت و مدیر با بیان این مطلب مرا متهم می‌کرد که خانمها را دید می‌زنم که من هم از این مساله طفره نرفتم و پذیرفتم که باید از موقعیتهای به دست آمده استفاده کرد که مدیر در این رابطه پیگیری نکرد اما مطرح کرد که آیا مدت زمان ملاقات کافی است؟ من در جواب او گفتم زیاد هم بود چون مادرم صرفا برای دیدن من به شیراز می‌آید تا مطمئن شود که من هنوز زنده هستم وگرنه چه حرفی برای زدن داریم که ملاقاتی کم باشد و مدیر زندان احساس کرد آنچه به عنوان امتیاز برای من در نظر گرفته است انگار برایم قابل درک نیست و چون فضای خودش را از دست داده بود، و حالت ایستادن او این مساله را نمایش می‌داد، به من رو کرده پرسید که این مقواهای بریده شده یک سانتیمتری که در جیب داری چیست؟ آدمها گاهی

اوقات خودشان هم نمی دانند که در چه وضعیتی قرار دارند که مدیر در چنین وضعیتی بود من هم نیز، به او جواب دادم که با اینها فال می‌گیرم که مدیر یکه خورد و برایش مساله غیرقابل درک و همچنین غیر منتظره بود؛ به هرحال او هم می‌دانست که ما در کار این حرفها نباید باشیم، و من که به قول معروف قفل کردن مدیر را شاهد بودم به او گفتم: اگر اشتیاق داشته باشد برای او هم فال می‌گیرم و مدیر بدون اینکه کلمه‌ای بگوید ناگهان مرا ترک کرد در حقیقت باید اذعان کرد که مدیر با داشتن سابقه ذهنی از حالتهای من در رفته بود تا بیشتر مخ او را کار نگیرم، من به داخل اطاق برگشتم که آقای احمدزاده موضوع مکالمه من و مدیر را پرسید و من به آقای احمدزاده همان مساله ملاقات را گفتم و ایشان فقط شاخ در نیاوردند که پسر جان ده دقیقه ملاقات مگر چقدر است که تو برایت کفایت می‌کند؟ من با حیرت به او نگاه می‌کردم و در ذهن خود به دنبال کفایت بودم که آیا مگر قرار است مساله‌ای کفایت کند؟ برای من همان ده دقیقه ملاقات کافی بود و برای او نه تنها کافی نبود که انگار احساس می‌کرد این آدم باید یک سنگ کم داشته باشد بی‌جهت نبود که تمام لباسها را به زمین ریخت، البته آقای احمدزاده نه صرفا به خاطر پدر مسعود و مجید بودن که خود یک انسان والایی بود، انسانی دوست داشتنی و من همچنان به او نگاه می‌کردم و او از من صرفنظر نمود؛ از همان روز علاقه‌مند شدم که دنبال فالگیری بروم که شاید این شغل هم خودش به من استراحتی بدهد و البته می‌بایستی ذوق این کار را هم می‌داشتم؛ چرا که برای فالگیری مساله ساده نیست؛ اما من پیگیر شدم.

وقتی به اطاق شش آمدم شکل بایکوت من تقریبا به اوج خود رسیده بود و رضا هم در همین زمان تمام پنیر کمون را در سطل آشغال ریخت که نمی‌دانم چگونه این پنیرها به دست او رسید و این عمل موج تازه‌ای را در بند به خصوص در کمون عمومی ایجاد کرد و فضای بند انگار در یک خمودی تازه فرو رفته بود، تمام بار قضیه بر دوش من بود حتی حرکت رضا؛ چرا که فکر می‌کردند رضا تحت تاثیر من این حرکت را انجام داده است، در حالیکه من دیرتر از بقیه به این مساله پی بردم، به هر حال مسائل را همواره از زاویه دید من ارزیابی می‌کردند چرا که من مطرح کرده بودم «هرکس بر اساس واقعیت خود» و آیا این مساله اشکالی داشت که هر کس خودش باشد؟ انگار تمام گره کار بیان همین واقعیت بود، پس مرا می‌بایستی تادیب می‌کردند، البته من قبلا ادب شده بودم و بنابراین بچه‌ها با سواد اندک خود نه می‌توانستند مرا

تادیب کنند نه اینکه آنچنان تحت فشار قرار دهند که من از ذهن خود، فکر خود، خرافات خود، احساسات خود و چه می‌دانم باز هم کدام خود، دست بردارم، به هر حال من برای خود هم سبکی ویژه داشتم و تا آن اندازه مطالعه داشتم که بتوانم از عهده بیان مساله مورد ادعای خود برآیم، پس دلیلی نمی‌دیدم که آنها را کنار نهاده نظریه مبهم رفقا را بپذیرم، وقتی به اطاق شماره شش آمدم موج مخالفت با من گسترده‌تر شد و شخصی به نام عباد احمدزاده شده بود لنین بند با کلاه لنینی که به سر داشت و تمام فعالیت او شده بود جمع‌بندی مسائل مبارزه با من، او با مطالعه زیاد درک نادرستی از مسائل سیاسی و حتی مسائل مارکسیستی داشت، اما فعلا شده بود مخالف سرسخت من، اما انگار همه این حرفها را زده بودم و نمی‌دانم شاید کرم کار من تکرار همه آن مسائلی است که انگار خواننده را آزار می‌دهد و باید پذیرا باشم آزار خواننده هم خود باید نشانه‌ای از انحراف باشد که افسر مهربان مطرح کرد. و اما عباد، او مرا از زاویه مخالفت با مبارزه مسلحانه به چالش کشیده بود هرچند من می‌دانستم درک صحیح از این امر ندارد، اما مساله بر سر دانستن و یا ندانستن نبود بلکه اصول کار همانند آنچه که ماموران اطلاعات قصد انجام آنرا داشتند رو کم کردن بود، و من فکر می‌کردم آیا باید نه برای پذیرش آنچه که آنها درک نمی‌کردند بلکه بر اساس آنچه که آنها موضع گرفتند موضوع را نادیده می‌گرفتم؟ البته قبلا عباد را کنار گذاشته بودم تا نشخوار انتقادی خود را انجام دهد اما باید پذیرفت که مگر امکان‌پذیر است؟ ذهن من دوباره در شش و بش ماجرای ایدئولوژی گیر کرده بود و با خود فکر می‌کردم آیا آقای سوئیزی درست تشخیص داده بود که سرمایه‌داری برای حل بحران خود به سه فاکتور تکیه کرده است، نخست گسترش تکنولوژی، سپس جنگ و در نهایت فتح سرزمینهای تازه، آیا واقعا این فاکتورها باعث ترمیم بحران سرمایه‌داری می‌شود؟ که آنرا تا حدی تحت عنوان طرح مارشال، آقای کینز هم تشخیص داده بود، و آیا برای مارکس این امور روشن نبود و او نمی‌دانست که دولتهای اسپانیا و پرتقال و انگلستان در فتح سرزمینها چه اشتهای سیری‌ناپذیری دارند؟ شاید آقای سوئیزی حق به جانب باشد چون من نه امکان آنرا داشتم که کتابها را در دسترس داشته باشم نه آنکه هنوز آن دید کافی را. می‌پذیرفتم که بضاعت من در حد آقای سوئیزی و آقای پل باران نیست اما احساس می‌کردم دیدگاه سوئیزی نمی‌تواند درست باشد، مساله اینست که ما هنوز روند رشد سرمایه‌داری بین‌المللی را درک نکردیم هرچند لنین در «امپریالیسم نهایت رشد کاپیتالیسم» مساله را روشن

کرده بود اما انگار هنوز ناشناخته‌های سرمایه‌داری جامعه را آزار می‌دهد، فکر می‌کردم که اینها نه فاکتوری برای به تاخیر انداختن سقوط سرمایه‌داری و نه حل بحران سرمایه‌داری هستند که این مسائل را مارکس به خوبی توضیح داد و نتیجه گرفت که رشد تضاد طبقاتی ادامه می‌یابد تا به مرحله‌ای برسد که دیگر به عنوان یک فرماسیون تاریخی ساختار پیش رونده خود را از دست بدهد و به مانعی بر سر راه رشد اجتماعی تبدیل شود، همانند تمام فرماسیون‌های تاریخی که این مساله را تجربه کرده‌اند و در صحنه اجتماعی باز هم این نیروی فشار است که همانند یک ماما عمل می‌کند و نوزاد جدید را به دنیا می‌آورد. ذهن من شاید هنوز برایش زود بود تا بتواند این چنین نتایجی را در رابطه با آقای سوئیزی داشته باشد اما چگونه می‌توان ذهن را از این برداشتها خلاص کرد؟ و من نمی‌توانستم باور کنم که آنچه را مارکس مطرح کرده است دارای چنین نقائصی باشد، و اکنون من باید به عباد می‌پرداختم، به هر حال عباد شده بود مساله روز، چقدر باید عباد را تکرار کنم و خواننده ناشکیبای خود را آزار دهم؟ شاید این هم نمونه‌ای از نداشتن شم نویسندگی باشد؛ قبول دارم که در نهایت نویسنده باید به خواننده توجه داشته باشد تا ایشان تحت فشار قرار نگیرند؛ اما شاید عباد باید برای من قدری دوست داشتنی باشد که دچار تکرار می‌شود همانند بازجوها که من انگار به سبب نوعی ناهنجاری شخصیتی از آنها خوشم می‌آمد البته نه از همه آنها؛ بنابراین دیگر نه می‌توان به مارکس فکر کرد نه به آنهایی که فکر می‌کنند که مارکس رشد تکنولوژی را درک نکرده بود، و اما عباد عزیز که من چقدر به او ارادت داشتم و اکنون مجبور شدم در مقابل او موضع بگیرم، یکی از مسائل مطرح شده به وسیله عباد رد مبارزه مسلحانه از جانب من بود، به هر حال وقتی درک درستی از مبارزه مسلحانه نداشته باشی به آسانی می‌توانی هر کس را متهم نمایی و عباد که در قصر تمایل داشت تا برای او مبارزه مسلحانه را توضیح دهم اکنون شده بود یکی از صاحب نظران همین نظریه، برای من جالب بود.

و من بازهم احساس می‌کردم که انگار تنهاتر شده‌ام، نمی‌دانم آیا این احساس ناشی از ضعف بود یا اینکه همواره در رابطه‌ها چنین حالتی ایجاد می‌شود.

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه‌ترین یار«آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه کن که در اینجا

زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشتهای مرا می‌جوند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟
من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و می‌دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی بجا نخواهد ماند...
ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغهای تخیل
به داسهای واژگون شده‌ی بیکار
و دانه‌های زندانی
نگاه کن که چه برفی می‌بارد...
ایمان بیاوریم به آغاز فصلی سرد.

آیا من باید ایمان بیاورم؟ نه، باید به پیش رفت و فواره‌های سبز را که شکوفه خواهند داد نگاه کرد؛ من باید همانند درخت اگر قرار است بمیرم، ایستاده بمیرم و به پیش می‌روم و این ذهن سرشار از خرافات من شاید بیشترین انرژی را برایم تدارک می‌دید و عباد بود و باز هم عباد و باز هم پرتقال پوسیده آقا نبی، آیا ذهن من می‌توانست این عناصر ساده زیستن را درک کند؟ انگار دیگر لازم نبود به تئوری‌های سنگین فلسفی و اقتصادی رجوع کرد، بلکه باید تنها پرتقال پوسیده را به عنوان اوضاع مشخص در نظر گرفت و من هنوز در اطاق آقای احمدزاده حالم خوب بود، اما انگار به تدریج احساس ناگواری به من دست می‌داد، دستم دچار نوعی مور مور خفیف شده بود و دیگر نمی‌توانستم به راحتی به ورزش روزانه بپردازم، احساس می‌کردم به نوعی بیماری دچار شده‌ام اما نمی‌توانستم تحلیل معینی از مرض خود داشته باشم، این حس در دستهای من افزایش یافت و به تدریج احساس ناخوشایندی مرا گرفته بود، نوعی ضعف که اجازه نمی‌داد حداقل نرمش صبحگاهی را انجام بدهم، انگار همان قدر که حال رضا رو به بهبود بود من در نشیب بیماری قرار گرفته بودم، بیماری من آنچنان برای خودم حالت مبهمی داشت که نوعی ترس مرا فرا گرفته بود، ترسی

دوباره؛ به هرحال علائم به گونه‌ای بود که من نمی‌توانستم تشخیص درستی داشته باشم، روزی آنچنان دچار تپش شده بودم که به سرعت احمد مرا به درمانگاه داخلی زندان برد و چند ساعتی آنجا استراحت کردم تا حالم قدری بهتر شد که نمی‌دانم چه دارویی برای من تجویز کردند؟ قدری بهتر شده بودم اما نه کاملا و ضعف دست من همچنان ادامه داشت، سپس یکی از غده‌های کشاله ران من ورم کرده بود که می‌توانست مساله بدخیمی باشد بنابراین باز هم به درمانگاه رفتم. آنرا برداشتند و به آزمایشگاه پاتوبیولوژی فرستادند که البته چند روز بعد احمد به من خبر داد که مساله‌ای نبوده، احمد چون فکر می‌کرد من یک چریک چند نبش هستم نیازی به بی‌حسی محل جراحی نمی‌دید و من فکر می‌کردم که شاید واقعا بدن چریک هم درک کامل از چریک بودن دارد، به هر حال باید قبول کرد که اندامها در تحمل درد تفاوت دارند اما نه اینکه یک چریک دردی ندارد، و من هنوز هم مریض بودم که خودم هم نمی‌دانستم، و احساس می‌کردم دچار نارسایی قلبی شده‌ام که به همین خاطر مرا برای الکتروکاردیوگرافی به بیرون زندان فرستادند، البته باید خاطرنشان کنم که قبل از درگیری زندان نشانه‌های اولیه همین حالت در من احساس شده بود که با هیجانات درگیری برطرف شد و اکنون دوباره خود را نشان می‌داد؛ با دو مامور برای رفتن به آزمایشگاه شهر، زیر هشت ایستاده بودیم و منتظر که در همین هنگام مدیر ادیب‌پور ما را دید و با کمال تعجب پرسید که کجا می‌روید؟ وقتی مساله به شهر رفتن مرا فهمید با خشونت نسبت به مامورین اعتراض کرد که او را فقط با دو مامور به شهر می‌برید؟ البته من می‌دانستم که چرا مدیر نگران است که حق هم داشت که شاید در این وضعیت بتوان به هگل حق داد که واقعیت معقول حقیقت است، به هر حال پرونده من سنگین بود و شاید مدیر فکر می‌کرد آیا می‌توان چنین چریکی را که در لحظه دستگیری اقدام به خفه کردن ماموری نموده است تنها با دو مامور به شهر فرستاد؟ گشتن در خیابانهای شیراز حال و هوای دیگری داشت به ویژه برای ما که زندانی بودیم، دو ساعتی طول کشید تا دوباره به زندان برگشتیم، ماموران احساس می‌کردند آنگونه که مدیر نگران بود ماجرایی پیش نیامده است، با رفتن به بیمارستان مشخص شد که هیچگونه بیماری ندارم و قلب من هم کاملا سالم است، در نتیجه احمد و من به این نتیجه رسیدیم که باید مرکزیت خراب باشد و من در ذهن خود انگار دموکراسی را مزه مزه می‌کردم که چگونه وقتی مرکزیت سرزنده و شاداب نباشد، وقتی مغز نتواند کار خود را خوب انجام دهد، باقی اندامها انگار حرفی

برای گفتن ندارند و احمد در نتیجه همین تشخیص گاهی اوقات هر صبح یک نصفه والیوم به من می‌داد البته نه دائما بلکه مثلا چند روزی می‌داد و سپس قطع می‌کرد چون فکر می‌کرد شخص نباید به این داروها عادت کند، احمد بچه زنجان و عضو گروه چریکها بود، او هنگام دستگیری تا کلاس پنجم پزشکی را خوانده بود، آرام و بی سر و صدا و به همین علت مسئول توضیع دارو در بند بود؛ با چهار چرخ خود هر روز صبح کارش را شروع می‌کرد و تمام اطاقها را رسیدگی می‌کرد و چهار چرخ خود را به درمانگاه زندان می‌برد، اسم گروهی او استفان بود و ما او را احمد استفان صدا می‌زدیم نه احمد احمدی. یک کارگر مشهدی هم در بند بود که عضو گروه بود به نام خالتورین و من حتی اسم خودش را نمی‌دانستم، در حقیقت ما او را به نامی می‌شناختیم که گروه برای او در نظر گرفته بود. به هرحال انگار بیماری در من لانه کرده بود و نماد این لانه کردن دستهای من بود که انگار همیشه یک حالت فلج گونه را داشت و من می‌دانستم که در غرقاب بی‌مهری رفقا فرو رفته‌ام، احساس می‌کردم تمام درد و رنج فشار شکنجه انگار راحتتر می‌تواند تحمل شود اما حتی نگاه نکردن دوستان چه ناگوار است که توانسته بود مرا از پای درآورد. من بیمار، اما همچنان ایستادگی می‌کردم و حتی قبول داشتم که خرده بورژوا هستم و نیز آنارشیست و خود را در کنار بازاروف می‌یافتم که از این همخون بودن لذت می‌بردم. آدمی نبودم آنقدر کوته فکر که انگار همه باید در تقابل اندیشه با من هیچگونه فریبی نداشته باشند و یا شاید باید اجبارا صادق، برای من این مفاهیم انگار تهی‌تر از آن بودند که بتوان آنها را از رفقا انتظار داشت همانگونه که در گروه هم چنین انتظاری نداشتم و فکر دموکراسی گروهی برای من ساختاری مسخره به خود می‌گرفت، احساس می‌کردم و می‌دانستم که هر ارگانی در شکل مرکزیت قوام یافته قادر به عمل است و هماهنگی نظرها شاید گونه‌ای ساده لوحی باشد؛ زمانی که گروهی به گونه‌ای حاد مشغول فعالیت است، نمی‌تواند منتظر باشد تا نظر همگان مشخص شود؛ شاید در همین زمان بود که شنیدم گروه چریکها بعد از مرگ عباس جمشیدی به تدریج به سمت مارکسیسم - لنینیسم گرایش یافته است که این امر تحت نظرات آقای جزنی هم صورت گرفته بود. البته این چرخش گروه برای من نه پسندیده بود و نه صحیح چون اگر قرار بود این ایدئولوژی را راهنمای عمل گروه بدانیم شاید بیشتر از هر گروه و سازمان در ایران این استحقاق را داشتیم، اما آنچه رفقا از درک آن عاجز بودند شرایط اجتماعی سیاسی جامعه و ساختار کارگر در ایران بود، و متاسفانه هرکسی چه

به راحتی مارکسیست می‌شد و نمی‌دانست که نخواندن نماز و رعایت نکردن تکالیف مذهبی ربطی به مارکسیست شدن ندارد که آنها تنها می‌توانند کافر بودن را مدعی باشند.

و من هرچند زندان اوین را تحمل کرده بودم اما زندان رفقا را هرگز، دچار نوعی روان‌پریشی شده بودم و می‌دانستم انگار اوضاع خرابتر از آن است که باید در نظر گرفت و به تدریج گردن و شانه‌هایم را درد خفیف اما آزار دهنده‌ای فرا گرفت، دوره‌ای از تنش درونی انگار به اوج رسیده بود چون هم خواب من کم شده و هم تحرک و سرزندگی کاهش یافته بود و سه خواب هول‌آور دیدم که وقتی از ترس بیدار شدم تمام تنم عرق کرده بود و سردم بود.

من سردم است

من سردم است

و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

ابتدا خواب دیدم که در یک شبکه چرخ و فلک مانند که مشغول بازی بودم به جهتی پرتاب شدم که انگار هرگز از این شبکه تودرتو خلاصی امکان‌پذیر نیست و سپس ترسیدم، کوشش فراوان من برای نجات از این شبکه امکان نداشت و حس هولناک گیر کردن در این شبکه، دهشت انبوه نابود شدن آنچنان ضربه جانکاهی بود که مرا بیدار کرد و عرق کرده احساس خواب دیدن برایم چه شیرین شده بود، البته برای روشن شدن ساختار این حالتها شاید بهتر باشد کتب نوشته شده را در رابطه با کارشناسان صاحب نام مسائل روان‌شناسی پیگیری کرد که انگار تنها می‌توان از کارل گوستاو یونگ نامی برد که دیگران شاید تنها شاگرد او باشند که من چون قدری غرور نخوت مرا فرا گرفته است باید به استاد رجوع کنم که البته در این گوشه تنگ زندان شاید امکان حاصل نیاید، بنابراین خواب نخست را رها خواهم کرد و ادامه خواهم داد. خواب دوم بدین صورت بود که با دوستی که نمی‌دانم آیا زن بود یا مرد در کافه‌ای نشسته بودیم، هرچند در خواب بودم اما آن حس گرم شدنِ در درون را باید به صورت آنیما در نظر گرفت نه اینکه آنیموسی در برابرم نشسته باشد و حس گرم و دوست داشتنی درون خود را انگار با تمام وجود احساس می‌کردم و شاید جان حساس من خود را درگیر کرده بود که اینهمه نشاط را برای من تدارک دیده بود که به رقص مستانه طبیعت هگل می‌اندیشیدم و آنچه دوست داشتنی بود در برابر من در کافه‌ای شاید هم در دور دست این مکان و یا هر مکان دیگر که انگار زمان و فضا نه تنها

شکلی نداشت که خود را در اختیار من قرار داده بودند و من به همراه آن چشمهای دل‌انگیز و زیبایی آسمانی شاید انگار تنها می‌بایستی در خواب به چنین همنشینی دل خوش می‌کردم و فکر می‌کردم همین هم شاید برای من بسی بیش از آنچه است که باید نصیب شود، خواب هم خودش انگار تصرف سرزمینی است که شاید برای هر کس بدین صورت دل‌انگیز دست نمی‌دهد و من چقدر باید این شانس را داشته باشم که آنچه بر من در کافه‌ای می‌گذشت اینهمه مرا سرشار نماید، نشستیم و نوشیدیم که انگار آنچه می‌نوشیدیم هیچ خواصی نداشت که هیچ مساله‌ای نبود که چشمان دل‌انگیز خود همه حرف را به همراه داشت و چشمهای جستجوگر من آنچه در برابر داشت را انگار با تمام وجود در لایه‌های درونی وجود خود هضم می‌کرد که شاید بهتر باشد بگویم که می‌بلعید و باز هم انگار باید تکرار کنم که سرشار از حس عاطفی فرصت‌طلبانه بود و آنرا به یغما می‌برد، از این غارت صورت و زیبایی، از غارت همه آنچه که انگار هرگز نصیب نشده بود بی‌رحمانه سود می‌جستم تا شاید انگار هر لحظه را غنیمتی پایان‌ناپذیر بود و من با خود بودن این نهایت را به نوعی در خود به نهایت بیشتر رساندم که انگار تنها خود بودن را پایان ناپذیر بودن می‌باید، رها شدن و خود را حتی در لحظه‌ای کوتاه پنهان نمودن در چشمهای دل‌انگیز حتی اگر در خواب هم باشد می‌تواند رقص مستانه دوست داشتنی‌ای باشد در برابر نشسته و چه عاشقانه می‌نگرد و چه دل‌انگیز! خواب و واقعیت همواره گذرا هستند که اگر لذت‌بخش باشند که انگار زمان سپری شده را نهایتی نیست و چه زود لحظات دلپذیر سپری می‌شوند و لحظات اندوه‌بار انگار ثانیه‌ای هم قرنی را نمایش می‌دهد و اما باید قبول کرد همه لحظات گذرا هستند چه اینکه در واقعیت سخت زمینی قرار داشته باشی و یا اینکه در رویایی لطیف، و گذشت آنچه انگار میل دردناک بقا خود را به اصرار هرچه بیشتر برای بودن صرف می‌کند اما گریزی نیست و باید پذیرفت، پس از ترک کافه از کنار یک ارتفاع عبور می‌کردیم، پایین ارتفاع آب بود و من مثل اسب و الاغ دقیقا بر لبه قرار داشتم که دوستم ناگهان مرا پرتاب کرد، آن همه لحظه دوست داشتنی از تجربه کردن باید در درون خود شیطانی پرورش می‌داد، مگر نه اینکه خداوند رحیم در دستگاه کبیریایی خود شیطان را هم به همراه دارد، پس من تنها در حال لذت بردن از لحظاتی بودم که انگار گریزی هم نبود و غافل از اینکه این لحظات سرشار شدن در خود ماری پرورش می‌دهد که سمی هولناک را در خود ذخیره می‌نماید و آن زن اثیری و یا شاید آن لکاته مرا پرت نموده است که در لحظه پرت شدن چشمان

شیطانی او انگار در ذهن من حک شده باشد و من سقوط کردم، در چشمهای سیاهش و یا شاید بهتر باشد رنگ آن را تغییر داد، به سرخ زشت رنگ پریده تبدیل نمود تا شاید شب ابدی و تاریکی متراکمی را جستجو نکرد و من پیدا کردم آنچه را که او بود یک ستاره پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی می‌کرد و رد روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه و یا شاید هم کمتر، همه درماندگی تنها بودن خود را دیدم و بعد پرتو را رها کردم و در گردابی به تاریکی قیر فرو رفتم انگار در لحظه سقوط دیگر آبی زیر پایم نبود و شاید خداوند مرا به جرم بداندیشی به قعر جهنم می‌فرستاد و شاید آن دختر زیبارو مامور خدا بود که با او در کافه نشستن اینهمه لذت بخش! اکنون در می‌یافتم که چشمهای درشتتر از معمول، چشمهای سرزنش‌دهنده داشت، مثل اینکه از من گناه پوزش‌ناپذیری سر زده باشد که خودم نمی‌دانستم، اما برای من در چشم او یک پرتو ماوراء طبیعی مست‌کننده خود را انگار از ورای محسوسات حس گرم من عیان می‌کرد که انگار می‌درخشید، تنها یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات را حتی در خواب حل کند که باید پذیرفت حتی در خواب هم چنین جادویی به چنین لحظه دل‌انگیزی دستیابی امکان‌پذیر نیست.

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

به هرحال خود را جمع کردم و نمی‌دانم آیا با بیدار شدن توانستم نجات یابم و یا اینکه باز هم نیروهای از ما بهتران مرا برگرداندند، شاید باز هم باید به همان ستاره خوش‌خوان صبحگاهی توسل جست تا مساله را به جوابی قانع‌کننده پیوند داد و من توانستم به شیطان درون خود نهیب زنم تا شاید هنوز جانی برای ایستادن داشته باشم.

من این جزیره سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه تکه شدن راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد

و من انگار دوباره زاده شدم تا ایستاده باشم و خود را دریابم و خواب خود را در انفجار کوه در ذره وجود خود به آفتاب تبدیل نمایم چرا که انگار تنها یک صورتک دارم و همان همیشه نمایش وجود من است و ترسی از نمایش واقعیت خود ندارم و در این خواب که آنچنان همانند نوشاک مرا گرم نموده بود، اکنون غولی را پرورش

می‌دهد تا شاید همه آنهایی که قصد نمایش واقعیت خود را ندارند صورتکهای فراوانی را تدارک ببینند که هنوز ایستاده‌ام حتی اگر شیطان در چشمهای دل‌انگیز خود توطئه‌ها تدارک بیند و من هنوز هم قصد دارم این جزیره سرگردان را گذر دهم، همان خواهم بود که هستم هرچند خداوند در تلمود مدعی است که آدم را دارای دو چهره آفرید به طوری که در یک سو مرد و در طرف دیگر زن قرار داشت و شاید آفریده دو نیم شده الله باشم، هرچند پولس رسول مدعی است که در قدوسیت و عدالت مانند او خلق شد و مولانا مساله را اینگونه پی می‌گیرد و بهرام هنوز هم تنها به خرافات پناه می برد.

خلق ما بر صورت خود کرد حق　　　وصف ما از وصف او گیرد حق

شاید من درکافه با آن نگاه دوست داشتنی به دنبال نیمه خود می‌گشتم و اکنون در این کافه خواب‌آلود او را یافته‌ام، اما آیا در عالم واقع که هرچند معقول باشد و در نتیجه حقیقی هم همین کشش مصداق می‌یابد که باید دوباره مولانا را به کمک گرفت.

تفرقه در روح حیوانی بود　　　نفس واحد روح انسانی بود
روح نفسانی که نفس واحد است　　　روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست　　　واقف این سر به جز الله نیست

دفتر دوم مثنوی

جان حیوانی ندارد اتحاد　　　تو مجو این اتحاد از روح باد
جان گرگان و سگان از هم جداست　　　متحد جانهای شیران خداست
همچو آن یک نور خورشید سما　　　صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان　　　چون که برگیری تو دیوار از میان

دفتر چهارم مثنوی

خواب سوم من جالبتر بود، در استخری مشغول شنا کردن بودم، جالب بودن آخرین خواب نمایش دقیق دو خواب نخست است چون شنا کردن و یا اصولا آب نشانه بارآوری و روشنایی است، آب همچنین رمز روزگار بی‌آغاز است، ماده نخستین، عنصر بی‌شکلی، عصر منشاءها، زیرا همه چیز از آب آفریده شده است و آب مادر مادرهاست، همواره در تمامی فرهنگها از اعماق تاریخ، آب نشانه زیستن و با آب زندگی کردن نشانه آبادانی بود، خواب آب را دیدن خود نوعی خواب روشنایی دیدن است، در عین حال فرو رفتن در آب به معنی بازگشت به وضعیت بی‌شکلی نخستین

است که در آن از یک سو مفهوم مرگ و فنا و از سوی دیگر مفهوم تولد دیگر و نوزایی وجود دارد، اکنون من در آب شنا می‌کردم و شاید هر دو خواب قبلی هم همین شیرینی را به همراه داشتند چرا که در خواب اول در فلکه‌ای سرگرم لذت بردن از چرخ و فلک بودم و در خواب دوم هم که هنوز دل‌انگیزتر از خواب نخست، اکنون هم در آب به سر بردن! چرا باید چنین باشد؟ احتمالا باید به ساختار ذهنی من در شرایط ناهماهنگ زندگی در بند چهار زندان سیاسی عادل‌آباد مربوط باشد که اینگونه انگار نیاز به آنچه که در واقعیت برآورده نمی‌شود خود را در خواب باز می‌نماید و اما متناقض، شاید باز هم باید به شنا کردن قدری مشکوک باشم، به هر حال لذت شنا کردن بعد از مدتی به خستگی تبدیل شد خود را آماده می‌کردم که آب را ترک کنم، خروج از آب به نجات یافتن از آن، سمبل بارآوری و ولادت است و آیا من هم برای ولادت تازه‌ای خود را آماده می‌کردم تا به ملکوت آسمان برسم؟ چرا که انگار این هم می‌توانست ولادت دوباره من تلقی شود، در همین حالت انگار هنوز برای ولادت دوباره آمادگی نداشتم و زنی برهنه را در برابر خود یافتم، انگار جسمی بلورین با همه زیر و زبرهای تنی شهوتناک. انگار در آب تنها توانستم درخشش خود را ببینم نه از ورای محسوسات که از ورای آنچه هم می‌توانست برای من بانوی زهرآگین شرق آسیا باشد و هم تلاش دوباره برای زیستن و انگار آنیمایی جادویی مرا برای تسکین زندگی به سوی خود فرا می‌خواند و در همین تناقض برای در آغوش کشیدن زنی دل‌انگیز که انگار یادآور تصرف بقا بود و فنای آنچه در برابر من در خواب دوم خود را عیان نموده بود و در همین لحظه یادم آمد که در افسانه‌های روستای کوچک ما هم فرشته‌ای را گوشزد می‌کردند که با صدای آشنا شخص را به منطقه‌ای می‌کشاند تا او را نابود سازد همانند سیرن‌ها در یونان باستان، با هراس فراوان از جادوی زیبایی که انگار همواره در خود فریبی را به همراه دارد برای بیرون آمدن از آب لبه استخر را گرفتم تا خود را به بالا بکشم نمی‌دانم چرا این لبه‌ها به قطر حدود پانزده سانتیمتر جدا می‌شد و همانند یک قالب یخ درشت روی من می‌افتاد و مرا دوباره به زیر آب فرو می‌برد که این حالت بارها تکرار شد. به تدریج هم خستگی و هم انباشت ترس در درون، مرا از پای در آورد، بدین صورت نتیجه گرفتم که کار من تمام است، شاید من هم nectar را نوشیده بودم که مرگ را تجربه می‌کردم اما شاید جنبه دیگر همین نوشاک زندگی جاوید را برای من به ارمغان آورد هرچند من همانند زنبوران به سوی این شهد مرگ‌آور کشیده می‌شوم، باید می‌پذیرفتم که واقعیت آن چیزی نیست که بتوان بر

آن تکیه کرد اما من مدعی بودم که هر کس بر واقعیت خود، آیا واقعا این طرح واقعیت خود یک تئوری تازه بود؟ اما نه، به تنهایی می‌توانستم درک کنم که تئوری تازه‌ای نبود، اما برای من این مساله که باید از تئوری‌ها سود جست و وظیفه اخلاقی حکم می‌کند که گوینده آن ذکر شود، اما پنهان شدن در پناه یک جمله و یا یک پاراگراف و یا یک تئوری در حقیقت ناتوانی در درک آن تئوری است، بدین صورت خواب شروع تازه‌ای به عنوان نشانه عارضه‌ای درمان‌ناپذیر در من قلمداد می‌شد. انگار عمویی می‌توانست تئوری‌های داهیانه خود را اکنون یکی پس از دیگری مطرح کرده نشان دهد که به هر حال حداقل یک پیراهن بیشتر پاره کرده است حتی اگر نپوشیده باشد، آیا بهتر نبود که با همه ترس و وحشت از این خوابها به عمویی پناه می‌بردم تا شاید از این دهشت بی‌پایان زندگی در بند چهار خلاص شوم؟ اما من ترجیح می‌دهم به بانوی مهربان خود رجوع کنم.

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده را از دیدن نمی‌ماند، دریغ
دیده پوشیدن نمی‌داند، دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خورشید مقوائیم را
چون جنینی پیر، با زهدان به جنگ
می‌درد دیوار زهدان را به چنگ
زنده، اما حسرت زادن در او
مرده، اما میل جان دادن در او
خودپسند ازدرد خود ناخواستن
خفته از سودای بر پا خاستن
ننگم از دل پاکی بیهوده‌ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شور تند مرگ در هم خوابگیم
نامده هرگز فرود از بام خویش

در فرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
باد بادکهاش در افلاک پاک
ناشناس نیمه پنهانیش
شرمگین چهره انسانیش
کوبکو در جستجوی جفت خویش
می‌دود، معتاد بوی جفت خویش
جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنهاتر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدگر
تلخ‌کام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان، سودای محکومانه‌ای
وصلشان، رویای مشکوکانه‌ای
بر فرازش، در نگاه هر حباب
انعکاس بیدریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

هرچند احساس می‌کردم مرگی انگار مرا فرا گرفته، خوب باید قبول کرد که پوست کلفت هم در گره‌های سخت عبور زندگی می‌تواند کمک باشد و من مرگ را هنوز پذیرا نبودم آن هم در مردابی. رضا دیگر به وضعیت بحرانی با بچه‌های گروه خود رسیده بود، پس می‌توانستم نتیجه گرفته باشم که من در غرقابی فرو می‌رفتم اما رضا خود را بیرون کشید که شاید اینهم می‌توانست برای من نعمتی باشد، رضا هنوز بیشتر از اینها پیش رفت که روزی با من در میان گذاشت که قصد دارد مارکسیست شدن خود را عیان نماید، در حقیقت تنها تفاوت مجاهدین اختلاف فلسفی آنها با ما بود، بنابراین رضا قصد داشت این آخرین حلقه پیوند با گروه را پاره کند، اما من با نظر او مخالف بودم و به او گفتم مارکسیست شدن مساله‌ای را حل نمی‌کند، چون **مشکل** ایدئولوژی نیست، بلکه مشکل اساسی آدمها هستند که رو در روی هم به خاطر منافع متضاد قرار گرفته‌اند وگرنه دین و مذهب و ایدئولوژی همواره حرف روشنی را بیان می‌کنند اما آدمها برای منافع خود همواره مواضع مختلف دارند،

به او پیشنهاد دادم که من شخصا با حرکت تو برای اعلام مارکسیست بودن مخالف هستم، در نگاه نخست به خاطر اینکه در ایران هنوز مارکسیست بودن نشانه جهل نسبت به مارکسیسم و کارگران ایران است و در شکل دوم هر کس فکر می‌کند اگر نماز و روزه و یا تکالیف مذهبی را انجام نمی‌دهد پس مارکسیست است که باز هم نشانه نادانی است و رضا استدلال مرا پذیرفت.

شاید باید هنوز خود را مجهز می‌کردم، چون عباد در حمله به من با پشتیبانی سایر رفقا، مرزی را پذیرا نبود و قاعدتا اخلاقی را هم نیز، انگار در چنبره‌ای گیر کردم که باید گفت خود کرده را تدبیر نیست، من از اطاق رضا به اطاق آقای احمدزاده و سپس به اطاق شماره پنج رفتم که من آن را Motel Five نام‌گذاری کردم و فکر می‌کردم شماره باید خاصیت خدایی داشته باشد، باز هم انگار هنوز در عدد خود را فراموش می‌کنم، به هر حال باید می‌پذیرفتم که اعداد در خود رمزی نهفته دارند که از دیرباز رمز کائنات تلقی شده است و هر عددی ویژگی خاص خود را دارد و اما شماره اطاق من باید قاعدتا ساختار مذکر داشته باشد چون خدا همواره مذکر بوده و عدد فرد نرینگی را به نوعی در شکل، مار خفته یادآوری می‌کند که انگار همواره برای بارآوری آمادگی دارد هر چند شاید عدد زوج که نشانه مادینگی است باید بارآور باشد که شاید در این ساختار هم ماده خود را در زوج بودن به نوعی به خنثی بودن و هم نر بودن و هم ماده بودن تبدیل می‌نماید، دوباره گیرکار من افزایش می‌یابد و شماره اطاق من با آدمهای خاص خود بیشتر این ذهن را در من قوی می‌کند و بیشتر مرا به سوی نوعی خرافات عددشناسی می‌کشاند و من انگار دستهای ناتوانی برای توضیح آنچه در قدرت خود سراغ دارم که مرا یاری نمی‌کند، پس باید رها شد تا اندکی آسودگی را تجربه نمود، افراد این اطاق همه گذری و خلاف بودند، متل فایو دارای چند عضو بود که عبارت بودند از: نخستین شخص به نام وکیل که البته ما او را به همین نام می‌شناختیم، این آقا اهل دشت مغان بود که به خاطر عبور از مرز دو سال در زندانهای شوروی به سر برد و پس از تحویل به دولت ایران ده سال هم زندان گرفت، البته این آقا در رابطه با زیر هشت از قرار جاسوس بود که برای من قابل درک نبود که وکیل در زندان چه مساله‌ای را باید جاسوسی کند؟ بنابراین شخص اول اطاق ما همین آقا بود که به او پیشنهاد دادم چند سالی هم در کشورهای عربی زندانی شود تا دوره تکمیلی زندان را گذرانده باشد. شخص دیگری در اطاق ما بود به نام عمو سعید که انگار به زندان عادی مربوط می‌شد اما رئیس زندان او را هم به عنوان

جاسوس و عبور از مرز عراق به اطاق ما آورد که البته پیرمرد بدی نبود، اما انگار قدری قاطی داشت که یک شب بچه‌ها برای تفریح به او در حدود شش کاسه آش دادند و عمو سعید چون احساس می‌کرد بچه‌ها خوش هستند آش را می‌خورد که بعد دچار اشکال هاضمه شد، به هر حال باید قبول کرد که عمو سعید هم برای خود دنیایی داشت. عضو دیگر اطاق آقای رضا ملک‌محمدی یکی از اعضای عادی سازمان مجاهدین بود که فعلا ادعا می‌کرد که امام زمان است و با ۳۳۳ نفر از مکه قیام می‌کند، تا جهان پر از عدل و داد شود و بینوا نمی‌دانست که عدل و داد تمام شده است، چرا که حق تنها با حضرت علی متجلی می‌شود، پس نمی‌توان اکنون دوباره به دنبال حق دوید که من هم شاید به هگل اعتراض داشتم که چرا باید واقعیت معقول حقیقت باشد؟ مگر حقیقتی هم مطرح است که آنرا از واقعیت معقول طلب کنیم و شاید پیرمرد در گور خود هم از این ادعای من رنجیده شود، به هر جهت رضا برای نجات بشریت به دنبال ظهور از مکه بود که برایم شاید تنها نوعی از اختلال روانی بود همانند افرادی که برای سنگ زدن به شیطان به مکه سفر می‌کنند و قبول ندارند که **خود** شیطان مسلم هستند که اگر نباشند حتما در محل سکونت خود شیطان‌های فراوانی وجود دارند که برای سنگ زدن مناسبتر هستند. عضو دیگر اطاق ما آقای کاظم حق‌شناس بود و دیگر یادم نمی‌آید. البته بهرام دیگری هم بود همیشه خندان لب و آدمی بشاش؛ من هم در متل فایو زندگی می‌کردم که واقعا باید از همه متشکر بود، انگار احساس می‌کنم داشتن اطاقی از خود باید به خانمی از انگلستان مربوط باشد و من که یک مرد بودم آن هم در ممالک محروسه اسلامی قدری دچار اشکال می‌شوم که چرا داشتن اطاقی برای خود را باید زنی مطرح کند که احتمالا باید نتیجه نداشتن چنین اطاقی باشد که البته من اکنون ریاست اطاقی را به خود اختصاص دادم که جمیع افراد اعضای این اطاق مرا حداقل در چنین محدوده کوچک برتر از خود می‌دانستند که انگار برتر از دیگران بودن هم برای خود احساس لذیذی را به همراه دارد و من هم هر چند خود را کوچک می‌نمودم اما در درون کیف خاصی را از این پذیرش دیگران تجربه می‌کردم که برای درگیری با آدمهای دارای پرستیژ به رهبری پیرمرد خیلی کمک خرج من شده بود و من هم برای اعضای این اطاق بیشتر از آنچه لایق آنها بود ارزش قائل بودم. و به تدریج درهای اطاق را قدری باز می‌کردند تا ما بتوانیم در سالن قدم بزنیم که البته این امتیاز قانونی نبود اما نمی‌دانم آیا با درایت آقای عمویی به دست آمده بود و یا آقای نگهدار؟ که فکر نمی‌کنم از آقای

نگهدار چنین کاری بر می‌آمد به هر حال کهنه‌کارها تجربیات بیشتری دارند و به قول معروف دو تا پیراهن بیشتر پاره کرده‌اند و شاید نظر عمویی از اینکه مسائل بند را حل می‌کرد همین مسائل بوده باشد که البته حق هم با ایشان است که ما در حل چنین مسائلی خیلی ناتوان بودیم، و ایشان هواخوری را هم تدارک دیدند که ما روزانه یک ساعت هواخوری هم داشتیم، امتیاز با ارزش تلویزیون حداقل برای من نعمتی بود واقعا باید عمویی را تحسین کرد، گرفتن امتیاز تلویزیون از سرگرد خود امری دشوار بود که شاید ما هرگز نمی‌توانستیم به ذهن خود راه دهیم، تلویزیون سیاه و سفید تقریبا باید گفت چهارده اینچ که من در آن زمان نه از اینچ این ابزار خبر داشتم و نه اینکه می‌دانستم این ابزار برای منحرف کردن زندانی داده می‌شود که من از درک این تحلیل عاجز بودم، به هر حال سرمان گرم شد با تلویزیونی که وسط راهرو بند زیر پله‌های سه طبقه مستقر شد، همان محلی که یادآور شعار حمید بود و اکنون من در همان محل با شوی چشمک گوگوش حال می‌کردم، شاید محل لذت بردن من از هر حادثه‌ای یک محل را نشانه رفته است. روزی ناگوار، که باید قبول می‌کردم حداقل با آن گوگوش، خود بیش از اینها حادثه ناگوار بود و شاید من هنوز هم بیشتر از پیشتر به راه انحرافی خود ادامه می‌دادم. و اما مساله آقای امام زمان، رضا ملک‌محمدی به همان جایگاه محل تفریح و لذت بردن بنده حقیر حمله برد، رضا هم همانند جلال آل‌احمد که نمی‌دانست نعش شهید را چکار کند، الله اکبر گویان قصد شکستن تلویزیون را داشت چون فکر می‌کرد برای منحرف کردن نصب شده است که من انگار فکر می‌کردم تا حدی رضا حق به جانب بود که به تجربه خودم احساس انحراف می‌کردم، نگاه کردن به گوگوش که پرونده مشخصی دارد خودش از همان مواضع است که رفقا به من گوشزد کرده بودند حتی در قصر، پس می‌توان به رضا حق داد که انحراف همیشه می‌تواند فرد سیاسی آنهم نه باپرستیژ که آدمهایی مثل بنده را تهدید کند و رضا چه داهیانه تشخیص داد، اما آیا برای آدمهای تجربه دیده این واقعیت پذیرفته بود؟ اینها در حقیقت تجربه دیده نبودند که باید همان تجربه را به کار برد چرا که آنها دیده‌ای داشتند که انگار تجربه را می‌دید.

به رضا باکری گفتم: فکر می‌کنی من خودم را مارکسیست می‌دانم؟ آیا فکر می‌کنی مارکسیست شدن مساله‌ای را حل می‌کند؟ بگذریم از اینکه هر کس که انگار از راه می‌رسد احساس مارکسیست بودن به او دست می‌دهد، به هر حال برای مارکسیست بودن شرایط اجتماعی لازم است که من فکر نمی‌کنم حداقل در ایران

این عده شماره انگشتان دست را داشته باشند چرا که برای پیشاهنگ یک طبقه شدن باید آن طبقه حضور فعال داشته باشد، نه اینکه ما عمله سر گذر را هم طبقه کارگر بدانیم، نخست باید این زمینه اجتماعی فراهم شود و سپس درک مفاهیم ذات کاپیتالیسم و ذات پرولتاریا و سپس کشف تاریخ‌ساز مارکس در باره نیروی کار و ارزش اضافی و اینکه چگونه این ارزش به انباشت مادی سرمایه تبدیل می‌شود؟ دقت کن رضا جان به انباشت مادی سرمایه، نه به دارایی که انگار اغلب این مارکسیست‌ها حداقل این مقولات را حلاجی نکردند و یا شاید ضرورتی نداشت، انگار آنها خود مادرزاد مارکسیست بودند همانگونه که ما در زمان به دنیا آمدن با خواندن الله اکبر در گوشمان مسلمان می‌شویم که اگر هم کفایت نکرد با گفتن لا اله الاالله ختم به خیر می‌شود. باید یک شخصیت ویژه را هم معرفی کنم چون بعدها به کارمان می‌آید، او استاد غفور بود که نمی‌دانم در شناسنامه چه نامیده می‌شد. ایشان استاد نجار بودند که قبل از زندانی شدن سفری هم گویا به سوریه داشتند و یا شاید با گروه الفتح تماس گرفته بودند که بعد به ایران بازگشتند، در هنگام تشریف‌فرماییِ دوگل که یادم می‌آید خیلی هم به وسیله آریامهر سنگین برگذار شد چون از فرودگاه مهرآباد تا کاخ گلستان را شن‌ریزی کردند و حضرت دوگل را با کالسکه به کاخ بردند، در مسیر حرکت، استاد بینوای ما سنگی به سوی کالسکه دوگل پرتات کرد که به همین خاطر به پانزده سال زندان محکوم شد و در زندان برای بچه‌ها میز مطالعه درست می‌کرد، وقتی در شیراز بود گاهی به سرش می‌زد و سخنرانی هم می‌کرد که من به سهم خود از آن لذت می‌بردم و جمله‌ای از او یادم است که انگار هرگز فراموش نخواهم کرد: **نیرنگ‌ها محدود نمی‌کند مگر صاحبانش را** البته بچه‌ها حق داشتند که فکر می‌کردند هم استاد هم رضا ملک‌محمدی قدری قاطی دارند، اما من فکر می‌کردم باید مانند آنها باشم، چرا که احساس می‌کردم نمی‌تواند غیر باشد و به استاد می‌گفتم که دوگل فوت کرد و تو به خاطر یک مرده هنوز مشغول زندان کشیدن هستی، چه لبخند شیرینی بر لبان استاد نقش می‌بست! بالاخره بعد از اطاق به اطاق کردن من ساکن اطاق پنج شدم که اعضای آنرا هم معرفی کردم، برای من اطاق خوبی بود و تنش‌ها همچنان ادامه داشت که روزی یکی از همین مخالفین فلک زده که نمی‌دانست من چه شر و شوری دارم موقع رفتن من به هواخوری جلوی مرا گرفت که من غافلگیرانه و یا غیرعمدی آنچنان به تخت سینه او کوفتم که بینوا چند متری پرتاب شد، شاید کار من درست نبود و شاید هم بود، چرا که رضا باکری چند بار از

همین رفقا کتک خورده بود که برای من خوردن کتک قدری سنگین بود که به یاد احمد ازون افتادم، طفل بینوا وقتی بلند شد گفت: شوخی می‌کردم و من هم جواب دادم که من هم به شوخی تو را زدم، به هر حال باید زندگی کرد، من هم زندگی می‌کردم و اندکی از حالت روانی و تنش‌های درونی من کاسته شده بود، اما آنچه به جای مانده بود درد خفیف شانه و کتف و گاهی احساس مبهمی در دستها، که نیاز مرا به والیوم افزایش می‌داد اما احمد ترجیح می‌داد که قرصهای آرام‌بخش تا حد ممکن کمتر مصرف شود، یادم رفت امتیازی را که آقای قهرمانی به ما داده بود تذکر دهم که به هر حال این هم از مواهب زیستن در کنار افراد باتجربه است، روز اول عید اجازه یافتیم که از پشت میله‌های اطاق با هم روبوسی کنیم که البته من از این موهبت تا حدی محروم بودم اما زمردیان این موهبت را نصیب من کرد، انگار بوسه زیباترین زن در لحظه‌ای هیچ احساسی را در بر نداشته باشد که البته من شخصا تجربه ندارم، اما بوسیدن علیرضا انگار گونه‌ای پاداش بود که مرا بعد از مدتها تنهایی سیراب می‌کرد و انگار این سیراب کردن از او بر می‌آمد. به اطاق پنج که آمدم دیگر مواضع رفقا با من شدید و غلیظ شد چون عباد هم نتوانست با آن شمایل لنینی مرا قدری وادار به عقب‌نشینی کند، که در همین زمان استاد مارکسیست- لنینیست آقای عمویی آخرین تز دوران‌ساز خود را صادر فرمودند، ایشان در تحلیل خود، چه داهیانه مشخص کردند که این شخص یعنی بنده باید قصد رفتن به تلویزیون را داشته باشد که چنین حرکاتی را انجام می‌دهد و تذکر دادند اصولا طبق تجربه چند و چندین ساله خود این مسائل برای او روشن است که نمونه بارز آن آقای دامغانی و نیکخواه بودند، به هر حال تحلیل درست بود و به قول خودمونی‌ها حرف حساب، ندارد جواب، من هم پذیرفتم، مگر گریزی هم بود؟ یکی از رفقا که قدری تهور به خرج داده به من نزدیک شده بود این مساله را با من مطرح کرد این جواب را گرفت: تحلیل درست است و من هم به عنوان یک خرده بورژوا گریزی ندارم که اینگونه اقدام کنم و پذیرفتم برای رفتن به تلویزیون آمادگی دارم، و برایم ذهن دقیق عمویی جالب بود که حتی زمان این رفتن را مشخص کرده بود، شش ماه دیگر باید بهرام را در تلویزیون مشاهده کرد، انگار از قدیم درست گفته بودند که کافر همه را به کیش خود پندارد، شاید در من هم نوعی خرافات دوباره لانه کرده بود، قاعدتا با پذیرش این تحلیل باید حرفی برای گفتن نمی‌داشتم، اما من انگار جاهلتر از آن بودم که بتوانم درک درستی از تلویزیون رفتن داشته باشم و بیشتر به چشمک گوگوش دل

خوش کرده بودم و چه لذتی می‌بردم که حتی قبل‌ها گوگوش را نمی‌شناختم و از بد حادثه با گوگوش دوست شدم و بعد از مدتی چه عشقی به این زن پیدا کرده بودم که همه اینها نشانه هم خرده بورژوا بودن من و هم آنارشیست بودن، که نمی دانم گوگوش چگونه ارتباطی می‌توانست با آنارشیسم داشته باشد و هواداران سرسخت پریسا و موسیقی اصیل ایرانی چقدر در هنگام اجرای برنامه‌های این خانم وارسته به خواب خوش فرو می‌رفتند و سرسختانه هوادار موسیقی اصیل بودند، البته من شنیده بودم که موسیقی سنتی داریم که باید همان ردیف میرزا عبدالله باشد اما اینکه این موسیقی چرا اصیل است قدری برایم مبهم بود و شاید اصالت آنرا خانم پریسا به وجود آورده باشد چون رفقای اصیل‌دوست که اصلا از ردیف موسیقی اطلاعی نداشتند و شاید خواب‌آور بودن این موسیقی، اصالت آنرا ایجاد می‌کرد، نمی‌دانم؛ شنیده بودم اسب اصیل و یا اسرائیلی و یا شاید فلان حیوان اصیل برایم روشن بود اما اینکه موسیقی هم می‌تواند اصیل باشد برایم قدری ثقیل بود که البته در شناخت موسیقی تا این حد آشنایی داشتم که انواع مختلف را شامل می‌شود که از نوع کلاسیک آن بگذریم انواع گوناگون به اندازه بیشتر از فرهنگهای بشری وجود دارد که البته انگار آقایان اصیل‌زاده تنها نوع اصالت‌زده آنرا قبول داشتند و من نمی‌دانستم چگونه باید برای آنها توضیح دهم که موسیقی، هنری به سن تاریخ انسان است و نمی‌توان آنرا خوب یا نامطلوب دانست که هنر چنین مفهومی را شامل نمی‌شود. شش ماه دیگر آقای عمویی هم می‌توانست آخرین تیر ترکش باشد که انگار کار را فیصله داده بود، من هم پذیرفتم، مدعی هم شدم که آدم وقتی به تلویزیون می‌رود معروف هم می‌شود، اما باید شش ماه منتظر می‌ماندم و چه مدت طولانی برای من.

آدمی از خدا بی خبر به نام منوچهر دامغانی برای اجرای برنامه در تلویزیون ثبت نام کرده بود و من شنیده بودم که نوعی موج به نام رادیسم در زندان مطرح بود که البته به خیر گذشت و این آقا را هم سرجایش نشاندند، و اما آقای دامغانی که برای تشریح مسائل زندان و عموما برخورد سیاسی‌ها در زندان خود را آماده کرده بود تمام پنج سال زندان خود را تمام کرده بود تا همانند نیکخواه متهم به ضعف در مقابل زندان کشیدن نشود که انگار فرقی هم نداشت، به هر حال آن شب برای بند شبی تاریخی بود و شاید تنها برای من شبی جغرافیایی، چرا که من هم در صف ایستاده بودم شاید نصیب من هم از دریچه تنگ جایی پیدا می‌شد که آرزو بر جوانان عیب نیست و اما آقای دامغانی حدود چند ساعتی صحبت کرد که من دقیقا به خاطر

نمی‌آورم، البته از نظر من فرقی ندارد اینکه دامغانی چه گفته و یا چه نگفته تنها می‌توانم تایید کنم تمام فاکتورهای بیان شده دقیق و مستدل بود، حداقل خودم هم، در همین جهنم دره زندگی می‌کردم و شاید بهتر از هر کس دیگری می‌توانستم حرفهای دامغانی را تایید کنم، او درست می‌گفت و باز هم درست می‌گفت و شاید خیلی از آدمها در بیرون از زندان درست گفته باشند اما روند سیاسی صرفا به درست بودن و نادرست بودن منوط نمی‌شود همانگونه که جمله هگل دقیق نیست که هر واقعیت معقولی حقیقت است، همانگونه که اغلب رفقا به صحت و سقم واقعیت نظر دارند و در تفکر اندک خود سعی در درست بودن واقعیت دارند که انگار من به خاطر خرافاتی بودن شاید تمام تاریخ بشری را چه از نظر وقایع و چه از نظر مرایا در تقابل با یکدگر انگار تفاوتی قائل نیستم، حتما این برداشت من هم باید فاکتوری باشد برای تلویزیون رفتن من؛ ضمانت آن به عهده آقای عمویی است و البته در این زمینه از قرار دامغانی فلک‌زده حداقل شانس داشت که من شاید همان بهتر که نداشتم، درست گفتن دامغانی را هم باید از این نظرگاه نگاه کرد که از کدام دریچه این حرفها بیان می‌شود، انگار دریچه باید خاصیتی داشته باشد که شاید آقای دامغانی درک روشنی نداشت اما همین امر سبب شد که رفتن من به تلویزیون با تاخیر انجام شود، دوستی از من سؤال کرد که اگر دامغانی همه حرفهایش صحت داشته باشد پس می‌توان نتیجه گرفت که او در قبال دیگران در موضعی مثبت ایستاده است که من مطرح کردم: هرچند تمام حرفهای دامغانی درست است اما باید دقت کرد که از کدام دریچه این سخنان گفته می‌شود؟ بنابراین نظریات بیان شده به وسیله ایشان کمترین ارزشی ندارد حتی اگر درست باشد، درست بودن خود شرایطی را می‌طلبد که بیانات آقای دامغانی این شرایط را ندارد دوست من؛ و یا شاید بهتر است او را دوست خود در نظر نگیرم؛ تلویزیون رفتن خودم را مطرح کرد که پس چرا تو با این حرکت موافق هستی؟ و من برای او توضیح دادم که موافق نیستم اما نمی‌توانم موافق نبودن خود را مطرح کنم چرا که قابل پذیرش نیست، من تنها به خودم ایمان دارم و برایم کافی است. شاید بهتر باشد باز هم یادآوری کنم که چرا علیرضا همواره اشتباه می‌کرد و من با علیرضا در این زمینه موافق نبودم. درست بودن و یا اشتباه بودن یک پدیده نمی‌تواند یک امر مطلق باشد که انگار همواره به صورت واحدی رخ نماید. برای من انگار این مقولات: اشتباه، درست، عدالت و ستمگری، و بی‌نهایت مقولات دیگر سیر تاریخی خود را سپری کرده‌اند و اکنون کاربرد ندارند همانگونه که هیوم به روشنی توضیح

داد که مقوله علیت مفهومی اعتباری است بنابراین برای من مفاهیم انگار به تاریخ وابسته بودند مفاهیمی چون عدالت و آزادی. به هر حال باید پذیرفت که این مفاهیم برد کافی برای توضیح مسائل کنونی را ندارند همانگونه که **حق** ساختار خود را از دست داده است و من با مزاح این جمله حضرت محمد را تکرار می‌کردم که علی المع حق - حق المع علی که نمی‌دانم از نظر عربی درست نوشتم یا نه که فرقی ندارد چون به فارسی می‌شود حق با علی و علی با حق است. تکرار این جمله در حقیقت نمایش پایان حق بود بنابراین بحثی راجع به حق باقی نمی‌ماند و شاید من زیاد سختگیر شده باشم که هگل و تمام فلاسفه گردن کلفت قبل از او بحثهای زیاد راجع به حق دارند. به هر حال نظر من در مورد مقولات سپری شده چنین بود و بنابراین مساله صرفا این نیست که آقای دامغانی تمام واقعیات را درست بیان می‌کند؛ چه درست بودن و نبودن خود به شرایط اجتماعی باز می‌گردد و از موضعی که این مفاهیم بیان می‌شود. البته من در پذیرش رفتن به تلویزیون شاید با آقای عمویی مزاح می‌کردم؛ چون برای خودم روشن بود که چه عملی انجام خواهم داد و وقتی شخص به خودش اطمینان داشته باشد دیگر هراسی وجود ندارد. شاید من در هنگام شلاق خوردن، آن هم با شلاقهای حسینی گریه می‌کردم اما باز هم به خودم همچنان اطمینان داشتم و توانستم آنچه را باید پنهان نگاه دارم و همه آنرا در درون خود انباشته کردم و اکنون همین اطمینان، خود بر واقعیت خود استوار است.

اما داستان رضا ملک محمدی: او با تمام خشونت به تلویزیون حمله برد که اینهمه آدم قادر به کنترل او نبودند، شخص در لحظاتی از آنچنان نیرویی برخوردار می‌شود که انگار برای دیگران قابل پذیرش نیست و در همین رابطه هم به نیروهای اهریمنی متوسل می‌شوند و رضا شاید همین نیروی اهریمنی را کسب کرده بود، به هر حال اینهمه آدم صرفا توانستند تا حدی او را متوقف کنند که تا او نتواند دلداده مرا که گوگوش بود نابودکند و در همین اثنا استوار راستی هوشیار به زیر هشت زنگ زد، مدیر زندان به سرعت خود را به بند رساند و در حالیکه همه بچه‌ها درگیر رضا بودند مدیر مشت محکمی به چانه رضا زد که انگار آب روی آتش ریخته شود رضا ساکت شد و مدیر به همراهی راستی او را به درمانگاه بردند، رضا حدود دو ماه بستری بود و ما همچنان چشمک زنان به چشمک خود می‌نگریستیم و من به تدریج به گوگوش علاقه بیشتری ابراز می‌کردم؛ البته قشنگ نبود که بود ترانه‌های خوب نداشت که داشت و رقص جلوی دوربین او که معرکه بود حتی کوچکترین حرکات دست و سر؛

شاید این زن را ساخته بودند تا جلوی دوربین هنرنمایی کند و من واقعا او را دوست داشتم و بچه‌های طرفدار موسیقی اصیل از این امر ناراحت! البته توهینها در این زمینه بماند. من می‌دانستم که همین آدمها کوچکترین شناختی نه به موسیقی و نه به هنر و نه به زیبایی دارند، آنها فقط یاد گرفتند که موسیقی باید اصیل باشد و من درک نمی‌کردم آیا این اصیل بودن واقعا چه فاکتورهایی دارد که آنها هم در ارائه این مساله ناتوان بودند، من با خودم فکر می‌کردم که واقعا موسیقی چه مقوله‌ای است؟ آیا سوسن کوری موسیقی نیست و دانوب آبی اشتراوس موسیقی است؟ کدام فرد و مجموعه‌ای باید این مساله را تشخیص دهد که موسیقی چیست و ذهن من دوباره جمله هگل را تداعی می‌کرد «**زیبایی درخشش مطلق از ورای محسوسات است**» و این زیبایی می‌تواند موسیقی، نقاشی، رقص و یا هر هنر دیگری باشد، اما این درخشش برای کدام فرد باید درخشش باشد؟ شاید برای فردی، سمفونی قهرمان بتهوون هیچگونه درخششی نداشته باشد آیا می‌توان حکم داد که سرشار از زیبایی و هنر نیست؟ و اینکه فردی گوگوش را اوج درخشش زیبایی بداند، پس جمله هگل به پریسا و یا گوگوش بر نمی‌گردد بلکه تعریف کامل و دقیق از هنر است، وقتی از پریسا پرسیدند که چرا با چشمان بسته می‌خوانی؟ در جواب گفت که برای ارتباط با مردم، شاید نظرش همان اندک روشنفکری باشند که از نظر پریسا مردم نامیده می‌شوند، گوگوش با همه طرفداران مردمی خود چنین ادعایی نداشت، و از او هم پرسیدند که از تو استفاده می‌کنند، او در جواب گفت از اینکه برای مردم مورد استفاده هستم خوشحال هستم، و من همچنان به گوگوش ارادت داشتم، شاید درست نبود، اما برای من این ارادت به تدریج به نوعی موضع‌گیری سیاسی تبدیل شد که باعث مسرت خاطر من می‌شد، شاه‌ماهی هنر ایران را ترجیح می‌دادم و شاید کسی که مثل هیچ کس نیست بازگردد و گوگوش را تقسیم کند، سینمای فردین را تقسیم کند، سوسن کوری را با آن صدای محزون تقسیم کند، من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید، در این زمانه بود که بچه‌ها تقریبا مبارزه مسلحانه را کاملا رد کرده بودند و جالب توجه اینکه آنها قبلا فکر می‌کردند من باید چنین کاری را انجام دهم چون به هر حال با تنش‌های به وجود آمده به وسیله من این استنباط دور از ذهن نبود، و چه ساده بودند آقایان ایزدی و صبوری که چنین نشانه‌ای را در من دیده بودند و اکنون خود اقدام می‌کردند؛ مشخص بود که باید مبارزه مسلحانه رد می‌شد، چون رفقا نه دید درستی از مارکسیسم داشتند و نه دید درستی از مبارزه مسلحانه، چه آنها فکر می‌کردند کاربرد

سلاح همان مبارزه مسلحانه است که من مطرح کردم پس طرح تئوری تازه‌ای مطرح نیست چون کورش کبیر هم در کاربرد سلاح تبحر خاصی داشت، اینکه آیا مبارزه مسلحانه کاربرد سلاح است و یا اینکه سیاست خاصی را مد نظر دارد برای رفقا قابل درک نبود و نمی‌شد هم توضیح داد، چون رفقا در دانش سیاسی ضعیف بودند و مطالعه کمی هم داشتند، رفقا درک درستی از سوسیالیسم نداشتند که واقعا انتظاری هم نبود که چنین باشد، درک مارکسیسم، درک آنچه به نام کمونیسم مطرح بود که انگار همه فکر می‌کردند کمونیسم پس‌فردا ایجاد می‌شود، درک بورژوازی و درک مسائل تاریخی و همه این موضوعات برای رفقا خیلی سنگین بود، بنابراین معلوم نبود آنها با کدام فاکتور «مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک» را رد می‌کردند و چرا اصولا سلاح هم به عنوان استراتژی و هم به عنوان تاکتیک مطرح می‌شود؟ انگار استراتژی ذات و تاکتیک نمایش یک واقعیت باید باشد، اما این بحثهای پیچیده برای آنها مشکل بود، بنابراین من نتیجه گرفتم همانگونه که سلول ببر را مطرح کرده بودند اکنون مبارزه را رد می‌کنند شاید بدون هیچ دلیل منطقی؛ حتما بدون دلیل منطقی چرا که منطق کدام است؟

قبلا شنیده بودم که عباس جمشیدی تئوری عقب‌نشینی فعال را مطرح کرده است که من خودم هم نسبت به ارائه چنین تئوری خوش‌بین شدم که گروه در جهت صحیح حرکت می‌کند، هم عباس را از نزدیک می‌شناختم و هم اینکه این تئوری می‌توانست گروه را در بسیج نیروهای تازه به قوام تازه‌ای برساند که در حقیقت یک ضرورت بود، می‌دانستم عباس آخرین فرد تئوریک از بازمانده‌های اصلی چریکهای فدایی است، پس هنوز امیدوار بودم که گروه بتواند از نظر تئوری خود را بازسازی کند و به حرکت خود ادامه دهد، اما متاسفانه عباس در یک درگیری کشته شد. ساواک به صورتی برخورد کرد تا بتواند قرارهای عباس را شناسایی کند که همین اتفاق هم افتاد، چون بچه‌ها با قبول این واقعیت که عباس کشته شده است خانه تیمی را ترک نکردند و در همین رابطه صفاری آشتیانی هم کشته می‌شود، ضربه هولناک بود، بعد از این حوادث حمید توانست گروه را به سمت گرایش جزنی سوق دهد که آغاز گرایش کاستریست شدن گروه بود که همین مساله عوارض چند جانبه ایجاد کرد، گروه از نظر تشکیلات و از نظر ایدئولوژی دچار کاستی شد، البته توضیح ساختار گروهی در شکل چریکی خود به نوعی دیگر، آن ساختار سیاسی را دارد که حداقل من در فکر خود ماریگلا را در نظر داشتم نه اینکه کاسترو و یا اینکه چه‌گوارا،

البته آقای جزنی گونه‌ای دیگر می‌اندیشید که بیشتر به جانب کاسترو و رژی دبره گرایش داشت و حمید هم نمی‌توانست نه از نظر تئوریک و نه از نظر تشکیلاتی بر امور مسلط باشد، بنابراین جزنی با دانش اندک مارکسیستی خود گروه را طبق معمول سنواتیِ حزب توده به سمت همین مساله پیش برد که شاید موضع‌گیری من در زندان قصر در قبال جزوه آقای جزنی می‌توانست بیانگر همین مساله باشد که اکنون رخ می‌داد و اما متاسفانه رفقا به خاطر همین، موضع‌گیری مرا نشانه‌ای برای رد تئوری مبارزه مسلحانه در نظر گرفتند، حتی این مساله در برخورد افراد هم نمود خود را نشان می‌داد، البته من با حالت بایکوت، تا اندازه‌ای به این امور واقف می‌شدم، یکی از مسائلی که در این مقطع بیشتر اهمیت یافت ترور چند نفر از اعضای گروه بود که من نام بیگوند را شنیده بودم که البته نمی‌دانم درست است که اهمیتی ندارد، آنچه اهمیت دارد نگاه به این واقعیت و مقایسه آن با تصفیه‌های خونین استالین است، به هر حال بچه‌ها انگار در تعقیب فرو ریختن دموکراسی در پراگ انتظار داشتند که رفقا در گروه چنین برخورد خشنی را انجام ندهند چرا که فکر می‌کردند بر سر دموکراسی چه خواهد آمد؟ هر چند خود آقای رحیمی را در همین رابطه سرسختانه دراز کرده بودند و خود اکنون دموکراسی نوع پراگ را یادآوری می‌کنند، من شاید با حمید اشرف در مورد چرخش گروه مخالف باشم اما در مورد تصمیم قاطع او هیچگونه شک و تردیدی ندارم که تصمیم او لازم بود، نمی‌توان در گروهی که کارش مبارزه بی‌امان با دشمنی سرسخت است هر لحظه منتظر نظریه‌ای تازه بود، اینکه مائو مطرح کرده بود انتقاد و انتقاد از خود، نه اینکه هر بنده خدایی از راه رسیده نظریه‌ای ارائه دهد و انتظار داشته باشد که حتما باید بحث نظری شود، به هر حال هر گروهی دارای نظریه معین است که طبق آن نظریه عمل می‌کند، بنابراین من با حرکت حمید کاملا موافق بودم که عناصر حتی سالم و درست و صادق را باید پاکسازی کرد چرا که گروه تشکیل نشده بود تا عناصر صادق را مشخص کند و تازه مفاهیمی مانند صداقت، درستی، انقلابی بودن، و الا غیر نهایه انگار به تاریخ سپرده شدند، البته بودند افراد زیادی که این حرکت را ناشی از اپورتونیسم می‌دانستند که خود درک درستی از اپورتونیسم نداشتند، شکی نیست که حتی اگر به گونه‌ای ساده شده به یکی از فرهنگها مراجعه کنیم معنی این لغت مشخص است، کسی که به نفع خود فرصت را غنیمت می‌شمارد، همین، و در فرهنگ سیاسی، میانه‌روی را معنی می‌دهد که باز هم به نوعی نفع گروه خاصی مد نظر است، هرچند ما همانگونه که دموکراسی را آزادی‌خواهی می‌دانیم

برای اپورتونیسم هزار گونه معانی من‌درآوردی قائل می‌شویم؛ فکر هم می‌کنیم که خیلی زحمت کشیده‌ایم، باید گذشت و من هم می‌گذرم.

شخصیت جالب توجهی در بند سیاسی شماره چهار زندان عادل‌آباد شیراز به نام آقای غنی بلوریان وابسته به حزب دموکرات کردستان تشریف داشتند، او با افسران زندگی می‌کرد، پیرمرد شیرین و خوش مشربی بود ا ما همه اینها به کنار، او مسئولیت نمره دادن به بچه‌ها در زمینه قاطی کردن بود، به هر حال او در سریعترین مدت در جریان کار قرار می‌گرفت و زود هم نمره می‌داد، اگر کسی دچار اشتباهی می‌شد آقا غنی حضور داشت و حضور او نشانه‌ای بود برای همه که مساله‌ای اتفاق افتاده است، من همه این وقایع را در ذهن خود ندارم اما چند نمونه کافی است که مسئولیت آقا غنی را توضیح دهم، من در طبقه سوم تخت خود دراز کشیده بودم و مشغول مطالعه که نورالدین ریاحی در حال عبور از جلوی اطاق من سیگاری به لب می‌گذارد تا آتش کند اما از طرف فیلتر آن نمی‌گذارد و به سرعت آنرا بر می‌گرداند، من این حادثه را به آقا غنی گزارش می‌دهم، به هر حال ما هم منتظر فرصت بودیم، آقا غنی به سرعت نوری را فرا می‌خواند که مشکل از تو نبوده بلکه اخیرا کارخانه فیلترها را برعکس می‌گذارد که نوری تعجب می‌کند این عمل که حتی ثانیه‌ای هم طول نکشیده بود چگونه از دید آقا غنی پنهان نبود و بچه‌ها همه جمع شدند و تفریح می‌کردند، نمونه دیگر جواد اسکویی بود که در اطاق خود به دنبال شئی می‌گشت که به آقا غنی اطلاع دادند که جواد شاهکار زده است، آقا غنی خود را به سرعت به پشت میله‌های اطاق جواد رساند و بچه‌های زیادی هم جمع شده بودند و آقا غنی به جواد گفت: چیزی که به دنبالش هستی پای خودت هست و همه خندیدند چرا که جواد به دنبال شورت خیس بعد از حمام بود اما آنرا پوشیده بود و به دنبال آن می‌گشت. نمونه دیگر علی صفایی بود که در طبقه سوم تخت اطاق شماره نوزده مشغول مطالعه بود و برای اموری به دستشویی می‌رود اما در بازگشت به اطاق شماره هجده می‌رود، هر چه نگاه می‌کند کتاب خود را نمی‌یابد و باز هم به سرعت بچه‌ها و آقا غنی سر می‌رسند، علی که سر را برمی‌گرداند جمعیت پشت اطاق را می‌بیند و بقیه ماجرا. بایکوت کردن من به تدریج آن فشار اصلی خود را از دست داد و به یک پس‌زمینه دائمی تبدیل شد و کسی با من کاری نداشت، و آقای نگهدار همچنان با پیگیری خاص خود به دنبال امتیاز از سرگرد بود، البته احساس می‌کردم باید شخصی مسئول باشد؛ مخصوصا وقتی از من خواست تا اگر وقت دارم در نشستی با او گفتگو داشته باشم که من هرچه

داشتم وقت بود، روزی را قرار گذاشتیم و من به اطاق فرخ رفتم، معمولا گوشه‌های سه ردیف تختها جای خوبی برای نشستن و صحبت کردن است، با رفتنم احساس کردم عجب جایی با چه نظافتی؟ انگار دلم نمی‌آمد با نشستن خود آنجا را کثیف کنم و فرخ با چه مهربانی خاص خود، که شاید بیشتر از هر صحبتی به مهر اندک او نیاز داشتم، باتاخیر و تعارف فرخ نشستم و در درون خود حس گرم با دیگری بودن را تجربه می‌کردم؛ انگار در خانه دوستی نزدیک به مهمانی رفته باشی و فرخ چقدر مرا فرا گرفته بود، آیا نیاز دوست داشتن اجبارا در انسان لانه کرده است؟ آیا من به خاطر نداشتن رابطه با دوستان خود این چنین نیازمند بودم؟ یقینا باید همین گونه باشد، در من آنچه از مهر ورزیدن لانه داشت شاید مدتها به زمین خشکی بدل شده بود که تفتیده از آتش خشک خشم و کین رفقا مرا ترک نمود و من اکنون که به فرخ می‌رسیدم نوشاک را سر می‌کشیدم، حس گرم و شیرین دوست داشتن فرخ را جرعه جرعه سر می‌کشیدم و لذت می‌بردم و انگار از آن همه تمیزی و آن همه شیرینی نگاه نمی‌توانستم تصمیم بگیرم، چهره دل‌انگیز فرخ که نگاه مهربان فرخ عزیزآنرا دل‌انگیزتر می‌نمود همچنان مرا فر گرفته بود که بالاخره فرخ با گرمی یک دوست مرا وادار به نشستن کرد و من نشستم، حس گرم نشستن در زمینه‌ای پاک و سرشار از روشنایی شاید هنوز مرا به خود گرفته بود که انگار تنها به چهره و جایگاه فرخ توجه داشتم و لذت را در چهره و نگاه او به واقعیت هر چه عینی‌تر و معقول تبدیل می‌نمودم تا باز هم هرچه بیشتر به بداهت نظر خود برای واقعیت معقول هگل نزدیک شوم که انگار با همه بلاهت باز هم انگار لذت بردن ارجح است؛ من که نه توانایی بیان مطلبی را داشتم نه علاقه‌ای برای خدشه‌دار کردن این همه لذت، آیا می‌توانستم خود را رها سازم تا دمی با فرخ نازنین که اینهمه مهربان مرا پذیرا است سر کنم؟ زندگی می‌تواند برای شخص لحظه‌های بارور را تدارک بیند اما برای من انگار لحظه‌ای تاریخی بود تمام نشدنی و من می‌نوشیدم همان نوشاک را تا بتوانم خود را سرمست از اینهمه تنهایی سالها برهانم و قدری در تار و پود حس گرم زیستن آرام گیرم، آیا فرخ هم به همه احساس من توجه داشت؟ من در چهره زیبای **فرخ** که انگار می‌تواند نام زن هم باشد همان حس عموییی‌وار را احساس می‌کردم که یقینا برای فرخ اینگونه نبود چرا که فرخ مطرح کرد مارکسیسم در حال تهدید است و برای این وضعیت جنبش کمونیستی ایران را که شدیدا تحت تاثیر خرده بورژوازی و اپورتونیسم قرار گرفته نمونه‌ای از همین مساله دانست که من انگار جزنی را در چهره فرخ دیدم از

همه آن احساس گرم و لذت رها شدم، او در ضمن وضعیت جنبش کمونیستی را در جهان خاطر نشان کرد، قدری صحبت کرد و من درک نمی‌کردم که این صحبتها چرا باید با من مطرح شود؟ من که در حال و هوای دیگری بودم، چهره فرخ را که آنهمه شیرین بود نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم؛ چرا باید با جزنی هم‌آواز شوم؟ البته باید اضافه کنم که فرخ شاید تنها از نگاه من چهره‌ای زیبا داشت که من این زیبایی را دوست داشتم آن هم در زندان و آن هم من که انگار سالها در چنبره‌ای از ناامنی به سر می‌بردم، احساس می‌کردم که این چهره به تدریج انگار در هاله‌ای از تیرگی فرو می‌رود و زیبایی شیرین خود را از دست می‌دهد و به تدریج در آن جایگاه دوست داشتنی سردم می‌شد، ذهن بیمار من باز هم نتوانست اندکی از آن نوشاک را مزه مزه کند و دوباره ایدئولوژی، قلمروی آن فضای بی‌آفتاب را آلوده کرده بود و من انگار دوباره همان شدم که بودم شاید فرخ هم در چهره من این تغییر را مشاهده می‌کرد، شاید او هم احساس می‌کرد که انگار آنچه گفته فضا را آلوده کرده است، نمی‌دانم اما صحبتهای او که کاملا هم درست بود جزنی را در من بیدار می‌کرد و آن جزوه که شاید گفتگوی بی‌سوادانه زندان قصر را یادآوری می‌کرد، من باید چقدر از نظر اصغر و رحیم دچار شک و تردید شده باشم که جزنی و آن هم جناب آقای جزنی را که من وقتی تاریخ سی ساله او را مطالعه کردم شاید احساس کردم انگار نیکیتین در رابطه با اقتصاد و یا آقای پولیتسر در رابطه با فلسفه به شکل ساده برای فهم بهتر نوشته شده است. جواب دادم: عزیزم (نمی‌دانم آیا حالت او و وضعیت مکان، او را برای من عزیز کرده بود؟) آیا ما در این گوشه زندان قادر به نجات مارکسیسم هستیم؟ مارکسیسم در سراسر جهان نیمی از جمعیت را فرا گرفته است یک میلیارد و نیم در چین، سیصد میلیون نفر در شوروی و دست کم پانصد میلیون هوادار باید سراسر جهان را فرا گرفته باشند، بنابراین من حقیر و شمای دل‌انگیز در این گوشه زندان چه وظیفه‌ای را باید به دوش بکشیم؟ و فرخ به من نگاه می‌کرد که انگار نگاه نمی‌کرد و من اضافه کردم: فرخ جان (اکنون انگار با جان گفتن بیشتر لذت بردن خود را تثبیت می‌کردم) ما برای نجات مارکسیسم نیامده‌ایم بلکه مارکسیسم برای نجات ما تدارک دیده شده است، اگر به کار ما آید که چه بهتر ورنه که ما تعارفی با مارکس نداریم به هرحال هرگز نجات ایدئولوژی و ادیان در دستور کار نیست و اگر کسی بدین صورت فکر می‌کند پس درک درستی از روند تحول جامعه ندارد، شاید فرخ از حرفهای من تعجب می‌کرد و شاید پیش خود فکر می‌کرد بی‌جهت نبود که او را

آنارشیسم می‌نامیدند، فرخ که در گروه جزنی فعال بود بعد از تنش‌های به وجود آمده در گروه، به افغانستان می‌رود و انگار یک بار مخفیانه بر می‌گردد اما دوباره به آنجا می‌رود، سال پنجاه به خاطر حوادث سیاسی فراوان به ویژه سیاهکل به ایران باز می‌گردد که این بار دستگیر و به پنج سال زندان محکوم می‌شود، فکر می‌کنم چند سالی را در زندان نزد ما بود، اما اینکه چه وقت آمد و چه وقت رفت اطلاع دقیقی ندارم، و اکنون فرخ سرد شده بود، بدون حرفی برای گفتن، نمی‌دانستیم چه باید کرد و از هم جدا شدیم، شاید فرخ آمده بود تا باب ارتباطی را با من باز کند و شاید آمده بود مارکسیسم را نجات دهد، به هرصورت این آخرین دیدار و بهتر است اضافه کنیم اولین دیدار بین من و فرخ بود، من به تدریج در زمینه موسیقی هم دست به مطالعاتی زدم شعر حافظ و مولانا را هم کاملا مطالعه کردم، به هرحال می‌بایستی درخشش مطلق را از ورای حس خود درک می‌کردم و همچنان سرسختانه هوادار گوگوش که این مساله دیگر مساله مرگ و زندگی بین دو گرایش بود، رفیقی داشتم که او هم همانند من منفور گروه خود بود، آقای پوزش، قدری هم هنرمند که احتمالا کرد هم بود با آن صدای دورگه و احساس سرشار که برای من دوست داشتنی بود شاید هم به خاطر موضع خودش در قبال دوستان، وقتی بحث راجع به حافظ شد او تعجب کرد از اینکه من تا حدی در این زمینه هم تسلط دارم، حق با او بود قاعدتا نمی‌بایستی چنین باشد که من نثر و نوشته‌های پویان را برای او توضیح دادم که البته من توانستم نمونه‌های نادری را مانند علیرضا نابدل و بهروز دهقانی نام ببرم، به هر صورت من و پوزش دنیای خوبی داشتیم، او با جانبداری از شاملو و من با فراتر دانستن فروغ و دل سپردن به گوگوش که شاید متناقض هم باشند که انگار ضرورت تاریخی چنین حکمی به ما ارزانی می‌داد تا روزهای سپری شده زندان عادل‌آباد را انگار باید به فراموشی سپرد. اما چگونه؟ من در اطاق پنج احساس راحتی می‌کردم، هرچند در اطاق هفت با رضا هم به من خوش می‌گذشت اما در آنجا هنوز آدمها مرا انگار در نظر داشتند و هنوز هم من شاید تا حدی برای آنها عزیز بودم، اما در اطاق شش انگار با آقای طاهر احمدزاده دل خوش بودم، هر چند برای او هم من انگار قدری آنارشیست بودم و در اطاق پنج جای خالی خودم را پیدا کردم. عمو سعید، وکیل، کاظم حق‌شناس، شخصی دیگر که من فقط یادم است که او هم نامش بهرام بود و چقدر همواره لبخند به لب، از این گذری‌ها بود که مثلا چند ماهی و یا حداکثر شش ماه به زندان محکوم می‌شوند و یک آدم همواره معترض که فکر می‌کرد باید نسق همه

را گرفت و از من خیلی خوشش می‌آمد چرا که خوب بلد بودم نسق‌گیری کنم و من معنی این کلمه را در ابتدا درک نمی‌کردم تا اینکه رسول برایم توضیح داد، او بیشتر از یک سال محکوم نشده بود و همواره در حال ورجه وورجه بود، شاید هم حق داشت که مرا تایید می‌کرد، عمو سعید به نام جاسوس و عبور غیرمجاز از مرز عراق مدتی در زندان عادی بود تا او را هم به عنوان سیاسی به بند ما آوردند و چون اطاقهای دیگر او را نمی‌پذیرفتند در اطاق ما به او هم تختی دادیم، قبلا که در اطاق شش بودم درها باز بود و ما هم گاهی قدمی در سالن می‌زدیم که یک روز برای همین منظور با یک پاسبان درگیر شدم چون او از قدم زدن من ممانعت کرد، انگار مامورین هم مرا بایکوت کرده بودند، من با مامور درگیر شدم که همین لحظه استوار راستی خود را به سرعت به صحنه درگیری رساند و مامور را به عقب راند و در ضمن دستور داد که به زیر هشت اطلاع بدهند تا مدیر زندان خود را برساند و من هنوز عصبانی بودم تا مدیر رسید، آقای پیشه‌ور مدیر زندان هم از من عذرخواهی کرد و مساله ختم به خیر شد اما فردا یک نوشته گردن کلفت به بالای در هشتی نصب کردند که: به فرموده رئیس زندان قدم زدن در راهرو ممنوع است که همین مساله باعث شد تا دوباره من زیر تیغ انتقاد قرار گیرم که البته با درایت کافی آهسته‌روها و پیگیری مشفقانه آقای نگهدار بعد از یک ماه، قدم زدن آزاد شد؛ واقعا درست گفته‌اند که نادان سنگی در چاه می‌اندازد که صد عاقل ناتوانند از در آوردن؛ اما آهسته‌روها هوشیارانه خطای این غافل را حل کردند.

من برای خود مشغول پالایش ذهن شدم و به دور از هرگونه جنجال، مخصوصا که در اطاق پنج جا خوش کرده بودم، چقدر دلم می‌خواست که کتاب کافی در دسترس داشتم تا بتوانم همین چرخش ذهنی خود را بیشتر با آموزه‌های متفکرین دوران‌ساز تطبیق دهم تا شاید بتوانم ذهنیت خود را اندکی آراسته نمایم تا بتوانم حداقل برای دل خودم راه به جایی برده باشم و چون بایکوت بودم همین کتابهای معمولی را هم در اختیار نداشتم، هفته پی هفته و ماه از پس ماه می‌گذشت که کتابی وارد بند می‌شد که به من هم نوبت می‌رسید، صد سال تنهایی، که شاید چون رفقای مارکسیست قادر به خواندن آن نبودند، اجازه دادند که من هم نوبتی داشته باشم، از اینکه نظرم اینست که رفقا قادر به خواندن آن نبودند مساله‌ای پیچیده نیست چرا که رفقا در زمینه خواندن کتاب صرفا باید به همان کتابهایی بسنده می‌کردند که انگار باید حتما ظهرنویسی سیاسی می‌شد و تازه صد سال تنهایی خودش مشکل

خواندن داشت چرا که رمدیوس خوشگله ناگهان به هوا می‌رفت و ناپدید می‌شد. صد سال تنهایی شاید نمایانگر تنهایی من در ابتدای امر بود اما دریافتم که انگار تنهایی مارکز تاریخ را گزارش می‌کند و تنهایی من فقط به لحظه دقت نظر دارد و من فردی تنها هستم که او قومی تنها را به تصویر کشیده است و من از خواندن این داستان، و شاید نباید گفت داستان، لذت می‌بردم و رفقا چقدر ناتوان از خواندن آن، یکی از مامورین که از قرار دوره سربازی خود را می‌گذراند و نسبت به من حسی عاطفی داشت، چقدر برایم اندوهگین شد که این کتاب را در دست من دید و گفت برای تنهایی خودت آنرا می‌خوانی؟ من نه برای برداشت او که برای خود اندوهی عمیق احساس کردم و او دریافت که انگار تنهایی نیست که مرا آزار می‌دهد، بلکه نوعی از تاریخ مرا ترک نمود و شاید من هم منتظر بودم تا این شانس را داشته باشم که همانند رمدیوس خوشگله همراه ملحفه‌ها به هوا بروم و ناپدید شوم، سرباز باز هم بیشتر به من احساس نزدیکی می‌کرد و من هنوز بیشتر احساس تنهایی.

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می‌شود
چگونه سایه سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن
تمام هستیم خراب می‌شود.
نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب می‌شود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می‌شود
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب می‌شود

من هم شاید قطره قطره آب می‌شدم اما انگار حس گرمی‌بخشی مرا باز هم امیدوار می‌کرد که انگار زندگی جریان دارد، باید زیست و باید نفسهای زندگی را گرمی بخشید که من هم راه کنونی را انتخاب کردم، من انتخاب کردم که صرفنظر

از هرگونه فراز و نشیب باید راه آمده را طی کنم، باید پیش رفت و ما یاد گرفته بودیم که نرفتن مرگ است نه مردن، من این آموزه را که چگونه زیستن را باید آموخت نه زیستن را، خوب حس کرده بودم و اکنون انگار به راحتی آنرا لمس می‌کردم و من با صد سال تنهایی خود را ساختم، با بارها خواندن آن و بارها به آن اندیشیدن و بارها آنرا حس کردن و انگار این سرباز وظیفه، همان سرباز بلوچ را برای من یادآور می‌شود و احساس می‌کنم که چقدر دلم برای او تنگ شده است و چقدر باید احساس کنم که انگار نظر او برای زیستن ضروری‌تر است نه اینکه من ترانه دلدادگی نخوانم و انگار همه وجود من برای خواندن این دلدادگی لبریز می‌شد و دیگران انگار همان راه اصالت را طی می‌کردند و من چقدر لذت می‌بردم که گوگوش را بر پرده کوچک تلویزیون نگاه می‌کردم و چقدر دلم می‌خواست که گارسیا را نگاه می‌کردم و از او می‌پرسیدم که آیا رمدیوس خوشگله به هوا رفت؟ و من دلم گرفته، در بند چهار زندان سیاسی عادل‌آباد که خود انگار عادل‌آباد است، من چقدر دلم گرفته است و به کجا بروم؟ آیا می‌توانم به کنار پنجره بروم و خطی بر شیشه آن رسم کنم و دلم گرفته است، من گوگوش را دوست داشتم و چرا باید فکر کنم خواننده‌ای اصیل را باید پذیرفت؟ شاید حس ناشکفته من که همواره ناشکفته باقی خواهد ماند و شاید آن حس خواستن هرگز در من خود را نتوانست بروز دهد اکنون در این غوغای سیاسی‌بازی‌ها توانست خودی بنمایاند؟ البته هنوز هم شاید، دوباره انگار باید به هگل رجوع کرد که آیا میان فهم و خرد چه تمایزی وجود دارد؟ آیا من فهم درستی ندارم و یا خرد من مرا یاری نمی‌کند؟ واقعیت باز هم برای من به رویای دو جانبه تبدیل می‌شود، انگار هم می‌تواند به حقیقتی تبدیل شود و انگار که هیچگونه ساختاری ندارد و یا شاید به گونه‌ای تهی از بار معنی باشد و من فکر می‌کنم که واقعیت چیست؟ آیا واقعیت هم یک مقوله عینی ذهنی شده است و یا اینکه واقعیت همان هست که ما به طور روزمره با آن سر و کار داریم؟نمی‌دانم که این بهترین جواب می‌تواند باشد که سقراط حکیم هم اینگونه می‌توانست خود را از ابلهان برهاند، آیا واقعا او نمی‌دانست و اگر اینگونه است چگونه می‌دانست که نمی‌داند و من هم خود را به او سپردم.

احساس می‌کردم که رفقا چقدر راحت هر ایدئولوژی را به زباله‌دان تاریخ پرتاب می‌کنند و ذهن معیوب من در این اندیشه است که این زباله‌دان چقدر باید بزرگ باشد! ما در طول تاریخ همیشه یکدیگر را در آن زباله‌دان حقیر می‌اندازیم، من بایکوت

شده بودم و جالبترین مساله این بود که انگار هر فردی که به زندان می‌آمد، اگر فقط ده دقیقه با من قدم می‌زد انگار به انحراف کشیده می‌شد که هرگز نمی‌شد او را از این دام چاله رهانید، بنابراین **رفقا** ترجیح دادند از بیرون اقدام کنند و چون اغلب واردشدگان، می‌توانستند سمپات‌های خوبی باشند به دانشجویان دانشگاه شیراز هشدار دادند که اگر به زندان آمدید با چنین فردی تماس نگیرید چون منحرف می‌شوید و من چقدر خوشحال بودم که انگار از این سمپات بازی خلاص شده بودم، اما گاهی افراد ناسازگار به من رجوع می‌کردند که احتمالا با بچه‌ها دچار عدم تفاهم بودند که اصلا به من ربطی نداشت، که یکی از این بچه‌ها که انگار کم آورده بود طغیان کرد و با من تماس گرفت، و چقدر مسئولین این فرد نگران شدند، نام او جمشید بود که در حقیقت می‌توان گفت خیلی کودک چرا که هنوز انگار در سالهای پایانی دبیرستان که چند سالی به دیپلم گرفتن او مانده بود که آنها در حدود پنج نفری بودند که گرایش به چریکها داشتند اما در زندان به گروه مجاهدین جذب شده بودند که یکی از اعضای اصلی آنها سمپات مهدی خسروشاهی بود، اما جمشید انگار سمپات حسین بود که البته فعلا فامیلی او در خاطرم نیست و حسین چقدر ناراحت که من شاید تاثیر نامطلوبی در جمشید ایجاد کنم، به هر حال بچه‌ها یا بهتر است آنها را رفقا خطاب کنم از من هراس داشتند که بی‌جهت نبود، جمشید با من ارتباط برقرار کرد و خواستار توضیح مبارزه مسلحانه شد که من هر چه ممانعت کردم او اصرار داشت که بالاخره رضایت دادم که برای او مبارزه مسلحانه را توضیح دهم که در این راستا بعد از پایان یافتن توضیح به جمشید گفتم که همه اینهایی که برایت توضیح دادم بیهوده و مهمل است که جمشید غافلگیر شد چون من حدس زده بودم که پس از پایان توضیح قاعدتا باید هم توضیح مرا و هم خود مرا نفی کند، به جمشید پیشنهاد کردم که روشی را به او یاد دهم که هرگز در بحثها دچار ضعف نشود که دیگران نتوانند جواب مساعد را در چنته داشته باشند، خیلی ذوق زده شد انگار به چنین اسلحه‌ای نیازی مبرم داشت، من به او گفتم: همیشه باید به خاطر داشته باشی که هر کس مساله‌ای را با تو در میان می‌گذارد دو جنبه محدود و نامحدود دارد که مشخص بود جمشید از درک آن عاجز، بنابراین به او پیشنهاد کردم که ذات مساله را رها کند هر کس موضوعی را با تو در میان می‌گذارد که قصد نتیجه‌ای را دارد تا تو را به بن بست برساند و نتیجه خود را بگیرد و تو را مجبور سازد ساز او را بنوازی،این لحظه می‌تواند سرنوشت‌ساز باشد، در این مقطع در جواب باید یک کلمه خیلی ساده

را به آن مقوله اضافه کنی که ختم کار حاصل و تو به نقطه‌ای نیرومند منتقل شوی و آن کلمه **فقط** است چون کلمه فقط مفهوم را محدود می‌کند و باعث ریزش ارزش می‌شود و نتیجه‌گیری را به تاخیر می‌اندازد، مثلا وقتی شخصی می‌گوید فلانی شجاع است با اضافه کردن کلمه **فقط** می‌توان شجاعت را محدود کرد و از بار شجاع بودن تهی نمود، به جمشید گفتم: تو کلمه فقط را به جمله‌ای که مخاطب می‌گوید اضافه کن دیگر کاری نداشته باش که چه اتفاقی رخ می‌دهد، البته جمشید درک نمی‌کرد و من هم انتظار نداشتم که جمشید این مساله پیچیده را درک کند اما به او گوشزد کردم که **فقط** را بعد از بیان جمله به آن اضافه کند، جمشید رفت و با چهره‌ای شادان به نزد من باز آمد و چقدر سرحال بود از معجزه کلمه فقط، انگار خودش هم درک نمی‌کرد که چه حالتی ایجاد می‌شود که اینگونه طرف مقابل به زانو در می‌آید و من بیشتر توضیح ندادم اما او قصد داشت رمز این کار را دریابد، برای جمشید هنوز خیلی زود بود که این ساختار را بتوانند درک کند چون برای درک این مساله نیاز اولیه دانش فلسفی لازم است که انگار اکثر رفقا این توانایی را ندارند، جمشید اما با دقت کافی مسائل خود را حل می‌کرد و حسین قاضی از این انحراف جمشید تا چه اندازه از من ناراحت شد معلوم نیست، شایدبه همین خاطر آنها حتی حاضر نبودند سمپات‌ها به من نزدیک شوند؛ البته باید می‌پذیرفتم که کار قضاوت برخوردهای من هم باید به او ربط داشته باشد.

زندگی در بند جریان داشت و عمویی منتظر به تلویزیون رفتن من بود که از بد روزگار این مساله هم خودش گیر کار بود، شش ماه مشخص شده آقای عمویی هم فرا رسیده بود اما از رفتن من هنوز خبری نبود و من برای آقای عمویی پیامی فرستادم که ناراحت نباشد تحلیل ایشان درست بود اما برای بردن من نیامده‌اند بنابراین ایشان می‌توانند همچنان چشم به راه رفتن من باشند چون خودم واقعا مشتاقم، من همچنان به گوگوش علاقه داشتم و برنامه چشمک را لحظه‌ای رها نمی‌کردم، جالبترین مساله نگاه کردن به فیلمها بود، فیلم ساعت ۲۱ و پانزده دقیقه شروع می‌شد و بند ساعت ده شب خاموشی داشت، ما همیشه سه ربع فیلم را می‌دیدیم که خودش لذتی خاص داشت هرچند بچه‌ها از این بابت طبق روال همیشگی ناراحت بودند و حتی نگهدار و آقای عمویی هم نتوانستند این معضل بند را حل کنند، کاظم که در متل فایو بود آمد پیش من که بهرام می‌دانی که گوگوش چهارصد هزار تومان گرفته و جلوی هژبر یزدانی لخت رقصیده، من لحظه‌ای انگار

قفل کرده باشم به او نگاه کردم؛ احتمالا این مساله نباید به عقل کاظم رسیده باشد به هر حال او آنچنان ذهن خلاق در زمینه آزار مرا در خود نداشت و تازه برای او چه اهمیتی داشت که من به گوگوش علاقه دارم که حتی شاید خودش هم بیشتر گوگوش را ترجیح می‌داد و هرگز هم فکر نکرده بود که موسیقی باید حتما اصیل باشد؛ بنابراین به فکرم رسید که قاعدتا باید اُصَلای بند که آقای صادق‌زاده و زرکش بودند این قضیه را برای ناراحت کردن من به کاظم اطلاع داده باشند چون در شناخت موسیقی اصیل مهارت خاصی دارند؛ به کاظم گفتم: آیا واقعا گوگوش لخت رقصیده؟ کاظم تاکید کرد که همین طور است، به هر حال باید قبول کرد این مساله به ذهن کاظم نرسیده بود و خبری هم نبود، این واقعه تنها به خاطر این مطرح شده بود تا مثلا دوست داشتنی مرا یک فاحشه قلمداد کنند که همیشه تقابل درگیری چنین مسائلی هم به دنبال همه مسائل پیگیری می‌شود و من آموخته بودم که وقتی سیاسی‌های مملکت در زدن انگ‌های سیاسی کم می‌آورند به فحشهای به قول خودشان لمپنی پناه می‌برند و من هرگز نمی‌توانم این جسارت را داشته باشم که آقای صادق‌زاده و دکتر هم‌رزمش را لمپن بدانم اما باید قبول کرد که شاید اگر هم آنها را چنین در نظر بگیرم هنوز احترامی برای آنها بجا گذاشته‌ام و فکر می‌کردم که چه فرقی می‌تواند داشته باشد که گوگوش فاحشه باشد و یا نباشد، آیا واقعا اگر قرار بود مساله به همین موضوعها مربوط شود که دیگر لازم نبود تحلیل دقیق از واقعیت دقیق انجام پذیرد و تازه این فاکتورها که مثل روز روشن است پس چه نیازی به تحلیل وجود دارد؟ کاظم که احساس غرور می‌کرد از اینکه توانست ضربه‌ای کاری به من وارد سازد سرحال و با نشاط بود که من به کاظم گفتم: انگار یک جای کار اشکال دارد، کاظم هنوز از باده نوشیده سرمست بود و با سادگی خاص خودش پرسید کجای کار اشکال دارد؟ من در جواب گفتم شاید پریسا بود که اینهمه قیمت داشت چون گوگوش بدون پول دادن هم خودش داره لخت می‌رقصه و آدمی هم مثل هژبر اینهمه ساده نیست که اینهمه پول بی‌زبان را برای گوگوش خرج کند، کاظم جان حتما پریسا بوده چون احتمالا برای لخت کردن پریسا این پول خرج کردن ضرورت دارد و کاظم بینوا نمی‌دانست به من چه جوابی باید بدهد که اضافه کردم: برای آنها گزارش دلیل مرا مطرح کن چون آنها سر تو را هم کلاه گذاشته‌اند. شاید من با خواننده‌ای چون پریسا مشکلی نداشته باشم که ندارم به هر حال خواننده‌ها در نظر من عزیز هستند همانگونه در میان این عزیزان بیشتر از همه احساس می‌کنم آقای فروغی

انگار سر همه است اما آیا می‌توان صرفا به سلیقه من بسنده کرد؟ من شاید فروغ را فراتر از هر شاعر دیگری بدانم اما می‌دانم که روشنفکر ما همانقدر که کیمیایی را کارگردان مسلطی در نظر می‌گیرد شاملو را هم فراتر از هر شاعری در نظر دارد، بنابراین چه اشکالی دارد که من با احساسات خود و دیگری با احساسات خود حرکت کند و خود را سیراب نماید؟ همانگونه که من رئالیسم سوسیالیستی را به رئالیسم بالزاک نه تنها ترجیح نمی‌دهم که بالزاک را فراتر از بحث و گفتگو می‌دانم؛ هر چند به امیل زولا ارادت ویژه‌ای دارم اما احساس می‌کنم ناتورالیسم فلوبر چیز دیگری است، که یاد این نیم بیت شعری افتادم که نمی‌دانم چه کسی گفته است: **اما تو چیز دیگری.**

آقایی با من تماس گرفت که آیا می‌تواند در مورد موضوعی صحبت کند؟ شخصی انگار لاغر و کوچک بود که به نرمی حرف می‌زد و من که اصولا حوصله بحث با کسی را نداشتم از این آقا خوشم آمد، نمی‌دانم چرا و باز هم نمی‌دانم چرا؟ گاهی اوقات واکنشهای مورد نظر به هیچ عنوان عقلی نیست و تنها انگار حس به تصمیم فرد تعیین می‌دهد و من هم انگار همین وضعیت را داشتم، شاید فکر کردم می‌توانم با این شخص به نوعی هم‌ذات شوم که در این کسادی بازار برای من غنیمتی بود، پذیرفتم و او آمد، لفظ او را بکار بردم صرفا نه به خاطر اینکه کوچک بود و لاغر، بلکه احساس من انگار به نوعی خود را نزدیک می‌دید، او بحث را شروع کرد، با بازنمایی در حد توان خود از مارکسیسم و با اشاره به روابط تولیدی و ساختار اقتصادی مارکس؛ راجع به اندیشه مارکس در زمینه طبقات اجتماعی صحبت کرد که من البته در این صحبتهای شمرده او تا حدی احساس هماهنگی را احساس کردم و لحن صحبت او هم تا اندازه زیادی شرط لازم برای همین هماهنگی من بود که انگار هیچگونه لحن خشن و یا توهین‌آمیز نداشت که من در ذهن خود کتاب آنتی دورینگ را به خاطر آوردم که انگلس چه ماهرانه بدون هیچگونه توهینی به دورینگ او را نقد می‌کرد و صرفا همانقدر که دورینگ به مارکس لفظ هر مارکس را داد که خود نوعی طنز را یدک می‌کشد، انگلس هم همواره و یا گاهی هر دورینگ را مورد نظر قرار می‌داد که من در این فرد لاغر کوچک اندام همین احساس را تجربه می‌کردم که البته باید قبول کرد در رابطه سیاسی و یا غیرسیاسی ما اندک هستند که شاید فرهنگ جامعه ما با پیشینه خود اجازه چنین کاری را نمی‌دهد که انگار هر چه بی‌تربیت‌تر و دریده‌تر باشی جامعه تو را پذیراتر است، دوست من بعد از تعاریف متعدد، که انگار طبق

برداشت من به نوعی هیچگونه شناختی در این دوست عزیز مشاهده نکرده بودم اما به هر حال باید دوست را نکو داشت، این مساله را مطرح کردند که آیا گرایش من به گوگوش نمی‌تواند باعث برداشتهای نادرست شود؟ و انگار با آن حالت نرم و لطیف خود مرا برای مشخص کردن مساله صاحب رای می‌دانست که این صرفا از جانب من نوعی احترام برای من بود که من هم این فاکتور را نادیده نگرفتم اما اینکه من باید نظر بدهم شانه خالی کردم و او را به پیش انداختم که او مطرح کرد آن مساله‌ای را که انگار هنوز جلوتر حس می‌کردم، او مطرح کرد آیا می‌توان با این نمادی که مثلا من دارم که شاید جایگاه والایی باشد به گوگوش تمایل داشته باشم که صرفا یک خرده بورژوا بیشتر نیست، انگار به پایان راه رسیده بودیم و حرف اساسی او این بود که چرا من باید به گوگوش گرایش داشته باشم در حالی که همه می‌دانند که او در چه موضع طبقاتی ایستاده است و این تمایل من به گوگوش را نه اینکه معترض باشد که برای او انگار سؤال برانگیز بود و من چقدر لذت بردم از اینکه او هم هیچگونه توهینی را چاشنی کار خود نکرده بود و من احساس می‌کردم که پس بی‌جهت نبود که من او را برای بحث پذیرفتم، فکر می‌کنم او آمده بود تا یک اخلاق را دیکته کند، اخلاقی را که خود فکر می‌کرد اخلاق مارکسیستی است، من دریافتم که انگار او از اخلاق همانقدر اطلاع دارد که شاید هر فرد جامعه می‌تواند اطلاع داشته باشد و بدین گونه بود ماجرای من و او، گوگوش برای او یک زن قابل قبول نبود بنابراین مرا که در جایگاه باور خود قرار می‌داد دچار تناقض می‌شد و من چقدر مهربان و نرم‌خو شده بودم که انگار هرگز چنین حالتی را در خودم تجربه نکرده بودم هر چند سعی برای چنین حالتی را شروع کرده بودم اما نتیجه‌ای حاصل نشد، به هر جهت به او گفتم آیا می‌دانید که مارکس هم شراب ارزان قیمت مصرف می‌کرد و هم سیگار زیاد می‌کشید؟ اما این دو قسمت کار مساله مهمی نیست، آیا می‌دانی که مارکس از رقص کن کن خوشش می‌آمد؟ چه اشکالی در این قضیه وجود دارد؟ مردی همانند مارکس از رقصی مبتذل خوشش بیاید، البته مبتذل از نظر سیاسی‌های دارای پرستیژ، آیا شما در این ساختار مشکلی حس می‌کنید، احتمالا باید تعجب کرده باشید که چگونه می‌توان چنین انتظاری داشت؟ اما برای من این مساله نه تنها هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند که انگار به نوعی لذت دو جانبه می‌رسم و نمی‌دانم چرا؟ آیا فکر می‌کنید برای خوش آمدن هم باید دلیلی جستجو نمود و یا اینکه در این وادی هیچگونه دلیلی را نمی‌توان ملاک قرار داد همانگونه که نمی‌توان به مارکس اعتراض کرد که

چرا از آثار شکسپیر خوشش می‌آید در حالیکه این هنرمند، نمایش بی‌چون و چرای بورژوازی است و اینکه چرا مارکس اینهمه به آدام اسمیت و ریکاردو ارادت دارد؟ مارکس ارسطو را ارسطوی بزرگ می‌نامد در حالیکه می‌داند ارسطو شدیدا طرفدار برده‌داری است، پس دوست عزیز بهتر نیست قدری بیشتر مطالعات خود را گسترش دهید و به آنچه انگار در پیش‌زمینه تعقل نامحدود می‌گذرد ننگرید؟ من در این لحظه انگار با تمام قوا به او حمله‌ور شده بودم و او انگار هیچ گونه راه گریزی نداشت و من حس کردم آن متانت در گفتار و آن شمرده صحبت کردن چقدر تهی و پوچ می‌نماید و اما انگار برای من اصلا این مسائل مطرح نبود که من به گوگوش خود فکر می‌کردم و از صدای او، چهره او، از نمای تصویر او لذت می‌بردم، آیا در حس کردن می‌توان سؤال کرد چگونه؟ البته او به خاطر ناتوانی در دانایی خود توان گفتگو را از دست داده بود و آن آدم محجوب و آرام انگار به یک ناآرامی مبتلا شده بود که نمی‌توانست خود را جمع کند، به هر حال او می‌بایست برای من جوابهای به موقع را تدارک می‌دید، اما کدام جواب؟ من به نقطه‌ای از حس ساختاری او فشار آورده بودم که او را گریزی از گریختن نبود، تنها چاره او رهایی او از من بود، آیا او در فکر خود تغییری داد؟ برای من چنین استنباطی حاصل نشد و اینکه او آیا قدری هم به این موضوع فکر کند باز هم برای من مورد تردید است، او آمده بود تا مساله‌ای را که فکر می‌کرد دقیقا درست است برای من توضیح دهد تا بتواند مرا قانع کند، اما وقتی با مسائلی مورد سؤال قرار گرفت حتی نتوانست حداقل قدری هم به این مسائل فکر کند؛ چرا که فکر او گنجایش این گونه ساختارهای دیالکتیکی را نداشت، ما همواره خود را مجهز به انتقاد و انتقاد از خود می‌کنیم اما هرگز فکر نمی‌کنیم که این مساله نیاز مبرم به ذهنی پویا و فعال دارد که حداقل داشتن آن خود مساله‌ای مشکل است، من برای او توضیح دادم که هر فردی دارای یک ساختار اجتماعی است که به دیگران مربوط می‌شود و یک ساختار فردی که به منش خودش ربط می‌یابد که اگر این دو ساختار با هم برای ناظر دل‌انگیز باشند تنها ناظر از این هماهنگی لذت می‌برد که چه بسا خود شخص آن لذت را کسب نکند آیا مشکلی وجود دارد که گالیله در مقابل فشار کلیسا مجبور به پذیرش نظرات آنها می‌شود و آیا باید گالیله را به خاطر غذا دوست بودن مورد شماتت قرار داد؟ به هر حال باید پذیرفت که سوفوکل در دوره برده‌داری زندگی می‌کند اما کتاب افسانه تبای او شاهکار بی‌بدیلی است که انگار هنوز هم نتوانستیم همانند او در این رشته هنری اثری خلق کنیم و چرا باید مارکس

را از خواندن کتابهای شکسپیر بر حذر داشت و چرا انگلس مدعی است که از آثار بالزاک بیشتر از هر جامعه‌شناسی، جامعه‌شناسی آموخته است؟ آیا مارکس مجبور بود به خاطر شان اجتماعی خود اجبارا سمفونی بتهوون گوش کند؟ و او رفت، پسر بچه کوچک لاغر رفت تا شاید بتواند دیگری را قانع کند که اندیشه‌ای در سر دارد، من ماندم با مارکس خود که کن‌کن را دوست دارد و شراب ارزان قیمت می‌خورد و سیگار زیاد می‌کشد و شاید همه این خواص در نظر متخصصین اپورتونیسم نشانه‌ای از همان ساختار باشد که البته من درک نمی‌کنم، و هفته‌ها و ماه‌ها سپری می‌شد، در **متل فایو** ما هم زندگی جریان داشت و چه خوب جریان داشت، من به سهم خود لذت می‌بردم و اصلا یادم نیست که رضا باکری در چه وضعیتی قرار داشت که شاید اگر ارتباط بیشتری با هم داشتیم بهتر می‌توانستیم مسائل را تحلیل کنیم که من برای او خیلی پیشترها داستان آب را تعریف کردم که شاید لذت برد اما نمی‌دانم، گفتم: چشمه در لحظه حضور اولیه خود گاهی با قلیان از دل زمین و گاهی با جریان ساده، خود را به سطح می‌رساند که واقعا در هر دو حالت دل‌انگیز و زیبا است، نشستن کنار چشمه و دیدن آب زلال، حرکت نرم و روان آب، شفاف بودن و چه می‌دانم انواع ترکیبهای زیبا می‌تواند ما را ساعتها در خود فرو برد و سپس رها کند، چشمه شاید اوج زندگی باشد که می‌تواند راحتی خیال و آرامش درون را فراهم کند، می‌تواند سیال بودن ذهن را به نمایش ذات درون خود تبدیل کند، چشمه می‌تواند همه آن چیزی باشد که انگار ما نمی‌توانیم در جای دیگر جستجو کنیم، حس مطلوب دستها در چشمه، حس بارآوری تصویر شفاف خود در چشمه، در هیچ آینه‌ای این چنین تلالو ندارد، اما چشمه ایستا نیست که حرکت دارد و به اجبار به جریان تبدیل می‌شود، به جویباری شاید کوچک و یا شاید بزرگ، چشمه راه گریزی ندارد آیا می‌تواند حجم تلنبار شده آب را تحمل کند؟ چشمه می‌جوشد و از دل زمین این مادر طبیعت خود را رها می‌سازد، آب می‌جوشد و انبوه می‌شود و به زیبایی خود ما را هم درگیر کرده فرا می‌خواند تا شاید در کنارش دمی را به لذت سپری کنیم و ما هم دستهای خود را در آب مهربان نهاده شوقی را تجربه می‌کنیم که انگار شاید در دیگر جای دست ندهد و اما همین چشمه اجبارا به جریان تبدیل می‌شود، به راه می‌افتد و برای رفتن، نه ابتدا که به تدریج چه شتابی دارد مخصوصا اگر در شیب قرار داشته باشد، چشمه هر چند کوچک هم باشد به چشمه‌های دیگر می‌رسد و چه ترنم دل‌انگیزی را سر می‌دهند، و جویبارهای بزرگتر باز هم به هم می‌رسند که دیگر هیاهوی رفتن؛ رفتن

خود را به نمایش می‌گذارد، از صخره‌ها و سنگها گذر می‌کنند و چه شادمانه، هر چه می‌گذرند هیاهو بیشتر و بیشتر می‌شود و با ضربات کوبنده خود سنگها و صخره‌ها را به مبارزه می‌طلبند، تمامی موانع را طی می‌کنند و به رودخانه‌ای تبدیل می‌شوند و اکنون دیگر حتی کوه‌ها هم در مقابل آنها یارای مقاومت ندارند، آنها یعنی ذرات آب دیگر ذرات آب نیستند که خروشان و درنده خو به پیش می‌روند تا به تدریج شیب تند کوه‌ها را پشت سر گذاشته به سرزمین‌های تازه‌ای به نام دشت پای گذارند، و به تدریج آرام شوند انگار حرکتی از آنها سر نمی‌زند، آن رود خروشان چگونه به چنین آرامشی دست یافته است؟ در پیچ و خم تازه‌ای انگار راه تازه‌ای گشوده می‌شود که هر خمی را خمی دیگر نشانه می‌رود و ما همچنان نگران رسیدن هستیم که آیا باید به کجا رسید؟ انحناها از پی هم گذر می‌کنند و انگار تکرار بی‌وقفه خود را به رخ ما می‌کشند و ما خسته از این همه تکرار به خواب می‌رویم که با بیداری خود پهنه وسیع آب ما را در خود می‌گیرد تا شاید ما هم بتوانیم نفسی تازه کنیم بیخبر و در خوابی عمیق به دریا می‌رسیم، رسیدن و خود را از دست دادن و آبهای گستره چشمه‌ای را در خود به نمایش گذاشتن، انگار باید دوباره خود را ساخت و دوباره همان چشمه زلال، شفاف و شیرین شد که گوارای وجود است، چشمه‌ای کوچک اما به عظمت همه آنچه شاید ما را در بر گرفته است و من اکنون هنوز دلم گرفته است که انگار در تنهایی خود، چشمه خود هستم، دوباره این ذهن بیمار من در این تنهایی به این غول بی‌انتهای آب می‌نگرد که واقعا چگونه غول شده و یا جانوری شده که شاید ناطق باشد و شاید هم ابزارساز که انگار هیچ تفاوتی ندارد و من باید چقدر دلگیر باشم که این غول را به جانور تشبیه می‌کنم که شاید هرگز حتی به گیاهی هم همانند نباشد، شاید هم غول بودن او محل تردید باشد که حتما هست و من انسان را به همان تشبیه می‌کنم که خود ساخت **خدا، ایزد، ال، الله، پروردگار، اهورامزدا** و یا هر نام دیگری که به او داده‌ایم که شاید همین کلمه‌ای باشد که او را می‌نامیم، انسان هم همانند خود او هم هست، هم نیست، و هستی انسان شاید دوستی باشد که در کنار من حتی افتخار نگاه کردن را به من نمی‌دهد، و من سردم است و شاید هرگز در زندگی خود گرم نخواهم شد و من سردم است.

بچه‌ها و یا بهتر است آنها را رفقا بنامیم، آنها به تدریج کاملا مبارزه مسلحانه را کنار گذاشتند و به تصفیه خونین استالینی گروه کاملا اعتراض داشتند، آنها دموکراسی را البته از نوع مارکسیستی ترجیح می‌دادند که من نوع مارکسیستی آنرا

درک نمی‌کردم و شاید مارکس از درک این مقوله عاجز بود که قدرت پرولتاریا را از نوع دیکتاتوری آن تشخیص داده بود، رفقا نوعی از دموکراسی را پذیرفته بودند و گریزی هم نبود چه هر فرد و یا گروهی در پذیرش اندیشه خود مختار است، و من مخصوصا کلمه آزاد را به کار نبردم که مختار بودن انگار بیشتر به آنها در پذیرش اندیشه برازنده است، من هنوز می‌بایستی منتظر مامور اطلاعات باشم که مرا به تلویزیون ببرد، اما این توفیق دست نمی‌داد و من همچنان بی‌قرار و عمویی هم نیز، به تدریج ساختار روحی من به شکل مبهمی تغییر موضع می‌داد و دردهای شانه و کتف افزایش می‌یافت و دکتر احمدی هم در تجویز والیوم خست به خرج می‌داد سبب می‌شد من انگار خوابهای شبانه خود را به تدریج از دست بدهم و برای نرمش کردن اصلا نیرویی نداشته باشم و حس رخوت مرا فراگرفته بود، دستها هرچه بیشتر به نوعی کرختی مزمن مبتلا شده بودند، اما ذهن من همچنان ساختار تحلیلی خود را داشت و من به خود امیدوار بودم که ایستاده خواهم بود همانند همان درخت وسط حیات زندان برازجان، یادآوری همان درخت، همان زندان، همان ماموران بومی و حتی همان زندانیان هم‌بند من انگار مرا گرم می‌کرد و هنوز فرشته پگاه همراه من بود و مرا یاری می‌نمود و من ایستاده بودم و یا شاید شکسته اما بودم نه آنگونه که فقط باشم، به تدریج <u>نیروی شگرف مفهوم منفی</u> برایم شکل و شمایل تازه‌ای به خود می‌گرفت که بدین صورت خود را در سنگر خود حفاظت می‌کردم و رفقا همچنان مشغول کنکاشی ژرف در اوضاع مشخص بودند تا این انحراف مبارزه مسلحانه را به گونه‌ای دقیق و قاطع روشن نمایند، خط مشی درست را ارزیابی و راهنمای عمل انقلابی خود کنند که در این رابطه واقعا باید از این پیر باتجربه تشکر کرد که بی‌دریغ آنرا در اختیار رفقا قرار می‌دهد، من فکر می‌کردم شاید تاریخ توالی فصول نیست بلکه خط مستقیم تجربه است که باید همانند هر فرآورده انسانی به نسلهای بعد منتقل شود، انگار با افزایش سن هر فردی تجربه هم افزایش می‌یابد و من چقدر درک نادرستی داشتم که فکر می‌کردم شاید بتوان پیرمرد هفتاد ساله‌ای را هم سراغ کرد که انگار کودکی بیش نیست، فردی بود به نام بابی مراد که در نظرم نیست که آیا وقتی من در متل فایو بودم او آزاد شده بود یا در اطاقی دیگر به سر می‌برد و قاعدتا باید آزاد شده بود چون ایشان در همین اطاق بودند که من هنوز در اطاق شش بودم، روبروی اطاق پنج اطاق شماره نوزده بود و یا شاید اندکی با انحراف، پیرمردی در اطاق نوزده به نام دکتر شهرزاد ساکن بود که سرش به کار خودش بود و از قرار دکتر

داروساز هم بود، من همه اینها را به خاطر تنها بودن بیشتر با شک و تردید بیان می‌کنم، بایی مراد بچه‌ها را به حیوانات تشبیه می‌کرد و حق هم داشت ترکمنی بود در دشت وسیع ترکمن صحرا، دکتر شهرزاد همواره مشغول مطالعه بود اما اگر سؤالی از او می‌شد دیگر کار تمام بود دست بردار نبود که نبود و توضیح از پی توضیح... و تشبیه زیبای بایی مراد این بود که دکتر مثل زنبوران است که اگر کاری نداشته باشید آنها مشغول کار خود هستند اما اگر کوچکترین تحریک انجام گیرد زنبورها بلای جان تو خواهند شد و کوتاه نمی‌آیند، فکر می‌کردم شاید من هم همان انگولکی را کرده باشم که رفقا دست از سر من بر نمی‌دارند و من شاید مفسدی بودم که انگار با تماس من آنها آلوده می‌شدند و یا شاید نجس، هر چند خودم حوصله هیچ سمپاتی را نداشتم اما آنها را وحشتی پنهان فراگرفته بود که من انگار سمومی از خود ترشح می‌کنم که سمپات تحت تاثیر آن سم، دیگر حرکت انقلابی خود را از دست می‌دهد، شاید هم من همانند دکتر اسید فرمیک ترشح می‌کردم که یاد معلم شیمی جالب توجه خود افتادم که می‌گفت: سوزش گزش نیش زنبور در اثر تزریق این اسید در بدن است که شاید من هم نوعی از گزش زنبوروار را اعمال می‌کردم که البته بایی مراد مرا معاف کرده بود.

من این بیت سعدی علیه الرحمه را همیشه آویزه گوش داشتم هر چند انقلابیون چند نبش شاید او را به عنوان شاعری با پند و اندرز در نظر می‌گرفتند و آنچنان التفاتی به او نداشتند، اما من همیشه سعی کرده‌ام جوهر معنی را پیگیری کنم تا اینکه ظاهر را که شاید من هم همانند سعدی به خطا می‌روم.

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل — و گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

من همواره نه اینکه شاید فکر می‌کردم که قدر کفایت کوشش را انجام می‌دادم اما می‌دانستم که سعدی در این بیت غزل خود انگار همه آن ساختار جامعه‌شناختی را مطرح می‌کند که هنوز هم پیشروترین جامعه‌شناسان معتبر از درک آن عاجز باشند که آنچه سعدی در بیتی واحد مطرح می‌کند شاید گسترده و همه جانبه باشد اما چه سود که روشنفکر ما بعد از نوسانی ساده، نظریه‌ای را رد می‌کند و سپس بعد از موج دیگر آنرا می‌پذیرد و ما به سالهای ۵۵ نزدیک می‌شویم، فکر می‌کنم شاید سال ۵۳ یا ۵۴ بود که یک سناتور امریکایی مقاله‌ای در کیهان نوشت، در واقع بعد از تشکیل حزب رستاخیز برای حل مشکل اساسی جامعه، شاهنشاه دستور فرمودند هر کس در این مملکت نمی‌تواند زندگی کند می‌تواند تقاضای کشور مورد علاقه را نماید

و آزاد است که به همان کشور برود، فلک زده‌ای این پیام آریامهری را خوش‌بینانه در نظر گرفت و تقاضای رفتن به شوروی را کرد که او را به بند چهار زندان سیاسی عادل‌آباد آوردند، با تماسی که با او داشتم به او گفتم که تو را درست همان جایی آوردند که تو درخواست کرده بودی چون افسران که نماینده شوروی هستند در همین بند مستقر هستند و تو نگرانی نداشته باش که شاهنشاه صحیح عمل می‌کند، و اما سناتور امریکایی در مقاله‌ای که قدری طولانی هم بود این مساله را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد که دو گروه چریکی در ایران در حال چالش با دولت هستند که خشن‌ترین گروه‌های چریکی در ساختار جهانی هستند و اگر قدری اهمال شود و این گروه‌ها بتوانند به عنوان قدرتی در جامعه ایران مطرح شوند خاور میانه را باید از دست رفته در نظر گرفت، تحلیل این سناتور در ذهن من جای خاصی را اشغال کرد و همین مساله باعث شد تا نشست کشورهای صنعتی جهان در گوادولوپ هم برایم مهم باشد و دیدگاه من در ساختار اجبار اعطای دموکراسی شاهانه.

ذهن گاهی اوقات مسائل کوچک اما انگار تاریخ ساز را ثبت می‌کند، همانگونه که یک خیاط در نگاه اول به لباس تن تو و یک سلمانی به دم خط، کفاش هم ناگزیر به کفشهای تو نگاه نخست را دارد، من سیاسی هم انگار همین حساسیت را باید دارا می‌بودم و بودم، ذهن ناهوشیار من اما انگار آن جنبه‌هایی از ساختار سیاسی را جذب می‌کرد که باید می‌کرد، بنابراین در این ساختار متوازن قوا من به نتیجه‌ای تازه رسیدم که باید آنرا نه در دموکراسی شاهانه که شاید اعطای دموکراسی از راه دور در نظر گرفت که من آنرا جیمی‌کراسی نام نهادم و این نام هم برای رفقا قدری مبهم بود، رفقا همواره در درک مفاهیم سیاسی عاجز بودند و همچنین در چرخش ساختار سیاسی ایران، بنابراین باید از این مقوله صرفنظر کرد که رفقا چه درکی دارند؟ بلکه بهتر است آنها را به حال خود رها نمود تا هر چه بیشتر سمپات گردآوری کنند تا این احساس به آنها دست دهد که انگار در جهت جنبش گامهای موثری برداشته‌اند، شاید هم یادآور پند لنین باشند که زندان دانشگاه انقلاب است و من در این دانشگاه جز پشت هم اندازی و دروغ و دغل انگار مساله دیگری را مشاهده نکردم که همین مساله هم نشانه رفتن به تلویزیون است که آقای عمویی خوب تشخیص داده بود، من به تدریج به سال ۵۵ نزدیک می‌شدم و رفقا هم نیز.

شاید سال ۵۵ صرفنظر از آنچه که من مطرح کرده بودم خواص فراوانی داشت که یکی از آن خواص حوادث برخورد گروه‌های چریکی با دولت بود. البته قبل از

اعطای دموکراسی شاهانه، این حوادث اوج تازه‌ای از برخورد را به نمایش گذاشته بود که برای رفقای زندان انگار غافلگیرانه بود چرا که آنها مبارزه مسلحانه را مدتها بود که رد کرده بودند و اکنون دوباره همان یورش ناگهانی جوانهای پرشور اما خام برای آنها حرفی تازه را به همراه داشت، این بار باز هم مبارزه مسلحانه مطرح شد، رضا باید هنوز هم در گیر و دار همان قضیه مانده باشد که آیا لازم است که خود را مارکسیست بداند؟ هر چند مدتها بود از رضا دیگر انگار خبری نبود اما هنوز من می‌توانستم با او فکر سیاسی خود را روی هم ریخته تا بتوانیم نتیجه‌ای گرفته خود را ارضا کنیم که اگر این کلمه را به کار می‌برم شاید اندکی با آن ساختار سیاسی که رفقا در نظر دارند متفاوت باشد اما نمی‌توان به گونه‌ای دیگر مساله را نگاه کرد، ارضا شدن، خود بخش اساسی برای فرد سیاسی است هر چند رفقا آنرا یک وظیفه تاریخی در نظر دارند، پس با رضا هنوز هم می‌توانستم تبادل افکار داشته باشم، با مطالعه مذهبی به شناخت تازه‌ای از ساختار مذهبی دست یافتم که حتی به راحتی می‌توانستم متون مذهبی را مورد نقد و بررسی قرار دهم که البته چون همواره این متون نوعی از ساختار تقدس را به همراه خود دارند مساله نقد قدری مشکل می‌شود که من هم در این باره هرگز به آن ساختارها کاری نداشتم، شاید در چنین حالاتی که من قرار داشتم ذهن نتواند به راحتی تحلیل نماید همانگونه که رفقا تشخیص داده بودند، اما من شاید قبلا هم مطرح کرده باشم ذهن خود را رهاتر احساس می‌کردم و انگار درایت احساسی خود را به نوعی با خرد پیوند می‌زدم و در تنهایی خود آنها را بهتر است بگویم نشخوار می‌کردم، باید مانند یک کودک به زمینه‌ها نگریست، باید از دریچه احساس آنها را دنبال نمود تا آن گونه که انگار هر مساله‌ای نکته‌ای تازه به همراه دارد، مانند یک کودک باید هر لحظه‌ای را دنیایی نامحدود مشاهده نمود، باید هر مساله‌ای را پیچیده‌ترین احساس کرد و باید همان محدوده کوچک خود را گسترده‌ترین دانست و نامحدود دریافت نمود، هر حالتی باید شادابی بی‌نهایت را القا نماید و هر لحظه‌ای از یادگیری به صورت سخت‌ترین و شیرین‌ترین و فراموش‌شده‌ترین حالت خود را نشان دهد، واقعیت اینست که اگر بتوان از دریچه کودک به هنر نگریست و یا به جهان نظاره کرد، همان نگرش هنریست جذاب و دل‌انگیز، باید بتوان به هرمساله‌ای به صورتی مانند یک بازیچه نگریست، آن حالت گذرنده و شفاف که واقعا رنگ اصلی هر هنریست، این مساله تنها در صورتی امکان‌پذیر است که حالت خشک و بسته بودن خود را به صورتی شکننده و نامحدود جلوه دهد، باید بتوان آن مکث و تامل را

روی هر مساله‌ای کاهش داد و هدف را نادیده گرفت، برای رسیدن انگار نباید هیچ کوششی کرد و آنچه هر چه بیشتر باز هم نکته اصلی است در لحظات، مساله را نگریستن است؛ باید بتوان هر لحظه‌ای را نامحدود، پایان‌ناپذیر و کامل دریافت نمود، گامها را نه برای رسیدن به مساله‌ای خاص بلکه برای براشتن همان گام باید برداشت و در نتیجه حالتی از سیالیت و روان بودن و پیش رفتن را به خود داد، رسیدن همیشه شخص را به نقطه‌ای از هدف ذهنی می‌بندد و اجازه نمی‌دهد که از انعطاف کافی برخوردار باشد، دل بستن به نتایج افتخار آفرین، به لحظات پربار تنها نتیجه‌ای مسدود کننده دارد و آن هدف ذهنی، فضای واقعیت موجود را مسموم می‌کند و اجازه نمی‌دهد که از همان لحظات واقعی لذت کافی برد و رنج کافی را تحمل نمود، **هدف،** انگار در لحظه‌ای مفید واقع می‌شود که تحرک حال دچار رکود شود و این مساله در زمانی حادث می‌شود که رفتن توان کافی خود را از دست می‌دهد، غایت تنها در لحظه‌ای شکل می‌گیرد که **لحظه**، انباشته از مشکلات لاینحل شود و این مشکلات باری سنگین برای رفتن به شمار رود بنابراین غایت انگار نمایشی از رها شدن، آزاد گردیدن می‌شود و گام خسته را نیرویی تازه می‌دهد و انگار همان اثری را بر حال به جای می‌گذارد که انواع مواد ظاهرا نیروبخش بر فیزیولوژی بدن می‌گذارند، کودک و یا نوجوان انگار هرگز به خاطر رسیدن به غایت حرکت نمی‌کنند بلکه نیروی ذخیره آنها آنچنان حالت فورانی دارد که آنها به گونه‌ای ضروری باید تحرک داشته باشند آنها هر وضعیت را تنها در همان وضعیت و برای همان وضعیت در نظر می‌گیرند و در نتیجه تنها در حال به سر می‌برند و انگار هیچ آینده‌ای را متصور نیستند، انگار هر چه آینده بیشتری را در پیش داشته باشیم کمتر به آن توجه می‌کنیم و هرچه نیروی بیشتری برای رسیدن به آن مصرف کنیم کمتر آنرا در نظر داریم، هدف آنچنان بی‌اهمیت و کم‌جلوه مطرح است که برای چنین سنینی اصولا مطرح نیست و انگار در اولین بحرانهای وضعیت حال در رابطه‌های گوناگون نخستین تجربه‌های آینده را هم نظاره می‌کنند و انگار به تدریج غایت؛ خود را مطرح می‌نماید.

شاید نظریات من قدری دور از آن مسائلی باشد که رفقا مطرح می‌کنند، اما من در وادی خود به سر می‌بردم، انگار این بند دارای ۱۴۰ عضو به همراه یک و یا چند کمون نبود و من تنهای بندی بودم به نام بند چهار زندان عادل‌آباد شیراز و گاهی با شخصی تماس داشتم، البته نمی‌دانم چه ضرورتی آنها را به این برهوت تنهایی من راهنمایی می‌کرد؟ شاید آنها مانند همان جوان خام دارای اندیشه پیشرفته

مارکسیستی که فکر می‌کرد گوگوش تنها یک فاحشه است، به برهوت من آمدند تا مرا از این دام چاله انحراف نجات داده باشند، تنها مشکل در مساله بودکه در این زمینه استعداد چندانی برای تشخیص نداشتم، به هر حال باید می‌پذیرفتم ساختار اخلاقی جامعه نمی‌تواند گریزی از پذیرش عمومی داشته باشد اما مرا چه به پذیرش عمومی، شاید بهتر باشد پذیرش عمویی را ترجیح بدهم که حداقل کنارم ایستاده است و همین پذیرش قدری از آن عاطفه مسدود شده را به سوی من پرتاب کند، من هنوز هم سردم است و دلم گرفته، با خود فکر می‌کنم و شاید هم فکر نمی‌کنم بلکه ذهنیات پوچی مرا فرا گرفته است که به هر حال من اینگونه می‌اندیشم: آیا درست بود که من به برادرم جواب مثبت دادم؟ شاید خود کرده را تدبیر نباشد که اکنون چه راهی در پیش دارم؟ آیا بهتر نیست حالا که آنها برای به تلویزیون رفتن من اقدام نمی‌کنند من خودم پیش قدم شوم و مساله را ختم به خیر کنم و عمویی چقدر ذوق زده خواهد شد و چه اشکالی دارد افسری با سابقه بیست ساله زندان کشیدن را خوشحال کنم که شاید این حداقل سهمی از من باشد در ساختار سیاسی جامعه، آیا این حرکت می‌تواند مرا گرم کند؟ با صد سال تنهایی، تنهایی خود را به همراه دارم و سرباز چقدر برای من غم زده که چگونه باید این ابد را تحمل کنم که شاید او راحتتر بتواند این مساله را درک کند اما من همچنان در تنهایی خود غوطه‌ورم و فکر می‌کنم، شاید این شعر بتواند مرا نمایش دهد و یا شاید خود اینگونه حس گرمی را به همراه دارم.

ای مهربانتر از برگ در بوسه‌های باران
بیداری ستاره در چشم جویباران
آئینه نگاهت پیوند صبح و ساحل
لبخند گاهگاهت صبح ستاره باران
وین نغمه محبت بعد از من و تو ماند
تا در زمانه باقیست آواز باد و باران

در اندیشه سرباز بودم که چگونه می‌اندیشد و چرا اینگونه؟ آیا او هم مرا تنها می‌بیند و برایم اندوهگین است؟ شاید اگر خود را با دیگران موافق نمی‌دانم، در آبهای دوردست قرون جانوری تک یاخته باشم، آیا چنین است؟ اما من هنوز هم خودم هستم و انگار قصد ندارم نه به تلویزیون بروم و نه اینکه ذره‌ای از ساختار سیاسی خود عقب نشینی کنم که بهتر است کلمه سیاسی را به کار نبرم که البته گریزی

نیست چرا که سیاسی بودن را ارزانی همه آنهایی می‌دانستم که انگار تنها پرستیژ آن را به همراه داشتند و چه شوقی از خود بروز می‌دهند، همانگونه که عباد از لنین بودن تنها کلاه او را به عاریه گرفته است؛ اما چه کنم که به هر حال کار برد کلمات برای همه تقریبا یکسان است و خود دارای فرهنگ نامه خاص خود است، بایکوت شدن من از میانه بند یک شروع شد و تا اواسط سال ۵۵ به گونه‌ای شدید و غلیظ ادامه داشت که شاید بازهم بچه‌ها در بیرون به دادم رسیدند، با شروع تازه موجی از حرکت مسلحانه انگار جادوی بهرام خود را عیان می‌کرد و شاید بازهم باید از خرافات متشکر باشم، و ناگهان بند در موجی از اسلحه شکل گرفت و همه حزب و افسر در هاله‌ای از ابهام فرو رفت، یادم است که یکی از بچه‌های بندری چه یورشی به عمویی برد و چگونه تمام وامانده‌های مبارزه مسلحانه دوباره خود را به این نیمه‌فکر شاید آنارشیستی آراستند، شاید برای شما قابل درک نباشد که من باید چقدر لذت می‌بردم که در نگاه‌های هرچند شرمنده رفقا، خود را بسان رهنوردان احساس می‌کردم، احساس می‌کردم اگر این همه سال در اندوه غیرقابل باور فرو رفته بودم شاید ارزش داشت همانگونه که قبلا توضیح داده بودم هزاران تخم‌مرغ داغ در ماتحت آدم فرو کنند اما شخص احساس فرو خفته خود را فریاد کشد، و من اکنون هنوز هم در صد سال تنهایی خود همانند رمدیوس خوشگله انگار به ملکوت می‌رفتم تا شاید باز هم دوباره چریک بودن خود را جشن بگیرم و آیا همه این عاطفه که اکنون سرریز می‌شود می‌تواند همه آن اندوه درد و رنج را زایل کند؟ شکی نیست آنچه از تاریخ به جای می‌ماند هرگز مستهلک نمی‌شود بلکه همانند خاکستر به جای مانده از آتش در لایه‌های متفاوت خود را حفظ می‌کند که انگار شاید سالها سال همواره بجای می‌ماند تا فسیل‌شناسی بتواند آنرا از یکدیگر تمیز دهد، اما اکنون این همه نه زایل شده بود که انگار خود را پوشانده است و من دوباره ذهن خود را پالوده می‌کنم چرا که لنین بند پیش من آمد با آثاری از رنج که مرا در اندوهی بی‌پایان فرو برد و من نه به این لنین که به لنین خودم فکر می‌کردم که چگونه فکر می‌کرد در ساختار سوسیالیستی دولت به تدریج زایل می‌شود و شاید فکر زایل شدن دولت هم خاکستر خودش را به جای می‌گذارد که البته توضیحی ندارد و من فکر می‌کنم لنین چنین برداشتی نداشت بلکه فکر می‌کرد دولت برای همیشه نابود می‌گردد اما مارکس هرگز فکر نکرد و حتی خاطرنشان ساخت که هیچ فرماسیون اجتماعی هرگز نابود نمی‌گردد بلکه خود را در دل فرماسیون بعد حفظ می‌کند البته برای رفقا این بحثها قدری سنگین است و

نمی‌توان هم انتظاری از آنها داشت، من به لنین بند برمی‌گردم آقای عباد احمدزاده شاگرد صمد و کارگر چاپخانه، از کارگری کار را تمام کرده است هم کارگر است و هم چاپخانه را زیر نظر دارد و اکنون آمده پیش من، در حقیقت باید گفت به من پناه آورده است با خوردن حدود ده قرص اعصاب که شاید بتوان مدعی شد به انتهای خط رسیده و از همه جا مانده و از همه جا رانده، به خاطر دارم با چه شوقی از اینکه شاگرد صمد بود برایش مبارزه مسلحانه را توضیح می‌دادم اما او در دریافت این امر، مشکل داشت که نه او حتی تقی افشانی و اصغر ایزدی هم درک درستی نداشتند، آیا داشتند؟ شاید مدعی باشند که خیلی هم خوب این تئوری را درک کردند که ارزانی خودشان باشد و من باید عباد را پذیرا باشم، عباد آمد با آن همه لنین بازی در آوردن در رابطه با من که شاید هر شخص دیگری بود اکنون به قول معروف سر پل خر بگیری بود اما برای من چه سود که عباد هنوز هم به عنوان شاگرد صمد برایم عزیز بود و شاید خودش این امر را درک نمی‌کرد که من با همه اندوه فراوان سه ساله هرگز احساس نکردم که بچه‌ها مرا باید دوست نداشته باشند که من اگر آنها را دوست نداشتم از نظر عاطفی دچار نقصان نمی‌شدم و عباد هم یکی ازآنها، پای صحبت عباد نشستم و گوش دادم، درد و رنج او را به جان خریدم که انگار درد و رنج خودم بود و او به قولی کم آورده بود، او از ایستادن خسته شده بود و ترجیح می‌داد دیگر ایستادن را ترک کند، عباد یک همسر و سه فرزند داشت که نسبت به بقیه بچه‌ها در وضعیت نامناسب‌تری به سر می‌برد و به همین جهت زندان کشیدن برای او به نقطه پایان رسیده بود که انگار پناهی هم نداشت، اکنون دیگر عباد از لنین بودن هم کناره‌گیری کرده بود و رفقا هم تنها به لنین‌ها متوسل می‌شوند نه به عبادها و عباد اکنون در می‌یافت که شاید بهرام بتواند برای او پناهی باشد که به من رجوع کرد تا شاید عصای او باشم همانند شخصی که در ونوس آباد زندگی می‌کرد عصایش جوانه زد و خود را برهاند و من او را پذیرا شدم و انگار نه آنچنان که برای خود؛ بلکه برای او اندوهی جانکاه‌تر مرا فرا گرفته بود، برای عباد ساعتها زندگی را تشریح کردم و ساعتها زن و بچهاش را مهربانانه‌تر تصویر کردم اما چه سود که عباد زندان را دیواری بلند در نظر می‌گرفت که انگار هرگز از آن خلاصی ندارد که با داشتن محکومیت ابد این تصویر بی‌جهت نیست و عباد غمگین و تکیده به دیوار می‌اندیشید و من درساختار انسانی، با خودم فکر می‌کردم چگونه است که آدمی بدین صورت فرو می‌ریزد؟ آیا می‌توان برای چنین عوارضی چاره‌ای اندیشید؟ احساس می‌کردم شاید بتوان اما عباد اکنون

در بن بست گریزناپذیر گرفتار آمده است که حداقل برای او نمی‌توان چاره‌ای اندیشید و یادم آمد که چگونه رضا هم دچار تنش داخلی شده بود و من توانسته بودم او را تا حدی کمک کنم، اما او رضا بود و اکنون عباد در این گوشه زندان با دیواری به بلندی تاریخ عمر عباد؛ با همسری در بیرون که سه فرزند را هم باید سرویس دهد، انگار عباد را باید جمع کرد اما چگونه؟ ما در گروه خود همه ناتوانی‌ها را پذیرا بودیم و انسان را نه به صورت اوج فداکاری، مقاومت و یا انقلابی‌گری، بلکه انسانی دارای همه نقطهضعفها در نظر می‌گرفتیم، اما یک مساله برایمان اهمیت حیاتی داشت، آنکه خیانت می‌کند و آنکه زیرانه نقب می‌زند، گروه ما هیچگونه ترحمی در این رابطه نداشت که حتی شاید به قول رفقا استالینی برخورد می‌کردند که سناتور امریکایی بی‌جهت گروه ما را خشن‌ترین گروه جهانی در نظر نگرفته بود، اما آیا عباد قصد خیانت و زیرانه عمل کردن را داشت؟ انگار اگر قرار باشد عباد را به خاطر کم آوردن در امر بدیهی و ساده به نام زندان کشیدن خائن بدانیم باید تعریف دوباره‌ای از این مقوله داشته باشیم و من اینگونه فکر نمی‌کردم، یادی از مجید در اوین کردم و با عباد یک ماهی کلنجار رفتم تا او را روشن کنم که دید او نتیجه ضعف او و فشاری است که در زندان به او وارد شده است، پس می‌توان این فشار را کاهش داد و تمام تلاش من آرام کردن عباد و پائین آوردن مقدار مصرف دارو بود که البته آنچنان شتابی هم نداشتم، اما هر روز که می‌گذشت احساس می‌کردم عباد راه بازگشت ندارد، من و او روزها و روزها در سالن قدم می‌زدیم و او به من آذری می‌آموخت و با هم تنیس روی میز بازی می‌کردیم، او اصلا بلد نبود و همه اینها واقعا صبر و حوصله می‌خواست، شاید هم به خاطر صمد اینهمه صبر داشتم شاید هم به خاطر عباد، فکر می‌کردم آیا من ضعف ندارم و به یاد ترسی که مسعود به من گوشزد کرد افتادم و احمد ازون که مرا در بن بست دشستشویی در تنگنا قرار داده بود و آیا من نترسیده بودم و آیا قصد فرار مرا آزار نمی‌داد، پس چگونه می‌توانستم بیماری عباد و یا هر فرد دیگر را نوعی از ضعف قلمداد کنم و حتی تا آن اندازه پیش روم که نوعی خیانت را در نظر گیرم باز هم با یاد مجید با آن ذهن کودکانه افتادم که چگونه به راحتی هر کسی را خائن می‌نامید همانگونه که رفقا چه راحت مبارزه مسلحانه را رد کردند و سپس دوباره آنرا اوج جنبش مارکسیستی دانستند که معلوم نیست چه ربطی به مارکسیسم دارد و اکنون عباد پیش روی من خود را عیان می‌کند و من فکر می‌کنم آیا عباد نمی‌توانست خود، همه این حرکات را انجام دهد و به دنبال زن و بچه خود

روان شود؟ پس چرا به من پناه آورده بود؟ آیا اینهمه آدم نتوانستند او را جمع کنند و ارزش خود را بیش از اینها دریافتم و ایستادگی خود و راز بقای خود را و شناخت خود را از مبارزه مسلحانه، از مارکسیسم، فلسفه و اقتصاد، آیا می‌توانستم خود بیش از این خود را خودخواه بدانم و یا اینکه اینها همه توانایی‌های من بود که اکنون شاید باید آنرا در رابطه با عباد به نمایش می‌گذاشتم، با تمام فکر فلسفی خود هنوز انتظاری برای جوانه زدن عصای عباد نداشتم حتی اگر خود را پاپ فرض می‌نمودم، پس با تمام قدرت تصمیم گرفتم عباد را در کنار خود داشته باشم که هنوز هم او برای من شاگرد صمد بود و دوست داشتنی. روزی عباد پیشنهاد داد که به اطاق من بیاید که من هم موافقت کردم و او آمد، اما هنوز تغییری در وضعیت عباد ظاهر نشده بود، بالاخره عباد مطرح کرد که قصد نامه نوشتن برای طلب عفو را دارد، مساله قدری سنگین بود اما من باید برای این عمل عباد فکر می‌کردم، از او قدری وقت خواستم، عباد هم موافقت کرد، برای من ارزش کار در این بود که او خودش به این کار اقدام نکرد بلکه از من درخواست کمک نمود و رضایت مرا خواستار بود، برای من اینکه عباد بریده شاید مساله‌ای نبود به هر حال این انتظار را می‌توان داشت که شخصی نتواند ادامه دهد، اما عباد نمی‌توانست خودش اقدام کند پس به اطلاع من رساند و یا به اطلاع هر فرد دیگری؛ چرا؟ ساختار به گونه‌ای است که بعد از نوشتن نامه اگر خیلی حسن نیت داشته باشند دیگران را در جریان می‌گذارند که عده‌ای هم این عمل را انجام نمی‌دهند که روزی آنها را صدا می‌کنند تازه همه مطلع می‌شوند که فلانی نامه نوشته است، شاید عده‌ای هم تقاضای عفو کنند و موافقت نشده باشد که اصولا مشخص نمی‌شود، به عباد و نوشتن نامه او خیلی فکر کردم و شاید مساله‌ای سنگین بر دوش من بود اما باید تصمیم می‌گرفتم، از سویی عباد را درک می‌کردم و از سویی عمویی فکر می‌کرد من قصد رفتن به تلویزیون را دارم اما این مساله حتی برای عباد هم قدری مشکل بود، به هر حال رضایت دادم تا عباد نامه خود را بنویسد چون می‌دانستم عباد هر چه بیشتر در این وادی تنش روانی فرو خواهد رفت که حتما ناگوارتر خواهد بود، هرچند موافقت خود را به عباد اطلاع دادم که خیلی خوشحال شد اما تاسف خود را هم به او گوشزد کردم و عباد تقاضای خود را پیگیری کرد و انگار بار سنگینی از دوش او برداشته شده بود، حتی اگر به او جواب مثبت هم نمی‌دادند انگار مساله برای عباد فرقی نداشت، او سهم خود را از درماندگی انجام داده بود و چه راحت در عرض چند روز کاملا دگرگون شده بود و اکنون با شوق به من

آذری یاد می‌داد گتی و گلدی، اولار گتی لار ... احساس می‌کردم اکنون که به عباد اجازه عبور از مرز ممنوعه را داده‌ام یقینا باید با عوارض آن هم دست و پنجه نرم می‌کردم که خود را آماده نمودم.

عباد کاملا خوب شده بود و به سرعت قرصهای او کاهش یافت، من هرچند حدس می‌زدم باید اینگونه باشد اما باز هم از کارکرد ذهن دچار بهت و حیرت می‌شدم، انگار قشر مخ هر لحظه عمل می‌کند و سرخ پوست به گونه‌ای اعجاب انگیز تصور جادویی را برگزیده بود و او خود نه انتخاب کرده باشد که ضرورت تفکر او این چنین بود، عباد خوب شد اما واکنش رفقا دگر بود، آنها انگار عباد را به عنوان یک خیانتکار فطری در نظر گرفته بودند و نقشه قتل او را در نظر داشتند همانند مجید که ساده‌لوحانه مناف و نابدل را خائن می‌دانست و فکر می‌کرد که اینها از عوارض انقلابی‌گری است که او به دوش می‌کشد، اما من همانقدر که تصمیم گرفته بودم و رضایت خود را اعلام کردم می‌بایستی از عباد حمایت هم می‌کردم، آنها می‌دانستند که با من در افتادن، می‌تواند اندکی مشکلات به همراه داشته باشد اما حدس نمی‌زدند که من قاطعانه پشتوانه عباد خواهم بود، یک روز صبح که در تخت خود مشغول مطالعه بودم دم در اطاق شلوغ شد و من احساس کردم باید برای عباد مساله‌ای ایجاد شده باشد که به سرعت خود را رساندم، عزیز غفاری با عباد دست به یقه شده بود و سایر رفقای انقلابی هم جمع شده بودند تا عباد را به جرم نامه نوشتن تنبیه کنند که من با شدت تمام عزیز را به عقب هل دادم عباد را از دست آنها خارج کردم و به داخل اطاق فرستادم و در همین لحظه رفقای شجاعِ، تازه مسلحانه شده، کمی جا خورده بودند، به عقب رفتند و من این مطلب را بیان کردم: هر کس با عباد درگیر باشد با من درگیر است و آنها همگی صحنه را ترک کردند، نیازی به گفتن این مساله نیست که اگر قرار باشد تکلیفی برای یک چریک معین شود، عزیز غفاری نیست که این تصمیم را باید بگیرد چون اصولا ربطی به او ندارد که عضوی از گروه من بریده یا نبریده. شاید آقایان چریکها که دیروز مبارزه مسلحانه را رد می‌کردند حداقل این وظیفه را دوباره به دوش بگیرند اما چرا عزیز غفاری؟ عزیز شاید ساده‌لوحانه فکر می‌کرد که عباد هم مدیر زندان است که او وظیفه تنبیه را به عهده گرفته است و برای من این مساله قدری مشکل افتاد که البته از رفقای به اصطلاح انقلابی هم غیر از این انتظاری نمی‌رفت چرا که آنها خود جرات نداشتند. عباد را لنین کرده بودند و اکنون عزیز غفاری می‌بایست نماینده آنها باشد، خود عباد هم انگار این واکنش مرا

انتظار نداشت و شاید هم از وضعیت خود هراس داشت که با این برخورد من به آسودگی بیشتری دست یافت و خود را رها شده به کتابها سپرد.

جالب توجه‌ترین مساله برگشت رضا ملک‌محمدی از بیمارستان بود که چون اطاق ما محل گذر همه رقم آدمی بود او را به اطاق ما آوردند و اکنون حال رضا قدری بهتر شده بود تا حدی که رضا خود را حقیقت مطلق می‌پنداشت. البته من طرف صحبت رضا شدم و در نتیجه باید می‌پذیرفتم که رضا باید حقیقت مطلق باشد و این امر برایم جالب بود اما جالبتر اینکه رضا مرا معاون خود اختیار کرد برای من تکالیف مرا خاطرنشان نمود و سختگیری‌های این کار را هم به من توجه داد، بی‌خبر از همه جا شده بودم معاون حقیقت مطلق که خود این مقام شاید در تاریخ بشری برای کسی فراهم نشود و من باید چقدر به خودم می‌بالیدم که در کنار حقیقت مطلق نشسته به بحث آخرین دستاوردهای مطلق گوش کنم، شاید حتی پولس رسول هم به چنین افتخاری نائل نشده بود هرچند من قبلا مثال مطلق را از هگل آموخته بودم و اما حقیقت مطلق کشف دوران‌ساز رضا بود، انسان واقعا چه موجودی می‌تواند باشد؟ دوباره به فکر فرو می‌روم و انگار تاریخ را دوباره باید ورق زد، فلسفه را باید دوباره مرور کرد و اکنون به یاد می‌آورم که چرا ارسطو می‌گفت شاید به سوی غایت نمی‌رویم بلکه در جهت خلاف غایت در حال حرکت هستیم، همه فکر می‌کردند رضا قاطی کرده اما من فکر نمی‌کردم که رضا قاطی کرده باشد؛ مگر هگل که خود را مثال مطلق می‌دانست قاطی کرده بود؟ من چون به رضا خیلی نزدیک شده بودم روزی از او پرسیدم: رضا این همه آدم، جلوی تو را برای شکستن شیشه تلویزیون گرفتند نتوانستند تو را مهار نمایند و تو رضایت نمی‌دادی اما وقتی مدیر مشتی به چانه تو زد آرام شدی و رضا در جواب گفت: آن دست، دست مدیر نبود بلکه دست خدا بود و من احساس کردم که چقدر جالب است که آدم معاون حقیقت مطلق باشد، آیا نباید پذیرفت که شیخ ما وقتی کرامات دارد چرا رضا نباید داشته باشد و من که به هر حال نزدیکترین فرد به حقیقت مطلق بودم باید بیشترین ایمان را به حقیقت مطلق داشته باشم اما حیف که حق و حقیقت همه به مولای ما تعلق دارد و انگار قدری قضیه ذوق‌زدگی من بیهوده می‌نمایاند؛ به هر حال با آقا رضا رابطه‌ی خوبی داشتم و او هم مرا در رابطه با حقیقت مطلق راهنمایی می‌کرد، روزی برایم تکلیف کرد که بهتر است به جای فراگیری فرانسه، عربی یاد بگیرم که من علت اختلاف این دو زبان را جویا شدم و آقا رضا دستوردادند که بهتر است همان گفته او را گوش کرده

عربی یاد بگیرم و من هم به عنوان معاون حقیقت مطلق در مقابل حقیقت مطلق موضع گرفتم، این مساله برای او قدری ناباورانه بود و من هم برایم مشکل؛ هرچند فرانسه یاد گرفتن ما خودش یک پایش لنگ است، عربی یاد گرفتن هم مزید بر علت می‌شود که اصولا من در یاد گرفتن زبان استعداد نداشتم، زیر بار زور نرفتم که زور هم زیاد پرزور نبود، پس مساله فیصله یافت، پس از هفته‌ای آقا رضا نقشه یک فرار را پی‌ریزی کرد بدین صورت که موقع هواخوری می‌توانیم از سیمهای خاردار عبور کنیم به سمت دیوار بلند اطراف محوطه زندان برویم که در این طرح استاد غفور هم علاقه نشان داده بود که برای من این مساله شاید یک جوک ساده‌لوحانه بود اما مطرح کردم که اگر نگهبانی برجها به سمت ما تیراندازی کنند ما چه کاری می‌توانیم انجام دهیم و فردا آقا رضا با درایت کافی این مساله را هم حل کردند، حمل سپر به وسیله درهای مستراح که نصفه بود که من به این همه هوش او آفرین گفتم اما خودم را از معاونت خلع کردم تا این وظیفه خطیر فرار را از سر خود رد کنم، آقا رضا همچنین نامه‌ای در چند بند برای شاه نوشته بود و در این نامه مساله ترافیک شهر تهران، مساله اتوبوسرانی و مساله سیاست خارجی شاه با امریکا را حل نموده بود و خیلی از مسائل دیگر از جمله حل مساله اوگادن در شاخ افریقا را به خوبی حل کرده بود که من به رضا گفتم که حالا توی جیب شاه شاخ هم می‌گذاری، رضا بعد از عباد شده بود مساله اساسی متل فایو و من نمی‌دانستم که چگونه باید این گونه مسائل را حل کرد، یکی دو تا از بچه‌های دانشگاه شیراز لحظه ورود به بند با من تماس گرفتند که بعدها رفقا هرچه تلاش کردند که آنها را به راه راست هدایت کنند افاقه نکرد بنابراین به دانشگاه شیراز اطلاع دادند موجودی خطرناک در بند چهار زندان سیاسی عادل‌آباد وجود دارد که سریع در چشم به هم زدنی انسان را گمراه می‌کند پس سعی کنید در لحظه ورود به زندان با او تماس نگیرید حتی به او نزدیک نشوید، با رضا باکری خیلی صحبتها می‌کردم، البته هر دوی ما نسبت به کمون و رفقای تشکیلات خود جدا افتاده بودیم، نظر واحدی هم حداقل در رابطه با این رفقا داشتیم، آنها بیشتر بر روی ساختار پرستیژ سیاسی تاکید داشتند و وظیفه ما در قبال جنبش و رشد نیروهای انقلابی. در حقیقت رفقا احساس می‌کردند بیش از آنچه لازم است باید کار انقلابی انجام داد که من انگار زیاد به این وضعیت آنها توجهی نداشتم؛ در ضمن من زمانی در تشکیلاتی فعال خواهم بود که برای خودش ساختار معینی داشته باشد که این مساله برای من در قصر پایان یافته بود؛ در نتیجه در شیراز حاضر به همکاری

با رفقا نبودم که در اساس مساله ساده‌ای بود اما رفقا این مساله را به بی‌عملی و سایر مسائل دیگر ربط می‌دادند که اصولا ربطی به وضعیت من نداشت، همین حالتها برای رضا هم پیش آمده بود، بنابراین من و رضا در بحثهای خود نه اینکه رفقا را به فلان حالت سیاسی، مانند دگماتیسم، پراگماتیسم، اپورتونیسم، آنارشیسم و یا خرده‌کاری محکوم کنیم، بحث من و رضا صرفا این بود که رفقا به خاطر حالت ویژه ما فشار بی‌موردی را اعمال می‌کنند و آقای عمویی هم که مخالف موج جدید افراد سیاسی است پشت سر هم دست به تحلیلهای آبدار می‌زند که البته باز هم برای من و رضا مساله‌ای نبود بیشتر هم و غم ما رها کردن ما بود و حتی بارها در اوائل موضع‌گیری خودم روشن کردم که من قصد زندان کشیدن دارم و باید سرم توی کار خودم باشد که آن هم کتاب وکتاب بود، آیا این خواسته‌ی زیادی بود؟ من و رضا از همان سالها مساله سیاسی بودن را کنار گذاشته بودیم وگرنه چرا ما نباید سیاسی باشیم؟ مگر سیاسی چگونه آدمی است که مثلا ما نباشیم، اما از نظر رفقا تعریف سیاسی شکل دیگری داشت، آنها انقلابی‌گری را با سیاسی بودن یکی گرفته بودند و برای انقلابی بودن هم فاکتورهای مشخص خود را داشتند، بنابراین من و رضا هم از اساس ماجرا را ترک کردیم تا خیال همه را راحت کنیم اما مگر خیالها راحت می‌شد، یکی از مسائل اساسی زندان چالش بر سر جذب سمپات بود که رفقا خیلی حساس بودند و فکر می‌کردند که باید با دقت نظر کافی این نیروهای جوان را در زندان که به قول لنین دانشگاه انقلاب است به خوبی تجهیز کرد، باید آنها را چه از نظر ایدئولوژی و چه از نظر عملی به صورتی پرورش داد که بتوانند مردان انقلابی کارآمد باشند و چون هر گروه برای تربیت روش خود را قبول داشت، نسبت به جذب این جوانان همواره چالش وجود داشت و اینکه چون من و رضا به عنوان آدمهای فاسد مطرح بودیم، پس این جوانهای معصوم را به بیراه خواهیم کشاند، آنچنان رابطه ما با دیگران قطع بود که از نقل و انتقالات دیگران اصولا اطلاعی نداشتیم و من اکنون انگار هیچگونه ذهنیتی راجع به بودن فلان رفیق ندارم، خیلیها به زندان می‌آمدند که من هیچگونه شناختی راجع به آنها نداشتم و در این رفت و آمدها انگار ما در جزیره دور افتاده‌ای به سر می‌بردیم، بیشترین ساختار حساس از آن عده‌ای از دستگیرشدگان بود که هنوز جوانهای کوچکی بودند، آنها در حقیقت چون هنوز دبیرستانی بودند و برای چند اعلامیه دستگیر می‌شدند، وقتی به زندان می‌آمدند همراه خود عاطفه‌ای را به زندان منتقل می‌کردند که در برهوت احساسات تف داده شده زندان انگار غنیمتی

بود، بنابراین انگار ارتباط با چنین جوانهایی صرفا کار مطالعه سیاسی نبود که پاسخ‌گویی به احساسات خود. جوان به زندان آمده هم پاسخ مناسب را به همراه خود داشت، پس مساله این نبود که برای رشد جنبش چنین چالشی انجام می‌گیرد بلکه برای نیازهای عاطفی این درگیری‌های سرسختانه صورت می‌گیرد، البته شاید رفقا صرفا به کار سیاسی مشغول بودند اما من در هرکدام از این رابطه‌ها که مدت کمی هم طول می‌کشید گرمی خود را حس می‌کردم و لذتی راکه از چنین ارتباطی در من انباشته می‌شد تا مرا سرشار کند، پس چرا باید فکر می‌کردم، «نه» آیا غیر از این بود؟ و همین مساله که از جانب من و رضا مطرح می‌شد انگار داغ ننگی بود که یک فرد انقلابی را به انواع انحرافات می‌کشاند و آنها در قبال چنین مساله‌ای موضع سختی داشتند، نمونه چنین مساله‌ای ارتباط من با حقیقت مطلق بود که به تدریج احساس می‌کردم به نوعی مزاحم من است و درجلسه‌ای که با هم داشتیم او تکلیفی را برای من معین کرد و من سرباز زدم. رضا به پسر جوانی خیلی علاقه داشت و به فکر خود مثل بقیه رفقا روی او کار آموزشی انجام می‌داد، البته باید خاطرنشان کنم که با همه این نظریات مختلفی که راجع به رضا داشتند من او را فردی ساده و پاک می‌دانستم نه اینکه ساده به عنوان ساده‌لوح بلکه بی‌غل و غش بود، من به رضا ملک‌محمدی گفتم آیا من در نظر او نزدیکتر هستم یا آن جوان؟ و چهره رضا به تدریج از آن تشعشع مطلق خارج شد و به انسان طبیعی تبدیل شده بود و چون آدم ساده‌ای بود مرا تایید کرد و از معاون بودن من دست کشید، پس مطلق می‌توانست به راحتی جایگاه خود را عیان کند اما رفقا چطور؟ شاید آقای عمویی درست می‌اندیشید که ما چون زن ندیده هستیم تجربه کافی نداریم و من در تدارک این مساله هستم که آیا می‌توان این تجربه را هم کسب کرد تا آن سرباز بلوچ هم برای من نگران نباشد، اما باید قبول می‌کردم که در چنین روابطی که انگار حس گرم با دیگری بودن می‌تواند آنچه را جبران کند که انگار حداقل من هنوز نتوانسته بودم آنرا تجربه کنم و لحظه‌ای را که با علیرضا زمردیان از پس میله‌های اطاق روبوسی می‌کردم تا عید را به همدیگر تبریک گفته باشیم، آیا مار خفته ما، خود را به قلبهایمان و سپس به حافظه نمی‌سپرد؟ چرا باید فکر کرد انقلاب کردن آن نمایشی است که رفقا مدعی آن هستند و من دوست داشتن را به خوبی تجربه می‌کردم و باز هم احساس اینکه آیا می‌توانم دگری را دوست بدارم؟ آیا محسوسات ما از ورای کدامین آینه زیستن باید زیبایی را بنگرد؟ شاید هگل هنوز هم جانب احتیاط را رعایت می‌کرد که از ورای محسوسات

تنها مطلق را در نظر داشت وآن هم اوج مطلق که از نظر او مثال مطلق بود که در نمایش آنرا رقص مستانه طبیعت می‌دانست، من دوست داشتم که دوست بدارم اما کدام عشق می‌توانست مرا یاری کند؟ جز اینکه در تنهایی خود عشق را پذیرا باشم، هوس‌آلوده به گناه دوست داشتن در کدامین مکتب می‌تواند این ساختار ذات بشری را پنهان کند که من بتوانم آنرا بپوشانم، نه من دوست داشتم و با دوست داشتن **خود** عشق‌بازی می‌کردم حتی اگر هوسی کوتاه بود نیاز من به دوست داشتن بود، من اکنون آموخته‌ام که باید فسانه دلدادگی خواند، می‌توان یک چریک بود و عشق پرشور را به همراه داشت، من آموخته‌ام در این تنهایی زندان، در این چالش مداوم ایده و اندیشه، در این انگ‌های سیاسی که من حتی برای بیان آنها خود را سزاوار نمی‌دانم، تنها باید خود را دوست داشته باشم، آیا ما آمده‌ایم که با دیگران به نقد و نقادی بنشینیم که مثلا فلانی گفته برای انقلاب این مساله لازم است و آن مساله ضروری نیست مگر ما خود نمی‌توانیم درد خود، احساس خود، مشکل خود و همه خودهای خود را تشخیص دهیم؟ می‌توانیم و ضرورت، نگاه دقیق به تاریخ اندیشه بشری است، به همه آنهایی که در این جهت، تاریخ اندیشه بشر را رقم زده‌اند.

استوار بند با من رابطه بدی نداشت با شکم برآمده همانند گارسیا در سریال zoro ، بعد از درگیری با مامور بند که سبب آمدن مدیر زندان شد و بعد از اعلام ممنوع بودن قدم زدن در سالن بند، ما روزی یک ساعت هواخوری داشتیم، من روی پله‌های هواخوری نشسته بودم، استوار راستی هم آمد کنار من نشست و گفت بهرام میدونی ما حکم مرغ را داریم هم در عزا و هم در عروسی سر ما را می‌برند که من از این مساله‌ای که استوار مطرح کرد چیزی دستگیرم نشد تا اینکه توضیح داد سر همان قضیه دعوا با مامور، رئیس زندان آقای راستی را تنبیه کرد که من برای او خیلی متاسف شدم، سپس راستی مطرح کرد که چرا با اعلیحضرت مخالف هستم که من در جواب گفتم این مخالفت اصلا سیاسی نیست چون من و اعلیحضرت همشهری و یا بهتر است بگویم هم‌کوهستانی هستیم قدری با فاصله، به او گفتم: آقای راستی میدونی رضا شاه بچه کجاست؟ فکر کرد و گفت شمالی است و من اضافه کردم که کوه ما و رضا شاه نیم ساعت هم راه نیست او اهل آلاشت بود و خانواده ما اهل سوادکوه، درگیری و مخالفت ما بیشتر حالت خانوادگی دارد، آنها توانستند شاه شوند در صورتی که حق ما بود که شاه شویم و راستی با تعجب به من نگاه می‌کرد که مفهوم این حرفها چیست؟ فامیل بودن، شاه شدن آنها، من به استوار راستی نگاه

می‌کردم و برای او توضیح دادم که در درگیری‌های قومی، رضا شاه به خاطر موافقت با انگلیسی‌ها توانست به تهران بیاید میرپنج و سپس رئیس دیویزیون قزاق شود و فامیل ما که با روی کار آمدن رضا شاه همچنان در منطقه برای خود قدرتی بودند و دولت را به چالش گرفته بودند حاضر به قبول دولت رضاخان نبودند با توطئه‌های فردی به نام چراغعلی اغلب سران آنها به قتل رسیدند و خانواده هنوز هم یاد افرادی را که در این راه کشته شده‌اند گرامی می‌دارند و به نیکی از آنها یاد می‌کنند. راستی نمی‌دانست چرا من هرچند می‌توانستم یک دکتر باشم باید اکنون در زندان با پاسبان بی‌ارزش درگیر شوم، همانگونه که حسینی در اوین از همین امر تعجب می‌کرد و به من یاد می‌داد که شوروی هم آنگونه که شما فکر می‌کنید نیست و برای من مثال حسین قبادی را آورد که وقتی او را تحویل دادند دستهای او به خاطر کار زیاد در سیبری پینه بسته بود و اکنون سرکار راستی با حیرت به من نگاه می‌کند، واقعا در ذهن راستی چه مقولاتی جریان دارد؟ آیا از نوع هگلی است یا از نوع کانتی و یا شاید افلاطون باید این مقولات را در دیالوگ خود ارزیابی کند؟ و من هنوز هم انگار برای راستی که رئیس قهرمانی او را تنبیه کرد ناراحتم، البته با استوار پُستِ دیگر رابطه راحتتری داشتم و اصولا در تمام زندانها مامورین پستهای مختلف با هم فرق دارند، آدمهای یک پست بهتر از افراد پست دیگر هستند که انگار آنها را دستچین کرده باشند، مامورین پست راستی قدری نچسب بودند و اندکی آب زیر کاه، یکی از همین مامورین مطرح می‌کرد که همین طوری اینجا زندان نمی‌کشند در بیرون به حساب آنها کلی پول واریز می‌کنند، به هر حال باور مامورین در رابطه با ما همان هشدار روزانه‌ای بود که مسئولین گوشزد می‌کردند، همین مامور خیلی خودش را زرنگ می‌دانست و من در یک بازرسی اطاق، یک مداد را ماهرانه نگهداری کردم و او در حالیکه بازرسی را پایان یافته تلقی کرد و در حال بیرون رفتن از اطاق بود مداد خودم را به او نشان دادم و او جا خورد و مداد را از من خواست که من به او گفتم اگر حرف مداد بزند به راستی اطلاع می‌دهم و او با شرمندگی رفت، شاید این هم نوعی کرم کار باشد نمی‌دانم خوشم می‌آمد جوری حالش را بگیرم که فکر نکند خیلی بلد است، عده‌ای از مامورین واقعا خوب بودند، بعدها که در اطاق شراب می‌گذاشتم برای استوار بند هم یک لیوان می‌فرستادم، نمی‌دانم اسم او چه بود؟ شاید قادری، اما مرد خوبی بود و مامورین پست او هم بهتر بودند، من ابتدا شروع به شراب گذاشتن کردم و بچه‌ها به تدریج به این امر پی بردند و آنها هم مشغول شدند، معمولا بازرسی هر

بیست روز انجام می‌گرفت؛ بنابراین ما فرصت داشتیم انگور را در دبه‌های دو کیلویی قرار بدهیم و انگور در عرض ده روز به شراب خام تبدیل می‌شد که کلی حال می‌داد آن هم در زندان عادل‌آباد. یک بار که تقریبا همه افراد مشتاق شراب، دبه‌ها را پر کرده و شراب انداخته بودند، بعد از هفت هشت روز اطلاع یافتیم که قرار است بازرسی بیایند و اجبارا همان شب شرابها را خودمان و آنهایی که مشتاق بودند خوردیم و در نظر بگیرید که یک بند در یک نوبت تمام شرابها را خورده باشند انگار بند مست کرده بود، و باید گفت عجب شبی بود، سرگرمی ما هم همین مشغولیات بود چه می‌شد کرد باید روزها را سپری می‌کردیم مگر می‌شد همواره در هواخوری قدم زد چقدر می‌توانستیم کتاب بخوانیم، یکی از بچه‌ها که قشقایی هم بود و انگار تحصیل کرده انگلستان، روزی آمد پیش من و پیشنهاد کردکه آنتی دورینگ را با هم بخوانیم هر چند من کاملا مشتاق بودم اما کتاب به زبان انگلیسی بود، او مطرح کرد که ترجمه کتاب به عهده او اما توضیح مفاهیم را من باید به عهده بگیرم و من تازه علت پیشنهاد او را دریافتم و روزی دو ساعت خواندن کتاب شروع شد، مقدمه‌ها را رها کردیم و به نقد انگلس پرداختیم، به هرحال من می‌دانستم که کتاب در ابتدا مشکل است، پیچیدگی‌های فلسفی گره کار بود که من هرچه توضیح می‌دادم کارساز نبود و ما بعد از چند جلسه کار را رها کردیم، البته من انتظار نداشتم که رفقا قدرتی داشته باشند که بتوانند مفاهیم و مقوله‌های این چنین را درک کنندکه واقعا امر مشکلی است به هر حال باید توجه داشت که هنوز هم اقتصاددان‌های ورزیده از درک مفاهیمی همانند رانت ریکاردو و یا کشف دوران‌ساز آدام اسمیت ناتوان هستند تا چه رسد به درک مفاهیمی همانند ارزش اضافی و یا نیروی کار، ما در ساختار اجتماعی هم فیلسوف زیاد داریم و هم اقتصاددان و هم سیاستمدار اما تنها اندکی از این نخبگان، تاریخ‌ساز هستند که دیگران از درک آنچه آنها ساخته‌اند عاجز هستند، پس نمی‌توان از این بچه‌ها انتظار داشت که درک درستی از مارکسیسم و یا وحدت ضدین هگل داشته باشند، وقتی فردی ضدین را به صورت اصلی و فرعی در نظر می‌گیرد چه انتظاری می‌توان داشت هرچند این مساله را مائو مطرح کرده باشد، آیا واقعا وقتی هگل وحدت ضدین را مطرح می‌کرد آن هم به صورت تز و آنتی‌تز که اجبارا باید سنتز خود را به همراه داشته باشد، آیا در فکر او این مساله که تضاد فرعی و اصلی داریم می‌گنجید؟ باید پذیرفت که ساختارهای سیاسی اجتماعی و اقتصادی فلسفی آنچنان هم ساده نیستند که بتوان مقولات را به سادگی فهم نمود که هگل فهم را

مرحله‌ای پایینتر از خرد در نظر داشت که شاید برای ما این مساله مطرح باشد که فهم و خرد چه اختلافی می‌توانند داشته باشند؟ و مشکل همین است که ما را از درک مفاهیم فلسفی عاجز می‌کند، فیلسوف فراوان است اما آیا همه مساله‌ای را مطرح کرده‌اند؟ آنها فقط محفوظات فلاسفه دوران‌ساز را اگر درک نمایند خود کار بزرگی انجام داده‌اند، و من در این رابطه شاید قدری مغرور باشم که انگار خود را مدعی کشفی می‌دانم که ***هر کس واقعیت خود را نمایش دهد*** که اگر از او بر می‌آید، شاید نظر من درست باشد که انگار هر کسی قادر نیست که به چنین توانایی دست یابد و این قدرت انگار هم به ذهنیت انتزاعی فراتر و هم به جسارت بالایی نیازمند است، به راحتی نمی‌توان واقعیت خود را عیان نمود، همواره انسانها در پنهان داشتن خود کوشا هستند هرچند درک درستی هم از واقعیت خود ندارند که پیامبر ما گفت هرکه خود را شناخت خدا را هم می‌شناسد، پس خودشناسی هم آنچنان ساده نیست که من انتظار دارم هرکس واقعیت خود را بشناسد و آنرا نمایش دهد.

به تدریج تنهایی خود را سپری می‌کردم و سال ۵۵ آغاز می‌شد هواخوری دیگر تمام وقت شده بود، من هم ارتباطات اندکی داشتم که دو عبدالله انگار بیشتر با من در تماس بودند یکی از بچه‌هایی که بیشتر شوق ارتباط با من داشت اما به خاطر روابط بند توانایی آنرا نداشت دانش‌آموزی بود با نام فرزاد که بیشترین ارتباط او با مهدی خسروشاهی بود، اما به تدریج انگار مرا هم می‌توانست در لحظات کوتاه ملاقات کند که این ملاقاتها به تدریج افزایش یافت، آنها چند دانش‌آموز بودند که هراس ویژه‌ای در ارتباط با من داشتند که یکی از آنها همان جمشید بود با اسلحه **فقط**، اما فرزاد به تدریج ارتباط خود را با مهدی کاهش داد و به جانب من گرایش یافت که شوقی برای با من بودن او را سیراب می‌کرد و یا شاید من دیگر آن بهرامی نبودم که انگار دهشتناک باشم، هراس از من به نوعی اپیدمی تبدیل شده بود که اکنون به تدریج قدرت خود را از دست می‌داد که در این میانه بیشتر ضربه را شاید حسین قاضی متحمل می‌شد، من انگار با قدرت وارد صحنه می‌شدم و هیچ چاره‌ای برای آنهایی نبود که سالها تبلیغات مسموم می‌کردند، و انگار اکنون نوبت بهره‌برداری من بود اما چه سود که من برای بهره‌برداری هیچگونه آمادگی نداشتم، کمونی مذهبی داشتیم که یک کرد برای سرویس کافی گرفتن آن هم در خوردن غذا، در آن کمون اطراق کرده بود و به او خوب می‌رسیدند، به هر حال سمپات گیر آوردن خود به مهارت ویژه‌ای نیاز داشت و آنچه را که در اختیار داشتی باید با دقت حفظ می‌کردی،

این کرد خوب خورده در کمون آقای مهندس انگار دلش هوای یار کرده بود که روزی به سراغ من آمد و مهندس بینوا چقدر نگران، آقای کرد عزیز با من در هواخوری تماس گرفت که من هم با او قدری قدم زدم، دل دادیم و قلوه گرفتیم و او احساس کرد که همه مسائل ردیف است بنابراین مطرح کرد که خدا نیست، برای من این مساله جالب بود که او با سواد اندک بحث نبودن خدا را مطرح کند، آیا واقعا برای او فرقی داشت که خدا هست یا نیست؟ من دریافتم که مشکل آقا از جای دیگری آب می‌خورد بنابراین در جواب گفتم: چرا خدا نیست؟ تو چگونه به این مطلب رسیدی که خدا نیست، مگر امکان دارد خدا نباشد و او جا خورد که یک مارکسیست تمام‌قد چگونه می‌تواند اعتراض داشته باشد که خدا نیست؛ قابل قبول نیست، قدری با من مخالفت کرد که من به او گفتم: ببین عزیزم تو هنوز هیچگونه شناختی از ساده‌ترین مسائل نداری بنابراین من حاضر نیستم با تو در این زمینه گفتگو کنم پس مساله نبودن خدا را با دیگری بحث کن که من حوصله این حرفها را ندارم و او رفت، فردای آن روز مهندس چه سلام گرمی با من داشت چرا که نگرانی او برطرف شده بود، با خودم فکر می‌کردم که چه مسائل ساده‌ای می‌تواند آدمها را دچار تنش کند و آیا تنش روان من هم همین قدر ساده بود؟ آیا من هم می‌توانستم خود را سازمان دهم تا دچار این رنج و عذاب نشوم که هنوز هم شانه‌های من درد خود را به همراه دارد که فکر نمی‌کنم هرگز در زندگی مرا رها کند، شاید من هم نتوانستم به مانند مهندس خود را از ورطه احساس نگرانی نجات دهم، اما مهندس خیلی خوشحال بود و من در چشمان او چه شوقی را نسبت به خود احساس می‌کردم و همین نگاه چقدر مرا گرم می‌کرد، فکر می‌کردم انسان چه موجودی می‌تواند باشد و این سؤال شاید انگار بارها برای من مطرح شده بود، انسان چه موجود ضعیفی می‌تواند باشد؟ که با یک نگاه گرم مهندس سرشار شود و رفقا چقدر این آدم ضعیف را آزار دادند سه سال تمام، هیچ گونه روزنه‌ای برای یافتن عاطفه برایم مقدور نبود و اکنون فرزاد آمده بود که شاید من برای عشق‌بازی خود را آماده می‌کردم، آیا اکنون او می‌توانست تنها یک سمپات برای من باشد؟ آیا من نیازی به سمپات داشتم؟ نه، نیاز مبرم به عاطفه داشتم که اکنون او با کوله‌باری از عاطفه به سوی من آمده بود که انگار او هم مجذوب همین نیاز بود، و من به یاد مولانا افتادم که: **مژده بده مژده بده یار پسندید مرا** و حتی شاید باید از ادامه قضیه بیشتر لذت برد چرا که: **خم شد و بوسید مرا**.

اکنون متل فایو دارای اعضای متعددی بود، عمو سعید که یک شب بچه‌ها به او پنج کاسه آش دادند و چقدر حال می‌کردند که خود عمو سعید هم لذت می‌برد هر چند آش را به سختی می‌خورد، وکیل هم که خود عضو سابقه‌دار متل بود و کاظم، دیگری نام مرا داشت و فرزاد هم به اطاق ما آمده بود و من چقدر خوشحال از آمدن او. رضا ملک هم که جای خودش را داشت، اکنون بیشتر با فرزاد همصحبت بودم و او از خودش می‌گفت و از دوست داشتنی‌های خود و از خیابانهای برین آبادان که من نمی‌دانم برین است یا بریم به هر حال او تعریف می‌کرد و من گوش می‌دادم، راحتترین و یا خصوصی‌ترین را برای من تعریف می‌کرد و من احساس خود را با چه شوقی برای بیان این مطالب انباشته بودم تا بتوانم قدری از آن را در تنهایی خود به کار گیرم و اکنون شاید او با من لذت عاطفی را دشت می‌کرد، و انگار مهدی از این واکنش قدری ناراحت بود اما آن زمینه را داشت که بتواند مساله را حلاجی کند، من دیگر کمتر با عباد سرگرم بودم چون او خودش سرش توی کتاب بود و من تعجب می‌کردم که این آدم چقدر کتاب می‌خواند، گاهی هم با من نکات پیچیده کتاب را به بحث می‌نشست، من احساس می‌کردم سواد کافی برای درک مطالب دارد و همین امر برای من بیشتر لذت‌بخش بود که کارگر چاپخانه چنین دیدی دارد که شاید به خاطر ارتباط با صمد او را پربار شده یافتم، او به راحتی کتاب از صبا تا نیما را مطالعه می‌کرد و گوشه‌های مشکلتر هنری را با من به بحث می‌نشست، با پوزش هم رابطه برقرار بود هرچند او در اطاق دیگری به سر می‌برد و ما درباره شعر و هنرهای دیگر صحبتهای خوبی داشتیم، بر عکس ظاهر خشن و لحن تند دارای احساسات رقیقی بود که در روابط اولیه نشان نمی‌داد، این شعر حافظ را برای فرزاد خواندم و نمی‌دانم چرا بیش از انتظار لذت برد؟

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی‌کند؟
دل به امید وصل او همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمی‌کند!
ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند؟

با همه عطف دامنت، آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند!
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ، ولی
گوشه کشیده است، از آن گوش به من نمی‌کند!
کشته غمزه تو شد حافظ پند ناشنو
تیغ سزاست هرکه را درک سخن نمی کند!

شاید او هم به مانند من از این غزل حافظ لذت برده باشد، که من بیشتر در متن شعر قرار داشتم. در دسته فرزاد چهار نفر بودند که یکی از آنها هرگز تمایلی به من نداشت که اصولا حوصله مرا هم نداشت اما سه نفر دیگر با من به طور مشخص ارتباط داشتند، باید قبول کرد که آن فضای مخوف ارتباط با من شکسته شد و من نفسی به راحتی می‌کشیدم و ناگهان دموکراسی شاهانه اعلام شد، آیا واقعیت را باید پذیرفت؟ آیا این هم ترفند دیگری برای به دام انداختن انقلابیون نبود و همه مشکوک بودند که چه حرکتی باید انجام داد، البته من بر خر مراد سوار بودم چرا که دقیقا همان عدد بود که با جادو و جنبل آنرا کشف کرده بودم، من شاید احساس می‌کردم که این هم می‌تواند حربه‌ای باشد که رفقا را تحت فشار قرار دهم اما انگار دیگر حوصله‌ای نمانده بود، شاید برای درگیر شدن هم جان و قوتی لازم است که من دیگر توانی در خود سراغ نداشتم و ارتباطات هم نرمتر شده بود پس دیگر چه مساله‌ای وجود داشت که من آنها را تحریک نمایم، اکنون که من با فرزاد خود، خلا سالها را پر می‌کردم آنچنان وقتی هم نداشتم، صد سال تنهایی خود را گذرانده بودم کتابهای دینی و مذهبی خود را خوانده بودم و آنچنان در زمینه مطالعات آسمانی مسلط شده بودم که در این زمینه هم عده‌ای از رفقا مرا به کمک می‌گرفتند تا درک مطلب نمایند، آیه‌های قرآن را و پندهای نهج البلاغه هم نیز، تورات و انجیل، زندگی پیامبران، کرامات شیخ، تذکره الاولیا عطار نیشابوری و هر چه کتاب ریز و درشت در چنین زمینه‌هایی بود، از ابن حزم گرفته که شیعیان شدیدا نسبت به او موضع داشتند تا ابن هیثم که او را ریاضی‌دانی بزرگ می‌دانستند و برادر کوچکتر آمده بود پیش من و انگار برای خود مطالعه‌ای داشت و فکر می‌کرد که مثلا آدمهایی را می‌شناسد که دیگران نمی‌دانند و چون مرا مارکسیست می‌دانست به من گفت: تو مطالعات محدودی داری بنابراین مدار تجزیه و تحلیل تو بر همان حوزه مطالعه تو دور می‌زند،

به هر حال جوان بود و جویای نام که من حداقل پیرهنی بیشتر پاره کرده بودم، او از من سؤال کرد که ابن هیثم را می‌شناسم؟ من در جواب گفتم: بله اما من می‌دانم که تو نباید ابن حزم را بشناسی، چون شناختن این فرد برای تو حرام است اما آیا شناختن ابن حزم برای من حرام است؟ ابن هیثم تنها ریاضی‌دانی در برهوت عرب است که انگار همانند همه آنهایی که بدعتهای دیگران را یادآوری می‌کنند او هم باید همین گونه باشد که من شخصا از او نظر تازه‌ای را دریافت نکرده‌ام که در ایران ریاضی‌دان‌های پیشگام آنچنان مطرح بودند که هنوز اروپا به آنها نگاه می‌کند تا شاید بتواند گوشه‌ای از این علم را درک نماید و اگر قرار باشد دانشمندان ایرانی را در قبال دانشمندان عربی قرار دهیم چند عددی داریم که آنها هم انگار عرب نیستند، برو پسرم اگر تو بتوانی به اندازه یک هزارم من مطالعه داشته باشی من خیلی از تو ممنون می‌شوم هر چند به درک خوانده‌ها کاری ندارم، آنها دو برادر بودند، بزرگتر چقدر محجوب اما کوچکتر مدعی با بینی پر باد، به هر حال زندان کشیدن دیگر راحت شده بود که همین موارد هم خودش کلی نعمت بود که قبلا گیر آدم نمی‌آمد، جو زندان هم فرق کرد برخورد رئیس و ماموران خیلی نرم شده بود و روزی در روزنامه اسامی ۳۳ عضو ساواک را نوشتند، آنها انگار از کار برکنار شده بودند و همه عازم امریکا، همه این مسائل نشان دهنده تغییراتی در سیستم دولتی بود، شهریور بچه‌های مجاهد چهار امریکایی برجسته را ترور کردند و شاه در واکنش به این عمل خونسردی نشان داد و ادامه دموکراسی را خاطرنشان کرد و من در ذهن خود به عمل مسلحانه، لحظه آن و نمایش عمل فکر می‌کردم که انگار درست بود، جنگ فقط ادامه سیاست است و اگر چنین نباشد انگار جنگ خاصیتی ندارد، کشتن چهار امریکایی عمل مسلحانه کوچکی نبود اما انگار تاثیر سیاسی آن صفر بود چرا که نه امریکا موضعی گرفته بود نه دولت ایران و انگار در همان لحظه عمل، فعل به فراموشی سپرده شد، در سیستم سرمایه‌داری نیروی کار و سرمایه، تولید را به عنوان شروع کار زندگی انسان به عهده دارند که اقتصاد نامیده می‌شود و برای تسهیل اقتصاد به سیاست نیازی مبرم وجود دارد که اگر در سیاست دچار گره‌های کور شویم جنگ تعیین می‌کند که کدام سیاست را باید پیگیری کرد و بر اساس همه اینها در فرهنگ شکل می‌گیرد و بی‌جهت نبود که مارکس زور را فقط مامای تاریخ می‌دانست نه تعیین کننده تاریخ، آنگونه که آقای دورینگ اندیشه می‌کرد، زور تنها مامای تاریخ است و یک ضرورت تاریخی که اگر ما خیلی هم از آن نفرت داشته باشیم باز هم یک ضرورت بوده، هست و خواهد

بود، اما درک همین مساله شاید برای خیلی از افراد سخت باشد چرا که آنها به خاطر ارزش اخلاقی خود این حرکت را ضداخلاقی قلمداد می‌کنند و یکی از این اخلاق‌دوستان سینه‌چاک و چقدر ناراحت از هگل، آقای نیچه بود، او مطرح می‌کرد که روز روشن آدمی مطرح می‌کند درست و نادرست عین هم هستند، خوب و بد، ضدین دارای وحدت هستند، کسی هم نیست به این آقا بگوید پس فرهنگ تاریخ بشر به کجا می‌رود؟ باید گفت آقای نیچه این فرهنگ به جایی نمی‌رود نگران نباش که فرهنگ همچنان دوام خود را حفظ خواهد کرد، من هنوز هم به دوست داشتن فکر می‌کردم که انگار آنچنان هم اول آسان نمی‌نماید، شاید من تجربه کافی در این زمینه نداشتم اکنون که در نگاه او خود را نگاه می‌کردم و حس گرم خواستن در من جوانه می‌زد و همه بدبینی، آنچنان که رفقا مطرح می‌کردند زایل می‌شد و من در خود شور تازه‌ای از زنده بودن را تجربه می‌نمودم، لذتی را برای نخستین بار احساس می‌کردم که شاید مهدی هرگز نتوانسته بود آنرا دریابد، و من انگار آینه خود را یافته بودم که سالها پیش مدعی بودم که شخص کنار انسان آینه تمام نمای تمام تاریخ، تمام هستی وجود می‌تواند باشد و آیا اکنون من می‌توانستم همین آینه را برای خود داشته باشم که انگار کوششی به عنوان نیاز برای نگهداری لازم نیست، اما هنوز هم من دوست داشتن را دوست نداشتن می‌دانم که حتی اگر به گونه‌ای متضاد در همدیگر گذر کنند تازه می‌توانند به نوعی آسان گرفته شوند که اندکی هم مشکل می‌نماید، عشق نوعی گذر از سوختن است، نه مشکل و نه آسان، آیا می‌توان هم سوخت و هم دوست داشت؟ انگار امکان‌پذیر نیست مگر ما هم همانند شیخ به کرامات متوسل شویم، آتش‌پرستی که در مقابل چشمان حیرت‌زده مسلمان، انگشتان خود را درآتش گرفته بود اما نمی‌سوخت، سیاوشی که برای نشان دادن پاکی خود از میان آتش گذشت، آیا همه افسانه نیست؟ شاید، اما من احساس می‌کنم که در نگاه دوست داشتنی خود گرم و گرم و گرمتر می‌شوم، آیا در حال سوختن نیستم؟ آتشی مرا فرا گرفته است که شاید تحت تاثیر سالهای اندوه و حرمان تنهایی بوده باشد، به ساختار ذهنی خود رجوع می‌کنم وآنرا سراسر انباشته از مقولات متنوع شرق و غرب می‌یابم، مجاز هندی، آیا این همه واقعیت تنها می‌تواند یک مجاز باشد؟ من باید افسانه یا مجازی را از این سرزمین عجیب هزار فرقه مطرح کنم تا هنوز بیشتر به فرزاد نزدیک و سرشار شوم: شخصی پس از سالها تزکیه نفس و انواع سرکوب به نیازمندیهای زندگی به نزد مراد خود آمد که من کامل شدم و آنچه آموخته بودی فراگرفتم اکنون

قصد مرید شدن را دارم که استاد به راه افتاد و او را هم به همراه خود به سفری برد، آنها پس از گذشتن از مسیرهای متفاوت به شنزاری وسیع رسیدند و استاد تقاضای آب نمود شاگرد از این درخواست استاد تعجب نمود اظهار داشت آبی در بساط نیست، استاد گفت: می‌روی پشت این تپه شنی و کاسه‌ای آب برای من می‌آوری که سخت تشنه‌ام، مرید که سخت متعجب شده بود امکان وجود آب را در چنین مکانی تصور نمی‌کرد اما چون استاد گفته بود رفت، او پس از طی مسافتی که از تپه عبور نمود منظره‌ای دل‌انگیز را در مقابل چشمان خود مشاهده کرد که انگار خواب می‌دید اما پیش رفت به دری رسید و آنرا کوبید، دختری در را باز کرد که انگار پنجه آفتاب، زیبا و دلربا که او را به داخل دعوت کرد و شاگرد گرفتار، استاد خود را فراموش کرد به همراه دختر پری‌رو به باغی وارد شد و با خانواده آنها آشنا شد و آنجا ماندگار. او با دختر زیبای قصر ازدواج کرد. سالها سال گذشت و او دارای سه فرزند شده بود دو پسر و دختری کوچک که زندگی را چه شیرین کرده بود بچه‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شدند و شادمانی او هر چه بیشتر در باغی دل‌انگیز به همراه همسری دوست داشتنی، شاید بتوان عشق را در این وادی به راحتی درک کرد اما شاید! گذشت و گذشت، زمان سپری می‌شد، عشق بود و بالهای آرزو و یا شاید دیگر آرزویی مطرح نبود، مگر مرد از زندگی چه نعمتی فراتر می‌توانست تصور کند که آرزو کند، خانواده‌ای دل‌انگیز، باغی فرح‌بخش، میوه‌جات رنگارنگ، درختان با سایه‌ای به خنکای نسیم صبحگاهی، شادمانی را شاید هرگز آنچه که مرد احساس می‌کرد نتوان تصویر کرد و یا هرگز شاعری نتواند آن را تحریر نماید؛ مرید انگار اکنون دیگر مرید نبود که خود به مرادی تبدیل شده بود وخود را در باغهای آرزو فارغ از آرزو احساس می‌کرد و انگار لحظات سپری نمی‌شد و زیبایی فراتر از زمان، خود را عیان نموده بود و مرد بر بالهای شوق زیستن حتی زیستن را به بازی گرفته بود و بود آنچه باید باشد و من هم شاید در چنین باغی با سمپات خود، که احساس می‌کنم چه کلمه زشتی باید باشد، به سر می‌برم. همانند مرد که زمانی مرید بود و اکنون همانند من مراد شد و رسید زمانی که انگار همیشه باید انتظار داشت، انگار من هم در تنهایی خود همیشه انتظار داشتم که باید برسد و فرزاد رسیده بود، اما همیشه با رسیدن فرزادها باید قدری محتاط بود چرا که عشق آسان نمود اول؛ من هم محتاطانه رابطه دل‌انگیز خود را طی می‌کردم؛ اما آیا آن مرد هندی که اینهمه در ناز ونعمت زندگی را سپری می‌کرد همانند من قدری رعایت می‌کرد؟ مرد هندی را تمنای داشتن‌ها فراگرفته بود

و فضایی برای نگرانی وجود نداشت؛ اما همیشه طوفان در راه است؛ سیلی بنیان‌کن باغ و خانواده را فرا گرفت، مرد و همسرش را همراه با فرزندان با خود می‌برد مرد برای نجات فرزندان خود همسر را رها نمود تا فرزندان را دریابد که در این کوشش و تلاش دختر کوچک خود را در آغوش داشت، اما سیل دختر او را هم برده بود سیل همه را برده بود و مرد نیمه جان در ساحلی شنی افتاده بود. چشم که بازکرده استاد را دید کنارش نشسته می‌گوید: ساعتی رفته‌ای آب در دست نداری، چرا؟ شاید واقعیت همان مایای هندی باشد و شاید من هم اکنون در چنین دوست داشتنی غوطه‌ور هستم که خود نمی‌دانم، هراسی مرا فرا می‌گیرد که انگار همان سرما دوباره خود را نشان می‌دهد، حس می‌کنم دستان فرزاد چه سرد است و من دلم گرفته، سردم است و هنوز هم در گرمای نگاه فرزاد گرم نمی‌شوم و شاید مهدی هم به همین سرنوشت شوم رسیده بود که اکنون فرزاد در این گوشه تختها کنار من نشسته است، دوست داشتن شاید برای بشر دل‌انگیز باشد و یا اینکه آنچه به دنبال آن هستند عشق باشد اما من انگار همان بدبینی همیشگی خود را دارم که این امر نمی‌تواند خود را جلوه کند حتی اگر افلاطون هم در آرمانشهر خود آن را به تصویر کشیده باشد که انگار ما می‌توانیم تنها تصویری را همواره در ذهن خود به همراه داشته باشیم هر چند من در دستها و نگاه فرزاد گرم می‌شوم اما هنوز سردم است، هنوز هم فکر می‌کنم:

شاید هنوز هم
در پشت چشمهای له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده مغشوش
که در تلاش بی‌رمقش می‌خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها
شاید، ولی چه جای خالی بی‌پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمانست

برای من خورشید مرده بود، من سردم است دلم گرفته، شاید نتوانم دوباره خود را باز یابم و چه ضعفی مرا فراگرفته، قرار بود همیشه ایستاده باشم و شاید هستم،

ذهن، مرا رها نمی‌کند، در صورتی که من همچنان به دوست داشتن اطمینان دارم، همچنان برای بودن، هستم؛ هرچند می‌دانم مساله این نیست که بودن یا نبودن، مساله چگونه بودن است، شاید هنوز هم باید از او آموخت که تصادف قانون شگفتی است که خود روشنگر شگفتی‌هاست، آیا می‌توانستم این خیال را داشته باشم که روزی فرزاد به من رجوع کند تا ناگفته خود را برای من بازگو کند؟ به او می‌نگرم و گرم می‌شوم، شاید سرمای درون خود را بتوانم با او قسمت کنم، او آمده است تا مرا گرم کند، هنوز هم به او و چشمان مهربان ثابت او به دستهای گرم ناباور او، و گرم می‌شوم.

قرار گذاشته بودم که دوباره به مساله‌ای برگردم که اکنون انگار با فرزاد بودن بیشتر این امر را ضروری می‌نماید.

گفته بودم که رستم هم با خوبی می‌جنگید و به اجبار با بدی هم نیز، اکنون باید داستانی دیگر از آن حکیم بزرگوار برای شما نقل کنم تا درک بیشتری به ساختار اجتماعی سرزمین خودمان داشته باشیم که مارکس هم این نیاز را حس کرده بود اما شاید سهم او دانستن جامعه ما نبود که او بیش از آن می‌دانست که عمرش یاری کرده بود. این داستان و یا افسانه را شاید قبلا در شکل محدود آن بازگو کردم و اگر اشکالی نداشته باشد و ویرایش‌گران گرامی بر من ایراد نگیرند قصد دارم آن را البته به گونه‌ای کامل بیان کنم که باز هم از خواننده کم‌صبر و طاقت باید عذر خواست که انگار نه نویسنده (حقیر هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد اما به هر حال در حال نوشتن هستم) که انگار باید به خواننده بیشتر توجه داشت و من این استعداد را نداشته و نخواهم داشت که بهتر است بعد از اینهمه زیرآبی رفتن به کار بازگو کردن پرداخته خود را و دیگران را رها نماییم. کیخسرو طبق اساطیر ایران پادشاهی بود که حکیم در کتاب خود چه هنرمندانه او را تصویر کرد و هنردوستان چه ناشیانه شاهنامه را مطالعه می‌کنند که فکر می‌کنند شاه همواره شاید شاه سلطان حسین و یا محمدرضا شاه آریامهر باشد که جرات کرده است در ینگی دنیا او را به تمسخر بگیرند و حضار دانش‌اندوخته که فکر می‌کنند گوینده حتی چندبعدی و یا شاید حافظ زمانه ما چه شادمانه از به ریشخند گرفتن آن حکیم شادمان هستند و باید شاید نادیده گرفت. و اما کیخسرو پس از زحمات و جنگهای فراوان توانست امنیت را در ایران برقرار کند و به عنوان یک شاه موفق بر تخت تکیه زند با آرامش خاطر، مدتی نگذشته بود که نگران شد و به درگاه خدا تقاضایی نمود و تقاضای او خواستن مرگ خود بود

اما خداوند اجازه نداد و کیخسرو دست برنداشت و بالاخره رضایت خداوند را به دست آورد، او در یک جلسه همگانی برای افراد بالای حکومت این مساله و قصد خود برای مردن را ابراز داشت که همه سران حکومتی از این فکر جا خوردند برایشان باورکردنی نبود؛ کیخسرو اما تصمیم خود را گرفته بود که انگار گریزی نبود، آنها مطرح کردند که اکنون مملکت به وضعیت آرام رسیده است که در کمال امنیت، مردم به زندگی خود مشغولند که شاه عادلی همانند کیخسرو باید وظیفه خود را اکنون حس کند، آنها مطرح کردند که شما وظیفه خطیری دارید که نمی‌توانید آن را نادیده بگیرید، اما شاه زیر بار نرفت دلیل خود را برای چنین تصمیمی این گونه بیان کرد: من در اوج خوشبختی و شادمانی به سر می‌برم با شمایان که برای من خیلی عزیز هستید و با مردمی که انگار جوهر وجود من هستند؛ چقدر باید خود را به عنوان ذره‌ای کوچک واگذار نمایم تا این مردم را جوابگو باشم؟ تمام استدلالات شما درست است اما من هم برای خود اندیشه‌ای دارم، اکنون من در اوج به سر می‌برم؛ باید در نظر داشت که من هم نواده افراسیاب و هم نواده سیاوش هستم. انگار بدی و خوبی در من لانه کرده است و من هر دو این صفات را در خود دارم که ضرورتی خدشه‌ناپذیر است و من هراس دارم از روزی که صفات افراسیاب در من غلبه کند، آیا امکان ندارد؟ به حتم یقین چنین مساله‌ای می‌تواند مرا روزی آزار دهد از چنین حالت مطلوب خارج کند که انسان در گذر زمان می‌تواند هرگونه باشد که من حداقل این زمینه را در خود سراغ دارم و به همین خاطر به نزد خداوند رفتم و با لابه‌ی فراوان تقاضای چنین مرگی را کردم و بالاخره مورد اجابت قرار گرفت و اکنون از تصمیم خود بر نخواهم گشت؛ همه مبهوت شده بودند، آیا کیخسرو درست فکرمی‌کرد؟ در یقین این واقعیت شکی وجود ندارد که او درست فکر کرده بود و نمی‌توانست روزی را تحمل کند که افراسیاب باشد، من در این مقطع قدری تامل می‌کنم، قبلا یادآور شدم که حضرت پیامبر ما گفته بودند که هر کس خود را بشناسد خدا را می‌تواند بشناسد و اکنون احساس می‌کنم که شاه ما انگار خود را شناخته که چنین تصمیم هولناکی گرفته است و حکیم ما چه هنرمندانه این واقعیت را که نه یک اسطوره را ماهرانه به تصویر می‌کشد و شاعر سطح بالای ما قصد دارد با چه زحمتی ثابت کند که کاوه انقلابی نبود بلکه ضحاک نه مار به دوش انقلابی بوده است و شاید ضرورت ایجاب کند که این نتیجه را بگیرم؛ شاید شاعر ما فکر می‌کند که حکیم ما دکتر حمیدی شاعر است. اما برگردیم به ماجرای کیخسرو که باز هم انگار باید توضیح دهم که شاه در شاه

بودن خود دچار اشکال نیست، با تمام کوشش نتوانستند کیخسرو را راضی کنند و بالاخره تصمیم گرفتند همراه کیخسرو بروند و هر چه شاه ممانعت کرد ثمری نداشت و با هم طریق رفتن را در پیش گرفتند، آنها به مرغزاری رسیدند که انگار بهار نمی‌تواند گویای آن باشد، عطر دل‌انگیز چمن‌زار و سبزینه رنگ‌آمیزی شده خدایی که شاید نتوان آنرا تجربه کرد؛ هوای مطبوع که انگار جان را نوازش می‌دهد و آنها آرام و با لبخند به پیش می‌رفتند، انگار حکیم توس اصراری داشت تا چنین فضای مطلوبی را تصویر کند و هنر خود را در این نمایش‌ها نشان دهد که شنیده بودم نه افراد خودی که دگران این مساله را مطرح کرده بودند که هومر در قیاس با حکیم ما کودکی بیش نیست و شاعر جدید التاسیس ما چه اصراری داشت که این اسطوره‌ساز که خود اسطوره‌ای بود را کوچک کند و کیخسرو با همراهان در این دشت دل‌انگیز به پیش رفتند که به تدریج دور و دورتر شدند. برف نازکی هم باریدن گرفت که آن هم به تدریج انبوه‌تر شد، یاران به همراه شاه به تدریج در برف انگار ناپدید می‌شدند کوچک و کوچکتر و کاملا از نظرمحو شدند انگار باید پذیرفت که آنها مرگ را به بازی گرفته بودند که انگار شاهکار حکیم است، حکیم توس چقدر ماهرانه آنها را تنها از سرنوشتی که انگار سر راهشان قرار گرفته بود نجات داد نه اینکه آنها را به دنیای مردگان رهسپار کند، چه زیبا و دل‌انگیز! یادم می‌آید که فیلمی را به همراه عباس مفتاحی در سینما ریولی دیدم به نام مردان حادثه‌جو که البته نام اصلی آن بوچ کاسیدی و ساندنس‌کید بود که همان زمان هنوز خواهر یکی از این ماجراجویان زنده بود، از فیلم به قدر کافی لذت بردیم اما صحنه آخر فیلم واقعا بدیع و تازه بود؛ کارگردان در حقیقت آنها را نکشت همان صحنه‌های کلیشه‌ای که همیشه انگار خلافکار باید به وسیله پلیس دستگیر شود، بلکه با مهارت در لحظه بیرون پریدن از مخفی‌گاه فیلم را ثابت کرد و سیاه و سفید، حکیم توس هم کیخسرو و یارانش را نکشت بلکه آنها را چه ماهرانه در ردایی از برف سفید قرار داد در حالیکه هوای دل‌انگیز تا لحظاتی پیش آنها را احاطه کرده بود.

و برمی‌گردیم به رابطه طبقات در ایران.

در ایران طبقات هرگز آنچنان خصومت ویران کننده‌ای بر علیه همدیگر نداشته‌اند هر چند ستیزه دائمی انگار از خواص آنها بود، البته می‌توانیم علت آنرا نیاز همه طبقات به یک ارگان مرکزی بدانیم که این ارگان مرکزی ورای طبقات و نمایشی از همه طبقات بود و شاید این مساله به خاطر شیوه تولید ویژه ایران باشد، ولی آنچه

که در مقابل ما خود را نمایان می‌سازد این واقعیت است: طبقات هرگز رویاروی همدیگر تا سرحد نابودی پیش نرفتند، با هم درگیر شده‌اند اما نه برای نابودی همدیگر، حتی اگر همدیگر را نابود کرده باشند. بی‌جهت نیست که فرماسیون‌های تولیدی غربی را نمی‌توان در ایران به وضوح شناخت و بی‌جهت نیست که اینهمه کوشش برای مشخص کردن رابطه طبقات در ایران همیشه به یک روش استبدادی شرقی منجر می‌شود چرا که اینجا دموکراسی نمی‌تواند مفهومی داشته باشد، در این سرزمین دموکراسی مفهومی ندارد و این دقیقا نشان‌دهنده یگانگی طبقات است؛ چرا که دموکراسی آنجا مفهوم دارد که طبقات از هم فاصله دارند و انگار دموکراسی آنها را به هم نزدیک می‌کند اما ظاهرا چنین است و بی‌جهت نیست که تمام قیامهای ملی در تمامی تاریخ بی‌نتیجه بود و همه آنها در درون خود دچار ضعف بودند و تمامی قدرتهایی که از خارج به ایران وارد می‌شدند با قدرت حکومت می‌کردند و شاید بی‌جهت نبود که عباس مفتاحی سرنگونی دولت را پوشیدن کفش پدر بزرگ می‌داند، گروهی که چنین سرسختانه با دولت درگیر هستند پس چرا باید اینگونه تفکری داشته باشند؟ و آیا بهتر است فکر سرنگونی دولت را نداشته باشند؟

روزی بالاخره جیمی‌کراسی خود را عیان کرد و چند نفر از طرف صلیب سرخ بین المللی مستقر در ژنو به بند ما آمدند تا از نزدیک مسائل زندان و شکنجه زندانیان را مورد مطالعه قرار دهند، برای من مساله جالب بود که بچه‌ها با چه ذوقی پذیرای آنها شدند و انگلیسی‌دانها اجبارا در صف مقدم قرار داشتند، عده‌ای از بچه‌ها هم که آثاری از شکنجه در بدنشان بود، نشان دادند و امثال من که با تکنیکهای پیشرفته سازمان اطلاعات شلاق خورده بودیم اثری در بدن نداشتیم که مدعی باشیم، برای من این مساله مطرح شد، آیا واقعا آنها آمده‌اند که مثلا حقوق بشر را ارزیابی کنند؟ برای من مساله مورد تردید بود بدین خاطر ذهن من راه دیگری را طی می‌کرد که باید خبر دیگری باشد، به هر حال باید سیاستهای گسترده‌ای مطرح باشد نه اینکه صلیب سرخ مثلا به یاد ما افتاده برای احقاق حق ما خود را به بند ما رسانده است تا شاید صلیب خود را به نمایش آدمهایی بگذارد که قبل از این خود در سراسر جهان جنایتها را ندیده گرفتند تا سرمایه بتواند به راحتی ارزش اضافی خود را به انباشت سرمایه تبدیل کند، اما مساله‌ای نیست آنها ساعتها در بند ما بودند و به تمام صحبتهای آدمهای حراف گوش کردند، در تعقیب دموکراسی شاهانه یک اطاق تلویزیون، اطاق تنیس روی میز که قبلا داده بودند و یک اطاق کشتی با تشک خیلی

باحال که ما نه اینکه کشتی تمرین کنیم که پاتوق بچه‌ها شده بود و در ضمن ما را به سالن ورزشگاه هم می‌بردند، تازه احساس می‌کردیم که واقعا دموکراسی هم بد چیزی نیست، بچه‌ها یک تلویزیون رنگی ۲۶ هم خریده بودند که واقعا برای نگاه کردن رنگارنگ گوگوش چقدر لذت بخش بود، به ویژه برای من که شماره ۲۶ را به همراه داشت، فقط کانال دو تلویزیون ایران رنگی شده بود و ما در نخستین حرکت رنگی شرکت کردیم، آیا ما را رنگ کرده بودند؟ عده‌ای از بچه‌ها که واقعا در تحلیل حرکات پلیس زبردست بودند چنین نظری داشتند که برای من و فرزاد این تحلیلها ارزشی نداشت که گوگوش خودمان را داشتیم و شبکه صفر آقای مهندس بیلی را، روزی در همین شبکه، آقای پیری آمده بود و رو کرد به مهندس که من آمده‌ام حقوق خود را بگیرم که مهندس از درک مطلب عاجز بود که این پیرمرد منظورش چیست و پیرمرد توضیح داد نام من بشر است مگر شما حقوق بشر را نمی‌دهید؟ از دیگر عوارض جیمی‌کراسی گرم شدن آب حمام بود که بعد از سالها توانستیم با آب گرم تن ناتوان خود را شستشو دهیم، البته این امتیازها خودش رسید بنابراین کسی نمی‌تواند مدعی باشد برای گرفتن آنها فعالیت کرده است و اکنون چقدر عزیز شده بودیم از رئیس گرفته تا پایینترین رده سازمانی به ما نگاه دیگری داشتند انگار حس کرده بودند حتما خبری در پی است که دولت ممالک محروسه این چنین به ما امتیازهای گوناگون می‌دهد، روزی در هواخوری قدم می‌زدم که وکیل آمد پیش من و گفت: بهرام به ما ورق بازی ندادند، من تعجب کردم که وکیل منظورش چیست که او مشروح خبر را برایم تعریف کرد که مسئولین زندان برای هر اطاقی یک دست تخته، یک عدد مینچ و ورق بازی آوردند اما به اطاق ما ورق ندادند، من همراه وکیل به بند آمدم که در همین اثنا متوجه شدم اطاقهای دیگر ورقهای خود را پس داده‌اند، من به اطاق آمدم وسائل را گرفتم و به زیر هشت بند رهسپار شدم، همه فکر کردند من هم برای پس دادن وسائل لهو و لعب به زیر هشت می‌روم که خیلی هم خوشحال بودند که بالاخره بهرام هم کاری مثبت انجام می‌دهد، پست آقای استوار راستی بود و من با اعتراض مطرح کردم که چرا به ما ورق ندادید و من این مساله را با رئیس در میان خواهم گذاشت، راستی دست و پای خود را گم کرد به زیر هشت اصلی زنگ زد که یک دست ورق بیاورند، قدری پیش او نشستم تا ورقها رسید و راستی با خوشحالی آنها را به من داد و من بازگشتم؛ با وسائل و ورق بازی، رفقا جا خورده بودند که ما ورق را پس دادیم آقا رفته برای خودش ورق تهیه کرده است. آنها نتیجه

گرفتند این آدم درست بشو نیست که مگر قرار بود چه چیزی درست بشود، به هر حال وسائل را تحویل وکیل دادم و او هم خیلی خوشحال از اقدام فاتحانه من. زندگی جریان داشت با تلویزیون رنگی، دوبله به فارسی، اطاق کشتی، اطاق تنیس، سالن ورزشگاه، من و وکیل بعد از ساعت ده شب کنار روشنایی سالن ساعتها منچ بازی می‌کردیم و وکیل انگار از بازی سیر نمی‌شد، ابتدا با ورق فال می‌گرفتم و کسی جرات نداشت با من بازی کند آقای بلوریان چقدر غصه می‌خورد از اینکه ورق را پس داده است، در گوشه اطاق بین تختها شاید برای ساعتها مشغول فال گرفتن با ورق بودم؛ تا بعد از مدتی عبدالله قوامی این جسارت را پیدا کرد تا در گوشه اطاق با من رامی و چهار برگ بازی کند، حرکت عبدالله خودش غنیمتی بود برای من؛ به تدریج اعضا زیاد شدند از جمله آقا غنی؛ من به آنها بازی پوکر را یاد دادم که البته قدری مشکل بود اما بازی بلوت مشکل‌تر، یک بازی هم بود که نامش سانکو بود، در این بازی برعکس بازی حکم باید سعی می‌کردی امتیاز کمتری می‌گرفتی، ما در اطاق کشتی جمع می‌شدیم و پوکر بازی می‌کردیم، هم پوکر امریکایی یا پوکر رو باز که یک یا دو ورق از پنج ورق مشخص بود، هم پوکر بسته؛ من به آقا غنی گفتم پوکر همه کارش بلوف زدن است وگرنه همیشه دست قوی نیست و آقا غنی در جریان بازی می‌گفت بلوف، هرچه برای او توضیح می‌دادم که بلوف را نمی‌گویند به خرج او نمی‌رفت و شاید خودش هم از این کار خود لذت می‌برد، پس گرفتن ورق و بازی شبانه با وکیل، سبب شد یک روز رحیم بنانی که چند سالی از من بزرگتر بود و سابقه فعالیت در جبهه ملی و شاید جبهه دیگری را هم داشت، پیش من آمد و توضیح داد که این وسائل به خصوص ورق بازی برای منحرف کردن بچه‌هاست و رئیس با این سیاست آنها را در اختیار ما گذاشته است و توضیحات مفصل در مورد اینکه یک انقلابی چگونه باید همیشه رعایت اصول را نماید و حواسش جمع باشد و باقی قضایای گریبان‌گیر یک انقلابی، البته از نوع پرستیژ دارش؛ من قدری جا خوردم که بعد از این همه کشمکش و بایکوت‌بازی آقا رحیم آمده است تا مرا از غلطیدن به ورطه فساد نجات دهد و یاد زندان قصر افتادم که بچه‌ها بازی شطرنج را درست نمی‌دانستند و نگاه کردن به شوی فرخزاد را هم نیز، البته رحیم خودش سنی داشت و برای من بعید بود او هم مانند جوانها چنین نظری داشته باشد، من اما در جواب رحیم گفتم: اگر قرار بود من با ورق منحرف شوم که دیگر عضو چریکها نمی‌شدم، من تمام بازی‌های ورق را بلدم و اقلا ده نوع چشم‌بندی، انواع مختلف فال ورق را، پس چرا با همه این

سابقه کار با ورق، تخته و منچ باز هم عضو چریکها شدم، راستی رحیم فکر نمی‌کنی چرا؟ اگر قرار بود قهرمانی ما را منحرف کند که دیگر اینهمه خرج و مخارج سازمان عریض و طویل سازمان اطلاعات و امنیت لازم نبود، پنج تا قهرمانی که داشتند ما را منحرف کنند و رحیم به من نگاه می‌کرد و در حقیقت جوابی نداشت، و چون جوابی نداشت طبق معمول عمومی سیاسی‌کارهای دارای پرستیژ گفت: شاید قهرمانی برایت خانم هم بیاورد، به او نگاه می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم واقعا آدمها در کجای این کره خاکی ایستاده‌اند؟ سؤالی که انگار همواره برای من مطرح است، واقعا رحیم با بیان این مطلب به دنبال حل چه مشکلی باید می‌بود؟ باز هم احساس کردم سردم است،

نگاه کن
که زمین به زیر دو پایم چگونه ز تکیه گاه تهی می‌شود
و زمان هیچ وزنی ندارد
آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یاس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی بسوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

به رحیم نظری افکندم و یادم آمد که سیاسی‌کارهای باپرستیژ وقتی با ادله مختلف نتوانند دیگری را مجاب کنند ابتدا با انگ‌های سیاسی و سپس با انگ‌های مردمی با حریف مواجه می‌شوند. گفتم: اگر آقای قهرمانی چنین لطفی داشته باشد از او ممنون خواهم بود، مگر چه عیبی دارد؟ نکند باز هم فکر می‌کنی من منحرف خواهم شد؛ در صورتیکه من فکر می‌کنم با این حرکت رئیس تجربه‌ی نداشته من کسب می‌شود، پس چه بهتر، حداقل با تجربه آنارشیست خواهم بود، رحیم نگاه می‌کرد، نگاه ترسان که از نگاه ثابت من می‌گریختند، رحیم رفت و من ماندم با سه پستان و گل زوفا، ذهن من همواره مزاحم است به جاهای دوری می‌رود که مرا یاری نمی‌کند، آیا واقعا رحیم بدین صورت مبارزه می‌کند؟ شاید همواره ترس منحرف شدن او را آزار می‌دهد؟ و چقدر باید به او سخت بگذرد؟ یک انقلابی مگر چقدر باید خود را مجهز کند تا به راه‌های انحراف کشیده نشود؟ در این صورت دیگر چه رمقی

برای او می‌ماند تا به کار انقلاب توجه داشته باشد؟ فکر می‌کردم چرا آدمها در انجام کار سیاسی اینهمه باید به اخلاق متکی باشند؟ مگر نه اینکه اخلاق خود مبحث جداگانه‌ای از ساختار انسانی را تشکیل می‌دهد، سیاست حوزه‌ای از فعالیت انسانی است که ربطی به اقتصاد ندارد همانگونه که ربطی به پزشکی و ربطی به زیست‌شناسی ندارد، شاید مطرح شود اینهمه یک مجموعه هستند درست اما هر کدام برای خود مقوله‌ای مستقل به حساب می‌آیند، اگر قرار بود این تقسیم انجام نشود پزشک ما می‌بایستی هم یک دانشمند علوم فضایی و هم یک سیاستمدار باشد، در ضمن جنگجویی تمام عیار و رفتگری با نظم و ترتیب، دیگر رشته‌ها را خودتان ردیف کنید که همه آنها تنها در رابطه **انسانی واحد** مطرح هستند که شاید بهتر باشد به تقسیم کار آدام اسمیت هم سری بزنید که در ا قتصاد تحولی بزرگ ایجاد نمود، هنوز به رحیم فکر می‌کردم چرا که او هم انسانی واحد اما با شعور کافی سیاسی هرچند برای من هنوز همان رحیم بود با پیرمرد بودن و برای من قابل احترام و فکر می‌کردم رحیم چقدر باید دوست داشتنی باشد و من چقدر باید اینهمه دوست داشتن را جرعه‌ای دشت نکنم که هنوز سردم است و انگار هرگز گرمای تن دوست داشتنی‌ها مرا گرم نخواهد کرد حتی رحیم باوفای من. هنوز رنگارنگ شروع نشده من و فرزاد پای تلویزیون نشسته بودیم با خواننده‌های گوناگون که برای فرزاد تشریح کردم این خواننده‌ها یکی هم به درد بخور نیستند اما تنوع پیاپی آمدن آنها برای بیننده لذت‌بخش است، به همین علت بینندگان موسیقی اصیل همواره خوابیده‌اند و بینندگان رنگارنگ سرحال و بانشاط؛ من هم از دیدن گوگوش چه لذتی می‌بردم که انگار او را برای دوربین آفریده‌اند، شاید باشند هنرمندهای بزرگی، اما در ایران نمی‌توان مانند او را یافت، زیبایی دوربین را تنها در چهره مارلون براندو و یا همفری بوگارت می‌توان تماشا کرد و در ایران شاید تنها گوگوش باشد که تمام حرکات او با دوربین پیوند خورده باشد، شاید خیلیها سعی نمودند مثل او باشند اما باید قبول کرد که استعداد انگار آموختنی نیست، برای فرزاد توضیح دادم که تمام آدمهای دل‌سوخته موسیقی کلاسیک و موسیقی اصیل ایرانی هیچ درکی از موسیقی، هنر و زیبایی‌شناسی ندارند، آنها فقط یاد گرفته‌اند که فلان خواننده اصیل می‌خواند و فلان خواننده روحوضی، فلان خواننده فاحشه است و فلان خواننده اخلاق انقلابی دارد که معلوم نیست خواننده مگر سیاستمدار است که باید اخلاق انقلابی داشته باشد و فرزاد انگار حرفهای مرا در درون خود جابجا می‌کرد و چه نگاه عاشقانه‌ای به من داشت که

من خود را سرشار از دوست داشتن حس می‌کردم، آیا برای فرزاد که این همه در زندان به سر برده بود کسی این حرفها را نزده بود؟ حتما آنها برای او مبارزه مسلحانه را تشریح کرده بودند که انگار گوشه اندکی از آنرا نگرفته بود، آری من برای او حرفهایی را مطرح می‌کردم که شاید رفقا فکر می‌کردند باعث انحراف شود همانگونه که رحیم فکر می‌کرد قهرمانی برای منحرف کردن ما امتیاز می‌دهد و فرزاد با من بودن را همانند عاشقانه بودن مزه مزه می‌کرد و از کشته شدن برادرش حرف می‌زد و از دوست داشتن دختری هم قد و قواره خودش، من فکر می‌کردم این پسر دبیرستانی که برای پخش اعلامیه به زندان آمده بود آیا می‌تواند مقولات مشکل سیاسی و یا فلسفی را درک کند؟ به یقین نمی‌تواند پس آیا من وظیفه‌ای دارم؟ چرا باید داشته باشم؟ من خودم در وادی خواستن و نتواستن به بن بست رسیدم، با این همه مطالعه گوناگون در سراسر عمر خود، و اکنون کدام مکتب را می‌توانم به فرزاد بیاموزم جز اینکه او را دوست داشته باشم، و من فقط برای لذت بردن خود برای فرزاد حرف می‌زدم که انگار او هم بیشتر از من لذت می‌برد، آیا این نوع دوست داشتن می‌توانست نوعی از انحراف باشد؟ شاید، اما من می‌دانستم که همه در کار همین انحراف هستند اما جسارت پذیرش آنرا ندارند، آنها گناه را که لذت‌بخش است انجام می‌دهند و سپس دست به دامان شیطان می‌آویزند که او ما را منحرف کرد، و من فکر می‌کردم که آیا به عقل شیطان فلک‌زده، یا باید درست گفت که خدازده، این عملکردهای انسانی قد می‌داد؟ شاید هرگز. فرزاد با چه اشتیاقی به حرفهای من گوش می‌داد و احساس می‌کردم چگونه نوعی لذت دست نیافتنی او را سرشار می‌کرد؛ همیشه وقتی برنامه‌ای از پریسا و یا شجریان اجرا می‌شد چند نفری در اطاق تلویزیون نشسته بودند که انگار چرت هم می‌زدند، ساز تنهای استاد بهاری که اصولا بیننده‌ای نداشت و یا سه‌تار عبادی، استادان مسلم نوازندگی در ایران که نخستین توانست کمانچه را در ایران احیا کند و دیگری سه‌تار را به خاستگاه خود برساند، اما آیا سینه‌چاکهای دیوانه موسیقی اصیل درکی از همه این مسائل داشتند؟ و تازه آنها مدعی موسیقی کلاسیک اروپا هم بودند که شاید فقط اسم بتهوون را شنیده باشند که اگر از آنها می‌پرسیدی این موسیقیدان سمفونی پنجم خود را برای چه فردی ساخت و یا سمفونی نهم او چرا جواب سمفونی پنج است فقط به تو نگاه می‌کردند و من فکر می‌کردم که آنها چرا باید بدانند که مانوئل دو فایا کیست و کجایی است؟ آیا باید بدانند؟ هرگز، چون آنها در همین زندان کشیدن خود یک پای لنگ دارند، و من

با گوگوش خود به سر می‌بردم که چه لحظات شیرینی بود و بازی پوکر در اطاق کشتی و بلوف زدن‌های آقا غنی، واقعا که جیمی‌کراسی را باید قدر دانست، بیشتر از همه باید با فرزاد بودن را غنیمت دانست که انگار از با عزالدین بودن هنوز گواراتر است که همگان انگار با عزالدین بودن مرا دقیقا زیر نظر داشتند و نمی‌دانم با فرزاد بودن را هم همانگونه پیگیری می‌کنند که البته باید قبول کنم مهدی باید آن حساسیت را داشته باشد که من با فرزاد چه هماهنگی خواهم داشت و خود فکر نمی‌کند که با فرزاد بودن به هماهنگی داشتن نیازی ندارد که خود اوج هماهنگی است و من باز هم باید انگار تکرار کنم **یار پسندید مرا** و روزها همچنان سپری می‌شد که گروه چریکها؛ (بهتر است بگوییم سازمان چریکها که اقلا یادی هم از جزنی کرده باشیم) آخرین ضربه دهشتناک را خوردند، در حوالی فرودگاه مهرآباد، شنیده بودم ده کشته از سران چریکها و مجاهدین که حمید اشرف هم با آنها بود؛ آنها برای ارزیابی مسائل مبارزاتی جمع شده بودند و من حدس زده بودم که سازمان تشکیلاتی چریکها باید شکننده شده باشد چون شنیده بودم چریکها آرم خود را تغییر دادند و به مارکسیسم مجهز شده بودند با ستاره‌ای سرخ و داس و چکش، بنابراین آرم مهرنوش برای گروه به کنار گذاشته شد که این هم تحت توجهات آقای جزنی صورت گرفته بود که بنابراین باید تشکیلات هم آن نظم سرسخت ساخته شده عباس مفتاحی را نداشته باشد، بنابراین می‌توانستم حدس بزنم که گروه به سمتی دیگر می‌رود و داشتن ارتباط با مجاهدین و سازمان رهایی‌بخش به رهبری سیروس نهاوندی خود یکی از نقاط ضعف اساسی سازمانی بود که اکنون دگر شده بود؛ **سازمان**، چه دل‌انگیز اما هولناک، مسلح شد به اندیشه مارکس، آیا نمی‌شد آنرا بیاموزیم تا اینکه به آن مسلح شویم؟ به رضا گفتم مگر چه فرقی می‌کند که تو مثلا مدعی مارکسیست شدن باشی؟ من هستم اما خود نمی‌پذیرم مگر چه گلی به سر خود زدم رضای عزیز، اندیشه را باید آموخت نه اینکه آنرا پرچم زیستن قرار داد و اندیشه‌ای شیرین و دل‌انگیز است که به ما بیاموزد نه اینکه وبال گردن ما شود، و گروه ما و یا شاید اگر حمید دوست داشته باشد بهتر است بگویم سازمان آنها از سوراخ موشی ضربه خورد که هرگز فکر نمی‌کرد و آن سوراخ آقای سیروس نهاوندی بود و آقای استاد بند ما شخصی به نام آقای حسینی از شیفتگان نهاوندی با شنیدن کم آوردن آقا سیروس، صبحها سالن بند را تی می‌کشید تا خود را به فراموشی سپارد چونکه ضایعه آنچنان سنگین بود که استاد ما نتوانست مساله را هضم کند و چند

روز بعد هم به پیروی از مراد خود او هم نامه‌ای نوشت و از زندان رفت، و من حداقل این شانس را نداشتم تا کسی به سراغ من بیاید تا به تلویزیون روم شاید حداقل گوگوش عزیز خود را آنجا ملاقات کنم، یا شاید آقای عمویی به تحلیل درست خود می‌توانست ببالد؛ اما حسینی رفت و عباد هنوز هم در صف ایستاده بود تا چه وقت بخت او بازگردد، اما عباد دیگر مساله‌ای نداشت و قرصها را هم کاملا کنار گذاشت و سرش توی کتابها بود؛ کتاب از صبا تا نیما را با چه احساس شیرینی مطالعه می‌کرد، من هم با گوگوش خود زندگی می‌کردم و شاید هم با فرزاد و به یقین، شبی در تخت خود دراز کشیده بودم که دیدم وکیل نمی‌خوابد و کنار میله‌ها در روشنایی سالن نشسته است، پایین رفتم و علت را پرسیدم که وکیل گفت: عمو سعید گفته که با قاشق به چشم تو می‌زنم، من تعجب کردم عمو سعید که دماغش را بگیری نفسش در نمی‌آید می‌خواهد قاشق بزند؟ اما چهره وکیل نشان از ترسی پنهان داشت و من وکیل را فرستادم که بخوابد تا من کار کشیک را انجام دهم که البته خواب من آنچنان نبود تا فشاری باشد، من تا ساعت سه نشستم و یکی از مامورین که نشستن من برایش غیرعادی بود از من سؤال کرد که چه مشکلی دارم؟ معلوم بود من مشکلی نداشتم برای وکیل پست می‌دادم؛ به مامور جواب دادم چون شما نمی‌توانید امنیت ما را تامین کنید خودمان مجبور هستیم این کار را انجام دهیم؛ وکیل بیدار شد تا من به خواب روم که او را فرستادم چون با مامورین مساله داشتم نه با عمو سعید، پست بعدی هم ابراز نگرانی کرد و با پاسخ من مساله را به زیر هشت اصلی گزارش کرد و بعد از ساعتی که دیگر صبح شده بود مدیر زندان آمد، وسائل عمو سعید را جمع کرد و او را به یک اطاق تکی برد و از من هم عذرخواهی نمود که شب نتوانستم بخوابم، بالاخره عمو سعید هم رفت اما طوفان فرا رسیده بود، **مظفری** ، شاید در نظام آریامهری یکی از اراذل و اوباش باشد اما برای ما یک شخصیت ویژه با کارکردهای بی‌سابقه بود که خوشبختانه او را به اطاق ما آوردند، این شخصیت دارای ویژگی‌های بارزی بود، در بدو ورود به زندان به خاطر اسطوره بودن آقای مهندس سحابی نزد او رفت تا شمایل اسطوره خود را از نزدیک دیدار کند، این خود فرصتی بود که شاید هرگز دست ندهد اما مهندس حوصله مظفری را نداشت، شاید باید پذیرفت که اصولا اسطوره‌ها همواره برای پذیرش مریدهای خود وقت کافی ندارندکه آنها خود درگیر مسائلی هستند که انگار باید بیشتر از مرید به دنبال سه شاهی خرج زن و بچه خود باشند و مظفری از همان جا سر خورده شد و به لاک فرو رفت و به یک مذهبی چند

نبش تبدیل شد که حتی کمون مذهبی‌های دو نبش را هم قبول نداشت، مجاهدین که اصولا در راسته کار او نبودند، بنابراین به خاطر نجاست ما سفره خود را از ما جدا کرد و غذای خود را خودش می‌بایستی برمی‌داشت، بدین صورت که تا دیگ غذا می‌رسید اول مظفری باید در کاسه‌ای برای خودش غذا برمی‌داشت تا سپس شهردارها غذا را تقسیم کنند، از کاسه ماست اطاق ما هم او ابتدا سهم خود را بر می‌داشت، به هر حال گفتم که لعبتی بود که من انگار خوشم می‌آمد، مظفری، رضا ملک‌محمدی، وکیل و حیف از عمو سعید که رفت، واقعا شده بودیم **متل فایو** با اعضای جذاب، من و فرزاد عضو همین اطاق بودیم که شاید بیشتر از بقیه اعضا از اطاق خود لذت می‌بردیم، چه عجب عباد را فراموش کردم؛ من فکر می‌کردم آیا مارکسیسم هم مانند فاشیسم است و عقل من قد نمی‌داد و من فاشیسم را در هیتلر نمی‌دیدم بلکه او را در شمایل هیندنبورگ، ویلهلم، روزولت، ترومن و چرچیل می‌دیدم و شاید خیلیها فکر می‌کردند اگر هیتلر سقوط کند جمهوری اسپانیا احیا می‌شود و فرانکو هم سقوط می‌کند که دیدیم چنین نشد. شاید هیتلر و موسولینی سقوط کردند اما اربابان آنها ماندند؛ مساله این آدم یا آن آدم نیست بلکه سرمایه قصد دارد کار را دوباره در کشوری که آزاد شده است به بردگی ببرد؛ بنابراین باید این تمایل را داشتند که استالین را سرنگون کنند، به نظر من ظهور فاشیسم برای نسل‌کشی نبود و یا یهودی‌کشی که حداقل این مساله روشن بود که شش میلیون یهودی در کره خاک وجود نداشت که هیتلر آنها را در تربلینکا یا آشویتس و داخائو بسوزاند، سرمایه هیتلر را برای مارکسیست‌کشی تجهیز کرده بود؛ همانگونه که به سرعت روزا و لیبنیخت را در خیابانها کشت و به راه آب فاضل آب انداختند، آیا آنها را هیتلر کشته بود؟ نه، دژخیم آنها سرمایه بود و چه ساده فکر می‌کردند که لنین اشتباه می‌کند و حزب سوسیال دموکراسی می‌تواند در لحظه تاریخی قدرت را به دست بگیرد و لنین چه هوشیاری سیاسی داشت، می‌گفت ساعتی دیر و یا زود به میدان بروی صحنه جنگ را باخته‌ای، هیتلر برای سرکوب شوروی ساخته شد که استالین حداقل این درک را داشت و در سال ۱۹۳۰ تمام تاسیسات نظامی خود را به سیبری منتقل کرد تا سرمایه از آن اطلاعی نداشته باشد؛ بنابراین فاشیسم با هیتلر شکل نگرفت بلکه با اولین بذرهای رشد سرمایه‌داری رشد کرد و خود را نمایان ساخت، آن هم در فلورانس.

اولین واکنش اجتماعی نسبت به دموکراسی شاهانه اعتراض در کوی امیرآباد بود و دومین آن در ورزشگاهی برای عده‌ای از ورزشکاران شوروی، سپس نامه‌ای در

روزنامه آیندگان، که بالاخره من نتوانستم دریابم این نامه چه مساله‌ای را مطرح کرده بود که اینهمه باعث جنجال شد که شاهنشاه سی و چهار سال مشغول نوشتن چنین نامه‌هایی بود، طلاب قم برخورد تندی کردند که فکر می‌کنم چند نفر کشته شدند و از آنجا بود که مراسم چهل شروع شد و قضیه به گونه‌ای پیگیر به عید کشیده شد، ملاقاتی عید جای خود را داشت هر کس می‌توانست به ملاقات ما بیاید و ساعت هم انگار ایستاده بود، آن طرف ملاقات کننده‌ها و این طرف زندانیان که نه با خانواده خود که با هر کس می‌توانستند گفتگو داشته باشند و عید خوبی بود و من وضعیت بهتری داشتم چون ملاقات حضوری هم داشتم که تعجب کردم از اینکه چرا؟ روشن شد که بالاخره نظر آقای عمویی داشت به بار می‌نشست چون بعد از یک ربع ملاقات حضوری همه رفتند؛ برادرم با خانمش، مادرم و یک زن پیر دیگر که از فامیلهای روستای ما بود به نام گل‌باجی، شاید خواهرم به همراه دخترش هم بود؛ بعد از رفتن آنها تازه متوجه به بار نشستن نیاز چند ساله خود شدم. ماموری شسته رفته وارد اطاق شد که چقدر با احترام و ادب برخورد کرد و ما نشستیم، صحبت گل کرد و او علت مامور اطلاعات شدن خودش را برای من تشریح کرد که چون در ایل قشقایی امنیت وجود نداشت همین امر سبب عضویت او در این سازمان شد. من برای او روشن کردم که چون در ولایت ما امنیت به قدر کافی وجود داشت، شانس وارد شدن در این سازمان را نداشتم و سپس از نظر من در مورد وضعیت اجتماعی سؤال کرد که من با حوصله برای او توضیح دادم مسائل همه ردیف است مخصوصا در آموزش و پرورش که به علت تاکید او من هم بر همین نقطه اصرار کردم، صحبت ما روان و راحت بود او از من پرسید آیا دوست ندارم در بیرون از زندان باشم و به تحصیل خود ادامه دهم و پزشک جامعه باشم و ابراز تاسف کرد که حیف نیست استعدادهایی چون شما خود را بیهوده درگیر مسائلی می‌کنند تا سبب شود از خدمت به جامعه محروم شوند، احساس می‌کردم همه حرفهای او چه زیبا و دل‌انگیز است قدم زدن در خیابان شاهرضا، رفتن به دانشگاه تهران با آن فضای سبز و خرم، به سینما رفتن، بستنی خوردن، دخترهای زیبا را دید زدن، آیا واقعا ما باید دیوانه باشیم و تازه من که اکنون کنار فرزاد به سر می‌بردم بر هر چه فسانه دلدادگی مخوان لعن و نفرین می‌کنم، به مامور جواب دادم که چرا، من هم دوست دارم اما درهای زندان کلید دارد فکر نمی‌کنید نمی‌توانم این کلیدهای گوناگون را بگشایم؟ من هم دوست دارم آنچه را که شما دوست دارید، او گفت حتی می‌توانید برای خودتان مطالعات مارکسیستی

داشته باشیدکه من در جواب گفتم پس چرا بچه‌های دبیرستانی را برای جزوه‌های بی‌اهمیت به چند سال زندان محکوم می‌کنید اما به من نوید مطالعه می‌دهید؟ او گفت آنها سلاح بر می‌دارند، گفتم آیا به خاطر سختگیری شما نیست که سلاح بر می‌دارند؟ و ما هنوز از گوشه و کنار صحبت می‌کردیم و او تعجب می‌کرد که من چقدر راحت با او به گفتگو نشسته‌ام چون معمولا بچه‌ها در این گونه مواقع خیلی عصبانی بودند، شاید چنین ملاقاتهایی به پنج دقیقه هم نمی‌کشید، اما من و او دو ساعتی بود که از هر دری صحبت کردیم که بالاخره او گفت که اعلیحضرت تاج سر ماست که من تصدیق کردم و او تعجب کرد اما من اضافه کردم که با اینکه پدرم را خیلی دوست دارم اگر ناراحتی برای من ایجاد کند شاید کمترین تنبیه من بی‌اعتنایی به او باشد، اگر شاه تاج سر ماست آیا در قبال ما وظیفه‌ای هم دارد؟ من شش سال در این گوشه زندان آب خنک می‌خورم که البته در خنکی آن باید تردید داشت و شما می‌فرمایید اعلیحضرت تاج سر ماست چه تاجی؟ او یکه خورد و انتظار نداشت، به سرعت خود را جمع کرد تا بالاخره نتیجه گرفت که پیشنهاد خود را مطرح کند و کرد: یک نامه کوتاه نه به عنوان عذرخواهی، بلکه نامه‌ای کوتاه از تقاضای یک زندگی آبرومندانه! وقتی این حرفها را می‌زد انگار قدری هم از من هراس داشت، هرچند شنیده بود که من در بند کم آورده‌ام اما باز هم قدری ابهام برای او وجود داشت، جواب دادم: من شش سال در این گوشه شاید دخمه و شاید هم فضایی نازنین زندانی هستم بدون هیچ دلیلی و شما انتظار دارید من باید معذرت بخواهم و خودم را سرزنش کنم؟ آنها باید از من معذرت بخواهند تا من جای بخشیدن آنها را داشته باشم و او ناگهان بلند شد با عصبانیت گفت تو که نمی‌خواستی بنویسی چرا اول نگفتی؟ من گفتم: مگر صحبتهای ما خیلی بیراه بود که عصبانی شده‌اید؟ ما درباره مسائل گوناگون صحبت کردیم و من خیلی لذت بردم، اگر شما ناراحت شدید باید مرا عفو کنید و او انگار هراسان صحنه را ترک کرد و مرا به بند برگرداندند، شاید بیشتر از دو ساعت طول کشید؛ وقتی وارد بند شدم احساس کردم بند انگار مرده‌ای ساکت است، انگار کسی در بند چهار زندان عادل‌آباد شیراز حضور نداشت؛ من حدس زدم که باید گزارشی از ملاقات حضوری و سپس ملاقات با مامور ساواک رسیده باشد که بچه‌ها این گونه در پستوی خود فرو رفته‌اند؛ حدس من درست بود؛ مادر فتح الله که در این زمینه‌ها خیلی کارکشته بود گزارش داد که بهرام با مامور ساواک مشغول گفتگوست و او را رفته در نظر بگیرید و این مادر دلیر چه شیرزنی بود و مادران به

حق باید جای فرزندان خود را تصاحب کنند و یکی از آنها همین شیرزن است که تشخیص درستی داد، همانند عمویی که سالها بود که این تشخیص را داده بود به فکر کسی نمی‌رسید و اکنون این زن مجاهد، زده بود به خال که رفقا بهرام رفتنی است، مگر می‌شود سه ساعت گفتگو انجام گیرد و نتیجه غیر از این باشد؟ او رفتنی است و عمویی در پوست خود نمی‌گنجید هرچند رفقا ناراحت بودند؛ پس بی‌جهت نبود بهرام به عباد هم مجوز داده بود و دوباره ترس بود و بالهای مرگ، آیا می‌توان به فرزاد تکیه کرد انگار او هم هراس مزمن خود را داشت، اما من هنوز خود را نباخته بودم.

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل   که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

سعدی علیه الرحمه

باید اکنون خود را نمایان می‌کردم و دوباره همان تهی بودن، همان تنهایی، می‌دانستم که خوشی نمی‌تواند پایا باشد، احتمالا باید در خود تخم رنج را داشته باشد، من سردم است و حتی گوگوش هم نمی‌تواند مرا گرم کند با چهره دوست داشتنی و رقص دل‌انگیز مستانه خود، هر چند جای هگل را خالی کردم که طبیعت رقص مستانه منطق است اما فکر می‌کردم رقص مستانه گوگوش باید ناشی از کدام منطق باشد که احتمالا منطق موسیقی روحوضی باید پشتوانه او باشد و من شاید باید هنوز هم ایستادگی کنم و حتی پوکر زدن‌ها هم تعطیل شد، مظفری هم انگار گرفته بود که چه خبر است و رفقا هر روز صبح منتظر بودند که از زیر هشت مرا صدا کنند اما خبری نمی‌شد، یک روز، دو روز، سه روز و روزها سپری شد اما از رفتن من خبری نیامد.

آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنایی‌های محتاطانه، با زیبایی رگهای
آبی رنگ

آن روزها و شبها با فرزاد نشستن
آن روزهای ازدحام دستها و چشمها
نگاه‌های پر تشویش و ملتهب
گرمای پرطپش قلب در دستان پر التهاب
آن روزها رفتند

آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
نشستن و نگریستن به پرواز دوست داشتن
به ازدحام دل‌انگیز خواستن و نتوانستن
آن روزها رفتند
آن نگاه‌های دل‌انگیز که مرا سرشار می‌کرد
آن لذت بردن‌های با گوگوش در کنار فرزاد
آن روزها رفتند
آن روزهای با فرزاد نشستن‌ها
آن شبهای در چشم فرزاد جشن گرفتن‌ها
همه آن روزها و شبها رفتند

و روزها از پی هم می‌گذشت، نمی‌دانم چه جادویی این خانم در رگ و پی آدمها خوانده بود که این چنین بهت زده تنها به دیوار نگاه می‌کردند که انگار من در بند چهار زندان عادل‌آباد نیستم و سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت که سرما سخت سوزان است، به هر حال شاید زیاد طولانی نشان می‌داد اما گذشت هفته‌ای و هفته‌ای تازه شروع شد و من هنوز هم در بند حضور واقعی داشتم و انگار به تدریج عمویی از آن ذوق زده بودن اولیه خارج می‌شد و شاید هم دیگران خود را با نشانه‌های دیگری آماده می‌کردند و انتهای هفته دوم بود؛ انگار آنها باز هم غافلگیر شده بودند و عمویی می‌دانست که جانور موذی باید توطئه‌ای زیر سر داشته باشد؛ انگار کسی نمی‌توانست باور کند که بهرام هنوز هم بعد از دو هفته در کنار آنها زندگی می‌کند و چه شاداب؛ حتی بدون فرزاد یا شاید عباد هم قدری خود را کنار کشیده بود که نیروی مرموز مفهوم منفی هگل کار خودش را انجام می‌داد و آنها می‌دانستند که بهرام باید هگلی باشد که چنین جن‌زده هنوز هم در بند تردد می‌کند؛ مگر مادر فتح‌الله نگفته بود که همین چند روز او رفتنی است؛ به هر حال شاید با ترس و لرز عبدالله محسن نزدیک شد البته با احتیاط و شاید هم خودش سرش درد می‌کرد نمی‌دانم و من انگار شاید او را بیشتر از بقیه ترجیح می‌دادم و در رابطه با فرزاد از قرار دوباره سنگر فتح از آن مهدی بود که همواره در اینهمه سالها می‌ترسید به من نزدیک شود و حداقل علت انحراف مرا جویا شود و یا شاید تماس با من پرونده انقلابی بودن او را آلوده می‌کرد، عبدالله به نزد من آمده بالاخره مطرح کرد که مامور با من چه کار داشت و چه

گفتگویی بین من و مامور انجام شد که من به طور کامل برای عبدالله شرح مفصل دادم و این سرتق بودن را داشتم که برای دیگری توضیح ندهم، اما شاید عبدالله را دوست داشتم که برای او با چه حرارتی توضیح دادم و اینکه مامور بینوا را حسابی سر کار گذاشتم که در نهایت عصبانی شد و سرپا قدم می‌زد و نمی‌دانست با من چه کار باید کرد و عبدالله آنچنان لذت می‌برد که انگار خودش بود که مامور را سنگ روی یخ کرده بود، عبدالله خوشحال از پیش من رفت و احتمالا به مهدی گزارش داد، روز بعد برای تقویت نظر عبدالله رحیم آمد شاید فکر می‌کرد چون قدری از من مسنتر است من برای او هم ماجرا را تعریف می‌کنم که من برای او توضیحی ندادم و گفتم که اتفاقی نیافتاده که من مطرح کنم، رحیم دریافت که من بازگو نمی‌کنم و معترض بود، اما از من کاری بر نمی‌آمد، آش نخورده و دهان سوخته، آیا می‌بایستی به رحیم هم گزارش می‌دادم؟ یاد مجید در اوین افتادم که مرا بازجویی می‌کرد، و اکنون رحیم برای بازجویی آمده بود تا اگر حرف عبدالله درست است مرا دوباره به جمع خود پذیرا باشند، و من فکر می‌کردم آن روزها رفتند، آن روزهای پر از بادبادک؛ این ضربه کوتاه شاید ناهماهنگتر بود به ویژه با فاصله گرفتن فرزاد و آمادگی نداشتن من، تاثیری نامطلوب در من به جای نهاد که انگار شاید نتوانم دیگر دوست داشتن را باور داشته باشم، دیگر از درون تهی شده بودم، شاید آنچه در خود مشغول بازسازی بودم به ناگهان فرو ریخت اما من باید به زندگی ادامه می‌دادم من از نخستین روزهای کودکی خود می‌دانستم که دوست داشتن فریبی بیش نیست، و به یاد این قطعه از سایه افتادم که همیشه فکر می‌کردم چرا سایه؟ او آفتاب زندگی ماست، **صدفم بستر خالی یک تنهایی است و تو گردن‌آویز کسان دگری،** و هم او ما را دعوت می‌کند که فسانه دلدادگی مخوانیم، عزیز دل من اگر هم بخوانیم چه طرفی خواهیم بست؟ و من دیگر نخواهم خواند چرا که

هر شب به قصه دل من گوش می‌کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی
درست نیست آقای آفتاب؟

و من باز هم ذهن بیمار خود را نشانه می‌روم که چگونه بود دستگیر شدن و در آسمان خیال aurora را دیدن و سپس با بچه‌ها در اوین در زندان قصر و برازجان نازنین، بالاخره در زندان بایکوت شدن با دوست داشتن‌ها و دوست داشتن‌ها، آیا می‌توان عشق را آسان تصور کرد؟ هست مقوله‌ای که بتوان آنرا به ابتدا و انتها قسمت

کرد؟ من باید از حافظ شرمنده باشم که این چنین به ساختار عاشقانه بودن او نهیب می‌زنم، شنیده بودم که ایشان تنها به عشق ایمان داشتند و از مرگ هراس، آیا من که اصولا اشتباه را نمی‌پذیرم اشتباهی مرتکب می‌شوم؟ شاید، چون نمی‌توان به حریم حافظ نزدیک شد که شعر او را در خلد برین می‌خوانند، پس باید از دیگری باز هم شعر را زمزمه کرد

کوچه شهر دلم از صدای پای تو خالیه
کوچه شهر دلم بی‌تو شهر غمه
همه روزهاش ابریه روزهای آفتابی‌ش کمه
شب کوچه دل من دیگه مهتاب نمیاد

به تدریج موجهای اغتشاش بالا می‌گرفت و هر حادثه‌ای را چهل روزی بود که در آن روز دوباره مساله اوج بیشتری می‌گرفت و این مساله آنچنان ادامه داشت تا اینکه در مرداد دولت آقای آموزگار سقوط می‌کند و به جای او برای حل مشکلات شریف امامی به جایش مستقر می‌شود و او تحت توجهات آیات عظام قمارخانه‌ها و مشروب فروشی را تعطیل می‌کند تا بتواند اندکی از التهاب جامعه بکاهد که نتیجه‌ای نمی‌گیرد و حادثه اتفاق می‌افتد. پای تلویزیون برای اخبار نشسته بودیم که حالت عادی اخبار دگرگون شد و مارش عزا نواخته شد، سینما رکس در آتش سوخته بود و در حدود سیصد نفر در آن کشته شدند، فاجعه‌ای دردناک که هرکدام از طرفین همدیگر را محکوم می‌کردند، البته قبلا نیروهای مذهبی به خاطر دیدگاه حرام بودن سینماها، آنها را آتش می‌زدند که احتمالا یکی دو نفر هم کشته می‌شدند اما اکنون فاجعه‌ای به بار آمده بود، جامعه یکپارچه در ماتم فرو رفت و احساس می‌کردم این مساله باید یک پیش آمد ناگهانی بوده باشد که دولت به خاطر کارکرد خود در مظان اتهام است و گریزی هم نیست، واقعیت همواره آن چیزی نیست که حادث می‌شود، واقعیت باید پذیرا هم باشد و پذیرفتن این حادثه که دولت آنرا انجام داده است انگار با ساختار اجتماعی بیشتر عجین است، واقعیت باید آنچنان که ذهن می‌تواند و قدرت دارد در ذهن منعکس شود، پس نمی‌توان صرفا مسیر ساده عین به ذهن را در نظر گرفت که انگار آنچه ما فکر می‌کنیم همان فکر دقیقا قطعی است، شاید عناصر آشوب‌طلب این عمل را انجام داده باشند اما همواره دولت با سوابق تاریخی خود در تیررس اتهام قرار داشت، و این مساله یک ضرورت بود باید همین گونه می‌بود و انگار برکلی پر بی‌ربط نمی‌گفت که کائنات در ساختار ذهنی مستقر شده‌اند و یا مایای هندی همه وجود را

یک ابهام قلمداد می‌کرد، درست است که شاید دو آدم مذهبی این کار را انجام داده باشند اما جامعه نمی‌تواند آنرا قبول کند و من هم نیز؛ هر چند می‌دانم دلیلی ندارد که دولت دست به چنین کاری بزند که تنها احتمال قضیه می‌تواند صرفا یک پیشامد باشد که حتما بعدها روشن خواهد شد.

از آقا غنی پرسیدیم که نمره آقای مظفری با این حرکات چندوجهی چند می‌شود؟ چون مظفری برای خودش با نایلون یک لباس مانندی را درست کرده بود که تا در ورزشگاه نجس نشود و شده بود همانند فضانوردان، آقا غنی گفت: دستگاه اندازه‌گیری کارهای غیرعادی من سوخته است و سفارش دادم تا از نوع جدیدتر برایم بیاورند که بتوانم با آن مظفری را هم قیاس کنم و مظفری همچنان در بند تاخت و تاز می‌کرد، سفره‌ای کنار سفره اطاق داشت که من خیلی رعایت او را می‌کردم تا قطره‌ای آب مترشح نشود تا مساله‌ای برایش پیش آورد چون باید ساعتها در حمام خود را غسل می‌داد تا طاهر می‌شد و به خاطر اعتراض یکی از بچه‌های شیطان که همیشه او را اذیت می‌کرد از کاسه ماست هم بر نمی‌داشت چون کاسه ماست اطاق ما اندکی از یک کاسه کمتر بود و بنابراین از کنارش برداشته می‌شد، در نتیجه مظفری از ماست خوردن هم صرفنظر کرد، مظفری خود به تنهایی یک پدیده بود و من چشمه‌هایی از او دیده بودم که انگار باورم نمی‌شد، روزی من در تخت خود مشغول مطالعه بودم و مظفری داد سخن می‌داد که برای فلانی که کافر بود خدا را ثابت کرده است و چنان و چنان، به سرعت از تخت خود پایین پریدم که من در آسمانها به دنبال تو می‌گشتم و تو در همین اطاق و در زمین به سر می‌بری، یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم؟ مظفری ابتدا نگرفت که منظور من چیست تا به او گفتم که من سالهاست که به دنبال آدمی می‌گردم تا خدا را برای من ثابت کند و اکنون تو را یافتم، مظفری قبول کرد که برای من هم ثابت کند، قرار فردا در هواخوری را گذاشتیم، در هواخوری دو دوری زدیم و من دیدم که مظفری دو مشت خود را دور هم دیگر می‌چرخاند که از این حرکت او چیزی دستگیرم نشد بنابراین از او سؤال کردم این حرکت چه معنی دارد؟ از من سؤال کرد که مشت او چیست و من برایش روشن کردم که مشت اوست، اما او نظر دیگری داشت و گفت که مشت نیست که اتم است؛ اما من اعتراض کردم که مشتهای توست نه اتم که اتم اصلا دیده نمی‌شود؛ مظفری توضیح داد که فرض را چنین گرفته‌ایم نه اینکه واقعا این گونه باشد؛ پس یکی از مشتها هسته اتم و دیگری الکترون است که دور هسته می‌چرخد، من حرکت

نمادین او را تصدیق کردم و سپس او مطرح کرد که الکترون که دور هسته می‌چرخد حرکت خود را از نقطه‌ای شروع می‌کند، باز هم من تصدیق کردم و او ادامه داد که تمام کائنات از اتم تشکیل می‌شوند، من دوباره تایید کردم، او مطرح کرد چون تمام کائنات از اتم تشکیل می‌شوند و اتم نقطه شروع دارد پس کائنات هم دارای آغازی است، من اکنون دیگر ساکت بودم؛ در ذهن خود این مساله کودکانه را که در مدرسه انگار با کمال حرارت برای اولین بار با آن مواجه می‌شدیم به یاد آوردم؛ اما گوش می‌کردم تا دریابم که بالاخره مظفری چه منظوری دارد؟ شروع کننده باید عامل شروع را داشته باشد تا شروع شود و این عامل شروع همان خداست، بنابراین مظفری چه ناشیانه برای من خدا را ثابت کرد، اما نمی‌توانستم طبق روال سنواتی با او برخورد کنم، بلکه مساله را به گونه‌ای دیگر مطرح کردم و گفتم: آقای مظفری تمام صبحتهای تو کاملا درست است که من اصولا درست بودن را مردود می‌دانم که نه چیزی درست است و نه چیزی غلط، اما اگر از درست بودن آن صرفنظر کنیم آیا فکر نمی‌کنی این همه را دانشمندان بیان کرده‌اند؟ او تایید کرد و من گفتم: دانشمندان مسائل عقلی را آن هم با خرد زمینی بیان می‌کنند، بطلمیوس زمانی می‌گفت که کره خاکی مرکز جهان است گالیله بعدها آن را رد کرد و با تلسکوپ خود ثابت کرد که زمین به دور خورشید می‌گردد، به همین علت نزدیک بود که در آتش خشم کلیسا دود شود، بطلمیوس فکر می‌کرد که تمام مدار ستارگان دایره است و به همین علت دایره برای انسانها در میان سایر اشکال هندسی مقدس بود اما کپلر روشن نمود که مدار حرکت سیارات و ستارگان بیضی است، نیوتون فرمول $F=ma$ را مطرح کرد که بعد از او انشتین فرمول $E=mc^2$ را توضیح داد، پس من به کدام سخن دانشمندان باید یقین داشته باشم و تازه اصول خداشناسی بر اساس باور و ایمان استوار است نه اینکه قضیه‌ای ثابت شود، اگر تو دانشمندان را قبول داری برای من این مساله قابل قبول نیست، و مظفری نه می‌توانست مدعی حمایت از دانشمندان باشد نه می‌توانست مرا جوابگو، من احساس کردم که مظفری انگار راه گریزی را برای رهایی از من جستجو می‌کند، من برای رهایی او ادامه بحث خود را به بعد موکول کردم و مظفری نفسی آسوده از سینه خود خارج کرد و از هم جدا شدیم، برای من این مساله مطرح بود که آیا باید خدا را ثابت کرد؟ اگر هم بتوانیم به گونه‌ای او را ثابت کنیم باز هم انگار به نوعی شرک دچار شده‌ایم چرا که هم بودن خدا و هم نبودن خدا شرک محض تلقی خواهد شد، پس خدا نه هست و نه نیست، نبودن و بودن خدا قائل به وجود می‌شود

که خود از مصادیق بارز شرک است، و مظفری هنوز خیلی مانده بود تا بتواند این در هم پیچیدگی خداشناسی را دریابد، برای خداشناسی باید نخست خودشناسی را به چالش کشید.

و ناگهان **بیست و نه بهمن**، شاید هنوز هم رفقا به این باور نرسیده بودند که خبری هست و یا شاید فکر می‌کردند شاه توطئه‌ای را تدارک می‌بینند تا فعالین سیاسی را شناسایی کند، اما ماجرای بهمن با تمام ذهنیتهای رفقا درگیر شد و خود را بر آنها اعمال کرد و تازه مگر نتیجه چه بود؟ واکنش ناتوانی خرده بورژوازی، یک آنارشی دیگر و انگار آنارشیسم دست بردار نیست، شاید همیشه باید مردم راه را نمایش دهند و پیشاهنگ بعد از آن به صحنه بیاید و یا شاید واقعا نظر رفقا درست بود، هرچند من نه از دیدگاه آنارشی که اصولا به مساله مشکوک بودم و سپس سینما رکس و بعد از آن میدان ژاله و از همه جالبتر عکس رنگی و با حالت روحانی حضرت آیت‌الله روح‌الله خمینی آن هم در روزنامه‌ای که راستتر از آن امکان نداشت، انگار نمادها فریاد برمی‌دارند اما برای دیدن هنوز خیلی زود است، و انقلاب حرکت خود را ادامه داد تا به چهار آبان رسید که البته قبلا شاه ایران بعد از مدتها صدای انقلاب را شنیده بود که شاید کارتر به گوش او رسانده باشد که خبری است به هر حال این شخص ۳۷ سال در این مملکت شاهنشاهی کرد و صدایی به گوش او نمی‌رسید و اکنون شنوا شده بود، همیشه نوکرها در رابطه با ارباب کر و کور و یا شنوا هستند چون خودشان انگار حسی برای تشخیص ندارند و شاه ما هم اکنون شنوا شده بود، و ما باید چه جشنی را برگذار کنیم که شاید دو هزار و پانصد ساله باشد اما به هر حال جشن همیشه لذت‌بخش است، دولت شریف امامی نتوانست کاری مثبت انجام دهد هرچند شاه تقریبا هشتاد درصد از زندانیان را در مراسم جشن خود آزاد کرد و بنابراین دولت ازهاری جایگزین شد تا شاید با روحیه نظامی‌گری بتواند کاری انجام دهد، روز آزادی بچه‌ها برایم نه از نظر آزاد شدن که از نظر واکنش زندانیان جالب بود تنها فردی که انگار به آرمانهای خود ایمان داشت آقای کی‌منش بود که در لحظه خداحافظی جملاتی نشانه ایمان به مارکسیم و پرولتاریا را مطرح کرد که حداقل من فکر می‌کردم این کار باید به وسیله عمویی انجام گیرد، مظفری هم آزاد شد و در لحظه خداحافظی به من گفت که تو بهترین دوست من در زندان بودی، من شاید فکر می‌کردم که مظفری به من لطفی دارد اما فکر نمی‌کردم بهترین دوست او باشم و احساس می‌کنم که همیشه ساختارها به گونه‌ای که ما فکر می‌کنیم نیست بلکه به

صورت واقعیت زمینی خود را عیان می‌کنند و مظفری شاید در من بهترین را نشانه رفته بود همانگونه که فرزاد خود را کنار کشیده بود تا شاید من اثر مسموم کننده خود را به جای نگذارم و مهدی چقدر با غرور در سالن بند قدم می‌زد، من فکر می‌کردم شاید بهتر باشد پیروزی از آن مهدی باشد تا من، چه اگر هم به قدر کافی کوشش نمایم به جایی نخواهم رسید و فرزاد آنچه را در من به دنبالش بود یافته است همانند همان کرد که از کمون مهندس گریزان شد تا بتواند امتیاز بیشتری کسب کند و فرزاد اکنون می‌توانست از مهدی همین تقاضا را داشته باشد، من انگار بی‌جهت در وادی گمراهی قدم می‌زنم که این حرفها چه معنا می‌تواند داشته باشد؟ بند انگار خالی شده بود دولت ازهاری آمد، بند چهار هم شاید قدری نظامی شده باشد اما در همین نظامی‌گری بعضی‌ها را آزاد می‌کردند تا حرکت باشکوه راهپیمایی تاسوعا و عاشورا که انگار جایگیری آنها از میدان آزادی تا میدان فوزیه خود محل سخن بود، چهار میلیون انسان، به هر حال ما گفتیم زدیم و جالبتر اینکه ارتش هم حمایت کرد و بر لوله‌های تفنگ خود گل را به جای گلوله ترجیح داد. دوره ازهاری آنهایی را که آزاد می‌کردند انگار به گونه‌ای مخفی بود، چون ما فقط حدس می‌زدیم که آنها آزاد شده‌اند در حالی که قبلا بچه‌ها دو طرف سالن یک راهرو درست می‌کردند و آزاد شده‌ها از میان این راهرو عبور می‌کردند و با همه روبوسی می‌کردند هر کس هم به میل خود صحبتی می‌کرد، به هر حال در لحظه آزادی مراسمی برگزار می‌شد که این مراسم با دولت نظامی برداشته شد و به تدریج تنها ۹ نفر ماندیم که انگار شاه برای آزادی ما رضایت نمی‌داد و همه ما ابد بودیم، البته ما این فکر را نداشتیم که آزاد نمی‌شویم به همین خاطر در جلسات دور هم نشستن بحث ما این بود که وقتی آزاد می‌شویم چه بیانیه‌ای باید برای مردم بخوانیم و عده‌ای تحت عنوان شعاری که در بیرون داده می‌شد: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد» نظرشان این بود که برداشتن هرگونه زندان مطرح شود و خیالهای آزاداندیشانه دیگر که برای من انگار نوعی تفریح بود که در نشستهای آنها شرکت می‌کردم، به هر حال مرا هم بالاخره پذیرفتند که آدمی سیاسی هستم و قرار نیست به تلویزیون بروم، حالا دیگر آنچنان شور و شوقی به همه دست داده بود که دیگر مجال این حرفها نبود، وقتی پدرم به ملاقات من آمده بود احساس کردم نگران است و پرسیدم که مساله چیست؟ گفت شنیده‌اند ما را قرار است اعدام کنند و او آمده بود تا از سلامت من آگاه شود، پیرمرد هنوز هم نگران بود و متلاشی شده که من نمی‌دانستم فاجعه‌ای را پشت سر می‌گذارد، به او

اطمینان دادم که این خبرها نیست، وقتی به بند برگشتم سؤال شد که چه خبر، نمی‌دانم چرا همیشه نوعی بازیگوشی را در خود احساس می‌کنم و از آن لذت می‌برم و شاید هم قصد آزار بچه‌ها را داشتم و شاید هم هراس پدرم در من این انگیزه را ایجاد کرد، و شایدهای دیگر، به هر حال به بچه‌ها گفتم که شاهنشاه قرار است که برای همه ما بلیط تهیه کند و ما را برای تماشای فیلم تمدن بزرگ که به وسیله کارگردان صاحب نام ساخته شده است و در سینما رکس آبادان نمایش داده می‌شود ببرند، این خبر خود موجی از وحشت در همه ایجاد کرد؛ فیلم تمدن بزرگ، محل نمایش سینما رکس آبادان، آیا مساله بودار نیست؟ واقعا چرا باید من این همه ناجنس باشم که اینگونه عده‌ای را دچار وحشت نمایم؟ اما من لذت بی‌حد این وحشت را در خودم حس می‌کردم و گرم می‌شدم، بگذریم بحث نوشتن بیانیه آزادی بود که من احساس می‌کردم بچه‌ها چقدر باید از مسائل اجتماعی پرت باشند؟ زندان، نیروی امنیتی، شکنجه به عنوان کشف تاریخ‌ساز ابزار دولت برای حکومت کردن است و بچه‌ها به سادگی فکر می‌کنند این ابزار را باید نابود کرد و شاید آنها فکر می‌کنند طبق نظر لنین دولت به تدریج رو به زوال می‌رود، اما من در ذهن خود چنین آینده‌ای را حداقل در فراسوی جامعه کنونی نمی‌بینم، و بچه‌ها چقدر ذوق‌زده بودند که انقلاب در حال حادث شدن است و من چقدر غمی نهفته را در خود حمل می‌کردم و احساس من این بود که پس درست بود؛ عباس مفتاحی برای سرنگونی احساس ریشخند را مزه مزه می‌کرد و من اکنون کاملا عباس را درک می‌کنم، شاید باید بودیم و انقلاب را هم تجربه می‌کردیم که همیشه در ذهن خود انگار تصویر زیبایی از آنرا به همراه داشتیم، ما ۹ نفر بودیم که همه ابد داشتیم چند نفر همان اطراف شیراز بودند و من که اهل بابل و نمی‌دانم آیا علیرضا شکوهی هم بود یا نه چون جلوترها عده‌ای از بچه‌ها را به شهرستان خودشان و یا به تهران برده بودند، وقتی در لحظات استقبال در شهر آمل مرا را برای سخنرانی به بالای ماشینی هدایت کردند گفتم: شاید هنوز انقلاب ما باید از آتش و خون گذر کند که بتوان ثمری را انتظار داشت، و احساس کردم جمعیت انگار در شور و شوقی دیگر به سر می‌برند و من انگار در وادی دیگری و سخن گفتن را پایان دادم، شاید هم بچه‌ها حق داشتند که باید زندان را نابود کرد.

آسمان باز؛
آفتاب زر؛
باغهای گل؛

دشتهای بی در و پیکر؛

سر برون آوردن گل از درون برف؛
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛
بوی خاک عطر باران خورده در کهسار؛
خواب گندمزارها در چشمه مهتاب؛
آمدن، رفتن، دویدن؛
عشق ورزیدن؛

واقعا جالب نیست؟ آیا بچه‌ها حق نداشتند برای این زیبایی‌ها باید ابزار فشار برداشته شود، انگار من در آنارشیست بودن حق به جانب بودم که همه این احساسات تنها نماینده خود را در گلدمن می‌یابد که باکونین و پروپاتکین شاید قدری قدیمی باشند. پردون که اکنون دیگر پدر بزرگ ما شده است و من با داشتن چنین پدربزرگی که دزدی را مالکیت می‌داند چقدر باید به خود ببالم؛ به من و حتما به هشت نفر دیگر هم خیلی خوش می‌گذشت بندی عریض و طویل با مامورین مهربان و مدیری مهربانتر، رئیس با همان قد و قواره دون ژوان بودن، به من داشت خوش می‌گذشت، بعد از سالهای سال که شاید این هم غنیمتی بود که به من خوش می‌گذشت، اما من هنوز هم انگار در وادی ذهن خود دفن شده بودم و این فریاد رسای انقلاب برای گوش من آزار دهنده بود، بازهم شعری دیگر،

افسوس
من با تمام خاطره‌هایم
از خون، که جز حماسه خونین نمی‌سرود
و از غرور، غروری که هیچگاه
خود را چنین حقیر نمی‌زیست
در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
و گوش می‌کنم: نه صدایی
و خیره می‌شوم: نه ز یک برگ جنبشی
و نام من که نفس آنهمه پاکی بود
«دیگر غبار مقبره‌ها را هم
بر هم نمی‌زند»

لرزید
و بر دو سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها
مانند آههای طویلی بسوی من
پیش آمدند
"سرد است
و بادها خطوط مرا قطع می‌کنند
آیا درین دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن
با
چهره فنا شده خویش
وحشت نداشته باشد؟
آیا زمان آن نرسیده است
که این دریچه باز شود باز باز
و مرد، بر جنازه مرگ خویش
زاری کنان نماز گزارد؟

من هنوز هم دلم گرفته است، شاید من به نوعی بیماری مبتلا شده‌ام که همیشه باید دلم گرفته باشد وگرنه همه با شور و نشاطی مشغول بحث هستند تا چه بیانیه‌ای را باید در مقابل این مردم قرائت کرد؟ و من هرگز برای مردم کمترین ارزشی قائل نبودم که آنها هم مانند همه دیگر هستند، مگر سرمایه‌دار زمانی غیر از مردم بود؟ او توانست سرمایه‌دار شود و دیگران در این چالشهای همگانی نشدند، فکر می‌کنم و شاید هم بد فکری باشد که آدمها همیشه درنده‌تر از هر جانوری هستند و برای شما باید داستانی را تعریف کنم، کنفوسیوس حتما برای شما آشناست یک حکیم عالی مقام در چین باستان، باید خاطرنشان کرد که از ایران به سمت شرق پیامبر مطرح نیست که حتی زردشت هم گونه‌ای حکیم الهی است، به هر جهت کنفوسیوس از جنگلی می‌گذشت که دید زنی با پسرش در آن جنگل زندگی می‌کند، برای کنفوسیوس زندگی زنی تنها با تنها فرزندش قدری مبهم بود و به زن نزدیک شد، سؤال کرد که چرا در جنگل زندگی می‌کنی؟ زن کمی با شرمندگی و کمی با ناتوانی در مقابل یک حکیم خاموش ماند، برای حکیم اما هنوز جای سوال بود که چرا این

زن باید در جنگل زندگی کند و به او یادآور شد که در این جا حیوانات درنده و وحوش ممکن است برای شما خطرساز باشند آیا بهتر نیست به شهر برگشته و دور از خطر در امنیت زندگی کنید؟ زن اما با شرمساری در مقابل یک حکیم برجسته که نمی‌دانست او چرا حکیم است و حکیم بودن چیست جواب داد که در شهر وحوش بیشتری وجود دارند، درنده‌خوترین آنها همان انسان است، حکیم با همه حکمت خود انگار احساس کرد هنوز از حکمت اندکی را نیاموخته است، و شما انسان ناطق و یا انسان ابزارساز، آیا فکر می‌کنید زن دچار توهم بود؟ من باز هم به خرافات پناه می‌برم که انگار از هر اندیشه‌ای دل‌انگیزتر باید باشد و سرخ پوستان را به خاطر می‌آورم که چگونه قتل و عام شده‌اند تا تمدن گسترش یابد، اکنون در این زندان دل‌انگیز که انگار هنوز بیشتر خاطره‌های جذاب را در خود مدفون می‌کند باید بحث جدی آزادی را پیگیری کنیم که هرچه زودتر شاید ما را هم آزاد نمایند، چه مردمان مفلوکی همنشین من شده‌اند و من اکنون خوشحالم که سه سال بایکوت بودم، حداقل خودم بودم با کتب مذهبی خودم، با سلیمان نبی و داوود، با ابراهیم که اسمعیل را به قربانگاه می‌برد و رفقه که دست پسر خود را به پشم گوسفند می‌پوشاند تا اسحاق فرزند او را مسح نماید، داوود که سردار خود را در دسیسه‌ای به قتل می‌رساند تا با بتسابه زیبا ازدواج کند، مادر سلیمان، و سلیمان که وقتی فاتحانه به شهر باز می‌گردد همه را بهت زده می‌کند، آیا سلیمان زیبا فکر نمی‌کرد که پستان زن را به دو آهوی زیبا در دامنه کوه با شیب تند در نظر می‌گرفت؟ اینها همه تاریخ بشر در ساختار تمدن دور و دراز هستند و من به موسی می‌اندیشم در کوه طور و در وادی ایمن و دریای نیل، من به یوسف می‌اندیشم در چاه، به یوسف با زلیخا، به یوسف در زندان و به یوسف در لحظه ورود خودش به سالن عمومی که تمام بانوان نشسته‌اند و در دست هر کدام سیبی و چاقویی، من به تاریخ می‌اندیشم که کورش همراه ماندانا به کدام سوی این خاک می‌رود و شاهپور که کتفها را سوراخ می‌کند، به انوشیروان دادگر که مزدکیان را با سر دفن می‌نماید، و انسان که در کجای این کره خاکی ایستاده است، آیا اگر خدا نبود هر کاری مجاز بود یا اینکه خدا هست و هر کاری مجاز است، تنها کافی است توبه نماییم.

به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟ بخوان داروک که لذت شنیدن صدای تو شاید از هر موسیقی، دل‌انگیزتر باشد، همه رفته بودند، افسران و تمام آنهایی که انگار خطری برای شاه ایجاد نمی‌کردند، بند چهار زندان سیاسی عادل‌آباد شیراز

انگار مظلومتر شده بود و مرا به یاد فضای گرم و دوست داشتنی برازجان می‌انداخت، آرام و بی‌صدا که شاید فقط همان درخت را کم داشت که خیلی هم کم داشت، چه آرامشی و چگونه فکر می‌کردم به تمام آن هنگامه‌ها و چالشهای ایدئولوژیک که اگر ذهنیتی خلاق داشتند یا حداقل سواد کافی تا بشود دو کلمه حرف زد چقدر جالبتر می‌بود و به یاد فرخ افتادم که می‌خواست مارکسیسم را نجات دهد، عمویی که انگار وظیفه تاریخی خود را برای تادیب من ذخیره کرده بود با آن سواد اندک خود به جنگ جوان زن ندیده آمده بود و نمی‌دانست آنچه او می‌داند، همه شاید اندکی ناچیز باشد که انگار یک مرد سیاسی باید بداند، او مصرانه می‌کوشید تا مرا نقد کند اما نمی‌دانست هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.

و عمویی شاید برای صید آمده بود اما انگار صیاد ماهری نبود، چه جوان ناپخته‌ای که هنوز نمی‌تواند ساده‌ترین مساله سیاسی که پرستیژ باشد را درک کند، چرا باید آنچنان خیره‌سر باشد که نتوان او را رام کرد و اکنون همه آنها آزاد شدند، به عباد گفته بودم که اگر تو اکنون آزاد می‌شوی ما هم شش ماه دیگر به دنبال تو روان هستیم که جبر تاریخ اینگونه رقم زده است، و عباد شاید پیش خود فکر می‌کرد بهرام حتما باید دچار اختلال حواس شده باشد، روز آزادی ما اول بهمن بود اما تا نامه به شیراز برسد دو روز طول کشید و ما سوم بهمن ماه آزاد شدیم، البته شاه قبلا رفته بود، انگار شاه که خودش رفتنی بود هنوز دست از سر ما بر نمی‌داشت، او در کنفرانس گوادولوپ رفته بود؛ شاید احساس می‌کرد ما تاج و تخت او را فتح خواهیم کرد که نمی‌دانست فاتح هنوز نیامده است، هر کدام از ما دو گونی کتاب داشتیم، وسائل شخصی من مزید بر علت بود که نمی‌توانستیم به راحتی خود را حمل و نقل کنیم، وقتی از در اصلی زندان خارج شدیم جمعیت انبوهی مقابل زندان تجمع کردند به همین خاطر من از گوشه‌ای در رفتم نمی‌دانم چرا؟ البته وسائل ما را خودشان بردند مدتی من هم در میان جمعیت به تشویق زندانیان مشغول بودم که یکی مرا شناخت و شناختن همان به دوش خلق‌الله رفتن همان، به هر حال ما را شعارگویان تا شیراز و یا شاید چند کیلومتری آوردند و سپس سوار ماشین شدیم و به خانه یکی رفتیم و مردم با چه شور و شوقی به ما نگاه می‌کردند؟ برای دعوت ما به خانه خودشان آرام و قرار نداشتند و به همین خاطر دو سه روزی را در شیراز بودیم و سپس سوار اتوبوس به سمت تهران حرکت کردیم، برای من انقلاب در خیابان اصلا بدین صورت قابل

تصور نبود، دیواری حاوی صد عکس از یک آیت‌الله بود و من آنها را نمی‌شناختم دویست عکس از آیت‌الله دیگر، در مسیر راه قم را شناختم با آن امامزاده معصومه و عکسهای دیواری که انگار تمامی دیوار را پوشانده بود، شاید هم انقلاب همین شکلی باید باشد چه اینکه من خودم تجربه‌ای در این زمینه نداشتم، و ما به تهران رسیدیم به خیابان سوم اسفند که جمعیتی آنجا جمع بودند. از آشنایان من، داماد و برادرهای من حضور داشتند و یک افغان که کاپشن خودش را که اصلا به تن من نمی‌رفت به اجبار به من داد و ما را به خانه مادر مهرنوش بردند. او از ما با دسته‌های گل استقبال کرد و ما نشستیم، من همچنان به دنبال برادر کوچکتر خود به نام باقر بودم قاعدتا حتی از شیراز هم انتظار او را داشتم، اما او نبود و برادر دیگرم که کنار من نشسته بود گزارش داد که او مهر ماه تصادف کرده است، پس بی‌جهت نبود که حس غریبی در تمامی این لحظات مرا رها نمی‌کرد و انقلاب برای من انگار هیچ مفهومی نداشت، بی‌جهت نبود در نگاه پدرم در آخرین ملاقات غمی جاودانه را حس کرده بودم، پس فاجعه رخ داده بود و من خبر نداشتم، دردی هولناک بود که تحمل آن برای من شاید خیلی سخت بود با همه این درد و رنجها انگار همیشه دردی بزرگتر می‌تواند در پیش باشد.

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می‌شود
چگونه سایه سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن
تمام هستیم خراب می‌شود
شراره‌ای مرا به کام می‌کشد
مرا به اوج می‌برد
مرا به دام می‌کشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب می‌شود
نگاه کن که موم شب به راه ما
چگونه قطره قطره آب می‌شود

صراحی سیاه دیدگان من
به لالای گرم تو لبالب از شراب خواب می‌شود
به روی گاهواره‌های عشق من
نگاه کن
تو می‌دمی و آفتاب می‌شود
تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده‌ای مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

انگار دیگر رمقی برای من نمانده بود، انگار مرا جابجا می‌کردند و من در خیال نازک خود همواره او را در دوردستها نظاره می‌کردم، در نگاه نوازشگر او، آیا هنوز هم من باید در درون تنهایی خود تنهاتر از همیشه باشم؟ من گریه نکردم، اما تا مدتها اشک مرا رها نمی‌کرد انگار خودش جاری می‌شد تا مرا یادآوری کند، هر قطره اشک شاید هزاران بار او را تصویر می‌کرد و من گریزی نداشتم و در اطراف من هیاهوی انقلاب بود و شوق دیدن‌ها اما مرا رمقی نمانده بود تا در این همه اشتیاق دوست داشتن شرکت کنم.

خرداد هزار و سیصد و هشتاد و هفت

پایان